



بسم الله الرحمن الرحيم

رایحه‌ی جهنمی

جلد چهارم از مجموعه‌ی پنج جلدی وحشی

۱. امپراطوری گرگها ۲. عشق اهرمین ۳. شاهزاده‌ی خون ۴. رایحه جهنمی ۵. پسر بهشت

نویسنده: م. قربانپور

توجه: پیش از شروع این رمان حتماً جلدهای قبلی رو که در بالا نام برده شد، مطالعه کنید. چرا همگی به هم متصل هستن و اگر

به ترتیب مطالعه نشن برای فهم رمان به مشکل برمیخورید

نکته: شما میتونید جلدهای قبلی رمان رو از کانال تلگرام زیر دانلود کنید:

@wildEmpire

حال مساعدی نداشت. از روزی که به خود جرأت داد این پیشنهاد را در خانواده مطرح کند درگیر نوعی اضطراب بود و حالا که به روز خواستگاری رسیده بودند این اضطراب همراه با فوجی بدبینی، قلب او را به تند تپیدن واداشته بود

شب را به بی خوابی گذرانده بود باینحال اکنون که از تخت برمیخواست حتی ذره‌ای احساس خوابالودگی نمیکرد. آبی به صورتش زد و دندانهایش را شست، لباس مناسبی پوشید و موهایش را مقابل آینه مرتب کرد. باز تا به خود آمد دید به تصویرش در آینه خیره شده و تردیدهایش را میشمرد. نباید سخت میگرفت، او از مدت‌ها پیش درباره‌ی همه چیز با خودش کنار آمده بود، پس این اضطراب چه دلیلی داشت؟ از زمانی که یک نوجوان بود، در واقع از موقعی که خودش و اطرافش را شناخت عاشق لارا بود و با وجود اتفاقات زیادی که در زندگی‌شان رخ داد هنوز این حس پررنگ و انکارناپذیر بود. ماروین حالا دیگر فقط چند ماه تا ۱۹ سالگی فاصله داشت و برای خود جوان برومندی شده بود. قد کشیده و عضلات مردانه‌اش در سینه‌ی پهنش خودنمایی میکرد، صدایش بم بود و ریشش را مرتب می تراشید، او حالا با پسر بچه‌ای که لارا همبازی و برادر کوچک خود میدانست بسیار فرق داشت. سالها گذشت، کودکی به انتها رسید و جوانی آمد، با وجود انواع و اقسام فجایع و رخدادها که آنها و زندگی‌هایشان را بسیار تغییر داد یکچیز هنوز در ماروین عوض نشده بود و آن اینکه درست به اندازه‌ی قبل لارا را میخواست .

نمیدانست ساعت دقیقاً چند است، امیدوار بود مادرش تا کنون دیگر رسیده باشد چراکه نمیخواست دیر کنندو بهانه‌ای بدست خانواده‌ی عمه‌ی لارا که سرپرستی‌اش را بر عهده داشتند بدهد. تخت را دور زد و از پنجره‌ی بزرگ اتاقش نگاهی به بیرون انداخت، اتاق او طبقه‌ی بالای قصر بود و پنجره و تراس زیبایی رو به مناظر زیبای جنگلی داشت. احتمالاً دوساعتی از طلوع خورشید می گذشت، مادرش عادت نداشت بدقول باشد، بیخودی نگران بود. دستی بر حاشیه‌ی کتش کشید و پس از محکم کردن بندچکمه‌های چرمی‌اش از اتاق خارج شد. قصر پدرش باشکوه و مرمرین بود، دیوارها و کف از سنگهای جلا داده شده‌ی روشن روکش میشدند و پنجره‌های بزرگ و باز طبقه‌ی بالا نور و نسیم خنک صبحگاهی را به داخل هدایت می کردند، ماروین چند قدمی را پیمود و به راه‌پله‌ی سنگی و هلالی شکلی که بالا را به سالن بزرگ طبقه‌ی همکف متصل میکرد رسید

-میکا داره دیر میشه، بیا اینجا دخترم

صدای پدرش را می شنید که خواهر خردسال سه ساله‌اش را فرامیخواند، حتماً سر میز صبحانه بودند. سامیکا همیشه از صبحانه خوردن تفره می رفت. پله‌ها را پیمود و وارد سالن وسیعی شد که یک سمت تماماً با

پنجره‌هایی که توسط پرده‌های حریر سپید پوشیده می شدند دیوار شده بود. اینجا ضلع شرقی قصر بود و آنسویش زمین چمن و پس از آن جنگل قرار داشت از همین رو خوش‌منظره‌تر و دنج‌تر از بقیه‌ی قسمت‌های قصر بود. میز دوازده‌نفره‌ی خوش‌تراشی نزدیک پنجره‌ها قرار داشت که اکنون بساط مفصل صبحانه رویش مهیا بود. پدرش لردهکتور را میدید که در رأس میز نشسته و دخترک را هم روی پایش نشانده بود و سعی داشت او را قانع کند که چند جرئه شیر بنوشد. پیش رفت و پس از اینکه زیر لب صبح بخیر گفت سمت چپ پدرش نشست و نگاهی به خوراکی‌ها انداخت، میلی به خوردن نداشت بااینحال کمی ابمیوه برداشت

هکتور- اگه به موقع حرکت کنیم میتونیم قبل از غروب برگردیم

نگاهی به پدرش که لیوان را در دست سامیکا می پایید تا نریزد انداخت، میگفتند شباهت زیادی بین او و پدرش وجود دارد که البته بیراه نبود. چشمان تیره‌ی نافذ لردهکتور که مرد ۴۲ساله‌ای بود گوشه‌های بالا کشیده شده‌ای داشت که همراه با ترکیب پرجذبه‌ی صورتش در زمینه‌ی پوست برنزی و هیکل ورزیده‌اش او را برازنده نشان میداد. ماروین هم درست شبیه او بود، البته هنوز راه داشت که عضلاتش به اندازه‌ی هکتور حجم بگیرد و درظاهر پوستش هم به تیرگی پوست او نبود اما کسی نمیتوانست شباهت‌هایشان را نادیده بگیرد

ماروین-بابا مطمئنی سِرآلفرد نامه رو دریافت کرده؟

این را درحالی پرسید که با نگاهش قطره‌ی شیری را که از گوشه‌ی لب غنچه‌شده‌ی سامیکا روان بود دنبال میکرد. سامیکا گندمگون بود و روی گونه‌هایش کک مک داشت، چشمان درشت قهوه‌ای رنگش برق زلال و شیرینی داشت بخصوص که زیر مژگان بلند برگشته‌اش مدام به اینسو و آنسو کشیده میشد. موهای بلوطی تابدارش روی شانه رها بود و اگر هکتور او را نمی پایید حتما تابحال لیوان شیر را روی دامن خود برگردانده بود

هکتور- نامه رو دیروز صبح فرستادم، قاصدش همیشه دیشب برگشت و خبر آورد

سِرآلفرد شوهرعمه‌ی لارا بود و مردی بسیار تشریفاتی و طماع. البته قطعا لارا و نولان را در منزل خود بار اضافه‌ای میدانست بااینحال درباره‌ی جلب رضایت او می بایست تمام تشریفات را درنظر میگرفتند. ماروین چند لحظه‌ای در سکوت بود و سپس با تردید پرسید:

ماروین- یعنی به لارا گفتن داریم برای خواستگاری میریم؟

هکتور- نمیدونم ولی فکر میکردیم لااقل خودت برایش نامه فرستادی و باخبرش کردی

به پدرش نگریست، سرش را بسوی سامیکا که روی پاهایش نشسته بود خم کرده و لب او را با دستمال لطیفی پاک میکرد. ابتدا نتوانست جواب پدرش را بدهد، نمیخواست ضعیف و مضطرب بنظر برسد جوری که انگار یک پسر بچه‌ی بی دست و پا است!

هکتور - چون میدونی سعی میکنه مانعت بشه از قبل بهش نگفتی آره؟

این را درحالی پرسید که سامیکا را آرام از پای خود پایین می آورد تا برود و به شیطنتهایش برسد. قسمت بدش اینجا بود که بعد از دور شدن سامیکا، هکتور به صورت ماروین نگریست و حواسش را بیشتر به او داد. نگاهش را به لیوان آبمیوه‌ای که در دست داشت دوخت و در پاسخ به پدرش سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد هکتور به پشتی مخملین صندلی‌اش تکیه زد و به این ترتیب نوارهای لخت قهوه‌ای موهایش که از کنار گوش بسمت گوشه‌ی چشمش جلو آمده بود دوباره عقب لغزید

هکتور - میدونی که منو مادرت همیشه درباره‌ی مسائل شخصیت به نظرت احترام گذاشتیم، برای این تصمیم همه جوره پشتتیم ولی ماروین امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی

همچنان نگاهش به لبه‌ی لیوان بود و در سکوت به پدرش گوش میداد. درواقع ابتدای کار فکر میکرد راه درازی را برای قانع کردن پدر و مادرش در پیش داشته باشد ولی آنها مثل همیشه جوری او را حمایت کردند که حتی خودش هم تحت تاثیر قرار گرفت!

هکتور - این شوخی نیست، تو داری با زنی ازدواج میکنی که داره ضربه‌ی بزرگی رو تحمل میکنه و این یعنی هیچ وقت نمیتونه مثل یه زن عادی زندگی کنه

خودش روزها و روزها به این موضوع فکر کرده بود. پس از گذشت یک سال از آن فاجعه که درواقع به نوعی کمر همگی‌یشان را شکست، او همچنان مثل قبل روابط دوستانه‌اش را با لارا حفظ کرده بود. برایش نامه می فرستاد، گاهی به دیدنش می رفت، پدر و مادرش هم اصلا از فرزندان نیکولاس و لیندا غافل نشده بودند باینحال این را میدانستند که باوجود لطمه‌ای که لارا خورده این برای تغییر حالش کافی نیست. او در خانه‌ی عمه‌اش راحت نبود، مجبور بود تظاهر کند خانواده‌اش را در حادثه‌ی واژگونی کالسکه در دره از دست داده و این یعنی حتی نمیتوانست درباره‌ی آن فاجعه با کسی درد دل کند. او آنجا تنها و معذب بود و هر بار که ماروین را میدید غر زدن‌هایش درباره‌ی خواستگاران‌ی که عمه‌اش روی پذیرفتن آنها اصرار داشت شروع میشد

هکتور- لارا همین الانم کلی خواستگار خوب داره و همه رو رد میکنه، این یعنی دیگه به زندگی مشترک فکر نمیکنه که البته با توجه به بلایی که سرش اومده واقعا حق داره. نمیدونم چطور میخوای برای ازدواج راضیش کنی ولی اینو بهت بگم که به این زودیا نباید انتظار داشته باشی از اون برات یه همسر دریادا!

ماروین اصلا چنین انتظاری نداشت! درواقع اگر میدانست چاره‌ای وجود دارد که بدون نیاز به ازدواج لارا و نولان را پیش خودشان بیاورند و باهم زندگی کنند اصلا موضوع خواستگاری را مطرح نمیکرد. البته او عاشق دیرینه‌ی لارا بود ولی در چنین شرایطی آنچه در اولویت قرار داشت آرامش روحی لارا بود نه احساسات ماروین! از همین رو انلحظه نگاه مطمئنی به پدرش انداخت و گفت:

ماروین- صبر میکنم..حتی اگه هیچ وقت نتونست همسرم باشه برام اهمیتی نداره. من فقط میخوام اوضاعشو یکم بهتر کنم

لبخند گرم پدرانه‌ای که هکتور زد باعث شد ماروین کمی معذب شود و باز نگاهش را از پدرش بگیرد. پدرو مادرش همیشه بهترین دوستانش بودند، صمیمیت زیادی بینشان وجود داشت و آنها میدانستند که ماروین از نوجوانی دلبسته‌ی لاراست بااینحال هنوز هم حرف زدن درباره‌ی عشق کمی او را معذب میکرد

هکتور- دیگه یه پسر بچه‌ی خام نیستی که به تصمیماتت شک کنم، حالا برای خودت مردی شدی. هرچند تصور دیگه‌ای درباره‌ی دامادی تنها پسرم داشتم ولی از اینکه میبینم انسانیت رو به شهوت ترجیح دادی بهت افتخار میکنم

لحن صمیمی هکتور کمی حالت شوخی آمیز گرفت تا فضا را برای ماروین راحت کند، نه میتوانست خنده‌ی ناگهانی‌اش را کنترل کندو نه مانع سرخ شدن گوش‌هایش شود! پلک‌هایش را روی هم فشردو برای پدرش غر زد:

ماروین- آه..بابا!..من..اونجوری به لارا نگاه نمیکردم!

مزخرف میگفت و البته هکتور هم به عنوان یک مرد این را میدانست! مشت صمیمانه‌ای به بازوی ماروین زدو درحالی که به ابرویش کمان داده و لبخند کج جذابی بر لب داشت گفت:

هکتور- دست بردار! تو پسر منی!

آرنجش را روی میز ستون کردو درحالی که میخندید دست بر پیشانی خود گذاشت، وای به اوقاتی که پدرش شوخی‌های بیشرمانه را آغاز میکرد

هکتور- عشق برای زنا از قلب شروع میشه، و برای مردا از یه جای دیگه!

به خنده ادامه دادند و اضطراب ماروین در تپش‌های پرحرارت قلبش که حالا رنگ و بوی دیگری گرفته بود گم شد. حتی حرف زدن درباره‌ی این مسائل هم ماروین را ناخواسته تشنه‌ی لارا میکرد!

بلاخره کمی بعد، وقتی هکتور دست از سر به سر گذاشتن او برداشت نفس عمیقی کشید و بالحنی اطمینان بخش گفت:

هکتور- شوخی کردم. من میدونم تو این سالا سمت هیچ دختری حتی برای تفریح نرفتی، همش بخاطر لارا بوده

دست خودش نبود، درواقع به سمت هیچ دختری جز لارا کشش نداشت. از زمانی که به بلوغ رسید جدا از دختران اشراف زاده، در همین قصر هم ندیمگان زیبایی بودند که اتفاقا بدشان نمی آمد به سرور جوانشان خدمت کنند بااینحال ماروین هیچ وقت به خود اجازه نداده بود نسبت به عشق لارا خیانت بورزد، حتی زمانی که او با آن مردک اهریمن ازدواج کرد ماروین هنوز هم مصمم بود به احساسش وفادار بماند

هکتور- از بالغ شدن تا الان چند سال میگذره؟ بذار ببینم ۱۳ سالت بود یا...

او دوباره به همین زودی خجالت زده کردن ماروین را از سر گرفته بود!

ماروین- بابا!

ابرویش را بسمت ماروین کج کرد و بدون اینکه به اعتراض او اهمیتی بدهد ادامه داد:

هکتور- چیه؟ چن تا نصیحت پدر و پسر یه باید بگم دیگه! از شیش سال بیشتر نشده؟ شیش ساله خودتو نگه داشتی و به هیچ زنی دست نزدی

چشمانش را در قاب چرخاند و پوفی کشید، ترجیح داد به صورت پدرش نگاه نکند. او زمان بلوغ هم مدام از توضیحات و نصیحت‌های پدرش فرار میکرد، هکتور میگفت رفتار او نسبت به نوجوانی‌های خودش بسیار نجیبانه‌است و همین شرم، او را مدام دست‌مایه‌ی شوخی و خنده میکرد. اکنون اما هدف دیگری پشت این شوخی‌ها بود که از ماروین پوشیده نماند، نگرانی‌های پدرش را درک میکرد، به هر حال برای والدینی که آرزوی خوشبختی و سعادت فرزندشان را دارند راحت نیست که بپذیرند او تصمیم دارد خود را فدای آرامش شخص دیگری کند

هکتور- گیریم که این ازدواج سر گرفت، ولی بازم احتمالاً لازمه چندسال دیگه صبر کنی که لارا به تو و این زندگی جدید خو بگیره و باخودش کنار بیاد. اینارو میگم که حقیقت از ذهنت زیاد دور نباشه، اینکه باخودت بگی من صبر میکنم یا من از شهوت و بچه و زندگی مشترک میگذرم با قبولش تو حقیقت خیلی فرق داره. حرفش یچیزه، تو شرایطش قرار گرفتن یچیزه دیگه

در حین بیان این حرفها نگاه هکتور به تعقیب سامیکا رفت که ورجه وورجه می کرد و بالا می پرید تا خود را به دستگیره‌ی در سالن برساند و به حیاط پشتی برود

هکتور- هرکس برنامه‌ای تو زندگیش داره ولی اگه تصمیم گرفتی صبور باشی، مردونه رو تصمیمت بمون پس از اینکه مطمئن شد قد سامیکا به دستگیره نمی رسد باز به ماروین نگریست و چشمکی زد

هکتور- هرچند که من این راهو توصیه نمیکنم!

پیش از اینکه هکتور دور جدیدی از شوخی‌های شرم‌آور را آغاز کند ماروین گفت:

ماروین- ای خدا.. اصلاً مامان کجاست؟

هکتور درحالی که فنجان قهوه‌اش را بالا می آورد و لبخند میزد با گوشه‌ی چشم اشاره‌ای به انتهای سالن که درب اتاق مشترک او و همسرش قرار داشت کرد و گفت- اونجاست، داره سعی میکنه لباس مناسبی بپوشه و حاضر شه. یک ساعت پیش اومد

داشتن مادری چون لوریانس زندگی ماروین را نسبت به دیگر پسران کمی متمایز میکرد، به هر ترتیب درک این موضوع که مادرت نگهبان قلمرو وسیع جنگلی باشد و با گرگها معاشرت کند چندان راحت نبود! جدا از هر دیدگاهی که اشراف زادگان نسبت به لوریانس داشتند، ماروین مادرش را بی‌نهایت دوست داشت و به او افتخار میکرد. پدر و مادر او در جایگاهی که قرار داشتند هریک افراد پر مشغله‌ای بودند باینحال هیچگاه در این سالها فرصت باهم بودن را از دست نداده و همواره کوشیده بودند خانواده‌ی صمیمی خود را حفظ کنند

سامیکا- ..داداش..

صدای آرام و کودکانه‌ی سامیکا او را به خودش آورد، دخترک درست کنار صندلی‌اش ایستاده و چشمان درشت براقش را به او دوخته بود. آنلحظه هم پس از اینکه توجه ماروین را به خودش جلب کرد دستان کوچکش را بالا

گرفت که نشان دهد میخواهد در آغوش گرفته شود. او را بلند کرد و روی پاهای خود گذاشت، سامیکا ننشست، بسمت صورت او چرخید و لبش را به گوش ماروین رساند تا چیزی بگوید که مثلا به گوش پدرش نرسد
سامیکا- میخوام برم..توی حیاط با تایلر بازی کنم..

ماروین لبخند زد و گونه‌ی خواهرش را بوسید. هکتور هم صدای او را شنیده بود ولی به رویش نیاورد تا ماروین موضوع را حل کند. دستی روی موهای سامیکا کشید و با صدایی آهسته گفت:

ماروین- ولی تو که به مامان قول داده بودی دیگه زیاد به تایلر نزدیک نشی

آنها یک سگ شکاری داشتند که البته متعلق به هکتور بود، سامیکا بسیار به حیوان نزدیک میشد و لوریانس هم مدام اخطار میداد که فاصله‌اش را حفظ کند. این موضوع دیگر جزو مسائل روز مره شده بود که در اینبار با سامیکا چانه بزنند!

ماروین- تازه الان قراره مامان بیاو باهم بریم پیش نولان. اونجا میتونید کلی باهم بازی کنید

چشمان سامیکا برق کودکانه‌ای زد و با ذوق بسمت در اتاق پدر و مادرش نگریست

سامیکا- ولی مامان که اومده! همونجاست دیگه! پس کی میریم؟

هکتور از روی صندلی برخاست و همانطور که به حاشیه‌ی کتتش دست میکشید با صدایی کمی بلند گفت-

لوریانس هنوز نتونستی چیزی واسه پوشیدن انتخاب کنی؟

بلاخره در گشوده شد و لوریانس درحالی که دامن بلند توری‌اش را تا زانو بالا گرفته بود تا زیر پایش نرود و زمین نخورد بیرون آمد

لوریانس- اوه چرا..این خوبه نه؟

لباس رنگ آبی تیره‌ی سنگینی داشت و لایه‌ای لطیف از تور سیاه دامن و آستین‌هایش را احاطه میکرد. البته به ندرت پیش می‌آمد ماروین مادرش را در چنین لباسهایی ببیند ولی اکنون او را در این پوشش، زیبا و باوقار میدید. موهای خرمایی رنگش مرتب از روی شانه‌اش رها بود و به عنوان یک زن ۳۵ ساله صورت نجیب و دلنشینی داشت، او آرایش نمیکرد و با جواهرات هم میانه‌ای نداشت. با اینحال پوست شاداب گندمگون و گونه‌هایی که همیشه سایه‌ی صورتی شیرینی برخوردار داشتند او را زن زیبایی نشان میداد

چند قدمی پیش آمدو همانطور که مقابل هکتور می ایستاد گفت:

لوریانس- هکتور اینارو برام ببند

به بندهای پشت لباسش اشاره میکرد. ماروین درحالی که خواهرش را در آغوش داشت از پشت میز برخاست و بسوی آنها قدم برداشت

لوریانس- آخه من اصلا نمیفهمم برای چی این همه لایه داره؟ آدم سکندری میخوره!

هنوز با دامنش درگیر بود و هکتور درحین بستن بندها بخاطر حرف او لبخند میزد

هکتور- صاف بمون عزیزم

لوریانس کمرش را صاف کردو نگاهش را بسمت فرزندانش چرخاند

ماروین- متاسفم مامان، مجبور شدی این لباسو بپوشی

لوریانس که دستانش را باز کرده بود تا سامیکا را از برادرش تحویل بگیرد چشمکی زدو گفت- دست بردار! خودت میدونی که همیشه دلم با نولانه

درواقع روزی نبود که لوریانس از نولان اسم نبرد و نگوید که کاش پسرک پیش آنها بود، حالا اگر این وصلت سر میگرفت لارا میتوانست برادر خردسالش را هم با خود به خانه‌ی جدید بیاورد

سامیکا خودش را بسمت آغوش مادر کشید و لوریانس پس از گرفتن او لبخند پرنرنگی زدو دو سمت بینی‌اش را چین داد. این روش خوش و بش کردن آنها بود، بینی‌یشان را بطرز شیرینی چین میدادند و به هم میزدند

هکتور- امیدوارم شاه پسرت برنامه‌ای برای راضی کردن لارا داشته باشه

لوریانس گوشه‌ی چشم سامیکا را بوسید و درحالی که موهای او را پشت گوشش می فرستاد گفت:

لوریانس- اوه خدایا مشکلی پیش نیاد.. اگه بچه‌های نیکولاس و لیندا پیش ما باشن خیالم واقعا راحت میشه

ماروین چشمانش را درقاب چرخاندو آهی کشید:

ماروین- من جدأ هیچ برنامه‌ای برای راضی کردنش ندارم، فقط امیدوارم کله‌شقی نکنه

لوریانس که با بسته شدن بند لباسش حالا توانسته بود قدمی بردارد بالحن مادرانه‌ای خطاب به ماروین گفت -
اون دختر بدجووری آسیب دیده ماروین، باید درکش کرد

هکتور - دیگه باید حرکت کنیم، دیر میشه

سفر چندساعته‌ای در پیش داشتند که البته در کالسکه با شیطنتهای سامیکا گذشت. جز این، لرد هکتور کالسکه‌ی مجلل دیگری را هم از هدایای نفیس پر کرده بود تا برای خانواده‌ی عمه‌ی لارا ببرند و دهانشان را ببندند. آنها از این چیزها خوششان می‌آمد! درواقع پس از مرگ نیکولاس و لیندا، فرزندان او وارث ثروت کلانی شدند و اگر افکار سختگیرانه و سنتی اشراف نبود لارا میتوانست مستقل زندگی کند. دوستان نزدیکانشان از شرایط آگاهی داشتند و بعلاوه شوهرعمه‌ی لارا را هم خوب می‌شناختند از همین رو پادشاه در حکمی حفظ و حراست از تمام ارثیه‌ی فرزندان نیکولاس را به لرد هکتور که معتمد او بود سپرد تا زمانی که لارا مجدداً ازدواج کند و نولان به سن قانونی برسد و ثروت به آنها تحویل داده شود. بخاطر این ماجرا سِر آلفرد هیچگاه نسبت به آنان دل خوشی نداشت و چه بسا در افکار پلید خود اینطور تعبیر میکرد که هدف خواستگاری ماروین این است که اموال لارا را هم ضمیمه‌ی اموال خودش بکند!

تفکری که البته از نظر ماروین و حتی لارا بسیار احمقانه بنظر می‌رسید، آنها همبازی کودکی و بهترین دوستان هم بودند. باهم گریسته، باهم خندیده و باهم بزرگ شده بودند، هیچ رازی بین یکدیگر نداشتند چیزهایی از هم میدانستند که حتی از پدر و مادرهایشان پوشیده بود! کنار هم که می‌نشستند فراموش میکردند چند سال دارند و جزو کدام طبقه‌ی اجتماعند، هنوز به راحتی یکدیگر را دست می‌انداختند و باهم درد دل میکردند. حتی هیچکس جز ماروین در این دنیا نمیدانست که لارا وقتی بسیار مضطرب باشد اسهال می‌گردد، هیچکس جز لارا نمیدانست که ماروین نسبت به عنکبوت‌های کوچک و سواس دارد و از آنها چندشش میشود!

در مسیر اضطراب داشت، پدر و مادرش با او شوخی میکردند که دلگرمش کنند و ماروین از خود می‌پرسید از کجا میفهمند او نگران است؟ سعی کرده بود ظاهری عادی داشته باشد، ملاقات با لارا تاکنون اینطور برایش سخت نشده بود، مشکل از انجایی زیاد میشد که لارا به نوعی از احساس ماروین خبر داشت و ممکن بود گمان کند ماروین بعد از آن فاجعه میخواهد اوضاع را به سود خودش تمام کند و بدون در نظر گرفتن احساس لارا او را صاحب شود

بلاخره وقتی به کابن رسیدند دیگر ظهر بود، میشد گفت حتی کمی زودتر از انتظار رسیده بودند! مستخدمین سِر آلفرد در ورودی عمارت به استقبال آنان آمدند و کالسکه‌ها وارد حیاط وسیعی شدند. سِر آلفرد یک نظامی

بود و خیلی از اوقات در منزل حضور نداشت با اینحال اخیراً به استراحتی یک ماهه آمده بود، مرد بلند قامت و پرجذبه‌ای بود که احتمالاً سنش چندسالی از لرد هکتور بیشتر میشد و موهایش در شقیقه سفید بودند. پس از توقف کالسکه‌ها به اتفاق همسر باردارش ریچیل از عمارتشان خارج شدند و به پیشواز آنان آمدند، ریچیل نسبت به لوریانس کمی با اکراه رفتار میکرد البته لوریانس نسبت به سنگین بودن او بی تفاوت بود ولی ماروین از این بابت ناراحت شد. مادر او نسبت به ریچیل هزارمرتبه زن شایسته‌تری بود چرا باید براساس اصل و نصب خانوادگی سنجیده میشد؟ به هر ترتیب درحالی که مشغول تعارف و تشکر از بابت هدایای نفیس لردهکتور بودند از پله‌ها بالا رفته و وارد عمارت شدند. ماروین دیگر چندان توجهی به گفت و گوها نداشت حواسش به اطراف بود و درحالی که قلبش تند می‌تپید به دنبال لارا میگشت. پس چرا همراه بقیه به استقبالشان نیامد؟ آیا از آنها دلگیر شده بود؟ بلاخره لوریانس بود که جویای احوال او شد و به صبر ماروین پایان داد

لوریانس – عذر می‌خوام... لارا و نولان نیستن؟

ریچیل درحالی که یک دستش به کمرش بود و میهمانان را برای نشستن برمبل‌های اشرافی انتهایی پذیرایی هدایت میکرد پاسخ داد:

ریچیل – اوه البته که هستن. لارا تو اتاقشه، برادرشم لابد داره با پسر من بازی میکنه

سرآلفرد که روی کاناپه‌ای کنار لردهکتور می‌نشست و پاهایش را روی هم می‌انداخت گفت:

سرآلفرد – درواقع ما انتظار شمارو به این زودی نداشتیم، البته به لارا گفتیم که مجلس خواستگاری داریم ولی هنوز خبر نداره شما قرار بود بیاین. روی همین حساب رفت کمی استراحت کنه.. الان کسی رو میفرستم که خبرش کنه

دلش بهم پیچید، عالی شد! امیدوار بود آنها به لارا گفته باشند چه کسی به خواستگاری‌اش می‌آید، حالا که نمیدانست ماروین بشدت نگران واکنش او شده بود. نفسش را بیرون داد و درحالی که می‌کوشید ظاهر و رفتارش مثل هر باری که به دیدن لارا می‌آمد عادی باشد رو به سرآلفرد گفت:

ماروین – اگه اجازه بدید خودم برم پیشش، به هر حال این اولین بار نیست که من اینجا. باهاش یکم حرف میزنم و بعد میایم پایین

ماروین در این یکسال بارها به این عمارت آمده و به اتاق لارا هم رفته بود، دلیلی برای منع وجود نداشت چراکه تمام بستگان نیکولاس میدانستند او با هکتور رفت و آمد خانوادگی بسیار نزدیک داشت و فرزندانشان نیز از خردسالی دوستان هم بودند. سر آلفرد سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و ماروین پس از برخاستن و حرکت کردن صدای ریچیل را شنید که برای مهمانانش تعریف میکرد:

ریچیل- جای تأسفه که لارای ما تو این هفته بازم یه خواستگار درست و حسابی رو رد کرد. اگه به همین روش ادامه بده کم کم جوانی و زیبایی رو از دست میدی و دیگه فرصتی برای تشکیل خانواده نیست..

پس آنها در همین هفته باز پذیرای خواستگار بودند. دردشان چه بود که هرکس و ناکسی را تنها به این خاطر که ثروتمند است راه میدادند؟! خدا میدانست در این یکسال لارا مجبور شده با چه نوع مردانی در رابطه با ازدواج حرف بزند و تصور این موضوع چقدر برای ماروین کلافه کننده بود! پس از اینکه طول سالن پذیرایی را پیمود از مقابل چند خدمتکار که به او تعظیم کردند گذشت و به راه رویی رسید که منتهی به اتاق لارا میشد. به میانه‌های راه رو که رسید توانست صدای لارا را بشنود درحالی که برای نولان غر میزد

لارا- نولان تو دیگه ۶سالته برای چی دستشویتو نگه نمیداری؟؟..تو این هفته چندمین باره شلوارتو خیس کردی ها؟؟

این‌ها را با حرص میگفت، معلوم بود درحال مؤاخذه‌ی نولان است و باعث شد ماروین درعین مضطرب بودن خنده‌اش بگیرد!

نولان- من چیکار کنم!..چارلی یهو میاد تو دستشوویی!

لارا- مگه هزارمرتبه بهت نگفتم میتونی بیای از دستشوویی اتاق من استفاده کنی؟؟..

پشت در اتاق رسیده بود، درحالی که سعی داشت لبخندش را بیپوشاند و نفس عمیقی بکشد چند مرتبه در زد. صدای لارا و نولان خاموش گشت و او گفت:

ماروین- منم لارا..میتونم پیام داخل؟

و بعد لارا بالحنی که همیشه پس از دیدن ماروین به خودش می گرفت گفت:

لارا- آه خداروشکر! بیا تو!

درواقع همیشه اینطور بود، از کودکی تابحال مواقعی که لارا بخاطر موضوعی اضطراب داشت و یا کلافه بود وقتی متوجه حضور ماروین میشد خداراشکر میکرد. این برایش رفتاری عادی بود و نمیدانست باینکار چقدر ماروین را در دل ذوق زده میکند!

در را گشود و وارد اتاق مجلل و مرتبی شد که اثاثیه‌اش بسیار با سلیقه چیده شده بودند، لارا مقابل برادر کوچکش ایستاده بود و با دیدن ماروین به او لبخند زد

لارا- سلام! نگفته بودی این هفته می‌ای!

ماروین در را پشت سرش بست و کمانی به ابرو داد:

ماروین- نمیخواستم برام تدارک ببینی!

لبخند لارا پررنگ شد و دندانهایش را به نمایش گذاشت

لارا- عجب خودشیفته‌ای هستی! آخه کی برای تو تدارک میبینه؟

باعث تاسف بود ولی از روزهایی که لارا لباس‌های روشن می پوشید مدت زیادی می گذشت. چقدر برای ماروین خواستنی بود که او را در لباس‌های حریر سفید و صورتی و کرم مثل فرشته‌ها میدید، اکنون اما اغلب مواقع سیاه به تن داشت، دیگر به ندرت از زیورآلات استفاده میکرد و از ظاهرش کاملاً پیدا بود هیچ اشتیاقی برای اینکه به خودش برسد ندارد. البته حتی باین وجود هم زیبایی‌اش غیر قابل انکار بود، پوست به سپیدی برف، گونه‌های ملتهب و گیسوان طلاگون بلندی که از حاشیه‌ی صورت به پشت گوش هل داده بود. در مقابل ماروین رفتارش بسیار ساده بود، طوری که انگار هنوز همان همبازی‌های خردسالند، راحت حرف میزد، راحت می خندید، شرمی از اینکه ماروین دست و پا چلفتی بودنش را ببیند نداشت، درکنار او هیچ لزومی نمیدید که آداب درست حرف زدن و خندیدن و راه رفتن را رعایت کند. او همیشه لارای واقعی را به ماروین نشان داده بود و نمیدانست این سادگی و صمیمیتش چقدر برای او شیرین و خواستنی‌ست. ماروین مطمئن بود لارا هیچ وقت به اندازه‌ی او به خودش توجه نکرده!

ماروین- روبه راهی داداش؟

شلوار نولان خیس بود و حالا چشمان سبز درشتش را معصومانه به ماروین دوخته بود. شانه‌های کوچکش را بالا انداخت و برای ماروین توضیح داد

نولان - خواهر داره دعوام میکنه.. آخه به خودم شاشیدم!

ماروین نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و لارا چشمانش را به روی نولان باریک کرد

لارا - بازم این کلمه رو گفتی نولان؟؟

نولان بلافاصله با لحنی حق به جانب گفت - خب چارلی هم میگه !

لارا - ای خدا! خيله خب شلوار تو دربیار باید بشورمت!

نولان - نه!!

اخم کرد و قدمی از لارا فاصله گرفت، مثلا به غرورش برمیخورد خواهرش او را لخت ببیند!!

پیش از اینکه بحث بینشان بالا بگیرد ماروین پا در میانی کرد و گفت - یه شلوار تمیز بده من کمکش میکنم

رو کرد به نولان و ادامه داد:

ماروین - هوم داداش؟ با من میای؟

دستش را بسمت کودک دراز کرد و نولان نیز با اکراه با ماروین همراه شد. مشکل از اهرم‌های فلزی بزرگی بود که

برای انتقال آب از آنها استفاده میشد، چراکه اگر برای شستن بدن آب بیشتری نیاز بود باید چند مرتبه اهرم را

بالا و پایین میکردند و این از توان یک کودک شش ساله خارج بود به همین خاطر می بایست یک بزرگتر برای

برداشتن این مقدار آب به او کمک میکرد. دستشویی انتهای اتاق بود و وقتی واردش شدند نولان درحالی که

پشت به ماروین ایستاده بود شلوارش را درآورد. ماروین ظرف فلزی بزرگی را مقابل اهرم گذاشت و حالا که آنجا

تنها بودند سعی کرد با حالتی صمیمی و راحت چند کلمه با نولان حرف بزند

ماروین - مطمئنم اونقدری بزرگ شدی که از پس شاشیدن بریای رفیق!

نگاهش به ریزش آب بود تا کودک را معذب نکند و بلاخره نولان با لحنی کسل و اندوهگین گفت:

نولان - مشکل چیزه دیگه‌ست..

ماروین ظرف را پس از پر کردن برداشت بسمت نولان مایل شد، به صورتش نگریست و پرسید - خب چی؟

نولان ابتدا خودش را پوشاند ولی وقتی توجه کرد دید ماروین به جاهای شخصی‌اش نگاه نمی‌کند کمی راحت شد، ماروین از روی کمرش آب ریخت و کودک درحالی که خودش را می‌شست گفت:

نولان - گفتم که.. چارلی.. فکر میکنه خیلی باحاله! پشت سر آدم میپره تو دستشویی.. اینجوری که نمیتونم کارمو بکنم

چارلی پسرعمه‌ی چهارساله‌ی نولان بود، ماروین بعید میدانست آن کودک زورش به نولان بچربد از همین رو چشمانش را باریک کرد و گفت:

ماروین - آه مرد.. تو دوسال ازش بزرگتری! چرا می‌داری قلدری کنه؟

نولان که پس از شستن خودش حالا باخیال راحت به ماروین نگاه میکرد و دیگر درتلاش نبود بدنش را بپوشاند لبهای سرخ کوچکش را غنچه کرد و پوفی کشید

نولان - من که نمیتونم حقشو بذارم کف دستش، فقط کافیه عمه ریچل بفهمه! اون بدجوری آدمو تنبیه میکنه آنقدر ناراحت شده بود که برای لحظاتی همانطور در سکوت به صورت معصوم نولان می‌نگریست. اگر قرار بود با فرزندان نیکولاس اینطور رفتار کنند چرا برای نگهداری‌یشان آنهمه به پادشاه اصرار کردند؟

لارا - ماروین؟!.. شلوار!

بلاخره برخاست و شلوار تمیز را از لای در گرفت، سپس درحالی که دوباره به سمت نولان می‌رفت بالحنی برادرانه و اطمینان بخش گفت:

ماروین - اینجوریه آره؟!.. بسپرش به من.. یکاری میکنم دیگه از این غلطا نکنه

خم شد و به روی کودک لبخند زد، دست راستش را مشت کرد و مقابل نولان گرفت، کودک نیز متقابلاً به او خندید و مشت کوچکش را به مشت او زد. پس از اینکه کار نولان را به اتمام رساند باهم خارج شدند، لارا آنسوی اتاق لب تخت نشسته بود و به پیش آمدنشان می‌نگریست

لارا - من غریبه بودم آره جناب نولان؟

به برادرش لبخند میزد، پیدا بود از اینکه دقایقی پیش او را دعوا کرده پشیمان است. نولان با لحنی حق به جانب رو به خواهرش گفت - تو زنی!

بلاخره وقتی ماروین به او یادآوری کرد که سامیکا در پذیرایی منتظر اوست با شوق از اتاق خارج شد و آن دو را تنها گذاشت. پس از رفتنش ضربان قلب ماروین تند شد، البته نه اینکه تنها شدن با لارا او را دستپاچه کرده باشد! آن دو باهم صمیمی تر از این حرف‌ها بودند که باعث دستپاچگی یکدیگر شوند، موضوع این بود که اکنون دیگر ماروین باید به او میگفت به چه منظور به آنجا آمده اند

لارا- فکر کردم تنها اومدی! زمو لوریانسم هست؟! قراره شب بمونید؟

ماروین درحالی که با تمأینه بسمت تخت او قدم برمیداشت پرسید- چطور مگه؟

لارا با حالتی خسته از پشت روی تخت وا رفت و نالید- کاش بمونید! نمیخوام امشب تنها باشم.. گویا بازم قراره یه عده بیان خواستگاری..

دوباره دلش بهم پیچید! اینقدر نسبت به این موضوع بیزار بود؟ همانطور که ظاهر آسوده‌ی خود را حفظ کرده بود از بازوی راست به زده‌ی تخت لارا تکیه زد و به او که روی تشک وا رفته و غر میزد نگریست

لارا- آه خدایا دیگه هیچ زن و دختری توی این کشور نیست؟ خسته شدم اونقدر با دیگران سر ازدواج بحث کردم..

موهای طلایی رنگش روی تشک پراکنده بود و گریبان سپیدش خود نمایی میکرد. روی گردنش شش خال کوچک قهوه‌ای داشت، دوتا کنار هم روی گلوگاه، یکی پایین تر، سه تای دیگر هم بصورت پراکنده در انحنای زیبای استخوان‌های ترقوه‌اش که از دو سمت بسوی زیر گردن امتداد می یافتند و انجا چال زیبایی ایجاد میکردند که وقتی لارا اینطور کلافه و مضطرب حرف میزد و مدام شانه‌ها و سرش را تکان میداد بیشتر به چشم می آمد لارا- حتی.. حتی وقتی میخوان خواستگارارو به اینجا راه بدن نظر منو نمیپرسن.. شاید نخوام ریخت هیچ مرد هیز عذبی رو ببینم!

این را با حرص گفت و ضربه‌ای به پیشانی خود زد، نفس عمیقش را بیرون داد و با بالا و پایین شدن سینه‌اش آنهم درحالی که پیش چشم ماروین روی تخت دراز کشیده بود، بی اختیار کمی او را داغ کرد!

نگاهش را از لارا گرفت و درحالی که بسوی پنجره می رفت تا کمی هوا بخورد و خودش را جمع و جور کند دستاتش را در جیب شلوارش فرو برد و خطاب به لارا گفت:

ماروین- واقعا سر در نمیارم! تموم دم و دستگاه اینارو بذاری روی هم نصف ثروت تو همیشه! چطور میتونن تا این حد برات گردن کلفتی کنن؟

لارا آهی کشید و پاسخ داد- برای کسی مثل من پول چه فایده‌ای داره ماروین؟ چیزی رو تغییر میده؟ پدر و مادرمو برمیگردونه یا اون خاطراتو از ذهنم پاک میکنه؟

درحالی که به لارا گوش میداد نگاهش به بیرون پنجره و باغ بود، جایی که حالا نولان، سامیکا و چارلی در آن مشغول شیطنت بودند. داشت با خودش فکر میکرد همین روزها یک گوشمالی حسابی به این پسرک چارلی بدهد!

لارا- تا میام دو دقیقه خلوت کنم.. عمه با کلی نصیحت میاد سراغم و از خواستگارا میگه.. بعدشم که اون یکی مست میکنه و مستقیم تو اتاق منه!

گوش‌هایش بی‌اختیار جنبید! سرش را بسمت لارا چرخاند و پرسید- کی؟!؟

لارا که همچنان از لبه‌ی تخت دراز کشیده و پاها و دامنش بسمت پایین آویزان بود با حرص پاسخ داد:

لارا- شوهر عمه‌ام! هر بار که خواستگار رد میکنم شب با شیشه شراب میاد به اتاقم

به معنای واقعی کلمه، چشمش سیاهی رفت! چه می گفت؟! ظرف ثانیه‌ای ضربان قلبش به هزار رسیده بود و درحالی که با خشم و انزجار خود می‌جنگید تا این فضای صمیمی را برای لارا از بین نبرد و او را از بیان حرفش پشیمان نکند پرسید- برای چی؟!؟

سعی کرده بود در لحنش تنها کمی تعجب داشته باشد، مثلا انگار خودش هم متوجه چیزی نشده! لارا همانطور که نگاهش به سقف چوبی تخت بود شانه‌های ظریفش را بالا انداخت و گفت:

لارا- من چه میدونم! میگه میخواد نصیحتم کنه چون جای دخترشم..

نصیحت؟ این دیگر چه مزخرفی بود؟ اصلا چه لزومی داشت مردی شبها به اتاق بانوی مجردی بیاید، آنهم مست! ماروین باید احمق میبود که هم‌جنس خودش را نشناسد!

ماروین- چی بهت میگه؟

لارا پوفی کشید و مکث کرد. ای امان! چرا راست نمی ایستادو سریع و دقیق جواب نمیداد؟ ماروین داشت تلف میشد که خودش را آرام نگه دارد!

لارا- چرت و پرت!.. که هر زن جوانی نیاز داره یه مرد کنارش باشه و بهش عشق بورزه..

موجی از خشم از سرتاپایش گذشت. پس بیهوده نبود که سرآلفرد آنهمه برای نگهداری از لارا اصرار میکرد، مردک به او چشم داشت! حالا با این اوضاع ماروین چگونه میخواست خودش را راضی کند که به سابجیک برگردد و لارا را همینجا بگذارد؟! یک روز نشده از فکر و خیال دیوانه میشد!

ماروین- اینارو میگه و بعد میره؟

لارا به ساعدش تکیه زد تا دوباره بنشیند و در همین حین گفت- آره دیگه.. پس چیکار میکنه؟! اونقدر باید دم به خستگی و خوابالودگی بزنم که بفهمه میخوام استراحت کنم و باید بره!.. وگرنه تا صبح یکسره شراب میخورم و چرت و پرت میگه..

میدانست تنها دلیلی که باعث شده لارا نزد او سکوت را بشکند و چنین چیزی بگوید صمیمیت و رفاقت بینشان است. اگر لارا میدانست ماروین شخصی ست که با شنیدن چنین چیزی داد و هوار کند، خشم بگیرد و همه چیز را بهم بریزد امکان نداشت تا این حد به او اعتماد کند و مشکلاتش را برایش بگوید

ماروین- قبلا.. بهم نگفته بودی که اینجوریه

لارا نشست و دستی روی موهایش که آشفته شده بود کشید:

لارا- اون تازه یک ماهه برگشته تعطیلات.. تو این یکماه پنج تا خواستگار اومدن.. امشب میشه شیشمی! اصلا به تو میگفتم که چی بشه؟

جداً دلیلی برای گفتن نداشت؟ البته او زن ساده دل و محجوبی بود ولی قطعاً احمق نبود! نمیتوانست باور کند لارا با این طرز بیان و این نوع حرص خوردن که درواقع عادی بود و بوی خطر نمیداد، متوجه نیت شوهرعمه اش نشده باشد! آخر او که دیگر یک دختر چشم و گوش بسته‌ی باکره نبود، پس از چهارسال شوهر داری دیگر قطعاً میتوانست از حالات و رفتار مردان، قصد و نیتشان را بفهمد!

درنهایت تردید را کنار گذاشت و درحالی که میکوشید لحنش برای لارا توهین آمیز نباشد گفت:

ماروین - تو.. آخه تو.. تو که دیگه یه دختر بی تجربه نیستی.. میفهمی اون برای چی شب میاد پیشت..

لارا زهر خندی زدو سر به زیر انداخت، حالتش از آن دختر ساده لوح به زنی که آب از سر گذرانده تغییر کردو ماروین فهمید که او هم خوب میداند مقصود شوهر عمه اش چیست. مکثی کوتاه پدید آمدو سپس با صدایی که آمیخته به حرص و بغض بود گفت:

لارا- آره میفهمم! مگه فرقی یم میکنه؟ اوضاعم همینه دیگه. زنش ماهه آخره حاملگیه.. لابد بهش نمیرسه! اونم یه امیدی به من داره.. با خودش میگه این که باکره نیست کی اهمیت میده اینجا چه خبره..

چه تلخ و زننده بیان میکرد! مثل زنانی که همه چیز را از سر گذرانده بودند شده بود و پیشانی ماروین از این حالت او منزجرانه چین خورد:

ماروین - آه لارا بس کن چی میگى!

میمرد و زنده میشد که این حرفها را درباره ی زنی که متعلق به خودش میداند بشنود! چه بدبختی بود که می بایست در این شرایط صبور می ماند و گردن آن مردک را نمی شکست!

رویش را از لارا گرفت و درحالی که میکوشید نفس های خشمناکش را مرتب کند دوباره بسمت پنجره چرخید. دیگر حتی نمیدید و نمیشنید اطرافش چه خبر است، باور نمیکرد آنها یکسال تمام لارا را به مردی سپرده بودند که چنین افکار کثیفی در سر داشت!

دو دکمه ی بالای پیراهنش را با کلافگی باز کردو دستی روی موهای خود کشید، هنوز از نگاه کردن به لارا پرهیز میکرد، نباید واکنشی نشان میداد که اعتماد او را از بین ببرد ولی واقعا در این شرایط صبور ماندن چقدر سخت بود!

ماروین - بلندشو.. دیگه بریم پیش بقیه

سعی کرده بود تظاهر کند که آرام است، بعد به لارا نگاه کرد که ماتم زده لب تخت نشسته بودو در سکوت با انگشتان دستش ور می رفت. جداً دیگر بلایی در این دنیا نمانده بود که سر او نیامده باشد! پس از مکثی طولانی بدون اینکه سر بلند کند با صدایی گرفته گفت:

لارا- باید.. لباسمو عوض کنم.. الانا دیگه خواستگارا میان.. عمه ریچیل روی این چیزا حساسه

دیگر لزومی به این لاپوشانی مسخره نبود، او دیگر نمیخواست بگذارد لارا اینجا بماند. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و درحالی که اینبار تردیدی در خود نداشت گفت:

ماروین- اون خواستگار الان جلوت ایستاده

لارا ابتدا هیچ واکنشی نشان نداد، آنقدر فکرش مشغول بود که انگار اصلا نفهمید ماروین چه گفته. جو بینشان زیادی غرق در سکوت و یأس بود، این اوضاعی نبود که همیشه بینشان جریان داشته باشد، لارا و ماروین عادت کرده بودند همیشه یکدیگر را سر حال بیاورند. بعد از اینکه مطمئن شد صورت و لحنش دیگر تحت تأثیر خشم دقایقی پیش نیست دوباره گفت:

ماروین- هی کله پوک، حواست کجاست؟

این یکی جواب داد، لارا بیشتر از نامش عادت کرده بود توسط ماروین کله پوک خطاب شود! سرش را بلند کرد و به ماروین که از بازو به دیوار کناره‌ی پنجره تکیه زده بود نگریست

لارا-..گفتی خواستگار چی شده؟..متوجه نشدم

نگاه منتظر لارا کمی او را مردد کرد، حالا که داشت به چشمانش نگاه میکرد گفتنش کمی سخت شده بود ولی اگر تأخیر میکرد دیگر نمیتوانست اوضاع را مدیریت کند از همین رو گفت:

ماروین- دارم میگم خواستگارت منم

لارا همانطور به او خیره ماند، جا خورده بود و این دور از انتظار نبود. چند ثانیه بعد وقتی مطمئن شد گوشه‌هایش درست شنیده با ناباوری گفت:

لارا- چی؟!؟

ماروین همان لحن شوخی آمیز قبلی را به خود گرفت تا لارا خیال نکند چیزی بینشان تغییر کرده

ماروین- آره..میدونم از شانسی که بهت رو کرده متعجبی!

لارا لب زد ولی نتوانست کلامی بگوید، چشمان سبزش هنوز با حیرت روی ماروین گره خورده بود

لارا- بینم سرت...به جایی خورده؟!؟

ماروین لبخند پرننگی زدو بالحنی حق به جانب گفت- آخ لارا! پس خودتم میدونی آدم باید دیوونه باشه که بخواد تورو بگیره!

پیشانی لارا چین خوردو درحالی سرش را به طرفین تکان میداد با حرص گفت- آه یه لحظه دست از مسخره بازی بردار!

ماروین ابرویش را به بالا مایل کرد- چشم!

لارا خودش را از لبه‌ی تخت جلوتر کشید و درحالی که نگاهش روی ماروین بود چند نوار از موهای طلایی‌اش را با کلافگی پشت گوش فرستاد:

لارا- یعنی پدرو مادرت برای همین اومدن؟؟..اومدن..

من و من میکرد از همین جهت ماروین گفت- آره برای همین اومدن

و باز برای لحظاتی لارا با دهان نیمه باز به ماروین خیره شده بود. انگار باور این موضوع که حرفهای ماروین شوخی نیست برایش دشوار بود

لارا- مغزت چجوری کار کرد که همچین تصمیمی گرفتی؟؟

این را گفت و از لب تخت برخاست، طبق عادتش وقتی کلافه و سردرگم بود شروع کرد به قدم زدن در اتاق. مساحت ده متری را مدام می رفت و می آمد! ماروین که نگاهش در تعقیب او بود ابرویی کج کردو گفت:

ماروین- مشکل چیه؟؟

لارا که به وسط اتاق رسیده بود همانجا ایستادو بسوی او چرخید:

لارا- مشکل چیه؟؟ اونوقت به من میگی کله پوک!

ماروین تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با تمأینه بسمت مبلمانی که کمی جلوتر چیده شده بود رفت

ماروین- با همه‌ی خواستگارات اینجوری رفتار میکنی؟

لارا- تو فرق داری!

لارا همچنان با حرص و ناباوری حرف میزد!

ماروین روی مبل راحتی که مخمل شیری رنگ و دسته‌های طلایی داشت نشست و درحالی که نگاه سرزنشگرانه‌اش روی لارا بود گفت- مگه من چمه؟؟؟

لارا درحالی که ده قدم دورتر ایستاده و به او می نگریست شروع کرد به من من کردن:

لارا- تو..من!..تو!..

ماروین چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- تو حرف زدنتم موندی!

لارا- من سه سال ازت بزرگترم!

بلاخره شروع کرده بود به بهانه ردیف کردن، ماروین انتظار همه‌ی اینها را داشت.

ماروین- دوسال و هشت ماه! بعلاوه سن چه اهمیتی داره وقتی اونی که باهوش تر و قوی تره منم؟

هنوز شوخی و صمیمیت چاشنی لحن و کلامش بود چراکه میدانست اکنون در فکر و قلب لارا چه میگذرد و چه حس تلخی دارد

لارا- ولی من..

جمله‌اش را کامل نکرد و ماروین پس از اینکه منتظر ماندن را بیهوده دید سرش را کمی کج کرد و پرسید- تو چی؟

لارا با دست اشاره‌ای به سینه‌ی خود کرد و گفت- من قبلا ازدواج کردم! حتی یه بچه دنیا آوردم!

اخم‌های ماروین کمی درهم رفت- عجب! باور کن اینارو خودم میدونم

این بهانه‌ها دیگر چه بود؟ ماروین که میدانست مشکل از احساسات اوست، چرا چنین دلایلی پشت هم سوار میکرد؟ بلاخره رویش را از ماروین چرخاند و پیشانی خود را لمس کرد، تند نفس می کشید و کلافه بود

لارا- من نمیخوام ازدواج کنم ماروین! جای اینکه ازم حمایت کنی حالا خودت اومدی خواستگاری؟؟

در لحنش دلخوری داشت، ماروین به او حق میداد. نمیدانست که مقصود او از این پیشنهاد چیز دیگریست!

لارا- آخه..آخه من اصلا باتو اونجوری نیستم!!

دوباره این جمله را می شنید و چقدر هم تلخ بود! البته آندو همبازی دوران کودکی بودند و لارا خواهرانه به او می نگریست ولی ماروین از همان ابتدای کار هم اصلاً و ابداً نمیخواست برادر او باشد!

لارا- برو بیرون!

پشت به ماروین قدم میزد.

ماروین- حرفام هنوز تموم نشده..

لارا سر تکان دادو موهایش که از پشت شانها رها بود آرام تاب خورد:

لارا- نمیخوام.. بشنوم..

هنوز هم بشدت دلخور بود آنهم بدون اینکه بداند مقصود ماروین چیست!

ماروین- کله پوک! حتی نمیدونی میخوام چی بگم!

همچنان به ماروین پشت کرده بودو او با خودش گفت حتماً دلش این است که بغض کرده و نمیخواهد ماروین این را در صورتش ببیند

ماروین- آه لارا تورو بخدا دست بردار! اصلاً منظورم چیزی که تو فکر میکنی نیست، فرصت ندادی درست حرف بزنم

از جایش برخواست که با او در رو شود، بهتر بود همانطور که به ماروین پشت کرده حرفهایش را بشنود تا هیچکدامشان بیش از این معذب نشوند

ماروین- تو این یکسالی که گذشت مدام دنبال راهی بودم که از اینجا درت بیارم. هم تو هم نولان..
آخرش.. آخرش دیدم تنها راهی که میمونه همینه

سعی کرده بود لحنش اطمینان بخش باشد، امیدوار بود لارا آنقدری غرق فکر و خیال نشده باشد که اعتمادش را نسبت به او از دست بدهد

ماروین- لارا.. یادت رفته از وقتی کوچیک بودیم همش دلمون میخواست کنار هم زندگی کنیم؟

مطمئن بود او فراموش نکرده، خوده لارا بود که در این سالها مدام گلایه میکرد که کاش ماروین برادر خونی‌اش بود و میتوانستند کنار هم زندگی کنند

ماروین- خب حالا یه راهی هست دیگه

لارا بلاخره سکوت را پایان دادو بسمت او برگشت، همانطور که حدس میزد چشمانش از پرده‌ی اشک خیس بود

لارا- این خیلی فرق داره ماروین! ازدواج با اون چیزی که من میخوام خلی فرق داره!

پشتش را از تکیه‌گاه مبل جلو کشید و درحالی که سر تکان میداد به لارا گفت:

ماروین- نه!..بین..من اصلا نمیخوام همسر باشی! ازدواج میکنیم که دیگرانو گول بزنیم..بعدش وقتی تو و نولان اومدین پیش ما..اصلا به کل فراموش کن ازدواجی اتفاق افتاده! مثل همیشه دوست میمونیم

اخم‌های لارا درهم رفت و باحالتی که انگار ماروین حرف کودکانه و غیرقابل باوری زده گفت- چرت و پرت!

ماروین نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت، یعنی اینقدر بی‌اعتماد بود؟جوری واکنش نشان داده بود انگار ماروین قصد داشته او را گول بزند!

ماروین- چی چرت و پرت؟نگران نباش اونقدر از تو بهتر دور و برم هست که نخوام با تو بخوابم!

لارا لبهایش را برهم فشردو ابتدا نتوانست چیزی بگوید. اینطور رک بودن بینشان چیز عجیبی نبود اما احتمالا لارا انتظار نداشت ماروین در چنین موقعی این حرف را بزند

لارا- گستاخ!

ماروین درحالی که به او چشم غره میزد دوباره به مبل تکیه دادو گفت- چیه؟ مشکلتم همینه دیگه!

ولی واقعا چرا نمیتوانستند؟ چرا نمیتوانستند باهم بخوابند؟ چرا چرا چرا!..! او جان میداد برای اینکه تن بلورین ظریف لارا را در آغوشش بفشارد! میخواست آن یقه‌ی مزاحم را کنار بزندو ببیند روی سینه‌اش هم خال دارد یانه..سینه‌اش! نفسش بند می آمد وقتی سینه‌ی برهنه‌ی او را تصور میکرد...

این فکرها چه بود؟ قلبش داشت بی‌تابی میکردو بازهم به همین زودی داغ شده بود. نفس عمیقی کشید و به لارا نگریست، همانجا ایستاده و سرش را پایین گرفته بود. در آن لباس سیاه و با آن نگاه اندوهگین چقدر تنها و

بی‌کس بنظر می‌رسید، از خودش عصبی شد! چطور توانسته بود در چنین شرایطی به شهوت فکر کند؟! این زن رنج کشیده‌تر از آن بود که افکارش را از گذشته پاک کند و با خیال آسوده به آغوش مردی برود! لارا مرگ فرزند، تجاوز، مرگ پدر و مادر و خیانت مفتضحانه‌ی شوهر، هرآنچه که می‌توانست یک زن را از پا در بیاورد متحمل شده بود و شاید اینکه هنوز می‌توانست هرازگاهی لبخند بزند خود هنر بزرگی بود چه رسد به اینکه مرد دیگری را به شوهری بپذیرد و ازدواج کند!

ماروین- لارا من هیچ انتظاری ازت ندارم! فقط می‌خوام کنار خودم زندگی کنی..هممون می‌خوایم، هم من هم مامان و بابا

لارا همچنان در سکوت بود و ماروین سعی داشت با لحن اطمینان بخشش خیال او را راحت کند

ماروین- اگه راهی جز این هست که تو از این خراب شده دربیای بگو، من همون کارو میکنم و دیگه حرفی از ازدواج نمی‌زنم. فقط نگو دلت می‌خواه همینجا بمونی که باورم نمیشه!

نگاهش روی صورت لارا بود و دید که چانه‌اش لرزید، عاقبت از پس بغضش برنیامد و اشکهایش برگونه غلطیدند. دستش را که بالا آورد تا صورتش را پاک کند انگشتان باریک سپیدش می‌لرزیدند، لب می‌گزید تا گریه‌اش شدت نگیرد و تماشایش باعث شد قلب ماروین فشرده شود. آخر چرا گریه میکرد؟ اینقدر نسبت به او بی‌اعتماد بود؟

از جا برخاست و بسوی او قدم برداشت، لارا صورت معصومی داشت و ماروین هیچ وقت نمیتوانست اشک ریختن او را طاقت بیاورد. مقابلش ایستاد و درحالی که به ریزش قطراتی را که از چشمان اندوهگینش روان بودند می‌نگریست گفت:

ماروین- لارا من همون ماروین قبلم..بهت قول میدم وقتی بیای به ساجیک جوری رفتار میکنم که یادت بره ازدواجی اتفاق افتاده

لارا سر به زیر انداخت و خواست از مقابل او عبور کند ولی ماروین به موقع بازویش را گرفت و مانع شد

ماروین- به من اعتماد نداری؟

لارا به ناچار ایستاد، دماغ کوچک سرخ شده‌اش را بالا کشید و درحالی که صدایش کمی می‌لرزید زمزمه کرد-
دارم..

ماروین بازوی او را آرام رها کرد و پرسید- پس چرا گریه میکنی؟

لارا پس از مکثی کوتاه نگاه اشک آلودش را بسمت دیگری کشید و سپس آهسته گفت- من فکر میکردم..دیگه اون حسو نداری

چه اشاره‌ی تلخی. ماروین را برد به روزهایی که واقعا دلش میخواست فراموششان کند! روزهایی که آن پست‌فطرت هنوز شوهر لارا بود و اجازه داد تعدادی عوضی و حشیانه به او تجاوز کنند. در خلال همان اتفاقات بود که ماروین برای اولین و آخرین بار اعتراف کرد عاشق اوست. چقدر قلبش ملتهب بود وقتی آنشب حرف دلش را به او گفت، حتی هنوز التهابش را حس میکرد، و چقدر دلشکسته میشد از اینکه میدید تنها عشق زندگی‌اش امیدوار بوده او آن احساس را فراموش کند

لبخند تلخی زد و اینبار خودش هم سر به زیر انداخت، نفسی کشید و سپس گفت:

ماروین- میخوای از اینکه اونموقع حقیقتو بهت گفتم پشیمونم کنی؟

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و درحالی که اشک خود را از گونه می گرفت گفت:

لارا- موضوع یچیزه دیگه‌ست...کاش میفهمیدی حالم چقدر خرابه..از لارای قبلی دیگه هیچی باقی نمونده

ماروین آهی کشید و پلکهایش را روی هم فشرد، سپس دو سمت بازوی لارا را گرفت تا حواس او را کاملا به خود جلب کند

ماروین- برام مهم نیست، کاری به این چیزا ندارم چون وقتی این تصمیمو گرفتم دنبال این نبودم که همسر باشی. نمیدونم چیکار کنم که باورت بشه

لارا مثل بیچاره‌ها نگاهش را به زیر افکنده بود، از چشمش اشک می آمد و آرام فین فین میکرد. ماروین کمی بازوان او را فشرد و درحالی که لحن خود را به شوخی آمیخته بود گفت:

ماروین- حالا مثلا اگه یه پیمان ازدواج کوفتی بینمون خونده بشه دیگه نمیتونیم رفیق باشیم؟

لارا باره دیگر دماغش را بالا کشید و درحالی که لبخند دردمندی بر لب داشت با صدایی گرفته گفت- احمق..نباید اینکارو بکنی

ماروین همانطور که در جیبش دنبال دستمال می‌گشت تا به او بدهد گفت- چرا؟

دستمال سفید لطیفی را بسمت او گرفت و گفت:

ماروین- بیا..هرچند با شناختی که ازت دارم این برای دماغت کافی نیست!

لارا دستمال را گرفت و درحالی که درست مقابل ماروین ایستاده بود در آن فین کرد، پلکهایش را روی هم فشرد و دو سمت بینی کوچکش چین افتاد. این یکی هم اتفاق جدیدی بین آنها نبود، ماروین عادت داشت که سنگ صبور گریه‌های او باشد و دستمال‌هایش را برای پاک کردن بینی او تمام کند!

بلاخره وقتی بقدر کافی فین کرد دستمال مچاله شده را در دستش فشرد و موهایش را که در حاشیه‌ی چشم کمی اشک‌آلود شده بودند پشت گوش فرستاد، سرش را بسمت ماروین بلند کرد و درحالی که با چشمان سرخ به او می‌نگریست گفت:

لارا- همش درباره‌ی من حرف میزنی..چجوری خودمو راضی کنم که بخاطر من زندگیتو خراب کنی؟

ماروین سعی کرد او را سرحال بیاورد، ابرویی بالا انداخت و گفت- یعنی اینقدر خونه خراب کنی؟

لارا اخم کرد و درحالی برای موج جدیدی از گریه چانه‌اش می‌لرزید گفت- مزخرف نگو!..باید با یه دختر درست و حسابی ازدواج کنی و بچه‌دار شی..باید خانواده تشکیل بدی! اونوقت اومدی اینجا و حرف از ازدواج سوری میزنی؟ هیچ فکر زندگی خودتو کردی؟ اینکار یعنی تا آخر عمرت خبری از زن و بچه نیست! از تو گذشته، من چجوری اینقدر خودخواه باشم بعد تو چشم پدر و مادرت نگاه کنم؟

نفسش را درحالی بیرون داد که نگاه سنگینش روی لارا بود، برای لحظاتی لبهایش را روی هم فشرد و سپس بالحنی آمیخته به سرزنش گفت:

ماروین- لارا فکر کردی فقط خودتی که اوضاعو یجوره دیگه میبینی؟

منتظر پاسخ لارا نماند و ادامه داد:

ماروین- بعد از اون اتفاق...دیگه هیچکدومه ما مثل قبل به زندگی نگاه نمیکنیم.. من اونجا جهنمو به چشمم دیدم، اونوقت تو داری برام حرف از زن و بچه میزنی؟ بنظرت واقعا این چیزیه که برام اولویت داشته باشه؟

امیدوار بود او بفهمد در این یکسال پس از گذشت آن فاجعه فقط لارا نبوده که از آن خاطرات خلاصی نداشته. البته آنها به اندازه‌ی لارا صدمه ندیده بودند ولی این حقیقت داشت که هیچیک از بازماندگان نتوانستند به زندگی عادی بازگردند

لارا- هیچکدومه اینا دلیل نمیشه.. که تو خودتو فدای من کنی.. من نمیخوام مدیونت بشم

با همان دستی که دستمال در آن بود ضربه‌ی آرامی به سینه‌ی ماروین زد. ماروین میدانست لارا هنوز او را بچشم یک پسر بچه‌ی بی تجربه میبیند که درگیر احساساتش شده و نمیتواند صلاح زندگی‌اش را تشخیص دهد. بدی همبازی بودن با یک دختر این بود که او هیچگاه نمیتوانست باور کند آن کودک حالا دیگر یک مرد شده! ماروین- این وظیفه.. نه به این خاطر که دوستمی یا چیزه دیگه! ولی یکسال پیش پدرو مادرت جای همه‌ی ما توان دادن، ما همه باهم اون پست فطرتو روی تخت شاهی نشوندیم ولی فقط پدرو مادر تو تقاص پس دادن... این وظیفه‌ی ماست که حق اونارو در قبال بچه‌هاشون به جا بیاریم، مطمئن باش پدرو مادر منم همین نظرو دارن

لحظاتی در سکوت گذشت، لارا چیزی نگفت و فقط نگاهش را از ماروین گرفت

ماروین- جدا از این، هیچ مردی بدون زن و بچه نمرده!

دیگر جداً نمیدانست چطور باید او را قانع کند، ظاهراً داشت چپ چپ نگاهش میکرد ولی در دل خدا خدا میکرد که او بهانه‌ی دیگری نیاورد

ماروین- لارا نمیتونم بذارم اینجا بمونی، اونم با وجود این مردیکه! حتی نولانم داره اینجا اذیت میشه!

لارا پاسخی نداد و درعوض دستش را بسمت او دراز کرد و با صدایی ضعیف گفت- یه دستمال دیگه.. داری؟

ماروین جیبش را گشت و وقتی دومین دستمال را به دست او میداد امیدوارانه گفت-.. حالا که دستمالمو دماغی میکنی، لااقل بگو قبوله؟..

ضربان قلبش برای شنیدن پاسخ لارا تند شد و ملتسانه به او خیره ماند. گفته بود از او انتظار همسر بودن ندارد ولی همین که فکر میکرد قرار است زن و شوهر خوانده شوند قلبش بی تاب میشد. لارا که نگاه غصه‌دارش روی دستمال بود و هنوز فین فین میکرد دست پیش برد و همانطور که دستمال را می‌گرفت سر تکان داد و آهسته گفت- باشه.. قبوله..

دلش غنج زدو موجی موزیانه مهره‌های کمرش را قلقلک داد، افسوس که حتی نمیتوانست ذوقش را نشان دهد! لبخندی صمیمی به لارا که مشغول فین کردن در دستمال دیگری بود زدو با لحنی مهربان و اطمینان‌بخش گفت:

ماروین- پشیمونت نمیکنم لارا

لارا پس از تمیز کردن بینی نفس عمیقی کشید تا بتواند گریه‌اش را کنترل کند، ماروین ضربه‌ی آرامی به بازوی او زدو گفت- خيله خب رفیق..دیگه بس نیست؟ من میرم پیش بقیه، تو هم بعداً بیا

لارا از مقابل او چرخید و همانطور که بسمت دیگری قدم برمیداشت گفت- یکم صبر کن، صورتمو بشورم باهم بریم

در دستشویی را که آنسوی اتاق بود گشود و درحالی که وارد میشد ادامه داد- خجالت میکشم با پدرومادرت رو به رو شم..ای خدا اونا اومدن منو خواستگاری کنن..

داخل شدو در را نیمه باز گذاشت. صدایش می آمد که با خودش حرف میزد

لارا-..این چه سرنوشتی بود..

ماروین لبخند کجی زد و بلند گفت- از خداتم باشه !

و لارا جیغ ویغ کنان گفت- آه ماروین اینقدر مسخره بازی درنیار میام میزنم تو سرت..!

حداقل وقتی دورو بر یکدیگر بودند عمر خودخوری‌هایشان بسیار کم میشد، و ماروین از کودکی تابحال عاشق این بود که از دست‌های سفید و ظریف و کم‌زور لارا کتک بخورد !

ماروین- اصلا قدت به من میرسه که تهدید میکنی؟

بلاخره وقتی غرغرها تمام شد و لارا خودش را مرتب کرد درکنار هم به بزرگترها پیوستند. هکتور و لوریانس پیشانی لارا بوسیدند و سرآلفرد پس از اینکه او را دخترم خطاب کرد کنار خودش نشاند. چقدر حرصش گرفته بود، کاش مجبور نبود بخاطر لارا سکوت کند! آنقدر از اینکه سرآلفرد بازویش را دور شانه‌ی لارا انداخته به او برخورده بود که عاقبت طاقت نیاورد و پس از عذرخواستن از جمع، پدرش را به گوشه‌ای فرا خواند

ماروین- نولان و لارا رو همین امشب با خودمون ببریم

کمی دورتر از جمع مقابل پدرش ایستاده بود و این را به او گفت. هکتور لحظه‌ای متعجب به چشمان قاطع او نگریست و سپس گفت:

هکتور- ما تازه اومدیم خواستگاری!

بازوی کلفت پدرش را لمس کرد و کمی خود را بسمت او پیش کشید تا دقیق‌تر نگاهش کند. حالا دیگر پدر و پسر همقد بودند!

ماروین- لارا راضیه، خب یه فکری بکن تو همین هفته مراسم برگزار بشه... الانم.. الانم نمیدونم بابا ولی نباید بذاریم لارا اینجا بمونه

هکتور نگاه سنگینی به او انداخت- داری عجلانه رفتار میکنی پسر!

بازوی پدرش را فشرد

ماروین- بابا!

نمیدانست قضیه را به هکتور بگوید یا نه، لارا او را محرم دانسته بود. با تردیدش درگیر بود که هکتور گفت- خيله خب یکاریش میکنم. زشته که اومدیم اینجا داریم پیج پیج میکنیم

ماروین- اون مردیکه رو از کنار لارا بلند کن

نگاهش روی سرآلفرد بود که لحظه‌ای به نیمرخ لارا نگریست و درحالی که می خندید بازویش را دور او تنگ کرد

هکتور- چیزی شده؟

هکتور مشکوکانه به او می نگریست، آهی کشید و در پاسخ به پدرش گفت- وقتی برگشتیم دربارش حرف میزنیم

هکتور چند لحظه‌ای در سکوت به او خیره ماند و سپس سرآلفرد را صدا زد

هکتور- سر آلفرد؟ ممکنه چند لحظه تنها صحبت کنیم؟

پس از اینکه شوهر عمه‌ی لارا از جمع جدا شد و بسمت هکتور آمد ماروین دوباره سر جایش برگشت. سمت راست مادرش نشست و کمی بسوی او مایل شد تا بتواند در گوشش چیزی بگوید

ماروین- مامان به لارا بگو بیاد کنار تو بشینه

لوریانس از حرف او جا خورد اما در نهایت مثل هکتور تبعیت کرد. آنها میدانستند پسرشان برای تمام کارهایش دلایلی موجه دارد!

خدا را شکر میکرد که مقام و ثروت لرد هکتور در برابر سیرآلفرد تمام کننده است و پس از اینکه مطلع شدند لارا با این وصلت موافق است دیگر کسی نتوانست مانعی ایجاد کند. قرار شد آخر هفته مراسم ازدواج برگزار شود و برای اینکه بتوانند لارا را همان روز با خودشان ببرند عمه و شوهر عمه‌ی او را به سابجیک دعوت کردند تا مثلاً دو خانواده روزهای پیش از ازدواج را دور هم بگذرانند. گفتوگوها کمی به طول انجامید و در نهایت همان شب همگی باهم به مقصد سابجیک حرکت کردند، همه چیز برای لارا غیرمنتظره بود، هرچه بیشتر میگذشت ماروین تردید و دودلی را بیشتر در او میدید. به ندرت حرف میزد و حواسش همیشه پرت بود، اینکه مدام توسط عمه‌اش عروس خطاب میشد رنگ از رخسار می‌پراند و به نوعی انگار تلنگری به او زده میشد که باید باور کند این یک ازدواج واقعی است! ماروین مدام دنبال خلوتی میگشت که در آن بتواند چند کلامی با لارا حرف بزند و کمی اطمینان خاطر بدهد ولی اصلاً مجالی به او نمیدادند! در نهایت هم وقتی سه کالسکه برای بازگشت به سابجیک حرکت کردند زنان در یک کالسکه ماندند و مردان در کالسکه‌ای دیگر، اما سه کودک بازیگوش و پرسروصدا را برای داماد باقی گذاشتند و دلیلش هم این بود که ریچیل فکر میکرد سر به سر گذاشتن داماد پیش از ازدواج بامزه است!

ابتدای کار برنامه این بود که زودتر برگردند ولی آنموقع کسی تصورش را نمیکرد که همه چیز به این سرعت پیش برود و قرار باشد با چند میهمان به قصر بازگردند، به هر ترتیب تمام شب را در راه بودند. ماروین درحالی که مدام کودکان را می‌پایید تا خودشان را از پنجره‌ی کالسکه آویزان نکنند همه‌ی فکرو ذکرش پیش لارا بود که اکنون در چه وضعی است. حتی وقتی کودکان روی صندلی‌های چرمی و در آغوش او بخواب رفتند هم نتوانست پلک روی هم بگذارد، فکرش بشدت درگیر اینده بود. قطعاً لارا دلش نمیخواست مراسم ازدواج داشته باشد و لباس عروس به تن کند ولی بعید بود بشود از این تشریفات فرار کرد چراکه به هر حال آنها افراد شناخته شده‌ای بودند و اگر وصلتی بینشان رخ میداد لازم بود تمام کشور باخبر شوند، چه بسا باینکه حدوداً ۱۹ سال از

ازدواج هکتور و لوریانس می گذشت هنوز هم گاهی اشراف به پدرش برای اینکه مراسمی برگزار نکرده بود طعنه میزدند

سپیده دم بود که به ساجیک رسیدند، صدای زوزه‌ی گرگها را که از جانب شمال شنید فهمید نزدیک خانه‌اند. جایی که قصر لرد هکتور در آن بود از محوطه‌ی پشتی با جنگل‌های وسیع شمال هم مرز میشد، محلی که لوریانس و گرگها برآن فرمانروایی میکردند. آفتاب کاملاً طلوع کرده بود که ماروین از پنجره‌ی کالسکه به بیرون گردن کشید، قصر سپید مرمین لرد هکتور از میان مناظر سرسبز اطراف مسیر کم کم رخ می نمود، گوزنی با شاخ‌های منشعب افراشته از چمن‌های اطراف مسیر می چرید. ماروین مادرش را دید که از کالسکه‌ی جلویی سر بیرون آورد و همان لحظه گوزن گردن راست کرد. نگاهی به سمت لوریانس انداخت و سپس به جنگل بازگشت، با تماشای این منظره بی‌اختیار لبخند زد، چه خوب که به خانه بازگشته بودند.. آن هم با لارا! او قرار بود دیگر برای همیشه پیششان بماند!

بوسه‌ای بر پیشانی سامیکا که در آغوشش مست خواب بود زد، دهانش باز بود و موهای تابدارش از کنار بازوی برادرش آویزان میشد. چقدر شیرین بود! در مسیر به این فکر کرده بود که حساب چارلی را برسد ولی بعد باخود گفت دیگر لزومی به اینکار نیست چراکه به هر حال قرار نبود نولان نزد آنان برگردد. بلاخره وقتی کالسکه‌ها مقابل قصر توقف کردند ماروین توانست نفس راحتی بکشد چراکه پدران برای تحویل گرفتن کودکانشان آمدند. هکتور نولان خوابالود را بغل کرد و ماروین هم همانطور که سامیکا را در بر گرفته بود پیاده شد، نگاهی به جلوتر انداخت که زنان منتظر آنان بودند و خدمه هم به استقبالشان می آمدند. تمام حواس ماروین به لارا بود، از چشمان او هم میشد فهمید که اصلاً نخوابیده. چند قدمی بسمت هکتور برداشت و برادرش را خودش بغل گرفت، بلافاصله گونه‌ی او را بوسید و صورت خوابالودش را دقیق نگاه کرد. معلوم بود دلش نمیخواسته تمام مسیر از او دور باشد، به هر حال این خواهر و برادر حالا فقط همدیگر را در این دنیا داشتند. بزرگترها که بسمت ورودی قصر حرکت کردند ماروین با لارا همقدم شد، هر دو خواهر و برادرشان را حمل میکردند

ماروین - نخوابیدی نه؟

لارا سرتکان داد و گفت - نه

ماروین - معلومه. از ریخت افتادی

لارا پوزخند زد - یادم نیامد تو هیچ وقت از قیافم تعریف کرده باشی.. همیشه یه ایرادی بوده دیگه

گذشته از اینکه داشت غر میزد، ماروین از اینکه باعث شد او لبخند بزند ذوق کرد. حالا میتوانستند چند کلمه دیگر حرف بزنند، لاقل تا زمانی که کودکان را در جای خوابشان قرار دهند

ماروین- لارا تو اینجوری حتماً نقشه مونی لو میدی

داشتند از پله‌ها بالا می رفتند. لارا که بسختی حواسش جمع دامنش بود تا مبادا درحالی که نولان را بغل کرده زمین بخورد گفت- برای چی؟

ماروین نیمرخ او را از نظر گذراندو گفت- برای اینکه تا کسی جلوت به ازدواج اشاره میکنه یجوری رنگت میپره که انگار من مجبورت کردم یا چیزه دیگه..رفتارت..عادی نیست

دیگر وارد سرسرای بزرگ قصر شده بودندو مستخدمین میهمانان را برای صرف صبحانه به استراحتگاه هدایت میکردند. لارا آه دردمندی کشید و گفت- دست خودم نیست..اونا..اونایجوری رفتار میکنن..

ماروین نگذاشت او برای کامل کردن حرفش چندان وقت بگذارد:

ماروین- خب کله پوک اونا که نمیدونن ما چه قصدی داریم!..برات سخته..چند روز نقش بازی کنی؟ خلاصه آخر هفته از اینجا میرن!

هکتور- ماروین..

ایستادند. هکتور به سمتشان می آمد تا سامیکا را تحویل بگیرد و در همین حین گفت:

هکتور- هر اتاقی که به لارا میدی، مال عمه و شوهر عمه شم باید اطرافش باشه..متوجهی؟

رو به پدرش سر تکان داد. به هر حال آن دو اکنون نامزد محسوب میشدند و تشریفات میگفت که باید جلوی چشم باشند! پس از رفتن هکتور، ماروین لارا را بسمت راه پله هدایت کردو در ادامه ی حرفش گفت:

ماروین- درضمن لارا، اگه اونا بخوان بعد از مراسم ازدواج بازم چند روزی اینجا بمونن ما مجبوریم تو یه اتاق باشیم که شک نکنن. اما بعد از رفتنشون هرکدوم از اتاقارو که میخوای بردار

همانطور که از انحنای پله‌ها بالا می رفتند به نیمرخ لارا نگریست:

ماروین - فکر نکنم این یکی برات سخت باشه نه؟ من و تو قبلانم شبا تو یه اتاق بودیم. فکر کن هیچی بینمون عوض نشده

لارا چشمانش را در قاب چرخاند و گفت - حاضرم تموم شبا پیش تو باشم ولی دیگه لباس عروسی نپوشم! یا چمیدونم.. یه مراسم ازدواج کوفتی..

تعجبی نداشت که این حرف را بزند، آن دو به واسطه‌ی رفاقت دیرینه‌یشان از کودکی تابحال شب‌های زیادی را باهم وقت گذرانده و آنقدر گرم گفت و گو شده بودند که کنار هم خوابشان ببرد. گاهی روی مبل‌ها، گاهی در کتابخانه و حتی گاهی روی یک تخت! البته انموقع کودک و بعداً نوجوان بودند. ماروین پس از ازدواج لارا در روابطش بیشتر دقت میکرد ولی به هر حال دیدگاه هنوز همان دیدگاه بود. درواقع میشد گفت دیدگاه لارا همان دیدگاه بود چراکه ماروین بلافاصله وقتی از او شنید «حاضرم تموم شبا پیش تو باشم..» ظرف کسری از ثانیه چنان داغ شده بود که می ترسید نفس‌هایش نامرتب شده باشند و او را لو بدهند! یعنی چه که این را میگفت؟ باید بیشتر دقت میکرد! همین حرف به ظاهر عادی باعث شده بود ماروین بدون اینکه خودش بخواد در ذهن تصویرسازی کند... تمام شبها با او روی یک تخت.. در خلوت و سکوت و نور کم.. وقتی همه آرام می گرفتند و ذهن شروع به خیال پردازی میکرد، آنوقت لارا روی تخت کنارش بود.. در یک لباس خواب توری نازک، درحالی که موهای طلاگونش روی بالش پراکنده بود و گریبان سپیدش جلب توجه میکرد.. نفس می کشید سینه‌های ظریفش بالا و پایین می رفت، ماروین داغ‌تر میشد و دلش برای لمس او غنچ میزد!.. و بعد افکار جلوتر و جلوتر می رفتند.. جایی که مثلاً در خواب دامن لباسش کنار می رفت و رانهای سپید خوش تراشش در چشم می افتاد... لارا.. ماروین حواست به منه؟..

تازه به خودش آمد، کی پله‌ها را تمام کرده بودند؟! او حالا در آستانه‌ی باز کردن در اتاق خودش بود و قلبش دیوانه‌وار می کوبید!

دستش را از دستگیره‌ی در پایین آورد و به لارا که مقابلش بود نگریست

لارا - میگم الان کدوم اتاقو بردارم؟

چشمان سبزش را به ماروین دوخته بود. آب دهانش را قورت داد و خودش را جمع و جور کرد، چه مرگش شده بود؟! نگاهش را از لارا گرفت و اطراف را برانداز کرد

ماروین- ببین از سمت من چهارتا اتاق هست

مسیری هم راستای اتاق خودش را نشان میداد .

ماروین- یکی از همینارو بردار که نزدیک من باشی

بعد صدایش را کمی پایین آوردو ادامه داد- حواسم باشه که یه وقت نصفه شب شوهر عمهت نیاد نصیحتت کنه

لارا لبش را گزید و درحالی که کمی دستپاچه شده بود از مقابل نزدیکتر امد تا فقط ماروین صدایش را بشنود

لارا- وای ماروین یه وقت چیزی به روش نیاری!

ماروین با نارضایتی شانه انداخت- خيله خب

لارا پس از خاطر جمع شدن از ماروین چرخید و همانطور که بسمت نزدیکترین اتاق می رفت گفت- لطفا من و

نولانو برای صبحانه بیدار نکنید. من که بدجوری خسته‌م

این را گفت و وارد اتاق شد. بلاخره پس از رفتن او ماروین درحالی که تندتند دکمه‌های بالای پیراهنش را باز میکرد به اتاق خودش رفت و در را بست. هنوز پیچشی در کمرش حس میکرد، داغ و وسوسه کننده! چقدر این حس میل به سرکشی داشت و چقدر برای ماروین خواستنی بود، افسوس که می بایست مثل قبل آن را سرکوب میکرد..

کتش را درآورد و همانطور که دراتاق قدم میزد به گوشه‌ای انداخت، اتاقش بزرگ بود آنقدر که دو دست مبل مخمل اشرافی درونش چیده بودند.از یکسو میز کار و پشتش کتابخانه قرار داشت و در سوی دیگر تخت بزرگش درست کنار تراس بود چرا که هرشب قبل از خواب به ماه چشم می دوخت و از ورزش نسیمی که از لابه لای پرده‌های حریر تراس سرک می کشید لذت میبرد

خسته بود ولی کمی هم کار عقب مانده داشت. ماروین می بایست روزی جانشین پدرش میشد از همین روز لرد هکتور آموزش سیاسی او را از ۱۴ سالگی آغاز کردو وقتی مطمئن شد دیگر همه چیز را آموخته رسیدگی به بخشی از کارها را به او سپرد. شاید پذیرفتن چنین مسئولیت‌هایی برای یک نوجوان اشراف زاده که به خیالش قرار است در نازو نعمت بزرگ شود راحت نبود ولی هکتور جدا از جنبه‌ی رفاقت و صمیمیتی که بین خود و پسرش ایجاد کرد از همان ابتدا مصمم بود او را یک مرد بار بیاورد و دراینباره به وقتش تحکم و سخت‌گیری نشان میداد. آموختن فنون جنگی را از ۵ سالگی برای او آغاز کردو در ۱۴سالگی نیز رک و پوست کنده به او

گفت که دیگر خبری از پول مفت گرفتن نیست و اگر ماروین ماهیانه میخواهد باید دست بکار شود. به نوعی پسرش را در شرایطی قرار داد که خود برای آموختن داوطلب شود و وقتی یاد گرفت اداره‌ی امور چطور است در نقش معاون لردهکتور مشغول به کار شد و درازای اینکار هرماه حقوق دریافت میکرد.

دست نوشته‌هایی را که روی میز کارش بود برداشت و همانطور که بسمت تراس می‌رفت نگاهی به آنها انداخت. تراس نیم‌دایره‌ی دنجی بود که یکدست میز صندلی روشن و راحت رویش قرار داشت. نسیم صبحگاهی و نور آفتاب روح‌بخش بود از همین رو ماروین پیش از نشستن بر گه‌ها را روی یکی از صندلی‌ها انداخت تا چند لحظه‌ای لب تراس بایستد و نگاهی به مناظر بیندازد

آنچه پیش‌رویش میدید قلمرو وسیعی از درختان کهن سرسبز بود که در دور دست کوهستان باشکوهی از آن سربر می‌آورد. این مناطق، در واقع بالاتر از مرز شمالی کشور بودند و امپراطوری گرگها نام می‌گرفتند. زمین‌هایی بکر و دست نخورده که میزبان موجودات اصیل شگفت‌انگیزی بودند .

نگاهش را کمی پایین‌تر گرفت و به حیاط پشتی قصر که متصل به حاشیه‌ی جنگل میشد نگرست. انجا محل خلوت چمن پوشی بود که فارغ از رفت‌وآمدهای بیشمار اینسوی قصر معمولا کمتر غریبه‌ای به آن راه می‌یافت. اگر سامیکا گم میشد همه میدانستند که آنجا مشغول بازیگوشی‌ست، او عاشق ماجراجویی در حاشیه‌ی جنگل بود و اگر هکتور خیالش راحت نبود که گرگهای لورینانس هوای جنگل را دارند امکان نداشت به سامیکا اجازه دهد آزادانه این حوالی بازی کند

حیاط خلوت را میکاوید و به دنبال تایلر میگشت که متوجه شبخ سپیدی در حاشیه‌ی جنگل شد. آرام و باوقار از لا به لای درختان پیش می‌آمد و دیدنش لبخند بربل ماروین نشاند. این شبخ روشن تماشایی را می‌شناخت، او دختر ۱۶ ساله‌ی رمبیگ، مورن (Morn) بود. گاهی صبحگاهان آن حوالی پرسه میزد و منتظر ماروین می‌ماند، از زمانی که تنها یک توله بود با ماروین رابطه‌ی خوبی داشت و این حس خوب به نوعی در بینشان باقی مانده بود

از مقابل تراس چرخید و به اتاقش برگشت، بسمت در رفت و همانطور که خارج میشد دوباره دکمه‌های پیراهنش را بست تا مبادا عمه و شوهر عمه‌ی لارا فکر کنند او بی نزاکت است. خوشبختانه همه در استراحتگاه ظلع جنوبی قصر بودند و او با خیال راحت سالن را پیمود و به حیاط پشتی رفت. سرش را بسمت حاشیه‌ی جنگل چرخاند، مورن آنقدر سپید بود که ابتدای کار تماشایش چشم را میزد! پس از دیدن ماروین در حالی که دم کلفت و لطیفش را با طنازی در هوا می‌رقصاند آرام و با تمأینه بسوی او قدم برداشت. در آن صبح سرسبز و

با طراوت، ملاقات با موجود اصیلی چون مورن به ماروین انرژی مضاعف دادو باعث شد نگرانی‌های مربوط به لارا را از یاد ببرد

اصیل زادگان بزرگتر از حیوانات عادی بودند روی همین حساب مورن که گرگ بسیار جوانی محسوب میشد بلندی قامتش تا سینه‌ی ماروین بود و او میدانست که از این بزرگتر هم خواهد شد. پس از اینکه به ماروین رسید چشمان کهربایی رازالودش را بست و پوزه‌ی خوش‌تراش باریکش را به گریبان او مالید، ماروین بازوانش را دور گردن سپید حلقه کرد و درحالی که روی خز نرم و مرتبش دست می کشید گفت:

ماروین- هر روز خوشگلتر از دیروز!

خندید و آرام بر انحنای زیبای کمر او دست کشید

ماروین- چرا مال من نیستی دختر؟

هیچ مشکلی باینکه صدها گرگ و اصیل‌زاده تحت فرمان مادرش بودند نداشت، اما به اینکه مورن هم متعلق به او باشد جداً حسادت میکرد! میدانست که لوریانس میتواند با حیوانات حرف بزند، دیگر این را درک کرده بود که اصیل‌زادگان فراتر از حیوانات عادی هستند. مورن هم حرف‌های ماروین را میفهمید این از واکنش‌هایش پیدا بود ولی لوریانس هیچگاه حاضر نمیشد زبان گرگها را به او یاد دهد. میگفت این امری اکتسابی‌ست و هرکس شخصاً باید به آن دست یابد چراکه نمیشود آن را آموزش داد

ماروین- بلاخره آوردمش..

این را که می گفت کمی از مورن فاصله گرفته بودو بسمت قصر اشاره میکرد

ماروین- نمیدونم چی میشه.. ولی دیگه حدقل همیشه پیشمه

دستی به زیر گردن مورن کشیدو بوسه‌ی آرامی بر پوزه‌ی او زد

ماروین- دیگه جداً خیالم راحت

میدانست که مورن حرف‌هایش را میفهمد. میشد هرچیزی را به او گفت بدون اینکه واکنش منفی نشان دهد، مورن در آرامش گوش میدادو باعث قوت قلب میشد. بر خز براق گریبان او دست می کشید که ناگهان مورن قدمی عقب رفت و گوش‌هایش را باحالتی که انگار احساس خطر کرده پایین داد

ماروین به پشت چرخید و مادرش را دید که دست به کمر دو قدم دورتر ایستاده و با اخم به آنها نگاه میکند
ماروین - چیزی شده؟

نگاهش را با تعجب بین مادرش و مورن چرخاند. لوریانس جواب او را نداد و آنقدر با جدیت به مورن نگریست
تا اینکه او برگشت. از حاشیه‌ی جنگل گذشت و دور شد

لوریانس - چرا اینقدر میاد اینجا؟

اینبار با ماروین بود. اصلاً نمیفهمید این رفتارش برای چیست! لبخند کجی زد و درحالی که به مادرش نزدیک
میشد گفت:

ماروین - حسودیت شده مامان؟

لوریانس در برابر شوخی او پوفی کشید و درحالی که سر تکان میداد پرسید:

لوریانس - جداً چرا؟ اصلاً دلیلی نداره.. خودت صدایش میزنی؟

جا خورد و اینبار نتوانست به شوخی‌اش ادامه دهد. صورت متین مادرش واقعا حالتی جدی به خود گرفته بود که
کمتر اوقاتی در او دیده میشد

ماروین - معلومه که نه!

مجبور شده بود خودش را توجیه کند ولی حتی دلیلش را نمیدانست! مگر چکار کرده بود؟ چه ایرادی داشت که
مورن به دیدنش بیاید؟

لوریانس - مورن نزدیکه اولین فحلشه. نذار اینقدر بهت نزدیک بشه

(دوره‌ی فحل، مدت زمانی است که در آن پستانداری ماده آماده‌ی باروری است و به دنبال شریکی برای
زادآوری می‌گردد. سالانه یک الی دوبار اتفاق می‌افتد و هر بار یازده روز به طول خواهد انجامید که البته در ۹
روز اول ماده خونریزی (پریود) دارد و پذیرای نر نیست، اما بویی از خود ساطع میکند که نرها به سمت او
کشیده می‌شوند. جفت‌گیری معمولاً در دو روز انتهایی فحل صورت می‌پذیرد)

چشمانش رو به مادرش گرد شد! آنقدر متعجب شده بود که ابتدا نتوانست چیزی بگوید، آخر کار هم از این شک غیرمنطقی مادرش خنده‌اش گرفت

ماروین- فحل؟ مامان شوخیت گرفته؟؟ اون یه گرگه!

اصلا نمی فهمید مادرش روی چه حساب به چنین چیزی شک کرده! حتی تعجب ماروین را هم نادیده گرفت، به او چشم غره زدو بسمت جنگل رفت. برای لحظاتی طولانی همانجا ایستاده بودو به دور شدن مادرش می نگریست، فکرش مشغول مورن بود. مبادا برای این شک احمقانه با مورن بدرفتاری میکردند، ولی نه...بین گرگها که این چیزها باب نبود..!

-هی...

صدای آرام لارا او را به خودش آورد. اطراف را کاوید و عاقبت سرش را بسمت قصر بالا آورد، لارا خود را از پنجره‌ی اتاقش اویزان کرده بود و به او می نگریست

لارا- گرگه عاشقت شده؟؟

پوزخند میزد و سرحال بود. عالی شد! پیدا بود سوژه‌ای پیدا کرده که او را سربه سر بگذارد.

ماروین- مثلا قرار بود بخوابی آره؟ گوش واساده بودی؟

لبخند لارا پررنگتر شد- میخواستم بخوابم ولی دیدم اینجا موضوع جالبتره

چشمانش را در قاب چرخانده و رویش را از لارا گرفت:

ماروین- آه تو دیگه دست بردار!

خوب میشد اگر لارا همیشه اینطور بهانه‌ای برای خوشحال بودن داشت، اما اینطور نبود. حالا که او را چند روزی کنار خود داشت و حواسش بیشتر به رفتارهایش جمع بود متوجه افسردگی او میشد. در جمع به فکر فرو می رفت و اگر صدایش میزدند نمی شنید، گاهی به نقطه‌ای نامعلوم خیره میشد و هراتفاقی اطرافش می افتاد اصلا نمی فهمید، خنده‌هایش همه سطحی بودند خیلی از اوقات ماروین تصور میکرد لبخند میزند که فقط از جمع تبعیت کرده باشد و درواقع اصلا نمیدانست علت خنده چیست

این را درک میکرد که لارا نیاز به کمی خلوت و تنهایی و آرامش دارد، اگر دست خودش بود این را برایش مهیا میکرد ولی مجبور بودند چند روزی صبر کنند تا ازدواج صورت بگیرد و خانواده‌ی عمه‌ی لارا از آنجا بروند. بعد از آن ماروین به او هر اندازه که میخواست تنهایی و سکوت میداد، میگذاشت او هرجوری که دوست دارد زندگی کند و هرکاری که میخواهد انجام دهد، فقط باید از این چند روز عبور می کردند

تلاشش را میکرد که در جریان برگزاری مراسم کمتر کسی سراغ لارا برود و از او نظر بخواهد، میدانست نظر دادن درباره‌ی ازدواج اصلا برای لارا خوشایند نیست چراکه او هیچ تمایلی به این مراسم نداشت و مجبور بود بازهم تظاهر کند که راضی‌ست. با هکتور حرف زد که مراسم هرچقدر امکان دارد ساده برگزار شود ولی در روز موعود به خودشان آمدند و دیدند بازهم تبدیل به یک ضیافت بزرگ باشکوه شده! اجتناب ناپذیر بود، آنها جزو اشراف درجه یک بودند، نمیتوانستند از این چیزها فرار کنند. البته اگر از حق نمیگذشت، برای ماروین رویایی بود که لارا را در لباس عروس ببیند و در حضور جمع شوهر او خوانده شود، تصورش شیرین بود ولی چه سود وقتی میدانست عروسش هیچ اشتیاقی برای اینکه متعلق به او شود ندارد؟ قلبش بخاطر این موضوع میشکست ولی حتی در دل هم حق نداشت معترض باشد چراکه مردانه به لارا قول داده بود هیچ انتظاری از او نداشته باشد.

آخر هفته قصر بیش از هر زمان دیگری شلوغ بود، طاق‌های گل و آویزهای جواهر نشان گوشه گوشه‌ی سالن‌ها بچشم میخوردند، کالسکه‌های مجلل اشراف زاده‌گان یکی پس از دیگری وارد حیاط وسیع قصر میشدند و مستخدمین و کنیزان زیبارو با سینی‌های نقره‌ی پر از جام‌های شراب به پذیرایی از میهمانان می شتافتند..

ماروین- لارا رو دیدی بابا؟

لردهکتور لباس فاخر تیره‌ای با حاشیه‌های طلایی به تن داشت، برازنده و بانشاط بنظر می رسیدو با حالتی تحسین امیز روی سرشانه‌های پسرش دست می کشید. خیاطان و طراحان بلاخره دست از سرش برداشته بودند، داماد دیگر آماده بود و حالا پدر و پسر مجالی یافته بودند تا در اتاق باهم تنها باشند

هکتور- مادرت نخواست ما مراسم ازدواج داشته باشیم، خداروشکر که لااقل پسر تو این لباس میبینم

انگار اصلا نشنیده بود ماروین چه پرسیده. مشکل اصلی از زمانی رخ داد که آن، خاله‌ی لارا هم در روزهای پیش از ازدواج به عمه ریچل پیوست. از آن موقع دقیقا سه روز بود که ماروین فقط میتوانست از دور لارا را ببیند! زنها لحظه‌ای دورش را خالی نمیکردند، به خیالشان می خواستند حق مادری را برای لارا ادا کنند ولی درواقع

داشتند او را دچار خفگی میکردند! حتی شبها هم تا دیروقت در اتاق او بودند و مثلاً نصیحتش میکردند، نتیجه اینکه لارای بیچاره درست مثل روز خواستگاری رنگ و رو پریده و کلافه بود!

ماروین- همیشه یکاری کنی چند دقیقه تنها باهاش حرف بزنی؟ مطمئنم الان نزدیکه غش کنه!

هکتور درحالی که دکمه سردست‌های یاقوت کبودی را که ارشیه‌ی پدری‌اش بود به آستین او وصل میکرد پاسخ داد- دیدمش، دورش شلوغه من که نمیتونم الان برم سراغش..نگران چی هستی؟

نگاهش را از آستین‌ها گرفت و به چشمان پسرش نگریست، لبخند اطمینان بخشی به او زد و گفت:

هکتور- اون از امشب دیگه مال خودته. تا آخر عمر وقت داری باهاش تنها باشی

باز بی‌اختیار چیزی قلبش را قلقلک داد و نتوانست کلامی بگوید. هکتور سرش را پیش برد و پیشانی او را بوسید:

هکتور- برای خودت مردی شدی. بهت افتخار میکنم پسر

اینبار خودش هم ناخواسته لبخند زد. هکتور قهرمان و الگوی او بود، اگر میگفت به او افتخار میکند پس دیگر جداً نمیتوانست بخودش مغرور نشود!

کسی چند مرتبه به در زد- آقایون؟

صدای لوریانس بود. هکتور از مقابل ماروین چرخید و گفت- بیا تو عزیزم

لوریانس مجبور شده بود یکی از همان لباس‌های بلند پر از چین را بپوشد، موهایش را پشت سر جمع کرده و حتی گردنبندی الماس‌نشان به گردنش کرده بودند. باز دامنش را بالا گرفته بود و به زحمت راه می‌رفت ولی به راستی چقدر زیبا شده بود!

لوریانس- تا این قضیه سرهم بیاد، پدر من یکی که در اومده!

این را گفت ضربه‌ای به پیشانی خود زد، هکتور دستش را پشت کمر او فرستاد و به خود نزدیک‌ترش کرد. از بهانه‌گیری‌های لوریانس خوشش می‌آمد و اینجور مواقع با لذت لبخند میزد

هکتور- مبینی پسرت چقدر برازنده شده؟

لوریانس ابرویی بالا انداخت- پسر من از قبل برازنده بود!

بعد دامنش را رها کردو دستانش را برای بغل کردن ماروین باز گذاشت

لوریانس- بیا اینجا..من اگه زیاد راه برم میخورم زمین

ماروین بسوی مادرش رفت و بازوانش را دور کمر او حلقه کرد، بعد مطابق خیلی از اوقات او را در آغوشش به بالا مایل کرد تا پاهایش از زمین کنده شود و درحالی که گریبان گندمگون مادرش پیش چشمانش بود خندیدو گفت:

ماروین- میخوای کولت کنم که زمین نخوری مامان؟

لوریانس ضربه‌ای روی شانه‌ی پسرش زدو غرغرکنان گفت- آه تو و پدرت خیال کردین خیلی گردن کلفتین همش منو اینور و اونور میکنین؟؟..خودم تنهایی هردوتونو حریمم!..!

خندید و چند لحظه‌ای مادرش را در آغوش فشرد. بلاخره وقتی دوباره او را زمین گذاشت درحالی که امیدوارانه نگاهش میکرد گفت:

ماروین- مامان برای تو که اشکالی نداره بری پیش زنا..بابا میگه نمیتونه، تو برو دور لارا رو خلوت کن..میخوام قبل از مراسم باهش حرف بزنم

لوریانس دست روی بازوی عضله‌ای شوهرش گذاشت و درحالی که نگاهش را بین هکتور و ماروین می چرخاند گفت- این یکی دو روز آخر اصلا رو به راه بنظر نمیرسه. اکثر اوقات حواسش پرته

ماروین مأیوسانه نفسش را بیرون داد-..میدونم..راهی هست ببینمش یا نه؟

لوریانس سر تکان دادو گفت- وقتی کشیش بیاد همه تو محوطه‌ی اصلی منتظر میمونن..اگه به موقع از پشت باغ بری شاید بتونی ببینیش

اینبار رو کرد به پدرش-کی قراره لارا رو همراهی کنه؟ نمیشه تو بری بابا؟

رسم این بود که پدر عروس او را تا محلی که کشیش و داماد منتظر بودند همراهی کند ولی لارا پدر، عمو و یا حتی پدر بزرگ هم نداشت! روی همین حساب حتماً شوهر عمه‌اش از این فرصت استفاده میکرد

هکتور نگاه عاقل اندر سفیهی به ماروین انداخت و گفت- عقلت کجاست پسر؟ من پدر دامادم!

هنوز فرصت نکرده بود اعتراض کند که هکتور اضافه کرد- نمیدونم چه مشکلی با شوهرعمه‌اش داری ولی میتونم یکی دیگه رو جای اون بفرستم

حالا میتوانست کمی آرام شود. فرصت داشت کمی با لارا حرف بزند که مبدا آن دست و پا چلفتی در مراسم غش کند و بعلاوه خیالش از بابت سِر‌آلفرد هم راحت بود. پس از رفتن پدر و مادرش نگاهی به آینه انداخت، آرایشگران موهای لختش را که معمولاً از حاشیه روی گوش‌هایش می ریخت کاملاً به بالا هل داده بودند تا حالتی مردانه و موقر داشته باشد. کت سیاه خوش‌دوختش بر شانه‌های عریضش برآزنده بنظر می رسید و در مجموع از لحاظ ظاهر خود را جوان قابل توجهی میدید. از نوجوانی تاکنون بودند دوشیزگان زیبا و شایسته‌ای که او را بسوی خود فرا بخوانند ولی قلب ماروین همیشه در بند لارا بود. به آینه که می نگریست خود را با تردید نگاه میکرد، او برآزنده بود ولی نمیتوانست به اندازه‌ی آن مردک آرگوت چشم‌ها را به خود خیره کند، دلیل شیفتگی آنموقع لارا هم شاید همین بود

همیشه از خود می پرسید چه چیز موجب شد لارا تا این حد دل‌باخته‌ی پدرخوانده‌اش شود؟ البته او ثروتمند و قوی و نجیب بنظر می رسید ولی ماروین هم تمام اینها را داشت! اگر میخواست مقایسه کند تازه آرگوت آنموقع خیلی از اوقات در تربیت لارا سخت می گرفت درحالی که ماروین همیشه و همیشه با او مهربان و همراه بود، پس چرا؟ چرا همیشه آرگوت؟ چرا لارا اصلاً هیچگاه او را به عنوان یک مرد نمی دید؟ آیا حق نداشت خیال کند لارا مسحور چهره‌ی خاص و جذاب آرگوت بوده؟ چه روزها و شبها از خود پرسیده بود چرا لارا عشق و صمیمیت او را نمی‌بیند، چرا حتی فرصت کوچکی برای نزدیک شدن به او نمی دهد و فقط تمام فکر و ذکرش با آرگوت است؟

حتی حالا که میدانست از آرگوت چیزی جز تنفر در قلب لارا باقی نمانده، وقتی مقابل آینه ایستاد حس تلخی نسبت به خود داشت. آنهمه فکر و خیال که از نوجوانی همراهش مانده بود اضطرابی در او ایجاد میکرد، مهم نبود اگر تمام حاضرین این مراسم او را مرد جذابی میدیدند، وقتی ظاهرش در چشم لارا هیچ انعکاسی نداشت بازهم همان نگرانی قبل درونش رخنه میکرد. اینکه حتی اگر در رفتارش همه چیز را مطلوب نگه دارد، باز هم ظاهرش باب میل لارا نیست...

نفس عمیقی کشید و از مقابل آینه کنار رفت. این فکرها چه بود؟ لارا چنین آدمی نبود، کسی نبود که دیگران را از روی ظاهرشان بسنجد. اصلاً خود لارا بارها با اشتیاق گفته بود از نظرش لرد هکتور مرد بسیار جذابی‌ست! خب ماروین هم تا حدود زیادی شبیه پدرش بود! باید این را درک میکرد که لارا از کودکی او را به چشم برادر

میدید و به همین دلیل او نتوانسته بود به عنوان یک مرد نظرش را جلب کند. اما کم کم درست میشد، به مرور زمان میفهمید که ماروین برایش چقدر مرد قابل اتکایی خواهد بود، نباید در چنین روزی اینهمه نگرانی بچه‌گانه به خود راه میداد. اگر ادعا داشت به قدر کافی مرد شده باید به خودش اعتماد میکرد.

کمی منتظر ماند، از پنجره به حیاط وسیع قصر نگریست، میهمانان دیگر همگی رسیده بودند. احتمالاً حالا دیگر میتوانست سری به لارا بزند از همین رو در کوچک مربوط به خدمتکاران را گشود و بدون جلب توجه از ضلع شرقی قصر خارج شد. آنطرف‌ها جز تعدادی نگهبان دیگر کسی نبود، مسیر ورود عروس را میدانست، قرار بود از باغ زیبایی که در این فصل میزبان بوته‌های پر گل رز بود عبور کند و از میان میهمانان بسمت سالن اصلی قصر برود، در این مسیر همه میخواستند عروس لردهکتور را بدقت نگاه کنند. عروسی بیوه که دختر یکی از قوی‌ترین مردان کشور بود. ماروین میدانست پشت ازدواج آنها انواع و اقسام حرف و حدیث‌ها خواهد بود. بلاخره در پناه پرچین‌های سرسبز و بلند باغ از قسمت پشتی بسمت محلی که لارا قرار بود از آن بیاید رفت

بازهم تپش قلبش تند شده بود، بی‌اختیار رفته بود به شش سال قبل، روزی که مراسم ازدواج لارا و آن شیطان برگذار شد. عجب روز دردناکی بود! درست همان روز بود که ماروین مطمئن شد عاشق لاراست، وقتی او را در لباس عروس دید، وقتی مطمئن شد قرار است متعلق به شخص دیگری شود، چنان ضربه‌ای به قلب و غرورش خورد که خودش هم انتظارش را نداشت! آنروز هم به هر طریقی که بود خود را به لارا رسانده بود، باینکه مدام چیزی به قلبش نیش میزد و میل به گریختن داشت، بازهم قد راست کرده و محکم و قابل اطمینان به دیدن او رفته بود فقط به این خاطر که میدانست او چقدر نگران و مضطرب است و نیاز دارد برای کسی غر بزند. خوب بخاطر داشت که آنروز وقتی لارا را در آن لباس تور سفید دید لحظه‌ای نفس کشیدن از یادش رفت، به زیبایی خواب و رویا شده بود! برق چشمان سبز نگرانش را به خاطر داشت، یا بغضش وقتی میگفت که عجب غلطی کرده و ازدواج برایش زود بوده! آنروز به بهانه‌ی اینکه آخرین روز مجردی لاراست به خودش اجازه داده بود بوسه‌ی کوچکی گوشه‌ی لب او بزند، تمام این سالها که نگاهش را از باقی زنان می گرفت گرمی و لطافت آن بوسه را مرور میکرد. لرزیدن قلبش را به یاد داشت و از خود می پرسید یعنی ممکن است امروز هم بتواند تکرارش کند؟ میتوانست لبهای او را ببوسد؟ فقط همین، و نه حتی بیشتر!

کمی دورتر پشت پرچین ایستاد و از دور نگریست، بلافاصله پس از دیدن او چیزی در دلش پیچ خورد. مثلاً به خیالش لباس ساده‌ای بدون زر و زیور انتخاب کرده بود، ولی در همین لباس هم زیباتر از هر زن دیگری بنظر می رسید! پیراهن بلند صدفی رنگی که با ظرافت بر تن سپیدش می نشست و دنباله‌ای ابریشمی از روی انحنای زیبای کمرش بر زمین روی چمن‌ها می افتاد. لباس به ظاهر ساده‌اش در انعکاس افتاب سایه‌ای براق منعکس

میکرد و هر حرکت کوچکی که انجام میداد گوشه و زوایای اندامش بسیار موزون و چشم نواز دیده میشد. آنقدر خواستنی بود که ماروین حس کرد اصلا دلش نمیخواهد آنهمه مهمان عروسیش را در این لباس ببینند!

ریچل و آنا هنوز پیشش بودند، یکی با موهای او ور می رفت یکی دامنش را مرتب میکرد. ماروین مجبور شد دقایقی منتظر بماند تا اینکه آنها بروند، در این مدت همانطور به لارا زل زده بود چراکه میدانست وقتی با او مواجه شود دیگر این فرصت را نخواهد داشت. موهای طلایی رنگش را پشت سر جمع کرده و نوارهای باریکی را در حاشیه رها کرده بودند، سخت بود از آن فاصله بشود چشمانش را دقیق دید ولی در آن چند دقیقه با وجودی که ریچل و آنا بسیار بانشاط بودند ماروین ندید که لارا حتی یکبار لبخند بزند

بلاخره پس از رفتن عمه و خاله‌ی لارا، ماروین قدم به پیش برداشت و بسوی او رفت. تپش قلبش تندتر شد، هر قدم که برمیداشت لارا را زیباتر میدید. اولین بار که لباس عروسی پوشید یک دوشیزه‌ی ۱۵ ساله بود و اکنون بانویی ۲۱ ساله. اکنون باوقارتر و باتجربه‌تر از قبل بود، اکنون جای اضطراب یک نوعروس مشتاق، نگرانی‌های بزرگتری داشت

خودش را آماده کرده بود به محض اینکه نزدیکش شد به او بگوید که چقدر زیبا شده ولی هنوز ده قدم با او فاصله داشت که لارا بسویش چرخید و پس از دیدنش آهی کشید

لارا- اومدی؟ خداروشکر! وای ماروین نزدیکه سخته کنم! اونجا خیلی آدمه آره؟..

چشمانش غمگین بود و جوری با بغض حرف میزد که ماروین با خودش گفت حتماً در طول مراسم به گریه خواهد افتاد!

لارا- خاله آنا مدام درباره‌ی مجلس رقص بعد از مراسم حرف میزنه وای ماروین من اصلا با این حال نمیتونم برقصم قلبم داره از همینجا میزنه بیرون...

به زیر گلویش اشاره میکرد. درحالی که با دسته گل سپیدش خود را باد میزد قدمی به ماروین نزدیکتر شد و ادامه داد:

لارا- از صبح همینطور بی خودی دارم عرق میریزم تموم تنم خیس عرقه منو بو کن!

با دست آزادش لبه‌ی کت ماروین را گرفت و خود را از مقابل روی پنجه‌ی پا بالا کشید تا گریبانش را به مشام ماروین برساند. گریبان روشنش که در انحنای گردن سایه‌ی صورتی کم‌رنگ داشت و میزبان نوارهای باریک و مواج گیسوان طلایی‌اش بود، دلش ضعف رفت!

لارا- بوی گند میدم نه؟؟

خودش را جلوتر کشید و از سینه به ماروین چسپاند که مثلا او راحت‌تر بتواند بوی عرقش را حس کند. آه که چقدر با برجستگی نرم سینه‌اش فشار مطبوعی به سینه‌ی سفت او وارد می‌آورد، چقدر روشن و گرم و خواستنی بود، لبه‌ایش داشتند برای نشستن بر گوشه‌ی گردن لارا به پایین کشیده میشدند، فقط یک بوسه‌ی کوچک که به جایی برنمیخورد او داشت از شوق لمسش تلف میشد!

لارا- هرچی به خودم عطر زدم.. اصلا انگار فایده نداشته نه؟

و خودش را عقب کشید و مایوسانه به ماروین نگریست. کمی دستپاچه شد، ترسید لارا متوجه شود که او تحریک شده! صدایش را صاف کرد و درحالی که قلبش درحال کنده شدن بود لبخند زد:

ماروین- آخه کله پوک! کی تو همچین روزی به عرق فکر میکنه؟ خب منم عرق کردم!

لارا سرش را پیش آورد و از نزدیک سینه‌ی او تنفس کرد:

لارا- ولی زیاد نیست!

با بیچارگی به ماروین نگاه میکرد، انگار که چه مشکل بزرگی ست!

ماروین- برای تو هم زیاد نیست! من بیشتر نگرانم وسط مراسم اسهال بگیری!

این را گفت و خندید، لارا پیشانی خود را لمس کرد و همانطور که به پشت می‌چرخید تا قدم بزند گفت- اوه خدایا هیچ بعید نیست!

حالا که پشت کرده بود نگاه ماروین روی انحنای موزون کمر او خیره ماند، چقدر در آن لباس ابریشمی نرم خواستنی بود، خصوصا آنجا که پارچه روی برجستگی باسنش نشسته بود و وقتی قدم میزد به زیبایی برق می‌انداخت

لارا- دستو پام میلرزه ماروین!

ماروین ابروهایش را کج کرد- آخه چرا؟ مگه چه خبره..!

لارا دوباره بسمت او چرخید و درحالی که با بغض و اضطرابش درگیر بود گفت- میگی چرا؟! ای خدا ماروین من قبلا ازدواج کردم!...همه‌ی این آدما قبلا تو مراسم ازدواجم بودن..

نگاهش را از ماروین گرفت و درحالی که بی هدف قدم برمیداشت ادامه داد- من چی؟ خوده من چی؟!..عاشق یه شیطان شدم..براش لباس عروسی پوشیدم.. پدرو مادرم جلوی چشمم سلاخی شدن..حالا من..

صدایش از بغض لرزید:

لارا-..این لباس کوفتی رو پوشیدم..گل دستم گرفتمو باید برم به همه لبخند بزنم!..من باعث شدم اون همه بلا سرمون بیاد...حالا دارم چه غلطی میکنم!..

با تنفر درباره‌ی خودش و هرآنچه اطرافش رخ میداد حرف میزد. ماروین حتی نمیدانست چطور او را آرام کند!

ماروین- لارا دوباره شلوغش نکن! ما فقط داریم نقش بازی کنیم..تازه کلی از خاطرخواهای من بین مهمونا هستن..

لارا پوفی کشید و ماروین به او چشمک زد:

ماروین- میخوام تک تکشونو به رخت بکشم!

تازه میخواست باب شوخی را باز کند که کسی صدایش را صاف کرد تا آنها را متوجه خود سازد. سرشان را چرخاندند و چندقدم دورتر تائوس و کرالن را دیدند که همراه فرزندانشان پیش می آمدند

کralن- گمونم دیگه وقتشه داماد به جایگاه بره

این پادشاه کشور بود که صمیمانه به آنها لبخند میزد. موهای روشنش از روی شانه رها بودو تاج جواهر نشانی برسر داشت. صورتش زیبا و دلنشین بود و اگرچه نمیشد او را یک مرد دانست ولی مجبور بود لباس‌های مردانه بپوشد! در کنارش تائوس، رئیس قبیله‌ی میروتاش، مرد جوان بلندقامت و ورزیده‌ای بود که گیس کلفت سیاهش از یک سمت شانه پایین می افتاد. ترکیب خاص بومی صورتش با آن گونه‌های برجسته و چشمان سیاه کشیده او را متفاوت و جذاب نشان میداد این درحالی بود که لباس رسمی مخصوص اشراف زیباندو را به تن داشت. آنها دوستان قابل اعتمادی بودند که درکنار لارا و ماروین فجایع سال گذشته را پشت سر گذاشتند

تائوس - ما فکر کردیم بد نیست چن تا ساقدوش دیگه هم داشته باشید

به سه کودک خردسالش اشاره میکرد. دو پسر دوقلو که شباهت زیادی به خودش داشتند و دخترکی بور با چشمان سبز. کودکان هرسه موهایشان را مثل پدر بافته بودند و آویزی از پر عقاب انتهای گیسشان دیده میشد
ماروین - پدرم شمارو فرستاد؟

تائوس سر تکان دادو نگاه اطمینان بخشی به لارا انداخت:

تائوس - قراره من بعنوان برادر شما رو همراهی کنم بانو لارا
البته! سِرْآلفرد آنقدری مقام نداشت که در برابر تائوس گردن کشی کند! لارا بلاخره توانست لبخندی بزند و سپس
گفت - از لطفتون خیلی ممنونم

و کرالن رو کرد به ماروین - تو دیگه بیا بریم داماد. چقدرم برازنده شدی!

برای آخرین بار نگاهی به لارا انداخت و سپس با کرالن همراه شد.

دیگر نیازی به گریختن از مسیرهای پشتی نبود، در کنار پادشاه قدم برمیداشت و بسمت جایگاه داماد می رفت.
در مسیر میهمانان بسمت پادشاه تعظیم می کردندو چه خوب که به همین بهانه دیگر نیازی نبود ماروین با
تمامشان احوال پرسی کند

ماروین - باید یچیزی به شما بگم

جمعیت زیاد بود و به همین خاطر ماروین در حین قدم زدن سرش را کمی بسمت پادشاه مایل کرد

ماروین - درباره ی شوهرعمه ی لارا

پادشاه کرالن نیم نگاهی به او انداخت و همانطور که از پله های ورودی قصر بالا می رفتند گفت - مشکلی پیش
اومده؟ البته همین چند دقیقه پیش سِرْآلفرد به حضورم اومد

ماروین سری به نشانه ی تاسف تکان دادو گفت - راستش از قرار معلوم اون به لارا نظر بد داره

قدم های کرالن سست شدو چند لحظه بعد ایستاد. ماروین نیز توقف کردو از مقابل به او نگریست

کرالن - مطمئنی؟

چشمانش را باریک کرده و با دقت به ماروین می نگرست. وسط مسیری که برای ورود عروس آذین کرده بودند ایستادند، باینحال کسی نزدیکشان نمیشد، این پادشاه بود!

ماروین - خوده منم تازه فهمیدم. متاسفانه لارا اخلاقای بدی داره اینچیزارو به کسی نمیگه..حتی اجازه نداد من اقدامی بکنم برای همین دارم به شما میگم

کرالن یک دستش را به کمرش زدو نگاهش را از ماروین گرفت. چند لحظه‌ای در سکوت به مرمز براق کف تالار خیره ماندو سپس زیرلب گفت:

کرالن — ما یک سال تموم دختر لرد نیکولاس رو با خیال راحت سپردیم دست اون!

لحن سرزنشگرانه‌اش بیش از هر شخصی خودش را نشانه گرفته بود، لحظاتی بعد نفسش را بیرون دادو بازوی ماروین را لمس کرد. لبخند اطمینان بخشی به او زدو گفت:

کرالن - بهتره مراسم امروز رو خراب نکنیم ولی سیرآلفرد در اسرع وقت حکم خلع مقامش رو دریافت میکنه. اصلاح نیازی نیست لارا چیزی در اینباره بدونه

هنوز مشغول گفت و گو بودند که هکتور بسمتشان آمد:

هکتور - امکانش هست حرف زدنو بذارید برای بعد؟

هر دو بسوی هکتور چرخیدند. گویا بیش از حد مراسم را به تعویق انداخته بودند، به هر حال کرالن و هکتور به جمع حاضرین پیوستندو در کنار لوریانس در صف اول ایستادند، ماروین نیز به جایگاه مخصوص عروس و داماد که زیر طاق گل بزرگی بود رفت. کشیش آنجا منتظر ایستاده بود و کم کم ویولون نوازان موسیقی رمانتیکی را برای ورود عروس نواختند

حالا دیگر حتی ماروین هم مضطرب بود! دو سمت تالار و در باغ جمعیت به انتظار ایستاده بودند. چند لحظه بعد توانست لارا را ببیند که دست بر بازوی تائوس گذاشته و از روی فرش بلند سپیدی که در مسیرش پهن بود پیش می آمد. کودکانی که ساقدوش بودند در مسیر گلبرگ‌های سرخ رز می ریختند، سامیکا در لباسی طلایی رنگ مثل فرشته‌ها شده بودو وقتی به برادرش لبخند گشادی زد قند در دل او آب شد! باینحال نولان را در جمع کودکان نمیدید، او جزو ساقدوش‌ها نبود؟ حواسش را به لارا داد، رنگ پریده بود! گهگاه تائوس با او حرف میزد، دست آزادش را روی دست لارا می گذاشت و لبخند باوقاری به او میزد تا آرامش کند. لاقفل او حواسش

بود که نگذارد لارا زمین بخورد! میهمانان مشتاقانه به لارا می نگریستند ولی او جز اینکه گهگاه نسبت به تائوس واکنش سطحی نشان دهد کاری نمیکرد، چشمان نگرانیش را به قدم‌هایش دوخته بود و آرام پیش می آمد

چقدر دلنشین و معصوم بنظر می رسید، چه اندوه سنگین زیبایی داشت، مثل تکه‌ای جدا از تمام این جمع بود. در عین سادگی، تفاوتی عمیق با بقیه داشت. اینجا که همه جمع شده بودند تا او را به عقد مردی در بیاورند، بدون خانواده‌اش، بدون پدر و مادر، بدون پشت و پناه، شبیه زن تنهای بی کسی بنظر می رسید که آخرین باقی‌مانده‌های غرور و شهامت خود را جمع کرده تا سرپا بیاستد. همه چیزش از چشم ماروین زیبا بود چراکه میخواست برای بی کسی او همه کس باشد، میخواست ثابت کند پسرکی که او تمام عمر نادیده میگرفت حالا دیگر برای خودش مردی شده!

سرش را به نشانه‌ی تشکر به سوی تائوس که لارا را به جایگاه رسانده بود تکان داد، تائوس نیز لبخند برادرانه‌ای به زد و سپس به جمع میهمانان پیوست. لارا مقابلش ایستاد، ابتدا داشت لبه‌ی دامنش را از زیر پا در می آورد، ماروین کمی بسوی او مایل شد و زمزمه کرد:

ماروین- ولش کن!..همین که زمین نخوردی لطف بزرگی کردی..

لارا دستی روی دامنش کشید و بعد درحالی که به وضوح می کوشید از نگاه خیره‌ی حاضرین رو بگیرد آهسته گفت- وای خدا...داره گریه‌م میگیره..!

کشیش- آماده‌اید؟

نگاهش روی لارا بود، میدید که او در تلاش است بغضش را کنترل کند، تند نفس می کشید و سینه‌ی ظریفش بالا و پایین می رفت، نگاهش را به زمین دوخته بود و حال منقلبی داشت

ماروین رو کرد به کشیش- لطفاً شروع کنید

فکر میکرد امروز به بهانه‌ی نقش بازی کردن میتواند پس از قرائت سوگند ازدواج لب او را ببوسد، اما با این حالی که از لارا میدید، پس از بوسه قطعاً میزد زیر گریه!

کشیش کتاب مقدس را گشود و مشغول قرائت شد، ماروین دستش را پیش برد و دست لارا را گرفت. انگشتان لطیف و باریکش عرق کرده بودند

ماروین- ..هی..کله پوک؟..

این را زمزمه کرد، فاصله‌اش تا لارا آنقدری کم بود که او صدایش را بشنود. بلاخره لارا سرش را کمی بالا آورد و به او نگریست. چشمان سبزش از پرده‌ی اشک برق میزدند و آنلحظه وقتی نگاهش به ماروین افتاد چانه‌اش لرزید

ماروین- لارا الان گریه کنی همه فکر میکنند من مجبورت کردم!

لارا بغضش را قورت داد، سیبک زیر گلویش بالا و پایین شد و باز گریانش را به چشم ماروین انداخت

لارا- دست خودم نیست!

حتی حین پیچ کردن صدایش می لرزید .

ماروین-..خیلی..خوشگل شدی

بسختی مانع خود شده بود که تا آنلحظه گفتن این جمله را به تعویق بیندازد! درعوض لارا مردمک چشمانش را به چپ و راست چرخاند و با صدایی آمیخته به حرص گفت- وقت گیر آوردی؟!!

ماروین دست او را کمی فشرد و گفت- حواست به من باشه. اینقدر اینطرف اونطرفو نگاه نکن

لارا- همه زل زدن..

ماروین- به درک!

کشیش — سوگند رو قرائت می کنید؟

کشیش از پیچ پیچ‌های آنها خوشش نیامده بود و میشد از چهره‌اش فهمید. ماروین اهمیتی به او و بقیه نمیداد، نگاهش روی گونه‌های گر گرفته‌ی لارا بود، او لاقل کمی، حتی یکذره هم مشتاق بنظر نمی رسید! اصلا هیچ توجهی به اینکه ماروین چطور از همان اول با شیفتگی به او نگاه میکند نداشت چه رسد به اینکه با بوسیده شدن موافق باشد! با خودش گفت اوضاع شش سال پیش برایش بهتر بود، آنروز لارا عروس شخص دیگری بود و باینحال ماروین توانست لحظه‌ای لب رو لبش بگذارد

ماروین- من ماروین.. تو را، لارا، به عنوان همسر قانونی خود انتخاب می کنم، تا از اکنون به بعد تو را در کنار خود داشته باشم ..

اوایل لارا به او نگاه میکرد ولی بعد سرش را پایین گرفت، پیدا بود از اینکه مردی که به چشم برادر خود میدید این سوگند را قرائت میکند معذب شده. به هر حال هرچه که بود سرش را پایین گرفت و قلب ماروین را شکست! ماروین- در هنگام بهترین ها و بدترین ها، در هنگام تنگدستی و ثروت، در هنگام بیماری و سلامتی، برای اینکه به تو عشق بورزم و تو را ستایش کنم..از امروز تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند..

کشیش - حالا میتونید عروس رو ببوسید

مردد ماند، چند لحظه‌ای همانطور به لارا که سر به زیر انداخته بود نگریست و بعد با ملایمت دستی روی موهای طلایی او کشید، لارا سرش را بالا آورد و ماروین بوسه‌ی آرامی بر پیشانی او زد. همزمان با بلند شدن صدای دست و تبریک حضار، لارا که تمام مدت از نگاه‌ها فرار میکرد خود را به جلو سوق داد و در آغوش ماروین مچاله شد

دلش از اینهمه ناامیدی و اندوه او گرفت، جداً هیچ اثری از لارای سابق باقی نمانده بود. میدانست اینکه اکنون لارا اینطور خود را به او میفشارد برای همان حس امنیت برادرانه‌ایست که نسبت به او دارد نه به این خاطر که زن و شوهر شده‌اند! باینحال از اینکه میدید لارا او را پناهگاه خود دانسته دلگرم شد، بازوانش را بدور او بست. اهمیتی نداد چه تعداد از میهمانان برای عرض تبریک می آیند، او لارا را تا زمانی که کمی آرام شود همانطور در آغوشش نگاه داشت. هردو دست ظریفش را روی صورتش گرفته و و انگار خود را در سینه‌ی ماروین مخفی کرده بود. ماروین موهای او را نوازش کرد و برای اینکه نزدیک گوشش حرف بزند کمی خم شد

ماروین- آخرش گریه‌ت گرفت؟

بازویش را کمی از دور کمر او شل کرد، داشت از لمس انحنای کمر او لذت میبرد و نمیخواست این را ادامه بدهد، دختر بیچاره او را امین دانسته و پناه آورده بود، نباید میگذاشت شهوت وارد این لحظات شود، جوانمردانه نبود!

لارا نفس عمیقی کشید و سرش را کمی عقب آورد، گونه‌های خود را لمس کرد و با صدایی خفه گفت- نه..گریه نکردم..ولی حالم خوب نیست..

ماروین- تموم شد لارا..تا چند ساعت دیگه همه‌ی این آدما میرن..

او را آرام و با ملاحظه از خود دور کرد تا بتواند صورتش را ببیند. چشمانش بسیار خسته بنظر می رسیدند:

ماروین - بعدش تو میتونی هرجوری که بخوای زندگی کنی..

لارا لبخند محوی در پاسخ به حرفهای اطمینان بخش او زد، از نگاهش پیدا بود که میفهمد ماروین چگونه در تلاش است به او قوت قلب بدهد

ماروین - مثل همیشه... هر غلطی که بخوای بکنی من پشتتم

تعداد میهمانان زیاد بود و تشکر و گفت و گو با همگی یشان حوصله می طلبید! لوریانس حتی پیش تر از آن دو از این اوضاع به ستوه آمده بود و غرغرهایش باعث خندهی هکتور میشد. ماروین در کنار لارا قدم میزد، گهگاه به نیمرخش می نگریست و متوجه بود که مدام با شقیقه اش ور می رود. عاقبت درحالی که نگاهش به دنبال سامیکا می دوید خطاب به لارا پرسید:

ماروین - سردرد داری؟

لارا دوباره با دسته گل شروع کرد به باد زدن خودش و پاسخ داد - از اون بدتر.. دستشویی دارم!

ماروین خندید و درحالی که بازوی او را می گرفت تا بسمت دیگری بروند گفت - پس چرا زودتر نگفتی!؟

داشت لارا را از میان جمعیت بسمت نزدیکترین دستشویی هدایت میکرد. لارا که گوشه ی دامنش را گرفته بود تا حین راه رفتن زیر پایش نرود گفت:

لارا - برای اینکه همه حواسشون به ماست! این وسط.. الان داریم میریم دستشویی؟

ماروین ابروهایش را بسوی او کج کرد - مگه اونا خودشون دستشویی نمیرن!؟

لارا نگاه شرمگینی به اطرافش انداخت، مردم با لبخند آنها را بدرقه می کردند، البته قطعاً نمیدانستند مقصدشان کجاست ولی مهم این بود که آن دو را زیر نظر داشتند. ماروین او را از در پشتی قصر بسمت حیاط خلوت برد تا از جمعیت دور باشد و معذب نشود.

پشت قصر یک سرویس کامل دیگر بود، برای اوقاتی که ساکنین در حیاط خلوت وقت می گذراندند. وارد فضای باز که شدند دیگر مغرب رسیده و هوا تاریک و روشن بود، ماروین درحالی که دسته گل را از لارا می گرفت با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

ماروین - میتونی دامن تو جمع کنی یا کمک میخوای؟

لارا همانطور که پیش از ورود به دستشویی دنباله‌ی لباسش را جمع میکرد و دامنش را تا روی ساق بالا می کشید گفت- این لباس از اونای دیگه سخت تر نیست

بعد پیش از اینکه وارد دستشویی شود چشمانش را بطرز بامزه‌ای درشت کرد تا به محل دوری اشاره بزند:

لارا- تو برو اونطرف

ماروین که دیگر به کارهای او عادت داشت درحالی که بسمت حاشیه‌ی جنگل قدم برمیداشت لبخند به لب گفت- اینقدر اوضاع خرابه؟

بیست قدم از دستشویی دور شد و ایستاد با اینحال لارا بلند گفت- اونجا نه! برو عقب تر!

اخم کرد و درحالی که بازهم عقب تر می رفت بلند گفت:

ماروین- دست بردار! نه اینکه تاحالا چیزی ازت نشنیدم!

لارا دامنش را از روی ساق کمی بالاتر برد و همانطور که می چرخید تا وارد دستشویی شود با صدای بلند پاسخ داد:

لارا- مثلاً داری حال منو میگیری؟ بهتره نگم من چیا ازت شنیدم!

به درخت قطوری که پشت سرش بود تکیه داد و زد زیر خنده. مشکل باهم بزرگ شدن این بود که آنها چیزهای زیادی از هم میدانستند، ماروین به یاد داشت که حتی زمانی دور از چشم پدر و مادرهایشان باهم مسابقه‌ی آروق زدن می گذاشتند! البته آنموقع فقط دو کودک بودند ولی خاطرات، پرننگ باقی مانده بود جوری که انگار همین چند روز پیش اتفاق می افتاد!

ماروین- لارا؟؟..

این را بلند گفت که او صدایش را بشنود، و در پاسخ لارا از دستشویی فریاد زد- چیه؟؟..

از صمیمیتی که بینشان بود ناخواسته لبخند میزد، درحالی که نگاهش به در دستشویی بود آهسته زمزمه کرد:

ماروین- عاشقتم..

افسوس که نمیتوانست این را بلندتر بگوید، اما اشکالی نداشت. همه چیز کم کم درست میشد، باید درک میکرد که لارا فعلا به زمان نیاز دارد

لارا- چی میگی ماروین؟؟..نمیشنونم..!

هنوز از دستشویی فریاد میزد!

ماروین- میگم همینجوری پیش بری مجلس رقص بدون ما تموم میشه!

بلاخره دقایقی بعد لارا کارش را تمام کرد و پس از خارج شدن نفسی از روی آسودگی کشید. دسته گلش را از ماروین گرفت و همانطور که در کنار هم دوباره به قصر بازگشتند گفت:

لارا- تو دستشویی نداری؟

ماروین- کدوم احمقی بعد از تو میره دستشویی؟

لارا- اوه! چرت و پرت نگو!

مراسم درحالی رو به پایان می گذاشت که ماروین هیجان نهفته‌ای در خود حس میکرد. البته لارا مایل به رقصیدن نبود و ماروین رک و راست عذر همه را خواست. اصلا برایش اهمیت نداشت که برقصند یا نه، خصوصا وقتی از پدرش شنید عمه و خاله‌ی لارا قرار است تا فردا عصر اینجا بمانند! اتاق‌های آنان طبقه‌ی بالا بود! این یعنی بازهم مجبور بودند ظاهر داری کنند، این یعنی لارا باید در اتاق ماروین می خوابید و تصورش تپش قلب او را تند کرده بود!

گرچه هر ساعت به اندازه‌ی یک روز کامل طول کشید ولی به هر حال عاقبت شب به نیمه رسید و میهمانان کم کم برای رفتن به تکاپو افتادند. از بی‌صبری خودش خنده‌اش گرفت! این هیجان و این تپش قلب برای چه بود؟ انگار قرار بود اتفاقی بین او و عروسش بیفتد! ولی شاید میتواندست عروسش را راضی کند...اما چگونه؟ او بی‌تجربه بود! اصلا بی‌تجربگی به کنار، لارا نه عاشق او بود و نه تمایلی به سمتش داشت، او حتی این لباس عروس را هم به زور پوشیده بود چه رسد به اینکه ماروین را به عنوان شوهر بپذیرد و با او هم‌آغوش شود!

لارا- تو خوابت نمیاد؟

پس از دست دادن با یکی از میهمانان که برای خداحافظی آمده بود به لارا که کنارش ایستاده بود نگریست.
چشمانش سرخ بود و پیشانی‌اش را لمس میکرد

ماروین - خسته‌ای؟

لارا به او نگریست - تو نیستی؟

البته که نبود! آنقدر اشتیاق داشت که میتوانست تمام شد بیدار بماند! به لارا لبخند زد و گفت - دیگه چیزی
نمونده، لازم نیست تو هم بمونی.. برو استراحت کن

لارا امیدوارانه به او نگریست - اوه واقعا؟.. ممنون!

چرخید و پشت کرد تا برود ولی هنوز یک قدم برنداشته بود که دوباره برگشت و به ماروین نگریست:

لارا - کجا باید بخوابم؟

نگاهش با نگاه لارا تلاقی کرد و چیزی در دلش پیچ خورد!

ماروین - نمیدونم.. مشکل اینه که اتاق عمه و خاله‌ت درست رو به روی اتاق منه.. امشب قراره بمونم؟

لارا شانه‌های ظریفش را بالا انداخت - چمیدونم

- شما هنوز اینجایی؟

بسمت صاحب صدا برگشتند. هکتور بود که بسویشان قدم برمیداشت.

هکتور - دیگه دارن میرن، مجبور نیستین بمونین

ایستاد و درحالی که به لارا می نگریست بازوی پسرش را لمس کرد:

هکتور - بقیه‌شو بسپرین به من. نیاز نیس شما بمونین

رو کرد به ماروین و خندید:

هکتور - مادرت که نیم ساعت پیش فرار کرد!

حرفش باعث شد ماروین و لارا هم لبخند بزنند. بلاخره آن دو را کنار هم راهی کردو به این ترتیب تپش قلب ماروین از قبل هم تندتر شود!

از تالار عبور کردند و طول راهرویی را که ضلع غربی را به شمال قصر متصل میکرد گذشتند. هردو ساکت بودند و ماروین دنبال بهانه‌ای میگشت تا سر صحبت را باز کند

سالن خلوت و خالی از میهمانان بود و به همین جهت سکوت بیشتر خود را نشان داد. ماروین درحالی که کنار لارا قدم برمیداشت نیمرخ او را از نظر گذراند. پیدا بود که چقدر خسته است!

ماروین- انگار تموم روز ازت کار کشیدن

به راه پله رسیده بودند و لارا برای اینکه دامن بلندش را کنترل کند کمی آن را بالا گرفت:

لارا- آره.. درواقع این دو روز نداشتن بخوابم...البته از حق نگذریم اونا خودشونم نخوابیدن. چی بگم.. به هر حال فکر میکردن وظیفه‌شونه منو شوهر بدن!

این را گفت و آهی کشید. ماروین از روی عمد سرعتش را کم کرد که روی راه‌پله از او عقب بیفتد. میخواست از پشت نگاهش کند، قدم برداشتن‌های آرامش، کمر باریک و حرکت موزون باسنش درحین پیمودن پله‌ها و دنباله‌ی روشن و براق لباسش که نرم نرمک پشت سرش کشیده میشد. کاش موهایش باز بود! چه زیبا میشد که آن موهای طلایی روی شانه و کتف ظریفش می نشست..

لارا- نمیدونم مردم چه خیری از ازدواج میبینن! مگه مسیح ازدواج کرد؟ یا مریم مقدس؟ اونا سعادت‌مند نشدن؟ این همه اصرار برای چیه؟ ببین حالا تو هم این وسط بدبخت شدی!

نتوانست مانع خندیدنش شود!

ماروین- اوه دختر دیگه اونقدرام خونه‌خراب کن نیستی!

لارا سرتکان دادو مایوسانه اصرار ورزید- الان نمیفهمی چی سر خودت آوردی!!..اما به من ربطی نداره..خودت اصرار کردی!!..اگه یه روزی ازم طلبکار بشی کفشمو میکوبم تو سرت..

پله‌ها تمام شدند، چقدر بد! هنوز از تماشای پشت لارا در آن لباس سیر نشده بود! حواسش را جمع لارا کرد، خسته بود ولی آنقدرها غمگین بنظر نمی رسید، بسمت اتاق‌های طبقه‌ی بالا قدم برمیداشتند، وارد کدامشان میشد؟!

خوشبختی بزرگی اتفاق افتاد و عمه‌ی لارا همراه دو تن از دوستانش درست همانجا بودند! نمیشد گفت چطور پس از دیدن آنها نفس راحتی کشید، بسختی مانع لبخند زدن خود شده بود! هر دو بدون رد و بدل شدن کلامی بسمت اتاق ماروین حرکت کردند، به لارا نگاه کرد و خواست باز با او شوخی کند ولی اصلا دیگر مثل چند لحظه قبل نبود! یعنی به همان فاصله‌ی کوتاه که فهمید باید شب را کنار ماروین باشد سرخورده و غمگین شد! یعنی چه؟ مگر میخواست او را چکار کند؟ اصلا حتی اگر هم اتفاقی بینشان می افتاد چرا لارا اینهمه سخت می گرفت؟! او که دیگر یک دختر باکره‌ی ترسو و مضطرب نبود!

به خودش آمد و دید عصبی شده، نفس عمیقی کشید، حق نداشت از لارا دلگیر شود. داشت خودخواهی میکرد درحالی که به او قول داده بود این ازدواج تصنعی‌ست. خودش را جمع و جور کرد و به افکارش سامان داد، پشت سر ایستاد و گذاشت لارا قبل از او وارد شود، می دانست حواس عمه ریچل و دوستانش به آنهاست، قبل از ورود لحظه‌ای ایستاد و به پشت چرخید تا نزاکت را رعایت کند و به آنها شب بخیر بگوید ولی وقتی برگشت نگاهش به نولان افتاد

راه‌پله را بالا آمده و حالا همان ابتدا ایستاده و معصومانه به خواهرش که وارد اتاق مردی میشد می نگریست. موهای طلایی‌اش روی پیشانی پراکنده بود و چشمان سبزش که شبیه چشمان لرد نیکولاس بود ماروین را به شرم آورد

پدر و مادر لارا و نولان افراد قدرتمندی بودند، اگر اکنون زنده بودند چه کسی جرأت میکرد درباره‌ی ازدواج فرزندان‌شان اظهار نظر کند؟ چه رسد به اینکه عده‌ای به خود اجازه دهند آنجا بایستند و لارا را بپایند که به اتاق شوهرش می رود یا نه!

پسرک هم در طول مراسم اصلا پیدایش نبود و حالا آنجا ایستاده و به در اتاق ماروین زل زده بود. دلش از دیدن او گرفت، لارا تنها کسی بود که کودک در این دنیا داشت، او بی‌نهایت به خواهرش وابسته بود و قطعا اکنون در دنیای کودکان‌اش سردرگم و مضطرب بود که چه اتفاقی افتاده و چه کسی خواهرش را از او گرفته لبخند مهربانی به نولان زد و گفت:

ماروین- بیا اینجا داداش

هنوز نولان دو قدم برنداشته بود که عمه ریچیل لبخند زنان چند قدم سریع بسمت کودک برداشت و او را بغل گرفت، سپس رو کرد به ماروین و گفت- من نولانو میبرم پیش بقیه بچه‌ها. شما برید استراحت کنید

اصلاً خوشش نیامد که ریچل درباره‌ی همه چیز طبق نظر خودش عمل میکرد از همین رو به او نزدیک شد و همانطور که نولان را از آغوش می‌گرفت گفت- شما لطف نکنید. من خودم بعداً میارمش

سری به نشانه‌ی شب بخیر سوی ریچیل تکان داد و درحالی که نولان را روی ساعدش نشانده بود به اتاقش وارد شد. اطراف تختش تعداد زیادی شمعدان پایه‌طلایی افروخته بودند، غیر از این تمام مشعل‌های اتاق خاموش بود. عصبی شد! به چه حقی بدون اجازه وارد اتاقش شده و این مسخره بازی‌ها را درآورده بودند؟ اصلاً اتفاقاتی که در خلوت آن دو قرار بود بیفتد چه ربطی به آنان داشت که سرخود به آنجا آماده و بسترش را مهیا کرده بودند؟ نولان را پایین گذاشت و در را پشت سرش بست، کودک فوراً بسمت لارا دوید که روی نزدیکترین مبل نشسته و با کلافگی سنجاق موهایش را باز میکرد

بعد از اینکه نولان را مقابل خود دید و رفتن با موهایش را کنار گذاشت و او را در آغوش گرفت

لارا- اوه.. امروز هرچی دورو برمو نگاه کردم پیدات نبود ..

از آن دو فاصله گرفت و بسمت تختش رفت، پروردگارا! حتی روی ملافه‌ی تخت هم گلبرگ‌های گل رُز ریخته بود! واقعا مردم تا چه حد میتوانستند نسبت به مسائل شخصی دیگران فضول باشند؟ حتم داشت که اینها کار پدر و مادرش نیست، چنین رفتار گستاخانه‌ای فقط از عمه ریچل و خاله آنا بر می آمد. یک هفته آنجا مانده و گویا خیال کرده بودند صاحب خانه‌اند!

یکی از شمعه‌های پایه‌دار را برداشت و توسط آن مشعل‌های گوشه و کنار اتاق را روشن کرد، وقتی نور به اندازه‌ی کافی رسید دوباره سمت تخت برگشت و باقی شمعه‌ها را خاموش و سپس پراکنده کرد

نولان- روی تختت.. گل میریزی؟!!

لارا آنسوی اتاق در حال کندن کفش‌هایش بود و نولان پیش‌تر آمده و با تعجب به تخت نگاه میکرد، ماروین خم شد و درحالی که ملافه را از روی تخت جمع میکرد گفت:

ماروین- کاره من نیست. چن تا فضول ریختن

این را گفت و چشمکی به نولان زد .

لارا- میخوام لباسمو عوض کنم

ملافه را در بغلش میچاله کردو به لارا نگریست که مقابل کمد لباس ایستاده بود. آنها حتی کمد لباس را هم دستکاری کرده و لباس‌های زنانه در آن گذاشته بودند! ملافه را به یک سمت بغل فرستادو دست دیگرش را بسمت نولان دراز کرد

ماروین- بیا بریم اونطرف تا لارا لباسشو عوض کنه

نولان نگاهی به دست دراز شده‌ی او انداخت و بعد خودش بسوی تراس آنسوی تخت قدم برداشت.

ماروین نیز پشت سر نولان به راه افتاد، پرده‌های بلند حریر را کنار زدند و وارد تراس شدند. ابتدا ملافه را از لبه‌ی تراس تکاند تا از شر آن گلبرگ‌ها خلاص شود، بعد درحالی که روی یکی از صندلی‌ها می نشست کتش را در آوردو روی میز انداخت. به بالشتک نرم پشت صندلی تکیه زدو نگاهی به گستره‌ی آسمان شب که بالای سرش چتر افکنده بود نگریست. نسیم خنکی از جانب قلمرو جنگلی می وزید و ستارگان در بستر آسمان سوسو می زدند، اگرچه قلبش از تصور اینکه لارا اکنون آنسوی پرده در اتاقش برهنه است ملتهب بود ولی به مبارکی این شب میتوانست صبوری کند. انتظار بلاخره سر رسیده بود، بعد از این همه سال حالا دلبر شیرین گیسو طلایی‌اش دیگر همسرش بود و هیچ مردی نمیتوانست او را از ماروین بگیرد. او تمام این سالها را با درد و رنج اینکه لارا همسر کس دیگریست سر کرده بود، حالا که دیگر نگرانی از این بابت نداشت می توانست حتی یکی دوسال دیگر هم صبر کند! یکی دو سال باید برای خوب شدن لارا کافی می بود، ماروین امید داشت که کافی باشد!

برای اینکه حواس خود را از لارا پرت کند به نولان نگریست، او کنار صندلی که درست مقابل ماروین آنسوی میز بود ایستاده و در سکوت با لبه‌ی کتش ور می رفت و گهگاه هم بسوی پرده‌های تراس می نگریست و حواسش به خواهرش بود

ماروین- امروز بین ساقدوشا ندیدمت

لحنش حین صحبت با کودک نرم و مهربان بود تا این حس در او ایجاد نشود که ماروین میخواهد خواهرش را از او جدا کند او را آزار بدهد. امیدوار بود نولان این زندگی جدید را بپذیرد و در آن راحت باشد .

نولان - آره ديگه..هيچکس دنبالم نگشت

سرش را کمی کج کردو بر صورت کودک دقيق شد، پس اين سکوت بيهوده نبود! نولان دلخور بنظر می رسيد.

ماروين - واقعا؟

نولان شانه‌های کوچکش را بالا انداخت، او هنوز از نگريستن به ماروين پرهيز ميکرد.

نولان - فقط..زنمو لوريانس..

کم کم داشت پی به ماجرا ميبرد. گویا انتظار داشته ماروين بیشتر به وجود او اهميت دهد، به هر حال او برادر لارا بود! پسرک شش ساله به چه چیزها که فکر نميکرد!

ماروين - از دست من دلخوري؟

نولان پيش از پاسخ دادن مکث کرد و بعد درحالی که اينبار نارضايتی به وضوح در لحن کودكانه‌اش پيدا بود گفت - تازه امروز صبح به من گفتن خواهرم داره عروس ميشه

اينبار جداً خودش هم ناراحت شد. آنها در اين روزها اصلا به اين فکر نکرده بودند که لارا تنها کس نولان است و چقدر برای کودک اهميت دارد که بدانند چه تغييری در زندگي‌شان اتفاق می افتد. به عبارتی همگی‌شان نولان را به بهانه‌ی اينکه فقط یک کودک است، نادیده گرفته بودند. نگاهش روی پسرک ماندو چند لحظه‌ای اصلا نميدانست چه بگويد، عاقبت سرش را کمی پايين گرفت و پلکهايش را روی هم فشرد، نفسش را بيرون دادو سپس گفت:

ماروين - من اصلا نميدونستم بهت نگفتن..

و نولان درحالی که به دسته‌ی صندلی تکیه زده بودو پای راستش را روی کف سنگی تراس تکان میداد گفت:

نولان - مگه تو داماد نيستی؟..تو که میدونی من برادرشم..

یک کودک شش ساله چه چیزها سرش ميشد و چه غروری داشت! او پسر لرد نيكولاس بود، قطعاً به همان اندازه شايسته و قابل احترام از آب در می آمد، از همين کودکی داشت نشان میداد که نبايد او را نادیده گرفت!

پشتش را از تکیه‌گاه صندلی گرفت و کمی به جلو مایل شد، دست راستش را بسمت نولان دراز کرد تا او را برای پیش آمدن تشویب کند، کودک پس از چند لحظه تردید، با اکراه قدم برداشت دست کوچکش را به او داد. ماروین پسرک را آرام و با ملاحظه بسمت خود پیش کشید تا جایی که بتواند روی موهای روشن لختنش دست بکشد، اصلا به نولان ترحم نمی‌کرد، او برای فرزندان نیکولاس احترام قائل بود

ماروین- معذرت می‌خوام..باید ازت اجازه می‌گرفتم

صادقانه حرف می‌زد و نگاهش به صورت معصوم کودک بود. نولان اگرچه اکنون بسیار نزدیک و بین پاهای ماروین ایستاده بود ولی به صورت او نگاه نمی‌کرد. ماروین که هنوز دست کودک را گرفته بود با انگشتش انگشتان کودک را نوازش داد و پرسید:

ماروین- تو راضی نبودی که من دامادت بشم؟

نولان پاسخی نداد، البته او هم نباید انتظار می‌داشت کودک راضی باشد تنها عضو باقی مانده از خانواده‌اش را با کسی شریک شود. واکنش نولان اتفاقا انقدرها هم بد نبود، می‌توانست بسیار لجبازتر از اینها باشد!

درحالی که حرکت مردمک چشمان نولان را تعقیب می‌کرد با لحنی اطمینان بخش گفت:

ماروین- قول میدم که همیشه ازش مراقبت کنم

امیدوار بود حرفهایش نگرانی نولان را از بین ببرد، کودک اینبار سکوت را شکست و پس از چند لحظه این پا و آن پا کردن درحالی که هنوز مردمک چشمانش بی هدف پایین را میکاوید گفت:

نولان- خواهر من..همیشه شبا گریه میکنه

قلبش فشرده شد، نگاهش روی صورت نولان ثابت مانده بود و از خودش می پرسید این خواهر و برادر در طول یک سالی که بدون پدر و مادرشان گذرانده بودند چه لحظاتی را پشت سر گذاشتند

ماروین- اونوقت تو چیکار میکنی که حالش خوب شه

وقتی این را پرسید واقعا پاسخ برایش اهمیت داشت چراکه خودش هم میدانست از این به بعد ممکن است گهگاه لارا را در حین گریستن ببیند

نولان - تا منو میبینه اشکاشو پاک میکنه..مثلا انگار که اصلا گریه نمیکرده..ولی من بازم بغلش میکنمو
میوسمش

مردمک سبز چشمانش را از زیر مژگان بلندش بالا کشیدو با تردید به ماروین نگریست:

نولان - تو میخوای خواهر منو بیوسی؟

برای اینکه پاسخ مناسبی سرهم کند چند لحظه‌ای مکث کرد، دستی روی موهای نولان کشید سرشانه‌ی
کوچکش را باحالتی اطمینان بخش کمی فشردو در همین حین گفت:

ماروین - اگه خودش اجازه بده میوسمش. اما اگه اجازه نداد نه..به هر حال من مراقبشم، مطمئنم حالا که منو تو
باهم ازش مراقبت میکنیم کم کم خوب میشه

حالا دیگر نولان برای نگاه کردن به چشمان او اکراه نداشت. چند لحظه‌ای همانطور به صورت ماروین نگریست
بعد کم کم با کنجکاوای نگاهش را بسمت بازوان او کشید، چون آرنجش را خم کرده بود تا شانه‌ی کودک را
لمس کند عضله‌ی بازویش ورم کرده و آستینش را به تنگ آورده بود. نولان با کنجکاوای به عضله‌ی بازوی او
نگریست و بعد دستش را روی آن گذاشت، انگشتان کوچکش را بر آن فشردو ماروین که شاهد کارهای او بود
گفت:

ماروین - خوشت میاد؟

نولان بدون اینکه نگاهش را از بازوی او بگیرد سر تکان دادو نوارهای طلایی روی پیشانی‌اش به شیرینی تکان
خوردند

ماروین - اگه بخوای بهت یاد میدم که چجوری قوی بشی و مث یه مرد بجنگی. البته یاد گرفتنش اصلا راحت
نیست

اینبار نولان به چشمان او نگریست و پرسید - کی به تو یاد داد؟

چند لحظه‌ای روی نگاه خیره‌ی نولان مکث کرد. از نظر ماروین او پسر یک قهرمان بود، پدرش مرگ ترحم
برانگیزی نداشت که بخواهد از اشاره به آن امتناع کند از همین رو با صداقت پاسخ کودک را داد

ماروین - پدرم به من یاد داد. ولی حالا که پدر تو از دنیا رفته، من همه چیزو یادت میدم

نولان دوباره به بازوی ماروین نگریست و بنظر می رسید ایندفعه حواسش جای دیگریست

نولان- پدر من بلد بود بجنگه؟

ماروین لبخند گرمی به او زدو پاسخ داد- البته! مخصوصا تو شمشیر زنی از هرکسی بهتر بود

پاسخش توجه نولان را به خود جلب کردو چشمانش درخشید. ماروین این را میدانست که برای یک پسر چقدر مهم است به قدرت و شهامت پدرش افتخار کند، همچنان که او به لرد هکتور می بالید و مردانگی را از او سرمشق می گرفت

ماروین- پدرت..شجاعترین مردی بود که به عمرم دیدم

دست کودک را فشردو درحالی که درست به چشمانش می نگریست تا اطمینان را به او منتقل کند ادامه داد:

ماروین- مطمئنم که تو هم مثل پدرت میشی..و اون بهت افتخار میکنه

بلاخره لبخند بربل نولان نشست و نگاهش حالت صمیمانه‌ای گرفت. چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس با تردید پرسید:

نولان- از فردا...بههم یاد میدی؟

ماروین نیز متقابلاً به او لبخند زدو سر تکان داد:

ماروین- آره. از همین فردا شروع میکنیم

دستش را مشت کردو مقابل نولان گرفت، او نیز درحالی که لبخندش پررنگ‌تر شده بود مشت کوچکش را به مشت ماروین زد

تازه میخواست کمی با کودک شوخی کند و او را بخنداند که شنید کسی چند مرتبه به در اتاق کوفت

لارا- کیه؟

گرچه پرده‌ها مانع دید میشدند ولی ماروین و نولان هردو بسمت اتاق سرچراندند

عمه ریچل- منم دخترم..

ماروین پوفی کرد و سرش را چرخاند. چقدر گستاخ بود! لارا در را به روی ریچل باز کرد و گفت و گوی کوتاهی بینشان رخ داد که البته به گوش ماروین نرسید باینحال چند لحظه بعد ریچل با صدایی بلندتر گفت:

عمه ریچل- نولان عزیزم..نمیخوای بیای؟ برات کلی کیک شکلاتی گذاشتم!

بلاخره صحبت از کیک شکلاتی نولان را به وسوسه انداخت و او بسمت چهارچوب در تراس دوید

نولان- خواهرمم میاد؟

نولان از تراس خارج شد و به اتاق رفت. ماروین دوباره روی صندلی اش لم داد و اینبار پاهایش را هم روی میز دراز کرد

لارا- نه عزیزم من خوابم میاد میخوام استراحت کنم

ماروین در سکوت به آسمان شب زده بود و مکالمه‌ی آنان را گوش میکرد. بلاخره وقتی صدای بسته شدن در اتاق را شنید سرش را درحالی که به پشتی نرم صندلی تکیه داده بود کمی بسمت ورودی تراس چرخاند. نسیم پرده‌ها را تاب میداد و ماروین به خود میگفت کاش کمی شدیدتر بود و آنها را کنار میزد تا او بتواند لارا را ببیند باینحال هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که پرده به آرامی کنار رفت و لارا قدم به بیرون گذاشت. لباس خواب روشن سبکی به تن داشت که تا زیر زانوهایش می رسید. موهایش روی شانه رها بود و بازوان سفید ظریفش از آستین حلقه‌ای لباس خود نمایی میکرد

ماروین- نولانو برد؟

لارا درحالی که پیش می آمد سر تکان داد و گفت- آره..شانس آوردم که اون مادر شوهرم نیست!

این را با لحن خاصی گفت و باعث شد ماروین آرام بخندد. میز را دور زد و روی یک صندلی کنار ماروین نشست، بالشتک‌های پشتش را مرتب کرد، لم داد و پاهایش را هم مثل ماروین روی میز دراز کرد. پاهایش برهنه بود، ساق سفید و ظریفی داشت و هر موقع انگشتان پایش را مثل بچه‌ها تکان میداد ماروین کیف میکرد!

ماروین- بد نیست یچیزی پات کنی..همینجوری اینور و اونور قدم نزن!

لارا درحالی که خودش را دراز میکرد تا بالشتک اضافه‌ای از صندلی کناری بردارد گفت- اوه ماروین مثل پیرزنا گیر نده.!

بالتک را برداشت درحالی که دوباره در صندلی فرو می رفت به بغل فشرد. نفسی از روی آسودگی خاطر کشید و پلکهایش را برهم گذاشت، به این ترتیب ماروین توانست بی دغدغه یک دل سیر نگاهش کند! آنطوری که بالتک را بین بازوان نرم سفیدش فشار میداد جداً وسوسه کننده بود و ماروین برای اینکه افکارش را همان ابتدا تحت کنترل بگیرد دوباره به آسمان شب زل زدو موضوعی برای صحبت پیش کشید

ماروین- میگم لارا...این شوهرخاله تم واسه خودش یه نفهم به تمام معناست!

کمی جابجا شد تا راحتتر لم بدهد و در همین حین ادامه داد:

ماروین- امروز منو کشیده کنارو میگه وقتی قصر رایولا رو صاحب شدی یه جای خالی هم واسه من کنار بذار چقدر از این حرف به او برخوردی بود! انگار که بخاطر ارثیه ی پدری لارا با او ازدواج کرده، نگاه خیلی از مردم همین بود. پادشاه حفظ و حراست از اموال نیکولاس را به لرد هکتور سپرده بود و حالا هیچ تعجبی نداشت اگر مردم خیال کنند این ازدواج قصد و غرض خاصی داشته و هکتور و ماروین میخواستند اموال فرزندان نیکولاس را ضمیمه ی اموال خود کنند!

لارا- باید میدونستی که این حرفا هم پیش میاد. هنوز اولشه

لارا با آسودگی این را گفت و ماروین به نیمرخش نگریست. چشمانش را بسته و آرام نفس می کشید

ماروین- تو چی؟..دلت میخواد بری رایولا؟

قصر رایولا جایی بود که لارا در آن بزرگ شد، البته اداره ی رایولا اکنون بدست هکتور انجام میشد تا زمانی که نولان آموزش های لازم را ببیند و سر پست پدر قرار بگیرد ولی اگر لارا دلش میخواست به خانه ی پدری اش برگردد ماروین او را حمایت میکرد

لارا-..نه..

اکنون پلکهایش را گشوده و در سکوت خاصی به آسمان خیره بود. قصر رایولا برای او تداعی گر خاطرات بسیاری بود، لارا هر روز و هر روز را آنجا در کنار آرگوت و در عشق دروغین او گذراند، تعجبی نداشت که دیگر هیچگاه نخواهد به آنجا برگردد

ماروین- از قصر و شلوغی خسته شدی آره؟

لارا زمزمه کرد-..بدجوری!

برای لحظاتی همانطور به نیمرخ مغموم لارا نگریست و سپس گفت:

ماروین- میخوای بریم بجای دیگه زندگی کنیم؟ میتونم یه خونه‌ی جمع و جور تو یه جای آروم بخرم..البته میدونم تو خودت بقدر کافی پول داری ولی دلم نمیخواد بهش دست بزنی. همین الانش کلی حرف پشتمه

امیدوار بود این حرف را زیادی مثل یک شوهر نزنه باشد چراکه به هر حال او لارا را مطمئن کرده بود آن دو قرار است دوسته یکدیگر باقی بمانند. خوشبختانه لارا هم واکنش بدی نشان نداد و پس از اینکه نفس عمیقی از نسیم آمیخته به عطر چمن‌های جنگلی کشید گفت:

لارا- نه..من اینجارو دوس دارم..خیلی قشنگه

از شنیدن این حرف دلگرم شد. درحالی که لبخند محوی برلبش نقش بسته بود دوباره مثل لارا به ستارگان چشمک زن سقف آسمان خیره شد، چند لحظه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه لارا کاملاً بی مقدمه زمزمه کرد:

لارا-..ولی خاک بر سرت ماروین

نگاه متعجبی به نیمرخ آرام لارا انداخت و گفت- لطف داری!

نقشی از یک لبخند کمرنگ بر لب لارا نشست و سپس درحالی که نگاهش به آسمان بود گفت:

لارا- توی مراسم..کلی از دخترارو دیدم که منو با حرص نگاه میکردن..هرکدوم از اونا میتونستن خوشبخت کنن ولی تو الان کنار من نشستی و میخوای همه‌ی پس اندازتو خرجم کنی..

سرس را بسمت ماروین چرخاند و درحالی که چشمانش براق زیبایش را به او دوخته بود بالحنی صمیمی گفت:

لارا- دیوونه‌ای چیزی هستی؟

کاش میتوانست بگوید که چقدر دیوانه‌ی اوست! ولی اکنون زمانش نبود، متقابلاً به لارا لبخند زد و درحالی که کمانی به ابرویش میداد گفت:

ماروین- آره دیگه دیوونه‌م! وگرنه کدوم آدم عاقلی تورو میگیره؟

لارا به شوخی‌های ماروین عادت داشت، میدانست همه‌اش از روی صمیمیت است به همین خاطر آنلحظه هم لبخندش پررنگ شد، دو سمت بینی کوچکش چین خورد و برای لحظاتی دندان‌های ردیفش از پس لبهای پررنگش به شیرینی پیدا شد. خندید و صدای خنده‌اش قلب ماروین را لرزاند، چقدر مشتاق در آغوش گرفتن و بوسیدنش بود!

پس از آن دیگر کلامی بینشان رد و بدل نشد، هوا خوب بود و هردو خسته. ماروین دقایق طولانی همانطور لم داده بود و گستره‌ی آسمان را می‌کاوید، خسته بود ولی افکار آشفته‌اش او را بسمت خواب تشویق نمی‌کردند، بلاخره وقتی دوباره به لارا نگریست او به خواب آرامی فرو رفته بود

همانطور بالشتک را بغل کرده و سرش بسمت راست مایل گشته بود، پاهای ظریفش روی میز هر یک به طرفی باز شده بودند و او را در چشم ماروین همان لارای ۱۳-۱۴ ساله نشان میدادند
ماروین - هی کله پوک.. خوابیدی؟..

این را آهسته گفت و منتظر واکنشی ماند، لارا غرق خواب بود. بی سرو صدا برخاست و محتاطانه بالشتک را از آغوشش درآورد. بازوانش را زیر او فرستاد و آرام بلندش کرد، آنقدر خسته بود که اصلا بیدار نشد! پس از بلند کردنش برای لحظاتی همانطور آنجا ایستاد و به او نگریست. جسمش گرم و سبک و ظریف بود! بلاخره بسمت اتاق چرخید و پرده را آرام کنار زد، لارا را سمت محبوب خودش که مجاور با تراس بود روی تخت خواباند و تمام مدت حواسش جمع بود که او را بیدار نکند. پرده‌های تراس را کاملا کنار کشید تا نسیم و نور مهتاب به تخت راه داشته باشد و بعد باقی مشعل‌های اتاق را دانه دانه خاموش کرد. با خودش گفت باید روی یکی از کاناپه‌ها بخوابد ولی قلبش برای دراز کشیدن کنار لارا تند می‌تپید. قبلا هم با او در یک اتاق تنها مانده بود ولی دانستن اینکه اکنون زن و شوهرند او را ناخودآگاه قلقلک میداد و بسمت لارا می‌کشید

درنهایت به خود گفت او که خواب است و متوجه نمیشود ماروین کنارش دراز کشیده، لااقل وقتی خواب بود میتوانست یک دل سیر نگاهش کند!

نزدیک رفت و لب تخت نشست، بند چکمه‌هایش را باز کرد و از پا درآورد، تپش قلبش تندتر شده بود. آرام و با احتیاط دراز کشید و بسمت لارا چرخید، نفسش را بیرون داد و به او خیره ماند

نوارهای طلایی موهایش روی بالش پراکنده بود و گونه‌های صورتی‌اش روی پوست سفیدش دلبری می‌کرد. مهتاب سایه‌ی مژگانش را پشت پلکش انداخته بود و تمام تنش را به روشنی به چشم می‌آورد. یقه‌ی لباس

خوابش آنقدرها باز نبود ولی میشد گریبانش را دید، برجستگی سینه‌اش با ریتم نفس‌هایش آرام بالا و پایین می‌رفت و پارچه‌ی نرم و لطیف لباس جوری روی تنش نشسته بود که میشد انحنای دو سمت پهلوها و خط رانه‌هایش را دید. حالا که دقیق‌تر نگاه میکرد این بدن با بدن لارای نوجوان قبلی فرق داشت، برآمدگی سینه‌اش و رانه‌هایش که پر تر بودند او را از یک بچه تبدیل به زنی وسوسه‌کننده کرده بود و ماروین نمیتوانست چشم از تماشایش بگیرد

درحالی که قلبش تند میزد آب دهانش را به سختی قورت دادو آرام روی ساعد دست چپش بلند شد، کمی بیشتر سمت لارا آمدو همانطور روی ساعد دستش ماند تا از بالا بهتر او را ببیند

روی گردن باریک ظریفش دقیق شد، انحنای دوسمتش که جان میداد برای فرو رفتن و لب زدن! دلش برای اینکه ذره ذره‌ی گردن او را با لبهایش ناز بدهد ضعف میرفت..و کمی پایین‌تر، برآمدگی سینه‌اش..حتی فکر کردن به سینه‌های گرد سفیدی که زیر آن لباس مزاحم پنهان بود بند دلش را پاره میکرد! رانه‌هایش باهم جفت بودند و پارچه‌ی لباس تن او را بصورت مبهم نشان میداد، فکر کردن به لای رانه‌های سفیدش و عضو داغش نفس او را تنگ کرد. تا بحال هیچ زنی را برهنه ندیده بود، هروقت که اراده میکرد شرایط لذت بردن از زنان را داشت ولی خودش نخواسته بود، صبر کرده بود به امید وصال همین زن، همین زنی که اکنون روی تختش بود و نمیتوانست به آن دست بزند!

به خودش آمدو دید لحظاتی طولانی به رانه‌های لارا زل زده و حالا آنقدر داغ بود که بسختی نفس‌هایش را کنترل میکرد، عضوش سفت شده و به شلوار فشار می‌آورد، حتی چیزی از درونش برای تخلیه شدن او را تحت فشار می‌گذاشت. لارا درخواب تکانی خورد و قلب ماروین پیچید! اصلا از او دور نشد، نمیتوانست دور شود! لارا درخواب به پهلو چرخید و ماروین به موقع ساعد خود را خواباند تا در مسیر لارا قرار بگیرد و با او سینه به سینه شود، اگر به او می‌چسپید بیدارش میکرد به همین خاطر یک وجب تا سینه به سینه شدن با لارا فاصله داشت. صورت لارا درست پیش رویش بود، نفسش را حبس کردو به این ترتیب توانست نفس‌های گرم لارا را بر صورت خود حس کند. رایحه‌ی مست‌کننده‌ای داشت !

رایحه‌ای گرم و آتشین از گریبانش به مشام می‌رسید که آمیخته به عطر مگنولیا بود. عطر تنش بی‌نظر بود! دلش میخواست خود را در این رایحه حبس کند، نفس گرمش و تن عرق کرده‌اش که بوی بچه میداد، آمیخته به عطری که همیشه به خودش میزد همه درهم شده و رایحه‌ی نابی از او ایجاد کرده بودند

خودش را ذره‌ای پیش تر کشید تا وزش نفس‌های او را بهتر حس کند، کوبش‌های قلبش او را حتی جلوتر می کشید! چقدر برای اینکه او را بین بازوانش بفشارد بی‌طاقت بود، برای برهنه کردنش برای دربر گرفتن تن داغ و سفیدش، برای اینکه اولین بار در زندگی طعم شهوت مردانه را تمام و کمال بچشد و عضو راست شده‌اش را در حفره‌ی داغ و تنگ او فرو کند ...

باز در عالم خواب تکانی خورد و اینبار خواست روی شکم بخوابد ولی چون ماروین از مقابل درست رو به رویش بود تنش با او مماس شد، لب نرم و لطیفش به زیر لب ماروین کشیده شد و پیشانی‌اش به پلکهایش مالید، نفسش زیر مشام او به دام افتاد و قلبش از هوس تا زیر گلویش بالا آمد! این اتفاق مست کننده تنها چند ثانیه ادامه داشت چراکه لارا را هوشیار کرد تا ببیند به چه چیزی خورده، کمی خود را عقب کشید، چشمانش نیمه باز و بسیار خوابالود بود، نگاهی سطحی به ماروین انداخت و به خیال اینکه خودش زیادی جلو آمده و جای ماروین را تنگ کرده با لحنی خوابالود گفت:

لارا... تویی؟.. بیخشید...

داشت به عقب می چرخید تا از ماروین دور شود و دوباره بخوابد، اصلاً متوجه حال او نشده بود، چرا کمی توجه نمی‌کرد! پیش از اینکه به پشت بچرخد ماروین بی‌اختیار بازوی او را گرفت و اینبار با لحنی ملتمسانه گفت—
..نرو..

حتی شک داشت لارا صدایش را شنیده باشد، باز نیم نگاهی بسمت ماروین انداخت و در خواب و بیدار نجوا کرد:

لارا... چی؟..

میل به سرکش شدن داشت، شاید اگر شروع میکرد لارا مانعش نمیشد، یعنی او حتی یکذره از این شهوت را در خود حس نمی‌کرد؟ نفس‌هایش تندتر شد، قلبش داشت به عقلش خیانت میکرد، تصور عشقبازی با لارا قلبش را به جوش آورده بود درحالی که عقلش هنوز مقاومت میکرد و اینکارها را عجولانه میدانست

ولی چقدر سخت بود! چقدر سخت و دردناک بود که خود را از او محروم میکرد، انگار داشت قلب خودش را می شکست! واقعا چرا؟ چرا لارا نمیفهمید ماروین چقدر تشنه‌ی آغوش و عشق و توجه و حتی ترحم اوست! چرا او را دربر نمیگرفت، چرا توجه نمی‌کرد، چرا اجازه نمیداد قدری سرکشی کند و بعد در آغوشش آرام شود؟ نفسش از تمنای لمس لارا بند آمده بود چرا نمیدید چقدر محتاج اوست؟

زبان‌ش به سخن نچرخید، لب زدو پیش از بیان کردن پیشمان شد، پلک‌های لارا دوباره روی هم افتادو به خواب عمیقش برگشت، اصلاً به او محل نگذاشت! به او که تپش قلبش تمام تنش را می لرزاندو عضوش از فرط فشرده شدن به شلوار درد میکرد

دلشکستگی بر اشتیاقش قالب شد، بازوی او را آرام رها کردو پیش از اینکه دوباره کنترلش را از کف بدهد خود را عقب کشید. درحالی که از تخت بلند میشد دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، احساس خفگی میکردو به هوای آزاد احتیاج داشت، به دوری از این اتاق و از این زن شهوت‌انگیز

گریبان عرق کرده‌ی خود را لمس کردو پیش از اینکه پیشمان شود از اتاق بیرون آمد، به خودش دل‌داری میداد، نباید از لارا ناراحت میشد، مقصر خودش بود که از همان ابتدا فکر این مشکلات را نکرد. هکتور به او گفته بود حرفش یک چیز است و قرار گرفتن در این شرایط و صبور ماندن چیز دیگری!

پله‌ها را درحالی پیمود که قلبش او را بسمت عقب هل میداد، قدم‌هایش را تندتر کردو پس از پیمودن سالن از در پشتی قصر بیرون رفت..

شاید کمی با بیرون رفتن فرق داشت، او تقریباً خود را از در پشتی قصر بیرون انداخته بود! حیاط خلوت تاریک و سوت و کور بود، نسیم خنکی در هوا جریان داشت و ماروین برای اینکه از شر حرارت درونش خلاص شود بلافاصله دکمه‌های پیراهنش را تا انتها باز کرد. برای دقایق طولانی همانطور وسط حیاط ایستاده و درحالی که به نقطه‌ای نامعلوم می نگریست نفس نفس میزد. طول کشید تا خودش را جمع و جور کند، شاید نیم ساعتی همان بیرون بود و قدم میزد. حتی برای برگشتن به اتاق تردید داشت، نگران بود باز چشمش به لارا بیفتدو هوایی شود. این چه اوضاعی بود؟! داشت مثل پسران تازه بالغ شده که کنترلی روی شهوتشان ندارند رفتار میکرد، از خودش خجالت کشید! این آشفتگی شایسته‌ی یک مرد نبود.

دستی روی موهایش کشید، خودش را جمع و جور کردو با تمأینه بسمت ورودی قدم برداشت. نمیدانست چند ساعت تا سپیده دم مانده ولی اکثر مشعل‌های قصر خاموش بودندو حتی مستخدمین هم دیگر به استراحتگاه‌هایشان رفته بودند. دستانش را در جیب شلوار فرستادو درحالی که با افکارش درگیر بود اینبار آرام بسمت راه پله قدم برداشت، بااینحال هنوز بر اولین پله پا نگذاشته بود که صدایی توجهش را جلب کرد. اول با خودش گفت پچ پچ تعدادی از مستخدمین است ولی وقتی ایستادو دقت کرد متوجه شد کسی درحال گریه کردن است. نگاهی به دور و برش انداخت، مطمئن بود که سالن خالی‌ست بااین حال یکی از درهای انتهایی سالن باز بود و از همین رو ماروین مسیرش را به آنسو کج کرد. از خودش میپرسید مشکل چیست؟ آنها در قصر از این

مشکلات نداشتند! خدمه به موقع حقوق می‌گرفتند و در این سالها یکبار هم نشده بود که نگهبانان، ندیمگان و خدمتگاران را آزار بدهند. ایا دور از چشم صاحبان قصر، مسائلی در جریان بود؟

پیش‌تر که رفت توانست واضح‌تر بشنود، زنی گریه می‌کرد و شخص دیگری انگار سعی داشت آرامش کند -از این.. خراب شده میرم.. گورمو گم میکنم..

نزدیک چهارچوب در انتهای سالن ایستاد. صدا از راهرویی می‌آمد که به یکی از تالارهای پذیرایی منتهی میشد ..-کاش میتونستم قبل از رفتن این قصر و آتیش بزنم...

-وای ماریا یواش‌تر!!

زن دیگری مضطربانه سعی داشت ماریا را آرام کند تا مبادا کسی صدایشان را بشنود. زن همچنان می‌گریست با کینه حرف می‌زد، کینه‌ای که جداً ماروین را متعجب کرد!

ماریا-.. به درک که میشنون! دیگه برام مهمه؟ نمبینی.. چه سرم اومده؟؟

بی سروصدا پیش رفت و به چهارچوب در تکیه زد، میدانست اگر خودش را نشان دهد آنها فرار خواهند کرد بنابراین باید مخفیانه گوش میکرد تا بفهمد مشکل چیست

ماریا-.. خواهر بیچارم.. وقتی اومد اینجا یه دوشیزه‌ی نجیب بود.. چقدر بهش گفتم به این مرد دل نبند اون بهت رحم نمیکنه..

چشمانش بی‌اختیار باریک شد و بیشتر دقت کرد. جداً نگهبانان قصر آنقدر گستاخ شده بودند که بی توجه به هشدار رؤسایشان زنان را آزار می‌دادند؟

ماریا- اینم نتیجه‌ش! اون مردک امروز برای پسرش جشن عروسی گرفت.. اصلاً یادشم نیست که چن تا امثال خواهر من به اینجا اومدن و رفتن!! اون که اهمیت نمیده.. خواهر من بخاطر اون خودشو کشته..

پلکهایش را روی هم فشرد و آهی کشید. پس مشکل این بود! یکی از دلباختگان لردهکتور که اتفاقاً کم هم نبودند! چهل سال از عمر پدرش می‌گذشت و هنوز آنقدر برازنده و پرجذبه بود که عشقش زنان را وادار به خودکشی میکرد، خنده‌اش گرفته بود!

-ببین...بیا بریم بجای دیگه حرف بزیم ماریا..

زن دیگه هنوز ملتسانه سعی داشت ماریا را از آنجا دور کند. شدت گریه‌ی ماریا جوری بود که انگار خودکشی خواهرش منجر به مرگ شده و این حتی از نظر ماروین هم دردناک بود!

ماریا-..نمیام! دست از سرم بردار!..کاش میتونستم بکشمش! اون.. اون یه هیولای به تمام معناست! فراموش کردی چیکار میکرد؟ اون زنو اینجا زندونی کرده بود و بهش تجاوز میکرد..حالا برای پسرش عروسی میگیره.. ماری در دلش لولیدو پشتش سرد شد! زانوهایش سست شده بود و به خود می گفت اشتباه شنیده! یعنی چه؟! پدرش چه کسی را زندانی کرده بود؟ تجاوز؟! لرد هکتور مرد شریفی بود او که چنین کارهایی نمیکرد!! ماریا- چطوری اسم خودشو میذاره مرد؟؟ باکرگی تک تک ندیمه‌های این قصر گرفت و براش بس نبود.. اون..اون زنه رو از جنگل دزدید و هر بلایی سرش آورد.. واقعا هیولا نیست؟؟ اصلا به هیچکسی جز خودش اهمیت میده؟؟ چرا آدمی مثل اون اینقدر خوشنامه؟؟...

دست و پایش شل شده بود! درباره‌ی پدر و مادر او حرف میزدند؟! قلبش درست زیر گلویش می تپید و دیگه اصلا نمیتوانست پنهان بماند، از چهارچوب در گذشت و دو خدمتکار را دید که بیست قدم جلو تر ایستاده اند. ماریا کاغذی مچاله را در دست میفشرد و می گریست و دیگری شانه‌ی او را مالش میداد و دلسوزانه نگاهش میکرد. بسویشان رفت، صدای قدم‌هایش آنها را هوشیار کرد و وحشت زده بسمت ماروین چرخیدند با اینحال پیش از اینکه بخواهند از آنجا دور شوند ماروین با لحنی که شتاب زده و تهدید آمیز نبود گفت:

ماروین- صبر کنین..کاری باهاتون ندارم باید باهم حرف بزیم..

خدمتکاری که از همان ابتدا به ماریا هشدار میداد آرام حرف بزند نگاه مضطربی به او انداخت، هردو تند نفس می کشیدند و تا حد امکان از ماروین فاصله گرفته بودند. به خودش امد و دید دکمه‌های پیراهنش باز است، درحالی که آنها را می بست قدمی از زنان فاصله گرفت و گفت- درباره‌ی پدر و مادر من حرف میزدی؟

ماریا به دوستش نگریست و صبر ماروین سر امد!

ماروین- میگم کاری باهات ندارم ازم نترس!! اصلا تو برو

نگاه تندی به خدمتکاری که با ایما و اشاره‌اش مانع حرف زدن ماریا میشد انداخت و او را وادار به رفتن کرد. منتظر ماند کمی دور شود سپس بلافاصله رو کرد به ماریا، تقریباً هم سن و سال لرد هکتور بود، پیشبند آشپزی

به تن داشت و چشمان اندوهگینش از فرط گریه سرخ و پف کرده بود، حتی همانموقع هم گرچه با دیدن ماروین مضطرب شد ولی گریه کردنش همچنان ادامه داشت

ماروین- از چی میترسی؟ تو جزو کسانی هستی که تو این قصر بزرگ شدن منو دیدی، تاحالا شده کسی رو آزار بدم؟

چانه‌ی ماریا لرزید و کینه‌توزانه اخم کرد- شما نه..ولی پدرتون چرا

باز چیزی به تلخی در دلش پیچ خورد! نفسش را بیرون دادو کمی نزدیکتر آمد تا کاملا رو به روی ماریا بایستد، میخواست دقیق به چشمانش بنگردو مطمئن شود حرفهایش راست است

ماروین- قول میدم که ندارم مشکلی برات پیش بیاد، فقط بهم بگو... پدرم کی رو دزدیده بود؟ به کی تجاوز کرده؟

ماریا مضطربانه آب دهانش را قورت داد، اشک می ریخت و در صورتش کینه و انزجار با تردید درهم آمیخته بود. نگاهش را از ماروین گرفت و پس از اینکه کمی با خودش کلنجار رفت دوباره سر بلند کردو با صدایی بغض آلود اما محکم گفت:

ماریا- پدر شما مرد عیاش و خوش گذرونی بود، تازه بعد از اینکه متولد شدین اینکارا رو کنار گذاشت..

اینکه در چنین حالتی به خود جرأت داده بود این حرفها را بزند درواقع نشان میداد دیگر به تنگ آمده و چیزی برایش مهم نیست. اتفاقا در این شرایط برای ماروین هم مهم نبود که او در حال توهین است ، حق دارد پدرش را عیاش خطاب کند یا نه، او اکنون فقط و فقط میخواست حقیقت را بداند!

ماروین- اون..اون به دخترا تجاوز میکرد؟

ماریا زهرخند تلخی زدو سری به نشانه‌ی منفی تکان داد، جوری که انگار تجاوز دربرابر کاری که لرد هکتور کرده چیز کمی بوده!

ماریا- اون مرد جذابی، بعلاوه ثروتمند هست. به هر دختری که اشاره میکرد در اختیارش بود اونا خیلی زود اغوا میشدن و براش تن به هرکاری میدادن...با اینحال... به تنها دختری که درمقابلش مقاومت کردو اهمیتی به ظاهر و ثروتش نداد، تجاوز کرد..

سینه‌اش سرد شد! در درونش میدانست که این مشخصات فقط میتواند متعلق به مادرش باشد بااینحال پذیرفتنش آنقدر سخت بود که باز پرسید:

ماروین - .. به کی؟

نگاهش روی اشکهای روان ماریا گره خورده بود، باور نمیکرد او این حرفها را درباره‌ی مردی میزند که ماروین عمری الگوی خود میدانست!

ماریا - بانو لوریانس... پدر شما اونو از جنگل دزدید و به قصر آورد، برای اینکه از چنگش فرار نکنه و تسلیمش بشه گرگشو درست تو حیاط خلوت همین قصر زنجیر کرد.. جلوی چشم بانو لوریانس! یه گروه سرباز مسلح اینجا بسیج بودن تا به محض اینکه بانو لوریانس از دستوراتش سرپیچی کرد اون گرگو بکشن.. حتی دیگر نتوانست چیزی بگوید! به ماریا زل زده بود و دنبال ذره‌ای مکرو نیرنگ میگشت که حرفهایش را باور نکند و پدرش را تبرئه کند ولی هرآنچه در او میدید اندوهی کهنه و کینه ای عمیق بود

ماریا - من جزو ندیمه‌هایی بودم که باید بانو لوریانس رو به حمام میبردو برای خوشگذرونی لرد هکتور حاضر میکرد، سومین روزی که اینجا بود جوری بهش تجاوز کرد که تموم تنش کبود و کوفته بود.. اینقدر به اینکار ادامه داد تا شمارو حامله بشه.. اون همچین آدمیه. بانو لوریانس این زندگی رو نمیخواست، شما و پدرتون رو نمیخواست ..

انگار داشتند به گوشش سیلی میزدند! غرورش را برباد رفته می دید! ذهنش لحظه‌ای از تصور مادر دربندش که توسط هکتور مورد آزار قرار میگرفت رهایی نداشت، دلش میخواست عق بزندو این تصاویر را بالا بیاورد!

ماریا - بعد از اینکه بدنیا اومدین تغییر کرد، میدونم که نمیخواست شما اون شخص قبلی رو بشناسین برای همین ادای آدمای خوب و شریف رو درمیاره..

چراکه نه، شاید حتی دلیل ماندن مادرش هم همین بود! بخاطر ماروین، بخاطر پسرش غرورش را زیر پا گذاشته و این سالها را با هکتور کنار آمده بود. مادر مظلومش این همه سال حتی یکبار هم نزد او از پدرش بد نگفته بود!

ماریا - همه‌ی ندیمه‌های بدبختی که بکارتشونو بهش تقدیم کرده بودن فرستاد به خونه‌هاشون بی توجه به اینکه اونا چقدر بهش وابسته شدن، قلب چن تا کلفت چه اهمیتی برای یه مرد ثروتمند داره؟.. اون دخترا هیچ انتظاری نداشتن جز اینکه فقط همینجا دور و برش باشن...

گریه‌اش شدت گرفت و درحالی که نگاهش به ماروین بود مشت‌های او را که کاغذ در آن بود به سینه‌ی خود فشرد و ادامه داد:

ماریا- خواهر من...وقتی اینجا اومد درست همسن بانو لوریانس بود.. ۱۷ سالش بود! دلبسته‌ی لرد هکتوری شد که ازش برای یه شب استفاده کرد و بعد انداختش کنار...تموم این سالها دور از این قصر زجر کشید..مدام به من نامه می نوشت و از احوال لرد هکتور می پرسید...آخرش طاقت نیاورد و خودشو کشت..

مکت کرد تا گریه امان حرف زدن به او بدهد، درحالی که دستش می لرزید کاغذ مچاله شده را به ماروین نشان داد و گفت:

ماریا- این نامه رو مردم شهرم برام فرستادن... تنها کسی که داشتم تو تنهایی و دلشکستگی خودشو کشت!..هیچ انتظاری نداشت فقط میخواست توی این قصر باشه و اونو از نزدیک ببینه.. این شرافتمندانه‌ست؟!.. اینکه یه مرد بخاطر ثروت و قدرتش عفت دخترای جوون رو بگیره و با احساسشون بازی کنه بعد اونارو بندازه دور تا دونه دونه از بین برن؟؟..

شانه‌هایش از گریه لرزید و سر به زیر انداخت، باحالتی که انگار رمق ایستادن ندارد به دیوار پشت سرش تکیه زد و زیر لب گفت:

ماریا- کی تو این دنیا به چن تا کنیز و خدمتکارو کلفت اهمیت میده؟!..انگار متولد شدیم که به اشرافزاده‌ها خدمت کنیم و بعد بدبخت و ذلیل بمیریم..

دیگر اصلا نمیفهمید او چه می گوید. در ذهنش فقط مادرش بود و بس! از وابستگی مادرش به رمبگ خبر داشت و حقیقتاً لرد هکتور چقدر پلید بود که اینچنین او را تحت فشار گذاشت تا تسلیمش شود!

ولی این هکتور بود..پدرش! مردی که چشمان پر اعتمادش پشت گرمی تمام عمر ماروین بود، مردی که حتی اخم و جدیتش برای ماروین مقدس بود! او یک عمر تک تک کارها و تصمیمات هکتور را درست‌ترین و بی‌نقص‌ترین دانسته بود، پدرش را شریف‌ترین دانسته بود!

ماریا قدمی به چپ برداشت و درحالی که به حد خفگی می گریست دور شد تا از آنجا برود. ماروین به او نگریست، ابتدا زبانش نمی چرخید، خودش را جمع و جور کرد و بعد با صدایی خفه گفت:

ماروین- صبر کن..میخواهی از اینجا بری؟

ماریا ایستاد ولی بسوی او برنگشت، با صدایی که از بغض می لرزید پاسخ داد:..مثل پدرتون نباشین ارباب جوان.
خدانگهدار

پشت سر ماریا رفت و جوری که نامحترمانه نباشد بازوی او را گرفت:

ماروین- چند لحظه صبر کن، الان برمیگردم

نگاهی به صورت خیس از اشک ماریا انداخت بعد بازویش را رها کرد. درحالی که مغزش از هجوم افکار نامطلوب رو به انفجار بود به یکی از دفاتر کار پدرش رفت، کلید را به کمد انداخت و کیسه‌ای سکه‌ای طلا برداشت تا بعنوان آخرین حقوق به او بدهد. میدانست پول برای درد و رنج او چاره‌ساز نیست ولی لاقط دیگر مجبور نمیشد برای کار جایی برود. درحالی که بدنبال جملات محترمانه‌ای برای عرض تسلیت به ماریا بود به همان راهرو برگشت و دید اثری از او نیست. ماریا رفته بودو رفتنش ماروین را از قبل هم سرخورده‌تر کرد..

به دیوار راهرو تکیه زدو سر به زیر انداخت. حس میکرد رمق ایستادن روی پاهایش را ندارد، او با شنیدن حقیقت آنقدر احساس شرم و عذاب وجدان میکرد که انگار آب رفته بود و مدام کوچکتر میشد آنوقت چطور لردهکتور این سالها را بی دغدغه و با آسودگی زندگی کرده بود؟

نفهمید چقدر همانجا ماند، اصلا حواسش به زمان نبود، دستش برای نگه داشتن کیسه‌ی طلا سنگینی میکرد و به همین خاطر عاقبت دوباره بسمت دفترکار رفت. تمام مدت در سینه خلاء بزرگی حس میکرد، فقط به فاصله‌ی چند ساعت باره دیگر قلبش شکسته بود و اینبار حتی شدیدتر از قبل! تا اکنون میفهمید چقدر برایش مهم بوده که پدرش را قابل اطمینان و کامل بداند چراکه حالا پشتش کاملاً خالی شده بود. از خود می پرسید دیگر چه دروغ‌هایی در جریان بوده؟ پشت پرده‌ی این زندگی به ظاهر زیبا چه رخ میداد؟

در سکوت و خلوت و تاریکی قصر مثل دیوانگان به اینسو و آنسو قدم می رفت، ذهنش خاطرات ریز و درشت را از زیر به رو می کشید و روابط پدر و مادرش را می کاوید. همیشه فکر میکرد آنها عاشق یکدیگرند، غیر از این بود که هریک زندگی متفاوت و پرمشغله‌ای داشتند و بااینحال همیشه پشتیبان هم بودند؟ ولی چطور امکان داشت؟ چطور لوریانس عاشق مردی شد که او را اسیر گرفت و مورد آزار و اذیت قرار داد، اصلا هکتور چگونه عاشقی بود که اینهمه به معشوق خود ظلم کرد؟

به خودش آمد و دید پشت در اتاق شخصی لردهکتور ایستاده، آیا مادرش اکنون آنجا بود؟ او بعضی از شبها می ماندو برخی از اوقات هم در جنگل بود. مبادا در این سالها هکتور بازهم مخفیانه لوریانس را آزار میداده و او

بخاطر اینکه از دیدار فرزندانش محروم نشود تحمل میکرده؟ نمیتوانست حقیقت داشته باشد...هکتور چنین آدمی نبود!

انگشتانش را لای موهایش فرو برد و از ریشه فشرد، فکرو خیال مغزش را آتش زده بود! قدمی از اتاق پدرش فاصله گرفت و درحالی که روحش از دنیای زندگان فاصله گرفته بود جسمش را مثل مرده‌ی متحرک از راه پله بالا کشید. حتی نتوانست به اتاق خودش برگردد، مگر میتوانست بخوابد؟ از مقابل ردیف اتاق‌های طبقه‌ی بالا گذشت و به انتها رسید که پنجره‌های بلند و بزرگش باز بودند و یک دست مبلمان مخمل روشن مقابلش رو به سوی مناظر بیرون چیده شده بود. گوشه‌ی کاناپه نشست، آرنج‌هایش را بر زانوهایش کاشت، سرش را پایین گرفت و صورتش را بین دستانش پنهان کرد

هنوز هم تمام سینه‌اش سرد بود، مایوس و خشمگین با خودش کلنجار می رفت. چرا این شب لعنتی به صبح نمی رسید؟ او باید با پدر و مادرش چند کلمه حرف جدی میزد و گرنه حتماً دیوانه میشد!

ولی واقعا اگر تمام آنچه شنیده بود حقیقت داشت باید چکار میکرد؟ مطمئن بود که دیگر حتی یک روز و یک ساعت هم نمیخواهد در این قصر بماند، می رفت و خیال لوریانس را هم راحت میکرد که مجبور نیست بخاطر فرزندانش هکتور را تحمل کند. لارا و سامیکا را با خودش میبرد، حتی یک سکه از اموال هکتور را هم نمیخواست، دست به حقوقی که تمام این سالها به او داد نمیزد، برای اینکه روی پای خودش بایستد میتوانست از هرکاری شروع کند میتوانست کشاورزی و یا تجارت آغاز کند. هرکاری میکرد ولی دیگر نمیخواست تحت سرپرستی نامردی چون هکتور بماند!

سرش به شدت درد می کرد و حلقه‌ی چشمانش داغ بود. بلاخره وقتی زانوهایش از فشردن شدن آرنج به درد آمدند سر بلند کرد و پشتش را بر تکیه‌گاه مبل زد، پاهای بلندش با بی ملاحظه‌گی از لبه‌ی کاناپه بر زمین رها بود، سرش را بر پشتی کاناپه خوابانده بود و با چشمان خسته‌اش به تاریکی‌های سقف بلند قصر می نگریست. زمان گذشت و سپیده‌دم رسید، روشنی کم کم بر تاریکی چیره گشت و ماروین لحظه‌ای پلک روی هم نگذاشت. صد افسوس که قصر هنوز میزبان چند مهمان بود و او نمیتوانست همین حالا برود بر در اتاق پدرش مشتم بکوبد!

رایحه‌ی آشنایی زیر مشامش خزید و کم کم صدای قدم‌های سبک لارا را از پشت سر شنید. میدانست که او درحال نزدیک شدن است ولی تکانی نخورد، هیچ انگیزه و شوری برای برخاستن نداشت

لارا-..ماروین؟!..اینجایی؟..

کاناپه را دور زدو مقابل ماروین ایستاد، لباس مرتب و پوشیده‌ای به تن داشت و موهایش را پشت سرش بافته بود. بلافاصله بعد از دیدن ماروین فهمید حالش طبیعی نیست، مدتی در سکوت به او خیره ماندو سپس با تردید پرسید:

لارا- حالت...خوبه؟

لارا پشت به پنجره ایستاده بود و حالا تلاً لو آفتاب صبحگاهی روی موهای طلایی‌اش مثل هاله‌ی نور صورت روشنش را در بر گرفته بود. نگاهش صمیمی و کمی نگران بود، دیدنش قلب ماروین را گرم کرد. هنوز رفیق وفادار قدیمی‌اش را داشت، او و لارا همیشه در چنین مواقعی سنگ صبور هم بودند

پلکهایش را بست و درحالی که پیشانی دردناک خود را لمس میکرد با صدایی خفه گفت:

ماروین-..برام یکم آب میاری؟

لارا که هنوز دلسوزانه به او می نگریست سر تکان دادو سپس به دنبال آب رفت. ساعت چند بود که لارا برخاسته و حتی لباس مرتبی به تن داشت، او چه مدت آنجا نشسته بود؟ زیاد طول نکشید که لارا برگشت، روی کاناپه کمی آنطرف‌تر کنار ماروین نشست و درحالی که لیوان آب را بسوی او می گرفت گفت- تموم شب اینجا بودی؟

پاسخی به لارا نداد، نمیخواست گفت و گو کند و واکنش‌های عجیب ببیند، نیاز به کمی آرامش و دلگرمی داشت. لیوان را از او گرفت و چند جرعه نوشید، مدتی آن را در دست نگه داشت و بیهوده لبه‌هایش را لمس کرد، تمام مدت لارا کنارش نشسته بود و در سکوت نگاهش میکرد. بلاخره دقیقه‌ای بعد برای اینکه کمی این فضای سنگین را عوض کند گفت:

لارا- دیشب یه لحظه بیدار شدمو دیدم نیستی..ولی بعدش دیگه اصلا نفهمیدم کی صبح شد.. رفته بودی بیرون؟..

صدای نرم و آرامش مهربان بود، ماروین نگاه نگران‌اش را روی خود حس میکرد، درست مثل کودکی هایشان که وقتی توسط پدرومادر تنبیه میشدند سعی میکردند یکدیگر را سرحال بیاورند

لارا- اگه حوصله نداری...میخوای برم که استراحت کنی؟

نمیخواست او برود، لیوان را روی میز مقابلش گذاشت و بدون اینکه اهمیت بدهد آنجا در معرض دید ساکنین قصر هستند پاهایش را روی کاناپه بالا کشید، سرش را روی پاهای لارا گذاشت و یک پهلو خوابید

دامن لباس لارا معطر و خنک بود، پلکهای داغش را روی هم گذاشت و نفسش را آرام بیرون داد. لارا چیزی نگفت و واکنشی هم نشان نداد، فهمیده بود اتفاقی افتاده و باید به ماروین زمان بدهد که کمی آرام شود. قبلا وقتی ماروین سربر پایش میگذاشت موهای او را بهم می ریخت و مسخره بازی در می آورد، اینبار چنین کاری نکرد و انتظار نوازش شدن هم بیهوده بود

نور زیادی از پنجره می آمدو به همین خاطر ماروین تمایلی نداشت چشم بگشاید، مدتی گذشت و بالاخره توانست چیزی را که از دیشب در سرش می چرخید بیان کند
ماروین-..لارا؟..

نام او را زمزمه کرد درحالی که چشمهایش همچنان بسته بود و درسینه‌اش احساس سرما میکرد
لارا نیز آهسته پاسخ داد-..هوم؟..

ماروین- ممکنه زنا..عاشق مردی بشن که بهشون تجاوز کرده؟..

از سکوت لارا فهمید که او انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشته، فقط امیدوار بود از حرفش سوء تعبیر نکند ولی واقعا احتیاج داشت که نظر او را بداند

لارا- نمیخوای بگی چی شده؟

لمس دست لارا را روی موهایش حس کردو بند دلش پاره شد، داشت او را نوازش میکرد! شاید این برای لارا فقط نوعی دلداری دادن صمیمانه بود، او نمیدانست ماروین چقدر تشنه‌ی نوازش‌هایش است. انگشتان باریک و سبک لارا را روی موهای خود حس میکرد، دستش را بالا آورد روی دست لارا گذاشت تا نگذارد او به این زودی دستش را عقب بکشد. مچ او را گرفت و به آرامی سوی صورت خود کشید، کف دستش لطیف و گرم بود. آن را مماس با گونه‌ی خود نگه داشت و با غصه چشمانش را گشود، هجوم نور وادارش کرد از حالت یک پهلو درآید. به پشت خوابید و نگاهش را به لارا دوخت. هنوز دست او را روی صورت خود نگه داشته بودو اهمیت نمیداد اگر این کارش برای لارا غیر عادی باشد. خوده لارا هم نخواست دستش را پس بکشدو واکنش غیر عادی نشان دهد که او را آشفته‌تر کند، لبخند مهربانی به روی ماروین زد، اخم ریزی کردو بالحنی آمیخته به شوخی گفت :

لارا- نکنه میخوای به من تجاوز کنی؟

نقشی از یک لبخند کمرنگ بر چهره‌ی بی‌روحش نشست و درحالی که نگاهش به صورت مهربان و صمیمی لارا بود آهسته گفت:

ماروین- کی جرأت داره تورو اذیت کنه؟

قبلاً چنین مواقعی ماروین طبق عادتش پاسخ او را با شوخی‌های طعنه‌آمیز میداد ولی اینبار ابایی از اینکه عشقش را در کلامش نشان دهد نداشت و بعلاوه برای لحظاتی انگشتان لارا را مماس با لبهای خود نگه داشت. رفتارش باعث شد او شرمگین شود و گونه‌هایش گُر بگیرد، دستش را از صورت ماروین پس کشید و چشمانش را هم به نقطه‌ی دیگری دوخت

گرچه لارا معذب شده بود ولی ماروین همانطور به او نگریست، به گریبان روشن و گونه‌های صورتی‌اش، به تارهای طلایی درخشانی که از گیس موهایش گریخته و اطراف گردنش ریخته بودند. یک زن برای معشوقش قطعاً ظریف و شکننده بود، ماروین به او نگاه میکرد و حتی نمیتوانست تصورش را هم بکند که او را اذیت و آزار دهد! پس چطور هکتور با ادعای عاشقی آنهمه بلا سر معشوقش آورده بود؟

ماروین- تو میدونی...پدرو مادر من چجوری باهم آشنا شدن؟

سوالش توجه لارا را جلب کرد، شرم از یادش رفت و پس از چند لحظه زل زدن به ماروین، آهی کشید و گفت:

لارا- آه...پس موضوع اینه

از طرز آه کشیدن و نگاه لارا فهمید که او هم این موضوع را میدانند. میدانست و هیچگاه در اینباره با او حرف نزده بود!

ماروین- پس تو هم میدونستی...ظاهراً همه میدونستن جز من

این را گفت و نفسش را مایوسانه بیرون داد، پیشانی خود را لمس کرد و اندیشید چه احمق بوده که فکر میکرده آشنایی پدرو مادرش سراسر عشق بوده! به او گفته بودند پدرش بعد از اینکه شایعات مربوط به دختر جنگل را شنید شیفته‌ی او شد و جنگل را برای یافتنش زیرو رو کرد، همیشه فکر میکرد هکتور آنقدر رفته و آمده تا اینکه قلب لوریانس را دزدیده و او بسمت خود مایل کرده. بی خود نبود که برای حرف زدن درباره‌ی ابتدای آشنایی پدرو مادرش هیچکس وارد جزئیات نمیشد

لارا- ماروین اون قضیه مال خیلی وقت پیشه..عمو هکتور..اون دیگه خیلی عوض شده

تعجب نمیکرد که لارا بخواهد او را آرام کندو جلوی فتنه را بگیرد، درحالی که هنوز سرگرم ماساژ دادن شقیقه‌ی خود بود آرام سرش را از پای لارا برداشت و دوباره سرجایش نشست. نفس عمیقی کشید و در پاسخ به لارا گفت:

ماروین- ولی این چیزی رو برام تغییر نمیده..من حساب دیگه‌ای روی اون مرد باز کرده بودم..الان انگار کمرم شکسته

درواقع از هکتور برای خود بُت ساخته بود و حالا میدید هیچ چیز از آن باقی نمانده! سرش را پایین گرفت و درحالی که بی‌هوده به انگشتان دستش می نگریست زمزمه کرد:

ماروین- الان فقط میخوام بدونم چرا مامان تا الان باهاش مونده

دست لارا بر بازویش فشرده شدو او درحالی که کمی خود را بسمت ماروین پیش می کشید تا به نحوی قانعش کند گفت:

لارا- چون عاشقشه! این مرد ۱۹ ساله که پدرته ماروین، تو میشناسیش!

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو زهرخندی زد:

ماروین- نه...دیگه واقعا نمیشناسمش. اون یه عمری گوشمو با انواع و اقسام شعارای شرافتمندانه پر کرد درحالی که خودش خلافتشون عمل میکرده

مشت لارا مایوسانه از بازویش شل شدو نفس معطرش را با غصه بیرون داد. ماروین درگیر افکار مغشوش خودش بود، پشتش را به مبل زدو رویش را بسمت لارا چرخاند، تردید را کنار گذاشت و از او پرسید:

ماروین- اگه بخوام از اینجا برم و رو پای خودم بایستم تو همراهم میای؟

میدانست لارا خود را همسر ماروین نمیداند و موظف به همراهی‌اش هم نیست، با اینحال آنها دوستان دیرینه‌ی هم بودند، به این حساب هم نمیتوانست پشتیبان ماروین باشد؟

لارا- ماروین این حرفو نزن!

دست سفیدش را باحالتی که انگار حرف بدی شنیده مقابل دهانش گرفتو به ماروین خیره ماند

ماروین قصد عقب‌نشینی نداشت، مطمئن بود که اگر هزار نفر هم نصیحتش کنند نخواهد توانست با لرد هکتور کنار بیاید

ماروین- میدونم به زندگی تو قصر عادت کردی، ولی میتونی یه مدت با من بسازی تا خودمو جمع و جور کنم؟

خم ابروهای لارا شکست و تعجبش تماماً جای خود را به یأس داد. نگاهش به ماروین بودو میدید که چقدر جدی‌ست از همین رو نگران تر میشد

لارا- ای خدا...داری منو میترسونی

میدانست آنچه لارا را ترسانده بهم خوردن روابط خانوادگی ماروین و پدرومادرش است غافل از اینکه همین حالا هم در درون او دیگر چیزی از اعتماد پدر پسری باقی نمانده بود!

ماروین- بگو که با منی..بگو پشتمو خالی نمیداری

نگاهش را به نگاه لارا دوخته بود تا اطمینان بگیرد و کمی دلگرم شود، هنوز کلامی از دهان لارا در نیامده بود که صدای قدم‌های کسی از راه‌پله به گوش رسید و چند لحظه بعد لرد هکتور از دور گفت:

هکتور- ماروین؟ پسر من یه لحظه میای؟

صدای آسوده و لحن بی‌دغدغه‌اش خشم را در درون ماروین پیچاند! اینهمه هرزگی و ستمگری کرده بودو اکنون عین خیالش نبود طوری زندگی میکرد انگار تمام گذشته‌اش پاک بوده!

به خودش آمدو دید اخم‌هایش درهم رفته و خشم رفته رفته نفس‌هایش را تند میکند. صورت مادرش و اشک‌های ماریا از پیش چشمش کنار نمی رفت، این مرد مادرش را اسیر کرده و وحشیانه آزار داده بود!

لارا- ..ما..ماروین..تورو بخدا...

لارا با دو دست بازوی او را فشرد، لحنش ملتمسانه بودو ماروین صدای نفس‌های مضطربش را می شنید.

نمیتوانست آرام شود، فقط یکبار دیگر شنیدن صدای هکتور کافی بود تا دیگر نتواند خشمش را کنترل کند!

اکنون هم تنها دلیلی که باعث میشد خودداری کندو با خشمش بجنگد این بود که میدانست هنوز در قصر میهمان دارند و نمیخواست تا اطمینان کامل نیافته آبروی خانوادگی‌شان را خدشه دار کند چراکه در این صورت ممکن بود بعداً بشدت پشیمان شود

ماروین- تا مهمونا از اینجا برن، اونو از من دور نگه دار

لارا بازوی ماروین را رها کردو با قدم‌های سریع به سوی راه‌پله شتافت. از فاصله‌ی صدای هکتور میشد فهمید که او همانجا بالای راه‌پله مانده و جلوتر نیامده

لارا- عمو هکتور..آم..صبح بخیر..!

لارا سعی داشت اضطراب خود را پنهان کند تا هکتور به چیزی شک نبرد

هکتور- صبح بخیر دخترم، یه لحظه بهش بگو بیاد

لارا- راستش از مراسم دیشب خیلی خسته‌ست..سر درد داره ..ممکنه بذارید یکم استراحت کنه؟

ماروین همانطور نشسته بود و حتی سرش را به پشت نچرخاند، لارا امیدوارانه سعی در قانع کردن لرد هکتور داشت

هکتور- جداً؟ اگه داره اذیت میشه بگم براش آرامبخش بیارن..

عجب پدر شریف و دلسوزی! حالش از این لحن او بهم خورد!

لارا- اوه نه! درواقع...فکر کنم فقط یکم زمان میخواد..!

هکتور- بسیار خب، میخواستم چن تا رسید تجاری رو ازش بگیرم. اشکالی نداره بمونه برای بعد

هیچ چیز آرامش نکرد. نه گذشت زمان، نه مرور خاطرات خوش پدر و پسری‌شان و نه لارا که سعی داشت به او بقبولاند اتفاقات ۱۹ سال پیش برای همانموقع است و نباید دوباره آنها را از زیر به رو کشید. احساس میکرد در این مورد هیچکس، حتی لارا هم او را درک نخواهد کرد. علاوه بر اینکه اعتماد و اعتقادی که نسبت به پدرش داشت بشکلی بی رحمانه از میان رفته بود، ذهنش لحظه‌ای از تصور درد و رنجی که مادرش کشیده بود رهایی نداشت. به هرطریقی که سعی میکرد خود را قانع کند میدید نمیتواند به هکتور حق بدهد و او را ببخشد .

وقتی میهمانان دانه دانه شروع کردند به بیرون آمدن از اتاق‌های طبقه‌ی بالا، ماروین که اصلا حوصله و اعصاب معاشرت با آنان را نداشت به اتاقش پناه برد. صبحانه بدون او صرف شد و ترجیح داد همانجا بماند. اصلا میلی برای خوردن نداشت، لارا از او خواست لااقل کمی شیر بنوشد و ماروین فقط به این خاطر که دست از اصرار کردن بردارد پذیرفت. درواقع حالش جووری بود انگار با تمام وجود سعی دارد شعله‌های آتش را درخود خفه کند و جلوی زبانه کشیدنش را بگیرد، آنقدر به قدم زدن در اتاق ادامه داد تا اینکه دیگر به تنگ آمد. لارا به او گفت میهمانان به اتفاق چند ملازم راهی شده‌اند تا از نقاط مختلف قصر دیدن کنند و به همین خاطر ماروین فرصت را مناسب دید تا به حیاط خلوت پشت قصر برود و هوایی به سر خود بزند

راه‌پله و سپس سالن را پیمود و لارا لحظه‌ای از دنبال کردن او دست نمی کشید. همه جا مضطربانه همراهش بود تا شاید بتواند در موقع لزوم آرامش کند

ماروین- لارا من بچم که همش دنبالمی؟

دستانش را به کمرش زده و وسط حیاط چمن پوش پشت قصر ایستاده بود و به لارا می نگریست .

لارا- رفتارت آدمو میترسونه!

درحالی که مقابل ماروین ایستاده بودو با نگرانی نگاهش میکرد این را گفت. ماروین سرش را با کلافگی تکان دادو درحالی که اخم ریزی برچهره‌اش بودپرسید- مگه چیکار کردم؟ من فقط میخوام باهش حرف بزنم!

لارا کمی جلوتر آمدو بالحنی امیخته به اضطراب گفت- ماروین اون پدرته اصلا خیلی زشته که دربارهی چیزای شخصیش ازش سوال و جواب کنی!!

ماروین نگاهش را مایوسانه در قاب چشمانش چرخاندو درحالی که از مقابل او می چرخید و بسمت دیگری می رفت گفت- این چیزای شخصی دربارهی تجاوزه به مادرمه لارا! مادرم!

چشمانش را به حاشیه‌ی جنگل دوخته بود، مادرش هنوز همراه گرگها بود؟ تمام این سالها فکر میکرد مادرش زن قدرتمندی‌ست، چگونه زورگویی هکتور را تحمل کرده بود؟ او یک جنگل پر از حیوانات وحشی را تحت سلطه داشت چگونه از پس هکتور بر نمی آمد؟

-اینجایی؟

با شنیدن صدای لوریانس هردو به پشت سر نگرستند، او نه از جانب جنگل بلکه از ایوان اتاق شخصی لرد هکتور که رو به حیاط خلوت بود بیرون می آمد. پس احتمالاً شب را هم کنار هکتور بوده و این موضوع باعث شد ماروین بی اختیار روی صورت او دقیق شود و دنبال نارضایتی بگردد

لوریانس - سردردت بهتر شد عزیزم؟

به سمت آنها می آمد و لبخند مهربانی هم بر لب داشت. دیگر لباس پر چین اشرافی به تن نداشت، روپوش آستین حلقه‌ای روشن ساده‌ای بود که تا روی زانو می رسید و موهایش را هم پشت سرش جمع کرده بود. معلوم بود آماده شده تا به جنگل برود، با اینحال وقتی مقابل ماروین ایستاد گونه‌ی او را نوازش کرد و باره دیگر پرسید - آره بهتری؟

قلبش جور دیگری میزد، حتی حس میکرد که بغض کرده. برای لحظاتی نمیتوانست چیزی بگوید، همینطور به صورت آرام و متین مادرش زل زده بود و حرفهای دردناک ماریا را به یاد می آورد

«ماریا - من جزو ندیمه‌هایی بودم که باید بانو لوریانس رو به حمام میبرد و برای خوشگذرونی لرد هکتور حاضر میکرد، سومین روزی که اینجا بود جوری بهش تجاوز کرد که تموم تنش کبود و کوفته بود.. اینقدر به اینکار ادامه داد تا شمارو حامله بشه.. اون همچین آدمیه. بانو لوریانس این زندگی رو نمیخواست، شما و پدرتون رو نمیخواست» ..

درحالی که دست راستش بند نوازش گونه‌ی ماروین بود به صورت نگران لارا نگرست و بالحنی مادرانه پرسید:

لوریانس - امیدوارم تو خونه‌ی جدیدت دیشب بدخواب نشده باشی

لارا دستی برموی خود کشید و همانطور که سعی داشت لبخندی تصنعی به لوریانس تحویل دهد گفت -
اوه... نه! خوب خوابیدم..

ماروین - نمیدونستم اینجاایی. فکر کردم بعد از مراسم رفتی جنگل

دوباره توجه مادرش را بسوی خود جلب کرد، به چشمان موقر و زلالش نگرست، پدرش چطور توانسته بود چنین زن نجیبی را آزار دهد؟ چطور توانسته بود اشک‌هایش را طاقت بیاورد و او را کبود و کوفته کند؟

لوریانس - آره رفته بودم، آخر شب هکتور منو برگردوند!

پوفی کشید و بعد خندید:

لوریانس - گاهی مثل بچه‌ها لج می‌کنه!

روزی این زن یک دختر کم سن و سال بود، روزی او کوشیده بود با چنگ و دندان عفت و غرور خود را حفظ کند، چطور هکتور پس از ظلم کردن به یک دختر جوان حالا ادعای عاشقی میکرد و دم از مردانگی میزد؟ دست مادرش را که مماس با گونه‌اش بود گرفتو پایین آورد، با حالتی اطمینان بخش فشردو به صورت مهربان او نگریست، تردید را کنار گذاشت و سپس پرسید:

ماروین - مامان... یچیزی ازت بپرسم؟

لارا پلکهایش را مایوسانه برهم فشردو بی سروصدا از آنها فاصله گرفت. لوریانس بی خبر از درون آشفته‌ی او لبخند زدو سرتکان داد - اوهوم.. بپرس

سروش را بسمت پسرش بالا گرفته و چشمان منتظرش را به او دوخته بود. قلبش فشرده میشد هر بار که به یاد می آورد مرد گردن کلفتی مادر عزیزش را زمان دوشیزگی آنطور آزار داده، حتی با اینکه آن مرد پدرش بود، هیچ فرقی نداشت! حالا که میدانست تولدش حاصل یک تجاوز است حتی نسبت به خودش هم حس تنفر داشت

ماروین - تو و بابا چجوری باهم آشنا شدین؟

لبخند از لب لوریانس گریخت، نگاهش رنگ سردرگمی گرفت و لب زد -..چی؟

دیگر حتی نیاز به سوال دیگری نبود، واکنش ناخودآگاه لوریانس کاملاً نشان میداد که او هم تمام این سالها مسائلی را از ماروین پنهان نگاه داشته

ماروین - باورم نمیشه دوستش داشته باشی.. چجوری این همه سال تسلیمش شدی؟..

لوریانس نگاهی بسمت قصر انداخت. لبش را گزید و درحالی که صدایش را بقدر قابل توجهی پایین آورده بود خطاب به ماروین گفت - ماروین در اینباره چیزی به روی پدرت نیاری! اون ناراحت میشه..

ماروین - ناراحت میشه!!

زهرخندی زدو قدمی به عقب برداشت:

ماروین- به درک که ناراحت میشه!

با ناباوری به مادرش نگاه میکرد، اصلا نمیفهمید او چطور با چنین چیزی کنار آمده و اکنون هواداری هکتور را هم میکند!

ماروین- اصلا معلومه چی میگی مامان؟ من فکر میکردم تو...

حرفش را ادامه نداد، حتی مانده بود که چه بگوید! ناگهان به خودش آمده بود و میدید هیچکس آنطوری که فکر میکرد نبوده! نه پدرش شریف بود، نه مادرش مقاوم، و حالا حس کسی را داشت که تمام عمر به او دروغ گفته اند!

باره دیگر در روی ایوان باز شدو اینبار هکتور بود که پا به بیرون گذاشت. نگاهی بسوی آنها انداخت و سپس روی پله‌ها قدم برداشت، بسمت آنها می آمدو اخم‌های ماروین بی اختیار درهم رفت!

لوریانس- ماروین مسائل خصوصی بین منو پدرت هیچ ربطی به تو نداره!

این را درحالی که صدایش را پایین آورده بود با لحنی تند به ماروین گفت غافل از اینکه ضربان قلب او به همین زودی به هزار رسیده و هرچه هکتور پیش‌تر می آمد کنترل خشم برایش سخت‌تر میشد!

نگاهش روی سرتاپای هکتور بالا و پایین می رفت، اصلا به حرف‌های مادرش توجهی نداشت، بر بازوان عضله‌ای، سینه‌ی ستبر و گردن کلفت هکتور خیره بود، مردک چطور توانسته بود از زور خود برای آزار دادن مادرش استفاده کند؟ و به خیالش همه چیز تمام شده، به هرآنچه میخواست رسیده بود و هیچ وقت هم تقاص پس نمیداد؟ این نمیتوانست عدالت باشد!

هکتور- خبریه که همه جمع شدین اینجا؟

تا به لوریانس رسید بازوی راستش را دور کمر همسرش حلقه کردو او را بسمت آغوش خود سوق داد

هکتور- اوضاع سردردت چطوره؟

بازوی حلقه شده به دور کمر لوریانس خودش را به جوش آورد! دیگر بیشتر از این نمیتوانست آرام بماند، ساق دست هکتور را گرفت و خصمانه از مادرش جدا کرد، لوریانس را بسمت خود کشید و بی توجه به ایما و اشاره‌های تندش او را پشت خود نگه داشت تا خودش مقابل هکتور دربیاید

لوریانس - خدای من ماروین بس کن!!

هکتور جا خورده بود، ابتدا اصلا نتوانست چیزی بگوید! با سردرگمی به صورت برافروخته‌ی ماروین می نگریست و گهگاه چشم به لوریانس می دوخت تا شاید چیزی بفهمد

هکتور - چی شده پسرم؟

باز همان لحن شریف و دلسوز پدرانه را به خود گرفته بود و باعث شد ماروین صبر خود را کاملا از دست بدهد. درحالی که با برافروختگی مقابل هکتور درآمده بود با لحنی لبریز از تنفر گفت:

ماروین - بهم نگو پسرم شرم میکنم که پسرت باشم!

این حقیقت بود و ماروین برای بیانش دیگر ثانیه‌ای تردید نکرد! حرفش حیرت هکتور را دوچندان کرد و لوریانس درحالی که سعی داشت بازوی او را عقب بکشد گفت:

لوریانس - تمومش کن! میفهمی داری چی میگی؟؟

اهمیتی نداد، نگاهش با نگاه هکتور گره خورده بود و لحظه به لحظه خشمش بیشتر میشد

ماروین - یه عمر گوشمو با شعارای جوانمردانه‌ت پر کردی.. چه احمقی بودم که میخواستم مردونگی رو از تو یاد بگیرم..!

لوریانس اینبار جلو آمد و فریاد زد - خفه شو ماروین!

با صدایی بلندتر از صدای مادرش برای هکتور خشم گرفت:

ماروین - قلدری و مقام منصبت کافی بود که به خودت اجازه بدی هرغلطی بکنی؟؟ یه دختر بیگناهو اسیر بگیر و بهش تجاوز کنی؟؟ ننگ به مردونگیت لردهکتور! ننگ..!!

صورتش سوخت و صدای سیلی محکمی که لوریانس به گوشش زد در سرش پیچید، با اینحال ذره‌ای عقب نشینی نکرد، حتی اگر واقعا لوریانس هکتور را بخشیده بود او نمیتوانست این مرد را برای شخصیت دروغینی که تمام این سالها از خود ساخت ببخشد!

لوریانس - تو فکر کردی کی هستی که اینطور به خودت اجازه‌ی گستاخی میدی؟؟

دیگر اصلا هکتوری که مقابل خود میدید را نمیشناخت چراکه از نگاه شکسته شده‌اش پیدا بود خودش هم فهمیده آن قهرمانی که سعی داشت از خود برای پسرش بسازد از بین رفته و دیگر عزت و احترامی نزد او ندارد! تاکنون فقط در سکوت شاهد خشم و انزجار ماروین بود، شاید به یاد می‌آورد زمانی که به زور بازویش می‌بالید و لوریانس را تسلیم خود میکرد هیچگاه گمان نمیبرد روزی حاصل آن تجاوز درمقابلش قد آلم کند و به هوا خواهی از مادرش از او جواب پس بگیرد! اکنون به چشم میدید که چطور گذشته‌اش او را در چشم پسرش تحقیر کرده!

لوریانس به سینه‌اش می‌کوفت تا او را عقب براند ولی ماروین دیگر آنقدری برومند و قوی بود که این فشارها او را ذره‌ای از جایش تکان ندهند، و مقابلش دقیقا همان مردی که قوی بودن را به او آموخت اکنون پیش چشمش بسیار ضعیف بنظر می‌رسید .

باینحال نفسی کشید و سعی کرد این اوضاع را مدیریت کند، نمیخواست پیش چشم خانواده‌اش از این خوارتر شود، بازوی لوریانس را گرفت و آرام عقب کشید تا او تندی کردن بر ماروین را پایان دهد و در همین حین بالحنی آمیخته به درک و منطق گفت:

هکتور- لوریانس صبر کن، من باید میدونستم که همچین روزی میرسه

مردمک چشمانش مثل خنجر به دست مشت شده‌ی هکتور بر بازوی لوریانس فرو رفت، درحالی که از خشم به نفس نفس افتاده بود ضربه‌ی محکمی به ساعد هکتور زدو او را چنان محکم به عقب هل داد که چیزی به زمین خوردنش نمانده بود!

ماروین- بهش دست زن! به مادرم دست زنن زورگوی نامرد...!!

اصلا اهمیتی به اصرارها و تقلاهای مادرش نمیداد، لارا که تاکنون دور مانده بود تا وارد مسائل خانوادگی آنان نشود دیگر طاقت نیاوردو بسمت ماروین دوید تا همراه لوریانس او را از هکتور دور نگه دارد

لارا- خدای من ماروین چیکار میکنی اون پدرنه!!

برایش کاری نداشت که دو زن را کنار بزند و به پدرش هجوم ببرد، ولی اینکه خودش را نگه داشته بود به چیزی در درونش برمینگشت که لحظه‌ی آخر نهیبی میزد و او را عقب میراند. پژواک واژه‌ی پدر را مدام در ذهنش

میشنید و این مانع فوران خشمش میشد، هرچقدر سعی داشت خودش را کنترل کند جنگ و کشمکش درونش شدیدتر میشد

هکتور- ماروین باید بذاری باهم حرف بزیم

هکتور ذره‌ای برافروختگی در خود نداشت، نگاهش معذب و مأیوس بود و سعی داشت ماروین را آرام کند، رفتارشان نشان میداد که به پسرش حق میدهد خشمگین باشد

ماروین بلافاصله سرتکان داد، درحالی که نفس نفس میزد و سینه‌اش میزبان آتش بود بر او پرخاش کرد:

ماروین- آره حرف بزن، باید حرف بزنی! باید مطمئنم کنی که مستحق بیشتر از اینی!

بلند حرف میزد و هیچ اهمیتی به اینکه ممکن است اهالی قصر بشنوند نمیداد، او نامردان را شایسته‌ی تحقیر شدن میدانست! هکتور برای لحظاتی پلک‌هایش را برهم گذاشت، نفسی تازه کرد و پس از مکثی طولانی با همان لحن آرام و منطقی گفت:

هکتور- تو نمیتونی خودتو جای من بذاری..من.. مادرتو دوسش داشتم..ولی هیچ جوری نمیشد قانعش کرد..نمیخواستم از دستش بدم..!

چشمانش مأیوسانه روی پدرش باریک شد، با تأسف سر تکان داد و با تندی گفت- جدا؟؟ این تنها چیزیه که میتونی بگی؟!..منو ببین!

به لارا که اشک در چشمانش جمع شده و گریبان ماروین را چسپیده بود اشاره کرد و خطاب به هکتور ادامه داد:

ماروین-..از وقتی خودمو شناختم عاشقشم..نمیتونم قانعش کنم نمیتونم نظرشو عوض کنم..جلوی چشمم دستشو تو دست یه مرد دیگه گذاستن ولی هیچ وقت، هیچ وقت به خودم اجازه ندادم همچین بلایی سرش بیارم..هیچ وقت همچین بی احترامی بهش نکردم!

چانه‌ی لارا لرزید، با سرازیر شدن اشک‌هایش ماروین را رها کرد و از آنها فاصله گرفت. به هکتور می نگریست و لحظه به لحظه از او مأیوس تر میشد، چه تأسف آور که هیچ جواب قانع کننده‌ای برای ماروین نداشت

ماروین- با همین دلایل تموم این سالو سرتو بالا گرفتی و آدای مردا رو درآوردی؟؟ چجوری روت میشه تو چشم این زن نگاه کنی؟

چشمانش به چشمان هکتور گره خورده بود، با شکسته شدن غرور هکتور حتی غرور خودش هم می شکست. ولی آنچه می ترسید رخ داده بود، هکتور فقط تماشاگر خشم و انزجار ماروین بود و این نشان میداد خودش هم هیچ توضیح درست و بجایی برای تبرئه شدن ندارد

ماروین- نمیدونستم کی رو پدر صدا میزنم... تو یه عمر برام دروغ بافتی، دیگه نمیتونم به احمق بودن ادامه بدم.. بیا فراموش کنیم نسبتی باهم داریم چه ننگی از این بدتر که نتیجه‌ی یه تجاوز کثیف و بی رحمانه‌م؟؟..

دست از تقلا کشید تا مادرش هل دادن او را تمام کند، آنقدر از پدرش مأیوس و دلشکسته شده بود که دیگر حتی برای خشم و پرخاش هم خسته بود! قدمی به عقب برداشت و درحالی که همچنان نگاهش به چشمان هکتور بود ادامه داد:

ماروین- افتخار و مقام و منصب تو خالیت برای خودت.. یه سکه از پولتم نمیخوام.. کاش میتونستم قبل از رفتن این لباسم که خیاط تو دوخته از تنم دربیارم..

اینبار هکتور نتوانست واکنشی نشان ندهد، صحبت از رفتن که شد او کاملاً از لاک سکوت درآمدو به اندازه‌ی یک قدمی که ماروین عقب رفته بود بسویش پیش آمد:

هکنور- نه! حرف از رفتن زن! پسرم..

انگار به این کلمه حساسیت پیدا کرده بود، بی اختیار اخم درهم کشید و با انزجار داد زد:

ماروین- بهم نگو پسرم!! باعث میشی حالم از خودم بهم بخوره!

پیش از اینکه حتی هکتور واکنشی از خودش نشان دهد گوش ماروین از دومین سیلی لوریانس سوت کشید و او فریاد زد:

لوریانس- خدایا ماروین خفه شو!! خفه شو خفه شو! تو چیزی دخالت میکنی که هیچ ربطی بهت نداره!!

بلاخره چشم از هکتور گرفت و به مادرش نگریست، سرزنشگرانه به ماروین نگاه میکرد انگار بزرگترین جنایت دنیا را مرتکب شده بود. چیزی در سینه‌اش درحال ذوب شدن بود، وقتی به مادر رنج کشیده‌اش نگاه میکرد نمیتوانست خشمگین بماند با اینحال عشقی که نسبت به او داشت به روحش تیغ می کشید

ماروین- جداً مامان؟ از فکر اینکه اون اذیت کرده داره قلبم پاره پاره میشه..

انتهای بیان این جمله صدایش از بغض مردانه‌ای لرزید و اشک به چشمانش دوید اما لوریانس پیش از او به گریه افتاده بود. صورت مهربانی را که وادار به خشمگین بودن میکرد از ماروین گرفت و درحالی که بسمت هکتور می رفت گفت:

لوریانس - مگه نمیگی میخوای بری؟.. گورتو گم کن..

بارویش را به پشت کمر هکتور فرستاند و درحالی که اشک می ریخت بوسه‌ای روی سینه‌ی ستبر او زد. نزدیک هکتور ماند و به ماروین پشت کرد درحالی که او از دیشب تا کنون با تصور رنج و مظلومیت مادرش صدار مرده و زنده شده بود. حتی هنوز از هم با غصه به مادرش نگاه میکرد چراکه دیگر به این مرد اعتماد نداشت

هکتور - ماروین خواهش میکنم.. خواهش میکنم!..

نگاه ماتم زده‌ی پدرش و لحن پرتمنایش در او اثر نمیکرد، دیگر به حسن نیت او اطمینان نداشت!

هکتور - الان عصبی هستی بهت حق میدم.. بمون و یکم وقت بده تا بیشتر حرف بزنیم...

نماند که بیشتر بشنود، چرخید بسمت لارا که بیست قدم دورتر ایستاده و به آنها پشت کرده بود نزدیک شد

ماروین - لارا

لارا فوراً بسمت او برگشت، چشمانش سرخ و اشک آلود بود و بلافاصله آنقدر به ماروین نزدیک شد که بتواند صدایش را به نجوا برساند

لارا - ماروین.. تورو خدا اینجوری نکن

بی توجه به لحن ملتمسانه‌ی او پرسید - با من میای؟

تصمیمش جدی و قطعی بود، غرورش نمیگذاشت بیش از این آنجا بماند و به کسی چون هکتور چشم بگوید!

لارا - نباید بری.. اونارو به اندازه‌ی کافی ناراحت کردی!..

چرا درک نمیکرد؟ اگر ماروین به او تجاوز کرده بود آنوقت اینچنین که اکنون طرفداری هکتور را میکرد به او هم حق میداد؟ چرا زنان اینطور بودند؟! چرا به مردان زورگو حق میدادند و کسانی را که برایشان احترام قائل

میشدند سرزنش میکردند؟ ماروین آنموقع نه فقط از مادرش بلکه از تمام آن ندیمگان و کنیزان و حتی درواقع از حقوق تمام زنان دفاع کرده بود، پس چرا لوریانس و لارا به پشتیبانی از هکتور در می آمدند؟!

ماروین - باشه... بمون

این را زمزمه کردو چند لحظه‌ای به لارا خیره ماند

لارا - تو هم باید بمونی!!

دست لارا برای لمس گونه‌ی او بالا آمده بود، آن را پس زدو بدون اینکه یکبار دیگر به هکتور و لوریانس بنگرد مسیر جنگل را پیش گرفت. نه اسب برمیداشت، نه پول و نه هیچ چیز دیگری، آنها همه اموال لردهکتور بودند. پشت سرش هکتور چند مرتبه صدایش زد ولی لوریانس هر بار با تندی به او می گفت بگذار برو و بیشتر و بیشتر قلب ماروین را میشکست...

چشم و گوشش را به روی همه‌ی آنها که پشت سرش بودند بست. لارا هم دنبالش نیامد و ماروین میدانست که به احترام هکتور اینکار را میکند. هکتور! جداً مادر و همسرش او را لایق احترام دانسته بودند و آنوقت اشتباه از ماروین بود؟!

خودخوری می کرد، در جنگل پیش می رفت و اصلا حواسش به مسیر نبود، فعلا فقط و فقط به فکر شدن از قصر بود، بعداً میتوانست به شهر برود و کاری برای خودش دست و پا کند. هنوز بشدت برافروخته بود و خشم خاموش نشده‌ای را به دنبال خود می کشید، هیچ نمیفهمید، اصلا نمی فهمید مادرش چطور با ظلمی که درحقیقت شده کنار آمده و حالا اینطور هواداری هکتور را می کند! یعنی پدرش اینقدر بازیگر ماهری بود که در این سالها با نقش بازی کردن همه را از خود راضی نگه دارد؟

شبح سپیدی از سمت راستش پیش می آمد، بدون اینکه توقف کند نگاهی بسویش انداخت و مورن را دید که از لابه لای درختان قدم برمیداشت و به دنبال او می آمد. مسیر جنگلی زیر سایه‌سار شاخه‌های پربرگ و افراشته‌ی درختان بود و اگر حال خراب ماروین مانع نمیشد میتوانست از عطر مطبوع چمن‌ها، نسیم خنک و همقدم شدن با مورن لذت ببرد ولی اکنون هرآنچه درخود حس میکرد خشم و دلشکستگی بود

ماروین - حوصله ندارم مورن

مورن پیشانی‌اش را به بازوی او می‌مالید تا توجهش را جلب کند باینحال ماروین مسیر حرکتش را کمی از او فاصله دادو باکلافگی گفت:

ماروین- می‌گم حوصله ندارم دست بردار!

ابتدا فکر میکرد این هم جزو لوس‌بازی‌های همیشگی مورن است ولی او هیچ وقت برای متوقف کردن ماروین اینقدر سماجت بخرج نمیداد به همین خاطر بالاخره قدمهایش سست شدو درحالی که نگاهش به چشمان کهربایی مورن بود ایستاد

پس از توقف ماروین، مورن سرش را به عقب چرخاند، او نیز خط نگاهش را دنبال کردو به پشت سرشان نگریست، بنظر می‌رسید خیلی از قصر دور شده است و اکنون اثری از مسیرهای نزدیک خانه نبود. درعوض چیزی حدود بیست قدم دورتر یک گرگ قرمز محتاطانه دنبالشان می‌آمد. از بزرگی جسه و رفتارش پیدا بود که گرگ عادی نیست و بعلاوه شباهتی هم به اعضای دسته‌ی لوریانس و رمبیگ نداشت. مورن به ماروین نزدیک‌تر شد، کمر سپیدش را آرام و موزون قوس دادو به پهلوی ماروین مالاند، از یک سو پشت ماروین رفت و از سوی دیگر سرش را زیر بازوی او فرستاد تا وادار به نوازشش کند

گرگ قرمز همانطور با تمأینه پیش آمد تااینکه در پنج قدمی آنان ایستاد، درست مقابل ماروین. اصلا از گرگها نمی‌ترسید، از زمانی که کودک خردسالی بود مادرش را درحال رهبری گرگهای عظیم‌الجسه دید و این موضوع درواقع ترس را از همان کودکی در درون او کشته بود. بعلاوه دیگر آنقدری از این حیوانات شناخت داشت که از روی عضلات جلوی سینه و استخوان‌های کتف گرگ قرمز بفهمد او یک نر جوان است. حدس‌هایی زد، به همین خاطر مورن باحالتی حمایت جویانه خود را به او می‌مالید باینحال قرار گرفتن در این اوضاع حتی کلافگی ماروین را دو چندان کرد! پوفی کشید و درحالی که دست راستش را به کمرش زده بود خطاب به مورن گفت:

ماروین- نمیخوای بگی که حتی گرگا هم مزاحم همدیگه میشن؟! !

البته که انتظار پاسخ شنیدن از مورن را نداشت، او اصلا زبان گرگها را نمیدانست و اکنون درواقع فقط با خودش غر میزد!

ماروین- حالا مثلا من چیکار کنم؟ خودم به قدر کافی گرفتاری دارم ممنون میشم منو قاطی مشکلات گرگی نکنی مورن!

گرگ قرمز خرناس آرامی کشید، چشمان نافذش را به مورن دوخته بود که همچنان پشت ماروین بود و خودش را به کمر و شانه‌ی او می مالید. دلیل این رفتارهای مورن را نمیفهمید، او گرگ قدرتمندی بود چرا خودش این مزاحم را دور نمی راند؟ گرگ قرمز قدم دیگری به جلو برداشت و مسیر نگاه و حرکتش کاملا بسوی مورن بود. ماروین برای لحظاتی با ابروهای کج شده و چشمان باریک به رفتارهای گرگ قرمز دقت کرد و سپس درحالی که یک دستش به کمرش بود با دست دیگر ضربه‌ی تحقیر آمیز و سنگینی به پوزه‌ی گرگ قرمز زد جوری که انگار می خواهد یک سگ مزاحم را دور کند!

ماروین- میبینی که نمیخواد دور و برش باشی، گورتو گم کن. فقط کافیه پدرو برادرش تورو ببینن، اونوقت دیگه چیزی ازت باقی نمیذارن

گرگ قرمز عقب نرفت و درعوض جسورانه پوزه‌اش را چین داد و آرواره‌هایش را بیرون انداخت. نگاه تندو تیزی به ماروین انداخت و خرناس خصمانه‌ای کشید، با حالتی تهدید آمیز او را دور زد تا به مورن که پشت سرش بود برسد ولی بازهم مورن همانطور نزدیک ماروین ماند و به او چسپیدا گستاخی گرگ قرمز ماروین را متعجب کرد، برای دست یافتن به مورن مصمم بود در صورتی که او به وضوح از پذیرفتنش سر باز میزد، آیا این رفتارها بین اصیل زادگان عادی بود؟

ماروین- هی سگ، من امروز اصلا نمیتونم آدم صبوری باشم. پس همین الان راهتو بکش برو ..

او هم ناخودآگاه اخم کرده بود و گرگ قرمز را می پایید، از همان اول کار هم با خشم به جنگل پا گذاشته بود و رفتارهای این مزاحم گستاخ او را به نقطه‌ی جوش نزدیکتر میکرد. این یکی دیگر پدرش نبود که نتواند بسویش هجوم ببرد و خودش را خالی کند!

مورن به مزاحم اجازه‌ی نزدیک شدن نمیداد، خودش را عقب میکشید و آنقدر چسپیده به ماروین پیچ و تاب خورد که عاقبت گرگ قرمز به تنگ آمد. فهمید که باید ماروین را کنار بزند و از همین رو برایش حالت هجومی گرفت، گردنش را افراشت و دندانهای تیزش را به او نشان داد

ماروین- تک تک دندوناتو تو پوزت خورد میکنم..

خشم او هم لحظه به لحظه شدیدتر میشد، تپش بی امان قلبش را در تمام تنش حس میکرد و نفس‌هایش حرارت گرفته بود. گرگ قرمز به عنوان آخرین اخطار پوزه و پیشانی بزرگش را به سینه‌ی ماروین زد و او را خصمانه هل داد تا بفهماند که باید از مورن دور شود، حرکتی که واکنش بسیار تند ماروین را در پی داشت و او پیش از اینکه گرگ قرمز سرش را عقب بکشد مشت محکم سنگینی به گردن کلفتش زد! حیوان غرید و خز پشت شانه‌اش به نشانه‌ی خشم بلند شد، ناگهان به خود آمد و دید دقایقی پیش آنقدر در مقابل پدرش خودش را کنترل کرده که اکنون جداً تشنه‌ی فوران و خشم است!

مشت‌هایش گره شد، عضلات سینه و بازویش به انفجار رسید و رگ‌های متورم گردنش خبر از این میدادند که دیگر از حد گذرانده و اهمیت نمیدهد آنچه مقابلش گارد حمله گرفته گرگ است یا انسان! این خشم بود که او را هدایت میکرد نه عقل، بدنش بی‌اختیار به سختی سنگ میشد و در چنین مواقعی دیگر نه درد میفهمید و نه خون، فقط جنون جنگ بود که باقی می ماند و چه بسیار عالی که اینبار نه او و نه حریفش مجبور نبودند به یکدیگر رحم کنند!

گرگ قرمز چشمانش را به روی او تنگ کرد و درحالی که چین پوزه‌اش از خشم می لرزید شروع کرد به حرکتی دایره‌وار و تهدیدآمیز به دور او، میدانست که نباید آنقدرها صبر کند، چراکه گرگها در حمله‌ی اول بسیار سریع بودند و این سرعت ماروین را سرنگون میکرد

درعوض همانطور محکم ایستاد و گذاشت گرگ قرمز بوی خشم او را خوب به مشام بفرستد، این رموز را از مادرش آموخته بود، اینکه احساسات درونی و ظاهر بیرونی چقدر در غلبه بر حیوانات مهم است...

غرش خشم‌آلود بمی از دور دست در تمام جنگل منعکس شد، پرندگان از شاخه‌های درختان پرگرفتند و قالب خشم ماروین و گرگ قرمز مثل حبابی ترکید! غرش تمام کننده‌ی رمبیگ، فرمانروای قدرتمند قلمرو جنگلی باعث شد آنها جا بخورند! ماروین خیلی زود خودش را جمع کرد و باز نگاه تهدید آمیزی به گرگ قرمز انداخت، او در این قلمرو غریبه بود و داشت به دختر رمبیگ بی‌احترامی میکرد نه ماروین. او بود که باید جا میخورد و عقب می کشید!

ماروین - خیلی حیف شد سگ! امیدوارم در آینده دوباره همدیگرو ببینیم

این را با لحنی هشدار دهنده به گرگ قرمز گفت، اکنون که هردو فهمیده بودند باید از این جنگ عقب بکشند با خشمی آمیخته به حسرت یکدیگر را زیر نظر داشتند. آنقدر نگاه خشمناکش را به گرگ قرمز دوخت تا اینکه او

به عقب چرخید و با ناراضایتی از آنها دور شد. برای لحظاتی طولانی ماروین دور شدن او را تعقیب میکرد و بعد از اینکه کاملاً از دیدرس خارج شد دوباره بسمت مورن چرخید

انگار نه انگار نزدیک بود دو نفر بخاطر او یکدیگر را پاره پاره کنند، دم سفید لختش را آرام در هوا تاب میداد، چشمان درشت کهربایی‌اش برق میزد، به ماروین می نگریست و طنازی میکرد!

ماروین - حالا دیگه خاطرخواهای تورو هم من باید جمع کنم؟

مورن که درست مقابل او بود سرش را پیش آورد و نوک بینی‌اش را به بینی ماروین زد! سرش را کمی به چپ مایل کرد و گوش‌هایش را با شیطنت عقب داد که مظلوم نمایی کند!

ماروین - الان داری خودتو برام لوس میکنی آره؟ ای خدا چه مصیبتی دارم!

داشت آه می کشید و از روی بیچارگی سرتکان میداد که مورن بی هوا به سویش پرید، او را روی چمن‌های کف جنگل انداخت و با نوازش پوزه و پیشانی‌اش شروع کرد به مسخره بازی! با پهلوهای ماروین ور می رفت، میدانست که او قلقلکی ست ولی هنوز یک ساعت از دعوای خانوادگی‌اش نمیگذشت و آنقدری دمج بود که حس و حال خندیدن نداشت

این گرگ سپید شاداب، صمیمی بود و ماروین همیشه وقت گذراندن با او را دوست داشت ولی نه حداقل در چنین روزی!

ماروین - مورن نکن! تو واقعا کتک میخوای نه؟ مگه نگفتم حوصله ندارم؟

مورن کوتاه نمی آمد و عاقبت ماروین مجبور شد برای متوقف کردنش بازوان خود را دور گردن او حلقه کند و بسمت دیگری هل دهد. مورن قوی بود، از این حرکات صدمه نمیدید و بعلاوه عاشق این بود که فشار بازوان تنگ ماروین را بدور خود حس کند. هر بار که ماروین دریغل فشارش میداد، با او شوخی‌های خشن میکرد، و یا به هر نوعی قدرت خود را به او نشان میداد مورن بیشتر سر شوق می آمد و انگار اصلاً دلش نمیخواست از او جدا شود

ماروین به خز پرپشت و تمیز گریبان او چنگ انداخت و گردنش را به چپ کشید، مورن برای اینکه مانع فرار او شود کاملاً رویش آمد و جسه‌اش را که البته کوچک هم نبود روی ماروین خواباند. سینه و شکمش گرم بود و آنهمه خز او را لطیف و خواستنی میکرد! تپش قلبش برای ماروین تازگی داشت، تابحال آن را حس نکرده بود و

اکنون که مماس با سینه‌ی خودش بود بنظرش بامزه می آمد! مشتش را از گریبان مورن رها کرد تا بیشتر از این خزه‌هایش را نکشد و بلافاصله از اینهمه سماجت او خنده‌اش گرفت. دست از تقلا کشید، زیرش سطح چمن پوش جنگل بود و رویش موجودی گرم و نرم و تپنده شیطنت میکرد. نمیدانست وزن مورن چقدر است، او گرگ نوجوانی محسوب میشد و احتمالاً هم وزن ماروین بود. سنگین بود ولی اصلاً آزارش نمیداد، از تن پشمالوی سپیدش عطری شبیه شبنم صبحگاهی به مشام می رسید و وقتی پوزه‌ی باریک خوش تراشش را به گریبان ماروین می فرستاد هم قلقلکش میداد و هم نفس‌های گرمش موهای او را پراکنده میکرد

ماروین- هی توله! خیال نکن حالا که خودتو انداختی روم زورم بهت نمیرسه، دلم نمیاد بزمنت فهمیدی؟ حالا خودت مٹ یه دختر خوب برو کنار!

کنار زدنش سخت نبود، میتوانست با یک حرکت سریع به پهلویش لگد بزند و همزمان گلویش را بسمتی بیچاند، باینحال دلش نمی آمد به مورن صدمه بزند، او را دوست داشت و میدانست بازی‌هایش از روی صمیمیت است. البته مورن اهمیتی به تهدید او نداد چراکه میدانست آن را عملی نخواهد کرد، درعوض پیشانی‌اش را به گونه‌ی او مالید و آوای نازکی از گلو درآورد که نشان دهد نمیخواهد کنار برود چراکه هنوز باید بازی کنند! ماروین پوفی کشید و خز لخت زیر پوزه‌ی مورن تکان خورد، از این حالت خوشش آمد و بیشتر خودش را به ماروین مالید!

ماروین- مورن یکاری نکن پشماتو نخ نخ بچینم!!

این را باخنده گفت، بازوانش را از زیر دو دست مورن عبور داده و دور سینه‌ی قوی او حلقه کرده بود تا با تکیه بر قدرت بازوانش کمی او را بالا بکشد و بعد بسمت چپ بخواباند که بتواند از زیرش دربیاید. مورن به تقلا‌ی شیطنت آمیزش برای ماندن ادامه داد، میدانست ماروین میخواهد چکار کند، عمداً همانطور مانده بود تا باز هم قدرت او را حس کند .

حلقه‌ی بازوانش را دور او تنگ کرد و آرام بسمت بالا کشید، شکم گرم مورن بر پایین تنه‌اش کشیده شد، بر روی عضو! کاملاً بی اختیار اتفاق افتاد ولی گرما و تپش و نزدیکی مورن عضو او را تحریک کرد! مشکل اینجا بود که در این شرایط مورن کوچکترین تغییرات بدن او را حس میکرد و از همین رو راست شدن عضو باعث شد لحظه‌ای هردویشان از حرکت بایستند!

پلکهایش را روی هم فشرد و با کلافگی زیر لب زمزمه کرد- لعنت!

نفسش را بیرون داد، نگاه سرزنشگرانه‌ای به مورن انداخت و غرغر کنان گفت- قصد نداری از روی من بری کنار؟

و مورن با کمال تعجب جای اینکه شیطنت را کنار بگذارد یکی از گوشه‌هایش را تکان داد و روی او کمی وول خورد، پوزه‌اش را به گریبان او مالید و نفسش موج داغی را از سرشانه به تمام تنش گستراند!

ماروین- مورن!!

اینبار اخم کرد و این را با جدیت گفت تا اینکه بالاخره مورن دست از لجبازی برداشت و تازه باکراه خودش را کنار کشید! سمت راست ماروین نشست، او هنوز دراز کشیده بود و نفسش را تازه میکرد. ابتدا توجهی به مورن نداشت و پیشانی خود را می مالید ولی ناگهان گرمای غیرعادی از پایین تنه‌اش حس کرد

به آرنج‌هایش تکیه زد و سربلند کرد، مورن با کنجکاوای غیرمعمولی پوزه‌اش را نزدیک برجستگی شلوار او نگه داشته بود. انگار آن را بررسی میکرد، بو می کشید و داغی نفسش تب او را بالا میبرد

ماروین- مورن! مسخره بازی درنیار، این اتفاقی بود از بس خودتو میمالی به آدم!

اصلاً بنظر نمی رسید مورن تعجب کرده باشد، تعجبی نداشت بالاخره گرگها هم چنین چیزی داشتند و او قطعاً میدانست. کنجکاویش به اشتیاق آمیخته بود، پوزه‌اش را آرام نزدیکتر کرد، تماس نوک بینی‌اش عضو او را قلقلک داد و باعث شد داغ تر شود!

ماروین- اصلاً معلومه تو امروز چته؟!

میخواست خودش را عقب بکشد ولی مورن به موقع پیشتر آمد و لبه‌ی شلوار او را با احتیاط به دندان گرفت! ابتدا فکر می کرد اینکار را کرده که ماروین عقب‌تر نرود ولی وقتی بی حرکت ماند با کمال حیرت دید مورن با پوزه‌اش فشاری رو به پایین آورد تا شلوار او را پایین بکشد!!

ابتدا آنقدر جا خورد که نتوانست واکنشی نشان دهد و برای لحظاتی فقط تماشاگر بود! مورن واقعا داشت شلوار ماروین را از کمر پایین می کشید و تحییر او مدام بیشتر میشد، اگرچه نفسهای داغ مورن او را کمی تحریک کرده بود ولی قطعاً هنوز عقل داشت! این دختر گرم و آتشین یک گرگ بود و ماروین نباید اجازه میداد اوضاع همینطور ادامه یابد. پیش از اینکه لبه‌ی شلوارش پایین‌تر کشیده شود آن را گرفت و درحالی که سرجا می نشست و نگاهش بر مورن بود بالحنی که تند و سرزنشگرانه نباشد گفت:

ماروین- هی هی دختر..چته..مورن صبرکن!

مورن سماجت ورزید و گرچه مجبور شد شلوار او را رها کند ولی همچنان نزدیکش ماند و با اینکه حالا ماروین نشسته بود کناره‌ی پوزه‌اش را به عضو او مالاند. گرم و وسوسه کننده بود ولی نمیتوانست ماروین را اغوا کند، درواقع هیچ زنی جز لارا تاکنون نتوانسته بود برای ماروین اغوا کننده باشد. در آن شرایط میشد گفت حیرت و حتی اضطرابی که ناگهان به دلش افتاد از آن اندک شهوتی که داشت بیشتر بود!

ماروین- بسه مورن..چیکار میکنی!؟

اینبار به ناچار کمی اخم کرده بود. قلبش تند میزد، نه از شهوت یا اشتیاق، بلکه تازه داشت هشدار مادرش را جدی می گرفت. او هیچ وقت حتی تصورش را نمیکرد در این دنیا گرگها بتوانند دلبسته‌ی انسانها شوند! برای اینکه تحکمش را به مورن نشان دهد پوزه‌ی او را در مشت گرفت و به عقب هل داد، دلش نمیخواست ولی مجبور بود جدیت نشان دهد! مورن که تابحال اینطور از ماروین تندی و بی مهری ندیده بود مأیوسانه سرش را عقب برد، گوشه‌ایش به سمت پشت خوابیدو نگاهش را به حالت شرم از ماروین گرفت

ماروین- نمیخوام فکر کنم.. که تو!!..تو یجوره دیگه‌ای منو...

هنوز اخم کرده و بی اختیار مشغول سرزنش مورن بود. میدید که او حالت خاصی دارد، چشمانش غمناک بود و دیگر اثری از نشاط گذشته درخود نداشت

ماروین- آخه..آخه من انسانم و تو گرگ!! چجوری همچین حسی داری!؟

گوشه‌های مورن به پایین تر مایل شد، این رفتار برای زمان‌هایی بود که میخواست ضعف و تسلیم بودن خود را نشان دهد، میخواست به ماروین بفهماند که این دست خودش نبوده! او هم دلش نمیخواست با مورن اینطور رفتار کند، ولی چیزی که پیش آمد آنقدر غیرمنتظره بود که خودش هم ماند چطور واکنش نشان دهد! برای لحظاتی به چشمان اندوهگین مورن نگریست و بعد اخم‌هایش شکست، نفسش را با ناچاری بیرون داد و درحالی که می کوشید آرامش خود را باز یابد و اوضاع را مدیریت کند از پشت روی چمن‌ها رها شد. نگاهش را به شاخه‌های درهم پیچیده‌ی درخت بالای سرش دوخت و با بیچارگی گفت:

ماروین- پدرت بفهمه..هردومونو میکشه!

با سرانگشتانش گردن خود را لمس کرد و ادامه داد:

ماروین- از همین حالا جای دندوناشو رو گردنم حس میکنم! منو گوشته شکار میکنه!

پوفی کشید و پلکهایش را برهم فشرد. حالا که کمی از هیجانش کاسته شده بود میتوانست بفهمد چه خبر است. لوریانس یک هفته پیش به او گفته بود که مورن نزدیک اولین فحل خود است و ماروین میدانست فحل دوره‌ی چند روزه‌ایست که سالانه یکبار برای گرگها اتفاق می افتد و در این چند روز گرگ ماده کششی شدید و غیرارادی برای جفت‌گیری با نرها دارد. در دوره‌ی فحل، بوی خاصی از ماده ترشح میشود که نرها را بسمت خود جذب میکند و قطعاً دلیل حضور گرگ قرمز همین بود. با کمال شگفتی میدید نرها توانسته‌اند بوی مورن را از هزاران کیلومتر دورتر حس کنند و بسویش کشیده شوند. آیا این طبیعی بود؟ اصیل زاده‌گان چنین توانایی داشتند؟ البته که رقیبان زیادی باخبر بودند آلفا رمبیگ قدرتمند یک دختر دارد و قطعاً از مدتها پیش منتظر بودند او بالغ شود تا رقابت را آغاز کنند. جدا از تمام اینها، آنچه ماروین را بیشتر متعجب کرد این بود که مورن نرهای جوان هم نژاد خود را نپذیرفته و درعوض تمایل شدیدی برای برقراری رابطه با ماروین داشت!

سرش را چرخاند و به مورن که روی دوپا نشسته و هنوز گوشه‌هایش به عقب مایل بود نگریست. نباید با او تندی میکرد، شاید احساس غیرمعقولی نسبت به ماروین داشت ولی رفتار چند دقیقه پیشش ارادی نبود. ماروین دوست او بود، از اینکه بر او پرخاش کرده بود ناراحت شد. دستش را کمی بسمت او دراز کرد و با لحنی آرام و بدور از بدخلقی گفت:

ماروین- هی رفیق...متاسفم.. لطفاً بیا اینجا..

مورن اهل قهر کردن نبود، پس از اشاره‌ی ماروین گرچه هنوز بسیار دمق بود ولی سرش را پایین آورد و به دست او رسید. ماروین درحالی که کنار گوش و زیر گردن او را نوازش میداد بالحنی اطمینان بخش گفت:

ماروین- مامان به من گفته بود تو نزدیک اولین فحلتی.. اونجوری که شنیدم ۱۱ روز طول میکشه..بعدهش دیگه اوضاع اونقدر سخت نیست

دست دیگرش را نیز بلند کرد، مورن را باملاحظه بسمت خود پایین کشید تا نزدیکش دراز بکشد و سرش را روی سینه‌ی او بگذارد

ماروین- اون نر برای همین دنبالت بود؟! احتمالاً تو این ۱۱ روز این جنگل پر از نرای غریبه میشه..

مورن روی شکم خوابید و پس از اینکه سر بر سینه‌ی او گذاشت پلکهایش را آرام بست. ماروین روی خز مرتب و براقش دست کشید، انحنای کمر و سپیدی خیره کننده‌اش را از نظر گذراند، از اینکه فکر میکرد تعدادی نر قوی مدام اطرافش می پلکند تا او را به چنگ آورند حس بدی پیدا کرده بود

ماروین - مراقب خودت باش مورن.. فکر کنم.. این حس شدیدی که تو داری یچیزی مٹ مستی شراب باشه که رو عقل تاثیر میذاره و ادم ممکنه هرکاری بکنه..

نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

ماروین - اگه اینجوریه... من نگرانم میشم

درحالی که یک دستش گرم نوازش گردن مورن بود با سرانگشتان دست دیگرش خط کشیده‌ی پلک او را دنبال کرد و ادامه داد:

ماروین - نمیدونم پدرو مادرت درباره‌ی جفت آینده‌ی تو چه فکری میکنن، نمیدونم گرگا دراینباره تو تصمیم بچه‌هاشون دخالت دارن یا نه...

فشار مطبوعی، از همان‌ها که به مورن آرامش خاطر میداد بر گریبان او آورد و به خود نزدیک‌ترش کرد:

ماروین - ولی اگه من بودم روی انتخاب جفتت خیلی وسواسی میشدم. رو همین حساب میگم مراقب باش که این مستی کار دستت نده و با هر نری جفت نشی

مورن صدای آرامی از گلو درآورد، با خودش میگفت کاش میفهمید چه می گوید، شاید مورن حرفهایی داشت که فقط به او میتوانست بگوید. خودش را به سینه‌ی ماروین مالید، انگار دلش توجه بیشتری میخواست. ماروین را مردد کرده بود! می ترسید محبتش جوهر دیگری تعبیر شود و درنهایت بدون اینکه بخواهد به مورن لطمه بزند. آرنج‌هایش را اهرم کردو سر جایش نشست، به بدن زیبا و با وقار مورن که کنارش روی شکم خوابیده بود نگریست، او گردنش را بلند کرده و سمت راست صورتش را به سینه‌ی ماروین می مالید. رفتار محبت‌جویانه‌ی او هم دلش را نرم می‌کردو هم بی اختیار خنده‌اش می آورد. این اتفاق آنقدر متعجبش کرده بود که برای دقایقی یادش رفت اصلا چه دلیلی او را به جنگل کشانده!

مورن خودش را مالید و کم کم پیش‌تر آمد، لبخند ماروین پررنگ‌تر شدو گردن او را پیش از اینکه باز به شلوارش برسد بین بازوانش گرفت:

ماروین - اوه مورن نکن..هی دختر..آروم بگیر!

بازوانش آنقدری قدرت داشت که گردن مورن را خلاف خواسته‌اش بالا بکشد، با او تندی نمی‌کرد، سعی داشت رفتار غیر ارادی او را مدیریت کند بدون اینکه قلبش را بشکند. برای اینکه دوباره بسمت پایین نرود سر بزرگ او

را مماس با سینه‌ی خود ننگه داشت و بازویش را دور گردن او تنگ کرد، بالای سرش را بوسید و درحالی که نوازشش میکرد و نمیتوانست مانع لبخند زدنش شود گفت:

ماروین- چه دختر بدی شدی... کاش زن منم گاهی دختر بدی میشد..!

این را که گفت اگرچه لبخند میزد ولی حس تلخی تمام سینه‌اش را پر کرد. باره دیگر مورن را بوسید و نفس دردمندانه‌اش را بیرون داد:

ماروین- برای اون من هنوز همون پسر بچه‌ی قبلم که مدام باید نصیحت بشنوم. لااقل تو فهمیدی اونقدری مرد شدم که از پس گرگا بر پیام

در حال نوازش مورن بود که گوش‌های او راست شدو با هوشیاری سر بلند کرد، پیدا بود که متوجه چیزی شده. ماروین خط نگاه او را دنبال کردو از سمت چپ هکتور را دید که به اتفاق رمبیگ از بیست قدمی به سوی آنها می آمدند! هم او و هم مورن بلافاصله از هم فاصله گرفته و نگاهشان روی رمبیگ بود!

ماروین- مورن زودتر از اینا نمیتونستی بفهمی دارن میان؟! اینقدر حواست پرته؟؟

اصلا هکتور آنجا چکار میکرد؟ تازه به خاطر آورد پس از دعوا خانه را ترک کرده بود! حالا همان رمبیگی که توسط هکتور به زنجیر کشیده شد او را همراهی میکرد تا به پسرش برساند، جداً چه دنیای احمقانه‌ای بود! با نزدیکتر شدن رمبیگ متوجه نگاه تند و تیزش شد، گرگ سیاه مقتدری که وقتی کنار هکتور قدم میزد درست هم قد او بود و نگاهی نافذ و گیرا داشت

ماروین نیم نگاهی به مورن انداخت، او با اضطراب گوشه‌هایش را پایین داده و عقب می رفت. رمبیگ خرناسی از گلو کشید و مورن با حالتی پناهجویانه پشت ماروین رفت! بلافاصله بسمت مورن چرخید و با چشمانی که از ناباوری تنگ شده بود گفت:

ماروین- شوخیت گرفته؟! نکنه انتظار داری من جلوی این یکی یم در پیام؟! خیلی ممنون هنوز زوده که بمیرم!

پس از اینکه هکتور پنج قدم دورتر ایستاد رمبیگ همانطور استوار و جدی پیش آمد، از ماروین که خودش را کلاً به راه دیگری زده بود گذشت و دخترش را با پر خاش گری بسمت عقب هل داد. آنقدری که ماروین و مورن انتظارش را داشتند بداخلاقی نکرد، ماروین با خودش گفت او پدر مورن است و قطعاً بهتر از هر کسی شرایط

دختر تازه بالغ شده‌اش را میفهمد. پیشانی بزرگش را به سینه‌ی مورن زدو وقتی او را بقدر کافی از ماروین دور کرد نگاهی به عقب و درواقع بسوی هکتور انداخت. هکتور سرش را آرام تکان دادو گفت- ازت ممنونم ماروین همانجا نشست و به دور شدن گرگها نگرست، مورن نگاه کوتاهی به پشت سرش انداخت ولی خرناس رمبیگ دوباره حواس او را جمع کرد تا سرش را پایین بگیردو راهش را برود!

هکتور- اگه خوشش نیاد به دخترش نزدیک نشو

هنوز روی چمن‌ها نشسته بود و اصلا دلش نمیخواست با هکتور حرف بزند، آنلحظه باکراه رو کرد بسمت پدرش هکتور- منو رمبیگ خیلی وقت پیش باهم کنار اومدیم، نمیخوام حالا بخاطر بچه‌هامون دوباره دربیفتیم نگاه چپی هواله‌ی هکتور کردو از جا برخاست. کلامی نگفت، به پشت چرخید تا از او دور شود

هکتور- ماروین میخوام باهات حرف بزنم!

اهمیتی ندادو قدم برداشت، دوباره داشت همه چیز را به یاد می آورد و عصبی میشد. حال کسی را داشت که قابل اعتمادترین دوستش پس از سالها رفاقت به او خیانت کرده! متوجه بود که هکتور پشت سرش می آید، عاقبت برای اینکه ماروین را متوقف کند بازویش را گرفت. او نیز با تندی دستش را پس کشید و اخم‌هایش بهم گره خورد:

ماروین- ولم کن!

اکنون که به ناچار سوی پدرش چرخیده بود او را همچنان صبور میدید. بدون اینکه بخواهد حق به جانب رفتار کند یا خودش را به رخ ماروین بکشد به او نگاه میکرد

هکتور- چیه؟ میخوای پدرتو بزنی؟

نگاه ماروین آنقدری تندو تیز بود که باعث شد او پرهیز را کنار بگذارد و صاف و صادق حرف بزند. اکنون دو مرد مقابل هم ایستاده بودند، حتی میشد گفت دو رفیق دیرینه!

هکتور شانهای عریضش را کمی به بالا مایل کردو ادامه داد- اره دیگه! تو خونه که اینجوری بنظر می رسید و ماروین بدون اینکه انکار کند بلافاصله با جسارت گفت- مستحقش نیستی؟!!

هکتور لبهایش را روی هم فشرد و درحالی که نگاهش مأیوسانه بر ماروین بود نفسش را بیرون داد
هکتور- ماروین دلیلی نداشت منو جلوی زنت تحقیر کنی، این یه قضیه‌ی پدر و پسر بود.. میتونستی بیای
سراغم باهم حرف بزیم

ماروین زهرخندی زد و دست به کمر قدمی به عقب برداشت. چشمانش را روی هکتور تنگ کرد و بالحنی
طلبکارانه گفت- جدی؟ حرف زدن چی رو حل میکنه؟ مگه تو اونکارا و نکردی؟ کردی دیگه!

از سکوت هکتور استفاده کرد و جسورانه‌تر ادامه داد:

ماروین- اینقدرم کلمه‌ی پدر و جلوی من تکرار نکن. پدر من قهرمانم بود... یه مرد شریف و محکم! نه چیزی که
تو هستی

نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای هکتور انداخت و پس از مکثی کوتاه گفت:

ماروین- یه زورگوی هوس‌باز دروغگو! تو حقیقتو از من پنهون کردی و یه آدم دروغی برام ساختی

بدترین توهین‌ها را به پدرش میکرد و هکتور هنوز صبور بود. اینکه میدید او حتی آنقدری به خودش حق
نمیدهد که ماروین را بخاطر بی‌احترامی‌اش مؤاخذه کند بیشتر خشمگینش میکرد چراکه نشان میداد هکتور
واقعا همان آدم پر اشتباه بوده که او به رخش می کشید

هکتور- اون هکتوری که تو امروز باهاش سر جنگ داری مال ۱۹ سال پیش بود! من بهت دروغ نگفتم ماروین،
بعد از آشنایی با مادرت عوض شدم. چرا باید گذشته‌م رو یادآوری میکردم؟ هیچ کجاش باعث افتخارم نبود...

حرف پدرش را قطع کرد و با تندی گفت- تو به من یاد دادی وقتی یه آدم قدرتمند به ضعیف‌تر از خودش ظلم
میکند درواقع داره بزرگی و منزلت خودشو زیر سوال میبره.. ولی خودت همینکارو کردی

سرشانه‌های عریض و بدن تنومند و ورزیده‌ی پدرش را با انزجار از نظر گذراند و گفت:

ماروین- به زنی که ازت ضعیف‌تر بود به بدترین شکل ظلم کردی

نگاهش را روی نگاه پدرش ثابت نگه داشت. بسمت سینه‌ی خود اشاره کرد و با تعلق خاطر گفت:

ماروین- اونم نه هر زنی.. مادر من! چجوری ببخشم؟! اون چجوری تورو بخشیده

سکوت سنگینی بینشان پدید آمد. هکتور نگاهش را از چشمان تیز پسرش گرفت و بسمت دیگری نگریست، مدتی به این سکوت یأس آور ادامه داد و سپس زیر لب زمزمه کرد:

هکتور-..بعید میدونم بخشیده باشه

برای لحظاتی همانطور معذب و مأیوس به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود، انگار گذشته را به خاطر می آورد و احساساتی را که عمری درخود حبس کرده بود حالا در ظاهرش نشان میداد، احساساتی از جمله ترس اینکه لوریانس هیچگاه او را نبخشیده باشد

هکتور- من هیچ وقت نتونستم ازش عذخواهی کنم، عذرخواهی برای کاری که کردم خیلی کمه

پشیمانی و شرم و وقار مردانه‌اش داشت در ماروین اثر میکرد، نباید میگذاشت اینطور شود. نباید اجازه میداد آن عشق و اطمینان همیشگی بر عقلش چیره شود

هکتور- مادرت برای من با همه‌ی دنیا فرق داره.. برای منی که دلزده از دنیای دغلکار و پر تجمل اشراف‌زاده‌ها، دنبال درستی و اصالت می‌گشتم. و اونو تو قلب جنگل پیدا کردم درحالی که دور از دنیای آدما یه دسته گرگ قدرتمند رو رهبری میکرد..

برایش دور از ذهن نبود، که یافتن چنین زنی چقدر میتواند یک مرد را حریص و جسور کند. مثل یافتن گنجی که عمری مردم در افسانه‌ها از آن حرف میزدند، و آنوقت کسی طمع میکرد این گنج را متعلق به خود کند!

هکتور- اونقدر برای داشتنش حریص بودم که به هرکاری دست میزدم..به هر قیمتی میخواستمش

یک چیز در تمام اعتراف‌های هکتور واضح بود، چیزی که حتی موقع ابراز پشیمانی هم آن را انکار نمی‌کرد. او خودخواه بود، همیشه خود را لایق بهترین‌ها میدانست و زمانی هم لوریانس را برای داشتن، بهترین دانسته بود. جاه طلبی او به اندازه‌ای بود که فکر میکرد حق دارد به هر روشی دست بزند و چیزی که میخواهد را بدست آورد

ماروین- من و تو..خیلی باهم فرق داریم

انگار نقطه‌ی مقابل پدرش بود. برعکس هکتور، او میتوانست تا آخر عمرش صبور بماند و خدشه‌ای به احساسات لارا نزند. او هیچ وقت خواست خودش را بر خواست لارا اولویت نمیداد، اصلا چطور ممکن بود کسی بتواند زنی را که عاشقانه دوست دارد بخاطر خودخواهی‌اش آزار بدهد؟

ماروین- من هیچ وقت نمیتونم اینقدر خودخواه باشم

این را درحالی که نگاهش بر هکتور بود زیر لب نجوا کرد. لبخند محو دردمندانه‌ای بر لب هکتور نشست و سرش را کمی پایین گرفت، چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:

هکتور-اره..همیشه میدونستم که تو روح بزرگ مادرتو به ارث بردی..برای همین بهت افتخار میکنم
سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

ماروین-اونقدر برام بزرگ بودی که هرکاری میکردم تا باعث افتخارت بشم، ولی حالا دیگه برام مهم نیست چی
درباره‌م میگی

هر حرف تندی که به پدرش میزد درواقع نیش میشد و به قلب خودش می نشست ولی میخواست ادامه دهد.
چیزی در ناخودآگاهش نیاز داشت هکتور را شرمگین تر و پشیمان تر ببیند، چیزی او را بسمتی هدایت میکرد که
پدرش را مجازات کند تا بتواند او را ببخشد!

ماروین- میدونی یکی از اون دخترای بیچاره‌ای که دل بسته‌ی خودت کردی دیروز خودشو کشت؟ ۱۹ سال
عاشقت بود و آخرش طاقتم نیاورد...فقط خدا میدونه چن تای دیگه هم هستن

هکتور پلکهایش را برهم فشرد، نفس عمیقی کشید و سپس پرسید- اسمش چی بود؟

مردد شد، نگران بود اگر اسم ماریا را بیاورد هکتور او را بخاطر ایجاد کردن این اوضاع آزار دهد، ولی آیا باور
داشت که هکتور میتواند اینقدر ظالم باشد؟

ماروین- انتظار داری بگم؟

هکتور سری تکان داد و اصرار ورزید- بگو!...مثلا چیکار میکنم؟

لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت، لبش را گزید و فکر کرد هیچ وقت اجازه نخواهد داد پدرش به ماریا آسیبی
بزند. مردانه از ماریا دفاع میکرد پس نیازی به پنهان کاری نبود

ماروین- خواهرش ماریا آشپز قصرت بود، ولی دیشب اونجارو ترک کرد

هکتور نام ماریا را زیر لب زمزمه کرد و چند لحظه‌ای ب فکر فرو رفت. از چهره‌اش پیدا بود ماریا را شناخته، انگشتاش را از برش‌های لخت و براق موهای تیره‌اش گذراند، نفسی تازه کرد و سپس درحالی که کاملاً پیدا بود از مستقیم نگاه کردن به ماروین پرهیز میکند گفت:

هکتور- آره میشناسمش.. اسمش آماندا بود...پس..خودشو کشته..

ماروین نیش خندی زد و درحالی که سرش را بسوی پدرش تکان میداد با لحنی کنایه‌آمیز گفت- آره...کشته..حضور ذهنت قابل تقدیره. لاقل سری بهش میزدی که از دوریت خودشو نکشه...بقیه‌شونم به اسم میشناسی؟

هکتور بدون اینکه بخواهد خود را از این لحن پرتعنه‌ی ماروین دور بدارد یا نارضایتی درخود راه دهد گفت:

هکتور- آره همشونو میشناسم..۲۳ نفر بودن

دلش بهم پیچید و چشمانش از حیرت در حدقه گرد شد!

ماروین- ۲۳ تا؟؟!

بدون اینکه بخواهد فریاد زد. نگاهش روی پدرش خشک شده بود و دهانش نیمه باز!

ماروین- تو...خجالت نمیکشی؟؟

از چشمان صبور هکتور پیدا بود که قصد ندارد فرار کند و چیزی را پنهان نگاه دارد. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و درپاسخ به ماروین گفت:

هکتور- چرا..میکشم..ولی دیگه مجبورم باهات صادق باشم

و ماروین بلافاصله فریاد کشید- چه فایده؟؟!

هنوز منزجر و ناباور به پدرش می نگریست. ۲۳ نفر؟! او در تمام این ماجرا فکر کرده بود درمجموع مثلاً صحبت از ۵-۶ ندیمه‌ی زیبا بوده که سوگولی قصر هکتور محسوب میشدند و وسیله‌ی تفریحش. ولی از قرار معلوم پدرش واقعا هر دختر را فقط برای یک شب میخواست و بعد می رفت سراغ بعدی!

هکتور- من هیچکدومه اونارو مجبور نکردم، خودشون وسوسه‌م میکردن...

باز خشم بر ماروین قالب شده بود، حرف پدرش را قطع کردو با تندی گفت:

ماروین- مثلاً یه دختر ۱۶ ساله چیکار میکنه؟؟ چرا بهونه تراشی میکنی؟ اصل قضیه اینه که به خودت میگفتی این یه کلفت بی‌ارزشه بدرد بیشتر از یه شب نمیخوره اصلاً از خدایم باشه من بگامش...

برای اولین بار اخم‌های هکتور درهم رفت و صدایش را بر او بالا برد- ماروین!!

میخواست به ماروین بفهماند که دیگر از حد گذرانده ولی او که تپش قلبش را زیر گلویش حس می‌کرد دیگر هیچ اهمیتی به خوددار بودن نمیداد!

ماروین- همینجوری ادامه دادیو ۲۳ تا دختر و بدبخت کردی! الان کجان؟ کدوم گوشه‌ی دنیان؟ اونارو بی‌عفت کردیو برای خانواده‌هاشون پس فرستادی..کی میدونه؟ کی میدونه چن تاشونو از خونه بیرون کردن؟ چن تاشون فاحشه شدن چن تاشون مضحکه‌ی شوهرشون شدن؟

هکتور خیره به خشم و کلافگی پسرش همانطور در سکوت باقی ماند و ماروین هم بی‌وقفه ادامه داد!

ماروین- مگه مهمه؟ اونا فقط چن تا کلفت بودن! حالا ببین دنیا چطور جوابتو داده...

با انگشت اشاره به سینه‌ی خود زد و حتی زیادی هم محکم زد!

ماروین- پسر از زنی بدنیا اومد که مادرش یه فاحشه بود. هردوی بچه‌ها تو همون زن بدنیا آورد! پس به خیالت مادر من از اون کلفتا بی‌ارزش‌تر بود..تو فکر کردی کی هستی؟!

هیچ وقت از خودش و مادرش خجالت نکشیده بود. خیلی از اوقات در جمع اشراف‌زادگان شاهد پیچ‌پیچ‌های دیگران بود و میدانست آنها چه نظری درباره‌ی مادرش دارند، اهمیتی نمیداد، هر موقع کنار مادرش قدم میزد سربلند بود و اکنون با کمال تأسف میدید پدرش هم یکی از همان اشراف‌زادگانی بوده که خود را یک طبقه بالاتر از دنیای عادی میدانند!

هکتور همانطور شاهد خشم و بی‌تابی ماروین بود که اصلاً فرصتی به او نمیداد. منتظر ماند، تندی حرف‌های او را پذیرا شد و سپس گفت:

هکتور- میذارى حرف بزنىم یا نه؟

نمیدانست، حرفهای دیگری هم بود، میتوانست جسارت بیشتری کند ولی انلحظه ساکت ماند. این کشکمش هرچه طولانی تر میشد مسائل تلخ تری را برایش برملا میکرد. وسط جنگل ایستاده بودند ولی نفس هایش تنگ بود، هکتور قدمی بسویش پیش آمد و در همین حین بالحنی آرام و موجه گفت:

هکتور- ماروین منو اینطور بی رحمانه قضاوت نکن. پدر و مادرم اشراف زاده بودن، هیچکس به من یاد نداد خدمتکارا و ندیمه ها رو آدم بدونم...اونا متکبر بودن و منو متکبر بار آوردن. من همون طوری با آدمای اطرافم رفتار میکردم که بهم یاد داده بودن، جوهره دیگه ای دنیارو نمیدیدم

نزدیک ماروین ایستاد و چشمان کشیده ی گیرایش را که اکنون سرخورده و دلگیر بنظر می رسیدند به ماروین دوخت:

هکتور- برای تویی که خودتو با من مقایسه میکنی، شرایط خیلی فرق داشت. من وقتی با مادرت آشنا شدم تازه تونستم بفهمم که اصالت ربطی به خون اشرافی نداره و هر انسانی میتونه ارزشمند باشه. لوریانس...بدون اینکه خودش بفهمه به من یاد داد دنیارو جوهره دیگه ای ببینم. چیزی که من از والدینم یاد نگرفته بودم

چشمانش عمق نگاه هکتور را میکاوید، صادق بنظر می رسید و درتلاش بود شخصیت از دست رفته اش را برای پسرش بازسازی کند

هکتور- تو از همون اول میدونستی مادرت از جنس مردم عادیه ولی با خودسازی از هر اشراف زاده ای شایسته تر شده. ما تورو جوهری تربیت کردیم که دربرابر مردم متواضع باشی..اما بگو من این چیزارو از کی باید یاد میگرفتم؟

هکتور مأیوسانه به او خیره ماند، پاسخی نداشت. نه میخواست به پدرش حق بدهد و نه توانست باره دیگر تحقیقش کند

هکتور- میدونم گذشته ی اشتباهی داشتم...نمیتونم زمانو به عقب برگردونم و تغییرش بدم ولی سعی کردم هر جوهری که میتونم جبران کنم ..

نگاهش را از پدرش گرفت و درحالی که شنونده ی حرفهایش بود قدمی به چپ برداشت. نمیخواست رو در روی او باشد

هکتور- آره اون ندیمه‌هارو به خونه‌هاشون برگردوندنم، میدونستم حسی بهم دارن ولی من دیگه با مادرت ازدواج کرده بودم احمقانه بود که بذارم توی قصر بمونم. تو این ۱۹ سال همراه حقوقشون رو کامل براشون فرستادم که مجبور نشن برن و به یه اشراف‌زاده‌ی متکبر دیگه خدمت کنن

بازوی ماروین را گرفت و بسمت خود برگرداند تا مجبور شود به چشمانش بنگرد

هکتور- ماروین من سعی کردم جبران کنم ولی نمیتونم زمانو به عقب برگردونم. تو این دنیا واقعا فرصتی برای کسی که میخواد تغییر کنه نیست؟ من ۱۹ ساله که از هکتور قبل فاصله گرفتم، چطور باید اینو بهت بفهمونم؟

بازهم سکوتی نسبتاً طولانی پدید آمد، داشت با خودش کلنجار می رفت تا از زاویه‌ی هکتور اوضاع را ببیند. کمی بعد درحالی که دست پدرش را به آرامی از بازوی خود پایین می آورد نفس عمیقی کشید و سپس گفت:

ماروین- باید قبلا درباره‌ی گذشته‌ت بهم میگفتی... خیلی قبل تر از این ماجرا. همیشه میگفتی فراموش کن پدرتم، منو رفیق خودت بدون! چرا با من صادق نبودی؟ میدونی وقتی اینچیزارو از یکی دیگه شنیدم چه حالی شدم؟

به چشمان پدرش نگریست و زمزمه کرد:

ماروین- میخواستم بمیرم..

هکتور سکوت کرد، پلک برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید، اینبار وقتی به ماروین نگریست چشمانش از پرده‌ی اشک برق میزد، موضوعی که برای ماروین تازگی داشت و تکان دهنده بود! وقتی دادو هوار راه انداخته بود اصلا فکر نمیکرد تماشای بغض پدرش اینقدر برایش سخت باشد!

هکتور- امروز که تنفر رو تو چشمت دیدم.. منم میخواستم بمیرم..

خجالت کشید. نفهمید چرا ولی همینطور بی مقدمه خجالت کشید. رویش را از پدرش گرفت، او باید خودش را جمع و جور میکرد ماروین دیگر نمیخواست هیچ وقت بغضش را ببیند!

هکتور- از من برای خودت هیولا نساز.. تو میدونی من کی یم

هنوز رویش را از پدرش می گرفت به همین خاطر برای چندمین بار هکتور مجبور شد بازوی او را بفشارد

هکتور- برگرد خونه ماروین

برای هر تصمیمی دو دل بود. وقتی تردید را کنار گذاشت و به پدرش نگریست او مثل قبل محکم و مطمئن بنظر می رسید

هکتور- بخاطر گذشته مناسفم..ولی نمیتونم تغییرش بدم. همیشه امیدوار بودم پسر نجیبی که تربیت کردم نشونه‌ی تغییر من باشه

دستش را بلند کردو روی موهای ماروین کشید، او را جوری که انگار اثر هنری پیچیده‌ایست از نظر گذراندو درهمین حین گفت:

هکتور- مرد شدی..عاقل شدی! ولی ماروین عجلوانه قضاوت کردن و غرور پدری رو که به داشتنت مینازه شکستن مردونگی نیست

صدای بم گرم و پراعتماش قلب ماروین را لمس کرد. سینه‌اش سنگین شد و این سنگینی تا زیر گلویش بالا آمد. هنوز نمیتوانست انکار کند که چقدر از دانستن گذشته‌ی پدرش مأیوس است ولی از ریشه، در رگ و پی و در خون، او برای هکتور جانش را میداد!

وقتی تصمیم به ترک خانه گرفت و آنقدر مصمم بیرون زد فکر نمیکرد هیچ چیز بتواند نظرش را عوض کند. ولی اکنون هکتور را با مجموعه‌ای از توضیحات قابل تأمل مقابل خود میدید. از او میخواست که به خانه برگردد، به غرورش برمیخورد که حرفش را زیر پا بگذارد ولی از طرفی خودش هم همین ساعتی پیش تا توانست به هر طریقی غرور پدرش را شکست. شاید اکنون هردو بی حساب میشدند، شاید حتی باید از هکتور عذرخواهی میکرد...ولی نه، زبانش به عذرخواهی نمی چرخید! شوخی نبود، پدرش به هر حال همه‌ی آن کارها را کرده بود او فرد خاطی محسوب میشد نه ماروین!

با همین فکرها درگیر بود و درکنار پدرش قدم میزد. بعید میدانست هنوز به ظهر رسیده باشد، جنگل خنک و مطبوع و سرسبز بود با اینحال پدر و پسر برای مسافتی طولانی هردو در سکوت بودند و کوچکترین توجهی به اطرافشان نداشتند. این را میدانست که اگرچه ظاهر هکتور مثل همیشه محکم و مطمئن است ولی برملا شدن رازش او را شرمسار کرده و در درون عذاب می کشد، آنقدری پدرش را میشناخت که این را بفهمد. دستانش را درجیب شلوارش فرو بردو درحالی که نگاهش به چمن‌های پرپشتی بود که زیر قدم‌هایش میخوابید، بالاخره سر صحبت را باز کرد:

ماروین-..پچیزی رو نمیفهمم

هکتور بدون اینکه سرش را سوی او بچرخاند گفت - چی؟

ماروین - تو چجوری تونستی رمبیگو زنجیر کنی!؟

هرطور حساب میکرد این یکی دور از عقل بود، حتی اگر اتحاد گرگها درمواقع خطر را درنظر نمی گرفتند، رمبیگ به تنهایی آنقدری قوی بود که نشود او را اسیر کردو به زنجیر بست!

هکتور نیز مانند او به قدم‌هایش چشم دوخت و پس از مکثی کوتاه گفت - اونا باهم بودن، من فهمیدم که به هم وابستگی دارن... لوریانسو بیهوش کردم و رمبیگ انتظارشو نداشت..وقتی دید لوریانس بی دلیل بیهوش شدو افتاد..ترسید!..میدونی هیچکدومه اونا تابحال به مواد بیهوش کننده برنخورده بودن هرچه سعی داشت برای خود تصور کند، ترسیدن رمبیگ واقعا برایش دور از ذهن بود!

هکتور - بخاطر لوریانس مقاومت نکرد، برای اینکه ترسید من بلایی سرش بیارم

درواقع تحت تأثیر قرار گرفته بود، رمبیگ مغرور و قدرتمند بخاطر لوریانس تن به اسارت داد چراکه نمیتوانست شاهد آسیب دیدنش باشد. آنها جداً فراتر از حیوانات عادی بودند

ماروین - پس اونا اینجوری بودن

این را زیرلب زمزمه کردو بعد پدرش گفت:

هکتور - هنوزم هستن. جونشون رو برای هم میدن...با اینحال.. رمبیگ اونقدر قابل احترامه که تاحالا باعث حساسیت من نشده

تعصب و وفاداری که لوریانس و رمبیگ نسبت به هم داشتند ماروین را از قبل هم متعجب تر کرد، با وجود اینهمه وابستگی، بنظر می رسید آن دوره‌ی اسارت برایشان بسیار سخت گذشته باشد

ماروین - چجوری با اونا خوب شدی؟

نیمرخ آرام پدرش را از نظر گذراند، او هنوز نگاهش به قدم‌هایش بود:

هکتور - درباره‌ی مادرت... راستش نمیدونم، نمیدونم چی باعث شد آخرش بهم علاقه مند بشه.. شاید دلیلش تو بودی، نمیدونم! ولی رمبیگ... بهش گفتم میدونم کاری که باهاش کردم ناجوانمردانه بود بنابراین حق داره هرطوری که میتونه تلافی کنه

هکتور مکث کرد و ماروین همانطور به او خیره ماند

هکتور - ولی اون کاری نکرد. چون لوریانس دوسم داشت، رمبیگم منو پذیرفت

سکوتی طولانی پدید آمد و ماروین دوباره به فکر فرو رفت. مادرش آنروز دو دفعه به او سیلی زده بود! بی توجهی اش و بی رحمی اش روی قلب ماروین سنگینی میکرد، اصلاً نمیدانست پس از بازگشت چطور با او رفتار خواهد کرد... کاش اصلاً بر نمیگشت!

پارس‌های پیاپی تایلر، سگ شکاری پدرش به گوش رسید و فهماند نزدیک خانه‌اند. کمی دیگر که مسیر را پیمودند صدای خنده‌های کودکانی سامیکا و نولان نیز قابل تشخیص بود، حتماً با سگ بازی میکردند!

یادش آمد به نولان قول داده بود از صبح تمرین شمشیر زنی را با او آغاز کند ولی میدید اصلاً حوصله‌اش را ندارد، دلش کمی استراحت میخواست

وقتی باره دیگر از جنگل درآمدند و پا به حیاط خلوت پشت قصر گذاشتند هیچ خبری از لوریانس نبود. ماروین مایوسانه سر به زیر انداخت و از پدرش هم چیزی در اینباره نپرسید، داشت دلخور میشد!

خداراشکر کودکان آنقدر گرم و رجه و رجه و بازی با تایلر بودند که توجهی به آنها نکردند و از همین رو ماروین مستقیم بسوی اتاقش رفت. میدانست لارا اکنون داخل است به همین خاطر پیش از ورود چند مرتبه آرام به در کوفت، هنوز چند ثانیه نشده دستگیره چرخید و لارا که چهره‌ی گرفته و مایوسی داشت با دیدن او ابتدا حیرت کرد و بعد ناگافل خودش را به آغوش او انداخت!

لارا - وای خدا برگشتی؟! آخه تو چقد کله شقی ماروین..!!

دسته‌ای موی آشفته‌ی طلایی صورتش را قلقلک داد و رایحه‌ی خوشبوی مگنولیا در مشامش پیچید. لارا روی پنجه‌ی پا بلند شده بود تا بتواند بازوانش را دور گردن ماروین حلقه کند و در آغوشش بگیرد. نه از او جدا میشد و نه دست از غر زدن برمیداشت عاقبت ماروین نیز بازویش را دور کمر او انداخت و همانطور که آرام به داخل می‌رفت لارا را نیز با خود به درون هل داد

لارا- میدونی زمو لوریانس چقدر گریه کرد؟! ای خدا تو چقدر بدجنس شده بودی اصلا نمیشناختم!!.. آخه من چقدر از دست تو حرص بخورم!

در را پشت سرش بست و بالحنی آمیخته به دلخوری گفت:

ماروین- آره.. واقعا ازت ممنون که هوامو داشتی رفیق

لارا بلاخره خودش را راضی کرد که از او جدا شود، چقدر بدا! ماروین تازه برنامه ریخته بود کمی بیشتر او را به سینه‌ی خود بفشارد!

لارا- چرت و پرت نگو

مقابل ماروین ایستاد، ابروهایش را کمان دادو سرش را کمی کج کرد. چشمهایش هنوز بخاطر گریه‌ی ساعتی پیش سرخ بود و ماروین به یاد آورد که چطور جلوی او و پدر و مادرش اعتراف کرد سالهاست عاشق لاراست و نمیتواند او را قانع کند، انموقع لارا بخاطر حرفش گریه کرد ولی حالا رفتارش مثل قبل دوستانه بود

ماروین- همیشه.. هر کاری که بخوای بکنی چه درست چه غلط من همراهتم... ولی به من که میرسه، تو مٹ آب خوردن بهم پشت میکنی

هنوز با دلخوری به لارا نگاه میکرد. او چشمانش را درقاب چرخاندو پیشانی خود را به نشانه‌ی کلافگی لمس کرد:

لارا- آه ماروین دست بردار.. تو داشتی... اشتباه میکردی!

به ماروین پشت کردو قدم برداشت، او نیز همانطور که با تمأئینه بدنبال لارا می رفت تا روی مبلی بنشینند گفت:

ماروین- چه اشتباهی؟! اون به مادرم تجاوز کرده! مگه غیر از اینه؟

لارا همانطور که جلوی او قدم برمیداشت گفت- آره اشتباه کرد... ولی دیگه خیلی وقته جبرانش کرده! زمو لوریانس هیچ مشکلی باهش نداره

گوشه‌ی یک کاناپه‌ی بزرگ نشست و ماروین هم درحالی که سمت دیگرش می نشست پوزخندی زدو گفت:

ماروین- اینجور دفاع کردند باعث خندهم میشه!

پشتش را به کانپه زدو سرش را هم برلب آن خواباند. چشمانش را به کنجها و زوایای سقف اتاق دوخته بود
بالینحال متوجه شد که لارا نگاه چپی به او انداخت و بعد با لحنی طلبکارانه گفت- چرا؟

اینبار نوبت ماروین بود که با کلافگی چشمانش را در قاب بچرخاند:

ماروین- چرا؟!

رویش را به لارا کردو ادامه داد:

ماروین- باشه! پس منم بهت تجاوز میکنم. میبخشی دیگه؟ در طول زمان جبران میکنم!

مثلا این حرف را زده بود که به لارا بفهماند هکتور واقعا چه کاری کرده ولی بلافاصله تپش قلب خودش تند
شدو حرارتی که در جنگل در خود خفه کرده بود دوباره از درونش زبانه کشید!

لارا لحظه‌ای به او اخم کرد، لبهای پرننگش را روی هم فشرد و سپس درحالی که از او رو می گرفت و باحالتی
آمیخته به دلخوری بر مبل تکیه میزد گفت:

لارا- آره دیگه..هر بلایی سرم اومده، فقط مونده بهترین دوستم بهم تجاوز کنه

البته قطعاً خود لارا هم میدانست او قرار نیست چنین کاری بکند، ولی در این مقطع بیان این حرف او را کمی
آزرده خاطر کرد

ماروین- من فقط میگم قبل از شعار دادن یه نگاهی به خودت بنداز!..بعلاوه، از خداتم باشه با من بخوابی..خیلی
عتیقه‌ای؟

با این حرف میخواست فضا را عوض کند، لارا بدون اینکه به او بنگرد درحالی که دامنش را مرتب میکرد لبخند
محوى زدو پوفی کشید:

لارا- بس کن

ماروین- خيله خب كله پوك..شوخی میکنم

لبخندش روی صورت ماروین هم متجلی شدو او نیز بهتر دید دنباله‌ی این بحث را نگیرد. اولین بار نبود که لارا طرفداری هکتور را میکرد، او را بی نهایت دوست داشت تا حدی که گاهی تعریف و تمجیدهایش حسادت ماروین را برمی‌انگیخت

با به میان کشیده شدن این حرفها که ظاهراً شوخی بود، التهاب ماروین بیشتر میشد و میل شیطنت آمیزی برای نزدیک‌تر شدن به لارا داشت. ابتدا نگاه کوتاهی به لارا انداخت، او آرام بود و ماروین را برای نزدیکی بیشتر وسوسه کرد

ماروین- نمیدونی تو جنگل چی شد!

کمی روی کاناپه جابه جا شد، رو به بالا دراز کشید و سرش را بر پای لارا گذاشت
لارا- چی شد؟

لارا واکنش بدی نشان نداد، او که نمیدانست در ذهن ماروین چه میگذرد. پاهایش برای جا شدن روی کاناپه بلند بود، آنها را روی دسته‌ی مبل انداخت. لباس آبی روشنی به تن لارا بود، حرکت آرام سینه و شکمش که با ریتم نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفت پیش چشم ماروین بود. آنقدر خوشبو بود که دلش میخواست سر بچرخاندو صورتش را به شکم او بفشارد:

ماروین- مورنو دیدم..اگه بگم باورت همیشه! داشت با من ور می‌رفت

چشمان سبز لارا بطرز بامزه‌ای در حدقه گرد شدو به ماروین خیره ماند

لارا- چی؟؟!

گریبان روشن و خال‌های کوچک روی گردن لارا را از نظر گذراندو در همین حین گفت:

ماروین- جدی میگم! اولش فکر کردم مثل قبل میخواد بازی کنه ولی بعد دیدم راست رفته سمت شلوارمو داره میکشه پایین!!

لارا برای لحظاتی همانطور ناباورانه به ماروین می‌نگریست، انگار فکر میکرد داشته شوخی میکرد ولی وقتی مطمئن شد حرفهای او جدی‌ست ناگهان پقی زد زیر خنده! چه خنده‌ی شیرینی بود! آوای خوشش در حریم

اتاق چرخید و نگاه شیفته‌ی ماروین بر لبهای خندان لارا شکفته شد، مدت‌ها میشد که ندیده بود او اینطور بخندد!

لارا- ها ها ها ها!! ای خدا پس حدس زمو لوریانس درست بود..!

ماروین با یادآوری شرایط افتضاحی که در جنگل داشت پوفی کشید و پیشانی خود را لمس کرد

ماروین- درست همون موقع دیدم رمبیگ و بابا دارن میان!

لارا پلک‌هایش را روی هم فشرد، درحالی که قهقهه میزد تکیه‌اش را از پشتی مبل برداشت و به جلو مایل شد. از تماشای خنده‌ی لارا کیف میکرد، حالا که سرحال بود ماروین جسورتر میشد!

ماروین- به چی میخندی؟!

مچ دست لارا را که مقابل دهان خود نگه داشته بود گرفت و آرام بسمت پایین آورد. دست او را روی سینه‌ی خود گذاشت تا بدون مانع صورت خندانش را ببیند. لارا پس از اینکه یک دل سیر خندید دوباره خودش را روی پشتی کاناپه رها کرد و نفس عمیقی کشید، نوارهای طلاگون موهایش از روی شانه رها بود و برق میزد. دلش برای بازی کردن با موهای او ضعف میرفت

ماروین- موها تو باز کردی؟..صبح بافته بودیشون

لارا صدایی از گلو در آورد و آهسته گفت- اوهوم..داشتم حاضر میشدم برم حموم که تو اومدی

بلافاصله چیزی در کمرش پیچید! تصویری از بدن برهنه‌ی سفید لارا خیس از آب در ذهنش تداعی شد و نفسش را گره زد. هنوز دست او را روی سینه‌اش نگه داشته بود، از مچش به بسمت انگشتان پیش رفت، باریک و ظریف و لطیف بودند. مویرگ‌ها را میشد از زیر پوستش دید و زیر انگشتان سایه‌ای صورتی داشت. اگر لمس انگشتانش اینقدر لذت بخش بود پس تن برهنه‌اش چه طعمی داشت؟

عضوش راست شده و آنقدری کلفت بود که کاملاً از زیر شلوار بچشم بیاید، حالش جوری بود که اصلاً اهمیت نمیداد لارا متوجه این موضوع شود، چه بسا اگر میفهمید بهتر بود! شاید به این ترتیب ماروین را درک میکرد یا اینکه خودش هم کمی ترغیب میشد...

دلش بی قرار شده بود، باز مثل دیشب میلی شدید برای اینکه اصرار کندو ناز او را بکشد درخود میدید، فقط کاش ناز کشیدن فایده‌ای داشت، کاش میتوانست او را راضی کند، ولی می ترسید بدتر شود و اعتمادش را از دست بدهد. درحالی که باافکار ملتپیش کلنجر می رفت دست او را نوازش داد، نرمی و لطافت سرانگشتانش را لمس کردو این حالت برای لحظاتی ادامه داشت تااینکه لارا دستش را آرام از دست او در آوردو سمت چپ سینه‌ی ماروین مماس کرد. باید میفهمید که او تپش بی‌امان قلبش را حس خواهد کرد! موقعیتی بود که نمیشد چیزی را پنهان و یا انکار کرد، او هم بدون اینکه مانع لارا شود به دست لارا که روی سینه‌ی پهنش نشسته بود نگریست. به خودش که نگاه میکرد مرد عضلانی و قوی هیکلی میدید بااینحال بطرز عجیبی نسبت به یک دست ظریف زنانه ضعیف شده بود. و این ضعف نه از قدرت جسمانی بلکه بخاطر حس عجیبی بود که از قلبش منتشر میشد و به تمام بدنش سرایت میکرد

لارا- میدونی...به خودم میگم من که میدونستم اینجوری میشه نباید پیشنهادتو قبول میکردم

صدایش آرام و بدور از کنایه بود ولی ناراحت بنظر می رسید. ماروین به صورت او نگاه نکرد، نمیخواست نارضایتی‌اش را ببیندو از این حس و حال خارج شود

لارا- تو بی‌تجربه بودی، نیتت کمک به من بود...درواقع خودم بی‌عقلی کردم

داشت دستش را از قلب او بر میداشت، ماروین به موقع مانع شد. میخواست گرمی دست او را لااقل کمی بیشتر روی سینه‌ی خود حس کند، انگار داشت قلبش را نوازش میداد! دستش را روی دست او گذاشت و بالحنی دردمند گفت:

ماروین- اینجوری نگو...تو که میدونی من برات بی‌آزارم

این را گفت و لبخند کمرنگی زد. نفس عمیقی کشید و پلکهایش را برهم گذاشت تا گرمای دست و رایحه‌ی خوشبوی او را دقیق‌تر به مشام بفرستد

ماروین- چجوری منو رام کردی که اینقدر احساس ضعیف بودن میکنم؟..حتی خودمم نمیفهمیدم از کی شروع شد

دست او را با عشق به سینه‌ی خود فشرد، صدای نجوا گونه‌ی لارا از بغض لرزید و قلب او را به نوسان انداخت

لارا- من نمیخوام اذیتت کنم..هیچ وقت نمیخواستم.. تو برام خیلی عزیزی

بدون اینکه چشم بگشاید زمزمه کرد:

ماروین- اذیتم نمیکنی.. ولی..

نتوانست حرفش را کامل کند، مکث کرد و دست او را بسمت لبهایش بالا آورد، لبش که به انگشتان او خورد دلش ضعف رفت. چقدر تشنه‌ی او بود! انگار آغوش او را بیشتر از آب و هوا میخواست. شوخی نبود، او سالها در اوج ناامیدی صبر کرده بود!

پلک‌هایش را گشود و بوسه‌ی دیگری بر پشت انگشتان او زد، اینبار باکمال تأسف لارا مصررانه‌تر دستش را پس کشید و ماروین نتوانست بخود اجازه دهد او را به زور نگه دارد

ماروین-...یه اعترافی بکنم؟

این را درحالی گفت که نگاهش به گونه‌های گُر گرفته و چشمان معذب لارا بود. بازهم آن لبخند دردمند برلبش نشست و سپس ادامه داد:

ماروین- همیشه بهت می‌گم دست و پا چلفتی.. ولی درواقع دست و پا چلفتی خودمم..

لب زد ولی برای ادامه‌ی حرفش تردید داشت، قلبش سنگین بود و کمی روی خوش میخواست. نفسش را با حسرت بیرون داد و سپس زیر لب گفت:

ماروین- دارم برای بوسیدنت می‌میرم... ولی حتی جرأت نمیکنم ازت اجازه بگیرم...

درواقع با این حرف غرورش را شکسته و با بیچارگی از او اجازه خواسته بود، منتظر ماند و لارا درنهایت گفت:

لارا- تو نجیبی... کاش همه‌ی مردا مثل تو باشن. اینجوری زنا خوشبخت میشن

جوابش را گرفت و چقدر هم مأیوس کننده بود.

ماروین- من فقط می‌خوام یه زنو خوشبخت کنم.. ولی نمیدونم چجوری

لارا بیشتر از این تحمل نکرد، سرش را تکان داد و با نارضایتی گفت- این حرفارو تموم کنیم.. قرار نبود اینجوری باشیم..

خودش را سمت چپ کشید، سر ماروین را از روی دامنش پایین آورد و سپس از جا برخاست، بدون اینکه حتی دیگر کلامی بگوید یا نگاهی به ماروین بیندازد از اتاق خارج شد و او را با مجموعه‌ای از افکار نامطلوب تنها گذاشت

میدانست قرار نبود اینطور باشند، به لارا قول داده بود وقتی به سابجیک آمد رفتارش طوری باشد که او فراموش کند ازدواجی رخ داده. مردانه نبود که زیر قولش بزند ولی آنموقع از بی‌توجهی لارا بی‌نهایت دلشکسته شد. نمیدانست این ضعف برای چیست ولی هرچقدر در این سالها صبوری کرده بود حالا انگار تمام صبرش را یکجا از دست میداد! بدتر از همه اینکه میدید پدرش هکتور توانسته زنی را که مورد تجاوز قرار داده عاشق خود کند آنوقت ماروین با لارا مثل برگ گل رفتار میکرد و نتیجه‌ای نداشت!

موضوع این نبود که تازه دو روز از ازدواجشان گذشته چراکه ماروین از سالها پیش مدام و به هر روشی به لارا نشان میداد برایش هرکاری میکند، ولی بی نتیجه بود! تمام کارهایش هر بار بی نتیجه بود! پیش از این هم لارا توجهی به او نکرده و در عوض عاشق مردی شد که اصلا او را نمیخواست!

برخواست و سرچایش نشست، آرنجش را روی زانویش ستون کرد و دستی بر موهای خود کشید. چقدر کلافه و دلخور بود! کسی چند مرتبه به در کوفت و بعد صدای مادرش را شنید:

لوریانس - ماروین..

البته ماروین به پشت نچرخید ولی گویا در نیمه باز بود چراکه لوریانس بدون پیچاندن دستگیره وارد شد. صدای قدم‌های آرامش بگوش رسید و چند لحظه بعد او کنار کاناپه ایستاده بود، سرش را بلند نکرد که به مادرش بنگرد. از او هم دلگیر بود. حس میکرد مهم‌ترین زنان زندگی‌اش کمترین اهمیتی به عشق و احترامی که او برایشان قائل است نمی دهند. شاید بهتر بود او هم نسبت به آنان بی‌توجهی کند

لوریانس - خداروشکر که برگشتی..

لحن مادرش حالا بدور از خشونت چند ساعت قبل، آرام و دلسوز بود، ماروین واکنشی نسبت به حضور او نشان نداد و به همین خاطر لوریانس با تردید کنارش روی کاناپه نشست

لوریانس - فکر کردم...مشکلتو با پدرت حل کردی که برگشتی

ماروین کمی به جلو مایل شده، آرنج‌هایش را بر پاهایش اهرم کرده بود و به انگشتانش می نگریدست. بدون اینکه به مادرش بنگرد زیر لب گفت:

ماروین- زنا خیلی بی رحمن

نگاه لوریانس روی او بود و متوجه ناراحتی‌اش میشد، آنلحظه جای اینکه به او دلداری دهد باز روی حرفش پافشاری کرد

لوریانس- آخه پسرم..نباید اونجوری جلوی پدرت..

نفسش را با کلافگی بیرون داد و رویش را بسمت مادرش چرخاند، لوریانس گرچه بازهم هواخواهی هکتور را میکرد ولی نگاهش به ماروین مهربان و مادرانه بود

ماروین- میخواستم از تو دفاع کنم..از مظلومیتت. ولی گویا زنا از مردای زورگو خوششون میاد، احترام برای زورگوهاست...کسی مثل من سیلی و بی توجهی نصیبش میشه

لوریانس لب زد که چیزی بگوید ولی انگار پشیمان شد، آهی کشید و سپس با غصه گفت- پس ازم دلخوری کلافه و بی حوصله بود، سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و در پاسخ گفت:

ماروین- از تو نه.. از خودم دلخورم

برخاست و همانطور که بسوی تخت می رفت گفت:

ماروین- میخوام یکم بخوابم. لطفاً برو

ماروین- محکم‌تر نولان! این بازی نیست

نولان پوفی کشید و درحالی که با بی حوصلگی شمشیر چوبی کوچکش را برای ضربه زدن به بالا می آورد نالید:

نولان- خسته شدم...!!!

ماروین دستش را به کمرش زد و با جدیت گفت- اگه تلاش نکنی هیچ فایده‌ای نداره

آموزش او را چند روزی میشد که آغاز کرده بود، البته تمرینات ابتدایی با شمشیر چوبی و آدمک پر از پوشال همیشه برای تازه کارها و خصوصاً کودکان که گمان میکردند از همان ابتدا باید شمشیر واقعی دست بگیرند، خسته کننده بود. برای خوده ماروین هم روند تمرینات و آموزش‌های ابتدایی بسیار مایوس کننده گذشته بود

نولان- ولی دو ساعته دارم به کمر یه مترسک میزنم!..آخه که چی؟

در حیاط خلوت بودند، ماروین تعدادی مترسک و سلاح چوبی در اختیار نولان گذاشته بودو خودش هم بعنوان مربی راهنمایی‌اش میکرد

ماروین- بهت چی گفتم؟

بسمت مترسک خم شدو به جای ضربات نولان بر پهلوئی راست مترسک اشاره کرد:

ماروین- باید تمرکز کنی که فقط روی یه نقطه ضربه بزنی. ببین چیکاری کردی؟ حتی دوتا از ضربه‌هاتم روی هم نبوده! تا اینو خوب و دقیق یاد نگیری خبری از مرحله‌ی بعد نیست

نولان با دست کوچکش ضربه‌ای به پیشانی خود زدو زمزمه کرد- ای خدا..!

هکتور- چطور پیش میری؟

هر دو بسوی هکتور برگشتند. از پله‌های ایوان دایره فرم اتاقش پایین آمدو سوی آنها قدم برداشت. جلیغهی چرم سیاهی که به تن داشت سینه‌ی ستبر و بازوان عضلانی‌اش را بچشم می انداخت، پوست برنزی جذاب و چشمان نافذش هم دلیل محکمی بود برای اینکه ظاهر مقتدرش برای بیننده بیشتر جلب توجه کند. زمانی که ماروین یک پسر بچه بود پس از هر بار تماشای خط عضلات بدن ورزیده‌ی پدرش کیف میکردو برای اینکه مثل او شود اشتیاق زیادی داشت، میدانست که اکنون نولان هم همان دید را نسبت به هکتور دارد و به همین خاطر از دیدن لبخند کودکانهی مشتاق او تعجب نکرد

ماروین- کند!

نولان برای دیدن صورت هکتور مجبور بود سرش را کاملاً بالا بگیرد و تماشایش در این حالت بامزه بود، او حالا پس از یک عالم بهانه تراشی شکایتش را برای هکتور میبرد

نولان- ماروین همش به من مسخره بازی یاد میده!

ماروین پوزخندی زدو گفت- میخوای عمو هکتور آموزشت بده؟ مطمئنم پشیمون میشی!

هکتور دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و لبخند کج جذابی زد:

هکتور- البته که اینکارو میکنم، اینجوری که تو با ملایمت آموزشش میدی بجایی نمیرسی

پدرش روی آموزش‌های جنگی سختگیر بود، درواقع اصلش هم همین بود! تمرینات نظامی و جنگی نیازمند جدیت و سخت‌کوشی بودند و رحم در آنها جایی نداشت! ماروین به یاد داشت که در مسیر آموزش گهگاه ضربات محکم و زخم‌های عمیقی از پدرش میخورد، بدخلقی‌های بسیاری را پشت سر گذاشت تا اینکه جنگجوی قابل‌ی از آب دربیاید

هکتور- وقتی آموزشو شروع میکنیم، فراموش کن من عمو هکتورم، فهمیدی پسر؟

همانطور دست به جیب، با جدیت به نولان را مخاطب کرد .

هکتور- حالا از نو شروع کن، روی پهلوی راست. ده دقیقه فرصت داری ضرباتت رو تنظیم کنی، بعد از اون بابت هر خطا باید پنج دور این حیاطو بدویی

نولان لحظه‌ای با تعجب به هکتور نگریست و لب زد تا چیزی بگوید ولی هنوز صدایش درنیامده هکتور داد زد:

هکتور- حرف نباشه !

چشمان نولان از جدیت هکتور در حدقه گرد شدو بعد بی سروصدا بسمت مترسکش چرخید تا تمرین را آغاز کند. نمیشد گفت برای تمرینات سخت کوچک است، خوده ماروین هم از همین سن و سال شروع کرده بود بالاینحال شرایط نولان کمی فرق داشت و همین باعث شد ماروین نسبت به روش پدرش تردید پیدا کند

به او نزدیک شد و کنارش ایستاد، سرش را بسوی او مایل کردو با صدایی آرام گفت:

ماروین- رفتارت دلشو خالی میکنه، اون پدرو مادر نداره

هکتور بدون اینکه نگاهش را از تحلیل حرکات ناشیانه‌ی نولان بردارد بالحنی مطمئن گفت:

هکتور- بسپرش به خودم، اون دیگه پسر منه. میخوام یه مرد بار بیارمش، مطمئنم نیکولاسم همینو میخواد

با چشم و ابرو اشاره‌ای به نولان زد تا ماروین نیز نگاهش را دنبال کندو سپس ادامه داد:

هکتور- نگاه کن.. شمشیر چوبی برای یه بچه اونقدر سبک نیست ولی با یه دست ضربه میزنه

ماروین نیز از همان ابتدای کار حرکات نولان را دقیق سنجیده بود چراکه هر شخصی جدا از تمرینات و آموزش‌ها، روش منحصر بفردی برای جنگیدن در خود داشت که بطور غریزی در حرکاتش نشان میداد. برای یک جنگده‌ی حرفه‌ای، تشخیص و تحلیل حرکات نوآموزان سخت نبود

ماروین- آره، متوجه حرکاتش بودم. از یه دستش برای زاویه دادن به ضربه‌ها استفاده میکنه

معمولا کودکان سلاحی مثل شمشیر را با دو دست می گرفتند تا بتوانند ضربات قوی‌تری بزنند، اما بعضی‌ها بطور غیرارادی سرعت و دقت را به قدرت ترجیح میدادند و به همین خاطر از یک دست برای زاویه دادن استفاده میکردند و بلافاصله با دست دیگر ضربات پیاپی میزدند، نولان هم از جمله همین افراد بود. هکتور که هنوز با دقت حرکات کودک را میکاوید لبخند زدو گفت:

هکتور- یه جنگجوی سرعتی میشه. پدرشم خیلی فرزند بود، از اون به ارث برده. نیک شمشیرزن خوش تکنیکی بود

سخت‌گیری هکتور خیلی زود نتیجه داد، البته نولان چند دوری حیاط را دویدو مربیانش هم رحمی به خستگی‌اش نکردند و درنهایت همین جدیت آنها باعث شد او خود را وادار به دقیق‌تر ضربه زدن کند. تماشای اینکه پسرک چطور کم کم خود را بالا میکشدهو بهتر می شود تحسین‌آمیز بود، ماروین دلش میخواست همانجا بماند و شاهد این روند باشد ولی یک ساعت بعد مادرش آمد و او را مردد کرد. در این چند روزی که از آن اتفاق و بیرون زدنش از خانه میگذشت، ماروین هنوز نتوانسته بود قلب خود را با آنها صاف کند. همگی‌یشان خصوصا مادرش او را بخاطر چیزی که درواقع تقصیر دیگری بود گناه‌کار دانسته بودند، هیچکس ارزش عشق و احترام او را ندانست و همین باعث شده بود سخت بتواند با خانواده‌اش مثل قبل صمیمی شود. بطرز بسیار نامطلوبی حس میکرد تواضع بیش از اندازه‌اش باعث شده دیگران او را احمقی فرض کنند که حق ندارد به چیزی اعتراض کند!

وقتی دید مادرش بسویشان می آید سرش را پایین انداخت و بسمت قصر راه افتاد. در مسیر از کنار لوریانس گذشت، میدانست حواس مادرش به اوست، نایستاد که با او صحبت کند فقط بالحنی که بی‌ادبانه و سنگین نباشد گفت- سلام مامان

آدمی نبود که به کسی بی‌ادبی کند ولی مثل قبل صمیمی نبود، مادرش کوشیده بود به او نزدیک شود، ماروین رغبت نشان نمیداد و تصمیم داشت از این به بعد فاصله‌اش را حفظ کند. حتی بدنبال فرصت مناسبی میگشت

که درباره‌ی مستقل شدن با پدرش صحبت کند، قهری در کار نبود ولی حس میکرد برای اینکه روی پای خودش بایستد بقدر کافی مرد شده. جدا از این، او یک پیشنهاد کاری وسوسه کننده هم داشت، پادشاه کرالن ماه گذشته به او گفته بود بدنبال یک معاون قابل اعتماد میگردد تا زمانی که در قصر نیست خیالش از بابت همه چیز راحت باشد چراکه از میان درباریان به ندرت میشد شخصی مطمئن برای همکاری یافت. کرالن و تائوس همیشه نسبت به ماروین نظر مساعدی داشتند و از همین رو علاقه‌مند بودند که او را به قصر بیاورند، دلیل رد پیشنهاد آنها این بود که ماروین محیط کنونی زندگی‌اش را دوست داشت و نمیخواست به قصرسلطنتی برود ولی حالا شرایط بسیار فرق کرده بود. اکنون از اهل خانه مایوس و دلزده بود، دیگر هیچ اشتیاقی برای ماندن نداشت و شاید بهتر بود قبول کند دیگر باید پا به دنیای خسته‌کننده و پرنیرنگ اشراف‌زادگان بگذارد. به هر حال سرنوشت او همین بود، در ساجیک هم او بالاخره روزی جانشین پدرش میشد.

وارد سالن که شد حین قدم زدن نگاهش را به اطراف چرخاند و بدنبال سامیکا گشت. پیدایش نبود، لابد باز گوشه‌ای شیطنت میکرد. حتی با وجود همبازی‌اش نولان، هنوز هم گاهی از زیر دست و پا در می رفت و آنها برای پیدا کردنش مکافات داشتند!

از راه‌پله بالا رفت و در اتاقش را نیمه‌باز دید، پوفی از روی کلافگی کشید و وارد شد. رایحه‌ی مگنولیا در محیط پیچیده بود، همانطور که حدس میزد لارا بی‌اجازه به اتاقش آمده و اکنون روی تراس بود. از همان روزی که لارا با بغض و نارضایتی به او گفت قرار نبوده که باهم مثل عشاق رفتار کنند ماروین بهتر دید اتاق‌ها را جدا کند. این نه از روی دلخوری بلکه بخاطر رعایت حال لارا بود. آخر چگونه میشد شب و روز را با او در یک اتاق بگذرانند، روی یک تخت بخوابد و باز بتواند امیال و احساساتش را کنترل کند؟ از او خواست اتاق دیگری انتخاب کند و خودش هم کوشید فاصله‌ی مناسب را حفظ نماید تا مبدا تسلیم امیالش شود و قول مردانه‌اش را زیر پا بگذارد. پرده‌های روشن حریر آنسوی اتاق در وزش آرام باد می رقصید و هرازگاهی ماروین از لا به لایش لارا را میدید که لب تراس ایستاده و به حیاط خلوت می نگرد. حواسش اصلا به اطرافش نبود و از همین رو میشد حدس زد گرم تماشای برادر کوچکش در حین تمرینات سختگیرانه‌ی هکتور است

ماروین - امیدوارم خیال نکنی داریم بهش ظلم میکنیم

این را کمی بلند گفت که به گوش لارا برسد و خودش بسوی میز کارش رفت. تعدادی گزارش بود که باید آماده میکرد تا درنهایت توسط لردهکتور مَهر بخورد و بعد به دربار فرستاده شود. لارا که صدای او را شنیده بود تراس را رها کرد و همانطور که وارد اتاق میشد گفت:

لارا- نه...ولی یکم برای این تمرینات کوچک نیست؟

ماروین به پشتی مخمل صندلی‌اش تکیه زدو درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت:

ماروین- من از پنج سالگی شروع کردم. آموزش پسرا همینجوریه، گاهی صدمه میبینن ولی اینا براشون لازمه

اوراق را از سمت چپ میز پیش کشیدو در همین حین ادامه داد:

ماروین- با اینحال اگه تو با آموزشش موافق نیستی به بابا میگم متوقفش کنه

به لارا نگاه نمیکرد، نمیخواست هوایی شود!

لارا- احتیاجی نیست. تو و عموهکتور بهتر میدونید چی براش خوبه

لارا با تمأئینه پیش آمد و دسته‌ی مبل یک نفره‌ای را که نزدیک به میز ماروین بود کشید تا بسمت او بچرخاندو رویش بنشیدند

ماروین- ولی اینو بگم..اصلا محترمانه نیست آدم بی‌اجازه بره تو اتاق دیگران

لارا درحالی که زور میزد تا مبل سنگین را بچرخاند گفت- ..جداً؟.. حالا دیگه.. اینجوری شدیم؟

ماروین درحالی که قلمش را به جوهر آغشته میکرد پوزخند زدو گفت:

ماروین- اوه دست بردار، من برعکسه تو همیشه درباره‌ی اینچیزا نزاکت داشتم

لارا پس از فائق آمدن برکارش روی مبل ولو شدو درحالی که لبخند میزد با طعنه گفت- خيله خب! آدم خوبه همیشه تویی

از لحن او خنده‌اش گرفت، سرش را بلند کردو به لارا نگریست. به معنی واقعی کلمه نفسش گرفت! یک لباس سفید پوشیده بود که اگرچه مدل ساده‌ای داشت ولی یقه‌ی بازش گریبان و شیب نرم و زیبایی برجستگی سینه‌اش را نشان میداد. حالا هم سرش را بر لبه‌ی پشتی مبل خوابانده و به سقف می نگریست، نفس‌های آرامش سینه‌اش را بالا و پایین میبرد و خط صورتی شکاف بین سینه‌هایش هرازگاهی دیده میشد. حتی موهای طلایی‌اش را جمع کرده و با گره‌ای شُل پشت سرش بسته بود به این ترتیب گریبان سفید زیبایش، انحنای

لطیف دوستم گردنش تماماً در معرض دید قرار می گرفت! ریتم نفس‌هایش ظرف ثانیه‌ای کمر ماروین را آتش زد و ضربان قلبش را به هزار رساند!

بلافاصله نگاهش را از او دزدید و سر به زیر انداخت، تظاهر کرد مشغول سبک سنگین کردن اوراق است، درواقع اصلاً دیگر نمیفهمید چکار میکند! آخر این چه طرز لباس پوشیدنی بود؟! ولی نه... لارا قبلاً هم در حضور او چنین لباس‌هایی پوشیده بود، ماروین او را حتی با لباس نازک خواب هم دیده بود، درواقع میفهمید مشکل از خودش است که اخیراً بسیار ضعیف‌النفس شده. آن پیمان ازدواج لعنتی صبر و قرار او را گرفته بود!

لارا- ماروین...

آرام و مردد نام او را زمزمه کرد ولی ماروین جرأت نمی‌کرد دوباره به او نگاه کند!

ماروین- هوم؟..

نگران بود که مبدا صورتش سرخ شده باشد و یا رفتارش او را لو بدهد، چشمانش را روی اوراق باریک کرد که مثلاً تمرکزش روی آنهاست

لارا- چند روزه مدام ازم فاصله میگیری.. نکنه با من قهری؟

خود را وادار کرد لبخند بزند و سپس درپاسخ به لارا گفت:

ماروین- بچه شدی؟

باید حدس میزد سرو سنگین بودنش در این مدت، بلاخره صدای لارا را درخواهد آورد. حالا به این فکر میکرد که چه جوابی باید به او داد

لارا- مثل قبل نیستی. حتی منو از اتاقت انداختی بیرون!

بی انصافی بود! اخم کرد و درحالی که تظاهر میکرد مشغول مقایسه‌ی مطالب دو برگه با یکدیگر است گفت:

ماروین- ببین چی میگه! مگه من بهت نگفتم اگه میخوای خودت تو این اتاق بمون تا من برم یجای دیگه؟

لارا- مفهومش همین بود دیگه.. بیرونم کردی

آهی کشید و برای هر پاسخی مردد ماند. برگه‌ها را روی میز برگرداند و بی‌هدف دستی بر موهای خود کشید.
نگاه محتاطانه‌ای به لارا انداخت، فقط به صورتش!

ماروین- واقعا نمیفهمی چرا اینکارو کردم؟ من فقط نمیخواستم بهت بی حرمتی کنم

لارا تعجب نکرد و وقتی مایوسانه سرش را کمی پایین گرفت نشان داد که این را درک میکند. مکث کوتاهی پدید آمد، لارا درحالی که با گوشه‌ای از دامنش ور می رفت زیر لب گفت:

لارا- میخوای...ازدواج کنی؟

چشمان ماروین در حدقه گرد شد و برای لحظه‌ای یقه‌ی باز او را فراموش کرد!

لارا- منظورم اینه که اگه بخوای جدا میشیم..که ازدواج کنی...با یه دختری که واقعا همسرت باشه

بازهم بطرز تلخی مجبور شده بودند با یکدیگر رک باشند و لارا با حرفش این تلخی را برای ماروین تبدیل به زهر میکرد!

لارا- ماروین من از اولشم راضی نبودم به سختی بیفتی

داشت با دلسوزی و عذاب وجدان به ماروین نگاه میکرد، حالتی که حتی ماروین را کلافه‌تر از قبل کرد!

ماروین- واقعا از درک و توجهت ممنون بانو لارا!

این را با دلخوری گفت و از پشت میزش برخاست

ماروین- این همه وقت نمیدونستم یه حیوونم که هر زنی جلوم بندازن بهش راضی یم

چرا این حرف را میزد؟ تا مغز استخوان به ماروین برخورد بود! چرا نمیفهمید ماروین این همه وقت خودش را به احترام عشق او حفظ کرده؟ اگر اکنون احساس ضعف میکرد و بچشم لارا ترحم برانگیز آمده بود دلیلش این بود که ماروین ترجیح میداد تسلیم قلبش باشد نه تسلیم غریزه‌ی حیوانی که با هر زنی خاموش گردد!

لارا- منظورم این نبود! دست خودته که یه دختر درست و حسابی برای همسری انتخاب کنی دوسش داشته باشی..

ماروین بدون اینکه به او بنگرد از کنار میزش گذشت، لارا نیز برخاسته بود و پشت سرش می آمد

لارا- حتی میتونم چند نفرو بهت معرفی کنم اگه انتخاب منو قبول داری...مثلا..نوهی دوک جوزف، اون خیلی خانومه...

او این همه سال با عشق صبر کرده بود و حالا لارا چه میگفت؟! به همین راحتی دختران دیگر را معرفی میکرد، هیچ تعصبی نسبت به او نداشت. چه شکست سنگینی!

ماروین- خدایا...لارا بس کن!

ایستادو بسوی لارا چرخید، چقدر از این طرز خواهرانه‌ی نگاه کردن او نفرت داشت!

ماروین- خواهش میکنم اینقدر در حق من لطف نکن فقط لارای قبل باش. من ازت درک و فهم نمیخوام، خیلی توش ناموفقی

و لارا بلافاصله گفت- ماروین من همون لارای قبلم، ولی انتظار تو فرق کرده!

نتوانست پاسخ محکمی بدهد چراکه حرفش حقیقت بود. برای لحظاتی نگاهشان به هم گره خورد و ماروین پیش از اینکه مردمک چشمانش بسمت گریبان او هرز برود رویش را بسمت دیگری چرخاند، نفسش را با کلافگی بیرون دادو گفت:

ماروین- خيله خب. بابت هر چیزی که باعث شده تو پای نوهی دوک جوزفو بکشی وسط عذر میخوام. اصلا برگرد تو همین اتاق اگه راضی میشی

به لارا نگاه نمیکرد ولی او ساعد دستش را لمس کردو بالحنی آرام و موجه گفت:

لارا- احمق...من فقط میخوام کمکت کنم

راه بسیار راحت تری برای کمک کردن وجود داشت، راهی مستقیم بسمت خوشبختی! افسوس که لارا همیشه سخت میگرفت و سخت ترین را انتخاب میکرد. حالا هم مثلا میخواست دلداری دهد ولی جای لمس دستش روی ساعد ماروین بطرز کلافه کننده‌ای گزگز میکرد به همین خاطر او قدم برداشت و بسمت تراس رفت تا هم دستش را جدا کند و هم هوایی به سرش بخورد. عصر کم کم به انتها می رسید و وزش های خنکی از جانب جنگل روانه میشد. ماروین پس از ورود به تراس دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کردو نفس عمیقی کشید تا شاید از شر آن همه حرارت خلاص شود. نمیخواست در چشم پدرومادرش باشد، آنها هنوز در حیاط خلوت بودند

به همین خاطر سمت چپ تراس رفت و دستانش را بر نرده‌های سنگی ستون کرد تا مناظر دوردست را تماشا کند

لارا- کاش میتونستم مثل زمو لوریانس گاهی به جنگل برم..

لارا با تمأنینه پیش آمد و کنار او ایستاد. مثل ماروین به مناظر بکر رو به رو چشم دوخت و گفت:

لارا- اینکه دائم یجا بشینی و زل بزنی به دیوار چیزای تلخی رو به ذهن آدم میاره

وزش آرام باد موهای ماروین را بر پیشانی‌اش پراکنده میکرد از همین رو با انگشتانش آنها را بسمت بالا شانه کشید و در همین حین گفت:

ماروین- خب برو به جنگل، کی جلوتو میگیره؟

لارا فوراً نگاهش را به او دوخت، متعجب شده بود:

لارا- واقعا؟... میتونم تنها برم؟

مادر او زن مستقلی بود و ماروین در این سالها با دیدن زندگی مشترک پدر و مادرش این را فهمیده بود که اگر زنی فهیم و آگاه به شرایط باشد هیچ لزومی به سخت گرفتن و محدود کردنش نیست. لارا نجیب و قابل اعتماد بود، اکنون دیگر بانوی باتجربه‌ای بود و کاری نمیکرد که باعث دردسر و نگرانی شود، پس هیچ دلیلی نداشت که ماروین آزادی‌اش را از او بگیرد. از همه‌ی اینها گذشته، جنگل با وجود مدیریت دقیق گرگها همیشه امن بود، آنها گرچه نسبت به انسانهای غریبه خشن و سخت‌گیر بودند ولی کاری با خانواده‌ی لوریانس نداشتند و حتی درمواقع لزوم از آنها محافظت میکردند. اگر لارا آرامش و تنهایی میخواست، محیط سرسبز و پاک جنگل برایش بهترین جا بود، او آنجا از افکار آزاردهنده تسکین می یافت.

از اینکه چنین پیشنهادی مطرح شده هیجان زده بنظر می رسید، واقعا که چه چیزهای ساده‌ای او را سرشوق می آورد! ماروین ابرویش را بسمت او کج کرد و گفت:

ماروین- دیوونه...البته که میتونی! تو این خونه کسی برای رفت و آمدت ازت جواب پس نمیگیره، هرکاری دلت میخواد بکن، هرجا که میخوای برو

این همه خود داری کردو عاقبت باز چشمش به تن بلورین لارا افتاد!

لارا- من قبلاً... اجازه نداشتم تنها جایی برم

حالا که در تراس بودند، نور و آفتاب لارا را پیش چشم او جلوه‌ی بیشتری میداد. موهای طلایی‌اش برق میزد، گونه‌های لطیفش صورتی بود و امان از شیب نرم برجستگی سینه‌هایش...

ماروین- من نه نیکولاسم ، نه شیطان

لارا لبخند پرننگی زد، پلک‌هایش را رو به مناظر جنگلی بست تا نفس عمیقی بکشد و دل و جان ماروین از تماشای بالا و پایین شدن سینه‌های گرد بلورینش ضعف رفت! یقه‌اش آنقدری باز بود که فقط کمی با سُر خوردن از گوشه‌ی سرشانه‌اش فاصله داشت. واقعا چه حادثه‌ی مبارکی بود اگر سُر میخورد و کمی پایین تر می آمد تا او زاویه‌ی زیبای بین بازو و سینه‌ی لارا را بهتر میدید. لبش برای نشستن بر انحنای روشن و نرم سینه‌ی او تقلا میکرد، برای اینکه ذره‌ای در آن لطافت فرو برود، نوازشش کند و عشق بورزد...

لارا- تو خیلی خوبی

خودش را جمع و جور کرد، اصلا نفهمیده بود او کی چشمش را باز کرده! خداراشکر که نگاهش به جنگل بود و متوجه ماروین نشد.

ماروین- چه فایده؟

عضو سفت شده‌اش به شلوار فشار می آورد، چیزی آن زیر رو به ترکیدن می رفت و هوس در تمام مهره‌های کمرش می لولید! تپش قلبش تند بود و دیگر چیزی از خنکی نسیم نمیفهمید

لارا- برای چی؟

درحالی که یک دستش ستون بر نرده بود بسوی ماروین چرخید و به او نگریست. سرش را کمی کج کرده و چشمان سبز براقش را به ماروین دوخته بود، پلک میزد و مژگانش قلب او را قلقلک میداد

ماروین- دیگه فهمیدم با خوب بودن چیزی نصیب آدم نمیشه

لارا خندید و خنده‌اش برای لحظات کوتاهی سینه‌هایش را با ظرافت لرزاند، درست جلوی چشم ماروین! مگر او چه کسی بود که اینهمه طاقت بیاورد؟ تا کی میتوانست خودش را کنترل کند و به التماس نیفتد؟

لارا- اینبار تو بچه شدی آره؟

حالا که حدوداً دو هفته از ازدواجشان میگذشت، ماروین آنقدر خودش را نگه داشته بود که دیگر پس از تحریک شدن عضوش بلافاصله درد میگرفت. زیادی راست شده و زیادی منتظر مانده بود، غافل از اینکه تمامش بی نتیجه بود!

ماروین- آره شدم... کیه که رحم کنه؟

حالا به وضوح نفس هایش نامرتب بودو دیگر نمیتوانست این را از لارا پنهان کند. انواع و اقسام راه و روش ها به ذهنش سرازیر میشد تا شهوت سرکشش را ارضاء کند، از التماس گرفته تا متصل شدن به زور. نمیتوانست از لارا چشم بگیرد و مدام لب خود را درحال مکیدن نوک سینه‌ی او میدید، تصاویر جلوه می یافتند و او حتی نمیتوانست کنترلشان کند!

لارا- ماروین!!

لارا به او اخم کردو نگاهش رنگ سرزنش گرفت، خدایا چقدر در برابر این زن ضعیف شده بود! نه دلش راضی میشد او را به زور تسلیم خود کند و نه توان رها کردنش را داشت. صبرو تحملش داشت جوابش میکرد ماروین- میدونم..میدونم هیچ وقت اینجوری نبودیم...ولی من آدمم لارا..دیوار که نیستم اینجوری ببینمت و طاقت بیارم

حیا را کنار گذاشت و به سینه‌ی لارا نگریست. به او فهماند که نفسش از دیدن او گرفته!

لارا- مشکل از اینه؟..

او فوراً دستش را روی قسمت برهنه‌ی یقه‌اش گذاشته و قدمی عقب رفت. انگار قلب او را هم با خودش به عقب کشید، طاقت نمی آورد از او دور شود

ماروین- نه!..نرو!..خواهش میکنم

تردیدى نبود که ناخواسته لحنش آمیخته به التماس شدو چشمانش را به امید رحم به لارا دوخت

ماروین- چرا ازم فرار میکنی؟

یک دست لارا روی سینه‌اش بود تا آن را از چشم ماروین بپوشاند، بقدر یک قدم فاصله گرفته بود و هنوز با حالتی سرزنش آمیز به ماروین نگاه میکرد

لارا- تو قبلاً اینجوری نبودی چرا اینقدر عوض شدی؟! چرا هرکی به من میرسه فقط بفکر این چیزاست؟
داشت اشتباه میکرد! به چه زبانی باید به او میفهماند که واقعا عاشق است؟ چرا ماروین را با مردان هوس باز
مقایسه میکرد؟

میخواست به حرف زدن و خواهش کردن ادامه دهد، دستش را پیش بردو دست آزاد لارا را گرفت. آرام گرفته
بود ولی صرفاً به این دلیل که اگر او ناگهان تصمیم به رفتن گرفت فرصت متوقف کردنش را داشته باشد
ماروین- لارا اینقدر با من بد نباش...همه‌ی تلاشمو کردم که بهت بفهمونم واقعا دوستت دارم...آخه چرا این
حرفو میزنی؟

اخم‌های لارا بیشتر درهم رفت، چرا هرزمان که ماروین تشنه‌ی محبت و توجه او بود سنگدل میشد؟
لارا- من همون اول بهت نگفتم نمیتونم همسرت باشم؟ خودت اصرار کردی! گفتمی ازم هیچ انتظاری نداری!
ماروین کمی دست او را فشرد، انگشتان باریک و نرمش که لمسشان او را برای نزدیکی بیشتر وسوسه میکرد.
درحالی که نگاه رام و پرنیازش را ملتسانه به لارا دوخته بود اصرار ورزید:

ماروین- هنوزم میگم هیچ انتظاری ندارم.. اصلا همسر بودن یعنی چی؟ من ازت انجام وظیفه یا چمیدونم
شوهداری نمیخوام.. مگه رفیق نیستیم؟

دیگر جداً نمیدانست چطور راضی‌اش کند! هر حرفی میزد، هر راهی را امتحان میکرد تا شاید دل او را به رحم
بیاورد. حرارت، تپش بی‌امان قلب و عضو راست شده‌ای که دیگر بیش از این طاقت فشرده شدن به شلوار را
نداشت، این التهاب او را وادار میکرد تمام غرورش را زیر پا بگذارد

ماروین- لارا بدجوری بهت نیاز دارم... تو عالم رفاقت.. چند دقیقه با من باش.. اصلا..

او تابحال با هیچ زنی رابطه نداشت، حتی لب کسی را نبوسیده بود! شاید اگر اینچیزها را قبلاً تجربه کرده بود
حالا از پس کنترل کردن خودش بر می آمد، ولی در چنین شرایطی که محبوبش به همسری‌اش درآمده و اکنون
در یک لباس سپید به زیبایی خواب و خیال بنظر می رسید تمام تنش از وسوسه‌ی آغوش او ضعف می رفت!
ماروین- اصلا من نمیفهمم این مخالفتت برای چیه مطمئنم تو هم به رابطه احتیاج داری.. آخه مشکل چیه؟!
مثلاً چیزی از نجابت کم میشه که با یه مرد دیگه باشی؟ باشه قبول تو ازدواجمونو باور نداری.. پس فکر کن

دختر بدی شدی...ازدواجمونم فراموش کن..من و تو قبلا خیلی از اوقات بچه‌های بدی شدیم که از زیر دست پدر و مادرمون در بریم

دست دیگرتش را روی سینه‌ی خود گذاشت، تپش قلبش سینه‌اش را میلرزاند!

ماروین - یبارم تو بخاطر من بد شو..بذار بغلت کنم.. لمست کنم..اصلا میفهمی چقدر منتظر موندم؟..دیگه طاقت ندارم..

پیش از این او مرد محکمی بود، هیچ وقت تابحال اینطور ضعف نشان نداده بود. ماروین به عنوان یک جوان اشراف‌زاده‌ی برازنده درمیان دوشیزگان زیبارو کم خواهان نداشت! او در برابر وسوسه‌های تمام آنها سفت و محکم ایستاده بود، طوری که انگار اصلاً آنان را نمی‌بینند! درست برخلاف حالا که چشمانش برای کنده شدن از لارا ابداً یاری‌اش نمی‌کردند

ماروین - خواهش میکنم..

دست لارا را کمی فشرد. او فقط قدری صبر و توجه میخواست! لارا نمیتوانست اینقدر بی‌رحم باشد که پریشانی و نیاز او را نبیند

ماروین - راضی میشی اینجوری منو ول کنی؟..دیگه واقعا دارم التماس میکنم..من بخاطر تو تا حالا سمت هیچ زنی نرفتم..به امید اینکه شاید یه روزی تو یکم دوسم داشته باشی

حرفهایش که در لارا اثر نکرد هیچ، او سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و معترضانه گفت:

لارا - منو بهونه نکن ماروین، سمت هرزنی که میخوای برو. من مجبورت نکردم که این همه صبر کنی!.. مگه هیچ وقت قولی بهت دادم؟

خودش این را قبول داشت که او هیچ قولی نداده ولی آخر آنها صمیمی‌تر و رفیق‌تر از آن بودند که ضعف و نیاز یکدیگر را نادیده بگیرند. ماروین روی حساب همین رفاقت دیرینه تمام غرورش را زیر پا گذاشته و داشت از او خواهش میکرد، اگر لارا همینطور به سنگدلی ادامه میداد او جداً شکسته میشد!

ماروین - نه ندادی، برای همین گفتم ازت انتظاری ندارم

لارا دست خود را از دست او پس کشید، ماروین رهایش نکرد و به همین خاطر لارا خصمانه گفت - پس چرا ولم نمیکنی؟؟

این همه خشونت دیگر چه بود؟ اگر مستقیم به گوشش سیلی میزد و میگفت برود و بمیرد راحتتر نبود؟ رفتارش درست همین معنی را برای قلب ناآرام ماروین داشت

ماروین - باور نمیکنم دلت راضی بشه منو اینجوری ول کنی.. آخه مگه میخوام چیکار کنم؟؟.. چرا اینقدر سختی لارا؟

این را گفت و با تردید دست لارا را رها کرد. او که قرار نبود مجبورش کند، به هر حال تصمیم با خودش بود که دلش به رحم بیاید یا نه. در تمام این سالها لارا بود که هروقت برای خودش دردسری درست میکرد سراغ ماروین می آمدو او هم بی هیچ منتی با جان و دل به دادش می رسید. اینبار جایشان عوض شده بود. اینبار ماروین با آنهمه قدوقامت و عضله و چه و چه، مقابل او گردن خم کرده بودو درخواست چند دقیقه عشقورزی را داشت. درخواستی کمکی برای آرامش گرفتن!

لارا - داری بهم فشار میاری ماروین، یکاری میکنی از روی وظیفه خودمو مجبور کنم باهات باشم

این را با حرص گرفت و اشک به چشمان سبز خشم گرفتهاش دوید

لارا - کنار تو همیشه خیالم از همه چیز راحت بود، داری این حسو ازم میگیری!

چانه‌ی ظریفش لرزید و جوری به ماروین نگاه کرد که او از خودش خجالت کشید! اصلا دیگر نتوانست چیزی بگوید، همانطور به لارا چشم دوخته بود، چرا اشک؟! مگر چه خطایی کرده بود؟ غرور شکسته‌اش کم بود که حالا باعث میشد او عذاب وجدان بگیرد؟

پس از اینکه ماروین را زیر سنگینی نگاهش له کرد به پشت چرخیدو با قدمهای تندو محکم از تراس خارج شد، اتاق را پیمود و چند لحظه بعد در را بهم کوبید!

برای لحظاتی ماروین همانطور مأیوس و سرخورده همانجا ایستاده بود، به او قول داده بود بینشان زناشویی نباشد و لارا به همین خاطر راضی به ازدواج شد، اینها را میدانست ولی موضوع این بود که جدا از قضیه‌ی ازدواجشان، او از رفیق دیرینه‌اش انتظار درک بیشتری را داشت. همه چیز را به لارا نشان داده بود، نیاز و بی تجربگی و بی‌قراری‌اش را بی پرده به لارا نشان داد، اصلا تصورش را هم نمیکرد که او اینطور برایش تندی کند!

حتی می‌توانست جوهر دیگری باشد، می‌توانست اصرارهای ماروین را به حساب بی‌تجربگی‌اش بگذارد، مگر این را نمی‌داند؟ مگر نمی‌دانست جوانی در شرایط او ممکن است بدون اینکه بخواهد از فشار شهوت اینطور اصرار و خواهش کند؟ لاقلاً قدری بهتر رفتار میکرد، او را دل‌داری میداد میگفت درک میکند یا اصلاً هر حرف دیگری که باعث نشود ماروین اینطور احساس سرخورده‌گی کند. حالا آنقدر غرورش شکسته بود که نمی‌دانست از این به بعد چطور به چشم او نگاه کند!

این چه وضعی بود؟ دستی به موهایش کشید، نسیم خنک را به ریه فرستاد و خودش را جمع و جور کرد. اگرچه هنوز ملتهب بود و درد عضوش جداً آزارش میداد ولی باید به خودش می‌آمد. او بهتر از هرکسی میدانست لارا چقدر در زندگی زجر کشیده، مثلاً این ازدواج را ترتیب داده بود که زندگی راحتی به لارا بدهد، اکنون اما لحن بغض‌آلود و جملات سنگینش روان او را می‌آشامید!

«لارا- کنار تو همیشه خیالم از همه چیز راحت بود، داری این حسو ازم میگیری!»

اگر اعتماد او را از دست میداد درواقع یعنی تمام عشق و انتظار چندساله‌ی خود را زیر سوال برده بود. تصمیم داشت همین حالا از او عذرخواهد، اگر به تعویق می‌انداخت شرمساری‌اش بیشتر میشد و کار را سخت‌تر میکرد. قدم برداشت و از تراس بیرون آمد، داشت به خودش ناسزا می‌فرستاد، هرچه بیشتر می‌گذشت بابت رفتارش بیشتر پشیمان میشد. آخر چرا آنهمه سماجت کرد؟ مبادا باعث سوءتعبیر لارا میشد، مبادا از این بعد لارا برای زندگی در آن خانه همیشه معذب و نگران میشد!

پس از خروج بسمت اتاق لارا رفت، اصلاً نمی‌دانست می‌خواهد به او چه بگوید، حتی دستپاچه هم شده بود! حالا که فکرش را میکرد بابت رفتارش واقعا خجالت کشیده بود. فکرش مشغول بود، ترسید با دیدن او باز حرارتش بالا بگیرد و چیز احمقانه‌ای بگوید، حالا دیگر به خودش هم اطمینان نداشت! ذهنش مشوش بود، مدام کلمات را می‌چید و جملات را سبک سنگین میکرد تا چیز مناسبی برای عذرخواهی بیابد، اصلاً حواسش به هیچ چیز نبود، دستگیره‌ی در اتاق لارا را چرخاند و آن را گشود...

او با بالا تنه‌ی برهنه مقابل کمد ایستاده بود و لباسش را عوض میکرد!

همه‌ی آنچه دقایقی پیش رویای دیدنش را داشت، اکنون پیش چشمش بود! یقه را از سرشانه‌ها پایین داده، از سینه‌گذرانده و حالا بالاتنه‌ی لباسش از روی کمر بر دامنش افتاده بود. تنش به سپیدی برف و ظرافت گل بود!

گردنش، بازوانش، سینه‌های گردش که در نوک صورتی میشد، انحنای کمرش، شکم صاف و سوراخ نافش، دو حلال و سوسه کننده‌ی زیر سینه‌هایش، گوشه و زوایایش... نمیتوانست نفس بکشد! همانجا خشکش زده بود!

لارا- خدای من ماروین؟!!!

فریاد لارا او را از جا پراند! بلافاصله انگشتان باریک سفیدش را روی سینه‌های گردش مشت کرده بود، درحالی که نگاه مضطربش روی ماروین بود بی‌اختیار سینه‌هایش را بسوی هم میفشرد و شکاف مابینشان بند دل او را پاره می کرد!

لارا- اصلا معلومه تو چته؟! باید از دستت فرار کنم؟!!

این را گفت و بغضش ترکید! او نیز بلافاصله در را بست و قدمی به عقب برداشت، چه احمقی بود! چرا در زده وارد شد؟! آنقدر حواسش پرت بود که نفهمید در زده است! چه بی نزاکتی شرم آوری! قلبش زیر گلویش می تپید و دستش می لرزید، تمام تنش گزگز میکرد و تصویر بدن برهنه‌ی لارا از جلوی چشمش کنار نمی رفت. به خودش آمدو دید همانجا ایستاده و مثل دیوانه‌ها به در زل زده. آب دهانش را بسختی قورت دادو من من کنان از پشت در گفت:

ماروین — ببخشید!..آ..اصلا حواسم نبود که در نزدم!..ببخشید!..!

و لارا با گریه داد زد- برو گمشو عوضی!!

قدم دیگری به عقب برداشت، چکار میکرد؟ دست و پایش را گم کرده بود! آنجا ماندن فقط وضع را بدتر میکرد، چرخید و درحالی که زانوهایش ضعف می رفت با قدم‌های سریع به اتاقش برگشت. بسمت تراس که خنک‌تر بود رفت، خودش را روی مبلی انداخت و پلک‌هایش را برهم فشرد. تند نفس می کشید و چیزی درونش سرکشی میکرد. نمیدانست با این ذهن آشفته چطور کنار بیاید، هوس یا فریاد متنفر لارا؟

اصلا لباسش را چرا کنده بود؟!..جوابش سخت نبود! ماروین به او فهماند تحریک شدنش بخاطر یقه‌ی باز لباسش است و زن بیچاره بلافاصله رفته بود تا آن را عوض کند .

لباسش را عوض میکرد...و آن تن نرم و ظریف و روشن محبوس در لباس دیگری میش! چه سخت و دردناک که ماروین شوهرش بود و نمیتوانست یک دل سیر نگاهش کند. داشت برای در آغوش گرفتنش پر می کشید!

به هرطرف که نگاه میکرد خود را آنجا درحال عشقبازی با او میدید. روی مبل راحتی در تراس نشسته بود تا هوایی به سرش بخورد ولی حالا به رانهایش، عضو فشرده شده به شلوارش می نگرست و تصور میکرد که لارا آنجا روی پایش نشسته، دامنش را بالا می زند و...

سرش را بر لبه‌ی تکیه‌گاه مبل خواباند و بابت این خیالات مهار نشدنی به خودش لعنت فرستاد. چرا نمیتوانست به خودش بفهماند؟ لارا او را نمی خواست! دیگر به چه زبانی باید به او میگفت؟ تندی کرد، تنه‌ایش گذاشت، ناسزا گفت! سماجت ماروین دیگر داشت دور از شأن یک مرد میشد، باید از اصرار ورزیدن دست برمیداشت. ولی آخر چرا؟ مگر یک زن چه چیزی میخواست که او قادر به برآورده کردنش نبود؟ البته که لارا سختی‌های بسیاری را پشت سر گذاشته بود ولی به هر حال زندگی ادامه داشت. آیا میخواست همینطور پیش برود و فقط منتظر مرگ بماند؟ چرا به خودش اجازه نمیداد از زندگی لذت ببرد؟ چرا فکر میکرد مستحق رنج کشیدن و مجازات شدن است؟

شاید هم تمام اینها فقط خیالات ماروین بود، شاید موضوع این بود که دیگر مردانی چون او برای لارا جلوه‌ای نداشتند! به هر حال او چهارسال همسر کسی بود که در جذابیت ظاهری هم‌تا نداشت! فرق‌هایشان بسیار بود، پوست آرگوت سفید و شفاف بود، ولی ماروین تیره! موهای آرگوت بلند و موج بود، ولی او موهایش را کوتاه میکرد، طرز نگاه کردن، لحن حرف زدن، چه بسا بدن لختش و آنطوری که لارا را برای عشقبازی تحریک میکرد هم درست و ماهرانه بود درحالی که ماروین درتمام اینها ناموفق عمل میکرد! هرچه فکر میکرد دلیل دیگری نمی‌یافت، قطعاً راه و روشش اشتباه بود که مدام شکست میخورد. بدتر اینکه خجالت می کشید درباره‌ی این مسائل از پدرش مشورت بگیرد، با خودش میگفت کاش اینقدر احمق نبود و قبلاً محض تفریح یا رفع نیاز مثل باقی جوانان گاهی با زنان سرگرم میشد، حداقل در چنین وضعی میتواند با تجربه‌تر عمل کند! انتظار کشیدن برای وصال با لارا و وفادار ماندن به عشق او نه تنها سرافرازش نکرد بلکه اکنون تبدیل به نقطه ضعفش شده بود! نتیجه اینکه حالا نشسته بود بدون اینکه بخواهد پای راستش را با حالتی عصبی تکان میداد، قلبش تند میزد و درکمرش آتش روشن بود. چیزی مدام افکارش را بسمت شکفته شدن حوالی تصویر سینه‌های بلوری لارا میبرد و بعد درست درهمان حوالی، از به یاد آوردن تندی و بی‌اعتنایی او کامش تلخ میشد و قلبش میشکست. دقایق میگذشتند و درواقع میشد گفت افکارش مثل یک چرخه‌ی جانخراش مدام او را به سمت همان حس دلشکستگی هدایت میکردند. از نیاز و هوس به اوج می رسید و وقتی برای اینکه لارا درست در اتاق بغلی و نزدیکش است ذوق زده میشد، حس تلخی به قلبش نیش میزد و یادآوری میکرد که او ابداً تورا نخواهد پذیرفت!

تا کی میخواست ادامه داشته باشد؟ چرا این التهاب و این افکار آزاردهنده راحتش نمیگذاشتند؟ چرا تمامی نداشت؟ یعنی جداً سالها و سالها قرار بود همینطور بگذرد؟ او قطعاً دیوانه میشد!

کلافه بود، قدری فراموشی میخواست. از جا برخاست و پس از خروج از اتاقش اصلاً به سمت اتاق لارا نگاهی هم نینداخت. درواقع درذهنش فکر میکرد چه بسا او حالا از دست ماروین در را قفل کرده باشد! چه وحشتناک! از پله‌ها گذشت، بسمت ضلع غربی قصر رفت که ضیافتگاه شبانه‌ای مخصوص آقایان بود. لردهکتور از آنجا برای پذیرایی از میهمانان مردی که از راه دور می آمدند استفاده میکرد، آنجا هر نوع چیزی که باب طبع مردان باشد پیدا میشد. از رقاصان زیبا گرفته تا شراب‌های ناب! وارد شدو بی توجه به زنانی که از گوشه‌ی چشم او را می پاییدند و پیچ پیچ میکردند بسمت انبار مشروب رفت. خمره‌های بزرگی از انواع شراب در گوشه گوشه‌اش چیده شده بود، کوزه‌ای برداشت و پر کرد. نمیخواست آنجا بماند، اهمیتی هم نمیداد که کارکنان قصر او را با یک کوزه‌ی بزرگ شراب ببینند به همین خاطر به اتاقش بازگشت

وقتی دوباره پا به تراس گذاشت دیگر مغرب بود.

گوی آتشین خورشید نرم نرمک به پشت قلعه‌ی کوهستان گرگها می خزید و اشعه‌های نارنجی رنگش بر قلمرو گسترده‌ی جنگلی دست می کشیدند. سینه‌اش سنگین بود، حس میکرد در قلب او هم چیزی درحال غروب کردن است. بی‌مهری لارا مثل مار دور قلبش چمبره زده بود و با خود میگفت هیچ چیز در این دنیا سنگین‌تر از یک غرور شکسته شده نیست

نشست و جرئه‌ای نوشید، حتی حوصله‌ی برداشتن جام شراب را هم نداشت، لبه‌ی کوزه را به دهان فرستادو مایع را فرو داد. گس و سنگین و گزنده بود، برنامه‌ای برای مست شدن نداشت، فقط کمی فراغت میخواست، کمی آسودگی برای فراموش کردن این التهاب. بر پشتی مبل رها شدو درحالی که کوزه‌ی شراب را روی ران پایش نگه داشته بود به آسمانی که رو به تاریکی می رفت نگریست...

۳-۴ ماه دیگر تولد ۱۹ سالگی‌اش بود. برای خودش مردی شده بود! به خودش گفت حالا که لارا را از خود متنفر کرده دیگر اینجا ماندن به صلاح نیست، شاید بهتر بود پیشنهاد معاونت پادشاه را جدی بگیرد، از اینجا دور شود و ذهنش را از اینهمه فکرو خیال برهاند.

هکتور - ماروین؟

پدرش چند مرتبه آرام به در کوفت. حوصله نداشت، نشنیده گرفت و اهمیتی نداد. جرئهی دیگری نوشید و در همین حین صدای باز شدن در را شنید. هکتور وارد شد و آرام قدم برداشت، تمام مشعل‌های اتاق خاموش بود از همین رو پرسید- ماروین اینجایی؟

چشمانش را با بی حوصلگی درقاب چرخاند و گفت- اینجام

بازهم از جایش تکان نخورد، حتی پاهایش را هم روی میز انداخت. جلوی پدرش بی احترامی بود ولی هکتور درک میکرد، اتفاقاً وقتی به تراس آمد و او را در آن حال دید بلافاصله متوجه شد مشکلی پیش آمده، با اینحال انقدری تجربه داشت که بفهمد نباید در مسائل خصوصی پسرش سرک بکشد

هکتور- الان وقت مست کردنه؟

بدون اینکه به پدرش بنگرد با دست آزادش شقیقه‌ی خود را مالش داد و با بی حوصلگی گفت- مست نیستم..

هکتور- بعد از شام قراره چن تا فرستاده از طرف دوک فلیپ بیان...میریم به تالار گفت و گو...اگه برات مقدور بود بیا

ماروین پوفی کشید رویش را بسمت او چرخاند. نمیدانست سرو وضعش چطور است ولی هکتور باحالت پدرا نه‌ای به او می نگرست، طوری که انگار دلش سوخته بود

ماروین- حوصله ندارم بابا..تنهام بذار

هکتور چند لحظه‌ای به او نگرست و بعد بدون اینکه چیزی بگوید چرخید و از آنجا رفت. خداراشکر میکرد که پدرش مادرش اهل سرک کشیدن در کارهای او نیستند! نفسش را بیرون داد و باز نوشید، عطر بوی شراب مشامش را پر کرد و باز بطرز آزاردهنده‌ی تن برهنه‌ی لارا به یادش آمد. در تاریک و روشن نور مغرب که بیشتر رو به تاریکی می رفت به کوزه‌ی شراب در دستش خیره ماند. این مست کننده‌تر بود یا لارا؟ الهه‌ی شهوت، با آن تن داغ و رایحه‌ی خوشش! شیب نرم سینه‌هایش..نوک تیز صورتی‌رنگش..انحنای ظریف کمرش..خط ستون مهره‌اش..گیسوان طلاگون براقی که حول گریبان‌ش پراکنده بود...

چند جرئه پیاپی نوشید، پلک‌هایش را برهم فشرد و دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد. داغ شده بود! زیر آن دامن بلند چه خبر بود؟ آنجا که رانهای سپیدش حجم بیشتری می گرفت...آنجا بین رانهایش...

نباید به این چیزها فکر میکرد، نمیتوانست پست فطرت باشد...چه احمقی! یادش رفته بود که دیگر شوهر اوست! این چند سال اخیر پس از ازدواج لارا، خودش را کشته بود که شریف باشد و ذهنش را حوالی یک زن شوهردار نچرخاند، حالا دیگر خودش صاحب این زن بود و هنوز حرأت نمیکرد آزادانه به او فکر کند! حالا دیگر حتی لارا از او متنفر شده بود، دیگر به او اعتماد نداشت، به ماروینی که در این سالها با هربار دیدن اشکهای او قلبش پیچ خورده بود! او چه میدانست؟ چه میدانست پس از ازدواج با آرگوت، ماروین با فکر اینکه لارای ظریف و حساسش اکنون با یک خوناشام روی تخت است شبی صدفبار مرده و زنده شده بود!

هنوز آن روز نحسی را که به جشن عروسی لارا رفته بود به یاد داشت، درست همان روز بود که وقتی تور عروسی بر سر لارا دید قلبش تکان خورد و بلاخره فهمید چقدر برایش دشوار است او را همسر کس دیگری جز خودش ببیند. چقدر سخت گذشته بود! لبخند زدن، شوخی کردن، مثل همیشه بودن...همه‌اش مثل شکنجه بود! جوری که بعد از مراسم نتوانست خودش را کنترل کند و پیش چشم پدر و مادرش بغضش ترکید. زندگی‌اش جهنم شده بود، طول کشید تا دوباره سرپا بیاید... اما حالا دوباره به زانو افتاده بود، دوباره همانقدر دلشکسته بود..

ساعتی گذشت و کلافه‌تر شد، شب رسید، تاریکی و سکوت و وزش‌های آمیخته به عطر چمن‌های جنگلی. بیشتر نوشید، اوضاعش بهتر نمیشد انگار حتماً باید مست میکرد. شراب به دست برخاست و از لب تراس منظره‌ی مقابل را به تماشا ایستاد. مهتاب سلطنت خود را آغاز میکرد و نور نقره‌فامش تاریکی غلیظ جنگل را خنثی میکرد. نوشید، و بازهم نوشید! چرا خود را اسیر زنی کرده بود که هیچ اهمیتی به عشقش نمیداد؟ دیگر جداً داشت بنده‌ی لارا میشد، میخواست همینطور ادامه دهد؟ قرار بود همینطور به تحقیر خودش ادامه دهد؟ او برای خودش کسی بود! ماروین آدم شایسته و قابل احترامی بود، به درک که لارا شایستگی او را نمیدید!

همانجا در اتاقش ماند، برای شام هم پایین نرفت، نمیخواست در جلسه شرکت کند، هکتور هم آنقدری درک و فهم داشت که کسی را به دنبالش نفرستد. حالا اوضاعش بهتر بود، به خودش میگفت دیگر به هیچکدامشان اهمیتی نخواهد داد، شاید تاثیر شراب بود نه عقل و منطق ولی حالا به راحتی میتوانست خودش را بر دیگران ترجیح دهد

از آنجا که ایستاده بود جنگل بسیار خلوت و آرام بنظر می رسید، ساعتی دیگر همه در قصر به خواب می رفتند، بد نبود به جنگل برود و کمی قدم بزند

درحالی که چند دکمه‌ی دیگر از پیراهنش را هم باز میکرد به اتاقش داخل شد، چند قدمی که برداشت نزدیک بود زمین بخورد، تاریکی اتاق بی تاثیر نبود و نمیشد همه‌اش را به گردن شراب انداخت .

حالش طوری بود که ابداً اهمیتی به کسی نمیداد، از اتاق که خارج شد هیچکس را در مسیرش ندید، اگر هم بودند او توجهی نکرد. مستقیم بسمت در حیاط خلوت رفت و پا به زمین چمن گذاشت. چه تاریکی و سکوت و خلوت بکری بود !

کوزه‌ی شراب را بالا آورد و همانطور که جرئه‌ی دیگری می نوشید بسمت حاشیه‌ی جنگل رفت، دستی روی موهایش کشید و سرش را تکان داد، چشمانش کمی دودو میزد ولی مهتاب برای پیمودن مسیر راهنمایی‌اش میکرد. هنوز چند قدم از حاشیه‌ی جنگل وارد نشده بود که سامیکا را مشغول ورجه وورجه در آن حوالی دید. این وقت از شب! جداً که این دختر کنترل نشدنی بود!

ماروین - میکا؟!

این را بلندو تند گفت تا کودک حساب کار دستش بیاید، سامیکا بلافاصله سرجایش میخ شد! لباس خواب به تن داشت و معلوم بود مخفیانه از اتاقش گریخته!

ماروین - تو اینجا چیکار میکنی؟!

سامیکا - من.. من داشتم...

داشت بهانه سرهم میکرد و ماروین اصلاً حوصله‌اش را نداشت! با دستی که در آن شراب را نگاه داشته بود اشاره‌ی صریحی بسمت قصر کرد و با عصبانیت گفت:

ماروین - برگرد خونه، زودباش! یبار دیگه ببینم شب بیرون اومدی حسابتو میرسم فهمیدی؟؟

کم پیش می آمد ماروین با او تندی کند از همین رو کودک از او حساب میبرد، از اینکه دستش رو شده هول کرده بود و به همین خاطر فوراً بسمت قصر دوید. ماروین همانجا ماند تا مطمئن شود سامیکا وارد قصر شده و بعد دوباره به راهش ادامه داد

مسیر همواری بین درختان وجود داشت که کم کم بازتر میشد و به این ترتیب نور مهتاب روشنش میکرد

از قصر که فاصله می‌گرفت بدون اینکه خودش بخواد قلبش برای لارا سنگین میشد، از بس همیشه نگران او بود حتی در مستی هم فراموشش نمی‌کرد

گرمش شده بود، قلبش تمام روز تند تپیده بود و هنوز هم التهاب داشت. در حال قدم زدن بود که چیزی به نرمی بر بازوی چپش کشیده شد و بعد مورن را کنار خود دید. انگار همیشه آن حوالی می‌گشت که ماروین را پیدا کند..

ماروین - خوشبختی که انسان متولد نشدی مورن

این را گفت و همانطور که قدم میزد جرئته‌ی دیگری شراب نوشید

ماروین - لعنت بهش. همش گرفتاریه

پوزخندی زد، به مورن نگاه نمی‌کرد، حواسش به مسیر بود که حالا به یک پیچ می‌رسید. بین راه پایش به یک سنگ خورد و نتوانست تعادلش را حفظ کند با اینحال پایش از اینکه زمین بخورد مورن او را گرفت. گردنش را در مسیر افتادن ماروین قرار داد و بعد سینه‌ی او را آرام به عقب هل داد تا دوباره روی پایش بایستد. هنوز هم راضی نمیشد شراب را کنار بگذارد با اینحال به رفتن ادامه نداد. خسته شده بود! دلش استراحتی کثیف می‌خواست! سرخوشی می‌خواست، از انهایی که در مواقع عادی سمتش نمی‌رفت، دوست داشت مست‌تر از اینها شود و بعد همراه مورن شروع کند به دویدن در سایه‌های بی‌سرو ته جنگل! هوا خنک بود و او داغ، میتوانست نسیم شبانگاهی را بشکافد و با مورن زوزه بکشد. حال سرخوشی داشت!

ماروین - تو هم شراب بخور مورن..میخوری؟

مورن درست مقابلش ایستاده بود، دم سپیدش در هوا می‌رقصید و چشمان کهربایی‌اش به طرزی افسانه‌ای برق می‌زد. تارهای یکدست و مرتب خز روی تنش زیر نور ماه مثل نقره می‌درخشید و تمام هوش و حواسش به ماروین بود

ماروین - چیه؟...لابد بنظرت...من دیوونه شدم..!

مورن قدری پیش‌تر آمد و به آرامی پیشانی‌اش را به گونه‌ی ماروین مالید

ماروین - آره دیوونه شدم..مگه این آدما میذارن کسی سالم بمونه؟

دست آزادش را دور گردن مورن انداخت و به خود نزدیکترش کرد. او آرام و صبور بود، حتی باینکه زبان مورن را نمیفهمید از رفتار و حرکاتش متوجه میشد که چقدر به او اهمیت میدهد. قبلاً این صمیمیت را در کنار لارا داشت، لعنت به آن شیطان که زندگیشان را تباه کردو حتی پس از مرگش هم تاثیر منفی‌اش تمام نمیشد! او لارای شاداب و مهربان را منزوی و تندخو کرده بود، دختره بیچاره دیگر هیچ چیزی از نشاط گذشته‌اش به یاد نمی آورد

ماروین- لارا...با من مثل حیوون رفتار کرد...برای چیزی که دست خودم نبود!

صورتش را با خز نرم زیر گوش مورن مماس کردو پلکهایش را برهم گذاشت

ماروین- چرا کسی نمیفهمه که کنترلش سخته؟

نفسش را مایوسانه بیرون داد، مورن عطر نسیم و چمن و شبنم میداد. بوسه‌ای روی خز خنک و نرم او زدو زمزمه کرد:

ماروین- میخوام شبو همینجا بخوابم...پامو تو قصر میذارم مٹ دیوانه‌ها سمت اون کشیده میشم... آخه من چه مرگمه؟

انگشتانش بر دسته‌ی کوزه لرزیدند و بلاخره آن را رها کرد. صدای شکستن کوزه و روان شدن شراب به گوش رسید و ماروین اینبار با هردو دستش مورن را بغل گرفت. او را بین بازوانش فشردو سر در گریبانش فرو برد، آرامش و مهربانی‌اش را نفس کشید، مورن سرش را پشت گردن او فرستاد، لحظاتی گذشت و این نزدیکی گرمایی مطلوب حول حریم ماروین ساخت. بازوانش را شل کرد تا از او فاصله بگیرد، اخیراً آنقدر واکنش‌های تند از دیگران دیده بود که دیگر خودش هم از بالا گرفتن حرارت درونش می ترسید. بازوانش را پایین انداخت و قدمی به عقب برداشت، مورن مقابلش ایستاده بود و عمیق نگاهش میکرد. نسیم مرموزی که از لابه لای درختان میخزید تارهای سبک خز سپید او را نرم نرمک تکان میداد، گوش‌های تیزش را که نشانه‌ی سرکشی‌اش بود به عقب خم کرد که بگوید تسلیم است. سرش را بسمت ماروین پیش آورد و طبق عادت صمیمانه‌ی همیشگی‌اش نوک پوزه‌اش را برای لحظه‌ای به آرامی به نوک بینی او زد، بعد پوزه‌اش را پایین تر آورد، نفس گرمش گریبان ماروین را قلقلک داد. دکمه‌های پیراهنش باز بود و وقتی مورن کناره‌ی پوزه‌اش را به سینه‌ی او مالید اینبار قلقلک تا مهره‌های کمرش رسید! شراب نوشیده بود، آمده بود به جنگل تا آن حس را فراموش کند، حس داغ سرکشی که باعث شد لارا او را از خود براند ولی حالا مورن دوباره بیدارش میکرد. او مثل قبل خواهانش بود!

ماروین- تو برای مست شدن نیازی به شراب نداری نه؟...چرا لارا مثل تو نیست؟..

مورن آرام و وسوسه‌گرانه، سرش را از زیر بازوی راست او گذراند، گردنش را به پشت او مالید و قدم برداشت، درحالی که تنش را مماس با او نگه داشته بود طوری حول او چرخید که کمرش به انحنا می‌گرفت. تپش قلبش رفته رفته سرعت می‌گرفت! عجیب این بود که مقاومت نمی‌کرد، حس ممنوعه‌ای درونش می‌لولید و می‌گفت نیاز نیست به این زودی جلوی او را بگیرد، آنقدری اراده دارد که به موقع خود را کنترل کند، پس هنوز میتواند کمی از گرمای او لذت ببرد. حال دائم‌الخمیری را داشت که برای کنار گذاشتن شیشه‌ی شراب این پا و آن پا میکند!

ماروین- فکر میکردم فحلت تموم شده..این یازده روز قدر یازده سال گذشت نه؟

مورن دوباره از مقابل خود را به او مالید، پلکهای کشیده‌اش به حالتی خمار بر گوی کهربایی رازلود چشمانش خوابید و پیشانی‌اش را به سینه‌ی ستبر ماروین مالید

ماروین- ..دیگه عقل تو هم.. مثل من از کار افتاده

این را گفت و پوزخند زد، مورن سرمستانه به گریبان او خزید، خودش را به انحنا می‌گردانید، ماروین تمام نیاز و التهاب او را درک میکرد، درست همان تمنایی بود که او نسبت به لارا داشت. در مسیر بخاطر گرمایی که درخود حس میکرد دکمه‌های پیراهنش را تا نیمه باز کرده بود، لباسش تا نزدیک ناف باز بود و مورن دست از مالیدن خود به آنجا برنمی‌داشت. نفس‌های داغش و رفتارهای شهوتناکش اراده‌ی ماروین را سست‌تر میکرد، اغواگرانه پایین‌تر رفت و اینبار بدون اینکه برای بو کشیدن و بررسی کردن وقت تلف کند نوک پوزه‌اش را نرم و آرام روی برجستگی شلووار او کشید...حرارت نفسش عضو او را سفت‌تر از قبل کرد و بیشتر به شلووار فشرده شد. بدون اینکه جلوی او را بگیرد فقط تماشاگر بود، قلقلکش آمده بود ولی چه قلقلک نفس‌گیری!

ماروین- ...نباید اینکارو بکنی...

اگرچه این را زمزمه کرد ولی چیزی از درونش به مورن التماس میکرد که ادامه دهد! این فشار شدید را میل به تخلیه شدن بود، چقدر دیگر باید پرهیزکار میبود و طاقت می‌آورد؟

چه حسی داشت از اینکه یک گرگ مقابلش بود، حتی خودش هم نمی‌دانست قرار است چه رخ دهد!

مورن دوباره اطرافش چرخید، تن گرم و پراشتهایش را به پهلو و کمر او مالید، سینه‌ی او را با خیسی زبان نرمش نوازش داد و ضربان قلبش را به هزار رساند! تابحال او را زبان زنده بود، از روی ناف لیس تا بالای سینه‌اش، انگار بند دل او را کشید و پاره کرد! طوری ادامه داد که ماروین خودش را وادار کرد دکمه‌های باقی مانده‌ی پیراهنش را هم باز کند، میخواست بیشتر با او در تماس باشد، لباس را از سرشانه‌های خود به عقب لغزاند، پیراهن از پشت بر زمین افتاد و ماروین بلافاصله آغوشش را به روی او باز کرد. مورن را به میان گرفت، گریبان او را بین بازوانش احاطه کرد و فشرد، از همان فشارهای محکمی که مورن شیفته‌یشان بود! حتی با وجود لایه‌ی کلفت خز، حس میکرد که او چقدر گرمتر از قبل شده، بی‌قراری می‌کرد و دمش را تاب میداد، ماروین از روی گردن تا انتهای کمرش را با دست یکسره نوازش داد، انحنای کمرش در مسیر نوازش او به بالا سوق داده شد، خودش را از پهلو به ماروین چسپانده بود، در واقع اینبار حرکت آرامش بدنش را روی عضو راست شده‌ی او مالش میداد! طوری چرخید که در نهایت پشتش به ماروین باشد، دم نرمش را بالا داد و آن را به زیر گردن او کشید، تارهایش او را قلقلک داد و شهوتش طوری با قلقلک آمیخته شد که لرزشی پشت پلکهایش حس کرد. تا به خودش بیاید حرارت نفس‌گیری مماس حوالی برجستگی شلوارش حس کرد، در حالی که نفس‌هایش افسارگسیخته و تند بود به پایین نگریست، مورن با وسوسه‌ای افسونگرانه راه و چاه را نشانش میداد. جداً داشت از او میخواست انجامش دهد! چقدر هم داغ و مشتاق بود! در حالی که به قوس نقره‌فام کمر مورن می‌نگریست برای خود تصورش کرد، به فتح یک ماده گرگ اصیل! به اینکه او دورن داغ و تنگی دارد که جان میدهد برای یک یاغی‌گری شهوتناک! مورن دست نخورده بود، درست مثل او! اگرچه التهابش میل سرکشی در درون ماروین ایجاد میکرد ولی گرگ بودنش باعث تردید میشد. میدانست ابتدای کار با خود قرار گذاشته بود به موقع عقب بکشد، اما حالا که داشت موقعش می‌رسید دلش میخواست این قرار را به فراموشی بسپارد!

ماروین - مورن وسوسه‌م نکن.. هر دو مون... بعدش پشیمون میشیم...

با تردید قدمی به عقب برداشت ولی فقط به این دلیل که میدانست مورن دوباره بسویش خواهد آمد. نمیتوانست نگاهش را از پشت مورن بگیرد، جایی که دمش را در هوا تاب میداد تا آن را نشان دهد، چرا توجه نکرده بود مورن برخلاف بقیه‌ی گرگها هروقت کنار اوست دمش را بالا میگیرد؟ آنجا که دیگر خبری از پرزهای سفید نبود عضو ملتهب او دیده میشد. سرخ و نرم و بکر، فاصله‌اش آنقدری کم و حواسش آنقدری جمع بود که حتی بکارت او را ببیند! بخودش آمد و حس کرد عضوش میخواست شلوارش را پاره کند، شهوت داشت بر دو دلی‌اش غالب میشد...

همانطور که انتظارش را داشت مورن دوباره بسمت او چرخید و جلو آمد، حتی از ماروین هم بی‌قرارتر بنظر میرسید، مُصر بود تردید ماروین را از بین ببرد و خود او هم دلش میخواست بیشتر و بیشتر فراخوانده شود! اینبار که پیش آمد هدفش درست شلوار او بود، کاری را که دفعه‌ی پیش خواست انجام دهد و ماروین ممانعت کرد اینبار بی‌واهمه آغاز کرد. پوزه‌اش را پایین آورد و لبه‌ی شلوار او را با دقت به دندان گرفت، نفسش به زیر شکم او می‌وزید و گرمایش را دوچندان میکرد. بیننده بود، مدام میگفت اکنون نه، دو دقیقه‌ی دیگر جلوی او را خواهد گرفت، حتی یک دقیقه هم نیاز نبود! مورن با فشاری نه چندان تند شلوار او را پایین کشید، آنقدری سرمست بود که هیچ شرم نکرد! داشت از تماشای اشتیاق مورن لذت میبرد، زبانش را نمی‌فهمید ولی هرطور که میتوانست به او نشان میداد دلش میخواهد او ترتیبش را بدهد!

شلوار که پایین‌تر آمد عضو کلفت راست شده‌اش از بین رانها شق و رق ایستاده بود، رگش ورم کرده و قله‌اش سرخ بود. عضو او بزرگ بود، از آنهایی که پسران به داشتنش می‌نازند! از آنهایی که تشنه‌ی زورگویی و قلدری و یاغی‌گریست ولی مدام توسط صاحبش سرکوب میشود!

ماروین -...خب...؟ برنامه چیه؟..

این را از میان نفس‌های تندش گفت، انگار عضوش آتش گرفته بود و شهوت از آن می‌چکید!

ماروین -...میخواهی بکنم*ت؟..

حتی میتوانست بی‌شرم‌تر و گستاخ‌تر باشد، اینها برایش لذت بخش بود! چیزی خارج از اراده او را تحت کنترل داشت و هدایت میکرد. مورن باره دیگر پوزه‌اش را به عضو او نزدیک کرد، کاملاً دور از انتظار پوزه‌اش را به انتها برد، زبانش را درآورد، از همانجا لیسید و به قله رسید! نفسش بند آمد! نگاهش روی عضوش خیره ماند و عقل و هوش و حواسش از سر پرید! مورن باره دیگر زبان زد، گرما و لغزنده و خیس، عضو پرنیاز او را نوازش داد و باعث شد بی‌اختیار آه بکشد. زانوهایش از این لذت سست شده بود، تابحال در عمرش چنین چیزی را تجربه نکرده و اکنون اصلاً و ابداً نمیتوانست خود را از آن محروم کند! مورن او را لیسید و پلکهای ماروین برهم افتاد، گردنش به عقب مایل شد و دهانش نیمه باز ماند، زبانش را به انتها میفشرد، به زیرش، به بیضه‌هایی که دیگر رو به ترکیدن می‌رفتند!

قرار نبود هیچیک به این یکی بسنده کنند، مورن عقب رفت و به او پشت کرد، از بی‌قراری روی پا بند نبود! اینبار اتفاقاً ماروین هم نمیخواست پرهیزکاری کند، سرش داغ‌تر از آن بود که کوتاه بیاید! عطش درونش می

لولید، هم او و هم مورن، صبر هردوی آنها پس از گذشت این روزها به سر رسیده بود... بسوی مورن قدم برداشت و همانموقع سیاهی یکدست سمت راست مسیر توسط دو چشم درشت کهربایی شکست! رمبیگ غرید و زیر چتر نور ماه پیدا شد. با قدم‌های محکم و استوارش بسوی آنان آمد، به هیچ چیز اهمیت نداد، با سر ضربه‌ی محکمی به سینه‌ی مورن زد، او را به عقب پرت کرد جوری که پس از زمین خوردن نالید، پیدا بود که صدمه دیده! و ماروین آنجا اصلاً نفهمید که چه شده، مستی از سرش پرید و قلبش تا زیر گلو بالا آمد، رمبیگ چنان خشمگین بودو جوری برای دخترش از گلو می غرید که رفتار تهدید آمیزش ماروین را به وحشت انداخت! سعی کرد خودش را جمع و جور کند، شلوار را بالا کشید و نفسش را بیرون داد، مضطربانه قدمی به مورن نزدیک شدو در همین حین گفت:

ماروین - ...تقصیر منه... نفهمیدم چه غلطی میکنم...م...

رمبیگ به او هم رحم نکرد! ضربه‌ی سنگینی به قفسه‌ی سینه‌اش خورد، به عقب پرت شدو از پشت به تنه‌ی درختی اصابت کرد! روی کتف راستش زمین خورد و سوی چشمش از درد رفت! از این برخورد سنگین و آنهمه شرابی که خورده بود حتی سرش گیج رفت، ناگهان چه شده بود؟! تفریح ممنوعه‌یشان تبدیل به کابوس شد! رمبیگ هنوز حوالی‌اش بود، پوزه‌اش چین خورده و چشمان درخشانش به روی ماروین باریک شده بود، اینبار مورن بود که برای او احساس خطر کرد، درحالی که گوشه‌هایش را به عقب مایل کرده بود زوزه‌ی آرامی کشیدو پیش‌تر آمد تا جلوی پدرش را بگیرد، ماروین با سرگیجه‌اش جنگید و به زحمت روی پا ایستاد، با دست به مورن اشاره زد که جلو نیاید و درهمین حین مضطربانه خطاب به رمبیگ گفت:

ماروین - باشه دارم میگم اشتباه منه! بذار مورن بره.. نه به اون ربط داره، نه به مادرم!

به همین زودی این وحشت به جانس افتاده بود که مادرش از این افتضاح خبردار شود! ترجیح میداد رمبیگ او را تکه تکه کند تا اینکه لوریانس بفهمد در چه حالی مچ پسرش را گرفته‌اند!

رمبیگ رو به دخترش بلند غرید، آنقدر بلندو بم و هولناک که ماروین شجاعتش را از یاد بردو قدمی عقب رفت! آنطوری که او خشم گرفته بود داشت تمام جنگل را خبر میکرد!

ماروین - رمبیگ خواهش میکنم...

چیزی با شدت از پهلو به او ضربه زدو تا به خودش جنبید دو گرگ سیاه جوان احاطه‌اش کرده بودند، آنان را میشناخت، تایلانگ و گریفین برادران بزرگتر مورن بودند. او بر زمین افتاده بود و خود را در محاصره‌ی گرگها

میدید! شب تاریک بود و گرگها تاریک‌تر، با اینحال نمیخواست بیش از این مفلوک بنظر برسد، از جا که برمیخواست خون از خراش عمیق روی بازویش می چکید، به روی خود نیاورد و روی دو پا ایستاد. تایلانگ و گریفین همچنان او را در محاصره گرفته بودند و اکنون فقط جای سیرا و پدرو مادرش خالی بود تا آبروی ماروین تمام و کمال برود!

دیگر اصلا نمیدانست چه بگوید، فقط آنجا منتظر ایستاده بود و به رمبیگ می نگریست. او همچنان مورن را با ضربات سر عقب می راند، مورن مقاومت میکرد، پیدا بود که ترسیده پدرو برادرانش به ماروین صدمه بزنند، اینسوی ماجرا هم همان نگرانی را ماروین درباره‌ی او داشت ولی جرأت نمیکرد چیزی بگوید چراکه احمقانه بود غریبه‌ای از یک پدر بخواهد به دخترش صدمه نزند!

فکر نمیکرد گرگها بخاطر افتضاح آن شب او را رها کنند، پسران حتی تندخو تر از پدر رفتار میکردند و تا رمبیگ پشت میکرد ضربه‌ای به ماروین و خصوصا بازوی زخمی‌اش میزدند. بلاخره رمبیگ برای سامان دادن به اوضاع پسرانش را از گرد ماروین فرا خواند، آنها را سراغ مورن فرستاد تا خواهرشان را دور کنند. آنها نسبت به مورن اصلا تندی نمیکردند، نمیگذاشتند پیش بیاید، آرام و با حوصله او را به عقب هل میدادند و به این ترتیب او را دورتر و دورتر بردند. با نگاهش نگاه نگران مورن را تعقیب کرد، تاجایی که برادرانش او را از لابه لای درختان بردند و کم کم در تاریکی شب گم شدند. او ماندو رمبیگ، اضطرابش دو چندان شد!

ماروین- به مادرم نگو...نباید بگی!

درواقع داشت از رمبیگ خواهش میکرد.

ماروین- هر بلایی میخوای سرم بیار ولی به اون نگو..

بسوی ماروین قدم برداشت و عضلات سینه‌ی تنومندش که زیر مخمل سیاه براقی بود به حالتی مقتدرانه زیر نور ماه جلوه کردند. کافی بود گردن ماروین را به دندان بگیرد تا ظرف چند ثانیه استخوانش را بشکند!

مقابل ماروین ایستاد، با حالتی جدی به او خیره ماند، این یکی گوشه‌هایش به نشانه‌ی هشدار تیز بودو جسورانه به او می نگریست. آنقدر جسور که انگار با نگاهش به او میفهماند اگر بخواهد او را تکه تکه کند هیچکس نمیتواند مانعش شود! افتضاح این بود که ماروین میدانست او تپش بی امان قلبش را میشنود و بوی اضطرابش را حس میکند، کاش این را هم درک میکرد که اضطرابش نه از جراحت دیدن، بلکه بخاطر بی‌آبرویی نزد مادرش است!

لحظاتی گذشت و رمبیگ همانطور با نگاه سنگینش او را تحت فشار قرار داد، عاقبت فهمید رمبیگ قصد حمله کردن ندارد، او درواقع میخواست ماروین را از جنگل خود بیرون کند. شرم کرد که دوباره برای رازداری خواهش کند، سرش را پایین انداختو بدون اینکه به او پشت کند قدمی به عقب برداشت، پس از اینکه کمی فاصله گرفت چرخید و درمیان درختان فرو رفت. مسیر هموار را نمیخواست، ممکن بود مادرش را در آن مسیر ببیند به همین خاطر از راه‌های پرپیچ و خم تاریک میان درختان گذشت. شراب هنوز او را سنگین نگه داشته بود و گاهی چشمانش دو دو میزد، گاهی شدت حادثه را از یاد میبرد و گاهی با فکر آینده از شرم به خود میپیچید. حرکت موزیانه‌ی شغال‌ها را از دور و کنار خود حس میکرد، آنها بوی خونی را که از بازویش روان بود دنبال میکردند ولی جرأت نداشتند به پسر لوریانس حمله کنند

باینکه راه را میدانست برای برگشتن معطل کرد، باز همان میل به فرار درونش ایجاد شده بود ولی نمیتوانست اینقدر ترسو باشد. باید پای اشتباهش می ایستاد، باید خودش را جمع و جور میکرد، این رفتار مردانه نبود. بالاخره در هر مسیری که بود خودش را به حاشیه‌های جنوبی رساند و پا به محوطه‌ی چمن پشت قصر گذاشت. نیمه شب بود، از اقبال سیاهش هکتور درست وسط محوطه ایستاده و دست به کمر بسوی جنگل می نگرست. اضطرابش تبدیل به یأس شد، معلوم بود که لوریانس ناگهانی بسوی جنگل شتافته و هکتور به همین خاطر در این ساعات بیرون است

دلش نمیخواست با پدرش مواجه شود ولی این دیگر اجتناب ناپذیر بود، چند قدمی بسوی او برداشت و هکتور متوجه حضورش شد

هکتور – ماروین... اینجا چیکار میکنی؟

با چند قدم سریع به سویش آمد، او پیراهن به تن نداشت و از زخم بازویش خون می چکید

هکتور – صدمه دیدی؟!

از چشمان نگران پدرش شرم کرد، نتوانست چیزی بگوید، او چند ساعت پیش دیده بود ماروین درحال نوشیدن شراب است

هکتور – همینطور مست رفتی جنگل؟

درحالی که نمیتوانست شرم و اضطراب را از نگاهش دور کند با تردید پرسید:

ماروین - ..مامان کجاست؟

هنوز امیدوار بود مادرش به جنگل نرفته باشد، کاش سروصدای این ماجرا در نمی آمد!

هکتور - صدای رمبیگو شنید...بعد یهو دوید سمت جنگل...چی شده ماروین!؟

هکتور چشمانش را باریک کرد و زیر نور ماه نگاه دقیقی به زخم ماروین انداخت:

هکتور - کی اینکارو کرده؟

درحالی که یأس و پشیمانی معده‌اش را به هم میپیچاند پرسید:

ماروین - خیلی وقته رفته؟

هکتور فهمید که پسرش حتی درد زخمش را حس نمی‌کند و این نشان میداد اتفاق مهمتری رخ داده

هکتور - نمیدونم...بیشتر از یه ربع ساعت

و ماروین مایوسانه سرش را به زیر انداخت .

هکتور - میخوای بگی چی شده یا نه؟

پدرش آرام و قابل اتکا بود، ماروین میدانست او درک میکند ولی روی مطرح کردنش را نداشت. هرچه میگذشت و تأثیر مستی کمتر میشد، بیشتر از خودش خجالت می کشید .

کسی از حاشیه‌ی جنگل درآمد و نگاه ماروین و هکتور به آنسو چرخید، لوریانس با توپ پر و قدم‌های سریع پیش می آمد، خشم و سرزنش چشمانش ماروین را آب کرد و دهانش را بست، معلوم بود که همه چیز را فهمیده!

لوریانس - بهت نگفتم تا فحش تموم نشده دور و برش نباش؟؟

جوری داشت با عصبانیت پیش می آمد که هکتور دستش را مقابل او گرفت تا متوقفش کند!

هکتور - لوریانس چه خبرته!

لوریانس بی توجه به هکتور درحالی که نگاه تیزش را به چشمان شرمگین ماروین دوخته بود گفت:

لوریانس - مست میکنی و میری جنگل؟ از کی جنگل من جای کثافت‌کاری انسان‌ها شده؟؟

چقدر خجالت کشید! پلکهایش را روی هم فشرد و نفسش را بیرون داد، نگاهش را از مادرش دزدید و با شرم گفت:

ماروین- متاسفم... دست خودم نبود... نمیدونم چرا رفتم اونجا... فقط میخواستم قدم بزنم ولی بعدش...

و اینبار لوریانس خصمانه تر بر او تشر زد:

لوریانس- خودتو جمع کن ماروین! تو چطور مردی هستی که اختیار شهوتتم نداری؟!!

این یکی دیگر آنقدر خجالتش داد که تا گوش‌هایش سرخ شد، اصلاً نمیتوانست به پدر و مادرش نگاه کند!

هکتور- لوریانس بس کن دیگه!

هکتور به روی لوریانس اخم کرد و لحنش حالتی جدی گرفت. ماروین همچنان با شرم و عذاب مجبور به

ایستادن و پاسخ دادن بود:

ماروین- نفهمیدم چیکار میکنم... گفتم که متاسفم!

اخم‌های لوریانس درهم بود، شاید اگر هکتور او را عقب نگه نداشته بود تاکنون سیلی محکمی هم به گوش

ماروین میزد

لوریانس- اگه رمبیگ به موقع نمی رسید جای شنیدن تأسف گردنتو میزدم ماروین!

تندی و خشمی که در لحن خود داشت بالاخره هکتور را به واکنش واداشت، دستش را از جلوی لوریانس

برداشت و در عوض خودش جای ماروین مقابل او ایستاد

هکتور- جداً؟! به چه حقی؟!!

به لوریانس اخم کرد، هیچ از رفتار او خوشش نیامده بود!

لوریانس- دخالت نکن هکتور، این درباره‌ی مدیریت قلمرو منه که به شماها اجازه واردش بشید!

لوریانس هم بدون کمترین عقب نشینی بر موضع خود باقی ماند!

هکتور- حالا چی شده؟ بلایی سر قلمرو عزیزت اومده؟

لوریانس با صدایی که رو به بلند شدن بود گفت- اون نزدیک بود کارو با مورن تموم کنه!!

هکتور دستش را به کمرش زد- به مورنم همینقدر سخت میگیرین؟!

پدرش مصمم بود از او دفاع کند و ماروین از اینکه میدید آنها بخاطر او مقابل هم ایستاده اند سرخورده تر شد

لوریانس- مورن تو دو روز آخر فحله اون اراده‌ای برای اینکه جلوی خودشو بگیره نداره، پسر ما چی؟؟ مست میکنه و دست خود اراده رو از خودش میگیره..

هکتور بالحنی آمیخته به خشم و سرزنش صدایش را روی لوریانس بالا برد:

هکتور- به درک هرچی که شده! جوری میگی انگار اون به کسی صدمه زده! متوجه نیستی این بچه چه وضعی داره؟ زندگیشو نمیبینی؟ محض رضای خدا یکمم بفکر پسر خودت باش!

لوریانس از خشم لب گزید و انگشت اشاره‌اش را چند مرتبه به سینه‌ی ستبر هکتور زد:

لوریانس- پسر تو مثل تو هیچ وقت عاقل نمیشه

این را گفت و بعد بدون اینکه منتظر حرف دیگری بماند به آندو پشت کرد، بسوی حاشیه‌ی جنگل قدم برداشت و چند لحظه بعد در تاریکی گم شد

چشمانش مأیوسانه به تعقیب مادرش رفت و پس از اینکه او کاملاً از دیده محو گردید سر به زیر انداخت. هکتور نفس عمیقی کشید و بسوی او نگریست، روی نگاه کردن به چشم پدرش را هم نداشت

هکتور- بیا بریم... بگم یکی زخمتو ببینه

لحنش مطمئن و صمیمی بود، خودش هم میدانست قرار نیست پدرش چیزی را به رویش بیاورد ولی این از شرمش کم نمیکرد

ماروین- بخاطر من با مامان بحث شد.. ولی واقعا مستحق تحقیر شدن بودم

هکتور که درست مقابلش بود شانه‌ی او را لمس کرد و کمی فشرد. پسرش را مثل قبل نگاه میکرد، بدور از سرزنش و تحقیر.

هکتور- نبود. همه اشتباه میکنن، این چیزا تو زندگی آدم پیش میاد. نذار تورو سرشکسته کنه

آنقدر به او نگریست تا ماروین مجبور شود سرش را بالا بگیرد و سپس او را بسمت ایوانی که به اتاقش می رسید هدایت کرد، میخواست او را برای درمان بازویش ببرد ولی ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

ماروین- این زخم جدی نیست...میخوام خودمو بشورم

هکتور دست از شانهای او برداشت به تایید حرفش گفت- برو. آب سرد حالتو بهتر میکنه

لبخند پدرا نه‌ای به روی ماروین زد و او را راهی کرد. بسوی حمام قدم برمیداشت و با خود میگفت گند به همه چیز! مستی و شهوت و عشق از او گریخته، تنها چیزی که باقی ماند اعصابه خراب و مشتی ناسزا بود که پیاپی به خود می فرستاد. عمری مغرور و بی‌اشتباه زندگی کرده بود، آنقدر حواسش به کارهایش بود که کسی به خود اجازه نمیداد از رفتارش ایرادی بگیرد، حالا چه بهانه‌ای به دست دیگران داده بود! آن هم بر سر چه چیزی؟ شهوت! مثل یک پسر تازه بالغ شده، بی‌اراده و ضعیف رفتار کرده بود، چه در برابر لارا و چه در برابر مورن. مادرش راست میگفت، وقتی روی شهوتش کنترل نداشت چگونه میخواست ادعای مردانگی کند؟

از کسی نخواست آب را برایش گرم کند، به حمام رفت و در عمیق‌ترین حوض فرو رفت. امیدوار بود آب سرد آرامش کند. زخم دستش کمی سوخت ولی اهمیت نداد، خون ریزی‌اش دیگر بند آمده بود، آنقدر در آب رفت که بتواند سرش را هم به زیر ببرد. نفسش را نگه داشت و چشمانش را بست، میخواست سرمای آب را به تن بگیرد. التهاب شهوت زمانی برایش شیرین بود ولی حالا تا فکرش میکرد حسی تلخ به قلبش می خزید، مطمئن بود که شرم اتفاقات اخیر هیچ وقت رهایش نخواهد کرد. چطور توانسته بود برای چنین چیزی به لارا التماس کند؟ چرا عشق و توجه را گدایی کرده بود؟ اینهمه خودش را تحقیر کرد و عاقبت چه شد؟

بلاخره وقتی نفس کم آورد پله‌های حوض را به بالا پیمود و تا کمر از آب خارج شد. همانطور با شلوار به آب آمده بود به همین خاطر همانموقع آن را درآورد، عضوش هنوز داغ و سفت بود، حتی با وجود سردی آب! دیگر از عضوش هم بدش آمده بود!

سر بلند کرد و بی هدف به محیط خالی و تاریک حمام نگریست، آنجا بزرگ بود و تعدادی مشعله روشن میخواست ولی ماروین لزومی برایش نمیدید. قطرات سرد آب از تارهای خیس موهایش میچکید و از گونه‌هایش که میگذشت گرم میشد. چند مشت دیگر آب به صورت خود پاشید، به سینه‌ی خود دست کشید، میخواست جاهایی را که مورن لیسیده بود بشوید، به عبارت دیگر خنک کند! پایین آمد و انگشتانش را دور عضوش حلقه کرد، کلفت‌تر از هر زمان دیگری بود. انگشتان مشت شده‌اش را در یک راستا به سمت قله کشید، دلش ضعف

رفت! بلافاصله لارا به ذهنش آمد، قلبش بی تاب شد، او را خواست، میخواست درحالی که لبهای او را میمکد عضوش را درون او کند، درونه داغ و تنگه او، میخواست او را از خود مملو کند و بین بازوان سفید و ظریفش فشرده شود...

ماساژ عضوش حس مطبوعی داشت، پلکهایش را برهم فشرد و دستش را پس کشید، نباید با خودش ور می رفت، این یکی دیگر جداً برای یک مرد ننگین بود!

او مرد کاملی بود، قوی و ثروتمند و صاحب منصب، آنوقت باید در گوشه‌ی تاریک حمام با خودش ور می رفت؟! باره دیگر آبی به دست و رویش زد و از حوض خارج شد، با خودش لباس نیاورده بود به همین خاطر یک ردای بلند جلو باز، که پارچه‌ی ابریشمی براقی به رنگ سورمه‌ای داشت از گنجه درآورد و به تن کرد، موهای خیسش را با انگشتان دست به سمت بالا شانه زد و سپس از حمام خارج شد. دو لبه‌ی ردا را از جلو روی هم آورد و مستقیم بسمت راه پله رفت. تمام مسیر نگاهش به قدم‌هایش بود، چکمه به پا نداشت و مرم‌های کف قصر از جای پایش خیس میشد. پله‌ها را با احتیاط پیمود چراکه هنوز هرازگاهی سرش گیج می رفت و چشمانش دود میزد. مستقیم بسمت اتاقش رفت، وقتی رسید در نیمه باز بود و این نشان میداد لارا آنجاست

ایستاد و برای ورود مردد ماند، میدید که لارا در حال قدم زدن در اتاق اوست. تعجبش از این بود که فکر میکرد بخاطر اتفاق آنروز از او متنفر شده ولی حالا آنجا بود! پیش از ورود در زد، لارا ایستاد و فوراً بسمت در چرخید

لارا- اوه ماروین اومدی؟!!

دستش را روی سینه گذاشت و نفس راحتی کشید:

لارا- خداروشکر... میدونی ساعت چنده؟!!

اوضاع مساعد بود از همین رو داخل اتاق شد.

ماروین- چیزی شده؟

لارا لباس خواب پوشیده بود، یک روپوش ساده‌ی توری که آستین حلقه‌ای داشت و تا روی زانو می رسید. آنقدرها نازک نبود که تنش دیده شود ولی نور نارنجی مشعل‌های اتاق انحنای کمر و خط رانهایش را سایه می انداخت

لارا- خب نگرانت شدم! معمولاً شبونه نمیرفتی جایی

نمیتوانست به این دل خوش کند که حرفهای لارا یعنی حس متفاوتی به ماروین پیدا کرده، چراکه هیچ وقت عجیب نبود آن دو نگران یکدیگر شوند! از نگاه مستقیم به لارا پرهیز میکرد، درواقع ترجیح میداد او آنجا نباشد. ماروین- یهوایی شد..

در را پشت سرش بست و درحالی که لبه‌ی ردایش را می پایید بسمت تختش رفت، میخواست به بهانه‌ی خواب او را بیرون بفرستد. چند قدم مانده به تخت باز کمی سرش گیج رفت و چون پلکهایش را طور خاصی برهم فشرد از چشم لارا دور نماند

لارا- هی خوبی؟

به ماروین نزدیک شدو ساعد او را گرفت. اوضاعش آنقدری خراب نبود که تعادلش به هم بخورد از همین رو گفت:

ماروین- چیزی نیست. بخاطر شرابه

لب تخت نشست و باز ردایش را روی رانهایش جلو کشید، بسختی می توانست عضو راست شده اش را آن زیر پنهان کند، درواقع اگر دستش را همان حوالی نگه نمیداشت آنطوری که از زیر ردا غلم شده بود افتضاح بنظر می رسید!

لارا- مست کردی؟..ولی..تو که از این عاداتا نداشتی

لارا نیز کنار او لب تخت نشست و درحالی که نواری از موهای رهای خود را پشت گوش می فرستاد بسمت او چرخید و منتظر پاسخ ماند

یعنی نمیدید ماروین بخاطر لباسش معذب است؟ چقدر کله پوک بود! البته جز صورت ماروین به جای دیگری نگاه نمیکرد ولی امکان نداشت به اینکه او فقط یک ردا پوشیده توجه نکرده باشد!

در این فکر بود که چطور او را بیرون بیندازد ولی همانموقع لارا خودش را از پهلو روی تخت دراز کردو همانطور که ملافهای را می کشید گفت:

لارا- یجوری خودتو پوشوندی...انگار من مردم و تو زنی!

ملافه را جمع کرد و روی پای ماروین انداخت تا برجستگی عضو او را بپوشاند

لارا- بیا بگیر... عفتت خدشه دار نشه

لحظه‌ای به لارا خیره ماند و بعد خنده‌اش گرفت. انگار اصلا نمیشد در حضور این دختر سیاستمدارانه رفتار کرد! همانطور که میخندید دستش را بر ملافه‌ی مچاله شده روی رانهایش گذاشت، حالا راحت تر بود. اتفاقا این خنده بطرز عجیبی حالش را هم بهتر کرده بود، حس میکرد کنار رفیق صمیمی همیشگی‌اش نشسته

ماروین- فکر کردم بخاطر امروز ازم دلخوری

درحالی که سایه‌ای از خنده‌ی لحظاتی قبل بر صورتش مانده بود این را گفت و با تردید به او نگریست. لارا شانه‌ای بالا انداخت و درپاسخ گفت:

لارا- خب زشته که آدم در نزده بیاد داخل

ماروین پوفی کشید و گفت- به چه زبونی بگم حواسم نبود؟

لارا لبخند زد و بدور از کنایه سر تکان داد:

لارا- میدونم... منم اون موقع عصبی بودم و یچیزی گفتم

بازوان سفیدش را بالا آورد و شروع کرد به جمع کردن نوارهای نامرتب موهای طلایی‌اش. تن ظریف و روشنش در آن لباس سبک و ساده چقدر بغل کردنی بنظر می رسید، دلش می خواست همانطور که او دستانش را بالا آورده و بند موهایش کرده بغلش کند، او را به خود نزدیک کند و لارا هم بازوانش را دور گردن ماروین بیندازد، سرش را بر شانه‌ی او بگذارد و برای چند لحظه‌ای همانطور در آغوشش بماند

گرچه این حسش از روی شهوت نبود ولی ترسید نگاهش باعث سوءتعبیر لارا شود به همین خاطر چشم از او گرفت

مطمئن شد ملافه رانهایش را خوب پوشانده باشد و بعد همانطور که لب تخت نشسته بود از پشت بر تشک رها شد. نگاهش را به سقف بلند اتاق و چلچراغ بلوری و طلایی آویختی در مرکز دوخت و پس از مکثی کوتاه زمزمه کرد:

ماروین-.. یه غلطی کردم

نگاهش همانطور به سقف بود ولی متوجه شد که لارا کمی بیشتر بسوی او چرخید و باحالت خاصی نگاهش کرد

لارا- نگو که...مست رفتی سراغ کسی!

پلکهایش را روی هم فشرد و نفسش را مایوسانه بیرون داد:

ماروین- بدتر از اون! فقط میخواستم قدم بزنم...رفتم به جنگل... بعد یهو سرکله‌ی مورن پیدا شد و بازم...

مکت کرد و لارا مضطربانه زیر لب گفت- خاک بر سرم!

لحنش از آن لحن‌هایی بود که وقتی گندی زده میشد بکار میبرد، بطرز عجیبی او و لارا همیشه خود را شریک

جرم یکدیگر میدانستند حتی اگر در وقوع اشتباهات هم نقشی نداشتند!

ماروین- اصلاً نفهمیدم چیکار میکنم... اون شروع کرد به لیسیدنم..گرماش عقل و هوشمو برد... بعد توی همون

شرایط افتضاح سروکله‌ی رمبیگ و پسرش پیدا شد

لارا دستش را مقابل دهانش گرفت و نالید-..آآخ

ماروین پیشانی خود را لمس کرد و ادامه داد- تازه به مامانم گفت...در مجموع...دیگه برام حیثیت نمونه

لارا- آخه چرا گذاشتی گرگه باهات ور بره؟؟

ماروین مردمک چشمانش را درقاب چرخاند و پاسخ داد- مست بودم...چمیدونم...شد دیگه! نتونستم کنترلش

کنم..ای خدا اگه رمبیگ نمی اومد میخواستم چه غلطی بکنم?..

داشت با خودش می نالید و نجوا میکرد که صدای خنده‌ی آرام لارا را شنید، چشمانش را از تماشای سقف گرفت

و به او نگریست. بلافاصله پس از اینکه ماروین نگاهش کرد لب گزید تا مثلاً خنده‌اش را پنهان کند!

ماروین- میخندی??

این را با لحنی آمیخته به سرزنش گفت. کمی اخم کرد ولی درواقع دلش آرام شده بود که لارا مثل همیشه

مشکل را آسان می گرفت و درکنارش بود

ماروین- اگه تو سرم داد نمیزدی مست نمیکردم...بههم گفتمی.. بروگمشو عوضی! آخه مگه چیکار کرده بودم?

لارا به حالت خاصی آبرویش را سوی او کج کرد و گفت- نگو که برای همین مست کردی

و ماروین بی تعارف پاسخ داد- دارم میگم دیگه

لارا باره دیگر لبخند زدو جوری که انگار بابت رفتار او تاسف میخورد سر تکان داد. در همین حین او نیز به سوی تشک مایل شد و درست کنار ماروین به پشت خوابید، هردو به سقف زل زدند و پس از لحظاتی سکوت ماروین آهسته گفت:

ماروین- با خودم گفتم ازم متنفر شدی

و لارا درست به آرامی او پاسخ داد- تو نمیدونی چه حسی دارم

ماروین- میخوام بدونم...بههم بگو

منتظر ماند، سکوت لارا طولانی شد ولی درنهایت گفت:

لارا- گفتن یچیژیایی...شاید احمقانه و بچگانه باشه...شاید زشت باشه..

ماروین لبخند محوی زدو گفت- آره شاید، ولی منو تو بین هم اینچیزارو نداریم. هردومونم احمق و بچه‌ایم...البته تو بیشتر از من

حرفش باعث شد لارا هم لبخند بزند، دراز کشیدن کنار او برایش حس خوبی داشت. گرچه اصلا باهم تماس نداشتند و نگاهشان هم به سقف بود ولی اینکه میدید لارا اعتماد و صمیمیتش را نسبت به او از دست نداده و هنوز میتواند با خیال راحت کنارش باشد و درباره‌ی هرچیژی حرف بزند بخش بزرگی از یأسش را از بین میبرد لارا- گاهی فکر میکنم...کاش تو قبل از ازدواجم منو خواستگاری میکردی...بعد پدرم مادرم مجبورم میکرد زنت بشم...اولش سخت میشد ولی...بعدش من عاشق آدم درستی میشدم..

قلبش ذوب شدو کنج سینه‌اش ریخت! نگاهش را همانطور به سقف نگه داشت، چیزی در ظاهر نشان نداد ولی از این اعتراف به ظاهر ساده دلش ضعف رفته بود

نفسش را بیرون دادو بالحنی آمیخته به تمنا نجوا کرد:

ماروین- الان عاشقشم شو...هنوز..خیلی وقت هست

سرش را بسوی لارا چرخاند و به نیمرخش خیره ماند. او درحالی که انگار خاطراتی از گذشته را با خود مرور میکرد لبخند تلخی زد و گفت:

لارا- برای من دیگه هیچی مثل قبل نیست. دختری که تو میشناختی خیلی وقته مُرده. من همه چیزمو به اون دادم... همه چیز!.. تو خودت شاهد بودی برای اینکه بهش برسم چه اشتیاقی داشتم... هرچی عشق و تاهد که یه زن میتونست به کسی بده، من به اون دادم.. دیگه هیچی برای تو ندارم...

ابتدا نتوانست چیزی بگوید، باید او را درک میکرد ولی جداً سخت بود که خودش را جای یک زن بگذارد. یعنی چه که میگفت همه چیز را به شخص دیگری داده، مگر نه اینکه انسانها میتوانستند هر روز عشق و اشتیاق و انگیزه را در خود بازپروری کنند؟ چیزی در لارا تمام نشده بود، درواقع او خودش نمیخواست باره دیگر مثل قبل مشتاق و عاشق باشد، یا نمیخواست و یا اینکه خود را لایق یک زندگی جدید نمیدانست

ماروین- حرفات برام هیچ مفهومی نداره.. تو زیادی سخت گرفتی.. انگار که من ازت میخوام چی باشی.. اصلا نمیخوام هیچی بینمون عوض شه، من میدیدم چطور خودتو وقف اون مردک کردی... به خیالت با منم همونجوریه؟ لارا من میخوام مثل همیشه رفیقت باشم، رفیق تموم لحظه‌هات!... بعد مثلا، تو عالم رفاقت... چن تا بچه هم بیاری... به جایی برمیخوره؟..

آرام خندید و لبخند ناخواسته‌ی لارا هم پررنگ‌تر شد

لارا- مزخرف نگو!

نمیخواست حس بدی در او ایجاد کند، بالحنی صمیمی و امیخته به شوخی گفت:

ماروین- باشه نمیگم.. چشم کله پوک! هرچی تو بگی

این را گفت و درحالی که ملافه‌ی روی کمرش را می پایید به سوی لارا چرخید و به پهلو خوابید

ماروین- لااقل ازم فرار نمیکنی، بقیه‌اش به درک

لارا از حرف او خندید و سینه‌اش نوسان آرامی یافت. خودش هم متقابلاً بسمت ماروین چرخید و گفت:

لارا- خوش خیال! مگه ازت میترسم؟ من همونی‌یم که یه زمانی تورو تو بغلش اینور و اونور میبرد

حالا میتوانست صورت او را کامل مقابل خود ببیند، فاصله‌یشان فقط کمی بیشتر از دو وجب بود، موهایش از حاشیه‌ی صورت به عقب ریخته و دستان سپیدش را جلوی خود جمع کرده بود و با نوار توری یقه‌ی لباسش ور می رفت. پارچه‌ی سبک لباس روی انحنای کمر باریکش نشسته بود و از گودی کمر بسمت شیب زیبای باسنش ادامه می یافت. کاش کوتاه تر بود تا او بتواند رانهای سپید روی هم نشسته‌اش را هم ببیند، اما با خود گفت همین هم از سرش زیادی‌ست، لارا این همه زیبا بود و بعلاوه اینهمه نزدیک!

لارا- دوباره زل زدی به من؟

لحنش بدور از تندی و کنایه بود، ماروین هم جای شانه‌خالی کردن لبخند شرمگینی زدو رک و راست گفت-
تقصیر خودته که اینقدر خوشگلی... آدمو هوایی میکنی

لارا خنده‌ی آرام و شیرینی سر داد، پلهایش را روی هم فشرده ردیف دندانهایش از پس لب سرخش پیدا شد

لارا- بعد از اونهمه عیب و ایراد گرفتن، بلاخره اعتراف کردی؟

ماروین کمانی به ابرویش دادو گفت- اما به هر حال اونی که جذابه منم

لارا کم نیاوردو از سمت دیگری به او نیش زد!

لارا- تو هیچ وقت از عمو هکتور جذابتر نیستی!

اخم‌های ماروین درهم رفت، این هزارمین بار بود که لارا با شیفتگی از هکتور تعریف میکرد در صورتی که ماروین هم درست شبیه پدرش بود!

ماروین- خب منم شبیه همونم!

لارا پشت چشمی نازک کردو گفت- نه! اون عضله‌های بیشتری داره...بعلاوه پوستش برنزی‌تره

تسلیم شد، مردمک چشمانش را با نارضایتی در قاب چرخاندو زمزمه کرد- خيله خب..اون بهتره...اصلا همه از من بهترن

خنده‌ی صمیمانه‌ی لارا نشان داد که میخواسته سر به سر او بگذارد. یکی از دستانش را بلند کردو بسمت ماروین برد، لبه‌ی ردای تیره‌ی ابریشمی او را لمس کردو آرام از روی سینه‌اش کنار زد تا خط عضلاتش پیدا شود.

نگاهش عادی بود، درحالی که به سینه‌ی ستبر ماروین می‌نگریست گفت- آره تو خیلی جذابی. ولی هروقت که بهم نزدیک میشی... میدونی به چی فکر میکنم؟... هروقت که میخوای باهم باشیم..

تپش قلبش تند شد. سرانگشتان گرم و لطیف لارا بر پوست سینه‌ی او نشستند، قطعاً ضربان ناآرام قلب او را حس میکرد و در چنین شرایطی ماروین هم لزومی برای پنهان کردنش نمی‌یافت. لحن لارا تلخ و ناامید بود ولی کاش همینطور صادقانه به حرف زدن ادامه میداد، لازم بود بداند در دل او چه میگذرد

لارا- چیزی که تو میخوای.. ماروین من همه‌ی اونکارارو با یکی دیگه کردم!.. من...

ادامه نداد و حرفش را فرو خورد، با چشمان سبز ناامیدش حرکت آرام انگشت خود بر سینه‌ی ماروین را دنبال میکرد. وقتی منتظر ماند و دید لارا از پس تردیدش برنیامده دست او را به آرامی گرفت و به سینه‌ی خود چسپاند. لبخند اطمینان بخشی به رویش زد و گفت:

ماروین- بگو... اشکالی نداره.. هرچی دلت میخواد بگو.. اسمشو هم بگو... هرزمان که بخوای دربارش حرف بزنی من گوش میدم

میدانست مشکل کجاست، لارا فکر میکرد که نباید درباره‌ی آرگوت حرف بزند، او هنوز بخاطر آن فاجعه خودش را مقصر میدانست و از اینکه به ازدواج با باعث و بانی‌اش اشاره کند شرم داشت. با اینحال اطمینان و محبتی که ماروین به او نشان میداد کمکش کرد کم کم راه حرف زدن و شاید حتی سبک شدن درباره‌ی موضوعی را که در این یکسال در خود حبس کرده بود پیدا کند. نفسش را دردمندانه بیرون داد و با صدای ضعیف گفت:

لارا- هر روز... گاهی بیشتر از هر روز... من تو بغل اون بودم... از لذت بردم.. یه زمانی خیال میکردم که روابط من و شوهرم چقدر مقدسه، اما حالا که میدونم اون کی بود... میدونم داشت منو بازی میداد... همه‌ی چیزایی که بینمون اتفاق افتاد بنظرم بی‌شرمانه بود.. حس میکنم کثیفم!.. یجوری که هیچی پاکم نمیکنه!.. از خودم بابت تموم لحظه‌هایی که با اون گذروندم متنفرم... من چهارسال به یه شیطان خدمت میکردم..

لایه‌ی درخشانی از پرده‌ی اشک دیدگان لارا را احاطه کرد، به گریه نیفتاد ولی بغضش هم برای ماروین سنگین بود. دست او را که بر سینه‌ی خود نگه داشته بود کمی فشرد و گفت:

ماروین- اعتماد به آرگوت اشتباهی بود که همه‌مون باهم مرتکب شدیم لارا، نباید خودتو مقصر بدونی!

لارا پاسخی به این حرف او نداد، نگاهش هنوز غصه‌دار بود و از حالت چهره‌اش میشد فهمید هیچ حرفی بار
گناهِش را برایش سبک نمیکند

ماروین -..لارا..

نام او را نجوا کرد که وادار شود نگاهش کند، لارا خواست دست خود را از سینه‌ی او بردارد ولی ماروین نتوانست
اجازه دهد. دست او را کمی بسمت خود بالاتر آورد، پشت انگشتانش را بوسید و همانطور نزدیک لبهای خود نگه
داشت

لارا- وقتی میبینم چقدر نجیب و کاملی، به خودم میگم باید با یکی مثل خودت باشی..یه دختر باکره که از
هر لحاظ شایسته باشه...من دیگه زیادی کثیف شدم..

از اینکه میدید او چقدر خودش را بی‌ارزش پنداشته دلگیر شد، باره دیگر دست او را بوسید و بعد گفت:

ماروین- چیزایی که میگی...برام اصلا مهم نیست. خودم میدونم تو قبلا با اون کارای زیادی کردی، اینکه چیز
عجیبی نیست اون شوهرت بوده و تو از حقیقت خبر نداشتی. اینهمه مردم مجدداً ازدواج میکنند و به زندگی
ادامه میدن

سعی داشت این عذاب وجدان را از لارا دور کند، اصلا اگر بنا بود کسی بخاطر زناشویی لارا و آرگوت شاکی و
متنفر و منزجر باشد این شخص قبل از هرکسی خوده او بود ولی این اوضاع دیگر فرق داشت. لارا آنموقع فقط
عاشق یک مرد بود و مثل زنی نجیب از همان مرد شوهرداری میکرد، او که نمیدانست با یک دغلكار طرف است!
طبیعی بود که حالا با به یاد آوردن خاطرات گذشته از خودش خجالت بکشد ولی باید باور میکرد این درست
نیست که خودش را کثیف و بی‌ارزش بداند!

ماروین- شاید زنای نجیبی مثل تو فکر میکنند یه زن نباید تو زندگیش متعلق به بیشتر از یه مرد باشه. البته
بخاطر این فکرو این نجابتت تحسینت میکنم ولی آخه اون مردک از اول غلط بود، ازت سوء استفاده کرد! تو حق
داری دوباره زندگی کنی خوشحال باشی بخندی...لذت ببری...این حفته، مثل نفسی که میکشی حفته! باور کن
داری به خودت سخت میگیری..

درحالی که یک دستش بند نوازش انگشتان لارا بود دست دیگر را به سوی او برد و آرام بر موهای طلایی نرمش
کشید

ماروین- خواهش میکنم فکر نکن این چیزارو میگم که راهو برای خودم باز کنم، بعد از این همه سال رفاقت دیگه اونقدری منو میشناسی که اینجوری قضاوتم نکنی

واقعا قصدش این نبود که قلب او را برای همسری خودش نرم کند، هرچه میگفت حقیقت بود. به عنوان یک انسان و به عنوان یک دوست، لارا را لایق خوشبختی میدانست، نه در جایگاه همسر، بلکه در هر جایگاهی که خوده لارا میخواست!

ماروین موهای او را نوازش میدادو چشمان غصه‌دار لارا انگار خاطرات گذشته را مرور میکرد. صدایش در حین حرف زدن ضعیف بود و بغض خفه‌ای درخود داشت که سعی میکرد پنهانش کند

لارا- هر روز که میگذره، بیشتر باورم میشه قبلا چقدر احمق بودم...اون میگفت منو بچشم دخترش میبینه، بعد تو شب اول ازدواجمون جوری کارو تموم کرد که انگار همیشه منتظرش بود!...روز بعدش حتی نمیتونستم روی پام بایستم

بدون اینکه بخواهد حرکت آرام دستش روی موهای لارا متوقف شد، چقدر شنیدن این یکی سخت بود! لارا به ردای او می نگرست تا چشم در چشم نشوند و قلب ماروین از شنیدن این حرف او پیچ خورده بود!

ماروین-...چی؟

زمزمه‌ی او را لارا را برای ادامه‌ی حرفش مردد کرد. داشت وارد حریمی میشد که شاید لارا هیچ وقت فکر نمیکرد بتواند درباره‌اش صحبت کند، او حتی تشریح این چیزها را نادرست میدانست این از نگاه معذبش پیدا بود

لارا-..خیلی زشت میشه که اینچیزارو بگم

بالاخره چشمانش را معصومانه به ماروین دوخته بود، اگرچه آن حرف را زد ولی چیزی در عمق نگاهش التماس میکرد که بتواند بیشتر بگوید، چیزهایی که نمیتوانست درحضور هیچکس دیگری بازگو کند!

ماروین هنوز از پس سختی شنیدن آن حرف برنیامده بود ولی میدانست که نباید با رفتارش ادامه دادن را برای لارا سخت کند از همین جهت لبخند کمرنگی زدو بالحنی مهربان گفت:

ماروین- بذار زشت باشه رفیق..داری به من میگی دیگه

لارا لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت و بعد به حالتی پناهجویانه به آغوش ماروین خزید. سرش را بر بازوی کلفت او گذاشت و پیشانی‌اش را به سینه‌ی او مماس کرد، از مقابل بدنش را نچسپانده بود ولی آنقدری نزدیک آمد که ماروین بتواند دست آزادش را به پشت کمر او بفرستد و کمی مالشش دهد، درواقع فکر اینکار به سرش آمد ولی پشیمان شد، درشرایطی که لارا حوالی او دنبال امنیت و اطمینان میگشت بهتر بود احتیاط کند و ناخواسته حس دستمالی شدن به او ندهد از همین جهت دوباره نوازش موهای او را از سر گرفت و منتظر ماند که دوباره حرف بزند

لارا- گفت پدرت وادارم کرده تمومش کنم، خدایا چطور نقش بازی کرد!...من فقط ۱۴ سالم بود! ازم خون می اومدو وقتی خواهش کردم تموش کنه گفت دیگه کنترلش دست خودش نیست..

زانوهایش ضعف رفت، قلبش به شکل دردناکی نوسان یافت و وقتی به لارا نگریست همان دختر ۱۴ ساله را دید، اینبار در آغوش خودش! عشقی را که طاقت دیدن یک قطره اشکش را نداشت، از تصور بی‌ملاحظگی و بی‌توجهی آرگوت نسبت به بدن ظریف و حساس لارا سینه‌اش سرد شده بود!

لارا- ولی تو...تو همیشه میتونی خودتو کنترل کنی...اون داشت نقش بازی میکرد..و من اونقدر احمق بودم، اونقدر دوسش داشتم که از درد کشیدنم ذوق زده میشدم...حتی روز بعدشم اذیتم کرد، گفت طاقت نمیاره...دروغ گفت نه؟...

صدای ضعیفش حین بیان جمله‌ی آخر از بغض لرزید. باید جواب سوال او را چه میداد که از این دلشکسته‌تر نشود؟ چطور ممکن بود مردی نوعروس کم سن و سالش را به بهانه‌ی اینکه طاقت ندارد در دور روز پیایی آزار بدهد؟ البته که آرگوت دروغ گفته بود! با توجه به سکوت ماروین، لارا نفسش را با غصه بیرون داد، حرارتش به سینه‌ی ماروین وزید و رایحه‌ی خوشی زیر مشامش رفت، انگار نفس‌های لارا آغشته به عطر بود..

لارا- اون فقط میخواست زودتر کارو تموم کنه، بابا بهونه بود، درواقع خودش برای نقشه‌ش عجله داشت بالاخره خودداری را کنار گذاشت، بازویش را پشت کمر لارا فرستادو او را با ملاحظه به آغوش خود نزدیکترش کرد، سر خم کردو موهایش را بوسید، او را نوازش دادو زمزمه کرد:

ماروین- فقط از یه شیطان برمیداد، که بتونه تورو اذیتت کنه...

کمی به نوازشش ادامه داد، لارا آرام بود و انگار مدتها انتظار دردودل کردن با کسی را میکشید. بازویش را که زیر سر لارا بود کمی به بالا مایل کرد، گونه‌ی لطیف او را نوازش داد و صورتش را بسمت خود بالا آورد تا بتواند به چشمانش بنگرد. اشک‌آلود و آماده‌ی گریستن بنظر می‌رسید، پیشانی او را بوسید و آهسته گفت:

ماروین- ولی چقدر دلم میخواست... که اولین بارت با من بود... خواهش میکنم از این حرفم ناراحت نشو... فقط... همیشه فکر میکنم هیچکس نمیتونه به اندازه‌ی من دوست داشته باشه. یجوری باهات رفتار میکردم... که هیچ وقت اشکتو نبینم

داشت صادقانه حرف میزد، هیچ چیز نمیخواست جز اینکه لارا باور کند اگرچه آن هیولا به عشق پاکش خیانت کرد و بازی‌اش داد ولی کسی وجود داشت که از گذشته تا کنون، همیشه و همیشه او را مردانه و با تمام وجود دوست داشت

گوشه‌ی انگشتش را به آرامی بر گونه‌ی صورتی لارا می‌کشید و چشمان زیبایش را میکاوید. دخترک اندوهگین بود و نگاهش ماروین را ذوب میکرد. صورتش به او نزدیک بود، رایحه‌ی نفس‌هایش را زیر مشام خود حس میکرد، گونه‌های گُر گرفته و لبهای پررنگش در زمینه‌ی پوستی سفید پیش چشمش بود. ابدأ به خودش اجازه نمیداد قلب حساس او را با شهوتش آزرده کند، تنها چیزی که میخواست قدری عشق بود. تردید را کنار گذاشت و درحالی که گونه‌ی او را نوازش میداد زمزمه کرد:

ماروین-..میتونم ببوسمت؟

منتظر ماند و چند لحظه بعد لارا با صدایی گرفته و معذب گفت:

لارا-..میتونی هرکاری بکنی...دیگه...جلوتو نمیگیرم

دست خودش نبود که شهوت زیر کمرش لولید، ولی عقل و وجدان و مردانگی‌اش به او میگفت لارا فقط از روی حس وظیفه‌شناسی این حرف را میزند. برای اینکه او باره دیگر مست نکند، تحت فشار قرار نگیرد و سراغ مورن نرود! او خودش را در این ماجرا مقصر دانسته بود.

لارا- امشبم اومده بودم همینو بهت بگم

از نگاه خیره‌ی ماروین شرم کرد و نتوانست به چشمانش بنگرد. اصلا نیازی به سوال پرسیدن نبود، کاملاً میشد فهمید لارا در دل برای رابطه با او راضی نیست و اکنون سعی دارد این را از او پنهان کند. درواقع این انتخاب را

به ماروین میداد که تردید او را نادیده بگیرد و میل و عطش سرکش خود را ارضاء کند و یا وجدانش را اولویت دهد و باز به آن خودداری تلخ و کلافه کننده ادامه دهد

انگشتانش هنوز بند نوازش گونه‌ی لارا بود، آرام و باملاحظه سر پیش بردو بوسه‌ی سبکی بر نوک بینی ظریف او زد، بعد قدری پایین‌تر آمدو لب بر لبش نشاند. داغ و لطیف بود، ماروین نفسش را نگه داشت تا حلاوت نفس‌های او را حس کند، انگار نه لبها بلکه قلب او را بوسیده بود! دلش نمی آمد عقب بیاید، قلبش هزارمرتبه میزد و داشت برای مکیدن لبهای او جان میداد. بدون اینکه لبش را از او جدا کند آرام و به دقت گوشه‌اش را مکید، لغزش مژگان لارا گونه‌اش را قلقلک میداد و نفسش او را سرمست میکرد. بیشتر مکید، عجله نمیکرد ولی کمی عمیق‌تر شد، قلبش آنجایی لرزید که لارا تمنای او را درک کردو متقابلا او را بوسید. طعم دهان او را چشید، بلاخره پس از سالها، این اولین بوسه‌اش بود، مزه‌ای که در رویاهایش تصور میکرد...وقتی لبهای نرم و خیس لارا لب او را در حصار گرم خود فشردند، و او توانست کمی بیشتر بمکد، خدایا چطور میخواست از او جدا شود؟ عجله‌ای نمیکرد، این فقط نوازشی گرم و صمیمانه بود، هر بار که لارا لب او را میمکید قلبش هم بسمت قفسه‌ی سینه کشیده میشد، حال منقلبی داشت که تاکنون تجربه نکرده بود. موهای لارا را نوازش دادو باره دیگر لبش را مکید، تمام تنش داغ بودو دلش بسیار بیشتر از این میخواست ولی اگر کمی دیگر ادامه میداد کنترلش سخت‌تر میشد. دشوار بود ولی لبش را بلاخره گُندو باکراه پس کشید، هنوز برای فاصله گرفتن دل دل میکرد، همانجا در یک وجبی صورت لارا ماندو چشمانش را جست و جو کرد، اندکی اشتیاق در او میطلبید که به خود اجازه‌ی ادامه دادن دهد، ولی نبود. نگاه لارا همان پرده‌ی اشک و هاله‌ی اندوه را در خود داشت، لبش از بوسه‌ی خیس ماروین برق میزد و حتی گونه‌اش از شرم گلگون بود

ماروین-...ممنون..

این را زمزمه کرد و بوسه‌ی آرامی بر پیشانی او زد. لارا که با تردید و شرم به او می نگریست آهسته گفت :

لارا-.. برای چی؟

ماروین دوباره سرش را بر تشک خواباندو بالحنی که احترام و امنیت را به لارا القا کند نجوا کرد:

ماروین- برای اینکه اجازه دادی ببوسمت

نفس عمیقی کشیدو سعی کرد قلب خود را آرام کند. دوباره مثل قبل موهای لارا را نوازش داد، جوری رفتار کرد که او بفهمد موقعیتش در آغوش ماروین امن و آرام است و نیازی به تشویش نیست

ماروین- و درباره‌ی بقیه‌ی چیزا...متاسفم که باعث سوء برداشتت شدم..ولی وقتی قلبتو نداشته باشم جسمت به چه دردم میخوره؟..

درحالی که برمویهای طلاگون او دست میکشید بازوی دیگرش را که از زیر لارا را دربر گرفته بود کمی حلقه کرد تا او را بیشتر بسمت سینه‌ی خود هل دهد، چراکه هنوز بنظر می رسید او ناخودآگاه از ماروین گوشه می گیرد ماروین- حتی اگه خودت به سمتم بیای...تا وقتی تو چشمت ببینم که دلت راضی نیست، امکان نداره اینکارو باهات بکنم

این را گفت و آنقدری مرد بود که روی حرفش بماند، اطمینانی که درلحنش داشت در لارا اثر کرد، دست از تظاهر کشید، باخیال راحت به سینه‌ی قوی او پناه برد و پس از اینکه پلکهایش را بست نفسی از روی آسودگی کشید...

نمیدانست از اینکه او تظاهر را کنار گذاشته و نگرانی‌اش را در چهره بروز داده خوشحال باشد یا ناراحت. مگر ماروین را نمی شناخت؟ واقعا فکر کرده بود او کسی ست که احساساتش را نادیده بگیرد؟ به هر حال هرچه که بود ترجیح داد بحث دراینباره را دیگر تمام کند تا لارا از این حالت معذب دربیاید. به نوازش موهایش ادامه داد و درهمین حین گفت:

ماروین- فکرم پیش مورن..نگرانم بهش سخت بگیرن...گرگا اینجوری نیستن نه؟ قوانین اونا با آدما فرق داره لارا که حالا با آرامش خود را به سینه‌ی او چسپانده بود گفت- امیدوارم این اتفاق خیلی زود فراموش بشه ماروین لبخند تلخی زد و گفت- من که دیگه نمیدونم چجوری تو چشم مامان نگاه کنم...حالا چی میشد که رمبیگ یکم رازدار باشه؟ من اونهمه عذرخواهی کردم!

دست از موهای لارا برداشت و روی چشمان خود فشرد:

ماروین- بیچاره مورن...کاش میتونستم چند کلمه باهات حرف بزنم..مطمئنم الان اوضاع خوبی نداره

لارا- اون واقعا دوستت داره نه؟

برای پاسخ مردد ماند، این برای خودش هم جای سوال داشت. نفسی تازه کرد و گفت:

ماروین - همیشه میخواست دورو بر من باشه، تو یکی دوسال اخیر بیشتر از قبل پیشم بود ولی هیچ وقت فکر نمیکردم منظوره خاصی داره... آگه میدونستم بیشتر حواسم به رفتارم بود... آخه من که زبونشو نمیفهمم لارا آرام از او فاصله گرفت و در همین حین گفت - گمونم حالا میدونی وقتی بهم گفتم دوسم داری چه حالی شدم... همیشه دلم پیش تو بود، اینکه نکنه بهت سخت بگذره

بعد از اینکه از آغوش ماروین درآمد روی تخت نشست و پاهایش را نیز بالا آورد. ساق‌های سفیدش را در یک سمت جمع کرد و نگاهی به دور و برش انداخت

لارا - دیگه خیلی دیروقت شده.. تو خوابت نمیاد؟

خوابش نمی آمد، دلش میخواست لارا کنارش بماند، دوست نداشت به اتاقش برود! به ساعدش تکیه زدو درحالی که نگاهش به کمرش بود تا مطمئن شود ملافه به بخوبی عضو راست شده‌اش را پوشانده خودش را از لب تخت بالا کشید تا درست بخوابد

ماروین - چرا میری تو اون اتاق؟ همینجا بخواب

لارا یک تای ابرویش را بالا انداخت و با طعنه گفت - چون حضرت‌عالی منو از اتاقت انداختی بیرون

ماروین خندید و گفت - حالا میگم بمون... لطفاً!

انتظارش را نداشت ولی لارا نگاه مشتاقانه‌ای به سمت راست تخت که همجوار با در باز تراس بود انداخت و گفت - پس من اونطرف میخوابم..

درحین بیان این جمله چهاردستو پا از مقابل ماروین گذشت و به همان سو رفت. اصلاً فکرش را نمیکرد او اینقدر از این اتاق خوشش بیاید!

لارا - از اینجا نسیم خوبی میاد... بعلاوه میشه ماه رو دید..

او نیز از سمت دیگر دراز کشید و سرش را روی بالش بزرگ نرمی گذاشت. موهایش تقریباً خشک شده بود، فقط کمی نم داشت. لارا کنارش دراز کشیده و آسمان را تماشا میکرد، باخودش گفت کاش قبل از خوابیدن این ردای جلوباز را درمی آورد و لباس بهتری می پوشید چراکه ممکن بود درطول خواب کنار برود و تمام بدنش

دیده شود. درواقع خودش مشکلی نداشت، ولی فکر اینکه دیدنش برای لارا منجر کننده باشد او را شرمنده میکرد. درحال ور رفتن با ملافه بود که لارا گفت:

لارا- راحت باش ماروین، به هر حال وقتی کوچیک بودی دیدمت

این را به شوخی گفت و اخم‌های ماروین درهم رفت:

ماروین- داری میگی هیچ تغییری نکرده؟

لارا با پررویی گفت- نه اونقدر!

چه گستاخ! عضو او به این بزرگی و کلفتی بود! مثلاً میخواست بگوید مال آرگوت بزرگتر بود؟ یا داشت حرص ماروین را در می آورد؟

ماروین- میدونی لارا، برای مردا فاصله‌ی بین نجابت و بی‌شرمی از تار مو باریک‌تره! یکاری نکن نشونت بدم... لارا لبخند کجی زدو سرش را سوی او چرخاند، کاملاً پیدا بود دارد از نجابت ماروین سوءاستفاده میکند تا کمی خوش بگذرانند!

لارا- خب نشون بده ببینم!

حالت صورتش جوری بود که کاملاً نشان میداد باخیال راحت این حرف را زده چراکه فکر میکرد ماروین خجالتی‌تر از آن است که اینکار را بکند. تعجبی نداشت، ماروین برای او همیشه رام بود، هیچ وقت آن‌روی سکه را نشانش نداده بود!

ماروین- باشه بانو لارا، یادت نره که خودت خواستی!

حین بیان این جمله ملافه را از روی کمر خود برداشت، عضوش راست بودو لبه‌ی ردا فاصله‌ای تا کنار زده شدن نداشت!

ماروین- اگه این مدرک محکمی نیست میتونم بیشتر نشونت بدم!

لارا از روی تأسف ضربه‌ای به پیشانی خود زدو به خنده افتاد! هم شرم کرده بود و هم نمیتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد!

ماروین - میخندی؟ چقدرم که بی حیایی!

هوس در درونش می لولید، با او روی تخت بود و عضوش هم راست! تا صبح را چطور میخواست طاقت بیاورد؟ لارا خندید و خندید، آنقدر خیالش راحت بود که خیز برداشت و بسمت آغوش او آمد، سر بر سینه‌اش گذاشت و ماروین نیز بازویش را پشت کمر او فرستاد. از این صمیمیت او دلگرم شد، برای اینکه در شوخی زیاده روی نکند و لارا را از خودش نراند دوباره ملافه را جمع کرد و روی رانهایش گذاشت. دو لبه‌ی ردا از روی سینه‌اش کنار رفته بود و سمت راست صورت لارا درست روی قلب او بود. حتی در آن حالت هم کمی خندید و بعد گفت:

لارا - واقعا نفهمیدم تو کی بزرگ شدی... البته بخاطر اون چیز نمیگم!... ولی یجورایی این حسو به آدم میدی که میشه بهت اتکا کرد

از این حرف او احساس غرور کرد، لبخند زد و با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

ماروین - البته اینکه برای هر مشکل ریز و درشتی از جمله اسهال میومدی سراغ من، نشون میده همیشه قابل اتکا بودم!

لارا آرام خندید و سینه‌ی نرمش که مماس به سمت چپ بالاتنه‌ی ماروین بود بطرز ضعف او ری لرزید. خدایا او آنجا در آغوشش چکار میکرد؟ روی یک تخت، آنهم با وجودی که هردو لباسهای ناقصی به تن داشتند! آیا این نشان نمیداد لارا بدون اینکه خودش متوجه باشد او را بعنوان محرم خلوت خود پذیرفته؟ این امتیازی بود که رفتار اطمینان بخش ماروین ایجاد کرد، گرچه صبور ماندن دشوار بود ولی حالا کم کم داشت نتیجه‌اش را میدید! با خودش گفت بلاخره خواهد توانست قلب او را نرم کند!

لارا - البته ترسیدن از عنکبوتا قابل اتکا بودن تورو یکم زیر سوال میبره!

شوخی کردن ادامه داشت تا اینکه کم کم خستگی قالب شد. خوابیدن هنوز برای ماروین دشوار بود، افکار مشوش و زنی تحریک کننده در آغوش داشت که اجازه‌ی خوابیدن را به او نمیداد. با اینحال بنظر می رسید گرمای بدنش که برای خودش آزار دهنده بود لارا را خوابالود کرد و باعث شد به خلسه‌ی خواب برود. روغن مشعل‌های اتاق رو به پایان می رفت و حالا دیگر تعداد معدودی روشن باقی مانده بودند. نور آنجا تاریک و روشن ملایم و نارنجی رنگی بود که لارا را برایش خواستنی تر میکرد. موهای طلایی‌اش برق میزد، مژگانش بر پشت پلک سایه می انداخت و مثل یک فرشته در آغوشش به خواب رفته بود. تن نرم و ظریفش گرمی مطبوعی داشت و رایحه‌ی خوشش با نسیمی که از سوی تراس می وزید آمیخته میشد. چطور قرار بود تا صبح پرهیزگار بماند؟ از خداوند

طلب صبر میکرد! ولی جداً عجب ظلمی بود که در چنین خلوت مطبوعی با عشقش روی تخت باشد و نتواند از او کام بگیرد. دیگر اینقدر به او زل زده بود که میخواست تارهای مژگانش را بشمرد، از تماشا کردن او هیچ خسته نمیشد، از خود می پرسید چطور تپش تند قلبش لارا را بیدار نمیکند؟

نفهمید چقدر گذشت ولی لارا آنقدری به او نزدیک بود که ماروین متوجه کوچکترین تغییری در او میشد، از جمله تپش قلبش که مثل گنجشک تند شد و بعد تکان آرامی خورد، نفس‌هایش حالتی نامنظم گرفت و ماروین با خود گفت شاید کابوس می بیند. روی صورتش دقیق شد، در چهره‌اش نشانی از تشویش و اضطراب نبود ولی هرازگاهی ناآرام میشد و درآغوش او وول میخورد. نفس داغ و عمیقش سینه‌ی ماروین را قلقلک داد و درعالم خواب خودش را بیشتر به او فشرده. درواقع خودش را به او میچسپاند و حتی کمی بعد پایش را هم روی ران ماروین گذاشت. تازه داشت میفهمید! او خواب میدید، اما نه یک کابوس، بلکه رویای یک عشقبازی! با چه کسی بود؟ آیا ماروین؟؟ شاید هم آن مردک آرگوت! به هر حال کسی روی خوابهایش کنترل نداشت! ولی تماشای او در این حالت که مدام خود را بیشتر به بدن ماروین میچسپاند چقدر وسوسه کننده بود، داشت او را هم آتش میزد! فکری به ذهنش رسید و منتظر ماند، ماروین هم گاهی از این خوابها میدید، نتیجه‌اش را میدانست! لارا پایین تنه اش را بیشتر به ران ماروین فشرده، درواقع با حالتی که پایش را باز کرده بود میخواست عضوش را به ران ماروین بچسپاند ولی دامن لباسش مانع میشد و او در عالم خواب هرازگاهی تقلا میکرد، تنش داغ شده بود، حتی داغ‌تر از ماروین! نفس‌هایش و حالت چهره‌اش تغییر میکرد، کاملاً به او چسپیده بود و ماروین درست همان زمانی که حس کرد او نزدیک ارضاء شدن است خودش را از او عقب کشید!

بااحتیاط اینکار را کرد که نفهمد او بیدار است، چون چیز دلچسپی را از درموقع حساسی از لارا گرفته بود او با کلافگی چشم گشود و شروع کرد به نفس زدن!

تظاهر کرد خواب است و متوجه او نشده. از بین پلکهای نیمه‌بازش لارا را زیر نظر داشت، او محتاطانه از ماروین فاصله گرفت و کمی دورتر به پشت خوابید، نفس‌هایش تند شده بود و سعی داشت خود را آرام کند، موهای پراکنده‌اش را از گریبان کنار زد، دستش را به حالت بادبزنی مقابل صورت خود تکان داد و نفسش را باکلافگی بیرون فرستاد. ماروین حواسش را جمع کرده بود، میدید که او با بی قراری خود در جدل است، چند باری به پهلو چرخید تا دوباره بخوابد ولی با وجود یک مرد جوان نیمه لخت روی تخت، بسختی ذهنش آرام می گرفت! در خواب تحریک شدن چیزی نبود که ارادی باشد، و بعلاوه ماروین میدانست او اکنون برای باقی چیزها هم راحت قانع میشود چرا که هنوز عطش را درخود حس میکند!

منتظر ماندو وقتی او برای سومین بار روی تخت غلت زد، او تکان آرامی خورد که مثلا در حال بیدار شدن است، پلکهایش را نیمه باز گذاشت و حالتی خوابالود به خود گرفت، بسوی لارا چرخید و با صدایی نجوا گونه گفت:

ماروین-..بیدار شدی؟!...کابوس دیدی?..

لارا بدون اینکه متقابلا به او بنگرد درحالی که چشمان خود را میمالاند گفت- نه...متاسفم تورو هم بیدار کردم همانطور که میکوشید تمام حالات خوابالودگی را درخود نشان دهد بااکراه به ساعدهایش تکیه زدو همانطور که روی تخت می نشست گفت:

ماروین- بد نشد...تشنه‌م بود

کنار تخت آب بود، درحالی که تمام هوش و حواسش را به حرکات لارا داده بود چند جرئه‌ای آب خورد و بعد گفت- تو نمیخوای؟

لارا بی توجه به حرف او پلک برهم گذاشت و زمزمه کرد-..گرممه..

ماروین- ولی هوا گرم نیست...

جام نقره را دوباره روی میز کنار تخت برگرداندو به لارا نگریست، او چشمانش را بسته و گونه‌های گر گرفته‌ی خود را لمس میکرد. دامنش از زانو بسمت رانها کنار زده شده بود، رانهایش به سفیدی برف بود! کاش دامنش بالاتر می رفت، میخواست تن او را ببیند! آنجایی که لحظاتی پیش لارا بی اختیار به ماروین فشرده، آنجا اکنون داغ و تحریک شده بود!

ماروین- هنوز گرمته؟

لارا بدون اینکه چشم بگشاید صدای آرامی از گلو درآورد-..اوهوم..

ماروین- ..بیا بریم رو تراس..باهات یکاری دارم، که اگه اونجا باشیم بهتره

پلکهای لارا به آرامی از هم گشوده شدو با تردید به ماروین نگریست- نصفه شبی چی تو سرته؟

ماروین لبخند زدو آهسته گفت- دیگه از نصفه شب گذشته..چیزی به صبح نمونده!

باتمأنینه از اینسوی تخت پایین امدو لبه‌ی ردای بلندش را روی هم آورد، عضوش هنوز از زیر پارچه غلم شده بود، تمام روز همینطور بودو دیگر داشت دیوانه‌اش میکرد!

ماروین- بلاخره میای یا نه؟

با قدم‌های آرام تخت را دور زدو بسمت تراس رفت، برجستگی عضوش پیدا بود ولی دیگر اهمیت نداد که لارا آن را ببیند، اتفاقا دیدنش او را بیشتر تحریک میکرد! بخاطر چیزی که درسش بود کمی اضطراب داشت ولی اضطرابی بسیار شیرین! شرایطی بهتر از این نمیتوانست پیش بیاید، اکنون خوده لارا هم عطش رابطه را حس میکرد و به آن نیاز داشت. پا به تراس گذاشت و اصلا پشت‌سرش را نگاه نکرد، این فقط یک شانس بود اگر لارا پشت سرش می آمد .

روی یکی از مبل‌های راحت تراس نشست، نور مهتاب پارچه‌ی ابریشمی ردایش را برق می انداخت و جووری عضو بزرگش را پوشانده بود انگار روی یک غنیمت با ارزش ابریشم انداخته اند! اتفاقا با عطشی که لارا داشت، می توانست غنیمت با ارزشی باشد، از این فکر هم لبخند زدو هم شهوتش بیشتر شد

لارا- ..آخه تو دیگه چرا بدخواب شدی؟

لارا نیز پرده‌ی نازک حریر را کنار زدو ساق سفید پایش را در تراس گذاشت. تپش قلبش تندتر شد چراکه مدام تصور میکرد اکنون تن او چقدر ملتهب و داغ است

ماروین-..از بس که روی تخت وول میخوری...بیا اینجا

لارا دستی روی نوارهای روشن و رهای موهای خود کشید که از سرشانه‌اش روان بودند. بازوهای صاف و سفیدش را که حرکت میداد دل او غنچ میزد! بسوی ماروین قدم برداشت و پرسید- بیام اونجا؟..

کمی روی مبل راحت‌تر نشست تا موقعیتش را برای انجام آن کار درست کند، دست راستش را نیز بسوی لارا که پیش می آمد دراز کرد:

ماروین- اینجا هوا بهتر نیست؟

لارا به نشانه‌ی مثبت سر تکان دادو چون بقدر کافی نزدیک شده بود دست منتظر او را گرفت

لارا- ولی اون آبرا...گمونم قراره بارون بیاد

حالا درست مقابل ماروین بود و آسمان را نگاه میکرد، نمیخواست بیهوده معطل کند و به خودش تردید راه دهد، اینکه میدانست لارا تحریک شده او را جسور میکرد، حتی دستش هم داغ و عرق کرده بود!

ماروین- ..من که با بارون مشکلی ندارم..

لارا همچنان که ابرهای درهم فشرده‌ی نزدیک ماه را می‌کاوید پرسید- حالا با من چیکار داشتی؟

هنوز دست او را در دست داشت و با انگشتانش آرام مالش میداد، لباس نازک روشنی که تن لارا را پوشش داده بود از نظر گذراندو دست دیگرش را بسمت دامن او برد

ماروین- میخوام باهات بازی کنم...

لارا چشم از آسمان گرفت و به او نگریست:

لارا- بازی؟

ماروین به صورت او نگاه نمی‌کرد، نه اینکه بترسد یا شرم کند، بهتر بود فعلا چشم در چشم نشوند. او نشسته و لارا درست مقابلش ایستاده بود، دستش را آرام و باملاحظه زیر دامن او برد، بر رانش نشانده و تا بالا نوازش داد، دلش ضعف رفت! میدانست که لارا اکنون دو دل شده از همین رو حرف زدن با او را ادامه داد

ماروین- آره...یه بازی که مشکل گرما رو حل میکنه..

دامن او را بالا نزد که بدنش را ببیند، فقط دستش را تا روی کمر او رساند که به شورتش برسد، بعد درحالی که آن را آرام پایین می کشید گفت:

ماروین-..بازی کردن که اشکالی نداره نه؟..

برای اینکه شورت او را دربیآورد به هردو دستش نیاز داشت، دست لارا را رها کردو اینکه او خودش را عقب نکشید دلش را قرص کرد. دیگر مطمئن بود که شهوت لارا درخوابش او را بقدر کافی قلقلک داده! چرا باید مانع یکدیگر میشدند؟ مگر زن و شوهر نبودند؟ لعنت به هر خاطره‌ی تلخی که این لحظات را خراب میکرد، میشد ده دقیقه آن خاطرات را نادیده گرفت...ماروین امیدوار بود لارا انها را نادیده بگیرد!

شورت توری او را تا زیر زانو پایین کشید و بعد رها کرد، قلبش تمام سینه‌اش را گرفته بود و عضوش صبرو قرار نداشت!

شورتی که تا زیر زانو پایین کشیده شده بود از ساق‌های باریک و خوش‌تراش لارا سُرخورد و روی پاهای برهنه‌اش افتاد. اینبار نوبت ماروین بود، درحالی که به پشتی مبل تکیه میزد دو لبه‌ی ردایش را از بدن خود به حاشیه فرستاد. سینه‌اش، عضلات شکمش، ماهیچه‌های درشت ران‌هایش و عضو کلفت راست شده‌اش حالا درست پیش چشم لارا بود. از اینکه خود را بی‌پرده نشان او دهد نگران نبود، بالاخره لارا قبلاً چهارسال شوهرداری کرده و قطعاً دیگر دیدن عضو یک مرد او را مثل دختران باکره وحشت‌زده نمی‌کرد، چه بسا که این مرد ماروین بود و لارا دیگر باور داشت که آزارش نخواهد داد

ماروین -...برای شروعش صبر و قرار ندارم...هرچند که میدونم برنده‌ی بازی کیه..

هنوز سرش را بلند نمی‌کرد که صورت لارا را ببیند، او تاکنون مخالفتی نکرده بود، ماروین میدانست او هم نیاز به این رابطه دارد و نگاهش ممکن بود ذات زنانه‌ی او را معذب کند و خجالت باعث شود خودش را عقب بکشد اصلاً انتظار نداشت که لارا شروع کننده باشد، این وظیفه‌ی خودش بود. اتفاقاً دقیقاً میدانست باید چکار کند، لارا دلش میخواست طوری عطشش رفع شود که آخر کار بار عذاب وجدانش سنگین نشود!

دو دستش را پیش برد و بر دو سمت کمر لارا گذاشت، او را آهسته بسوی خود هدایت کرد، بسوی نشستن روی رانهای خود!

ماروین -..چشماتو روی همه چیز ببند و بیا

نگاهش را از کمر لارا بالاتر نمیبرد، چه چیز از تماشای این واقعه زیباتر؟ فرشته‌ی بلوری‌اش را روی پاهای خود کشاند، لارا با هدایت او زانوهایش را از دو سمت رانهای ماروین باز کرد و روی نشیمنگاه مبل آمد، دامن او را بالا نمیزد، برهنه شدن ممکن بود برایش راحت نباشد، اصلاً عمداً آن حالت را انتخاب کرده بود که مبادا بی‌تجربگی‌اش باعث شود اشتباهی بکند و تن ظریف لارا را ناخواسته درد بیاورد. دست‌ها را بر کمر باریک لارا نشانده و آرام بسمت خود هُل میداد، او پیش‌تر آمد، آنقدری که کم کم عضو ماروین زیر دامنش رفت و در قله برای لحظه‌ای به نرمی عضو لارا مالیده شد... به معنی واقعی کلمه، دلش ضعف رفت! صد افسوس که لباس نمی‌گذاشت او این جزئیات را ببیند ولی هنوز چشمش به دامن او بود، این برای ماروین اولین رابطه بود، چقدر دیگر تا شروعش راه بود؟ صبر و قرار نداشت!

نه محکم و آمرانه، بلکه بسیار آرام کمر لارا را به پایین سوق داد و فرشته‌ی دلنوازش هم برای اینکه تعادلش به هم نخورد انگشتان دستش را روی ساعد قوی او مشت کرد و مطیعانه همسو شد...

لارا برای اینکار باتجربه‌تر از او بود، قله‌ی عضو ماروین را به نقطه‌ی مناسب خود رساندو بعد همچنان که رانهای سفیدش از دوطرف بازتر میشد آرام عضو او را به درون خود مکید...پس از مدتها بی‌قراری، حفره‌ی نرم و داغ لارا عضو او را بدرون خود کشید و تنگ فشرد، موج غلیظی از لذتی بی‌مانند از آنجا برخاست و به تمام تنش موج گستراند...هرچه تا پیش از این حس میکرد همه حرف بود، اکنون معنی لذت و نیاز را درک میکرد، طوری که دیگر نمیخواست از آن جدا شود! لارا مثل کوره‌ی آتش بود و عضو بی‌قرار او درونش می‌تپید، جوری لیز خورده و به داخل کشیده شد مثل اینکه عضو لارا ان را درخود می‌بلعید! آنقدر برایش شیرین بود و لذتش جوری قلب او را تکان داد که نفهمید کی پشتش را از مبل برداشته، دستش روی رانهای لارا بودو بی‌هدف به انتهای کمرهایشان و دامن روشن لارا که عضوهایشان را پوشانده بود می‌نگریست. نفسی که از ثانیه‌ی اول در سینه‌اش گیر افتاده بود با آهی ناخواسته و آهنگین بیرون خزیدو پلکهایش روی هم افتاد. سرش را کمی پیش‌تر بردو پیشانی‌اش را بر سینه‌ی لارا مماس کرد، دلش بوسه و آغوش و یک عالم توجه میخواست! میخواست عطش لارا را ببیند، صدای نفس‌هایش را بشنود و لذت بردنش را حس کند...

ماروین-..خدای من...از چیزی که فکر میکردم...خیلی بهتره..

نفس‌هایش با حرارت خارج میشدو پارچه‌ی لباس لارا را بر سینه‌اش تکان میداد، آب دهانش را بسختی قورت دادو اکنون که لارا روی پایش نشست و عضوش را در خود گرفته بود فرصت را برای رو در رو شدن با او مناسب می‌دید. پیشانی‌اش را از سینه‌ی لارا عقب کشید، نگاهش را کمی بالا آوردو از آن فاصله‌ی نزدیک به صورت او نگریست

چرا متوجه نشده بود که لارا هم مثل او تند نفس می‌کشد؟ گرچه دودلی در چشمان بی‌قرارش مشهود بود ولی بطرز دلچسپی اراده‌ی مخالفت کردن را نداشت. نور مهتاب صورت سفید و چشمان براقش را برای ماروین جلوه میداد و سکوتش این فکر را به ذهن می‌آورد که فقط تار مویی تا تسلیم شدن به شهوتش فاصله دارد..

آیا از اینکه ماروین پُرش کرده بود لذت میبرد؟ برایش چگونه بود؟ آیا کنج قلب او هم قلقلک می‌آمد؟ آیا سرخوشی عجیبی در خودش حس میکرد و آیا هوس یک آغوش سفت و محکم را نداشت؟

نفس‌های بی‌قرارش سینه‌ی ظریفش را تکان میدادو بعد از چند لحظه نگاهش را از چشمان ماروین گرفت، خجالت کشیده بود و این تعجبی نداشت. جای شکرش باقی بود که لااقل ناراضی بنظر نمی‌رسید!

ماروین دست راستش را از ران او برداشت و به آرامی بالا برد، موهای طلایی پریشان او را نوازش داد، نوازهایش را با حوصله پشت شانه فرستاد و در همین حین بالحنی که بخاطر شهوت بسختی صاف میشد زمزمه کرد:

ماروین- اولین باره همچین حسی دارم... باهام مهربون باش ..

با همان حال سرمست و پرنیازش لبخند زد و ادامه داد:

ماروین- آگه آخم کنی میمیرم...

موقعیت خاصی بود، دشوارتر از هر زمان دیگری! چراکه ماروین باید سرکشی بی‌امان خود را کنترل میکرد و این بازی را به سود خود پایان میداد. تمام وجودش او را التماس میکرد که کمرش را کمی بالا و پایین کند، حتی فکر پر و خالی کردن لارا هم لذت جنون آمیزی به ذهنش تزریق میکرد! پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید، سرانگشتانی را که بند نوازش موهای لارا بودند آرام به زیر چانه‌ی او فرستاد، صورتش را به بالا مایل کرد تا دوباره چشمان بی‌قرارش را ببیند. باید با او حرف میزد، حرفهایی از جنس صمیمیتی جدید!

ماروین-... خوابه کی رو دیدی؟..

نجوا کرد، شهوت کمی صدایش را میلرزاند و نمیتوانست بلندتر حرف بزند. گونه‌های لارا از سوال او رنگ گرفت و نتوانست چیزی بگوید

ماروین-... اون بود؟

لبهای سرخ لارا تکان ظریفی خورد ولی کلامی خارج نشد، دست سفیدش را بالا آورد و درحالی که لرزش خفیفی در آن مشهود بود انگشتان باریک زیبایش را دور مچ ماروین حلقه کرد. میخواست از پاسخ دادن و نگاه مستقیم به او تفره برود و این باعث شد ماروین جوابش را بگیرد. دست لارا را گرفت و با ملاحظه به لبهای خود رساند، پشت انگشتان نرمش را بالذت بوسید و سپس آهسته گفت:

ماروین- ..اشکالی نداره... اینچیزا دست خوده آدم نیست.. منم گاهی.. خواب آدمای ناجوری رو میبینم...

لارا آب دهانش را قورت داد و سیبک غلتان زیر گلویش بطرز شیرینی تکان خورد. نفس عمیقی کشید و پلکهایش را روی هم فشرد، او هم درست مثل ماروین سعی داشت بی‌قراری خود را کنترل کند

لارا-..بازیت.. این بود؟

صدایش نرم‌تر از هرزمان دیگری بود و نوسان آرامی داشت. نوسانی آمیخته به شهوت که باعث شد دل او غنچ بزندا دستش را با تمأئینه به پشت کمر او فرستاد و درحالی که از روی لباس مالشش میداد زمزمه کرد:

ماروین- چی مثل این.. با قلب آدم بازی میکنه؟... تموم ذره‌های بدنم داره قلقلک میاد...

لارا دستش را روی سینه‌ی خود مشت کرد و با التهایی که در لحنش پنهان بود گفت:

لارا-... قراره همینجوری بمونیم؟..

ماروین درحالی که کمر او را در یک راستا رو به بالا ماساژ میداد و با ستون مهره‌اش ور می رفت گفت:

ماروین-.. بذار ببینم آخرش کی بیشتر طاقت میاره...

نفسش حین خروج نوسان یافت و صدا دار شد، مکث کرد و لحظه‌ای بعد دوباره ادامه داد:

ماروین-.. میخوام ببینم اگه تو جای من بودی... چقدر صبور میشدی...

درحین مالش کمر او، کمی پیشتر آمد و درحالی که نفسش می لرزید لبش را روی گونه‌ی گُر گرفته‌ی لارا نشانده. لبش در پوست داغ و لطیف او فرو رفت و شهوت در کمرش لولید، عضوهایشان آتش گرفته و در حسرت تکانی بود، ماروین حس میکرد که کم کم اراده‌ی خود را برای بی حرکت ماندن از دست میدهد

لارا-.. این.. صبوریه.. یا دیوونگی؟..

صدای شهوتناک لارا که نزدیک گوشش زمزمه میشد او را بی قرارتر میکرد، او چه میدانست که قلب ماروین سالهاست در حسرت او بی قرار می کند. شاید تازه اکنون می فهمید صبور ماندن چقدر برای او سخت بوده، حتماً میفهمید که رویش نام دیوانگی گذاشته بود!

ماروین-.. فرقشو منم نمیدونم..

باره دیگر لبش را به گونه‌ی او چسپاند و پوست داغش را بین لبهای خود ذوب کرد. دل نداشت از او فاصله بگیرد، درحالی که هُرم نفس‌هایش بی وقفه بر صورت لارا می وزید ادامه داد:

ماروین- .. هیچ دلیل و منطقی نیست.. هیچ توضیحی.. فقط تویی.. سالهاست که فقط تویی.. من از کی منتظرم که تو اینجا توی بغلم باشی؟.. دیگه خودمم نمیدونم..

لارا دستهای ظریفش را بالا آورد و روی شانه‌های او گذاشت، انگشتان نرمش را بر نزدیکی گردن او فشرد... از گونه تا لبش را به لبهای ماروین مالید و لحظه‌ای بعد بوسه‌ی گرمی را آغاز کرد... لبهایشان بهم قفل شد و مکیدن را که سر گرفتند ماروین به معنای واقعی کلمه ذوب شد! دیگر هیچ کنترلی بر نفسهای عمیق و لرزان‌شان نداشتند، پلکهای لارا برهم بود، خودش را از مقابل بسمت سینه‌ی ماروین سوق داد و حرکتش بلاخره آن لذتی را که انتظارش را میکشیدند از عضوهایشان منتشر کرد. لارا انگشتانش را بی اختیار بر شانه‌ی او مالش میداد و همسو با لب گرفتن از او، خودش را به جلو مایل میکرد تا عضوهایشان درهم بلغزد... بلاخره این لارای او بود که داشت عشقبازی میکرد، خودش را به ماروین می‌مالید و حرکات شهوتناکش او را از لذت لبریز میکرد...

درحالی که نمیتوانست حتی لحظه‌ای لبهای خیس لارا را رها کند دست از مالش کمر او برداشت، دستانش را پایین آورد و لارا ردای ابریشمی را از روی سرشانه‌های او به طرفین سُر داد و به این ترتیب ماروین برهنه شد. بازوان قوی‌اش را بدور لارا فرستاد، تن ظریف و خواستنی او را به آغوش حریص خود کشید و محکم فشرد، دلش میخواست هزار لب داشت و با هر کدامش قسمتی از بدن او را می‌مکید! کم کم طمعش بیشتر شد، سینه‌های گرد و درشتی که امروز اتفاقی دیده بود را میخواست، دستش را زیر لباس خواب او فرستاد و درحین نوازش پهلوهایش آن را بسمت بالا تا زد، بالاخره برای کندن لباس او مجبور شد لبش را پس بکشد، تازه انگار هردو فرصتی برای نفس کشیدن به هم دادند. در مکثی که ایجاد شد به هم نگریستند، لبهای لارا نیمه باز بود و خیره به او با حرارت نفس می‌کشید، ماروین لباس او را باملاحظه بالاتر کشید و لارا نیز بازوانش را کمی بالا آورد، بی‌قراری ماروین شدت می‌گرفت، او را لخت میخواست! لباس را از سر او درآورد و مثل کسی که پس از مدتها جست و جو گنجینه‌ای را یافته به بدن برهنه‌اش نگریست. به رانهای سفید و عضو ظریفی که خط باریکیش پیدا بود، انحنای دو سمت پهلویش، شکمش حفره‌ی کوچک نافش و سینه‌هایی که توسط لباس زیر پوشیده شده بود، بند باریک لباس زیرش را از روی سرشانه‌اش بسمت بازویش پایین آورد، هلال سینه‌اش عقل و هوش او را میبرد! لارا بند سمت دیگر را خودش پایین کشید و سینه‌های گردش عریان شد...

میخواست با چشمانش آنها را ببعد، نوک تیز صورتی رنگی که هاله‌ی ملتهب دورش را گرفته بود درست وسط گردی سفید و لطیف سینه‌اش! او تابحال این چیزها را ندیده بود، اولین بار بود بدن برهنه‌ی یک زن را میدید، عجب شاهکاری! تماشای گوشه و زوایایش، چشم و عقل و قلب و کمر و زیر کمر، همه را باهم به بازی می‌گرفت! قطره‌ی شفاف‌ی از سرشانه‌ی صاف و لطیفش بسمت شیب سینه‌اش روان شد، نسیم خنک مطبوعی گیسوان طلاگونش را به عقب هل میداد و کم کم بوی باران می‌آمد!

قطره‌ی دیگری از شیب سینه‌اش سُر خورد، این یکی با طنازی لغزیدو از روی نوک صورتی‌اش معلق ماند. قطره‌ای شفاف که از نور ماه برق میزد، مثل الماس کوچک رقصانی از نوک صورتی پرننگ سینه‌ی او برای چکیدن لرز میخورد..

مست تماشایش بود که لارا به آرامی خود را بسمت او هل داد. آنی به خودش آمدو دید صورتش در حصار نرم لای سینه‌ی الهه‌ی شهوت است! رایحه‌ی مدهوش کننده‌ی مگنولیا از پوستش ساطع میشد و خودش را به ماروین می فشرد. همسو با لارا به عقب مایل شدو بر پشتی مبل تکیه زد، اصلا دیگر نمیخواست سرش را از لای سینه‌های گرد سفید او دربیآورد، حتی به قیمت خفگی اگر که آنجا نفس کم می آورد!

بازوانش را دور کمر او حلقه کرده بودو با قدرت مردانه‌اش آرام بالا و پایین میبرد. قطرات باران بیشتر میشدو عطش آندو هم بالا می گرفت. هرطوری که میشد به یکدیگر چسپیده بودند، تن‌های گُر گرفته‌یشان را به هم مالیدند، جوری حریصانه بازوانشان به دور هم گره بود که انگار کسی میخواست جدایشان کند

دیگر هیچ اراده‌ای برای کنترل خود نداشت، لارا را محکم می فشردو می مکید، ورز میدادو از هجوم لذت آه می کشید

آبرهای باران زا ماه را پوشاندند، اما حتی تاریکی هم نتوانست جلوه‌ی ماهی را که او در آغوش میفشرد خاموش کند...قطرات باریدن گرفتند، بر تن ملتهبشان روان شدندو تنها ظرف چند ثانیه کاملا خیسشان کردند.. انگار آسمان عشقبازی داغشان را با دست خنکش نوازش میداد، آب از سر و رویشان روان میشد و بوسه‌یشان را خیس تر میکرد....

حس میکرد که به جوش آمده است، سرش را در گریبان لارا فشرد، آه کشیدو گوشه‌ی کتف او را بین لبهایش مکید. تمام بی‌قراری و عشق و تمنای حبس شده در درونش بسمت تخلیه شدن در مقصد راهی شدند، سینه‌اش از این حس بی‌همتا شکفته شدو عشقش به اوج رسید...بازوانش را دور او تنگ‌تر از قبل کرد، خودش را رها کردو لارا را از عشق خود لبریز ساخت. هیچگاه اینگونه شیرین و دلچسپ انرژی‌اش تخلیه نشده بود، از خستگی نفس نفس میزد ولی روحش درحال پرواز بود! سرش را از پشت بر لبه‌ی مبل خواباندو پلک برهم گذاشت، باران هنوز می بارید، با اوج گرفتن آنها شدت گرفته بودو حالا انگار آرام میشد. لارا هم سر بر سینه‌ی او گذاشت، قلبش مثل پرنده‌ای بی‌پناه تند میزدو در آغوش ماروین رها شده بود. حفره‌ی داغ و تنگش بطوری لذت بخش دور عضو او فشرده میشدو ضربان میگرفت...همسو با بارانی که از شیب پشت کمر لارا روان بود او را نوازش داد. باران

بهاری به شبشان روح و نشاط داده بود! اهمیتی نداشت که کاملاً خیس شدند، لاقلاً برای ماروین، این بهترین و فراموش نشدنی‌ترین شب عمرش بود و خدا خدا میکرد لارا هم راضی باشد

هنوز لحظه‌ای را که او طاقت نیاورد و سمت مکیدن لبهای ماروین آمد مرور میکرد، چقدر سرمست شده بود از اینکه لارا خودش بسمت او کشیده شد!

ماروین - ..مشکل گرما... حل شد نه؟ ..

پس از لحظاتی وا رفتن و نفس زدن، حالا میتوانست کم کم خودش را جمع و جور کند، موسیقی شب اکنون آوای ریزش قطرات باران بود که شدت قبل را نداشت. بر موهای خیس لارا دست کشید و به صورت او که مماس بر سینه‌ی ستبرش بود نگریست. لارا چشمانش را بسته بود. یک دستش سمت چپ سینه‌ی ماروین قرار داشت و دست دیگر را پشت کمر او فرستاده بود. عضوهایشان هنوز درهم بود، اصلاً دلش نمیخواست از او بیرون بیاید! سرش را خم کرد و همانطور که او را در آغوشش نوازش میداد موهای خیسش را بوسید

ماروین - ..دیدی؟ بازی رو بُردم.. پس من از تو هم صبورترم... بیشتر از دو دقیقه بی قراری رو طاقت نیاوردی... ولی من چند ساله که منتظرم.. حتی هنوزم میتونم برات تا آخر دنیا صبر کنم

جسم تبار و تپنده‌ی او را بین بازوان مردانه‌اش فشرد، چقدر عاشق این فرشته‌ی مهربان و حساس بود، چقدر نسبت به او احساس نیاز و وابستگی میکرد!

ماروین - همونطور که بعد از ازدواجت صبر کردم... به خودم گفتم به درک که اون هیچ وقت مال من نمیشه، برام همین کافیه که میدونم کنار اون مرد خوشحاله.. این چیزیه که عشقم میخواد.. خواسته‌ی من چیزی جز خوشحالی نیست...

لحن آرام و درد دلی که مدتها درخود نگه داشته بود بلاخره توجه لارا را جلب کرد. پلکهایش را به آرامی گشود و برای اینکه بتواند به صورت ماروین بنگرد کمی از سینه‌اش فاصله گرفت. لبش سرخ و گونه‌هایش ملتهب‌تر از هر زمانی بود، قطرات باران از روی گونه‌اش سُر میخوردند و تن خیسش برق میزد

ماروین - حتی اگه قراره تا آخر عمرم با همین عشق یکطرفه تو تنهایی سر کنم... گفتم جاتو خالی نگه میدارم، مثل قصه‌ها و افسانه‌ها تنها زندگی میکنم و هیچکسو جز عشق تو به زندگیم راه نمیدم...

سینه‌اش از یادآوری آن روزهای تلخ بعد از ازدواج لارا سنگین شد. با کناره‌ی انگشتش گونه‌ی او را نوازش داد و زمزمه کرد:

ماروین- ولی لارا...عشق یطرفه...فقط تو قصه‌ها قشنگه...جای خالیه عشق فقط تو قصه‌ها تحسین برانگیزه..

مکث کرد و نفسی را که زیر گلویش گیر کرده بود بیرون داد. به چشمان مهربان لارا خیره شد و آهسته ادامه داد:

ماروین- واقعیتش وحشتناکه...انگار هرروز بدنیا می‌ای که منتظر مرگت بمونی.. انگار تلخی نبودنش هیچ وقت تمومی نداره! چهارسالی که ازدواج کردی برای من اینجوری گذشت. چهارسال تموم، من هر روز مُردم.. هر روز بیشتر از قبل باورم شد که مال کس دیگه‌ای هستی و من باید یه عمر با این عشق یطرفه بسوزم ...

لبخند تلخ کمرنگی بر صورتش نشست، پلک‌هایش را بست تا بارش باران را بهتر حس کند و زیر لب گفت:

ماروین- لعنت به داستانی عاشقانه، چرا اونا هیچ وقت به مردم نمیگن که این حس شکنجه‌ست و هیچ زیبایی نداره؟

بدون اینکه چشم بگشاید لارا را باره دیگر بین بازوان کلفتش فشرد، لبش را بر موهای خیس او گذاشت و بالحنی آمیخته به التماس زمزمه کرد:

ماروین- بالاخره خدا تورو به من داد، خواهش میکنم نذار دوباره جای خالیتو حس کنم...نذار اون حس برگرد

موهای او را بوسید، قلبش داغ شده بود و با اینکه لارا در آغوشش بود احساس دلتنگی میکرد

لارا- ...آخه چرا اینقدر منو دوست داری؟

صدای آرام لارا از بغض لرزید و همانطور که در آغوش ماروین بود صورت خود را با شرمساری پشت دستش پنهان کرد

لارا-..اصلا لیاقتشو ندارم..

قلبش از اینهمه ناامیدی او شکست. مأیوسانه به لارا که خود را در آغوش او پنهان کرده و می‌گریست نگاه کرد، نوازشش کرد و آهسته گفت:

ماروین- اینجوری نگو..عشق منو بی‌ارزش نکن. تو لایق بیشتر از اینی..

یک دستش را محتاطانه زیر ران لارا فرستاد و دیگری را دور کمر او حلقه کرد. درحالی که او را دربر گرفته بود به آرامی از روی مبل بلند شد. عضوش هنوز درون لارا بود، خدایا دلش نمیخواست از او دربیاید! باران میبارید و حالا دیگر جنون دقایقی پیش را نداشتند که همانطور زیرش بمانند. بسمت در تراس قدم برداشت و در همین حین موهای خیس لارا را بوسید، میدانست که او هنوز بی سروصدا گریه میکند، اگرچه ناراحت کننده بود ولی درواقع انتظار چنین واکنشی را داشت و لارا باید این دوره‌ی تغییر را می گذراند

ماروین - گریه نکن عزیزم..

پا به درون اتاق گذاشت، از هردویشان آب می چکید. بسوی تخت رفت و خم شد، لارا را بر تشک خواباند و بالاخره آنموقع عضوش را به آرامی از او درآورد. چه لحظه‌ی دشواری بود وقتی آنهمه حرارت از بین رفت و سرما عضوش را دوره کرد. پیش از اینکه کاملاً لارا را رها کند و بلند شود، نوازشش کرد و درحالی که لبخند محوی بر لب داشت آهسته گفت:

ماروین - نبین که قد و هیكلم چقدره... من هنوز همون پسر بچه‌م که طاقت دیدن اشکاتو نداره
همچنان که او را نوازش میداد قطرات باران روی تنش را از نظر گذراند و گفت:

ماروین - حسابی خیس شدیم... امیدوارم سرما نخوری

زمزمه‌ی لارا نگاه او را دوباره بالا کشید:

لارا -.. سردم نیست

پلکها و نوک بینی‌اش بخاطر گریه کمی سرخ بود، کنج نگاهش غصه بود و ابتدا به صورت و سپس بدن برهنه‌ی ماروین نگریست

ماروین - اعتراف میکنم که حالا دیگه ازت خجالت کشیدم

اکنون که آرام شده بود و التهاب و بی‌قراری قبل را نداشت، وقتی به چشمان لارا نگریست از بابت کارهایی که کرده بود کمی شرم کرد. حتی همان موقع هم هردو برهنه بودند و درواقع تغییر بزرگی در دوستی دیرینه‌شان به وجود آمده بود.

لارا با حالتی خجالت زده نگاهش را از او دزدید و درحالی که به ساعد دستش تکیه زده و کمی خود را عقب می کشید گفت:

لارا- یه حوله...بههم میدی لطفاً؟..

او نیز راست شد و قدمی از تخت فاصله گرفت

ماروین-..البته..

لارا روی تخت نشست و ملافه را به دور خود پیچید، سرش را پایین گرفته بود و به همین خاطر ماروین از اینکه لخت قدم میزد چندان معذب نشد. بسمت کمد رفت تمام لحظات حواسش به لارا بود، ابتدا ردای بلند راحتی برای خودش برداشت و به تن کرد سپس درحالی که حوله نرم بزرگی برای لارا بیرون می آورد با تردید پرسید:

ماروین- از اونطرف لباس خوابتو بیارم؟

برای چرخیدن بسمت لارا این پا و آن پا میکرد، منتظر پاسخش بود، او که دیگر نمیخواست به اتاق جداگانه‌ای برود؟ از این به بعد پیش ماروین می ماند؟ آنها دیگر واقعا زن و شوهر بودند!

لارا- نیازی نیست. همینطوری یچیزی بده تنم کنم

نفس راحتی کشید! یکی از پیراهن‌های نازک و سبک خودش را نیز روی ساعد دستش انداخت و دوباره بسوی تخت برگشت. لارا درحالی که ملافه را دور خود پیچیده و بر سینه‌اش مشت کرده بود به او می نگریست. آب از انتهای نوارهای خیس موهایش می چکید و مثل او معذب بنظر می رسید

از اینکه هردو در این حالت قرار گرفته بودند خنده‌اش گرفت. همانطور که لب تخت می نشست و حوله را به لارا میداد گفت:

ماروین- واقعا از کی تاحالا من و تو اینجوری از هم خجالت میکشیم؟

لارا پوفی کشید و حوله را طوری روی موهای خود کشید که صورتش پنهان باشد

لارا- منکه خجالتی از تو نمیبینم!

ماروین برخاست تا او در حین خشک کردن خودش راحت باشد و بعد دوباره به کم‌دش رجوع کرد تا هوله‌ای برای موهای خیس خودش بردارد

ماروین- اگه خوش شانس باشیم یکی دوساعتی تا صبح مونده که یکم بخوابیم

صدای ضعیف لارا به گوش رسید- اونقدر خسته‌م.. که میخوام بخوابم و دیگه بیدار نشم..

همانطور که درحال خشک کردن موهایش بود بسمت یکی از مشعل‌های درحال خاموش شدن رفت و درهمین حین گفت- یچیزی پرسم لارا؟

روغن مشعل رو به اتمام بود، ولی اهمیتی نداشت. به هر حال دیگه زمان خواب بود و ساعتی دیگه هم آفتاب طلوع میکرد. پس از اینکه آب موهایش را با حوله گرفت آن را از سر برداشت و با انگشت به موهای نمدارش شانهای سرسری کشید

ماروین- تو هنوز آرگوت رو دوس داری؟

از همانجایی که ایستاده بود بسمت لارا چرخید. او اکنون پیراهن کرم رنگ ماروین را پوشیده بود و نیمه‌ی راه خشک کردن موهایش با حالت خاصی به ماروین می‌نگریست

لارا- چی؟

ماروین شانهای بالا انداخت و بالحنی راحت و صمیمی گفت:

ماروین- فقط یه سواله! چرا نباید دربارش حرف بزیم؟ مگه برای هم غریبه شدیم؟

دستان لارا مایوسانه از حوله‌ی روی سرش رها شد و آن را همراه خود پایین کشید، انگار اصلاً انتظار شنیدن این سوال را نداشت. نگاهش را از ماروین گرفت و درحالی که نفسش را با کلافگی بیرون میداد چند نوار از موهای خیسش را پشت گوش فرستاد

لارا- ماروین اون همه چیزمو ازم گرفت.. غرور پدرمو شکست، مادرمو سلاخی کرد و بلایی سر نولان آورد که هر روز منتظر نتیجه‌شم...

ماروین درحین گوش دادن، بسوی تخت قدم برمیداشت

لارا- چرا باید دوش داشته باشم؟

لب تخت نشست و در سکوت شاهد حرکات عصبی صورت و صدای خفیه لارا شد

لارا- تنها حسی که الان دارم... تنفر از خودمه.. تمومش تقصیر من بود

مکث کرد و درحالی که بیهوده با پرزهای کوتاه حوله ور می رفت سرش را به زیر انداخت

لارا- هر بار که میخندم... غذا میخورم.. نفس میکشم... بلافاصله ی چیزی بهم میگه چه غلطی میکنی لارا؟!.. یادت

رفته چه گندی زدی؟!.. حالا با کمال وقاحت... داری مٹ یه آدم عادی زندگی میکنی؟..

ماروین خوب به خاطر داشت، زمانی را که لارا نفسش بسته به نفس آرگوت بود. عشقی جنون آمیز نسبت به او داشت و برای رسیدن به آرگوت درمقابل همه ایستاد. قطعاً برای هیچکس قابل تصور نبود وقتی فهمید مردی که

با تمام وجود می پرستید تمام این سالها درحال توطئه چینی بر علیه خانواده اش بود، چه ضربه ی بزرگی را

متحمل شد. چه بسا از آن فاجعه تنها یک سال میگذشت و هنوز پیش چشم همگی یشان بسیار پررنگ بود!

خرابی های جانخراشی از آن واقعه باقی ماند، لارا به عنوان یکی از بازماندگان نقش پررنگی داشت و خود را بابت

وقوعش مقصر میدانست

لارا- ...!مشبم... من..

لب زد ولی نتوانست جمله اش را کامل کند، سرش را بسمت دیگری چرخاند و نفسش را بیرون داد. پیدا بود برای

اینکه از رابطه با ماروین لذت برده بود از خودش خجالت میکشد. او بخودش حق نمیداد که دیگر هیچ لذتی از

زندگی ببرد!

سرشانه های بزرگ پیراهن ماروین از روی بازوانش آویزان بود، برجستگی و نوک سینه های برهنه اش بطرز

دلپذیری در آن پارچه ی نرم و سبک بچشم می آمد، ملافه هنوز بشکلی نامرتب روی پاهایش افتاده بود و

دستانش هم بند و رفتن با لبه های حوله بودند.

ماروین به انگشتان باریک او که از زیر آستین های گشاد پیراهن بیرون آمده بود نگریست، آن اهریمن پلید در

واقعه ی شاهزاده ی خون ساعد لارا را با بی رحمی شکسته بود! حتی هنوز هم لارا نمیتوانست جسمی را که فقط

کمی سنگین باشد با آن دست بلند کند، گاهی برای درآغوش گرفتن برادرش هم به مشکل برمیخورد. حوله را از

او گرفت و باملاحظه روی موهای خیسش گذاشت، سپس درحالی که بسوی او چرخید و موهایش را برایش خشک میکرد گفت:

ماروین- کی میخوای این افکارو کنار بذاری لارا؟ حتی اگه واقعا مقصر بودی...توی اون ماجرا به قدر کافی صدمه دیدی، مگه یه آدم چقدر میتونه مجازات بشه؟ تو پدرو مادرتو از دست دادی، قلبت شکست!...اونهمه سختی رو پشت سر گذاشتی یعنی هنوزم باید مجازات بشی؟

لارا نوارهای نمداری را که از زیر حوله در می رفت را روی صورتش می آمد با دست کنار زدو آهسته گفت:

لارا- این حرفا هیچکدوم آرومم نمیکنه..چجوری میتونم فراموش کنم؟

ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- تازه یکسال گذشته...به مرور زمان همه چیز حل میشه. آرگوت دیگه بخش بزرگی از خاطرات تو شده، هیچکس انتظار نداره فراموشش کنی...ولی مطمئنم که یاد میگیری چجوری باهاش کنار بیای

حوله را از سر او برداشت، موهایش حالا فقط کمی نمدار بودند. بشکلی نامرتب روی شانه‌اش ریخته بودند، گونه‌ها و لبهایش پررنگ‌تر از همیشه بنظر می رسید و تن زیبایش از زیر لباس گشادی که به تن داشت سایه می اندخت

ماروین-...چییزی...مدام تو ذهنمه...ولی نمیدونم میتونم بپرسم یا نه

حین بیان این جمله بدون اینکه خودش بخواد داشت لبخند میزد. لحنش آمیخته به شوخی و صمیمیت بود، لارا درحالی که ملافه‌ی نم گرفته را از روی پاهای خود جمع میکردو کناری میگذاشت گفت:

لارا-..بپرس..این ملافه خیس شده کجا بذارمش؟..

ماروین ملافه را برداشت از لب تخت برخاست، سپس درحالی که بسمت کمدش می رفت چیزی که مغزش را قلقلک میداد پرسید:

ماروین- به تو هم...مثل من خوش گذشت؟

خیلی حریص شده بود که زودتر راه و چاه را یاد بگیرد، بفهمد لارا چه نوع رابطه‌هایی را دوست دارد، میخواست عشقبازی با او را یادبگیرد و روی تخت بهتر از آرگوت باشد! میخواست این بازی را بارها و بارها تکرار کند حتی همین حالا هم باز دلش میخواست!

در کمد را گشود و ملافه را با بی‌ملاحظگی رویش انداخت. درواقع اگر از تخت فاصله گرفت برای این بود که لارا با او چشم در چشم نباشد و برای پاسخ دادن معذب نشود

لارا-...سواله..عجیبی بود.. خب هرکسی حد خودشو میدونه...من از کجا بدونم به تو چقد خوش گذشت

دوباره بسمت لارا چرخیدو قدم برداشت. حالا فقط مشعل سمت راست تخت روشن بود، مشعلی که درواقع پشت معشوق زیبای او قرار داشت و نور گرم نارنجی‌اش باعث میشد تن ظریف و وسوسه کننده‌ی لارا از زیر لباس سایه بیندازد و هوش از سر او ببرد!

ماروین- برای من...اولین بارم بود، اونم با زنی که عاشقشم. بهتر از این نمیتونست بشه

لارا برای اینکه سرچایش دراز بکشد خودش را از عقب روی دو آرنجش مایل کرد. حالا که از شر آن ملافه خلاص شده بودند و او فقط پیراهن روشن و گشاد ماروین را به تن داشت میشد پاهای برهنه‌اش را بی مانع دید. مخصوصا وقتی روی تشک جابجا شدو سمت راستش دراز کشید. رانهای سفیدو ساق‌های بلندو خوش تراشش. کاش پیراهن آنقدر برایش بزرگ نبود و روی کمرش را نمی‌پوشاند، مانع از این شده بود که او بتواند عضو لارا را ببیند...

لارا- راستش ماروین...به عنوان کسی که اولین بارشه، تو بیش از حد صبور بودی!

ماروین لب تخت نشست و درحالی که برای دراز کشیدن پاهایش را بالا می آورد کمی اخم کرد:

ماروین- کله پوک! ازت میترسم که دروغ بگم؟

پیش از اینکه نگاه خیره به رانهای او دوباره ضربان قلبش را تند کند رو به بالا دراز کشید

لارا- منظورم این نبود که دروغ میگی. فقط رفتارت...خیلی خوب بود..

سرش را چرخاندو به نیمرخ آرام لارا نگریست:

لارا- همیشه خیلی خوبی..از قبل تا الان..

نفس می کشید و سینه‌اش آرام بالا پایین می رفت. ماروین گردی و نوک سینه‌ی او را از زیر مانع نرم پارچه‌ی پیراهن میدید. نورمشعل لارا را برایش آتشین جلوه داده بود و چیزی کنج سینه‌اش بی‌قراری میکرد. آوای دلنشین بارش باران از سوی تراس به گوش می رسید، حالا دیگر باران برایش معنی بسیار لذت بخشی داشت! نسیم ملایمی که از لا به لای پرده‌ها بسمت تخت می وزید آمیخته به عطر باران و خاک و چمن بود، دلش هوای آغوش او را داشت!

ماروین- بچه‌گانه‌ست اگه بگم بغلم کن؟

لبخند میزد، لارا هم آرام خندید. او پلک برهم گذاشته و بسیار آرام بنظر می رسید. دست راستش را بالا آورد تا به ماروین نشان دهد آغوشش باز است، آستین گشاد و آویزان لباس او را بامزه میکرد

لارا- البته اگه تو بغلم جا بشی

آهسته بسوی لارا خیز برداشت و سرش را سینه‌ی ظریف او گذاشت. لارا بازویش را پشت گردن او انداخت و ماروین نیز بازویش را از روی شکم دور کمر باریک او حلقه کرد. آغوشش کوچک و لطیف و گرم بود. مثل همیشه خوشبو و معطر، حتی تپش قلبش این تصور را به ماروین میداد که سرش را بر سینه‌ی یک کودک گذاشته

پلکهایش را بست و رایحه‌ی خوشبوی او را به مشام فرستاد. دلش از تپش‌های قلب لارا که باعث تکانهای ریز و ظریف سینه‌ی نرمش درست مماس با یک سمت صورت او می شد غنچ میزد!

ماروین- هیچ وقت نتونستم سمت زنی غیر از تو برم، ولی صبرم ارزششو داشت!..حس میکردم ماهو تو بغلم دارم..

نجوای آمیخته به شرم لارا به گوش رسید:

لارا- ای خدا...اصلا به این حرفا و رفتارات عادت ندارم!

لارا برایش تداعی‌گر مفاهیم بسیاری بود. اولین دختری که به چشمش زیبا آمد، تنها او بود که در دوره‌ی بلوغ ماروین را به جنون می رساند! تنها دختری که تماشای دست و پا چلفتی بودنش برای او شیرین بود، وقتی به لارا کمک میکرد به عنوان یک مرد به او احساس غرور دست میداد. گاهی حس میکرد اصلا بخاطر اوست که میخواهد مرد کاملی شود، برای اینکه بلاخره لارا او را ببیند! هیچ تصویری برایش زیباتر از برق موهای طلاگون

او نبود، در کودکی تا بهانه‌ای پیدا میکرد با موهای او ور می رفت و هر موقع لارا حواسش نبود خال‌های روی گریبان سفیدش را می‌شمرد. حالا دیگر آن روزها گذشته و ماروین واقعا برای خودش مردی شده بود، حالا مسائلی بسیار بزرگتر از زنان را درک میکرد ولی هنوز هم نسبت به لارا وابستگی داشت. نوعی وابستگی عمیق، انگار اگر لارا کنارش نبود هرگز نمیتوانست خوشحال و آسوده باشد

ماروین- من همون ماروینم. عوض نمیشم! تو فقط داری یه بخش دیگه از منو میبینی

چند لحظه مکث کرد و سپس با تردید گفت:

ماروین- بازم اینکارو میکنیم؟

از همان اول مدام از خودش می پرسید آیا این رابطه یعنی دیگر برای ادامه‌اش مشکلی نیست؟ میتوانند دوباره باهم باشند یا اینکه لارا بازهم اجازه نمیداد؟ سکوت او طولانی شد و به همین خاطر ماروین سرش را کمی بالا آورد، لبخند زد و بالحنی صمیمی گفت:

ماروین- پس باید منتظر بمونم که تو کی دوباره خواب میبینی

این یادآوری باعث شد لارا درعین خجالت کشیدن لبخند بزند. ماروین سرش را پیش برد و بوسه‌ی آرامی بر لب او نشانده، دلش از لطافت و گرمی‌اش غنچ زد! وقتی دوباره سرش را بلند کرد و به لارا نگریست او آهسته گفت:

لارا- بهت گفتم که هر وقت بخوای میتونی انجام بدی..

آرام بود ولی درنگاهش اشتیاقی برای هم‌آغوشی نداشت، ماروین بالحنی که به او نشان دهد چقدر احساس لارا برایش مهم است گفت:

ماروین- ولی تو هم باید بخوای!

از آن فاصله‌ی نزدیک به پاکی و درخشش مردمک زبرجدی چشمان لارا می نگریست و گونه‌ی رنگ گرفته‌اش را از نظر می گذراند. باره دیگر لیش را بر لب او گذاشت، آرام بوسید و سپس گفت:

ماروین- میخوام وقتی اینکارو میکنیم تو مشتاق باشی...من بی تجربه‌م، میخوام تو راهنماییم کنی

حتی تصورش ضعف آور بود که در لارا فرو رفته باشد، به چشمان خمارش بنگرد و لارا بالحنی شهوتناک از او بخواهد که مثلا عمیق‌تر ادامه دهد..

ماروین- همونجوری که درباره‌ی همه چیز باهم صمیمی و راحت بودیم...میخوام درباره‌ی اینم صمیمی باشیم
اینبار جای لب، گونه‌ی او را بوسید. بوسه‌ای طولانی و گرم، حتی گوشه‌ای از گونه‌ی او را بین لبه‌هایش مکید، از
اینکه آنطور گُر گرفته و لطیف بود خوشش می آمد. پس از بوسیدنش آرام به انحنای گردن او فرو رفت، قصد
نداشت کار اضافه‌ای کند، برای امشب کافی بود، نمیخواست لارا از او زده شود. سرش را نزدیک گردن او خواباند
تا درحین نفس کشیدن عطر تن او را به مشام بفرستد. چشمانش را بست و زمزمه کرد:

ماروین- تو نخوای منم نمیخوام.. تو لذت نبری منم لذت نمیبرم.. تو خجالت بکشی منم خجالت میکشم...

سرانگشتان نرم و لطیف لارا برای نوازش صورت او پیش آمدند قلب او را لرزاندند. نفس راحتی کشید و به نجوا
گفت:

ماروین- امشب انگار بعد از چند سال.. میتونم راحت بخوابم



نمیشد گفت شب و روز گذشته چقدر برایش دست‌خوش اتفاقات گوناگون بود، ولی وقتی از خواب برخاست
اینطور بنظر می رسید که چند سال را پشت سر گذاشته نه چند ساعت!

ابتدا بحث و مجادله با لارا، بعد مستی و افتضاحی که درباره‌ی مورن رخ داد، درنهایت هم رابطه‌ای رویایی که
شیرینی‌اش تلخی تمام آن وقایع را تحت‌الشعاع قرار داد!

صبح زودتر از لارا برخاست، بی سرو صدا حاضر شد و لباس مناسبی پوشید، نمیخواست او را بیدار کند، حتی
دقایقی را همانطور کنار تخت ایستاد و به انعکاس نوازش پرتو آفتاب بر نوارهای طلایی موهایش نگریست. با
یادآوری هر لحظه از عشقبازی دیشب دلش غنچ میزد، دلی که در سینه‌ای سستبر و عضلات قوی مردانه جا خوش
کرده بود، با مرور آن لحظات مثل یک کودکِ ذوق زده، می لرزید! او پس از چند سال انتظار به وصال عشق
کودکی‌اش رسیده بود، بلاخره طعم هم آغوشی با یک زن را چشیده بود و حالا حس میکرد واقعا مرد شده!

داشت و سوسه میشد لارا را ببوسد ولی نمیخواست او را بیدار کند به همین خاطر سرش را پایین گرفت و بی‌سرو صدا از اتاق خارج شد. میدانست در خانه مشکلاتی هست، پدرش دیشب بخاطر او با لوریانس بحث کرده بود و احتمالاً مورن هم اوضاع بدی داشت. هنوز برای مواجه شدن با پدر و مادرش معذب بود ولی به واسطه‌ی توجه و عشقی که لارا دیشب به او داد حالا احساس دلگرمی میکرد، به نوعی انگار قوی‌تر از قبل بود چراکه اکنون برای آینده اش یک دنیا امید و دلخوشی داشت!

از راه پله که پایین آمد اولین چیزی که به چشمش خورد سامیکا و نولان بودند. درحال بازی به اینسو و آنسو می‌دویدند و قهقهه میزدند. کودکان! چقدر زیبا و خالص و بی‌آلایش بودند، نماد یک زندگی پر از امید، و او اکنون چقدر به این رویا نزدیک بود. مدتی میگذشت و او کم‌کم با لارا بهتر میشد، همسر زیبایش به آغوش اعتماد میکرد، او را دوست میداشت و حتی صاحب فرزند میشدند! مثلاً دو یا سه پسر، باهوش و قوی، دو مرد که باعث افتخار پدر شوند... اما نه، یک دختر هم میخواست، یک دختر موطلائی که روی پاهای ماروین بنشیند تا او موهایش را برایش شانه بزند. آنموقع دیگر همش حسرت نوازش موهای دختر لوس نیکولاس را نمیخورد، فرشته‌ی کوچک خودش را در آغوش میگرفت و یک دنیا لوسش میکرد! آینده همینطور میشد، لارا به او یک خانواده‌ی گرم میداد و ماروین برای آنها مثل پدرش مردی قابل اتکا و محکم میشد...

هکتور - اومدی؟!..چند ساعت دیگه میرم به نوادا

چشم از کودکان برداشت به سمت چپ نگریست. پدرش از اتاقش خارج شده و بسمت میز صبحانه میرفت، پیدا بود که نمیخواهد چیزی از دیشب به روی او آورد.

هکتور - امروز رسید اموال لارا رو به قصر میبرم تا پادشاه مهر کنه. دیگه لزومی نداره اموالش دست من باشه!

هکتور سر جای خود در رأس میز نشست، به ماروین هم اشاره زد که بنشیند. دو خدمتکار سینی‌های نقره‌ی حاوی آخرین بخش از خوراکی‌های صبحانه را روی میز قرار میدادند، ماروین نیز پیش رفت و روی یک صندلی سمت چپ پدرش نشست

ماروین - قبلاً بهش گفتی؟

هکتور که با نگاهش کمی دورتر سامیکا و نولان را تعقیب میکرد پاسخ داد - امروز می‌گم. به هر حال لارا دیگه بچه نیست، قبل از این باید مدیریت اموالش را برعهده می‌گرفت اما با توجه به شرایط به تعویق افتاد

ماروین سرش را پایین گرفت و به پایه‌ی نقره‌ای جامی که کنار بشقابش بود خیره ماند. درواقع اصلاً به مسائل مربوط به وراثت اهمیتی نمیداد، پدرش حرف میزد و او در این فکر بود که مادرش کجاست؟ از دیشب بازنگشته؟ آیا هیچ حرف دیگری درباره‌ی ماروین بین او و پدرش رد و بدل نشده؟

هکتور - بچه‌ها بیاید دیگه...بیاید یچیزی بخورید

هنوز نگاهش به کودکان بود و آنلحظه زمزمه کرد:

هکتور - این دختر درست به مادرش کشیده، اصلاً از لَیه‌هاش حرف شنویی نداره

ماروین - ...مامان هنوز برنگشته؟

بالاخره تردید را کنار گذاشت و این را از پدرش پرسید. هکتور بی هیچ واکنش خاصی جوری که انگار سوالی عادی پرسیده شده گفت - نه. حتماً کارش طول کشیده، این اولین بار نیست

کودکان درحالی که همچنان به موش و گربه بازی خود ادامه میدادند بسمت میز آمدند، سامیکا بلافاصله کنار هکتور ایستاد و دستان کوچکش را بالا گرفت تا در آغوش گرفته شود، او عادت کرده بود روی پای پدرش صبحانه بخورد

نولان - خواهرم کجاست؟

نولان کمی دورتر ایستاده و با چشمان درشت سبزش به ماروین می نگرست. جالب بود که کودک دیگر میدانست باید سراغ لارا را از ماروین بگیرد و حتی در اتاق او بدنالش بگردد!

ماروین - هنوز خوابیده، بیدارش نکردم

کودک بلافاصله چرخید و بسمت راه‌پله دوید تا سراغ خواهرش برود

هکتور - میکا از داداش نخواه که باهات شمشیربازی کنه، تو بلد نیستی ممکنه صدمه ببینی. وقتی به اندازه‌ی اون بزرگ شدی اگه خواستی خودم بهت شمشیرزنی یاد میدم، باشه؟

سامیکا و نولان همیشه درحال بازیگوشی بودند! حتی مواقعی که هکتور از نولان میخواست تمرینات جنگی‌اش را انجام دهد سامیکا دور و بر او بود و ورجه و ورجه میکرد. نزدیکی و صمیمیت آنها باعث شد همگی هوشیار باشند و با القاب خواهر و برادر حسی را که آن دو نسبت به یکدیگر دارند از همان کودکی به جهت درستی

هدایت کنند. به هر حال سخت نبود، آنها خردسال بودند، باهم مثل یک خانواده بزرگ میشدند و این نزدیکی نمیگذاشت نسبت به هم دیدگاه دیگری پیدا کنند .

سامیکا- اتفاقاً اون از ماروین، خیلی داداشِ بهتریه!..با من بدرفتاری نمیکنه!

لحن خاص سامیکا که دلخوری خاصی در خود داشت توجه ماروین را جلب کرد. به او نگرست دید و روی پای پدرش نشست و به حالت خاصی اخم کرده و رویش را از او گرفته. البته! چرا فراموش کرده بود دیشب وقتی مست به جنگل می رفت با خشونت سر سامیکا داد زد! حالا هم دخترک خودش را برای او لوس کرده بود!

هکتور- جداً عزیزم؟ یادمه میگفتی ماروین بهترین داداش دنیاست!

هکتور درحالی که بخاطر ناز و ادای دخترش لبخند میزد و درهمین حین برشی کیک برایش دربشقاب می گذاشت این را گفت. سامیکا چشمان درشت تیره اش را باریک کرد و یکی از ابروهایش را کمان داد:

سامیکا- خب اونموقع فقط همین یه داداشو داشتم!

پیش از اینکه ماروین چیزی بگوید نولان بر راه پله پیدا شد. لارا همراهش نبود و پسرک هم بنظر می رسید برای پایین آمدن عجله داشته باشد. پس از اینکه آخرین پله را دوید مستقیم بسوی ماروین آمد و با اخم های درهم گفت:

نولان- آخه چرا خواهرمو اذیت کردی؟ اون به تو چیکار داشت؟؟

به صورت خشم گرفته ی نولان خیره ماند. هکتور هم ساکت شده و با تعجب به کودک نگاه میکرد!

ماروین- خودش بهت گفت اذیتش کردم؟!!

نولان به نشانه ی منفی سر تکان داد و موهای طلایی روی پیشانی اش تاب خورد

نولان- اصلاً با من حرف نزد فقط گریه میکنه! من فکر کردم تو آدم خوبی هستی!..بردی تو اتاق خودت اذیتش کردی؟!!

گریه؟! چیزی در سینه اش یخ زد! ولی دیشب که همه چیز خوب پیش رفته بود، گریه برای چه؟

هکتور- اتفاقی افتاده ماروین؟

خودش هم نمیدانست، از همین حالا پیش از اینکه لارا را ببیند احساس دلشکستگی میکرد، یعنی بخاطر دیشب پشیمان شده بود؟

نگاه پریشانی به پدرش انداخت. همین چند دقیقه پیش حس و حال یک مرد محکم را داشت، حالا به نوعی دست و پایش را گم کرده بود! از جایش برخاست و بلافاصله بازهم نولان به او پرخاش کرد:

نولان - کجا میری؟؟.. من نمیذارم!

برای اینکه سراغ لارا برود عجله داشت ولی از طرفی نمیتوانست کودک را در بی‌قراری و نگرانی بگذارد، این ممکن بود نولان را برای همیشه نسبت به ماروین بدبین کند

ماروین - باشه، پس تو هم با من بیا

نولان راضی نشد دست او را بگیرد، همانطور اخم کرده در کنارش راهی شد. یک وجب بچه چقدر هم دل و جرأت داشت، از همین حالا مثل پدرش جسور و حق‌طلب بود! وقتی در کنار کودک از پله‌ها بالا می‌رفت باینکه قلبش برای مواجه شدن با لارا تند میزد بالحنی آرام گفت:

ماروین - من اذیتش نکردم نولان، حتماً حالش خوب نیست

نولان - کسی که حالش خوب نیست خودشو تو دستشویی حبس میکنه یا روی تخت میخوابه؟؟

قلبش پیچ خورد! خودش را در دستشویی حبس کرده و گریه میکرد؟! یعنی چه؟ او دیشب هیچ مشکلی نداشت! نفهمید پله‌ها را چطور پیمود، از نولان جلو افتادو بمحض رسیدن به در اتاق، دستگیره را چرخاندو آن را گشود...

او درست کنار کمدو مقابل آینه‌ی قدی ماروین ایستاده بود، همان پیراهن روشن گشادو بلند را به تن داشت و درحالی که اشک می‌ریخت تکه‌ی بزرگ و تیزی از یک شیشه‌ی شکسته را بسمت شکم خود هدف گرفته بود!

او درست کنار کمدو مقابل آینه‌ی قدی ماروین ایستاده بود، همان پیراهن روشن گشادو بلند را به تن داشت و درحالی که اشک می‌ریخت تکه‌ی بزرگ و تیزی از یک شیشه‌ی شکسته را بسمت شکم خود هدف گرفته بود!

جریانی سردو منجمد کننده از سرتاپایش گذشت، نگاهش روی لارا گره خورد و زانوهایش سیر شد! او چکار میکرد؟ میخواست خودش را بکشد؟!

به محض دیدن ماروین که در چهارچوب در ایستاده بود شیشه از دستش رها شد و وحشت زده قدمی به عقب برداشت. اشکهایش بر گونه روان بود و مضطربانه نفس می کشید، پیدا بود که نمیخواست ماروین بفهمد او در حال چه کاری بوده، اما چه سود؟ لارا شیشه را کنار انداخت ولی ماروین در عوض او هزار مرتبه مُرد! چه بر سر دختری که روزی در کنار او می دوید و از ته دل قهقهه میزد آمده بود؟ روزی او سرشار از امید و آرزو بود، دنیا چه بر سرش آورد که در ۲۲ سالگی خواهان مرگ میشد؟ اندوه از چشمان سبزی که برای ماروین دروازه‌ی بهشت بود می چکید، واقعا چه تلخی و پوچی بزرگی بود که انسان را از زندگی سیر میکرد؟

نولان که تازه از پشت سر رسیده بود وارد اتاق شد، او اصلا نفهمیده بود خواهرش چکار میکرده، اکنون فقط گریه و اضطراب لارا را میدید. تا آنموقع برای ماروین شاخ و شانه می کشید ولی بلافاصله وقتی صورت اشک‌آلود لارا را دید به گریه افتاد، او فقط یک بچه بود!

نولان -..لارا...بازم گریه میکنی؟..

کودک حالا درست مثل لارا ناامید و غصه‌دار بنظر می رسید. مقابل لارا ایستاده و سرش را بالا گرفته بود معصومانه به خواهرش می نگریست

نولان -..آخه برای چی دامن پات نیست؟..لباست کجاست؟...

لارا که باوجود نولان حالا بهانه‌ای بدست آورده بود تا از نگاه خیره‌ی ماروین فرار کند درحالی که لبش را می گزید تا بیش از این گریه نکند بسوی برادر کوچکش خم شد مقابل او بر زانو نشست. ساق‌های برهنه‌ی سفیدش را روی سنگ مرمر سفت کف اتاق گذاشت و درحالی که به چشمان گریان برادرش می نگریست انگشتان لرزان خود را بر گونه کشید تا اشکهایش را پاک کند

نولان -..اون اذیت کرده؟

نولان به ماروین اشاره کرد، لارا دستان برادرش را گرفت و درحالی که مستقیم به صورتش می نگریست با صدایی خفه که از بغض می لرزید گفت:

لارا - نه..کسی اذیتم نکرده

همچنان که خواهر و برادر در حال گریستن و دلداری دادن به یکدیگر بودند ماروین وارد شد و آرام بسمتی که لارا تکه شیشه را پرت کرده بود رفت

نولان - چرا بهم نمیگی؟..من میتونم ازت مراقبت کنم..

لارا بغضش را قورت دادو دست کوچک برادرش را بوسید:

لارا- میدونم عزیزم..میدونم که میتونی...ولی اون اذیتم نکرده، دارم راستشو میگم

نولان با غصه بر سوالش اصرار ورزید، انگار اشکهای خواهرش بزرگترین مشکل دنیای کودکانه‌اش بود

نولان-..پس چی شده؟؟

ماروین تکه شیشه را در کنج بین کمد لباس و دیوار پیدا کرد. برای یک گلدان بود، گلدانی که معمولاً کنار تخت می گذاشت

لارا-..هیچی...فقط دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود..

خم شدو تکه شیشه را برداشت، لبه‌هایش تیز بود، حتی میتوانست دستش را ببرد. از تصور فاجعه‌ای که ممکن بود رخ دهد باره دیگر سینه‌اش سرد شد! لارا جداً میخواست این شیشه را در آن شکم سفید و لطیف فرو کند!!

نولان-..لباست چی شده؟

نولان با دستهای کوچکش اشکهای لارا را از گونه می گرفت

لارا- لباسم..دیشب توی بارون خیس شد...پیش ماروین بودم، حوصله نکردم برم از کمد لباس بردارم، ازش خواستم همینجوری یچیزی بهم بده

میخواست به هر طریقی خیال کودک را راحت کند، دستانش را پشت کمر نولان فرستادو او را آرام به آغوش خود هدایت کرد، نولان بازوانش را دور گردن خواهرش انداخت سرش را در موهای او فرو برد. لارا پشتش را نوازش داد، موهایش را بوسید و درحالی که صدایش هنوز تحت تاثیر بغض بود گفت:

لارا-..متاسفم..دیگه گریه نمیکنم..

نولان نیز بدون اینکه سر از گریبان خواهرش دریاورد گریه کنان گفت- پس بریم.. صبحانه بخوریم..

لارا درحال نوازش موهای نولان پاسخ داد-..تو برو، من لباسمو عوض میکنم و میام..

نولان با حالتی مالکانه بازوان کوچکش را دور گردن لارا تنگ کرد:

نولان-..میمونم که باهم بریم

لارا نیز متقابلاً او را در آغوش خود فشرد و باره دیگر سرش را بوسید:

لارا- تو زودتر برو، توی شیرم شکر بریز تا برگردم..باشه؟

بلاخره پس از لحظاتی، نولان باکراه حلقه‌ی بازوانش را از دور گردن او گشود، کمی فاصله گرفت و درحالی که فین فین میکرد از لارا پرسید:

نولان-...یه قاشق؟

لارا به زور لبخندی به نولان زد و سرش را تکان داد:

لارا- آره یه قاشق..ممنون عزیزم

ماروین درحالی که تکه شیشه را در دست داشت لارا و نولان را دور زد و بی سرو صدا بسمت تخت رفت. گلدان بلوری را میدید که پای تخت افتاده و شکسته است. یعنی لارا عمداً آن را شکسته بود تا چیزی برای شکنجه‌ی خود بسازد؟ چقدر هولناک!

تکه شیشه را روی میز کنار تخت گذاشت و خودش را همانجا معطل کرد تا نولان برود و او بتواند تنها با لارا حرف بزند

حتی برنامه‌ای برای اینکه چه بگوید هم نداشت، سوال پرسد؟ او را توبیخ کند؟ توضیح بخواهد...بلاخره وقتی نولان از اتاق خارج شد ماروین دوباره به لارا نگریست. اندوهگین بود ولی دیگر گریه نمیکرد، درحالی که بدن برهنه‌ی خود و لبه‌ی پیراهن را می‌پایید تا از روی رانهایش کنار نرود از جا برخاست. حتی برخاستنش طوری بود انگار رمق ندارد و ممکن است سرش گیج برود. زانوهایش بخاطر نشستن بر سطح سنگی اتاق سرخ شده بود، موهایش آشفته بود و باقی‌مانده‌ی اشک‌های خود را از گونه می‌گرفت..

لارا- اتفاقی شکست...دستم بهش خورد و شکست..

مردد و معذب به گلدان شکسته‌ی پای تخت اشاره میکرد. ماروین به او نگاه میکرد و به خاطر می‌آورد که دیشب چقدر احساس خوشبختی کرده بود، برای خودش احمقی بود! زندگی، خانواده، زن و بچه...صبح که برخاسته بود فکر میکرد یک کشور را فتح کرده! واقعا چقدر احمق بود که آنهمه برای آینده امیدوار شد و فکر

کرد بالاخره معشوقش او را دوست خواهد داشت! لارا آنقدر بخاطر رابطه با او احساس بدی داشت که میخواست خودش را بکشد، و حالا ماروین بخاطر ساده لوحی دیشب از خودش بیزار شده بود! فکر میکرد همه چیز را خوب انجام داده، فکر میکرد صبوری‌اش، حرفهایش، دلداری‌هایش همه در مسیر درستی بوده ولی حالا میدید که گند زده و چیزی نمانده بود امانت نیکولاس بخاطر خوش خیالی او از دست برود! چقدر قلبش شکسته بود...

چند قدم آرام بسوی لارا رفت و اگرچه حتی پوست و گوشت و عضلات صورتش هم یاری‌اش نمیکردند ولی سعی کرد مثل قبل لبخند اطمینان بخشی به لارا بزند و این جو سنگین را بدتر نکند

ماروین - دختر کوچولو...دیگه باید چیزای تیزو از جلوی دستت دور کنم؟

مقابل لارا ایستاد و دست راست او را گرفت. انگشتانش سرد و منجمد و در عین حال خیس از عرق بود. تشویش را کنج چشمان لارا میدید، بهتر بود اشاره‌ی مستقیمی به خودکشی نکند. او را با خود همراه کرد و بسمت نزدیکترین کاناپه رفت، هزارو یک فکر آزار دهنده در سرش بود، دیشب را مرور میکرد و مدام بیشتر و بیشتر سرخورده میشد

ماروین - آخ کله پوک...تو یک لحظه منو ده سال پیر کردی..

لارا را پیش از خود بر مبل نشاند و بعد خودش هم کنارش نشست، هنوز لرزش خفیفی در زانوهای خود حس میکرد، به این زودی‌ها نمیتوانست این شوک را برای خودش هضم کند! به انگشتان ظریف و سفید لارا که در دست خودش بود نگریست، آنقدر پوست لطیفی داشت که میشد رگهای منشعبش را از زیر آن حاله‌ی صورتی شمرد...و بدن زیبا و حساسش در آن پیراهن روشن نازک، بدنی که ماروین با آن مثل برگ گل رفتار میکرد! او میخواست با آن تکه شیشه این بدن لطیف و حساس را بدرد...حتی تصورش هم دیوانه کننده بود!

دست او را بسمت لبهای خود بالا آورد، بوسه‌ای طولانی بر پشت انگشتانش زد، مگر او دیشب به لارا نگفته بود دوری‌اش در این سالها چقدر سخت گذشته؟ از او خواهش نکرده بود که دیگر نگذارد حس تلخ نبودنش روزگار او را سیاه کند؟ مگر او جز عشق و احترام به لارا چه چیزی داده بود؟ چرا هرچه تلاش میکرد نمیتوانست معشوقش را به زندگی برگرداند؟

ماروین - کاش میدونستم...کاش میدونستم باید چیکار کنم..

به چشمان سرخ بی فروغ لارا می نگریست، گونه‌هایی که دیشب گُر گرفته بود اکنون سرد و بی رنگ بنظر می رسیدند، غنچه‌ی سرخ لبهایش پژمرده و نگاهش چنان از امید تهی بود که گویی به زور نفس کشیدن در این دنیا را تحمل میکند. پس این همان چیزی بود که لارا قبلا درباره‌اش حرف میزد، همان افسردگی و پوچی عمیقی که او را به قهقرا میبرد

اکنون ماروین ملتمسانه به او می نگریست، ملتمسانه بدنبال راهی بود که او را از این سیاهی دریاورد، می ترسید رابطه‌ی دیشب در ذهن لارا سنگین تر شود، بیشتر و بیشتر خود را مقصر بدانند و در هر فرصتی ب فکر کشتن خودش بیفتد...

حتی در بیان جملات هم کم آورده بود، اصلا نمی‌دانست چه بگوید، برای این اوضاع بیش از حد بی تجربه بود. او برای تحمل چنین داغی جوان بود!

نفسش را با درد بیرون داد و باره دیگر دست لارا را بوسید، حالا دیگر حتی نگاهش هم فقط به انگشتان او بود، دستش را نوازش میداد و در درون از ناامیدی به خودش می پیچید

لارا-.. تا حالا.. لب یه درّه‌ی عمیق بودی؟..

این را با صدایی سرد و خفه گفت، لحنی عاری از زندگی، انگار از دهان فردی یخ زده در می آمد

لارا-.. اونجا که بایستی.. انگار یچیزی از قعر درّه آدمو بسمت خودش میکشه... که خودتو پرت کنی..

لرزش دست لارا باعث شد او کم کم نگاهش را بالا بگیرد و به صورتش بنگرد. نگاه سردش خیره به ماروین بود، اشک به چشمانش دویده و مردمکش جوری به ماروین خیره بود که داشت او را هم به گرداب تاریک قلب خود می کشاند

لارا- من یک ساله این حسو دارم... لب درّه ایستادمو یچیزی منو صدا میزنه که بپریم... ازش میترسم... خیلی تلخ و تاریکه... داره همه‌ی وجودمو میگیره...

سینه‌اش از تماشای وحشتی که در چشمان لارا بود کرخت شد. در او وحشته مرگ را میدید، میدید که خودش هم میدانند در حال متلاشی شدن است، میدانند که در حال دویدن بدنبال مرگ است ولی توان مقابله با جنون درون خود را ندارد. اشکی از گوشه‌ی چشمش بر گونه غلطید و درحالی که نگاهش بر ماروین بود از لب‌های سردش این جملات خارج شد

لارا-..سعی میکنم خودمو از لب درّه بکشم عقب..ولی اونقدر سینه‌م سرده.. که دوباره به سمتش میرم..

انگشتان باریک خود را ترسان و پناه جویانه در دست ماروین فشرد، لرزشش بیشتر شده بود

لارا- میتونم به دیگران لبخند بزنم..میتونم غذا بخورم..ولی همیشه...یچیزی اینجاست و میخواد خفم کنه..

دست آزادش را بسمت گردنش بالا آورد و با سرانگشتانش آنجا را لمس کرد

لارا-..حس میکنم...شیطان ردشو روی من باقی گذاشته..مث یه نفرین..همش همراهمه..

اشک دیگری از گونه‌اش روان شد، چانه‌اش لرزید و سپس سرش را آرام پایین گرفت، انگار نمیتوانست بیش از این به ماروین نگاه کند

لارا- نباید اینکارو میکردم...نبايد این ازدواجو قبول میکردم...حالا همه چیز بدتر شد..میتروسم که تورو هم..

به خودش لعنت می فرستاد که دیشب با لارا هم‌آغوش شد. او خوب بود، داشت بهتر میشد! برای چنین رابطه‌ای فرصت بیشتری لازم بود، هنوز یک ماه هم از زمانی که به لارا قول داد بینشان زناشویی نباشد نگذشته بود، حس میکرد تقصیر اوست، تقصیر ماروین بود که افسردگی لارا این چنین با شدت برگشت! قبلاً لااقل بسمت خودکشی نمی رفت، حالا بخاطر دیشب دیگر اصلاً نمیتوانست با خودش کنار بیاید!

بسختی توانست خودش را جمع و جور کند و لحنش را مطمئن و گرم نگه دارد، سرما در درون او هم نفوذ کرده بود ولی نباید میگذاشت لارا ضعف او را حس کند. لارا سرش را پایین گرفته و بی صدا گریه میکرد، ماروین بوسه‌ای آرام و طولانی بر موهای او زد و بعد با صدای که بیشتر به نجوا شباهت داشت گفت:

ماروین-..میتونیم حافظه‌مونو از هرچی دیشب اتفاق افتاد پاک کنیم...منو ببخش که سر قولم نمودم..ولی دیگه این بدقولی رو تکرار نمیکنم..منو ببخش لارا

موهای آشفته‌ی او را آرام نوازش داد و گفت:

ماروین- اگه میخوای...بمون و بیشتر استراحت کن. دیشب خیلی کم خوابیدی

میدانست که دیگر نباید لارا را تنها بگذارد، اگر به خودش بود از این بعد هیچگاه دست او را رها نمیکرد ولی از طرفی توجه و مراقبت بیش از حد لارا را منزوی‌تر میکرد چراکه هرکسی احتیاج داشت گاهی با خودش خلوت کند

لارا در پاسخ به پیشنهاد او سرش را آرام تکان داد و درحالی که بغضش را قورت میداد زیر لب گفت - نه... نمیتونم بخوابم...بعلاوه نولان منتظره

درحالی که دست لارا را گرفته بود باملاحظه از جا برخاست و گفت - پس بیا بریم...باید لباستو عوض کنی لارا را تا اتاقش همراهی کرد، همانجا پشت در ماند تا او لباس جدیدی بیوشد، همان چند دقیقه که او در اتاق بود ماروین اینسوی در جانش به لب می رسید که مبادا او بخواند به خودش صدمه بزند. پنج دقیقه هم طاقت نیاورد، اصلاً چرا باید پشت در میماند او که دیشب لارا را برهنه دیده بود، صبور ماندن در این شرایط واقعا تحمل بالایی میخواست! چند مرتبه آرام در زدو گفت:

ماروین - لارا...تموم نشد؟..میخوای بند پشت لباسو برات ببندم؟..

همانموقع لارا در را گشود، لباس سبز تیره‌ای به تن داشت و در یک دستش شانه‌ای گرفته بود تا موهایش را مرتب کند. گویا دلیل نگرانی ماروین را فهمیده بود به همین خاطر وقتی دوباره چرخید و به اتاق داخل شد در را برای او هم باز گذاشت

لارا - من دیگه یاد گرفتم بند پشت لباسمو خودم ببندم

به اتاق او رفت و شاهد کشیده شدن شانه بر تارهای طلایی موهایش شد. گریبان سپیدش در آن یقه‌ی مخملین که سایه‌ای زمردی داشت چشم‌نواز بنظر می رسید. مثل گل زیبا بود و افسوس که همانطور هم به سرعت پژمرده میشد!

پس از اینکه لارا آماده شد باهم به طبقه‌ی پایین رفتند تا دور میز حاضر شوند. نولان لیوان شیر خواهرش را آماده کرده و خودش هم چیزی نخورده بود تا او بیاید. لارا کنار بردارش نشست، گرچه صورتش را شسته و سعی کرده بود به روی بقیه لبخند بزند ولی کاملاً میشد فهمید که تازه گریه کرده بعلاوه اندوهی که در چشمان خود داشت اصلاً پنهان کردنی نبود. هکتور چیزی به روی لارا نیاورد، نگاه معناداری با ماروین ردو بدل کردو اوضاع را آنقدری سنگین دید که دیگر هیچ اشاره‌ای به موضوع ارث و میراث نکرد .

حین صرف صبحانه تمام حواس ماروین درگیر اتفاقی که امکان داشت رخ دهد بود. فقط اگر یک دقیقه دیرتر می رسیدند، اگر نولان سراغ خواهرش نمی رفت... هربار که فکرش را میکرد دست و پایش یخ میزد!

کاری نمیتوانست بکند، احساس ناتوانی میکرد، اگر لارا بلایی سر خودش می آورد هیچ وقت خودش را نمی بخشید!

آن روز بیشتر اوقات در سکوت گذشت، همراه لارا به حیاط خلوت رفت تا قدم بزنند، گفت و گویی بینشان رد و بدل نمیشد ولی او گاهی نیمرخ لارا را از نظر می گذراند. انگار هرچه می گذشت رنگ پریدگی اش بیشتر میشد، اصلا معلوم نبود در ذهنش چه می گذرد ولی چشمانش ناآرام بنظر می رسید، بی قرار بود، گاهی ماروین حس میکرد او از چیزی میترسد، چیزی که خودش هم از آن سر در نمی آورد

ماروین - جایی هست که دلت بخواد بری؟

همانطور که در زمین چمن پوش پشت قصر قدم میزدند این را پرسید. لارا نگاهش به قدمهایش بود و حواسش پرت، ماروین به نیمرخ او نگریست و گفت:

ماروین - لارا؟!..

لارا سرش را سوی او چرخاند و با سردرگمی گفت - چی؟!.. چیزی گفتی؟!..

به حاشیهی جنگل رسیده بودند، ماروین قدمهایش را آرام کرد و ایستاد، از پشت به درخت قطوری تکیه زد و به صورت رنگ پریدهی لارا نگریست. مقابل ماروین ایستاده و منتظر بود او یکبار دیگر حرفش را تکرار کند
ماروین - میخوای ببرمت رایولا؟!.. تو بعد از اون اتفاق اصلا نخواستی به زادگاهت برگردی.. شاید بهتر باشه باهش مواجه بشی

لارا سرش را پایین گرفت و گفت - نمیخوام... برم که چی بشه؟!.. اصلا دیگه برام فرقی نداره که کجا هستم

ماروین به نوارهای طلایی حاشیهی صورت او نگریست، همیشه آنها را پشت گوشش می فرستاد اما گویا اکنون حوصلهی همین کار را هم نداشت. پای چشمانش کبود شده بود، بسیار خسته بنظر می رسید انگار سالهاست که نخوابیده

ماروین - اصلا... هیچ کاری هست که دلت بخواد بکنی؟!..

امیدوارانه به چهرهی بی روح لارا می نگریست و او باز هم سرش را به نشانهی منفی تکان داد

لارا - از صبح همینطور کنار منی... تو نباید به کارات برسی؟

برای پاسخ دادن مردد ماند، دلش نمیخواست مستقیماً به این اشاره کند که لارا را می پاید! درحالی که به درخت تکیه داده بود یک پایش را از پشت خم کردو به تنه‌اش زد، سپس درحالی که نگاهش را سوی ایوان بیرونی اتاق پدرش چرخانده بود گفت:

ماروین- قبل از اینکه ازدواج کنیم بابا بهم گفت میتونم یک ماه مرخصی داشته باشم برای سفر. تو نخواستی بریم سفر ولی به هر حال یک ماه هنوز تموم نشده

نسیم خنگی از لابه لای بسویشان وزید، عطر جوانه‌های جنگلی را پراکنده کردو موهای لارا را از حاشیه‌ی صورتش به پشت شانه هُل داد. توجهش بسمت جنگل جلب شد، به پشت سر ماروین که جنگل آغاز میشد نگریست، انعکاس آواز گنجشکها و سینه‌سرخ‌ها به گوش می رسید و نسیم شاخه‌های پربرگ درختان را نوازش میداد. لبخند محوی برچهره‌ی بی‌روح لارا نشست و درحالی که نگاهش محیط خلوت و سرسبز جنگل را می کاوید زمزمه کرد:

لارا- قشنگه..

ماروین درحالی که پشت به جنگل ایستاده و به لارا می نگریست گفت- آره..قشنگه...میخوای بریم اونجا؟

لارا نگاهش را از جنگل گرفت و رو به ماروین پاسخ داد- میخوام ولی..دوس دارم تنها باشم..میتونم؟

تردید کرد، البته قبلا به لارا گفته بود برای ورود و خروجش به جنگل از او حسابخواهی نمیکند ولی آنموقع لارا را درحال خودکشی ندیده بود! اکنون هم لارا با چشمان خسته‌اش به او می نگریست و منتظر پاسخ بود. دلیل سکوت و تردید ماروین را فهمیده بود از همین رو بالحنی معذب گفت:

لارا- دیگه اونکارو تکرار نمیکنم..فقط میخوام یکم قدم بزنم

بلاخره رویش را از نگاه خیره‌ی ماروین گرفت، غمگین و ناامید بود ولی صادق بنظر می رسید. دستش را پیش بردو به آرامی بازوی لارا را لمس کرد:

ماروین- لارا من نمیخوام برات تعیین تکلیف کنم...فقط..

لارا سر تکان دادو حرف او را کامل کرد- میدونم...میخوای مراقبم باشی. ولی گفتم که دیگه اونکارو نمیکنم

درحالی که نگاهش به لارا بود اوضاع را سبک سنگین میکرد، جنگل امن بود، شیشه یا خنجر در آن پیدا نمیشد، گرگها حواسشان را جمع میکردند و بعلاوه خود لارا هم صادقانه میگفت آن کار را تکرار نمیکند. میدانست تا لارا برود و برگردد یه دنیا نگرانی سراغ او می آید ولی به هر حال نمیتوانست در قصر زندانی اش کند، محدودیت روحیهی لارا را شکننده تر میکرد

ماروین- باشه.. پس برو...

باحالتی اطمینان بخش بازوی لارا را فشرده ادامه داد..ولی اگه احیاناً مشکلی پیش اومد، مورن رو صدا بزن. اون از هر فاصله ای میشنوه و به سرعت باد میاد

لبخند لارا کمی پررنگ تر شدو دل ماروین را لرزاند

لارا- مطمئنی اون به خون من تشنه نیست؟

دستش را بالا آوردو موهای طلایی او را نوازش کرد، هنوز هم برای اینکه او تنها برود دو دل بود

ماروین- مورن اینجوری نیست.. امیدوارم اوقات خوشی داشته باشی...

لارا سری به نشانهی تایید تکان دادو بعد با تمأینه از کنار او قدم برداشت، پا به جنگل گذاشت و ماروین همانجا

دورشدنش را به تماشا ایستاد. گهگاه پرتو افتاب از لابه لای شاخه ی درختان فرار میکردو آنجایی که بر موهای لارا نور می انداخت اینطور بنظر می رسید که یک پری موطلایی درحال قدم زدن در دامن سرسبز طبیعت است

نمیدانست مورن اکنون کجاست، اما مطمئن بود هر جا که باشد حواسش روی ماروین است و با آن گوشه های تیز

صدایش را می شنود از همین رو منتظر ماند لارا به قدر کافی دور شود و سپس گفت- مورن مراقبش

باش..ممکنه به خودش صدمه بزنه..حتماً دور و برش باش

لوریانس- میدونستی وقتی با مورن حرف میزنی رمبیگ صداتو میشنوه؟

صدای مادرش او را بخودش آورد، چشم از دنبال کردن لارا برداشت و به چپ چرخید، مادرش را میدید که پوشیده در یک لباس سادهی روشن که تا زانو می رسید و موهایی که همه اش را جمع کرده و بالای سر بسته بود از سمت دیگر جنگل خارج شده و به همان سو می آمد. با دیدن مادرش کمی معذب شد، به یاد مشاجرات اخیر افتاد، هم بخاطر هکتور و هم مورن .

ماروین- من داد نردم...مثل گرگا گوشت تیز شده

لوریانس با تمأینه قدم برداشت و درحالی که به پله‌های ایوان نیم دایره‌ی اتاق هکتور نزدیک میشد پاسخ داد:

لوریانس-آره...زندگی تو جنگل حواس آدمو جمع میکنه

او و هکتور دیشب بخاطر ماروین باهم بحث کردند، خداراشکر میکرد که مادرش عادت نداشت قهر کند و باینکه دیشب را اصلا به قصر برنگشت اکنون که آمده بود رفتارش مثل روزهای قبل عادی بنظر می رسید. از پله ها بالا رفت ولی مثل اینکه نمیخواست وارد شود چراکه روی پله‌ی سوم ایستاد و بعد گوشه‌ای نشست. به ماروین نگاه میکرد و چند لحظه بعد پرسید:

لوریانس- چیزی شده؟ نگران بنظر میرسی

دیگر زیادی مردد و معذب آنجا ایستاده بود، نفسی بیرون دادو سپس بسمت مادرش قدم برداشت. بد نبود درباره‌ی اتفاقات اخیر کمی باهم صحبت کنند، حتی دل دل میکرد که حال مورن را بپرسد، میخواست بداند ملاقات با مورن تا کی برایش ممنوع است

به ایوان رسید و یک پله پایین تر از مادرش، رو به منظره‌ی حیاط و حاشیه‌ی جنگل نشست. راحت تر بود اگر با او چشم در چشم نمیشد. نگاهی به پاهای مادرش که تا روی پله‌های پایین تر دراز شده بود انداخت، حالا که نشسته بود دامنش کمی بالا رفته و رانهای گندمگونش دیده میشد. دمپایی بهاره‌ی چرمی که به پا داشت با دو ریسمان به دور ساق‌های خوش تراشش پیچیده و تا نزدیکی زانویش می رسید، مادرش حتی باوجودی که اهل آرایش و زیورآلات نبود زن زیبایی بنظر می رسید.

ماروین- برام عجیبه که بابا مشکلی با لباس پوشیدنت نداره

لوریانس پاهایش را روی هم انداخت و گفت- جنگل خونه‌ی منه. پدرت میدونه که اونجا خبری از مردای هرز نیست

داشتند حرفهای حاشیه‌ای میزدند درحالی که مسائل مهمتری وجود داشت، معلوم بود که لوریانس قصد ندارد دیگر هیچ اشاره‌ای به مشکلات پیش آمده بکند و باعث شرمساری ماروین شود ولی او ساعتی نبود که به یاد مورن نیفتد و نگرانش نشود از همین رو عاقبت این خودش بود که آن موضوع را پیش کشید:

ماروین-..مورن چگونه؟

برگ کوچک خشکیده‌ای پیدا کرده بودو با آن ور می رفت، نگاهش را هم به برگ دوخته بود تا بهانه‌ای برای پشت کردن به مادرش داشته باشد. آسان نبود! او حتماً میدانست رمبیگ آن دو را در چه حالتی گرفته!
لوریانس- اولین فحش تموم شد. ۲۸ تا نر اصیل از مناطق مختلف به اینجا اومده بودن که هیچکدومو قبول نکرد...همه دارن برمیگردن

لحن لوریانس طعنه و کنایه‌ای در خود نداشت ولی ماروین از حرف او خوشش نیامد. او آن ۲۸ نر را ندیده بود ولی از نظرش هیچیک لایق مورن نبودند، اصلا چه خوب که همه را رد کرده بود!

ماروین- اتفاقاً یکیشونو تو جنگل ملاقات کردم. یه نر قرمز بزرگ...چقدرم گستاخ بود! از طرز رفتارش هیچ خوشم نیومد

هنوز با برگی که در دست داشت ور می رفت ولی متوجه بود که مادرش به او می نگرد

لوریانس- آره، رمبیگ بهم گفت که داشتی باهاش درگیر میشدی

اخم‌های ماروین کمی درهم رفت و بالحنی آمیخته به انزجار گفت- برای چی رمبیگ اجازه میده اونا به دخترش نزدیک بشن؟!

غیرتی شده بود! پیش از اینکه مورن بالغ شود فکر نمیکرد برای چنین مسائلی روی او تعصب داشته باشد ولی از همان روزی که با آن گرگ قرمز مواجه شد فهمید اصلا نمیتواند تحمل کند نرهایی فرصت طلب در کمین او باشند. نه اینکه خبری باشد، ماروین میدانست که عاشق لاراست ولی مورن آنقدری برایش عزیز بود که نسبت به زندگی‌اش حساسیت پیدا کند. هنوز روزی را که مورن متولد شد به یاد داشت، او یکی از عزیزترین دوستانش بود.

لوریانس- مورن دیگه یه گرگ بالغه. پدرو مادرش تو انتخاب جفتش دخالت نمیکنن...مگر اینکه اون شخص گرگ نباشه!

ماروین مردک چشمانش را با نارضایتی در قاب چرخاند و غر زد- دخالت نمیکنن که اونا مثل مگس دور مورن جمع شدن، چقدر زشت!

لوریانس باحالتی که میخواست ماروین را از اشتباه دربیآورد توضیح داد- هیچکدومه اونا حق ندارن به مورن بی احترامی کنن. فقط میخوان توجهشو جلب کنن و صلاحیتشون رو نشون بدن

ماروین سر تکان داد و مصررانه در موضع خود باقی ماند:

ماروین- ولی اونی که من دیدم اصلاً محترم بنظر نمی رسید

به یاد داشت که آنروز گرگ قرمز در تعقیب مورن بود و او با دیدن ماروین پشتش پناه گرفت، هنوز هم وقتی به یاد می آورد عصبی میشد!

لوریانس- مورن عمداً جوری رفتار کرد که تو نسبت به اون گرگ قرمز واکنش نشون بدی. اون از اینکه قدرت تورو ببینه خوشش میاد... گرگ ماده شیفته‌ی قدرت نر میشه، مورن هیچکسو قوی‌تر از تو نمیدونه برای همین همه رو رد میکنه. اون فکر میکنه تو از بقیه لایق‌تری

حرفهایش منطقی بنظر می رسید، هر وقت که با مورن تنها بود میدید که او سعی دارد به یک طریقی ماروین را به زورگویی وادار کند طوری که قدرتش غالب باشد، باینحال آنموقع نخواست حرف مادرش را تایید کند از همین رو بحث را بسمت یک شوخی صمیمانه کشاند

ماروین- «اون فکر میکنه»!... یجوری میگی ماما!! انگار از نظرت من لایق نیستم. گرگا ازم بهترن؟

لوریانس آرام خندید و دستی بر موهای پسرش کشید:

لوریانس- داری خودتو لوس میکنی؟

از آنجایی که ماروین یک پله پایین‌تر نشسته بود لوریانس به راحتی بازوانش را دور گردن او فرستاد و بسمت آغوش خودش کشید. پس از آنهمه بحث و مشاجره بلاخره پسر درشت هیكلش را به سینه فشرد و سرش را بوسید. باینکارش قلب ماروین را هم لرزاند، اخیراً هر موقع مادرش را میدید و یاد بحث‌هایشان می افتاد دلش خالی میشد. البته هنوز به صورت مادرش نگاه نمیکرد ولی او همانطور بازوانش را دور ماروین تنگ نگاه داشته و طوری بسمت خود مایل کرده بود که ماروین به سینه‌اش تکیه کند

لوریانس- باورم نمیشه مرد به این گندگی یه روزی تو شکمم بوده

این را گفت و باعث شد لبخند ماروین پررنگتر شود. لوریانس نفس عمیقی کشید که انگار قصدش این بود عطرو بوی پسرش را به مشام بفرستد، موهای ماروین را نوازش داد و در همین حین گفت:

لوریانس - ماروین باید درباره‌ی مورن بیشتر دقت کنی، این اصلاً شوخی نیست. اصیل زاده‌ها دیگه روی زمین زیاد نیستن، مورن یه رگه‌ی خونی باارزشه که میتونه توله‌های سالم و قدرتمندی بدنیا بیاره

همچنان که اسکلت باقی مانده از برگ خشک در دستش را می‌نگریست به حرفهای لوریانس گوش میدادو ناخواسته آن شب افتضاحی که با مورن داشت را مرور میکرد. اگر مست نبود هیچگاه اجازه نمیداد این اتفاق رخ دهد!

لوریانس - گرگا تک جفتی زندگی میکنن، مورن قراره قرن‌ها عمر کنه! اگه تورو به عنوان جفت بپذیره، صد سالم که بگذره اون با نر دیگه‌ای جفت نمیشه... این یعنی رگه‌ی خونی مورن باطل میشه!

بازهم اخمهایش درهم رفت، حتی کمی متعجب شده بود! آرام از آغوش مادرش فاصله گرفت و برای اولین بار به سوبیش چرخید، به صورت متین و آرامش‌ناگرایست و بالحنی آمیخته به سرزنش گفت:

ماروین - اینجوری بهش نگاه میکنید؟ وسیله‌ی تولید مثل؟!!

کمی توهین آمیز بنظر می‌رسید، اینهمه برای رابطه‌ی مورن و ماروین تندی بخرج میدادند و دلیلش همین بود؟ تولید مثل؟! او تمام مدت فکر میکرد حساسیت آنها برای این است که وابستگی مورن به یک انسان عاقبت باعث آسیب خودش خواهد شد!

لوریانس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو با همان لحن متین و مطمئن گفت:

لوریانس - شاید مفهوم آزاردهنده‌ای بنظر برسه ماروین، منم یه زمانی نمیخواستم قبولش کنم... ولی اولین وظیفه‌ی هر موجود زنده‌ای روی زمین تولید مثل

آخم‌هایش بیشتر درهم رفت:

ماروین - دست بردار مامان!

لوریانس از صورت درهم رفته‌ی او خنده‌اش گرفت. حالتش طوری بود که انگار یکچیز بدیهی را به کودکی حالی میکند

لوریانس - این قانون طبیعته. تو میتونی مخالفت کنی، ولی یه روزی میفهمی بدون اینکه خودت بخوای تابعشی. مثلاً همین غریزه‌ای که طبیعت درون تو ایجاد کرده و بسمت لارا کشیده میشی. اگه این غریزه نبود مطمئن

باش هیچ مرد و زنی عاشق هم نمیشدن، نگاهشون به همدیگه مثل نگاه کردن یه تیکه سنگ به چوبه خشک بود

ماروین کمانی به ابرویش دادو با کنایه گفت- هوم...پس این چیزیه که بین تو و بابا اتفاق میفته. درواقع چیزی جز غریزه نیست

لوریانس مثل قبل با آرامش به کنایه‌ی او پاسخ داد-غریزه چیزه کمی نیست. دلیلی میشه برای شروع و وابستگی...برای درکش هنوز کم سن و سالی

مردمک چشمانش را درقاب چرخاند، پوفی کشید و دوباره نگاهش را از مادرش گرفت تا با فشار انگشتش خدمت اسکلت بجا مانده از آن برگ خشک برسد

لوریانس- عشق بین من و تو هم یجور غریزه‌ست. میبینی که چیزه زشتی نیست! چون من میتونم برات بمیرم چیز شیرینی در دلش پیچ خورد و بی اختیار لبخند زد، درحالی که لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشسته بود گفت:

ماروین- آره...از اونهمه سیلی که به گوشم زدی معلوم بود

لوریانس خم شد و سرش را بر سمت چپ شانهِی ماروین خواباند، بازویش را دور گردن او حلقه کردو گفت :

لوریانس- بعد بابتش کلی گریه کردم! ماروین پدرت برای من خیلی باارزشه...وقتی غرورشو بشکنی..منم میشکنم

با به یاد آوردن آن مشاجرهِی تلخ که به ترک خانه منجر شد بازهم آن حس تلخ به سراغش آمد، همان حسی که او را نسبت به پدرش دلزده و بی‌اعتماد کرد. درحالی که صدایش تا حد زمزمه پایین آمده بود گفت:

ماروین- برام سخت بود...که تحمل کنم چقدر اذیت کرده

به ساعد دست مادرش که دور گریبانش بود نگریست، اگرچه او قوی بود و یک قلمرو وحشی را رهبری میکرد ولی برای ماروین، یک مادر، یک زن زیبا و مهربان، موجودی پر از عشق و محبت بود، هنوز از تصور اینکه مادرش زجر کشیده باشد قلبش بدرد می آمد! سرش را کمی خم کردو ساعد دست او را بوسید، نفس‌هایش که از کنارهِی گردن او به مقابل می وزید عطر عشق میداد، لوریانس نیز بوسه‌ای بر انحنای گردن او زدو سپس زمزمه کرد:

لوریانس - آره یه روزی اذیتم کرد، اون بلد نبود جوهره دیگه‌ای قلب منو بدست بیاره... تورو بهونه کرد، که بیشتر پیشش بمونم. در ازای آزادی ازم یه پسر خواست.. بعدها فهمیدم فقط یه بهونه برای پایبند کردنم بودی... برای اینکه فرصت کنه نظرمو تغییر بده. هکتور با من بد رفتار کرد، ولی از همون اولش... یجوره خاصی.. صادق و قابل اتکا بود ..

مادرش بی‌بغض و کینه از گذشته حرف میزد، این دلگرم کننده بود چراکه به ماروین نشان میداد پدرش توانسته رفتارهای گذشته را جبران کند و قلب لوریانس را بدست آورد

لوریانس -.. بعد از اینکه فهمید با زور نمیتونه نظرمو عوض کنه آرام شدو سعی کرد از راه دیگه‌ای ادامه بده... و من.. هیچ فرصتی رو برای کتک زدنش از دست ندادم! اونم بلاخره یاد گرفت که به من و جنگلم احترام بذاره. الان دیگه مدتهاست که باخودم میگم خوشبختم اونو دارم

حرفهای مادرش تمام شد ولی او همانطور در سکوت باقی ماند. هکتور پس از آنهمه زورگویی توانسته بود قلب لوریانس را بدست آورد ولی او با وجود یک دنیا عشق و احترام از جلب نظر همسرش عاجز بود. درست زمانی که حس کرد مثل یک مرد به وصال معشوقش رسیده او دست به خودکشی زدو درواقع ماروین را متحمل ضربه‌ی سنگینی کرد چراکه او تماماً خودش را مقصر میدانست. مدام از خود می پرسید اینکه با لارا عشقبازی کرده اینقدر برای او منزجر کننده بوده که از خودش متنفر شده؟

با فکرهای آشفته و درهم و برهمش درگیر بود که صدای پدرش را از پشت سر شنید:

هکتور - به من که محل نمیداری، خوبه لااقل با پسرت گرم میگیری

سرشان را به عقب چرخاندند، هکتور تازه از در اتاقش خارج شده و پا به ایوان گذاشته بود. پیراهن به تن نداشت و بالاتنه‌ی عضلانی و ورزیده‌اش در زمینه‌ی پوست برنزی جذابش خودنمایی میکرد. لوریانس حلقه‌ی بازوانش را دور گریبان ماروین کمی تنک کردو دوباره سر بر شانه‌ی پسرش گذاشت

لوریانس - تا آدم به تو محل میداره زور بازوتو به رخ میکشی.. ولی از پسر من متواضع تر و خوش قلب تر کسی هست؟

هکتور باتمأنینه پیش آمدو آنسوی ماروین روی همان پله‌ای که لوریانس نشسته بود نشست. نگاهی به مادر و پسر که بسیار بهم نزدیک بودند انداخت و گفت:

هکتور- اگه اشتباه نکنم دیشب این تو بودی که میخواستی گردنشو بزنی، اونوقت من از زور بازوم استفاده میکنم؟

لوریانس- اون فرق داشت! میتونست یه فاجعه اتفاق بیفته!

لوریانس سر از شانه‌ی او برداشته و داشت پرخاشگری را آغاز میکرد. ماروین پیش از اینکه پدرش فرصت کند پاسخی بدهد بالحنی کلافه مداخله کرد:

ماروین- محض رضای خدا شروع نکنید!

هکتور و لوریانس در سکوت به او نگریستند. به پدرومادرش نگاه نمیکرد، اصلا دلش نمیخواست افتضاح دیشب یکبار دیگر مطرح شود!

ماروین- بخاطر دیشب عذرمیخوام...میشه دیگه درباره‌ش حرف زنیم؟

هیچیک چیزی نگفتند، لوریانس بازوانش را از دور شانه‌ی او برداشت و برای چند لحظه‌ای هرسه در افکار خود بودند تااینکه هکتور برای تغییر دادن مسیر گفت و گو پرسید:

هکتور- لارا کجاست؟

ماروین درحالی که نگاهش به صد قدم دورتر و حاشیه‌ی جنگل بود آهسته گفت:

ماروین- رفت جنگل..یکم قدم بزنه. میخواست تنها باشه

هکتور- امروز صبح خیلی رنگ و رو پریده بود. مشکلی پیش اومده؟

برای پاسخ دادن مردد ماند، چیزی که صبح در اتاقش دید روی قلبش سنگینی میکرد و حتی دلش نمیخواست آن را به یاد آورد ولی از طرفی پدر و مادرش باتجربه بودند و شاید صلاح کار را بهتر می دانستند، از همین رو پس از لحظاتی دو دلی بالحنی گرفته گفت:

ماروین-..داشت به خودش صدمه میزد

پدر و مادرش یک پله بالاتر از او نشسته بودند و ماروین پشت به آنها. نمیتوانست صورتشان را ببیند ولی از حرکت آرامشان فهمید که نگاهی باهم ردو بدل کردند

لوریانس - چطور؟

نگرانی به لحن آرام لوریانس رخنه کرد و ناخودآگاه حس تلخ خودکشی لارا را برای ماروین پررنگ‌تر ساخت

ماروین - وقتی با نولان رفتم به اتاقش...یه تیکه شیشه رو سمت خودش نشونه گرفته بود

اینبار هکتور بود که لحنش رنگ اضطراب گرفت - چی؟!

از پله‌ی بالاتر پایین آمد و کنار ماروین نشست تا بتواند صورت او را ببیند

هکتور - تو میدونستی افسردگی‌یش اینقدر شدیدة؟؟ قبلنم همچین قصدی کرده؟

پدرش با ناباوری به نیمرخ مغموم او می‌نگریست. ماروین که همچنان از چشم در چشم با او پرهیز میکرد زیر لب

گفت - چی بگم...

هکتور باره دیگر سرش را چرخاند و نگاهی با لوریانس ردو بدل کرد سپس درحالی که لحنش آمیخته به سرزنش

شده بود خطاب به ماروین گفت - گیریم که توی جنگل گرگا حواسشون هست ولی با این شرایط ماروین تو

چطور اجازه میدی اون تموم شب تنها تو یه اتاق دیگه بخوابه!؟

آهی کشید و با کلافگی به پدرش نگریست:

ماروین - من که نمیتونم به زور نگهش دارم بابا!

هکتور به او اخم کرد و اصرار ورزید - یعنی چی که نمیتونم؟ گاهی لازمه یه مرد تو زندگیش قاطع باشه

حرفش بلاخره صدای لوریانس را درآورد :

لوریانس - آه هکتور بس کن! این روش درست نیست...

هکتور باره دیگر سر بلند کرد و به همسرش نگریست:

هکتور - لوریانس این اوضاع فرق داره، اون ممکنه بلایی سر خودش بیاره اونوقت ما چیکار کنیم؟ لارا امانت

نیکولاس و لینداست!

رفتار پدرش نسبت به او کمی تند شده بود، گویا از بابت اتفاق رخ داده ماروین را مقصر میدانست. تعجب نمی‌کرد که پدر و مادرش نسبت به فرزندان نیکولاس و لیندا احساس مسئولیت داشته باشند، آنها باهم مثل یک خانواده بودند!

هکتور - ماروین دیگه نبینم اون شب تنها باشه. اگه اتفاقی برایش بیفته چجوری باید از پس وجدانمون بر بیایم؟ پدر و مادرش از او میخواستند لارا را تنها نگذارد، این چطور ممکن بود وقتی خود لارا گوشه می‌گرفت؟ یعنی باید خلاف میل او رفتار میکرد؟ از طرفی واقعا ممکن بود تنهایی به قیمت جان لارا تمام شود، صبح آنروز هم اگر فقط چند دقیقه دیرتر رسیده بود امکان داشت فاجعه رخ دهد!

از رفتن لارا چند ساعتی گذشت و او همان حوالی ماند. خیالش راحت بود که در جنگل اتفاقی برای لارا نمی‌افتد ولی چرا بر نمیگشت؟ او نگران نه، بلکه دلتنگ شده بود. میخواست دست لارا را بگیرد و برایش از کودکی‌هایشان حرف بزند، شاید یادآوری روزهای شیرینی که در کنار هم داشتند کمی او را تسلی میداد. او حتی اولین نامه‌هایی را که لارا پس از آموختن خواندن و نوشتن برایش فرستاده بود هنوز هم داشت. میتوانست خط خرچنگ و قورباغه‌ی او را نشانش دهد شاید این باعث میشد او خنده‌اش بگیرد و حال و هوایش عوض شود!.. شاید هم دست از کله پوک بودن بر میداشت و میفهمید که از همان کودکی چقدر برای ماروین عزیز بوده و او همانموقع هم دلش نمی‌آمده نامه‌هایش را دور بیندازد.

عصر تمام شد و مغرب رسید، ماروین کمی کتاب مطالعه کرد، چای نوشید، سعی کرد بی تفاوت باشد ولی حالا دیگر هوا هم تاریک شده بود. عاقبت دوباره به حیاط خلوت برگشت، فقط کمی مانده بود تا مغرب هم بگذرد و تاریکی بر جنگل غالب شود. چرا اینهمه در جنگل میماند، از تاریکی نمی‌ترسید؟

لوریانس - قرار نبود اینهمه بمونه؟

به پشت چرخید. لوریانس در حالی که سامیکا را بغل گرفته بود از در پشتی بیرون آمد

ماروین - لطفاً بذار برم تو جنگل.. میدونی که دیگه اونکارو تکرار نمیکنم

میدانست که لوریانس و رمبیگ او و مورن را برای مدت‌ها تحت کنترل خواهند داشت. آنلحظه لوریانس نگاه دقیقی به چشمان او انداخت و سپس رو به جنگل بلند گفت:

لوریانس - گریفین، تایلانگ... خواهرتونو برگردونید به کوهستان تا من پیام

پلکهایش را روی هم فشرد و گردنش را کج کرد:

ماروین- مامان مورن بیچاره رو محدود نکن من دیگه نمیرم سمتش!

لوریانس با جدیت گفت- اون به سمت میادا! برو ولی زیاد طولش نده

سپس نگاه چپی به ماروین انداخت و دوباره به قصر برگشت. پوفی کشید و برای خود متاسف شد، اگر آنشب مست نکرده بود این گرفتاری پیش نمی آمد! مطمئن بود در حالت عادی آنقدری عقل داشت که خودش را کنترل کند!

دستانش را در جیب شلوار فرو برد و قدم زنان به تاریکی جنگل فرو رفت. واقعا چرا یک بانوی جوان نباید از تاریکی می ترسید؟ لارا در زمان دوشیزگی ترسو و دست و پا چلفتی بود ولی تعجبی نداشت که با وجود فجایع بعد از ازدواجش نسبت به مسائل عادی مثل تاریکی پوست کلفت شده باشد! همانطور با تمأینه مسیر را می پیمود که کمی بعد لارا را دید، داشت از همان جاده‌ی جنگلی برمیگشت. عادی قدم میزد و صحیح و سالم بود، ماروین سایه‌ی سیاه یک گرگ را پشت سر لارا دید که پس از نزدیک شدن ماروین چرخید و به عقب برگشت. مشخصاً آنها تمام مدت مراقب لارا بودند و او هم خودش فهمیده بود چرا که پس از مواجه شدن با ماروین نگاه سنگینی حواله‌اش کرد. به پنج قدمی لارا که رسید ایستاد ولی او بدون اینکه متوقف شود از کنارش گذشت و در همین حین گفت:

لارا- ممنون که برام بپا میذاری ماروین

لحنش دلخور بود، ماروین برگشت و همانطور که با او همقدم میشد گفت- فقط نگران بودم

لارا مردمک چشمانش را درقاب چرخاند و زیر لب گفت- مزخرف‌ترین حرف دنیا...

همانطور که کنارش قدم میزد به نیمرخ رنگ پریده‌اش نگریست. لارا حواسش به قدم‌هایش بود تا در آن تاریکی دامن بلندش زیر پایش نرود و زمین نخورد. نور کم بود، اما میشد در همان نور هم دید که لارا همچنان ناخوش و دلگیر است

ماروین- اگه جای من بودی چیکار میکردی؟

لارا درحالی که یک دستش بند دامنش بود با دست دیگر نوار مزاحمی از موهای خود را پشت گوش فرستاد و پاسخ داد- جای خودمم به زور هستم نمیخوام به یکی دیگه فکر کنم

ماروین نیز چشم به مسیر مقابل دوخت و کوشید و همچنان با او حرف بزند- حالا این همه وقت تو یه جنگل بی سرو ته حوصلهت سر نرفت؟

لارا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت-..اصلا نفهمیدم چجوری گذشت

ماروین- گرسنه‌ت نیست؟

لارا- فقط خسته‌م.. خوابم میاد... حیف که نمیتونم بخوابم

فرصت را مناسب دید تا اشاره‌ای به خوابیدن در اتاق مشترک بکند:

ماروین- چطور؟ کابوس میبینی؟..ولی تا حالا نشده کنار من بخوابی و کابوس ببینی

دیشب را کنار هم به راحتی گذرانده بودند ولی ماروین میدانست که لارا دوباره خودش را دور خواهد کرد تا از رابطه با او بپرهیزد

لارا- میخوام تو اتاق خودم بخوابم..

لارا نمیخواست کنار او بخوابد ولی ماروین از جهت دیگری وارد شد، جوری که انگار اصل منظور او را نفهمیده گفت- خب پس من میام پیشت

لارا با کلافگی آهی کشید و قدم‌هایش سست شد، ایستاد و با نارضایتی به مارون اخم کرد:

لارا- مگه زوره؟ نمیخوام پیشم باشی!

ماروین به نزدیک‌ترین بهانه چنگ انداخت- آره زوره، من شوهرتم میخوام کنارم بخوابی. عالم و آدم این حقو بهم میدن

رنگ نگاه لارا تغییر کرد، خشم کنار رفت و ناامیدی جایش را گرفت. اشک چشمانش را برق انداخت و همانطور به ماروین خیره ماند:

لارا- پس اینجوریه

نگاه خیره‌اش او را معذب کرد، عجب غلطی کرد که پیش از ازدواج به او قول داد میتواند در اتاق جداگانه بخوابد!

ماروین- برای چی یجوری نگام میکنی انگار زورگویی چیزی هستم؟

و لارا بلافاصله گفت- چون داری زورگویی میکنی! ماروین من این ازدواج کوفتی رو قبول کردم چون تو تنها کسی بودی که همیشه به نظرم اهمیت میدادی، ولی حالا داری درست مثل بقیه رفتار میکنی! هر روز که میگذره فرقت با ماروین قبلی بیشتر میشه..

مشکل از آنجایی شروع میشد که آن دو از قدیم الایام همیشه برای هر تصمیمی از هم پشتیبانی میکردند. یعنی حتی اگر میدانستند آن خواسته و تصمیم و هدف چیزه غلطی ست بازهم از یکدیگر برای رسیدن به آن حمایت میکردند. لارا به همین خاطر همیشه به پشتیبانی ماروین می بالید ولی اکنون چگونه باید به لارا میفهماند که قبلا هیچ وقت پای مرگ و زندگی در میان نبود؟ این یکی موضوع بسیار متفاوتی بود!

پیش از اینکه ماروین فرصت کند حرفی بزند لارا دوباره به راه افتاد، قدمهایش را تند کردو به حالت قهر از ماروین فاصله گرفت

ماروین- هوف لارا...آخه من چرا یه زن کله پوک گرفتم..

ضربه‌ای به پیشانی خود زدو مایوسانه پشت سر لارا راه افتاد

لارا- میتونی طلاق بدی!

ماروین- مزخرف نگو

لارا- حقشه همین کفشو بکوبم تو سرت..

ماروین- اولین بارت نیست!

لارا با قدمهای تند پیش می رفت و عصبی بود، ماروین با یکی و دو قدم فاصله پشت سرش بود. غرغره‌هایش را گوش میدادو به دنبال چاره میگشت.

لارا- حالم داره از اینهمه اصرارت بهم میخوره! تو نبودى که بهم گفتى بعد از ازدواج میتونم هرکاری که خواستم بکنم؟!..واقعا آدم به هیچکس نمیتونه اعتماد کنه حتی دوست قدیمی ش..!

این ها را با حرص میگفت و حتی گاهی صدایش از بغض می لرزید. خوده ماروین هم بسیار ناراحت بود که مجبور میشد قولش را بشکند، از طرفی خود را دلداری میداد که لارا به او گفته بود دیگر آن کار را تکرار نخواهد

کرد، پس باید به او اعتماد میکرد. با زور نمیشد کار را پیش برد، نهایتش این بود که در طول شب چند مرتبه به او سر بزند و خیالش راحت شود

پایشان که به قصر رسید لارا همانطور کلافه و عصبی به سوی راهپله رفت و مستقیم به اتاقش برگشت، در را هم محکم به هم کوبید جوری که صدایش از پایین شنیده شد. او نیز مثل کسی که میدان جنگ را شکست خورده ترک کرده باشد آهی به حال و روز خود کشید و پله‌ها را به گندی پیمود

بدون اینکه نگاهی سوی اتاق لارا بیندازد وارد اتاق خودش شد. کتش را کندو به گوشه‌ای انداخت. روی نزدیک‌ترین کاناپه پهن شد و نگاهش را به سقف دوخت. سردرد شدیدی گرفته بود و نمیدانست با افکار مغشوشش چکار کند، خدمتکاران خورده شیشه‌ها را جمع کرده بودند ولی هربار که نگاهش به میز کنار تخت می‌میخورد یاد صبح می‌افتاد. یاد لبه‌های تیز شیشه که اگر دیر می‌جنبید تن سفید و حساس معشوقش را می‌درید...

حس ناب عشق‌بازی دیشبش چه زود به گند کشیده شده بود. همه چیز سخت‌تر از قبل بنظر می‌رسید! او دیشب طعم ارضاء شدن در آغوش لارا را برای اولین بار چشیده بود، حالا آنقدر نسبت به او احساس وابستگی میکرد که فکر از دست دادنش دیوانه کننده بود! انگار دیگر غیر از قلبش تمام بدنش هم تمنای لارا را داشتند و بدون او هیچ وقت نمیتوانستند آرام شوند .

نفهمید چقدر گذشت، عاقبت نگرانی نگذاشت روی جا بند شود، این فکر که ممکن است لارا در یکی از همین لحظات به خودش صدمه بزند به کنج قلبش تیغ می‌کشید و نمیگذاشت صبور بماند. برخاست و با قدم‌های مردد خارج شد، بسمت اتاق لارا رفت و همانطور دو دل پشت در ایستاد. میدانست که لارا بدخلقی خواهد کرد ولی واقعا دلش راضی نمیشد تمام شب از او بی‌خبر باشد، اگر بازهم قصد جان خودش را میکرد چه؟ با خودش گفت در میزند، اگر بیدار بود به بهانه‌ای سر صحبت را با او باز میکرد و اگر هم جوابی نمیداد پس خوابیده بود. به درون اتاق سرک می‌کشید و لاقلاً خیالش راحت میشد، به هر حال این که اتاق یک بانوی غریبه نبود آنها باهم ازدواج کرده بودند نباید از این بابت معذب میشد

بلاخره خود را راضی کرد و چند مرتبه آرام در زد، پاسخی از داخل نیامد، پس لابد خواب بود. برای اینکه خیالش راحت شود محتاطانه دستگیره را چرخاند و همانطور که می‌کوشید لارا را بیدار نکند در را گشود. تمام مشعل‌های اتاق جز دوتایی که روی دیوار نزدیک تخت نصب بود خاموش بودند، لارا لب تخت نشسته و اکنون به

ماروین که در چهارچوب در ایستاده بود می نگریست! اثری از خوابالودگی در چهره نداشت، رنگ پریده و کلافه بنظر می رسید و حتی لباس هایش را هم برای خواب عوض نکرده بود

ماروین-...متاسفم...جواب ندادی فکر کردم خوابی

کمی دستپاچه شد، نگاه لارا همچنان رنگ سرزنش داشت و مثل یک مزاحم به او می نگریست. انگار عمداً سکوت کرده و آنجا منتظر نشسته بود که مچ ماروین را بگیرد، آنلحظه هم بالحنی که اصلاً دوستانه نبود گفت:

لارا- چرا تنهام نمیداری؟

اصلاً چرا اینقدر اصرار میکرد که تنها باشد؟ اصرارش داشت ماروین را به شک می انداخت پس مصرانه قدم به داخل گذاشت و در را هم پشت سرش بست

ماروین- میخوام پیشت بمونم

لارا کمانی به ابرویش دادو با تندی گفت- من بچه نیستم

ماروین نفس عمیقی کشید و تردید را کنار گذاشت. پدرش راست میگفت، گاهی لازم بود که قاطع باشد. با تمأینه بسمت تخت قدم برداشت و درهمین حین گفت- میدونم که نیستی

لارا از لب تخت برخاست تا مقابل او بایستد- پس دست از سرم بردار!

ماروین اشاره ای به مبلمان آنسوی اتاق کردو گفت- چرا نمیداری بمونم؟ روی کاناپه میخوابم...

لارا باکلافگی لبش را روی هم فشرد، داشت حرص میخوردو تند نفس می کشید:

لارا- عصبیم میکنی ماروین..گفتم دست از سرم بردار! میخوام تنها باشم!

بالینهمه اصرار و عصبانیت، ماروین دیگر یقین کرد که او فکری در سرش دارد. شاید منتظر بود شب به نیمه برسد و وقتی همه خوابند بلایی سر خودش بیاورد، خدایا چه بر سر این دختر آمده بود!

ماروین- نمیرم. میتونی کفشتو بکوبی تو سرم ولی همینجا میمونم

گرچه تحکم را چاشنی لحنش میکرد ولی حواسش بود که برای لارا تندی نکند، همین حالا هم چشمان او پر از اشک بودو با ناامیدی به ماروین نگاه میکرد

لارا-...میگم حوصله ندارم!

این را گفت و چانه‌اش لرزید، اشک‌هایش بر گونه غلطیدند و دست ظریفش را که می لرزید مقابل صورتش گرفت. پلک‌هایش را مظلومانه برهم فشرد و در حالی که می گریست قدمی به عقب برداشت. جوری رفتار میکرد انگار ماروین او را آزار میداد!

ماروین- آخه چرا گریه میکنی لارا؟! هیچ نمیفهمم تو یهو چت شده!

اشک‌هایش را که میدید و فکر میکرد خودش باعث ناراحتی لارا شده قلبش فشرده میشد، آخر او کی توانسته بود غصه و ناراحتی لارا را تحمل کند؟

ماروین- بخاطر دیشبه؟ بگم غلط کردم راضی میشی؟ اصلا میخوای سند ازدواجو باطل کنیم؟ هرکاری که تو بخوای میکنم فقط بگو چی میخوای که بهتر شی...

لارا درحالی که یک دستش را روی سینه و دیگری را مقابل صورتش مشت کرده بود تا گریه‌ی شدیدش را پنهان کند با صدایی خفه گفت-..من فقط..میخوام تنها باشم..

ماروین محتاطانه قدمی به او نزدیک شد و در همین حین گفت- من کسی بودم که برای تنها موندن جلوتو بگیرم؟ ولی چیکار کنم وقتی تنها میشی به خودت صدمه میزنی؟ میتروسم بلایی سرت بیاد...

لارا دستش را از مقابل صورت برداشت و با حرص حرف او را قطع کرد- نیومده؟ بلایی سرم نیومده؟؟ بعد از این دیگه چه فرقی داره چی میشه؟

چقدر تلخ درحالی که ماروین بخاطر ازدواج با لارا فکر میکرد تازه وارد نقطه‌ی شروع زندگی خود شده، او جوری رفتار میکرد انگار همه چیز را از سر گذرانده و اکنون تنها چیزی که باقی مانده مرگ است!

ماروین- برای من فرق داره

اخم‌های لارا درهم رفت و چشمان پر از اشکش را به روی ماروین باریک کرد. اشاره‌ای بسمت سینه‌ی رنجور خود کرد و با تندی گفت:

لارا- اصلا من میخوام به خودم صدمه بزنم به تو چه؟؟

چرا با خودش اینطور رفتار میکرد؟ چرا نمیفهمید چقدر مهربان و حساس و باارزش است؟ چرا خودش را دوست نداشت؟ چرا به خودش احترام نمیگذاشت؟ رفتاری که نسبت به خود داشت حتی باعث میشد به ماروین بربخورد!

ماروین-اینجوری نگو! به کسی صدمه میزنی که زندگی منه..

واکنش لارا نسبت به توجه و احترام او هر دفعه خشونت بیشتری بود. اشکهایش روان بود و با تمام وجود حرص و خشم و ناامیدی را در لحن و حالت نگاهش بروز میداد

لارا- با کلمات بازی نکن ماروین دنیای من سیاه تر از اونه که با جمله های عاشقونه ی تو روشن بشه !

لحنش تندتر میشد، انگار به تنگ آمده بود و دیگر تحمل هیچ چیز را نداشت. چشمان خیسش رو به فوران میگذاشت و هر چه بیشتر تندی میکرد ماروین آرام تر و ملایم تر به اصرارش ادامه میداد

ماروین- باشه...دیگه چیزی نمیگم..فقط بذار پیشت بمونم

گریه و خشم لارا شدیدتر شد، مثل بیچارگانی که تمام راه های گریز را از دست داده اند انگشتانش را در ریشه ی موهایش فرو برد، به ماروین پشت کرد و هق هق کنان گفت:

لارا-نمیخوام! میگم نمیخوام!..نمیخوام!..

واقعا داشت موهای خود را می کشید! مثل کسی که دچار جنون شده و درد را نمیفهمد، منزجرانه ریشه ی موهای طلایی خود را در مشت می فشرد و از ته دل گریه میکرد! تماشایش در این حالت آنقدر تکان دهنده بود که ابتدا ماروین سست و یخ زده فقط نگاهش میکرد، وقتی بلاخره به خودش جنبید و دید چیزی نمانده لارا موهای خود را از ریشه دریاورد پیش رفت و مچ دو دست او را گرفت

ماروین-..موهاتو نکش!..لارا بس کن..

مچ او را گرفته بود ولی نه محکم، فقط میخواست دستش را از موهایش جدا کند تا به خودش صدمه نزند

ماروین-..عزیزم خواهش میکنم !..

لارا وقتی دید ماروین مانعش شده بسمت او چرخید و برای تلافی بی وقفه مشت هایش را به سینه ی ستر او کوبید

لارا-..به تو ربطی نداره!..ولم کن..!

اشک صورتش را خیس کرده بود، تمام صورتش از گریه و خشم می لرزید و مشت‌های ضعیف و بی‌جان را با نهایت توان به سینه‌ی ماروین میزد

لارا- ولم کن ولم کن عوضی...!

بازوانش را دور کمر او انداخته بود تا مبادا ناگهان بگریزد و بلایی سر خودش بیاورد. محکم مشت میزد، هیچگاه تاکنون اینطور بر ماروین خشم نگرفته بود، اشکالی نداشت شاید این کمکش میکرد کمی تخلیه شود. آنقدر زد تا اینکه توانش سر آمد و لرزش دستش بالا گرفت، گریه‌ی شدیدش نفسش را تنگ کرد و برای اینکه زمین نخورد بالاچار پیشانی و دستانش را به سینه‌ی ماروین تکیه داد، از گریه سکسکه میکرد و لرزش شدید دستانش را به وضوح میشد دید. ماروین که مأیوسانه شاهد فوران تلخ او بود زمزمه کرد:

ماروین- هیچ وقت، هیچ وقت ولت نمیکنم..!

یک دستش پشت کمر لارا بود، با دست دیگر باملایمت موهای آشفته‌ی او را نوازش داد. تا کی باید او را در این حال میدید و طاقت می آورد؟ از اینکه هیچکاری برای بهبود لارا نمیتوانست بکند احساس ناتوانی میکرد

لارا-..تو نمیفهمی..همتون..اذیتم میکنین..!

سرش را خم کرد و موهای لارا را بوسید، به نوازش او ادامه داد و زمزمه کرد:

ماروین- متاسفم عزیزم..متاسفم که اذیت میشی..!

لحظاتی گذشت و وقتی حس کرد لارا دیگر از آن فوران عصبی عبور کرده او را کمی بیشتر بسمت آغوش خود هل داد، بازوانش را باحالتی مطمئن دور او حلقه کرد و چندمرتبه‌ی دیگر موهایش را بوسید. تمام تنش به خاطر آن حالت عصبی گر گرفته بود و می لرزید. سرش را بر سینه‌ی ماروین گذاشته بود و باینکه دیگر هق هق نمیکرد هرازگاهی سکسکه‌ی گریه تن رنجورش را تکان میداد

ماروین او را همانطور در آغوش خود نگه داشت، نوازش داد و آرامش کرد، دقایقی گذشت و بعد لارا با صدای گرفته و ضعیف زمزمه کرد:

لارا-..پیشم بمون..!

ماروین درحالی که دستش بند نوازش موهای او بود با لحنی اطمینان بخش نجوا کرد- میمونم عزیزم..

هرازگاهی بر گونه‌های خیس خود دست می کشید، خودش را به سینه‌ی ماروین چسپانده بود طوری که انگار پناه گرفته. اصلاً نمیفهمید این دوگانگی برای چیست! یک موقع از عالم و آدم بیزار میشد و فرار میکرد، گاهی هم بدنبال پناهگاه میگشت!

ماروین- لارا چیزی هست که بخوای درباره‌ش حرف بزنی؟..هرچیزی..هرچیزی که دلت بخواد..

لارا آب دهانش را قورت دادو پس از مکثی طولانی با صدایی گرفته نجوا کرد-..نه..

او از چیزی می ترسید، فکری آشفته‌اش میکردو آزارش میداد، شاید درست همان چیزی که در طلبش بود بزرگترین ترسش هم محسوب میشد. وجدان معذبش او را بسمت تنهایی و انزوا می کشاند ولی درواقع از تنها شدن با آنهمه خاطرات تلخ وحشت داشت. حتی به خودش اجازه نمیداد درباره‌ی این ترس صحبت کند و تلاش‌های ماروین هم مدام به بنبست میخورد، شاید از نظرش ماروین دیگر آن رفیق صمیمی سابق نبود!

ماروین- دیگه به من اعتماد نداری؟

دستی بر موهای لارا کشید و او را ذره‌ای از سینه‌ی خود فاصله داد تا صورتش را ببیند

لارا-..من..

نگاه خیسش را به سینه‌ی ماروین دوخته بود چراکه نمیخواست به چشمان او بنگرد، انگار از نگاه کردن به چشمان او می ترسید

ماروین-..تو چی؟

میکوشید به قدر کافی مهربان و آرام باشد، اصلاً او کی برای لارا بداخلاقی کرده بود که حالا از حرف زدن و نگاه کردن به او ترس داشت؟

ماروین-..بازم داری میری سمت درّه؟

نجوای تلخش بالاخره باعث شد لارا با تردید سرش را بلند کندو به او بنگرد، مژگانش از اشک بهم چسبیده و بینی‌اش سرخ بود. نگاه تهی از زندگی‌اش را به ماروین دوخته بودو اندوهش به مغزاستخوان او رسوخ میکرد

ماروین-..اگه بپری..منم پشت سرت میام...

پس از مکشی کوتاه سرش را خم کردو بوسه‌ای آرام و طولانی برگونه‌ی خیس و داغ لارا زد، سرش را در گریبان معطر او فرو برد، بازوانش را دور او تنگ کردو گیسوان آشفته‌اش را نفس کشید. او را برای لحظاتی طولانی در حصار تنگ آغوش خود نگه داشت، میخواست نشانش دهد او را جزوی از خودش میداند !

کمی بعد او را باملاحظه رها کردو دستش را در دست فشرد و همانطور که صورتش را نوازش میداد پرسید:

ماروین- میخوای قبل از خواب لباستو عوض کنی؟..این زیادی تنگ نیست؟

لارا پس از چند لحظه سکوت با کسالت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو زمزمه کرد-..آره..بازش کن..

آهسته چرخید و پشت به ماروین ایستاد تا اینبار او بند پشت لباسش را باز کند، حتماً دست خودش بخاطر آن ضربه‌های محکم درد میکرد و رمق اینکار را نداشت. اما لاقلاً اعتمادش کمی دل ماروین را خوش کرد! موهای او را جمع کردو به یک سمت شانهاش ریخت، بندها را طوری باز کرد که دستش به بدن او نخورد، نمیخواست حضورش هیچ حس ناخوشایندی به لارا بدهد. پس از گشودن بندها لارا درحالی که یقه‌ی خود را از سرشانه سُر میداد آهسته گفت:

لارا- لطفاً اون یکی رو بده..به چوب رختی زدم..

سرشانه‌های برهنه شده‌ی ظریف و خوش تراش او را از نظر گذراند و بسمت کمد رفت

ماروین- لارا دوباره بهت میگم شاید لازم باشه به یه سفر چند روزه بری که حال و هوات عوض بشه

از مبلمان گذشت و مقابل کمد مثبت‌کاری شده‌ی اتاق ایستاد. در کمد را گشود و همانطور که در نور مشعل لباس‌های ردیف هم آویخته شده را می کاوید ادامه داد:

ماروین- اگه بخوای...یه سری به قبیله‌ی تائوس میزنیم...اونجا خیلی خوش آب و هواست مطمئنم خوشت میاد..

لباس خوای نازک و ساده‌ی او را از چوب رخت کندو دوباره به سویش چرخید. پشت به ماروین ایستاده و نوارهای طلائی موهایش تا نزدیکی کمر سفیدش ریخته بود

لارا- نمیخوام برم..

بازوانش را از آستین های لباس درآورد و به این ترتیب بالاتنه‌ی زیبایش برهنه شد. دستهایش را که تکان میداد حتی ماروین از پشت می توانست گوشه‌ای از گردی نرم سینه‌اش را از دو طرف ببیند. تماشایش در کسری از ثانیه بند دل او را پاره کرد! هوس آغوش داغ و لطیف او به سرش افتاد و خاطرات شیرین دیشب در ذهنش ردیف شد. بوسه‌هایشان، آه کشیدن ها و بی‌قراری ها، لحظه‌ی ارضاء شدن که ماروین بی نهایت دلتنگش شده بود... به او نگاه میکرد و از غصه و حسرت قلبش پیچ میخورد! پس کی میشد که مثل زن و شوهرهای عادی باشند؟ کی میشد هر وقت هوس عشقبازی کرد آغوش مهربان لارا به رویش باز باشد؟

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت، امشب اصلا وقت این کارها نبود، لارا حال خوشی نداشت و ماروین باید بیشتر صبر میکرد. صبر میکرد و بالاخره زمانی می رسید که روزی چند بار لارا را اغوا کند و روی تخت بکشاند، بالاخره آنموقع هم فرا می رسید و ماروین از این عطش سیر میشد...
درحالی که لباس را در دست داشت آهسته پیش رفت و گفت- بیا لباست..

بالاتنه‌ی لباس لارا روی کمرش آویزان بود و به همین خاطر بدون اینکه سوی ماروین بچرخد دستش را دراز کرد و لباس را تحویل گرفت. او نیز بمحض اینکه لباس را در دست لارا گذاشت از کنارش رد شد و بسمت پنجره رفت تا حرارتش بالا نگیرد. هر دو لنگه‌ی پنجره‌ی اتاق را باز کرد، نسیم خنک برای لارا هم خوب بود، همانجا ماند و به آسمان شب نگریست، منتظر ماند تا لارا لباسش را عوض کند و در این فاصله خودش را جمع و جور کرد. وقتی ترس جان لارا وجود داشت مسائل دیگر به سرعت رنگ می باختند .
لارا-..متاسفم...زدمت..

با شنیدن صدای ضعیف لارا بسویش برگشت، او لباس خواب را پوشیده و لب تخت نشسته بود. اندوهگین و بی‌روح، سر به زیر انداخته و با انگشتان لرزان دستش ور می رفت. ماروین با تمأئینه بسمت او قدم برداشت و در همین حین بالحنی آرام پرسید

ماروین- میتونم کنارت دراز بکشم؟

لارا بدون اینکه به او بنگرد سرش را تکان داد و پس از چند ثانیه مکث ساق‌های زیبای پایش را از لب تخت بالا کشید، کمی عقب‌تر رفت تا اینطرف برای خوابیدن ماروین جا باشد و سپس درحالی که دستان بی‌رمق خود را می پایید تا او را از نیمه‌ی راه بر تشک نیندازند به آرامی دراز کشید. مژگانش هنوز خیس بود و چشمانش پف داشت، سرش را که بربالش گذاشت جوری نفسش را بیرون داد انگار خستگی یک عمر بر دوشش است

ماروین-..یچیزی برات بیارم بخوری؟..یا یکم آب..

لارا پلکهایش را برهم گذاشت و زیر لب گفت-..هیچی نمیخوام..

او نیز لب تخت نشست و چکمه‌هایش را درآورد، لباسش برای خواب راحت نبود ولی اهمیت نداشت به هر حال او قرار بود از لارا مراقبت کند نه اینکه بخوابد. پیش از دراز کشیدن ملافه‌ای روی پاهای برهنه‌ی او کشید تا بخاطر وزش نسیم سردش نشود، سپس درحالی که به دستان مشت شده بر شکم لارا می نگریست کنارش قرار گرفت و بسویش چرخید. یک پهلو دراز کشید تا بتواند او را بغل کند و لارا هم مانع نشد

درحالی که به صورت رنگ پریده‌ی او می نگریست دستش را بر یکی از مشت‌های لارا گذاشت، همانطور که فکرش را میکرد سرد بود لرزش خفیفی هم داشت. دیدن دستهای زیبایش در آن حالت مچاله شده دردناک بود، سعی کرد با نوازش انگشتان او را باز کند در همین حین پرسید:

ماروین-..دستت دردمیکنه؟

لارا مشتش را شل کرد و اجازه داد ماروین دستش را بگیرد. همانی را که آرگوت شکسته بود گرفت، این دست ضعیف بود، نباید به آن فشار می آورد

ماروین- کاش وقتی میخوای به کسی حمله کنی یه چماقی چیزی برداری، آخه تو از جون این دستا چی میخوای؟

لارا آرام بسمت آغوش او چرخید و خودش را به او چسباند، بازهم از او پناه خواسته بودو ماروین با کمال میل بازویش را دور او فرستاد، بر موهایش بوسه زدو کمی بعد زمزمه کرد- شب بخیر عزیزم

رایحه‌ی خوش مگنولیا با عطر نسیم بهاری درهم می آمیخت و قلب بی‌تاب لارا کم کم در آغوش او آرام می گرفت. هنوز هم هرازگاهی بی‌اختیار از گریه‌ی شدید دقایقی پیش سکسکه میکرد، نفس ملتهبش به سینه‌ی ماروین میخورد و صورتش جووری آرام بود انگار خستگی شدید آنروز بالاخره بر او غالب شده تا بتواند کمی بخوابد. ماروین نوازشش میداد، به نیمرخ معصوم او که نزدیک سینه‌اش بود می نگریست و با خود میگفت چه میشد خداوند لطفی میکرد و قلب حساس معشوق او را از امید مملو می ساخت؟ این زن رنج کشیده واقعا مستحق اینهمه غم و اندوه نبود

نور مشعل داشت کم‌سو تر میشد، ممکن بود تا دقایقی دیگر خاموش شود و ماروین نتواند صورت زیبای او را خوب ببیند از همین رو سرش را خم کرد و کنار پیشانی او را بوسید. دستش را محتاطانه پایین برد و ملافه را بر کمر او کمی بالا کشید تا مبادا سردش باشد، نمیدانست او نیمه بیدار است یا خوابیده ولی خودش حتی ذره‌ای احساس خوابالودگی نمی‌کرد. امیدوار بود حضورش باعث شود لارا چند ساعتی بدون کابوس و احساسات ناخوشایند استراحت کند

همه چیز عادی و آرام بود که لحظاتی بعد دستان لارا دوباره نزدیک سینه‌ی ماروین مشت شد، تکان آرامی خورد، پلکهایش را روی هم فشرد و نفسش تند شد، ماروین که در حال تماشای او بود متوجه شد چیز ناخوشایندی آرامش او را برهم زده، شاید کابوس بود ولی به هر حال پلکهای لارا با اکراه گشوده شد و باحالتی سوال برانگیز بی سرو صدا از آغوش ماروین فاصله گرفت. به پشت خوابید و توجه ماروین به چشمان مضطربش جلب شد، به کسری از ثانیه رنگش جوری پریده بود انگار خون در بدنش جریان ندارد و باره دیگر بی‌اختیار دستان خود را روی شکم مشت کرده بود

اگر بخاطر کابوس اینطور میشد قطعاً چیز منجر کننده‌ای دیده بود که حالا از درون به خودش می‌پیچید. ماروین کمی خود را پیش کشید و دست مشت شده‌اش را گرفت تا شاید حضورش به او حس امنیت بدهد ولی دست لارا جوری سرد و منجمد و نگاهش چنان غرق در ترس بود که او را تکان داد! دلش خالی شده بود چراکه لارا درست مثل امروز صبح و زمانی که میخواست خودش را خلاص کند بنظر می‌رسید..

به ساعدش تکیه زده و صورت لارا را می‌کاوید، سکوت کرده بود تا شاید بالاخره خود او چیزی بگوید، این تردید و خودخوری را کنار بگذارد و او را امین بداند! لارا به او نگاه میکرد، لب میزد ولی انگار منصرف میشد و چیزی نمی‌گفت. ماروین به وضوح عرق سردی که بر پیشانی او نشسته بود را میدید و حالا قلب او هم برای لارا تند میزد

لارا-..ماروین..

بلاخره خود را راضی کرد که چیزی بگوید، صدایش از عمق می‌آمد و ضعیف بود با اینحال ماروین هوش و حواسش کاملاً جمع بود تا شاید بالاخره سردر بیاورد مشکل چیست

ماروین-..بله؟

لارا آب دهانش را به زحمت قورت دادو اشک به چشمانش دوید، لب زد ولی پیش از اینکه چیزی بگوید چانه‌اش لرزید و صدایش در گلو خفه شد
ماروین-..بگو عزیزم..لطفاً بگو..

گونه‌ی لارا را با کناره‌ی انگشت نوازش داد ولی او بیشتر از چند ثانیه پذیرا نشد، دست یخ‌زده‌ی لرزانش را بالا آورد و بر انگشتان ماروین گذاشت، درحالی که دست او را از صورت خود دور میکرد با صدایی خفه گفت:
لارا-..یچیزی..توی من هست..

چیزی در درونش پیچ خوردو نگاهش بر چشمان وحشت زده‌ی لارا قفل شد
ماروین-..چی؟

اشکی از گوشه‌ی چشم مضطرب لارا غلطید، دستی را که بر لباسش روی شکم مشت شده بود بازگرد. دستش بشدت می لرزید و انگار دیگر رمق بلند کردنش را نداشت
لارا-..اینجا..حرکت میکنه..

داشت به شکم خود اشاره میکردو با صدایی که بسختی شنیده میشد حرف میزد
لارا- از دیشب تابحال...حرکتشو حس میکنم..

ماروین آنقدر شوکه و منقلب شده بود که ابتدا لب زدو نتوانست چیزی بگوید، قلبش به زیر گلویش مشت میکوفت و آنچه را که می شنید باور نمیکرد
ماروین-..منظورت چیه؟

لارا برای اینکه بتواند حرف بزند بغضش را بسختی قورت داد، چشمانش درست مثل لحظه‌ای که ماروین او را در حین خودکشی دید حیران و وحشت زده بود، پس دلیل رفتارهای جنون آمیز اخیرش هم همین بود!
لارا- یچیزی مثل کرم..اینجا وول میخوره.. داره منو دیوونه میکنه..

چانه‌اش لرزید و اینبار از پس بغضش برنیامد، صدایش شکست و بسختی بیان کرد:
لارا-..هردفعه که تکون میخوره..میخوام بمیرم..

انگار عقل و هوشش گریخته بود، مثل دیوانگان به صورت مضطرب لارا نگاه میکرد. یک کرم در شکم؟! این دیگر یعنی چه؟ با ذهن مشوش برخاست و سرجایش نشست. لارا تند نفس می کشید و شکمش با ریتم تنفسش بالا و پایین می رفت، در این شکم سفید و ظریف یک کرم بود؟! تصورش مو به تن راست میکرد! لارا بخاطر همین آن تکه شیشه را بسمت شکم خود نشانه رفته بود! حس منجر کننده‌ی موجودی که در درونش وول میخورد! ماروین- یعنی فکر میکنی یچیزی.. یچیزی مثل انگل؟! بزرگه؟..

لارا دست بی رمق خود را بر صورت فشرد و با صدایی که تحت تاثیر بغض به سختی شنیده میشد گفت-
نمیدونم!.. قبلاً هیچ وقت همچین چیزی نبود.. از.. از دیشب شروع شد.. بعد از اینکه باهم بودیم..

پیشانی ماروین چین خورد و با خودش زمزمه کرد-.. آخه یعنی چی..

آنقدری آشفته شده بود که دیگر نمیتوانست روی تخت بماند، خودش را به کناره کشید و روی پا ایستاد. در اتاق قدم برداشت و با سردرگمی به موهای خود دست کشید

لارا-.. ماروین.. یچیزی بگم؟..

درحالی که چند قدم دورتر از تخت بود ایستاد و بسمت لارا چرخید، او نیز در حال نشستن روی تخت بود و با تردید به ماروین می نگریست. ساق‌هایش را جمع کرد و پس از مکثی کوتاه گفت:

لارا-.. تو اونموقع هیچ وقت... متوجه شده بودی که آرگوت عطر خاصی میده؟.. یچیزی مثل عطر مگنولیا.. عطر آتیش.. یه عطره خاص..

بلافاصله چیزی از سینه‌اش به اعماق زمین سقوط کرد و برای لحظه‌ای تنش سرد شد!

ماروین-.. من فکر میکردم تو هنوز از همون عطر استفاده میکنی... نگو که عطر نیست..

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و چانه‌اش لرزید:

لارا-.. عطر نیست!.. من اصلاً عطر نمی‌زنم!..

برای لحظاتی خشکش زد، نگاهش روی صورت مغموم و اندوهگین لارا بود. نمیتوانست عدالت باشد! چرا بدبختی‌های پس از آرگوت تمامی نداشت؟

لارا- همش تردید داشتم..میگفتم چون خیلی بهش نزدیک بودم حالا خیالاتی شدمو برای همین عطرش تو مشام مونده..آخه نه تو نه هیچکسه دیگه هم بهم نگفتین واقعا این عطرو ازم حس میکنین..

او همیشه این رایحه را حس میکرد، چقدر هم از آن متنفر بود! گاهی با خودش کلنجار میرفت که گرچه خوشبوست ولی چه لزومی دارد لارا از همان عطری استفاده کند که آن مردک پلید استفاده میکرد؟ ماروین هیچ وقت نخواست به بیانش لارا را بیازارد ولی از هر نشانه‌ای که خاطره‌ی آرگوت را زنده میکرد بیزار بود. چه میدانست این عطر بظاهر ساده، یک رایحه‌ی جهنمی‌ست و موضوع پیچیده تری دارد!

ماروین- من فقط...نمیخواستم با گفتن اینکه چرا هنوز از عطر آرگوت استفاده میکنی ناراحت کنم..پس..

او اصلا عطر نمی زد! این واقعیت در سرش هوار میزد! این یعنی چه؟! لارا صحیح و سالم و زیبا بود، مگر چشمان ماروین دروغ میگفت؟ آرگوت یکسال پیش به درک رفت اما چرا رایحه‌اش از لارا ساطع میشد؟ آیا او یک بیماری به جان لارا انداخته بود؟

لارا- نمیدونم چه بلایی سرم اومده..مرگ و زندگی برام مهم نیست..ولی تو..

نگاه اندوهناکش را از ماروین گرفت و به زیر انداخت:

لارا- میترسم چون باهم رابطه داشتیم تو هم چیزیت بشه..از فکر اینکه بخاطر من بلایی سر تو بیاد دارم دق میکنم..

بغضش شکست و به گریه افتاد، صورتش را بین دستانش پنهان کرد و شانه‌های ظریفش شروع به لرزیدن کردند. تازه برای ماروین روشن شده بود که چرا اصرار داشت از او فاصله بگیرد، دلیل تمام لجبازی‌ها و بدخلقی‌های اخیرش همین بود، او می ترسید به ماروین صدمه بزند!

ماروین- بخاطر من نگران نباش..حالم کاملا خوبه، اگه میخواست چیزی بشه همونطور که تو به این زودی حس کردی برای منم معلوم میشد

لارا گریه میکرد و سرش را از شرم بالا نمی آورد، ماروین آهسته به سویش قدم برداشت، مقابلش بر زانو نشست و با دلشکستگی نگاهش کرد

ماروین-..آخه لارا تو چرا هیچی بهم نگفتی؟..داشتی برای این خودتو میکشتی..

لارا بدون اینکه دستش را از صورتش بردارد با گریه گفت:..تو نمیدونی...چه حس وحشتناکیه..

ماروین- دردم داری؟

مچ یکی از دستان او را گرفت و سعی کرد سد مقابل صورت او را بردارد

ماروین- لارا لطفاً!..باید جوابمو بدی، این چیز دردناکم هست؟

لارا بااکراه چشمان خیس پف کرده اش را به ماروین دوخت، لبش را گزید و بغضش را فرو داد، سپس درحالی

که هنوز فین فین میکرد گفت:..نه..اصلاً..هیچ دردی نیست..

انواع و اقسام فکرهای نامطلوب به ذهن ماروین رخنه کرده بود، چیزی در رگهایش می جوشید و قلبش را نیش میزد، احتمالات در مغزش ردیف شده بودند همگی را یکی پس از دیگری کنار میزد. پیش از هرچیز، منفورترین

این احتمالات را به امید انکار لارا بیان کرد:

ماروین- قبلاً...بههم گفته بودی بارداری برای خوناشاما سه سال طول میکشه...از اون اتفاق یکسال میگذره، این

ممکنه یه بچه خوناشام باشه؟

بطرز غیرقابل توجیهی باینکه در شکم همسرش یک کرم باشد بیشتر میتوانست کنار بیاید تااینکه فرزند مردی دیگر! مایوسانه به لارای گریان زل زده بود، او سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو درحالی که اشکهایش بر گونه روان بود گفت:

لارا- ماروین من قبلاً باردار بودم میدونم چجوریه...این بچه نیست!..یه کرم...

حین بیان این جملات صورتش با بیچارگی درهم رفت و پلکهایش را برهم فشرد:

لارا-..مطمئنم یه کرم..

دست باریک و سفیدش را که لرزش خفیفی در خود داشت بسمت شکم نشانه رفت و ادامه داد:

لارا- توی...رحمم..درست توی رحمم وول میخوره.. واقعا بهم حق نمیدی بخوام هرچیز تیزی دورو برمه فرو کنم

تو شکمم؟...چجوری وجودشو تحمل کنم؟..حالم از خودم بهم میخوره...

ماروین دست او را گرفت و از شکمش فاصله داد، سعی کرد نگاه خیس و مضطرب او را بسمت خودش جلب کند و سپس با لحنی مطمئن گفت:

ماروین- حرفای احمقانه نزن هر چیزی یه درمانی داره...باید..یه پزشک بیارم...

لارا سر تکان داد و با ناامیدی گفت- آخه به پزشک چی بگم؟!..که عاقبت رابطه با شیطان اینه؟!..چجوری باید مشکلمو توضیح بدم؟!..جز اینکه خودم حرکتشو حس میکنم هیچ نشونه‌ی دیگه‌ای نداره!..!

ماروین روی حرفش تاکید کرد- لزومی نداره اینارو بگی! به هر حال اگه واقعا یچیز زنده‌ای هست پزشک باید بفهمه..اگه تو اینجوری به وضوح حسش میکنی پس نسبتاً بزرگه...حتمأ دارویی درمانی چیزی هست..

لارا آنقدری ناامید بود که مشکل میشد قانعش کرد راه حلی وجود دارد. در واقع خود ماروین هم مطمئن نبود پزشک بتواند کاری کند ولی به هر حال نمیشد دست روی دست گذاشت. وقتی برخاست اولین کاری که کرد روشن کردن تمام مشعل‌های اتاق بود، میخواست پزشک بیاورد و قطعاً برای معاینه نور لازم بود. حین کار همچنان سعی داشت با لارا حرف بزند و قانعش کند خوب خواهد شد! از او خواست آبی به صورتش بزند و تا وقتی که او با پزشک برمیگردد بر گریه‌ی خود فائق بیاید. از اتاق خارج شد و فکرش آنقدر مشغول بود که نفهمید راه پله را کی پیمود! میخواست با پدر و مادرش صحبت کند، آنان در جریان تمام اتفاقات از گذشته تا حال بودند سرنوشت لارا برایشان اهمیت داشت. پیش از اینکه سراغ پزشک برود مسیر اتاق پدرش را پیش گرفت و وقتی در میزد امیدوار بود آنها هنوز نخوابیده باشند! البته دیروقت بود ولی این موضوع آنقدری حساسیت داشت که ماروین نمیتوانست تا صبح معطل کند!

در زد و منتظر ماند، در سینه‌اش بلوایی به پا بود و قلبش آرام و قرار نداشت!

هکتور- بله؟

از صدایش که بنظر نمی رسید خوابالود باشد، ماروین بلافاصله گفت- باید حرف بزنیم بابا

هکتور- بیا داخل

بی معطلی در را گشود و وارد شد، اتاق لرد هکتور نسبت به اتاق او به مراتب بزرگتر بود. در پناه نور مشعل‌های فروزان آویخته بر دیوارها، ابتدای ورود چشم به دو دست مبلمان اشرافی مخمل که پشتی‌های بلند و لبه طلایی داشتند می خورد، پس از آنها نیز تخت بزرگ سایبان داری قرار داشت که توسط پرده‌های حریر محصور میشد،

پنجره‌های طویل و در دیگری که بسمت ایوان و حیاط خلوت باز میشد، و سمت دیگر هم کتابخانه، گنجه‌ها، کمد، و میزکار هکتور قرار داشت

لوریانس - مشکلی پیش اومده؟

هکتور و لوریانس روی مبل نشسته و سینی حاوی چای نیز مقابلشان روی میز بود. ماروین به سویشان قدم برداشت و در همین حین گفت:

ماروین - آره..مشکل داریم..یه پزشک میخوام..

وقت برای نشستن نداشت، مقابل آنها ایستاد و ادامه داد - چیزی شده که اصلا نمیدونم چجوری توضیح بدم..

این را گفت و آهی کشید. هکتور و لوریانس نگاهی باهم ردو بدل کردند، هکتور پشتش را از کاناپه برداشت و با چشمان باریک شده گفت:

هکتور - نکنه بلایی سر خودش آورده؟!!

ماروین سر تکان داد و گفت - نه!..ولی بلاخره گفت که مشکل چیه..اون..اون فکر میکنه که کرم تو شکمشه..

پدرو مادرش پس از شنیدن این حرف برای لحظاتی همانطور در سکوت به او نگریستند و سپس لوریانس با تردید گفت -..انگل؟..

ماروین آهی کشید با کلافگی جواب داد -..فکر نکنم...پیچیده تر از این حرفاست!..ولی الان..چن تا پزشک میخوام، اون حالش خوب نیست به زور اشکاشو کنترل میکنه..

پدرو مادرش یک دنیا سوال داشتند در صورتیکه خود ماروین و حتی لارا هم سردرگم بودند! بدون اتلاف وقت با ماروین همراه شدند و خدمتکاری را هم به دنبال پزشک فرستادند. وقتی به طبقه‌ی بالا رفتند لوریانس داخل رفت و ماروین و هکتور بیرون ماندند چراکه نمیخواستند زمان معاینه لارا را معذب کنند. پزشک خصوصی لرد هکتور که مرد جا افتاده‌ای با ریش بلند و لباس روشن بود به اتفاق چهار پرستار زن جوان به آنجا آمدند. پزشکان مگر در مواقع ضروری حق معاینه‌ی بدن زنان اشراف زاده را نداشتند از همین رو او هم کنار هکتور و ماروین منتظر ماند تا پرستارانش وضعیت را بررسی کرده و به او گزارش دهند. نمیتوانست آرام بگیرد، روی پا بند نبود، به اینسو و آنسو قدم میزد مدام دنبال ارتباطی بین رایحه‌ی باقی مانده از آرگوت و آن کرم میگشت! آیا

وصلت با اهریمن نفرینی بر لارا برجا گذاشته بود؟ چرا این اتفاق درست از زمانی شروع شد که او و لارا برای اولین بار باهم بودند؟

هکتور - ..ماروین؟

ایستادو به پدرش نگریست که از پزشک فاصله گرفته و بسمت او می آمد. نگاه مرددی به ماروین انداخت و وقتی بقدر کافی نزدیک شد پرسید:

هکتور - ببینم تو با اون...

نگذاشت هکتور حرفش را کامل کند، سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو با اطمینان گفت:

ماروین - من حالم خوبه...هیچ مشکلی ندارم!..از لارا منتقل نمیشه چون این یه بیماری نیست

هکتور - منظورت چیه؟

ماروین درحالی که با افکار مغشوشش کلنجار می رفت گفت - قبالام بهم گفته بود حس میکنه بخاطر رابطه‌ی نزدیک با شیطان یه نفرین رو زندگیش باقی مونده

نگاه هکتور به نگاه او گره خوردو لحظاتی در سکوت گذشت، پیش از اینکه کلام دیگری بینشان ردو بدل شود در گشوده شد و دو پرستار بیرون آمدند. مستقیم بسمت پزشک رفتند و شروع به صحبت با او کردند. لوریانس نیز بیرون آمدو طبق معمول از چهره‌اش نمیشد چیزی فهمید بااینحال وقتی به آنها نزدیک شد گفت:

لوریانس - پرستارا حرفشو منطقی نمیدونن ولی اصرار داره که یچیزی هست

ماروین - معاینه تموم شد؟

پزشک لرد هکتور را فرا خواند. گویا میخواست سوالاتی از لارا بپرسد ولی چون حق نداشت در اتاق با لارا تنها باشد آنها نیز باید با او می رفتند. وقتی وارد شدند لارا مضطربانه لب تخت نشسته و دو پرستار هم کمی دورتر با حالتی مطیعانه ایستاده بودند. رد اشک روی صورت لارا مانده و باینکه گریه نمیکرد چشمانش ملتهب بود، پس از ورود هکتور از جا برخاست و گونه‌هایش گُر گرفت. هکتور بالحنی اطمینان بخش گفت:

هکتور - راحت باش عزیزم، اگر معذبی من میرم بیرون

لارا لبخند خفیف زوری به هکتور تحویل دادو گفت- متاسفم عمو هکتور..بازم دردرس درست کردم

لورانس که کنار هکتور ایستاده بود خطاب به پزشک گفت- لطفاً زودتر رسیدگی کنید، برای ما مهمه

ماروین به لارا نزدیک شدو دستش را که بشدت می لرزید گرفت، او را همراه خود لب تخت نشاند و کوشید از اضطرابش کم کند. پزشک که آخرین گزارشات را از دستیارانش دریافت میکرد کمی بعد رو کرد به لارا و گفت:

پزشک- شما مطمئنید که تازه دو روزه حرکت رو حس میکنید؟ پیش از این نبوده؟

لارا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- قبلاً نبود، مطمئنم

ماروین نمیدانست معاینه از چه قرار بود و پرستاران چه چیزهایی از لارا پرسیده بودند ولی از چهره‌ی پزشک نیز به وضوح میدید که وضعیت را غیرمنطقی میدانند و درصدد نقض آن است

پزشک- منو ببخشید بانو لارا، جسارت نباشه ولی شما پیش از ازدواج با همسرتون رابطه داشتید؟

لارا ناخودآگاه دست ماروین را فشردو درحالی که نگاهش به پزشک بود با غصه گفت:

لارا- نه! این بچه نیست! یچیزه دیگه ست..مثل کرم وول میخوره..چندش آورده..

پزشک اشاره‌ی کوتاهی به چهار پرستاری که کمی دورتر ردیف شده بودند کردو گفت- طبق معاینه‌ی پرستارای من وضعیت جسمی شما کاملاً نرمال و هیچ نشونه‌ای از بیماری و حتی بارداری ندارید

لارا مایوسانه سرش را به زیر انداخت، به ماروین گفته بود پزشکان باور نخواهند کرد!

ماروین - ممکنه انگل باشه؟

پزشک رو به ماروین کردو پاسخ داد- رحم اصلاً به این شکل دچار انگل نمیشه! اونجا طوریه که هرچیزی جز جنین رو دفع میکنه..مثلاً اگر ایشون غده‌ی رحم داشته باشن این از خونریزی شدید مشخص میشه.. ولی بانو لارا به دستیارای من گفتن اصلاً هیچ نشونه‌ای ندارن!

پزشک اینبار رو به لارا برای اطمینان پرسید- اشتهاتون بیشتر شده؟ سرگیجه و ضعف و ناتوانی دارید؟

لارا که پیدا بود دوباره بغض کرده با صدایی ضعیف پاسخ داد-..نه..ولی مطمئنم که یچیزی هست..

این را گفت و صدایش لرزید، اشک به چشمانش دویده بود و برای اینکه به گریه نیفتد بغضش را بسختی قورت داد

پزشک - چقدر بزرگه؟

بنظر می رسید پزشک به دنبال سرنخی هرچند جزئی میگردد تا توجیهی برای این وضع بیابد!

لارا -..شاید...اندازه‌ی یه انگشت..و به همون کلفتی...یا کلفت تر..

پزشک نفس عمیقی کشید پس از چند لحظه مکث با حالتی که پیدا بود در ذهنش درحال تحلیل است گفت:

پزشک - بانو لارا امکان نداره یه موجود زنده به این اندازه تو رحم باشه و هیچ نشونه‌ای ایجاد نکنه! تهوع، سرگیجه، درد شکم، تأخیر در قاعدگی...شما هیچکدوم اینارو ندارید! حتی می‌گید تازه دو روزه تو رحمتون حسش میکنید چطور ممکنه یه موجود زنده ظرف دور روز اینقدر رشد کنه اونم بی هیچ علائمی؟ حداقل باید چند ماه طول بکشه!

لوریانس که کمی آنسو تر در سکوت کنار هکتور ایستاده بود آنموقع بسمت شوهرش چرخید و پس از اینکه چیزی در گوشش نجوا کرد قدمی به عقب برداشت و بی سروصدا از اتاق خارج شد. دیگر از چهره‌ی پدرومادرش پیدا بود، آنها هم فهمیده بودند پای یک نفرین درمیان است نه بیماری که با دارو درمان شود

پزشک - بانو لارا شما مطمئنید که به خودتون تلقین نمیکنید؟

لارا ناامیدو مایوس، با صدایی لرزان از بغض خطاب به ماروین گفت - خدای من...ماروین بهت گفتم اونا باور نمیکنن..

ماروین بازویش را دور شانه‌ی کوچک و ضعف رفته‌ی او انداخت و بی توجه به حضور بقیه او را که حال بسیار بدی داشت کمی به خودش نزدیک کردو در همین حین خطاب به پزشک گفت:

ماروین - فرض رو بر این بگیرید که چنین چیزی توی رحمش هست، در اون صورت چه راهی برای خارج کردنش وجود داره؟

پزشک که پیدا بود از اصرار بیهوده‌ی آنها به وجود چیزی که هیچ نشانه‌ی ندارد کلافه و حتی متعجب شده پاسخ داد - برای سقط چنین از داروهای خاصی استفاده میشه که ظرف چند روز تأثیر میذارن. البته گاهی هم

دارو باعث سقط نمیشه اما اینم یه راهه... دارو مقاومت رحم رو از بین میبره و باعث میشه جنین از جداره جدا و دفع بشه.. ولی سرورم جووری که بانو لارا میگن جنین یا هر چیزی که ایشون فکر میکنن، جووری داره حرکت میکنه انگار اصلا با جداره ی رحم اتصالی نداره و این غیر ممکنه!

بی توجه به اینکه توضیحات لارا چقدر برای پزشک غیرقابل باور است ماروین دوباره پرسید- راه دیگه ای برای سقط نیست؟.. یه راه مطمئن که خیال بانو رو راحت کنه

پزشک برای پاسخ کمی تردید کرد، نگاهی بسوی لرد هکتور که دورتر ایستاده بود انداخت و سپس دوباره به ماروین نگریست و توضیح داد:

پزشک- ابزاری برای سقط دستی هست، یجور عنبر لبه دار که از واژن وارد رحم میشه، جنین رو از جداره ی رحم میتراشه و متلاشی میکنه

دلش پیچ خورد و به پزشک خیره ماند، چقدر دردناک! پیش از اینکه لب بگشایدو چیزی بگوید لارا گفت:
لارا-.. آره... میخوام اینکارو بکنم...

به نیمرخ رنگ پریده ی لارا نگریست، این حرف را مصمم زد. چه حس غیرقابل تحملی داشت که برای خلاصی به چنین چیزی راضی میشد!

ماروین- برای خودش خطرناک نیست؟

پزشک با تردید و دو دلی دستی بر ریش بلند خود کشیدو پاسخ داد- همیشه اینکارو با دقت بالا انجام داد، ما هیچ وقت اینو برای زنان جوانی که هنوز فرزند ندارن تجویز نمیکنیم چون ممکنه توان باروری رو از دست بدن

این یکی دیگه خیلی دور از انتظار بود! حالا حتی ماروین هم مردد شده بود! بلافاصله چهره ی دو پسر بچه ی خردسال به ذهنش آمد، همینطور دخترک بازیگوش مو طلایی اش! در کسری از ثانیه آنها جووری در ذهنش پررنگ شدند که حسرت از دست دادنشان به قلبش نیش زد!

لارا- برام مهم نیست

لارا درحالی که ملتمسانه به پزشک خیره بود سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. داشت به هر راهی چنگ می انداخت که از آن وضع خلاصی یابد. ماروین بازویش را به آرامی از شانه‌ی لارا برداشت، افکارش درهم پیچیده و به هم گره خورده بود

پزشک- متاسفم بانو لارا ولی دراینباره نمیتونم تابع تصمیم شما باشم.. شما عروس لرد هکتور هستین.. این برای من مسئولیت بزرگیه

پزشک نگاه مرددش را بین ماروین و هکتور چرخاند، سکوتی پدید آمد، پزشک بسمت هکتور قدم برداشت و با او آهسته شروع به صحبت کرد. لارا بسمت ماروین نگریست، ساعد او را با دو دستش فشرد و بالحنی لبریز از التماس گفت:

لارا-.. ماروین من دو روز دیگه هم اینجوری زنده نمیومم..!

برای قانع کردن ماروین عجله داشت و به همین خاطر اینبار برای قورت دادن بغضش دیر جنبید، اشک به چشمانش دوید و اصرار ورزید:

لارا- فرقی چیه؟؟ الانم با وجود اون چیز نمیتونم بچه دار شم !

مانده بود چه جوابی به لارا بدهد. میدانست که لارا به او قول تاهد و تشکیل خانواده نداده ولی ماروین به امید اینکه نظرش تغییر کند اینهمه صبوری کرده بود، باورش نمیشد به همین سادگی باید رویای شیرین پدر شدن را کنار بگذارد!

ماروین-.. شاید راه دیگه‌ای باشه..

لارا بلافاصله به گریه افتاد و با حرص گفت- آره تو میتونی راحت این حرفو بزنی و صبور باشی چون حسش نمیکنی!.. تو بدن تو کرم وول نمیخوره..!

ماروین سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- بی انصافی که این حرفو میزنی! مگه من برای تو..

شاید در درون به زمین و زمان لعنت می فرستاد که اختیارش به دست ماروین افتاده و نمیتواند برای خودش تصمیم بگیرد. لارا برای خلاص شدن از حس تلخ وجود یک کرم در شکم آنقدر عجول بود که نمیتوانست دست از خواهش و تمنا بردارد از همین رو حرف او را قطع کرد و با هول و ولا گفت:

لارا—خواهش میکنم! تو حق داری که خانواده و بچه بخوای باور کن اصلا از این بابت دلگیر نمیشم، جدا میشیم و تو دوباره ازدواج کن..ازدواج ما دوتا از اولش اشتباه بود! خب؟ ماروین با یه دختر درست و حسابی ازدواج میکنی و بچه دار میشی! خواهش میکنم راضی نشو من این وضعو تحمل کنم...هیچ وقت همسر مناسبی برای تو نیستم چه با بچه چه بدون بچه!

نگاهش به اشک‌های روان لارا بودو قلبش باره دیگر شکست. مگر او حیوان بود که فقط به فکر تولید مثل باشد؟ اگر اشتیاق پدر شدن داشت برای این بود که دلش میخواست با لارا یک خانواده‌ی گرم تشکیل دهد! اما حالا با این وضع که او نسبت به احساس ماروین اینقدر بدبین بود نمیتوانست به اصرار ادامه دهد. بچه‌دار شدن تصمیمی دو نفره بود، اگر لارا نمیخواست او بخودش اجازه نمیداد نظرش را تحمیل کند ماروین— من فقط میخواستم..این شانسو از دست ندم که یه دختر موطلائی داشته باشم..

دستان مشت شده‌ی لارا را به آرامی از ساعد خود جدا کردو درهمین حین گفت— بچه‌ی هیچ زنی جز تورو نمیخوام.. بااینحال آرامش تو از بچه برام مهمتره

نگاه اطمینان بخشی به چشمان بی‌قرار اشک آلود لارا انداخت و آهسته از لب تخت برخاست. درحالی که فکر گذشتن از فرزند به قلبش تیغ می کشید بسمت پزشک که کنار پدرش ایستاده بود قدم برداشت و بعد از اینکه به آنها رسید خطاب به پزشک گفت— من مشکلی ندارم، انجامش بدید

هکتور— نه!

لحن تند و جدی هکتور دور از انتظار بود. هم او و هم پزشک به هکتور نگریستند. او کمی اخم کرده و با حالتی سرزنش گرانه به ماروین می نگریست! جدیتش باعث شد پزشک جا بخورد و به همین خاطر گفت:

پزشک— من تحت‌الامر لرد هکتور هستم

به نشانه‌ی عذرخواهی سرش را سوی ماروین خم کردو به این ترتیب نشان داد تا هکتور اجازه ندهد کاری نخواهد کرد

هکتور— شما میتونید برید، اگر لازم شد خبرتون میکنم

حتی حین بیان این جمله هم نگاه جدی اش بر ماروین بود. پزشک بلافاصله اشاره‌ای به دستیارانش زدو چند لحظه بعد همگی خارج شدند. ماروین قدمی به پدرش نزدیکتر شدو درحالی که می کوشید اهسته حرف بزند تا این بحث نگرانی لارا را دو چندان نکند رو به هکتور گفت:

ماروین — برای چی نه؟ شوهرش منم! میگم بچه نمیخوام

هکتور اخمش را غلیظتر کردو با صدایی آرام ولی لحن تند و جدی گفت — تو غلط میکنی!

کلافگی و غم و غصه‌ی خودش کم بود، حالا هیچ سر از این رفتار تندو تیز پدرش در نمی آورد! درحالی که نگاهش روی صورت جدی هکتور بود لحظه‌ای لبه‌ایش را روی هم فشرده نفسش را بیرون داد. اصلا حال و حوصله نداشت و حالا باید پدرش را هم قانع میکرد:

ماروین — یعنی چی بابا؟..

هکتور با قاطعیت گفت — همین که گفتم! برای همچین تصمیمی هنوز زیادی جوونی

با او مثل یک نوجوان بی‌خرد رفتار میکرد، یعنی چه؟ آیا آنقدر بزرگ نشده بود که درباره‌ی زندگی خود و همسرش تصمیم بگیرد؟

بحث را با صدای آرام و دور از تخت لارا انجام میدادند و آنلحظه ماروین بدون اینکه خودش بفهمد به روی پدرش اخم کرده بود

ماروین — خيله خب...هرچقدر جوون و بی‌عقلم، این حق رو دارم زمو بردارمو از اینجا برم. اونوقت مجبور به اطاعت نیستم

هکتور بدون ذره‌ای عقب نشینی سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو او را سرزنش کرد:

هکتور — وقتی میگم هنوز خیلی بی تجربه‌ای برای همینه! با معاینه‌ی یه پزشک زود قانع شدی؟ تصمیم گرفتن در اینباره شوخی نیست!

ماروین که لحظه به لحظه از اصرار پدرش کلافه‌تر میشد کمی از مقابل به او نزدیک شدو درحالی که می کوشید صدایش بالا نرود تاکید کرد:

ماروین - میدونم که شوخی نیست، ولی اون داره تو این وضع عذاب میکشه! اگه الان ازم مایوس بشه دیگه هیچ وقت بهم اعتماد نمیکنه. بچه برام از لارا مهمتر نیست!

در پاسخ به قاطعیت ماروین، هکتور اخم‌هایش را تندتر کرد و بالحنی تمام کننده گفت - برای من شاخ و شونه نکش ماروین، اون دختر از اینجا تکون نمیخوره. فهمیدی؟

رفته رفته داشت صبوری‌اش را از دست میداد! چرا پدرش به خود اجازه میداد برای همسر او تصمیم بگیرد؟

ماروین - پدر!

هکتور - همین که گفتم!

پیش از اینکه طاقتش را از دست بدهد و حرف سنگینی بزند صدای آرام و نگران لارا به گوش رسید:

لارا -..چی شده عمو هکتور؟..

او و هکتور اخم‌آلود و جدی نگاهشان به هم گره خورده بود، یأس و اضطراب از لحن لارا حس میشد به همین خاطر هکتور به این وضع پایان داد و درحالی که چشم غره‌ی سنگینی حواله‌ی پسرش می کرد از مقابل او گذشت، با تمانینه بسمت لارا قدم برداشت و با لحنی مطمئن که سعی در آرام کردن لارا داشت گفت - چیزی نیست دخترم، فقط لازمه برای اطمینان چند تا راه دیگه رو هم امتحان کنیم

لارا که تاکنون لب تخت نشسته بود از آنجا برخاست و به هکتور که نزدیکش میشد نگریست. فهمیده بود او با تصمیمش مخالفت کرده و به همین خاطر دوباره اشک در چشمانش حلقه زده و با بیچارگی به هکتور نگاه میکرد

لارا - نه..من نمیتونم صبر کنم..

با حالتی ملتسمانه و ناباور به هکتور نگاه میکرد، سرش را بالا گرفته بود تا صورت هکتور را ببیند و ناخودآگاه با انگشتان دست خود ور می رفت. انگشتانش می لرزید، رنگش پریده و آنقدر مظلوم و بی دفاع بنظر می رسید که ماروین نمیتوانست به هیچ طریقی بپذیرد هکتور نوه‌دار شدن را به تسکین دادن لارا ترجیح بدهد و راضی شود او اینطور احساس تنهایی و بی پشت و پناه بودن کند

هکتور - باید قوی باشی لارا، تو دختر نیکولاسی!

هکتور با ملایمت روی موهای او دست کشید و این را گفت. اشکهای لارا روان شد و مایوسانه بر خواهش و التماسش اصرار ورزید

لارا- آخه برای چی؟.. من به ماروین گفتم، همین الان راضی به جدا شدنم.. ماروین حق داره دوباره ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده..

بغض صدایش شکست و برای اینکه گریه مانع حرف زدنش نشود لحظه‌ای ساکت ماند، کمی به هکتور نزدیک‌تر شد و دست بی‌رمق را بر سمت راست سینه‌ی او گذاشت، تابحال به خودش اجازه نداده بود اینقدر به هکتور نزدیک شود ولی حالا مصمم بود به چشمانش نگاه کند

لارا.. عمو هکتور.. من حالم خیلی بده.. چرا درکم نمیکنید؟.. شما رو به چشم پدرم میدیدم، فکر میکردم حال و روزم براتون اهمیت داره..

هکتور دستش را بر دست لارا گذاشت، درحالی که به چشمان غصه دار اشک آلود او می‌نگریست دست او را کمی به سینه‌ی خود فشرد و مثل قبل بالحنی مطمئن گفت:

هکتور- معلومه که اهمیت داره. مخالفت من اصلا بخاطر ماروین نیست، ولی تو برای اینکه دچار همچین نقصی بشی هنوز خیلی جوونی!.. اینکه با ماروین به زندگی ادامه بدی یا جدا بشی یه مسئله‌ی شخصی بین خودتون دو نفره من از اولشم توش هیچ دخالتی نداشتم

اشکهای روان لارا را از نظر میگذرانند و سعی داشت قانعش کند، ماروین کمی دورتر ایستاده بود و با خود فکر میکرد چه برداشت اشتباهی نسبت به تصمیم پدرش داشته

هکتور- ولی برای این یکی نمیتونم سکوت کنم، تو باید زندگی کنی!.. با هر مردی که بهش دل ببندی، خانواده تشکیل بدی، مادر بشی! میدونم الان تحت فشاری و برات راحتته که از همچین چیزی بگذری تو به آینده نگاه نمیکنی، ولی من به عنوان بزرگترت اینطور صلاح میدونم که اول دنبال راه بی‌خطری بگردم و اگر چاره‌ای نبود آخرین اقدام رو انجام بدم. مطمئن باش اگه الان پدر و مادرت اینجا بودن همون کاری رو میکردن که من دارم میکنم

دست آزادش را پشت لارا فرستاد و همانطور که او را آرام بسمت سینه‌ی ستر خود مایل میکرد ادامه داد :

هکتور- بیا اینجا عزیزم... تو برام خیلی عزیزی، هر وقت میبینمت حس میکنم یه فرشته داره تو خونم قدم میزنه

لارا را در آغوش گرفت و باملاحظه موهایش و کمرش را نوازش داد. او را در حریم محکم و مطمئن خود که رنگ و بویی پدرا نه داشت گرفتو گفت:

هکتور- الان دیگه کم کم لوریانس با رمبیگ برمیگرده، ما نمیتونستیم یسری چیزا رو با پزشک درمیون بذاریم اونا به هرحال قبلاً با شیطان سرو کار نداشتن. اما رمبیگ با این مسائل آشناست، اون شامه‌ی تیزی داره و میتونه مارو راهنمایی کنه...باشه؟

حرفهایش منطقی بودو بعلاوه باوجود محبت و درکی که در رفتار با لارا نشان میداد جای پافشاری باقی نمیگذاشت و درنتیجه لارا زمزمه کرد-..چشم..

هکتور سرش را خم کردو بوسه‌ی سبکی روی موهای او زد، باملاحظه از آغوش خود فاصله دادو سپس پرسید- حالا میتونی همراه من بیای پایین یا نیاز به استراحت داری؟

لارا که به نظر می رسید قانع شده همانطور که اشکهای خود را از گونه می گرفت آهسته گفت- میتونم..

هکتور که در رفتارش بقدر کافی صبور بود دست لارا گرفت و درحالی که او را با خود همقدم میکرد گفت- بریم..نمیخواه لباستو عوض کنی، به هرحال این ساعت از شب افراد زیادی توی قصر بیدار نیستن

همانطور که لارا را بسمت در هدایت میکردو با او حرف میزد نگاه سنگینی به ماروین که در سکوت آنجا ایستاده بود انداخت. بنظر می رسید که در رفتار با زنان، تجربه یک امتیاز مهم محسوب میشد و طول میکشید که ماروین اینها را به اندازه‌ی پدرش یاد بگیرد!

پس از اینکه لارا و هکتور خارج شدند، او هم با کمی فاصله پشت سرشان به راه افتاد. لباس خواب روشن لارا آزاد و تا روی زانو بود، بدرد قدم زدن در قصر نمیخورد ولی سخت‌گیری بود اگر در این شرایط کسی به طرز لباس پوشیدن او ایراد می گرفت. راه پله را پایین رفتند، طبقه‌ی پایین خلوت بود و به ندرت خدمتکاری دیده میشد. ماروین در سکوت پشت سر آنها قدم میزد و باهم بسمت دری که رو به حیاط خلوت قصر باز می شد می رفتند. در مسیر هکتور همانطور دست لارا را در دست نگه داشته بود و با او حرف میزد تا اضطرابش را تحت کنترل نگه دارد، ماروین این را میدانست که رمبیگ مشکل را تشخیص خواهد داد ولی بعید میدانست گرگها درمانی برایش داشته باشند. بعلاوه در این شرایط دیگر چندان برایش اهمیت نداشت بخاطر اتفاقی که در رابطه با مورن افتاد از مواجه شدن با رمبیگ معذب باشد

لوریانس - پس پزشک راه حل مناسبی پیدا نکرد

وارد حیاط که شدند لوریانس و رمبیگ آنجا ایستاده بودند. رمبیگ تاریک و تنومند بود و زیر سایه‌ی شب تنها چشمان کهربایی درخشانش بود که واضح دیده میشد، لوریانس بازوانش را در هم گره کرده و درحالی که به پیش آمدن آنان می‌نگریست کنار رمبیگ ایستاده بود

هکتور - اون نمیتونست بفهمه موضوع چیه، راهی که پیشنهاد داد ریسک خطرناکی بود... شب بخیر آلفا رمبیگ چند قدم مانده به رمبیگ و لوریانس ایستادند. رمبیگ در پاسخ به هکتور، سرش را از روی گردن افراشته‌اش با وقار خاصی کمی پایین داد. ماروین حواسش بود و دید که مردمک درخشان و درشت چشمانش با حالتی هوشیار بسمت ماروین چرخید و او برای اینکه با رمبیگ چشم در چشم نشود سرش را پایین گرفت!

لوریانس - بهت توضیح دادم رمبیگ، نظرت چیه؟

رمبیگ سرش را سوی لوریانس چرخاند و از گلو خرناس کشید. پناه بر خدا چطور میشد معنی چنین چیزی را فهمید؟ هربار که میدید مادرش با یک گرگ حرف میزند حس میکرد معجزه رخ داده!

لوریانس - در اینباره شک و تردیدی وجود نداره؟ میشه علتشو دقیق تشخیص داد؟

رمبیگ با تمآینه قدمی به جلو برداشت و به لارا نزدیکتر شد، گردنش را پایین آورد و پوزه‌اش را به شکم لارا رساند. بو کشید و بطرز مآیوس کننده‌ای پوزه‌اش چین خورد، طوری سرش را عقب برد انگار لارا بوی تندی میداد که مشام او را سوزانده بود!

ماروین از پشت کمی به جلو آمد تا کنار لارا بایستد، به نیمرخ مغموم و رنگ پریده‌ی او نگریست که پس از دیدن واکنش رمبیگ معذب شده و سرش را پایین گرفته بود. هکتور که هنوز دست لارا را گرفته بود انلحظه رهایش کرد و درعوض بازویش را دور شانه‌ی او حلقه کرد، او را بسمت آغوش خود پیش کشید و در همین حین خطاب به لوریانس و رمبیگ گفت - خب؟

لوریانس به رمبیگ می‌نگریست، او خرناس‌های آرام و آهنگینی می‌کشید که البته برای ماروین نامفهوم بود و از چهره‌ی لوریانس هم نمیشد چیزی فهمید .

لوریانس - اصیل‌زاده‌ها به بوی شیاطین حساسن. درواقع میشه گفت از این بو بدشون میاد... لارا به طرز غیرقابل توجیهی همون بو رو میده

لوریانس اینها را رو به هکتور میگفت و ماروین تعجب میکرد که چطور رایحه‌ی مدهوش کننده‌ی مگنولیا به مشام اصیل زادگان بدبو می آید!

لوریانس - تفاوتی بین خوناشاما و باقی شیاطین وجود داره. و اونم اینه که خوناشاما چون از خون تغذیه میکنن درواقع انگل محسوب میشن... و این.. چیزی توی لارا باقی مونده...رمبیگ میگه اصلا جای تعجب نداره!..نتیجه‌ی ارتباطه نزدیک با یه انگل

حرف‌های سنگینی بود! ماروین نمیتوانست از یادآوری زیبایی و جذابیت خیره کننده‌ی آرگوت خلاص شود، اما حتی با این وجود این یک حقیقت انکار ناشدنی بود که آرگوت به عنوان موجودی که زندگی‌اش وابسته به خون انسانها بود زندگی انگل‌واری داشت!

ماروین - یعنی از قبل بوده؟

لوریانس به او نگریست و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد:

لوریانس - اره از قبل بوده. ولی چون حرکت نمیکردو تو یه حالت نیمه مُرده بود لارا متوجه نمیشد

نیمه‌مُرده! اما چرا؟ یعنی یک کرم تمام این مدت پس از ازدواج با آرگوت در درون لارا مخفی شده بود؟
چشمانش را روی مادرش باریک کردو با سردرگمی پرسید:

ماروین -..میشه بیشتر توضیح بدی؟

لوریانس نگاهی با رمبیگ ردو بدل کردو سپس حاضرین را از نظر گذراند، کمی مردد شده بود اما بلاخره تردید را کنار گذاشت و درحالی که به ماروین و لارا می نگریست گفت:

لوریانس - اگه بخوام رک و بی‌پرده بگم، انگلی که آرگوت از خودش بجا گذاشته مثل یجور طلسمه...اون زمانی فعال میشه که احتمال تشکیل جنین انسان وجود داشته باشه. چون شما دوتا باهم رابطه داشتین این انگل فعال شده که نذاره ارتباط شما به یه بچه منجر بشه

تمام مدت چیزی به ذهنش نیش میزد که چرا این حالت درست پس از رابطه‌ای که باهم داشتند برای لارا ایجاد شد. پس دلایل این بود! آن ملعون نفرینی روی لارا گذاشته بود که دیگر نتواند مثل یک زن عادی زندگی کند.
لوریانس به لارا نگریست و توضیحش را ادامه داد:

لوریانس - درست مثل یه نفرین، میخواد تورو منزوی و از زندگی عادی دور کنه. داشت موفق میشد، تو میخواستی به خودت صدمه بزنی. هدف این نفرین همینه لارا، میخواد تورو از بین ببره

ماروین به صورت لارا نگاه نکرد. او ساکت و خاموش بود و قطعاً حال خوشی نداشت. ماروین کلافه‌تر از آن بود که بتواند او را نازو نوازش کند، تنفر از آرگوت در تمام شریان‌های خونس زبانه می کشید. چقدر حیف که او به درک رفته بود! کاش زنده بود که ماروین بتواند تک تک خنجرهای نقره‌ی دنیا را به بسمتش نشانه برود و او را به سیخ بکشد!

لارا -..ماروین چی؟..

اینبار ناخواسته توجهش به لارا جلب شد. او با نگاهی آکنده از ناامیدی به رمبیگ می نگریست و با صدایی ضعیف و بی‌رمق پرسید:

لارا - ممکنه بخاطر اینکه با من بود مشکلی براش پیش بیاد؟

قلبش فشرده شد. لارای بیچاره‌ی مهربان. او کاملاً از خودش مأیوس و دلسرد بود، میشد از حالت چهره‌اش دید که هیچ امیدی برای بهبود زندگی خودش نمیبیند! پاسخ سوالی را که او از رمبیگ پرسیده بود لوریانس داد: لوریانس - نه. اینچیزا به دیگران سرایت نمیکنه لارا. نفرین برای شخصه تو گذاشته شده، دلیلش اینه که خودت رابطه با شیطان رو پذیرفته بودی. درواقع مثل این بود که تو با اون وارد یه قرار داد شدی و بهش اجازه دادی هرکاری باهات بکنه

نمیخواست دنباله‌ی این حرف گرفته شود، بنابراین سوال مهمتری را مطرح کرد:

ماروین - چجوری باید ازش خلاص بشیم؟

لوریانس نگاه گنگی به رمبیگ انداخت جوری که انگار خودش هم در اینباره شک دارد:

لوریانس - این درواقع... به یجور طب سنتی نیاز داره...

هکتور چشمانش را روی او باریک کرد - جادو؟!

لوریانس بلافاصله با قاطعیت پاسخ داد - نه! جادو خطرناکه. قوانین ثبت شده در لوح آفرینش انسانها و اصیل‌زاده ها رو نسبت به استفاده از جادوی نژاد بُعد دوم بشدت منع کردن

یکی از همان اسراری که نمیشد از آن سر در آورد. اینکه لوح آفرینش چیست و کجاست و بُعد دوم از چه قرار است اکنون از درجه‌ی اهمیت بالایی برخوردار نبود به همین خاطر ماروین گفت:

ماروین- خيله خب! حالا چاره چيه؟!!

لوریانس- باید برم... به غرب. به قبیله‌ی میروتاش. ممکنه طب سنتی اونا درمانی برای این قضیه داشته باشه در حین حرف زدن قدمی به رمبیگ نزدیک شد، جهشی کرد و خودش را از پهلوی رمبیگ بالا کشید، بر او سوار شد و ادامه داد:

لوریانس- اگه الان برم، تا دوساعت دیگه میتونم برگردم

ماروین آهی کشید- دوساعت؟! ولی تا اونجا چند روز راهه !

لوریانس جایی نزدیک کتف رمبیگ نشست و برای یک دوی سرعتی آماده میشد

لوریانس- نه با سرعتی که رمبیگ داره !

پیش از رفتن به لارا نگریست و بالحنی اطمینان بخش گفت:

لوریانس- لارا سعی کن یکم بخوابی، مطمئن باش که ما این مشکلو حل می کنیم...جوری بنظر میرسی انگار قراره از هوش بری

سخت بود کسی صورت بی‌روح لارا را ببیند ذره‌ای امید در او پیدا کند. در واقع حتی ماروین هم هر فکری درباره‌ی طلسم و نفرین میتوانست بکند جز وجود یک کرم چاق چندش آور در رحم! انگار تمام مکافات های عالم پشت هم ردیف شده بودند تا یکی پس از دیگری بر سر لارا خراب شوند، واقعا انتظار بیجایی بود که بعد از پشت سر گذاشتن اینهمه بدبختی از او بخواهند قوی بماند!

هکتور- بریم داخل عزیزم

لوریانس رفته بود و هکتور از لارا تقاضا میکرد به قصر برگردد و کمی استراحت کند. لارا که همانطور مأیوسانه به مسیر تاریک جنگلی که رمبیگ و لوریانس از آن رفته بودند می نگریست زیر لب گفت- نمیتونم بخوابم...میخوام همینجا بمونم

هکتور نگاهی به ماروین انداخت و سپس گفت- من داخل منتظر میمونم، تنها تون میذارم

ماروین برای پدرش سر تکان دادو او نیز بسمت ایوان اتاقتش قدم برداشت

پس از اینکه هکتور به خوابگاهش رفت و باهم تنها شدند خطاب به لارا پرسید:

ماروین-..سردت نیست؟

او لباس نازکی پوشیده بودو نسیم سردی از جانب جنگل می وزید. رویش هنوز سمت مسیر جنگلی بود، در

پاسخ به ماروین زیرلب زمزمه کرد:

لارا- نه

زمزمه اش سرد بودو نگاهش بی فروغ و ناامید. نسیم تارهای پریشان موهایش را تکان میداد و پارچه‌ی سبک و لطیف لباسش که به عقب هل داده میشد بدن ظریفش را به چشم ماروین می آورد. حتی پاهای سفیدش برهنه روی چمن‌ها بود و باینحال اصلا انگار متوجهش نبود

ماروین-..ازم دلخوری؟

به ماروین نگاه نکرد، سرش را پایین گرفت و آهسته گفت- برای چی؟

از رفتارش پیدا بود که دلگیر است و هرچند هم میکشویید از ماروین پنهان کند بیهوده بود. حالش خراب‌تر از آن بود که بتواند ظاهر داری کند

ماروین- برای اینکه درباره‌ی راهی که اون پزشک جلوت گذاشت ازت حمایت نکردم... راستش حرفای بابا منو مردد کرد

با تردید به رفتار سرد لارا نگاه میکرد، میدانست که او را از خودش مأیوس کرده. لارا میخواست زودتر از شر آن موجود خلاص شودو حالا باز به تعویق افتاده بود، درواقع این خواسته‌ی خوده ماروین هم بود و اصرار هکتور بهانه‌ای شد که او پشتش پنهان شود و لارا را وادار به صبر کردن کند

لارا-..اشکالی نداره

این را نجوا کرد و برای اینکه مجبور نشود به چشمان ماروین بنگرد به او پشت کرد و کاملاً سوی مسیر جنگلی چرخید. لارا اکنون آسیب‌پذیر تر از همیشه بود، حتماً با خودش میگفت ماروین چقدر نامرد و دغلكار بوده، او پیش از ازدواج به لارا قول داد انتظار زناشویی و تشکیل خانواده را نداشته باشد، قول داد که میتواند برای خودش تصمیم بگیرد و هرطور که بخواهد زندگی کند. ولی درست چند روز بعد از ازدواج به بهانه‌های مختلف تمام قول‌هایش را زیر پا گذاشت، حالا هم او را در این حال فجیع به صبر کردن واداشته بود چراکه از او بچه میخواست! هیچکس در این خانواده به تصمیم و حتی خواهش لارا احترام نگذاشته بود، آنها به بهانه‌ی مصلحت، خواسته‌ی شخصی او را نادیده گرفته و خودشان برایش تصمیم گرفته بودند. لارا در قبال هیچیک از آنها موظف به چشم گفتن نبود ولی از روی احترام اینکار را میکرد. ماروین میدانست که همین دلخوری‌ها به قلب و ذهن لارا نیش میزند و اتفاقاً به او حق میداد که شاکی باشد.

گرچه ماروین عاشق دیرینه‌ی او بود و برایش بسیار صبر کرد ولی لارا هیچگاه به او قولی نداده بود که بیهوده امیدوارش کند، درواقع اکنون ماروین بود که داشت بدقولی میکرد نه لارا با تمانینه قدمی برداشت و باز به لارا رسید. درکنارش ایستادو همانطور که به نیمرخ پریشانش می نگریست آهسته گفت:

ماروین-..اون کار خیلی دردناک بود..شاید راه آسون تری هم باشه

بدنبال بهانه‌ای برای جایز دانستن این وقفه میگشت. لارا نفسش را مایوسانه بیرون دادو بلاخره باکراه سرش را سوی او بلند کرد. بخاطر آنهمه گریه‌ای که در این یکی دو ساعت کرده بود پلک‌هایش هنوز پف داشت و حلقه‌ی چشمانش کمی سرخ بود. به ماروین نگاه کردو بالحنی تلخ گفت:

لارا- ماروین من حالی دارم...که هیچ دردی برام مهم نیست! اگه بهم بگن برای از بین بردنش باید خودمو آتیش بزنم، اینکارو میکنم

بازهم همان انزجار را در نگاه لارا میدید. او نمیخواست خودش را نجات دهد، بفکر سلامتی خودش نبود، فقط بدنبال راهی میگشت که از آن حس وحشتناک خلاصی یابد. برایش هم فرقی نمیکرد این راه دردناک است یا خطرناک، حتی میتوانست مرگ را هم بپذیرد! او از امید تهی بود.

ماروین- چرا اینهمه از خودت متنفری؟

دستش را آرام پیش برد و گونه‌ی لارا را نوازش داد:

ماروین- همه چیز درست میشه

لارا لبخند تلخی به او زد و درحالی که دوباره اشک به چشمانش دویده بود قدمی به عقب برداشت تا به نوعی نوازش ماروین را پس بزند. نخواست به محبت و حسن نیت او را باور کند، دلیلش این بود که خواسته‌اش نادیده گرفته شده بود و حالا فکر میکرد ماروین بخاطر اینکه از او بچه‌دار شود خودخواه شده است

ماروین- لارا ازم دلخور نباش..

لارا اینبار سکوت را ادامه نداد، اخم کرد و بی‌اختیار چانه‌اش هم لرزید. برای چندمین بار در آن شب اشک از گوشه‌ی چشمش غلطید و با صدایی شکسته گفت:

لارا- تو همیشه به تصمیمم احترام میداشتی. ولی الان دیگه اهمیت نمیدی چی میخوام... باهام مثل بچه‌هایی رفتار میکنی که نمیتونن هیچ تصمیمی بگیرن

با قلب فشرده شده به بغض تلخ لارا می‌نگریست. قرار بود پشتیبان لارا باشد نه اینکه باعث شود او احساس بی‌کسی کند. درحالی که امیدوار بود لحنش برای لارا بقدر کافی آرام و اطمینان بخش باشد گفت:

ماروین- مامان تا دو ساعت دیگه میاد... اگه اونم راهی پیدا نکرد هرکاری تو بخوای میکنیم. دیگه حتی نمیذارم بابا دخالت کنه

با تردید به لارا می‌نگریست:

ماروین-...قبول؟

لارا گوشه‌ی لبش را گزید و درحالی که بغضش را قورت میداد سرش را کمی پایین گرفت. چشمان مظلوم و برق گونه‌های خیسش مثنی شده بود که قلب ماروین را درخود میفشرد! دلش میخواست او را تسلی بدهد ولی نمیدانست چطور! برای تشکیل خانواده با لارا کمی خودخواه شده بود ولی اصلا دلش نمیخواست او را اینطور ناراحت و مأیوس کند. دستش را آهسته پیش برد و بازوی لطیف لارا را لمس کرد، درحالی که نگاهش به صورت او بود با تردید گفت:

ماروین- میتونم بغلت کنم؟

نگران شد که لارا بازهم خودش را پس بکشد، هنوز از نگاه کردن به ماروین پرهیز میکرد و اینبار او خودش پیش‌دستی کرد، کمی نزدیکتر شد و محتاطانه بازوانش را دور او فرستاد. آرام بسمت آغوش قوی خود هلش داد و با سینه‌ی ستبرش مماس کرد. آنقدر او را دوست داشت که انگار قلبش داشت ذوب میشد و قطره قطره کنج سینه‌اش می ریخت. معشوقه‌ی ظریف موطلابی ریزه میزه‌اش اکنون دلشکسته و غمگین بود. اکنون پشتش به هیچکس در این دنیا گرم نبود و حس میکرد همه خودخواه شده اند. درحالی که او را در آغوش گرفته بود سرخم کرد و موهایش را بوسید، او را کمی به خود فشرد و آهسته نجوا کرد:

ماروین- دوست دارم عزیزم.. باور کن دوست دارم

همچنان که تپش‌های قلب او را از پس سینه‌ی نرم ظریفش مماس بر خود حس میکرد و دلش می لرزید ادامه داد:

ماروین- من نمیخوام خودخواهی کنم... نمیخوام مجبور به هیچکاری بشی! بذار مامان برگرده، بعدش هرکاری تو بخوای میکنیم..

لبش را با موهای لارا مماس کرد، نفس عمیقی کشید و عطر مگنولیا به مشامش خزید، دیگر حتی نمیدانست چه حسی نسبت به این رایحه دارد! شاید حرفهایش دیگر آنقدرها برای لارا دلگرم کننده نبود اما آهسته گفت:

ماروین- خدا کمکت میکنه لارا... اینقدر ناامید نباش. مطمئنم ایمان پدر و مادرتو یادت نرفته! اونا تو بدترین شرایط ایمانشونو از دست ندادن، تو نباید ناامید بشی.. مطمئنم روزی میرسه که از ته دل بخندی.. مطمئنم..

نمیتوانست آینده را پیش‌بینی کند ولی قلبش گواهی میداد، او باور نداشت درد و رنج لارا همیشه‌گی باشد. قانون نانوشته‌ای در این دنیا میگفت که پس از سختی، قطعاً راحتی در راه است .

دقایق گذشتند و گویا لارا هیچ چیز جز انتظار بازگشت لوریانس را در سر نداشت. همانطور بی‌توجه به لباس نازکش و پاهای برهنه‌اش در حیاط ماند. ماروین قدری فاصله گرفت و روی پله‌های ایوان مقابل اتاق پدرش نشست. از آنجا به لارا که سر به زیر و آهسته روی چمن‌ها قدم میزد و نگاهش به پاهایش بود زل زد. یعنی چه چیزهایی از ذهنش می گذشت؟ آیا حتی ذره‌ای خوشبینی نسبت به آینده در خود داشت؟ اگر این مشکل ختم به خیر میشد، آیا برای زندگی با ماروین ترغیب میشد؟ اگر تصمیم می گرفت جدا شود چه؟

هکتور- آشفته‌ست...

سرش را بلند کرد و رویش را به عقب چرخاند. پدرش از اتاق خارج شده و بالای سر او ایستاده بود، درحالی که با نگاهش لارا را دنبال میکرد چند قدم پیش آمد و کنار ماروین روی پله نشست

هکتور- طبیعی که مضطرب باشه، ولی تو چرا ازش فاصله گرفتی؟

آهی کشید و چشمانش را جای لارا به لبه‌ی مرمرین پله دوخت:

ماروین- نسبت به من بدبین شده... چون اونجا برای تصمیمی که گرفت ازش پشتیبانی نکردم

هکتور به نیمرخ او نگریست و پس از مکثی کوتاه گفت- وقتی اوضاع رو به راه شد، وقتی به زندگی عادی برگشت... اونموقع همه چیزو درک میکنه

ماروین که درسکوت نگاهش را بیهوده بین پله و چمن‌ها می‌گرداند زمزمه کرد- اون نمیخواد با من زندگی کنه... انگار هیچ وقت قرار نیست نظرش عوض شه

خنده‌ی آرام هکتور او را کمی متعجب کرد. برگشت و به پدرش نگریست که هنوز لبخند سنگینی بر لب داشت
هکتور- خیلی عجولی ماروین. اصلا حواست هست که تازه یک ماهه ازدواج کردین؟ بهت گفته بودم شاید چند سال طول بکشه که با این زندگی کنار بیاد

پس از بیان این جملات کمانی به ابرویش داد و جوهره خاصی به ماروین نگریست:

هکتور- اتفاقا خوب یادمه که گفتی هرچقدر لازم باشه صبر میکنی و حتی اگه هیچ وقت نتونست همسرت باشه بازم برات اهمیتی نداره چون فقط میخوای اوضاعشو یکم بهتر کنی. حالا گویا از اونهمه ادعا چیزی باقی نمونده چون تو حتی برای بچه‌ش طمع کردی!

در پاسخ به پدرش ناخودآگاه چشم غره‌ای زد و پوف کشید. چطور حرف‌های او را اینطور کلمه به کلمه یادش مانده بود؟ رویش را از پدرش گرفت و بادلخوری گفت:

ماروین- البته حمایت تو هم حرف نداشت. من اونجا درست کنارش بودمو تو گفتی میتونه ازم جدا بشه و با هر مردی که دل ببندد ازدواج کنه

هکتور بالحنی حق به جانب پاسخ داد- من موظفم که قبل از هرچیز لارا رو دخترم بدونم نه عروسم. یه روزی دوباره نیکولاس رو میبینم و اون ازم جواب پس میگیره

دلخورتر از قبل شد! حس میکرد نادیده گرفته شده است! تازه میخواست اعتراضی بکند که هکتور از جا برخاست و به مسیر جنگلی نگریست. لوریانس و رمیگ بازگشته بودند و حالا همه با قدم‌های سریع به سوی او می رفتند هکتور- چی شد؟

هر دو خیس آب بودند و این نشان میداد جایی در مسیر درگیر بارندگی شده‌اند. لوریانس در پاسخ به هکتور همانطور که از پشت رمیگ پایین می آمد پاسخ داد:

لوریانس- اونا میدونن. گویا درمانی هست

نگاهش روی مادرش برق زد و سینه‌اش از خروج دمی فروخورده آسوده گشت! بلافاصله سه فرزند خردسالش به ذهنش آمده بودند، حس میکرد خانواده‌اش نجات داده شده!

لارا- واقعا؟..چ. چطوری؟

لارا که این مدت را با یأس تلخی گذرانده بود مضطربانه به لوریانس می نگریست. جوری به لوریانس هجوم آورده بودند که او پس از پیمودن فاصله‌ی به این دوری هنوز فرصت نفس تازه کردنی نیافته بود! دستی روی موهای خیس خود کشید و درحالی که نفس‌هایش را مرتب میکرد گفت:

لوریانس- طب سنتی اونا قدمت زیادی داره، یجورایی مطمئن بودم براش درمان دارن! تائوس بلافاصله دوتا طبیب رو راهی کرده، اونا دارن میان

بلافاصله از قلّه سقوط کردو آهی کشید. مایوس و ناچار گفت:

ماروین- این یعنی چند روز معطلی! نمیشد ازشون خواهش کنی دارو رو بهت بدن؟

لوریانس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- اینو بهشون گفتم، گویا این مشکل درمان خاصی رو میطلبه که برای هر شخص فرق داره. طبیب باید لارا رو معاینه کنه تا بتونه داروی مخصوصی براش درست کنه

از قبیلہ‌ی میروتاش تا سابجیک با اسب تیزپا سه شبانه روز راه بود. حالا اگر طبیب‌ها با کالسکه می آمدند سرعتشان کمتر میشد و روی هم رفته احتمالاً پنج روز طول می کشید تا به سابجیک برسند، این درحالی بود که ماروین از لارا تنها دو ساعت صبوری خواسته بودو او حتی همین را هم بسختی قبول کرده بود

لارا-..ولی...از اونجا خیلی راهه...

به لارا نگریست، صدایش از بغض می لرزید و ملتسمانه نگاهش را بین هر سه نفر آنها می گرداند. گریه‌های پیایی
چشمان سبزش را زیر پلکهای خسته‌اش باریک کرده بود، اخم ابروهایش شکسته و جوری به آنها می نگریست
انگار گرفتار عده‌ای ظالم افتاده است!

لارا- ماروین...یه کرم توی منه...یه کرم..!

گریه‌اش گرفت و جوری که انگار دیگر از اینکه نمیتوانست حالش را به آنها بفهماند به تنگ آمده بود با تاکید
ادامه داد:

لارا-..یه کرم!!..من نمیتونم چند روزه دیگه وول خوردنشو تحمل کنم!..نمیتونم..!

صورتش از گریه‌ی شدید چین خورد و سرش را پایین گرفت، یأس که کاملاً بر او غالب گشت آخرین رمق
باقی‌مانده در زانوهایش را هم از دست داد و خم شد، روی چمن‌ها نشست و به حال زاری هق هقش به راه افتاد

هکتور- ببرش داخل. آروم که شد باهم حرف می زنیم

صدای پدرش را درحالی شنید که داشت مقابل لارا زانو میزد. نگاهش روی اشکهای روان لارا بود ولی متوجه شد
که پدر و مادرش و رمبیگ از آنجا فاصله گرفتند. لارا مثل یک کودک گریه میکرد! جوری که انگار همه چیزش را
از دست داده و دیگر کمترین توانی برای سرپا ماندن ندارد

لارا-..اگه خودت جای من بودی...نمیتونستی تحمل کنی؟؟..

با مشت‌های بی‌رمقش یقه‌ی ماروین را گرفته بود و زار میزد

لارا-..میگم یه کرم!..کرم!..حالم بهم میخوره...نمیتونم تحمل کنم..!

مشت آرامی به سینه‌ی ماروین زد، برای محکم تر زدن رمقی باقی نمانده بود. دستان ضعیف او را گرفت و سعی
کرد او را دلگرم کند:

ماروین- باشه عزیزم..گریه نکن، هرکاری تو بخوای میکنیم..

لارا با گریه سرتکان داد و نالید- دروغ میگی..ازت متنفرم ماروین...تو از اولش بهم دروغ گفتی...

ماروین- بذار بریم داخل، یکم آروم شو تا پزشکو خبر کنم..

همچنان که با او حرف میزد بازوانش را زیر بدن ظریفش فرستاد و محتاطانه در آغوش بلندش کرد. لارا زار میزد و ماروین او را روی بازوانش حمل میکرد، راه پله را بالا رفت، در اتاقش را بسختی گشود و پس از ورود پشت سرش بست. امیدوار بود نولان از صدای گریه‌ی لارا بیدار نشود، هیچ بهانه‌ای برای توضیح این وضع به ذهنش نمی‌رسید که کودک را قانع کند!

لارا را روی تشک گذاشت و خودش هم لب تخت نشست. بازهم همان حالت‌های جنون‌آمیز عصبی را از خود بروز میداد، با انگشتانش ریشه‌ی موهایش را می‌کشید و از گریه‌ی شدید مجال نفس کشیدن نداشت، به پهلو چرخیده و در خود مچاله شده بود، به موهایش رحم نمی‌کرد و تمام تنش می‌لرزید. اینسوی ماجرا ماروین مثل بیچارگان به او زل زده بود، حس میکرد اگر این وضع ادامه یابد لارا به زودی دیوانه خواهد شد!

ماروین- لارا خواهش میکنم بس کن..

به سوی او خم شده و مچ‌هایش را گرفته بود، سعی داشت به طریقی مشت‌هایش را از موهایش در بیاورد

ماروین- عزیزم موها تو نکش..!

فایده نداشت موهایش را رها نمی‌کرد، مجبور شد کمی جدیت بخرج دهد و مچ‌های او را محکم تر بگیرد، می‌ترسید به خودش چنگ بیندازد!

ماروین-...گفتم هرکاری تو بگی میکنیم لارا تورو بخدا تمومش کن...!

دستان او را عقب کشید، تارهای طلایی بیشماری از موهایش پاره شده و لای انگشتان خشک شده‌ای که بشدت می‌لرزید دیده میشد. او را از مچ دستانش بسمت خود بالا کشید و بغل کرد. جوری در آغوشش گرفت که نتواند دستانش را به صورت و موهای خود برساند. بازوانش را به دور لارا تنگ کرد، تن رنجورش را به سینه فشرد، قلبش انگار میخواست سینه‌ی کوچکش را بدرد و نفس‌زدن‌هایش در خلال آن گریه‌ی شدید، دیوانه‌وار بود. درون منقلب و ملتهبش حرارت بدنش را بالا برده بود جوری که ماروین حس میکرد او تب دارد!

ماروین- آرام باش عزیزم...آروم..

او را ذره‌ای از آغوش تنگ خود فاصله نمیداد، موهایش را بوسید و کنار گوشش گفت:

ماروین- خواهش میکنم لارا...اینجوری نکن...قسم میخورم که مثل قبل باشم...هرکاری بخوای برات

میکنم...هرتصمیمی بگیری عمل میکنم...

لارا از گریه سکسکه میکردو پیدا بود کنترلی روی این حالتش ندارد، هرچه در این یکسال غم و غصه را در خود انباشته بود حالا همه از دریچه‌ی این اتفاق تلخ بیرون می ریخت

ماروین-..میشم ماروین پنج سال پیش، فقط آرام شو که بهت ثابت کنم...عزیزم هرکاری تو بخوای میکنیم... خواهش میکنم به خودت صدمه نزن قلبمو پاره پاره میکنی..

بازوانش را دور او تنگ‌تر و تنگ‌تر کرد، آنقدر که تسلیم شود و دست از تقلا بردارد. میدانست که جنون لارا غیر ارادی‌ست و فقط باید صبر کرد تا آرام شود. در آن لحظات تصاویر ناخوشایند بسیاری از آینده به ذهنش سرازیر میشد، تصاویری که در آن‌ها لارا مدام موهای خود را می کشید و آنقدر حالش بد بود که پشت پلکهایش می پرید، حرکاتش دچار رعشه بود و مثل دیوانگان در سکوت به دیوار زل میزد. چقدر دردناک! ماروین هنوز روزهایی را که با این لارای درمانده به ایسنو و آنسو می دوید و بازی میکرد به یاد داشت، چطور میتوانست زوال تدریجی او را طاقت بیاورد؟

نوازشش کرد، بارها و بارها موهایش را بوسید و خواهش کرد که آرام شود. لارا آخرین رمق باقی مانده در خود را استفاده میکرد و تقلاهایش بلاخره پایان یافت. تنش داغ بودو سرتاسر لرزش خفیفی داشت، هنوز گریه میکرد ولی دیگر توان دیوانی نداشت. ماروین آغوشش را به آرامی از دور او گشود و بدنش را کمی بالا کشید تا سرش را بر بالش بگذارد. میدانست لارا دیگر خسته‌تر از آن است که بتواند به خودش صدمه بزند، او تمام این دو روز را در تشویش و اضطراب و بی‌خوابی گذرانده بود. آنلحظه هم وقتی ماروین بر موهایش دست کشید و به صورتش نگریست، چشمان پف کرده و سرخش به زحمت باز بود و هر ازگاهی بخاطر گریه‌ی شدید لحظاتی پیش سکسکه میکردو سینه‌اش تکان میخورد.

خم شدو پس از اینکه پیشانی او را بوسید به چشمان خسته‌اش نگریست و بالحنی آرام و اطمینان بخش گفت: ماروین- به محض اینکه بتونی روی پات بایستی پزشکو خبر میکنم..فقط لطفاً قبلش یکم بخواب، اگه اینجوری باشی که همیشه کاری کرد..

لارا پلکهای خیسش را برهم گذاشت و زمزمه کرد-..پیشم بمون...

ماروین باره دیگر پیشانی او را بوسید و سپس درحالی که خودش هم روی تخت می آمد آهسته گفت- میمونم عزیزم. من پیشتم

کنار لارا دراز کشید و او را دربر گرفت. برخلاف وسواس همیشگی‌اش اینبار با چکمه روی تخت بود، در این شرایط اهمیتی نداشت خاک کف چکمه روی تشک بریزد، او وقت و حوصله‌ی درآوردن و دوباره پوشیدنش را نداشت چراکه فقط میخواست تا وقتی لارا خواب برود همانجا بماند و بعد از آن با پدر و مادرش صحبت کند. زیاد هم طول نکشید، تنها چند دقیقه بعد نفس‌های لارا ریتم آرام و منظمی گرفت و صورتش به خلسه‌ی خواب رفت. بدنش تمام انرژی خود را از دست داده و دیگر بیدار ماندن دست خودش نبود. ماروین برای دقایقی همانطور در سکوت به او نگریست، دیگر تردید نداشت که می‌خواهد به هر تصمیمی که لارا گرفت عمل کند. از خیر فرزند داشتن هم می‌گذشت، به هر حال فایده‌ای نداشت اگر قرار بود لارا اینطور دچار حملات عصبی شود! هکتور - ..ماروین؟..

هکتور با صدایی آرام از پشت در نام او را گفت. به لارا چشم دوخت و همانطور که حواسش بود او را بیدار نکند از تخت پایین آمد. دستی بر موهای خود کشید و بسمت در رفت. هکتور و لوریانس آنجا منتظرش بودند، خارج شد و در را کمی پیش آورد تا صدای گفتوگویشان لارا را بیدار نکند. هکتور - حالش چگونه؟

پدر و مادرش نگران بنظر می‌رسیدند، ماروین با صدایی آرام پاسخ داد:

ماروین - الان خوابه، ولی اصلا خوب نیست

هکتور - هنوز مصممه که ریسک کنه؟

لوریانس لب‌هایش را به هم دوخت و نگاه تندی به شوهرش انداخت:

لوریانس - میدونی هکتور من و تو ماروین حق نداریم تو تصمیمش دخالت کنیم. ما با علم به اینکه چه شرایطی داره رفتیم به خواستگاریش

هکتور آهی کشید و نگاه سرزنشگرانه‌ای به لوریانس انداخت:

هکتور - تو هم فکر میکنی برای پسر خودم مانعش شدم؟! لوریانس تردیدم بخاطر احساس مسئولیتیه که نسبت بهش دارم

لوریانس سر تکان دادو با تاکید اضافه کرد- تو این مورد نظر من اینه حتی اگه پدرومادر لارا هم زنده بودن نباید دخالت میکردن. لارا یه انسان بالغ حق داره درباره‌ی سرنوشت خودش تصمیم بگیره

ماروین دستش را پیش بردو بازوی عضلانی پدرش را لمس کرد، پس از اینکه هکتور به او نگریست گفت:

ماروین- میدونم چه حسی داری ولی اون دیگه بچه نیست پدر. ۲۱سالشه! تو و لرد نیکولاس وقتی همسن اون بودین هرکدوم یه بخش بزرگ از کشور رو اداره می کردین...حق داره که درباره‌ی خودش تصمیم بگیره

مکث کوتاهی کردو نفسش را بیرون داد، تردید را کنار گذاشت و خطاب پدرش با صدایی آهسته تر از قبل گفت:

ماروین- منم تصمیممو گرفتم.. نمیخوام به قیمت بچه‌دار شدن، لارا تا پای دیوونگی پیش بره

از همان اول در نگاه پدرش فهمیده بود که با دیدن گریه‌ی دردناک لارا در دل راضی شده، حالا که خانواده‌اش هم بر این موضوع تاکید کرده بودند او باید تردید را کنار می گذاشت. پس از مکثی کوتاه سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو همانطور که یک سمت شانه‌ی ماروین را صمیمانه میفشرد گفت:

هکتور- باشه پسرم. هر جور صلاح میدونی عمل کن

بلافاصله پس از اینکه تصمیم به قطعیت رسید ماروین فضایی خالی در سینه‌ی خود حس کرد. متوجه شد نداشتن فرزند یکی از همان تصمیماتی‌ست که در آینده بسیار برایش سخت خواهد بود، جوری که وقتی به آینده فکر میکرد، به سالها و سالها که میگذشت و خبری از کودک نبود، از همین حالا جای خالی‌اش پررنگ بنظر می رسید. به اتاقش برگشت و پس از بستن در مدتی از همانجا به لارا که روی تخت خوابیده بود نگریست. به معشوق ظریف و روشن گیسو طلایی‌اش، به اینکه چقدر میتوانست از خبر بارداری او ذوق زده شود، شاهد بالا آمدن شکمش باشد و برای اینکه فرزند او را در بطن خود پرورش می دهد تحسینش کند. از اینسو، شیرینی لحظه‌ی متولد شدن نوزاد که خود واقعه‌ای فراتر از تصور بود!

قدم برداشت و آرام سوی لارا رفت، لب تخت نشست و با افکاری آشفته بندهای چکمه‌اش را باز کرد، آنها را از پا درآورد و دوباره کنارش دراز کشید. او را دربر گرفت و محتاطانه موهایش را بوسه زد. در سکوت و خلوت شبانگاهی به ترکیب ظریف صورت او زل زد، کاش همیشه اینطور آرام بود و دیگر هیچ وقت دستش سوی صدمه زدن بخودش نمی رفت

دیگر شب از نیمه گذشته بوی، مشعل ها یکی یکی خاموش گشتند و حالا فقط دوتایشان نزدیکی تخت روشن باقی مانده بود. خواب بچشم ماروین نمی آمد، همانطور به لارا زده بود، درونش از تنفیری غلیظ نسبت به آرگوت در قلیان بود، به خودش بابت تک تک لبخندهایی که به آرگوت زده بود لعنت می فرستاد و دقیقه‌ای هزار مرتبه بابت گذشته افسوس میخورد

لارا کم کم تکان خورد و پلکهایش را بهم فشرد، از آنجایی که داشت بیدار میشد ماروین با خیالی راحت بر موهای او که حاشیه‌ی صورتش بود دست کشید و منتظر ماند. چند لحظه بعد لارا پلکهایش را گشود، روی هم رفته شاید ۲-۳ ساعت خوابیده بود ولی در این اوضاع همین هم غنیمت بود. لارا نفسی بیرون داد و نگاه خوابالودش را بسمت ماروین چرخاند، درست در آغوش او بود و اگر میخواست صورتش را ببوسد فقط باید اندکی پیش می آمد

ماروین- بالاخره یکم خوابیدی

لبخند مهربانی به لارا زد، چقدر صورت خوابالود او را با آن گونه‌های ملتهب و صورت سفید در کادر موهای آشفته‌ی طلایی دوست داشت. چشمان سبزش از بین شکاف باریک پلکهای خسته‌اش برق میزد و وقتی لب گشود تا چیزی بگوید صدایش نجواگونه و سوار بر هاله‌ای گرم بود

لارا- سرم درد میکنه..

پیش رفت و بوسه‌ای آرام بر کناره‌ی پیشانی لارا زد. با پشت انگشتانش گونه‌ی نرم و داغ او را نوازش داد و گفت:

ماروین- اونجوری که موها تو میکشیدی تعجبی نداره

لارا یکبار دیگر با خوابالودگی نجوا کرد-..آب میخوام..

ماروین کمی جا به جا شد و روی تخت نشست، پارچ آبی را که همیشه روی میز کنار تخت بود برداشت و کمی آب در لیوان ریخت، در حین ریختن آب در لیوان که بود لارا هم به دستانش تکیه زد و با حرکاتی که تحت تأثیر خستگی و خواب، بسیار گند بود مثل ماروین نشست. او به تاج بلند و چوبی تخت تکیه زده بود و لارا پس از اینکه با کسالت خود را بالا کشید جای تکیه زدن به تاج تخت، تن گرم و کوچک معطر خود را آرام بر سینه‌ی ستر ماروین رها کرد. این حرکت ساده‌اش چقدر به دل او نشست! گرمی مطبوعی از قلبش به تمام سینه جاری شد و بی‌اختیار لبخند زد

ماروین- بیا عزیزم..

یکی از بازوانش را از بغل دور کمر لارا انداخت و او را کمی بالاتر کشید تا بتواند آب را راحت تر بنوشد، سپس با دست دیگر از مقابل لیوان را به او داد. لارا به سینه‌ی او تکیه داده و همانطور که لیوان را با دو دست گرفته بود کمی نوشید، ماروین که به واسطه‌ی قدو قامت بلندترش بر او چیرگی داشت از بالای سرش به آب خوردن او می‌نگریست. به انگشتان باریک و سفید دور لیوان، به مژگان بلندش که سوار بر پلک آرام بالا و پایین می‌رفتند و صدای مطبوع جرئه جرئه نوشیدن آب از گلپوش

ماروین-..لارا..هرموقع که بگی شروع میکنیم

لیوان را پایین آورد و روی رانهایش در دو دست نگه داشت، نفس عمیقی کشید و سپس زمزمه کرد:

لارا-...چی رو؟

ماروین سرش را خم کرد و بوسه‌ای طولانی روی موهای لارا زد:

ماروین- برای انجام دادن اونکار. هر وقت که بگی پزشکو خبر میکنم

لارا سرش را به سینه‌ی ماروین تکیه زده و به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست، انگشتانش را به آرامی بر لبه‌ی لیوان می‌کشید و در سکوت به ماروین گوش میداد:

ماروین- نگران نباش، بابا هم دیگه مانع نمیشه

لارا- خودت چی میخوای؟

مکث کرد. ابتدا معنی سوال او را نفهمید. از بالا به صورت آرام او نگریست پرسید:

ماروین- من؟

لارا باره دیگر آهسته گفت- تو میخوای که من چیکار کنم؟

چرا از او می‌پرسیدی؟ مگر ماروین را شوهرش میدانست که درباره‌ی نازا شدن از او نظر می‌خواست؟

ماروین- من میخوام خوشحال باشی. هیچی جز این نمیخوام

قلبش تکان خفیفی خورده بود اما کمی تردید داشت، بچه میخواست ولی صادقانه حرف زده بود، خوشحال بودن لارا برایش نسبت به هر چیزی در اولویت قرار داشت

لارا-..راضی نیستی جدا بشیم نه؟

حلقه‌ی بازویش را دور کمر او کمی محکم کرد، جسم ظریفش را به بغل فشرد و گفت:

ماروین- خواهش میکنم این حرفو نزن. من که گفتم هر تصمیمی بگیری حمایت میکنم، دیگه چرا جدا بشیم؟

لارا نفسش را با آه دردمندی بیرون داد و نگاهش را به لیوانی که در دست داشت دوخت:

لارا- خیلی برات ناراحتم...

لبخند تخیلی بر لب ماروین نشست و زمزمه کرد:

ماروین- جداً؟ هنوز جایی برای ناراحت شدن بخاطر دیگران داری؟

دست آزادش را پیش برد و لیوان را از او گرفت، آن را روی میز برگرداند و خودش دست لارا را گرفت. انگشتان

لطیف او را لمس کرد و برای چندمین بار موهایش را بوسید

ماروین- چیزی شده لارا؟

لارا پس از مکثی کوتاه سرش را بسمت بالا مایل کرد تا بتواند صورت ماروین را ببیند، یک جفت چشم زبرجدی

زیبا در ترکیب ظریف روشنی پیش رویش برق میزد

لارا-..شاید بتونم..بخاطر تو چند روز دیگه رو تحمل کنم

لارا این جمله را آهسته و با تردید بیان کرد، چشمانش هنوز اندوهگین بود ولی جوری به ماروین نگاه میکرد

انگار به آینده‌ی غیرقابل پیش‌بینی خودش سرک میکشد

ماروین-..بخاطر من؟

زمزمه‌ی آرامی بود که درواقع داشت از خودش می پرسید آیا درست شنیده؟ لارا میخواست صبر کند و شانس

بچه‌دار شدن را از دست ندهد و میگفت این بخاطر ماروین است! یعنی درواقع میخواست بچه‌ی ماروین را بدنیا

بیاورد؟

لارا-..نمیدونم طاقتشو دارم یا نه..نمیدونم..

تردید و تشویش در نگاه و صدایش می‌لولید، به تصمیم خود اعتماد نداشت، نمیدانست میتواند پنج روز دیگر با وجود یک کرم کنار بیاید یا نه، ولی گویا وقتی به ماروین نگاه میکرد مردد میشد. او تصمیمی گرفته بود که داشت ماروین را از ذوق می‌گشت به همین خاطر سعی کرد به هرطریقی این اطمینان را در او حفظ کند تا پشیمان نشود. درحالی که رفتارش را مثل قبل عادی نگه داشته بود بالحنی مطمئن گفت:

ماروین- باشه.. تا هروقت که تونستی صبر میکنیم..هیچ اجباری برات نیستم، هر زمان و هرلحظه



لارا- پس از نظر شما بی‌رحم ترین حیوون دنیا چیه؟

لارا سرش را کمی پایین‌تر گرفت تا لوریانس بتواند به قسمت‌های پایین‌تر موهایش هم شانه بکشد. ماروین پس از اینکه از چرت بعدظهری‌اش بیدار شد به دنبال لارا گشت و در نهایت با راهنمایی هکتور او را همراه مادرش روی پله‌های ایوان خروجی اتاق پدرش یافت. لحظه‌ی زیبایی بود، در اتاق پدرش بسمت ایوان رفت و در را گشود، مادرش بالای پله‌های ایوان نیم دایره‌ای نشسته بود و لارا هم دو پله پایین‌تر. لوریانس شانه‌ای نقره‌ای بدست داشت همچنان که موهای روشن لارا را برایش شانه میزد با یکدیگر درباره‌ی موضوعات عادی حرف میزدند. مثل یک خانواده‌ی آرام و راحت! آنقدر از دیدن دو تن از عزیزترین زنان زندگی‌اش در کنار هم و آرامش و صمیمیتی که داشتند خوشش آمد که از چهارچوب در پیش‌تر نرفت. همانجا ایستاد تا در سکوت مدتی نگاهشان کند.

لوریانس- خیلیا میتونن تو لیست باشن... مثل گفتار و میمون بابون..

لوریانس با تردید حرف میزدو پیدا بود حیوانات زیادی را در ذهنش باهم مقایسه میکند

لوریانس- ولی از نظر من.. مورچه‌ها رأس لیست قرار میگیرن

لارا بالحنی آمیخته به تعجب گفت- مورچه‌ها؟!!

لوریانس شانه‌هایش را ذره‌ای به بالا مایل کردو درحالی که دسته‌ی جدیدی از موی لارا را برای شانه کشیدن به پیش می‌آورد ادامه داد:

لوریانس - آره! مورچه‌ها. اونا ذاتاً نابودگر خلق شدن، هرچیزی رو برای بقاء خودشون نابود میکنن. براشون فرقی نداره طعمه زنده‌ست، مرده، زخمیه یا نیمه جون! اونا هرچیزی رو که بشه متلاشی کردو خورد، از بین میبرن

موهای تیره‌ی لوریانس مثل همیشه با گره‌ی سفت پشت سرش بسته شده بود، لباس و دمپایی‌های چرمی بلندش که تا روی زانو پیچ میخورد نشان میداد تازه از جنگل برگشته و چه جالب که آنجا نشسته بود و موهای عروسش را شانه میزد

لوریانس - اگه میخوای امتحان کنی یک ساعت روی چمن دراز بکش. سرو کله‌شون پیدا میشه و اگه از خودت کنارشون نزنی، هجوم میارن و تورو ذره ذره متلاشی میکنن

از نظر ماروین عجیب بود که دو زن کنار هم بنشینند و همانطور که با موهای هم ور می روند درباره‌ی چنین موضوعاتی حرف بزنند اما به هر حال این لوریانس بود و بعلاوه لارا هم همیشه تاکید میکرد که شیفته‌ی سبک زندگی او در جنگل است. از همین رو حالا هم با اشتیاق به حرفهایش گوش میکرد.

لارا - فرقتش با درنده‌های دیگه چیه؟

لوریانس درحالی که شانه را کنار گذاشته و نوارهای بلند و طلایی موهای او را بررسی میکرد تا مطمئن شود همه‌اش را شانه کشیده پاسخ داد:

لوریانس - اینه که بقیه‌ی حیوونا قبل از خوردن، طعمه رو خفه میکنن، یا نیش میزنن، بلاخره به یه طریقی اول میکشش و بعد میخورن. قائده‌ی شکار اینه

بعد با دقت موهای لارا را به سه بخش تقسیم کردو در همین حین گفت:

لوریانس - و البته باید اینو اضافه کنم که بی‌رحم ترین موجود دنیا با فاصله‌ی خیلی زیاد، انسان‌ها هستن شروع کرد به بافتن موهای لارا، او پیش از اینکه سامیکا بدنیا بیاید و موهایش بلند شود اینکار را بلد نبود. لوریانس بافتن موها را از هکتور یاد گرفته بود!

لارا -..منطقیه. مورچه‌ها همدیگرو نابود نمیکنن، ولی آدما چرا.

لوریانس نوارهای طلایی موهای او را آرام و دقیق درهم بافت، هردو ساکت بودند تا اینکه لحظاتی گذشت و لوریانس با حالتی که انگار میدانست در ذهن لارا چه می گذرد گفت:

لوریانس - دیگه خیلی نمونده، رمبیگ بوی اونا رو حس کرده و این یعنی امروز میرسن

لارا آهسته زمزمه کرد - امیدوارم

امروز سومین روز انتظار را می گذراندند. موضوع از آنجایی قابل تحمل شد که لوریانس به آنها گفت میروتاش‌ها از زن تا مرد همگی سوارکاران ماهری هستند و بصورت تک نفره با اسب می‌تازند. وابسته به کالسه نبودن درواقع این معنی را داشت که مسیر را زودتر از زمان پیش بینی شده می‌پیمودند و طبیب‌ها حداکثر تا غروب به سابجیک می‌رسیدند

لوریانس - می‌ترسی؟

انتهای گیس لارا را با گیره‌ی کوچکی می‌بست.

لارا - اوهوم... دلم می‌خواود حواسمو پرت کنم اما همیشه..

در این سه روز اگرچه لارا روی حرفش ماندو برای رسیدن طبیب‌های میروتاش صبر بخرج داد ولی اکثر اوقات در اتاق منزوی بود و با کسی حرف نمیزد. جوری از لمس دیگران دوری می‌جوید انگار نگران بود بیماری واگیر داری داشته باشد و کسی را مبتلا کند، دقیقاً به همین خاطر بود که آنلحظه وقتی ماروین دید او با خیال راحت با لوریانس ارتباط برقرار کرده دلگرم شد

لوریانس - چیشد که تصمیم گرفتی صبر کنی؟

بستن موهای لارا را تمام کرده بود ولی او هنوز همانطور دو پله پایین‌تر بین پاهای لوریانس نشسته بود

لارا - ماروین.. اینجوری می‌خواست

این را درحالی زمزمه کرد که سرش را پایین گرفته و بنظر می‌رسید با انگشتانش ور می‌رفت

لوریانس - ولی خودت راضی بنظر نمی‌رسی

لارا پس از مکثی کوتاه با صدایی گرفته و غمگین گفت - من حق ندارم ناراضی باشم

بسمت چارچوب در مایل شد و از بازو تکیه زد. قلبش از حرفه لارا گرفت، پس او هیچ اشتیاقی برای فرزند و زندگی مشترک نداشت و درواقع فقط به خودش حق نمیداد که خلاف میل بقیه عمل کند

لوریانس آهسته جا به جا شد و دو پله پایین تر رفت تا با کمی فاصله درست کنار لارا بنشیند

لوریانس - مشکل کجاست لارا؟

لحنش راحت و صمیمی بود، مثل یک دوست صبور که میخواهد شنونده‌ی در دل‌های او باشد. لارا نیز تردیدش را کنار گذاشت و همانطور که نگاهش بند لبه‌ی سنگی پله، چمن‌ها و همین چیزها بود آهسته گفت:

لارا- حس میکنم تو زندگیم بقدر کافی نتونستم با خودم خلوت کنم... همیشه کسایی بودن که من بخاطرشون کوتاه اومدم و تسلیم شدم... کسایی که دوششون داشتم همیشه ازم خواستن طبق مصلحت رفتار کنم.. نمیخواستم مامان و بابا رو ناراحت کنم برای همین همیشه چشم گفتم و تسلیم بودم

سرش را به نشانه‌ی تاسف برای خودش تکان داد و ادامه گفت:

لارا- آرگوت تنها چیزی بود که تو زندگیم برایش جنگیدم، و بعد از اینکه بدستش آوردم... تسلیم اون بودم. بعد از چهار سال فهمیدم تنها چیزی که تو زندگیم برای بدست آوردنش جنگیده بودم، یه اشتباه محض بوده. اشتباهی که نه فقط به خودم، بلکه به بقیه صدمه زد...

سکوت تلخی ایجاد شد و اینبار وقتی لارا حرفش را از سر گرفت صدایش کمی تحت تاثیر بغض بود :

لارا- فکر میکنم دیگه حق ندارم روی چیزی اصرار کنم، انگار همه یجوری نگاه میکنن و درواقع میگن لارای احمق تو قبلا با انتخابت بدجوری گند زدی پس لطفاً اینبار خفه خون بگیر چون دیگران بهتر از تو میدونن چی درسته چی غلط..

سپس جوری که بنظر می رسید با خودش کلنچار می رود یک سمت شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

لارا- خب منم.. به گذشته نگاه میکنم و میبینم نمیتونم به خودم هیچ حقی بدم، پس نباید اعتراض کنم.. اما از طرفی انگار.. اینکه هیچ وقت برای خودم زندگی نکردم برام عقده شده... فکر اینکه تا آخر عمرم همینجوری ادامه داشته باشه باعث میشه دلم بخواد زودتر از دنیا برم

سرش را پایین گرفته بود. تمام دلخوشی و امید زندگی او آرگوت بود، موجود پلیدی که مفتضحانه به او پشت

کرد و در نهایت وقتی به خودش آمد دید بانوی ۲۱ ساله‌ایست که در حقیقت حتی یک روز هم در زندگی‌اش

آزادانه زندگی نکرده و همیشه افرادی بوده‌اند که او خود را موظف به اطاعت از آنها میدانسته حتی اگر

تصمیماتشان باعث خوشحالی‌اش نمیشد

لوریانس- یه روزی منم فکر میکردم باید تسلیم نظرات دیگران باشم چون همه بهم میگفتن تو صلاحیت تصمیم گرفتن نداری، تو نمیدونی زندگی کردن تو این دنیا چجوریه

لوریانس نیز نگاهش سوی جنگل بود، به لارا نمی نگریست تا باعث معذب شدنش نشود و در همین حین خاطرات گذشته‌ی خود را کنکاش میکرد

لوریانس- نتونستم این وضعو تحمل کنم...نمیتونستم قبول کنم که باید تسلیم بشم... فرار کردم...رويامو توی جنگل پیدا کردم و براش جنگیدم

لارا به نیمرخ لوریانس نگریست و ماروین از آن فاصله میدید که هنگام نگاه کردن به صورت آرام و متین لوریانس، لبخند تحسین آمیزی بر لب لارا نشست

لارا- این خیلی قشنگه که مردم برای رویاهاشون میجنگن..

این را گفت و دوباره سرش را به زیر انداخت. ثانیه‌ای بعد زمزمه کرد- من هیچ وقت رویایی نداشتم..

اینبار لوریانس بود که برگشت و نیمرخ مایوس او را از نظر گذراند:

لوریانس- امکان نداره که کسی هیچ رویایی نداشته باشه

لارا درپاسخ به او آهسته گفت- من حق ندارم رویا پردازی کنم، اینجوری تربیت شدم. همیشه ازم خواستن که واقع‌گرا باشم، نتیجه اینکه هیچ وقت رویایی نداشتم

سکوتی پدید آمد. لارا سرش پایین بود و لوریانس با وقفه‌ای طولانی به نیمرخش می نگریست. حتی از نظر ماروین هم تأسف‌آور می آمد که انسانی حق رویاپردازی نداشته باشد!

لوریانس- میدونی لارا، از دید مردم رهبری کردن گرگا و نگهبان جنگل شدن یه رویای غیرواقعیه. ولی میبینی که حقیقت پیدا کرده... چون من باورش داشتم و براش جنگیدم

او حالا داشت مفاهیمی را بیان میکرد که قبلا به ماروین آموخته بود. همان ارزش‌هایی را در چشم لارا پررنگ میکرد که برای فرزند خودش هم الزامی دانسته بود.

لوریانس- میدونی باور داشتن یعنی چی؟ یعنی حتی اگه تموم دنیا جمع شدن و بهت گفتن روایات احمقانه‌ست و هیچ وقت حقیقی نمیشه، نباید حتی ذره‌ای کوتاه بیای

توجه لارا بیشتر بسمت او جلب شدو سر بلند کرد، رویش را سوی او چرخاند و به صورت لوریانس نگریست

لوریانس- وقتی با هکتور آشنا شدم فکر کردم اون میخواد دنیایی که برای ساختنش جونمو گذاشتم رو ازم بگیره. فکر کردم میخواد منو تغییر بده و جزو هزاران نفری باشه که سبک زندگیم رو تحقیر و تمسخر کردن و بهم تهمت شیطانزاده بودن زدن

برای شنیدن این حرفها ماروین هم مشتاق بود و حالا بدقت به مادرش گوش میداد. لوریانس در حین صحبت کردن درمورد هکتور همواره لبخندی کمرنگ اما اطمینان بخش برچهره داشت که آخرین تردیدهای ماروین درباره‌ی پدرش را خاموش میکرد

لوریانس- ولی اینطور نبود، هکتور منو همونجوری که بودم میخواست. اون دنبال یه زن احمق که فقط به آرایش و عطر و جواهرات فکر میکنه نبود، انسان منحصربفردی رو میخواست که برای رویاش جنگیده و قهرمان دنیای خودش شده باشه. هکتور شیفته‌ی روح مقاوم من شد نه جسمم. وقتی اینو باور کردم، نظرم نسبت بهش عوض شد و کم کم به دلم نشست. وقتی دیدم اون واقعا برای آرمان زندگیم ارزش و احترام قائله، ناخودآگاه منم براش احترام قائل شدم. حسی که تابحال نسبت به هیچ انسان دیگه‌ای نداشتم

لوریانس دست چپش را به آرامی سوی دامن روشن لارا بردو دست او را گرفت، به چشمانش نگریست و با لحنی گرم و مطمئن گفت:

لوریانس- تو هم بالاخره رویاتو پیدا میکنی. چیز ارزشمندی که تموم وجودتو میذارى تا به این دنیا ارائه بدی... همه‌ی ما برای اینکه بتونیم یه روزی با آرامش از این دنیا بریم، نیاز داریم که قبلش اثر مفیدی از خودمون بجا گذاشته باشیم

ماروین گرمی مطبوعی را بر شانه‌اش حس کرد و سرش را چرخاند. پدرش اخم کرده به او می نگریست! ماروین بلافاصله انگشت اشاره‌ی خود را به نشانه‌ی سکوت مقابل صورتش گرفت. ابتدا اصلا قصدش این نبود که فال گوش بایستد، ولی حالا میخواست این حرفها را بشنود چراکه چندان خصوصی بنظر نمی رسیدند و بعلاوه کمکش می کردند تا لارا را بهتر درک کند

لوریانس- وقتی از ماروین شنیدم که میخواستی به خودت صدمه بزنی خیلی برام درناک بود. نه برای اینکه امانت بهترین دوستانم هستی...برای خودت، به عنوان یه انسان! چون فهمیدم هیچ رویایی نداری که بخاطرش زنده بمونی، برای همین خیلی راحت میتونی اینجور مواقع مرگ رو انتخاب کنی. این خیلی دردناکه لارا

لارا نفسش را بیرون داد و بالحنی متأسف گفت- من با شما خیلی فرق دارم ز نمو لوریانس. شما هیچ وقت به کسی صدمه نزدیدی، ولی من اشتباهی کردم که به قیمت جون عزیزترین کسانم تموم شد و حتی میتونست یه فاجعه به بار بیاد

لوریانس بدون اینکه حرف او را انکار کند سرتکان داد و گفت- تو اشتباهی کردی که اثرش برای همیشه روی زندگی میمونه، من اینو درک میکنم که وجدانت چقدر تحت فشاره. ولی مهم اینه که تو هنوز وقت برای جبرانش داری.. بجای فرار کردن از زندگی، بمون و برای چیز با ارزشی بجنگ. فقط اینه که روح تو التیام میده لارا سرش را پایین گرفت و با شرمساری گفت-..از بس همیشه دیگران برام تصمیم گرفتن من حتی نمیدونم باید چیکار کنم..

لوریانس با لحنی گرم و مطمئن او را راهنمایی کرد- قلبتو دنبال کن. اون راهشو نشونت میده. قلبت بسمت هر رویایی که رفت، نذار افکار آزاردهنده‌ای بهت تلقین کنن که از پشش برنمیای یا شدنی نیست. اگه به خودت و خدایی که تورو هدفمند خلق کرده باور داشته باشی، میتونی هرکاری بکنی...

بالاخره صبر هکتور سر آمد و عمداً جوری صدایش را صاف کرد که لوریانس و لارا متوجه شوند. لارا متعجب به عقب برگشت و ماروین با سرزنش به چهره‌ی عبوث پدرش نگریست. این میان فقط لوریانس بود که حتی به عقب نچرخید و آرام و بی‌دغدغه کمرش را به پله‌ی بالاتر تکیه زد

لوریانس- مشکلی نیست هکتور. میدونستم که روباه کوچولو اون پشت کمین کرده

میدانست؟ با چشم غره نگاهش را از پدرش گرفت و وقتی به لارا نگریست او هم برایش اخم کرده بود!

هکتور- اومدم بگم مهمونامون ده دقیقه‌ست که رسیدن

حواس همگی را از موضوع استراق سمع پرت کرد! طبیب‌های میروتاش رسیده بودند! لارا تقریباً از جا پرید!

لارا- اوه واقعا؟! از اونطرف اومدن؟ فکر کردم از مسیر جنگلی میان

لوریانس جلوتر از لارا پله‌ها را بالا آمد و از میان هکتور و ماروین گذشت تا به استقبال میهمانان برود

لوریانس- مسیر جنگلی راه اونارو یکم دورتر میکرد. سابجیک درواقع میانبر محسوب میشه

لارا که حالا مضطرب بنظر می رسید دامن بلندش را کمی بالا گرفت و همراه بقیه داخل اتاق شد. لرد هکتور میهمانان را به سالن دنجی در ضلع غربی که دور از عبور و مرور بود برده و آنها نیز به همان سمت راه افتادند. لوریانس و هکتور کنار هم، ماروین و لارا نیز دو قدم عقب‌تر پشت سر آنها حرکت میکردند

لارا- گوش وایساده بودی؟!

لارا درحالی که کنار او قدم میزد کمی بسویش مایل شده و با صدایی آرام و البته لحنی تند این را گفت !

ماروین- من فقط...درواقع...

برای اینکه پاسخی سرهم کند دچار سردرگمی شد، به هر حال این حقیقت داشت که میخواست دزدانه به حرفهای آنها گوش بدهد!

لارا- هنوز سه روزم از موقعی که قول دادی ماروین قبلی بشی نگذشته!... ماروین قبلی مگه از این عادات داشت؟

چشمانش را در قاب چرخاندو گفت- آه لارا دست بردار حالا مگه چی شده؟

اخم‌های لارا بیشتر درهم رفت و بسختی صدای خود را پایین نگه داشته بود تا غرغرایش به گوش هکتور و لوریانس نرسد:

لارا- یعنی چی تو همش میخوای به خلوت من سرک بکشی!

ماروین حالتی حق به جانب به خودش گرفت- چاره چیه وقتی خودت باهام حرف نمیزنی؟

از راهروی طویلی می گذشتند که به سالن مورد نظر منتهی میشد

لارا- اصلا مگه خودت همه چیزو به من میگی؟! یا مگه مجبوریم...

ماروین پوفی کشید و باکلافگی غرغرای او را قطع کرد- خيله خب ببخشید! منظوری نداشتم لارا فقط فکر کردم شاید با دونستن یسری چیزا بتونم کمکی بکنم

لارا ابرویش را بسوی او کج کردو طلبکارانه گفت- آره کمک بزرگی میکنی اگه همه جا دنبالم نباشی و فال گوش نمونی !

اینبار ماروین هم در حین قدم زدن کمی بسوی او مایل شدو با سماجت گفت- من فقط نگرانتم!!

لارا تندو قاطع برای او خط و نشان کشید- نگران خودت باش چون دفعه‌ی دیگه با پاشنه‌ی کفشم طرف
میشی!

چشم غره‌ی غلیظی به ماروین زد، رویش را از او گرفت و با قدم‌های سریع پیش افتاد تا با لوریانس همقدم شود.
دیگر کم کم به در ورودی سالن رسیده بودند، هکتور عمداً کمی معطل کرد تا لوریانس و لارا پیش‌تر حرکت
کنند و سپس خودش کنار ماروین قرار گرفت. مشت صمیمانه‌ای به بازوی پسرش زدو آهسته گفت:

هکتور- عیبی نداره. اتفاقاً مادرتم دست بزن داشت.. شکر خدا که الان اخلاقش بهتره

بومی‌های میروتاش مردم خون‌گرمی بودند، ماروین قبلاً چند باری به محل زندگی آنها رفته بود و بعلاوه اینکه
زبان مردم زیباندو را میدانستند باعث میشد ارتباط برقرار کردن با آنها راحت‌تر شود. پس از ورود به سالن
پذیرایی، با دو زن مواجه شدند و ماروین همان ابتدای کار نفس راحتی کشید چراکه مایل نبود لارا توسط یک
مرد معاینه شود!

هر دو زن جا افتاده و سانشان احتمالاً باید بین چهل تا پنجاه می‌بود، تارهای سفید نه چندان زیادی لابلای گیس
کلفت موهایشان بچشم می‌خورد و لباسی که به تن داشتند پیراهن بلندی بود که دامنش از دوطرف تا روی
کمر چاک داشت و در زیر، شلوار چرمی پوشیده بودند. سرشانه‌ها و یقه‌یشان توسط نقوش دست‌دوزی از عقاب و
پیچ و تاب باد آذین شده بود پس از ورود آنها باتمأنینه و وقار خاصی بدون اینکه اثری از اضطراب درونشان پیدا
باشد به احترام آنان از روی مبل برخاستند

هکتور- سفر بخیر. بفرمایید لطفاً

این را هکتور درحالی گفت که به آنها اشاره میزد دوباره سرجایشان بنشینند. پس از اینکه همگی دور هم
نشستند، ماروین فرصت کرد نگاه دقیق‌تری در صورت‌هایشان بیندازد. خسته بنظر می‌رسیدند بااینحال لبخند
میزدند و بعید بود که به زور این مأموریت را پذیرفته باشند

لوریانس- بگو بینم شارومین، حال نوه‌ت چطوره؟

شارومین به لوریانس لبخند زدو چشمان کشیده‌اش کمی باریکتر شد:

شارومین- خوبه. ولی حتی با پای شکسته هم دست از شیطنت برنمیداره

در حین خوش و بش و حرف‌های عادی خدمتکاران میوه و کیک و دمنوش آوردند، ماروین که کنار لارا روی کاناپه نشسته بود میدید که او حواسش پرت است و به گوشه‌ای زل زده، حالا که قرار بود تحت درمانی پیش‌بینی نشده قرار بگیرد تعجبی نداشت مضطرب شود

-تلاشمون رو کردیم که سریعتر بیایم، خیلی بهتون سخت گذشت بانو لارا؟

این را زن دیگری که کمی جاافتاده‌تر بنظر می‌رسید و از قرار معلوم آکیلا نام داشت گفت. لارا خود را وادار کرد که متقابلاً به آنها لبخند بزند و درپاسخ گفت:

لارا- الان که شما اینجائید حالم خیلی بهتره

شارومین با لحنی مطمئن و لبخند کمرنگی که گوشه‌ی لب داشت گفت:

شارومین- اگه یک ساعت به ما فرصت استراحت بدید بعدش درمان رو شروع میکنیم

لارا با شرمساری گفت- اوه خواهش میکنم هرچقدر لازمه استراحت کنید، میدونم که بخاطر من به زحمت افتادید. سه روز مداوم سواری کردید

شارومین سر تکان دادو گفت- اصلاً. تائوس و کرالن از ما خواستن بدون اتلاف وقت این مورد رو رسیدگی کنیم

پادشاه و رئیس قبیله‌ی خود را با اسم کوچک یاد میکردند، عجیب بنظر می‌رسید! به هر حال همگی ترجیح دادند جای کش دادن تعارفات، یک ساعت استراحت را زودتر آغاز کنند و به همین خاطر شارومین و آکیلا را با سالنی دنج، خوراکی و نوشیدنی تنها گذاشتند و به اتاق هکتور برگشتند تا دور هم بنشینند و منتظر بمانند. لارا تمام مدت مضطرب بود، حالا حتی بیشتر از قبل! آنقدر که بلاخره هکتور به حرف آمدو گفت:

هکتور- شما دوتا بهتره برید یکم قدم بزنید. همین نزدیکی باشید تا من بعداً اون دوتا طبیب رو بفرستم پیشتون

ماروین بعید میدانست لارا حال و حوصله‌ی صحبت با او را داشته باشد بااینحال همراهش برخاست و از دری که سوی ایوان بود خارج شدند. نولان و سامیکا شاداب و بی‌دغدغه خنده کنان به دنبال تایلر میدوند و هرازگاهی هم حیوان پارس می‌کردو مثلاً آنها را فراری میکرد. لارا درحالی که با نگاهش بازیگوشی‌های کودکان را دنبال میکرد دامن لباسش را کمی بالا گرفت و پله‌های ایوان را گذراند. پایشان که بر زمین چمن پوش حیاط خلوت رسید لارا آهسته گفت:

لارا-..بدجوری ترسیدم..

ماروین دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و همانطور که نگاهش به قدم‌هایش بود گفت:

ماروین- راستشو بخوای گمون نمیکنم کاری که اینا میخوان بکنن ترسناک‌تر از چرخوندن یه عنبر لبه دار تو بدن آدم باشه

لارا سرش را پایین گرفت و نفس عمیقی کشید که درواقع میخواست اضطرابش را کنترل کند:

لارا- فقط امیدوارم هرچی که هست واقعا تاثیر داشته باشه

در کنار هم قدم میزدند و اغلب ساکت بودند. نگاه ماروین به زمین چمن و قدم‌هایش بود، صدای خنده‌ی کودکان سکوت را میشکست و فکرشان آنقدری درهم برهم بود که گاهی شیطنت آنها باعث کلافگی‌یشان میشد

لارا-..هنوز یک ساعت نشد؟..

ماروین نیمرخ رنگ پریده‌ی او را از نظر گذراند و اینبار بی توجه به اینکه تازه مشاجره‌ای را پشت سر گذاشته بودند دست چپش را از جیب شلوار درآورد، بازویش را دور شانهای او حلقه کرده، بسوی آغوش خود سوق داد و لارا بدون لجبازی و مطیعانه نزدیکتر شد. سرش را کمی خم کرد، بوسه‌ای روی موهای براق طلایی او زد و گفت:

ماروین- اونا تابحال بدقولی نکردن، یکم دیگه صبر کن

هکتور- میکا، نولان؟ هردو بیاید اینجا

هر دو بسمت صدا برگشتند. لوریانس به اتفاق دو طبیب از پله‌های ایوان پایین می آمد و هکتور نیز در چهارچوب در اتاقش ایستاده و کودکان را فرامیخواند. لارا مضطربانه آهی کشید و زمزمه کرد- وای خدا...

ناخودآگاه خودش را بیشتر به ماروین چسباند. بازویش را کمی دور لارا تنگ کرد و همانطور که او را به آرامی برای حرکت کردن به جلو هل میداد گفت- ببین اونا دارن لبخند میزنن، خیلی راحت بنظر میرسن!..نباید چیز سختی باشه

لارا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که سعی داشت خود را آرام کند زمزمه کرد- آره..حتماً همینطوره..

هکتور کودکان را همراه خود داخل قصر برد، لوریانس و دو طبیب به آنها نزدیک شدند درحالی که اینبار یک ساک دسته بلند از شانهای شارومین آویزان بود. ماروین دستش را از شانهای لارا پایین آورد و در کنار او مقابل لوریانس و دو طبیب ایستاد

لوریانس- گویا لازمه که همگی بریم به جنگل

پیش از اینکه ماروین و یا لارا چیزی بگویند آکیلا اضافه کرد- البته قبل از شروع لازمه چندتا سوال بپرسیم که مطمئن بشیم

لارا سرش را تکان دادو زیرلب گفت- بپرسید..

ماروین نگاهی به مادرش انداخت، دنبال اثری از نگرانی یا تردید میگشت اما مثل همیشه نمیشد چیزی از صورت او فهمید .

آکیلا- شما قبلا هم وجود چنین چیزی رو حس کرده بودید؟ البته منظورم این نیست که حرکتی بکنه...

شارومین سوال آکیلا را اینطور کامل کرد- چیزی مثل احساس سنگینی... یا اینکه بی مورد و ناگهانی عصبی بشید، گرایش به خودکشی داشته باشید، بی اشتهايي.. یا اینکه نسبت به صدای فلزات و لمس فلزات اکراه پیدا کنید...

لارا پس از مکثی کوتاه با دو دلی پاسخ داد- بله اینطور بود. یکسال اخیر همینطور بودم ولی فکر میکردم با وجود مشکلاتی که پشت سر گذاشتم این چیزا طبیعی

شارومین به دنبال چیزی در ساک خود گشت و آکیلا رو به لارا پرسید- هیچ وقت شده موقع لمس فلزات خصوصاً نقره، سرگیجه داشته باشید؟ یا حس کنید انرژیتون رو از دست میدید؟

چقدر این سوالات از نظر ماروین عجیب می آمد و عجیب تر اینکه لارا به آنها جواب مثبت میداد!

لارا-..بله

شارومین درحالی که چشمانش را تیز کرده بود تا وسیله ای را که میخواست از ساکش پیدا کند پرسید- درد چطور؟

لارا- نه، اصلا درد نداشتم و ندارم

طوماری قدیمی از ساکش بیرون آورد، پوستینی لوله شده بود که بدست آکیلا دادو دوباره رو به لارا پرسید:

شارومین - قبلا چه میوه‌ای رو از همه بیشتر دوست داشتید؟

بازهم یکی از همان سوالات عجیب و غریب! حتی لارا هم پس از شنیدنش کمی جا خورد!

لارا - گیللاس.. و توت‌فرنگی

آکیلا که مردمک چشمانش پی خواندن خطوط روی پوستین می دوید پرسید:

آکیلا - الان بین رایحه‌ی گیللاس و لیموی تازه کدام رو انتخاب میکنید؟

لارا پس از مکثی کوتاه با تردید گفت -.. لیمو..

شارومین - نسبت به رایحه‌ی لیمو و نارنج کشش دارید نه؟

لارا باحالتی که گویا خودش هم از تغییر در سلیقه‌اش کمی متعجب شده بود گفت - بله.. همین‌طور

آکیلا - آیا میل جنسی تون بطرز چشم گیری بیشتر شده ولی نسبت به برقراری رابطه با شوهرتون اکراه دارید؟

صورت لارا بلافاصله گلگون شد و زبانش برای پاسخ دادن نچرخید ولی شرم ناگهانی‌اش جواب آکیلا را داد

شارومین - پس باین حساب وجود اون کرم رو دقیقا از زمانی حس کردید که برای اولین بار با شوهرتون رابطه داشتید

او و لارا این موضوع را نه به پزشک و نه به لوریانس و هکتور نگفته بودند، با کمال تعجب دو طبیب با پرسیدن چند سوال عجیب به این نتیجه رسیدند

لارا -.. بله.. درسته

لارا با حالتی شرمگین سرش را پایین آورد

آکیلا - طلسم دور کننده‌ست. زنده و فعال. همیشه فعال بوده ولی حالا به حرکت درآمده تا علناً به شما هشدار بده که نباید با کسی رابطه داشته باشید

لوریانس که تاکنون در سکوت شاهد ماجرا بود گفت - حالا باید چیکار کرد؟

شارومین اشاره‌ی کوتاهی به ساکی که در دست داشت کرد و پاسخ داد- من یسری از چیزایی رو که حدس می‌زدم لازمه با خودم آوردم، حالا چندتا چیز دیگه هم می‌خواهم

آکیلا پوستین را دوباره لوله کرد و در همین حین گفت- ما به یه وان چوبی قابل حمل احتیاج داریم چون باید ببریمش به جنگل، بعلاوه یه سطل بزرگ هم می‌خواهم

شارومین سرش را سوی همکارش چرخاند و اضافه کرد- سرکه، سِداب* و چن تیکه فلز هم لازمه. اگر نقره باشه که بهتر

با این چیزها قرار بود در جنگل چکار کنند؟! تردید را کنار گذاشت و پرسید- اینچیزا برای چیه؟..داره مثل جادوگری میشه

شارومین لبخند مطمئنی به او زد و گفت- نه. یجور درمان سنتی برای دفع طلسم. جادو با کاری که ما میکنیم خیلی متفاوته چون اوراد و مناسک جادویی هرچقدر هم ظاهراً مؤثر واقع بشن درواقع پای شیاطین دیگه‌ای رو به زندگی شخص باز میکنن. جادو، درمان نیست چون برای انسانها بالاخره در طولانی مدت تأثیر معکوس داره نگاهی به لارا انداخت. او هم درست مثل خودش سردرگم بنظر می رسید.

لارا- برای چی.. باید بریم به جنگل؟

او نگاهش را با تردید بین آکیلا و شارومین می چرخاند

آکیلا- طبیعت ذاتاً با چیزای اهریمنی و ناپاک تناقض داره و قدرتشون رو کم میکنه به همین خاطر برای دفع نفرین جای بهتریه. بعلاوه ما احتیاج به آب جای و خالص داریم و طبق گفته‌ی لوریانس یه چشمه‌ی زلال این حوالی هست

لوریانس با چشم اشاره‌ای به ماروین زد و او از جمع جدا شد. مادرش نیز قدم برداشت و درحالی که کنار او قدم می‌زد گفت:

لوریانس- من چندتا خنجر نقره از هکتور میگیرم، سرکه و سِداب رو هم برمیدارم...

ماروین حرف او را برید- میدونم، بقیه‌شو خودم میارم...ولی مامان.. اونا میخوان چیکار کنن؟

لوریانس سرتکان دادو با لحنی بی‌دغدغه گفت- دقیقا نمیدونم ولی نباید چیز پیچیده‌ای باشه. اما اگر پیچیده باشه آخرین راهه!

*سیداب درواقع همون اسپند خودمونه که نام علمی هارمل (peganum harmala) داره.

لوریانس از او جدا شدو بسمت ایوان هکتور رفت، پیش از اینکه ماروین به در پشتی قصر برسد متوجه شد لارا هم پشت سرش می‌آید. ایستادو منتظر ماند تا او برسد

ماروین- کجا میای؟

لارا که همواره رنگ پریده و مضطرب بنظر می‌رسید پاسخ داد- اونا میگن بهتره یه لباس نازک و راحت بپوشم وگرنه باید لخت شم

دستش را بسوی لارا دراز کردو گفت- خيله خب بیا

لارا دستش را بدست او دادو در سکوت وارد شدند .

ماروین- ازشون نپرسیدی چجوریه؟

نگاه لارا به قدم‌هایش بود و ماروین نیمرخ او را می‌کاوید

لارا- گفتن باید توی وان بشینم و اونا آب چشمه رو بریزن روم...بعد دارو رو قاطی آب میکنن

ماروین زیرلب گفت- با این حساب خبری از انبر و خونریزی نیست..

لارا روپوش بلند و راحتی پوشید که تا زیر زانوش می‌رسید، درواقع یکی از لباس خواب‌هایش را به تن کرده بود که آستین حریر گشادش روی مچ تنگ میشد. لباس بدن‌نمایی بود به همین خاطر ماروین یکی از کت‌های بلند خود را روی شانهای او گذاشت و در آخر پس از اینکه سطل بزرگ و وان مناسبی یافتند دوباره از قصر خارج شدند

حواسش به لارا بود که چطور پس از قدم گذاشتن به مسیر جنگلی و پیش رفتن اضطرابش بیشتر میشد. دو طیب در کنار لوریانس جلوتر قدم میزدند درباره‌ی امورات عادی حرف میزدند، زیبایی جنگل، خوبی آب و هوا و این قبیل چیزها. پشت سر آنها لارای رنگ پریده چنان حواسش پرت بود که انگار در دنیای دیگری میچرخید

ماروین- اینکار قطعیه؟

این را خطاب به پزشک‌ها پرسید. شارومین در حین قدم زدن نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

شارومین- خب البته !

ماروین دوباره پرسید- اون چیز ازش خارج میشه؟

شارومین سر تکان داد- بله خارج میشه، یکم مشکل هست ولی مطمئن باشید که خارج میشه

اینها را می پرسید تا شاید خیال لارا کمی راحت شود. به یک پیچ رسیده بودند که پس از آن دیگر فاصله‌ی چندانی با چشمه وجود نداشت

ماروین- تمومش چقدر طول میکشه؟

اینبار آکیلا پاسخ داد- نباید از یک ساعت بیشتر بشه. این بستگی به خوده بانو داره. اینکه واقعا بخوان دارو مؤثر واقع بشه یا نه، تشویش و تردید در کار ما اختلال ایجاد میکنه

لارا نگاه معذبی به زنان و سپس ماروین انداخت، از سمت چپ به او نزدیک شدو با صدایی آهسته گفت:

لارا- دست خودم نیست میترسم..

ماروین با لحنی اطمینان بخش پاسخش را داد- اشکالی نداره، معلومه که ترس داره

لارا نفس عمیقی کشید و باحالتی که انگار سردش است دو لبه‌ی کت ماروین را از مقابل خود پیش کشید. از خط مسیر جنگلی خارج شدند و به میانبری رفتند که از بین درختان سوزنی‌برگ عبور میکرد. کم کم صدای جوش و خروش آب چشمه به گوش رسید، اینجا محلی بود که لوریانس پیش‌تر با نام چشمه‌ی گوزن‌ها معرفی کرده بود. نزدیکی چشمه تخته سنگ‌های مسطح که تا حدود زیادی در زمین دفن شده بودند، از گوشه‌ای آب زلال قل قل کنان بیرون می آمد، چشمه قدمتی دیرینه داشت چراکه آب زیادی حوالی‌اش جمع شده و مثل دریاچه‌ی کوچکی بنظر می رسید که در نهایت رودی از آن روان شده و به اعماق جنگل منشعب میشد. برای

تکمیل مجموعه‌ی زیبای پیش‌رو، سنجاقک‌های آبی و سبز و طلایی از روی بوته‌های تمشک پر می گرفتند و در فاصله‌ی پنجاه قدمی‌شان میشد گوزن نر جوانی با شاخ‌های منشعب را دید که آرام و باوقار لا به لای درختان قدم برمیداشت

نگاهش پی حرکات بی دغدغه‌ی گوزن بود که متوجه سایه‌ی سیاهی از سمت راست شد و وقتی سرش را چرخاند رمبیگ را به اتفاق دو پسرش دید که سوی مادرش می آمدند. لوریانس نیز به آنان نزدیک شد و پیچ‌هایش به گوش ماروین نرسید، شارومین که در کنار آکیلا لب چشمه ایستاده بود سوی ماروین چرخید و گفت:

شارومین - لطفاً بذاریدش اینجا

او به یک تخته سنگ مسطح که در زمین فرو رفته و درواقع فقط یک وجب بلندتر از سطح جنگل بود اشاره میکرد. ماروین وان چوبی را تمام مسیر زیر بازوی راستش حمل کرده بود، پیش رفت و آن را جایی که شارومین میگفت قرار داد. آکیلا روی زمین زانو زده و وسایلی را از ساک در می آورد، چند پارچه‌ی کوچک که به دور موادی پیچیده شده بودند

شارومین - امیدوارم با سردی آب مشکلی نداشته باشید، اگه گرمش کنیم زمان بیشتری میگیره

لارا که کمی عقبتر ایستاده بود آهسته گفت - نه، مشکلی نیست

ماروین نگاه محتاطانه‌ای سوی گرگها انداخت، رمبیگ حواسش روی حرف‌های لوریانس بود ولی گریفین و تایلانگ به وضوح چشمان وحشی‌شان را روی او تنگ کرده بودند. ماروین به آنها حق میداد ولی به هیچ وجه نمیتوانست به خودش بقبولاند که دیگر هرگز قرار نباشد مورن را ببیند! گرچه روزهای اخیر دستخوش اتفاقات تلخ بسیاری بود ولی ماروین هیچ ساعتی را نگذراند مگر اینکه فکر مورن به ذهنش نیش بزند!

آکیلا - لوریانس، سرکه و سداب رو میخوام

لوریانس از رمبیگ فاصله گرفت و به پشت چرخید، کیفی را همراه خود آورده بود که آن را به آکیلا تحویل داد. ماروین که کنار لارا ایستاده بود دست او را گرفت و باقی ماجرا را شاهد شد. گرگها نرفتند بلکه بطرز سوال برانگیزی با فاصله‌ای مناسب در سه طرف محلی که وان در آن بود قرار گرفتند. لوریانس دوباره نزد رمبیگ برگشت و همواره در حال صحبت با او بود. شارومین و آکیلا هم مشغول به کار شدند، همه‌ی وسایل مورد نیاز را

با خود داشتند، در هاون کوچکی مواد را میکوبیدند و باهم مخلوط می کردند، ماروین که در سکوت شاهد کار آنان بود پرسید:

ماروین- این دارو آسیبی به خود لارا نمیزنه؟

شارومین برخاست و با اشاره به وان چوبی از لارا خواست که پیش بیاید، در همین حین هم جواب ماروین را داد:

شارومین- دارو کمی تنده، از مواد قوی استفاده شده. طلسم رو از بدن بانو خارج میکنه ولی عوارضی هم داره ماروین همقدم با لارا سوی وان رفت:

ماروین- چه عوارضی؟

شارومین درحالی که خم شده بود تا سطل را بردارد گفت- آسیب جدی نیست ولی لایه‌ی بیرونی بدنشون دچار سوزش میشه و ممکنه پوست کمی خونریزی کنه سطل را که برداشت ایستادو به لارا و ماروین نگریست:

شارومین- میدونید همه چیز بستگی به این داره که چقدر زمان لازمه تا طلسم از بدن خارج بشه. هرچی بیشتر طول بکشه دارو بیشتر میسوزونه

تردید به دلش خزید، ابتدا لبهایش را به هم دوخت و ساکت ماند، لارا بازویش را کمی فشرد و توجه او را به خود جمع کرد

لارا-..ماروین..

ماروین سرش را چرخاندو به چشمان هول و مضطرب او نگریست. لارا کمی پیش تر آمدو آهسته گفت:

لارا- اینبار دیگه نمیتونم صبر کنم برای راه دیگه! برام مهم نیست که چقدر سخته!

آهی کشید و با اکراه سر تکان داد. شارومین که حواسش به صورت ناراضی او بود گفت:

شارومین- ببینید جناب ماروین، برای رفع همچین طلسمی راه دیگه نیست. ممکنه بدن ایشون دچار سوختگی بشه و جاش روی پوست باقی بمونه اما آسیب درواقع ظاهریه و صدمه‌ی جدی داخلی وارد نمیکنه

پیش از اینکه ماروین چیزی بگوید لوریانس به میان آمد و قائله را خاتمه داد:

لوریانس - اگه لارا خودش راضیه، پس بهتره شروع کنیم

در حین گفتن این حرف نگاه تندش روی ماروین بود. یعنی چه؟ راه بهتری نبود؟ حتماً باید آسیبی وارد میشد؟ چرا پاهای سفید خوش تراش و رانهایش باید میسوخت؟ چرا بر پوست به آن قشنگی باید رد سوختگی می ماند؟ ماروین هنوز آنطوری که دلش میخواست تن او را برهنه ندیده بود، هنوز کلی جای کشف نشده در جسم ظریف و خواستنی لارا بود که او برای دیدنشان اشتیاق داشت، آنها میخواستند تمامش را خراب کنند! اصلاً اگر عضو هم میسوخت چه؟ اگر در کار نبود، البته که میسوخت! عضو به آن نرمی و حساسی! عضوی که او میخواست ببیند و لمس کند، میخواست با آن عشقبازی کند و از تماشایش ضعف برود! چرا درک نمیکردند چقدر سخت است همسر به این زیبایی خراب شود؟

لارا با هدایت شارومین بسوی وان رفت، او در هر مرحله لارا را راهنمایی میکرد

شارومین - اینجا بشینید تا من به اندازه‌ی کافی آب بریزم

لارا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و کت ماروین را آرام از شانهای خود برداشت. آن را به شارومین تحویل داد و پا به درون وان گذاشت، ماروین جوری به سایه‌ی کمر و رانه‌های روشن زیبایش در آن لباس سفید نگریست انگار این آخرین وداع است!

شارومین - دوباره تکرار میکنم آبش سرده، برای این می‌گم که شوکه نشید

لارا در حال نشستن آهسته گفت - متوجه شدم..

لبه‌های وان را گرفت، آرام نشست و پاهایش را دراز کرد. موهای پریشان خود را پشت گوش فرستاد و با حالتی عصبی دامنش را روی پاهایش مرتب کرد

شارومین - آکیلا خیلی مونده؟

لب چشمه نشست و سطل را از آب پر کرد

آکیلا - نه، الان تموم میشه

شارومین اولین سطل را حول محوری دایره‌ای روی تخته سنگ بدور وان ریخت. جوری که انگار میخواست حریمی امن دور لارا ایجاد کند، در حرکت بعدی او تعدادی خنجر نقره را درست روی همان محور دایره‌ای قرار داد و بعد سطل را دوباره از آب چشمه پر کرد. بالای سر لارا ایستاد و آن را آهسته لب ریز کرد، جوری که از روی سر لارا بریزد و به نوعی تمام تنش را خیس کند. سردی آب جوری بود که بلافاصله باعث شد لارا خودش را جمع کند و نفسش بگیرد، واکنشی که قلب ماروین را پیچاند! تا آن لحظه دور ایستاده بود ولی دیگر دلش نیامد، قدم برداشت و به دایره وارد شد، میخواست کنار او بماند و وقتی شارومین و آکیلا مانع نشدند فهمید در اینباره مشکلی وجود ندارد. چسپیده به وان روی تخته سنگ نشست، از سرو روی لارا آب می چکید و نوک بینی‌اش به همین زودی از سرما سرخ شده بود، هنوز نفس نفس میزد و وقتی ماروین را کنار خود دید بلافاصله اشک به چشمانش دوید. شارومین بالای سرشان ایستاد و سطل دیگری آب روی او ریخت. اینکار را ادامه داد تا جایی که آب پایین تنه‌ی لارا را تا زیر کمرش پوشش داد. ساق پا، رانها، باسنش و درواقع پایین تنه‌اش در آب بود، ماروین با حسرت به تن سفید او و دامن حریری که در آب می رقصید نگریست، قرار بود روی این بدن اثر سوختگی بماند درحالی که ماروین هنوز از دیدنش سیر نشده بود!

شارومین یکبار دیگر درحالی که بطری شیشه‌ای کوچک سرکه را در دست داشت پیش آمد. بسوی وان خم شد و سرکه را نیز به آرامی ریخت جوری که به تمام آب سرایت کند. بوی سرکه به مشامش خزید، رد تیره‌ی ورودش به آب زلال را دنبال میکرد که شارومین گفت:

شارومین – الان داروی اصلی رو اضافه میکنیم، بعدش چند دقیقه طول میکشه تا اثرش رو بذاره ولی درنهایت طلسم رو وادار به خارج شدن میکنه. اینو تاکید میکنم که سوزش دارو ممکنه باعث خونریزی بشه بنابراین در اینباره نگران نشید این مسیر طبیعی عملکرده

لارا که بخاطر سردی آب نفس‌هایش کمی تند بود و این حالت اضطرابش را هم تشدید کرده بود سرش را به نشانه‌ی تایید سوی شارومین تکان داد .

ماروین – اگه نتونستی تحمل کنی حتماً بگو...باشه؟

این را آهسته به لارا گفت، دستش را پیش برد و گونه‌ی او را لمس کرد، پوستش بسیار سرد بود

ماروین – شاید کاری که پزشک میخواست بکنه تحملش برات راحت تر بود...

شارومین که گویا آن نزدیکی صدای او را شنیده بود گفت:

شارومین - عذر میخوام جناب ماروین ولی باتوجه به توضیحاتی که مادرتون درباره‌ی راه حل پزشک به ما داد باید بگم اونکار اصلا فایده‌ای نداشت. متلاشی کردن طلسم با انبر نابودش نمیکنه، حتما باید از بدن خارج بشه نگاهش مایوسانه روی لارا خیره ماند. از قرار معلوم این اولین و آخرین راه بود

نوازش گونه‌ی او را کنار گذاشت و دستش را در آن آب سرد گرفت، انگار چیزی به یخ زدنش نمانده بود. دست او را در دستش فشرد، سرش را پیش بردو گونه‌اش را بوسید. لارا به او می نگریست، حتی متقابلا دستش را هم گرفته بود، نگرانی و ترس خود را پنهان نمیکرد و ماروین برای اینکه به او اطمینان خاطر دهد پس از بوسیدنش نجوا کرد:

ماروین - تموم میشه... به بعدش فکر کن لارا، از اون چیز خلاص میشی دست سرد او را که لرزش خفیفی درخود داشت کمی فشردو ادامه داد- فردا که برسه زندگیت یجوره دیگه‌ست. این حس تلخ که یکسال همراهته تموم میشه... دیگه واقعا از لب درّه دور میشی لارا که چشمان سبز برق افتاده از اشکش روی او بودو بخاطر سرما کمی هم می لرزید بسختی نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد :

لارا- آره... تموم میشه..

آکیلا و شارومین هردو باهم پیش آمدند. یکی دارو را در دست داشت و دیگری طومار.

شارومین - نوشته‌های این طومار به زبون بومیه، در طول کار ما اینو قرائت می کنیم

ماروین پرسید- محتواش چیه؟ شما گفتید از ورد جادویی استفاده نمیکنین

آکیلا بسمت وان خم شدو هاون سنگی را که دارو در آن کوبیده شده بود نزدیکی آب سرریز کرد. مایع تیره و بسیار غلیظ بود. پس از اینکه همه‌اش در آب ریخت کمی آن را با دست جا به جا کرد تا به همه جا سرایت کند. آب کمی تیره شده بودو لارا با تردید نگاهش میکرد .

شارومین - نوشته‌ها ورد نیستن. اینا دعایی هستن که از اجدادمون به جا مونده... یکی از اجداد ما سفری به جنوب داشت و با مرد پرهیزگار یگانه پرستی که مردم میگفتن فرستاده‌ی خداست ملاقات کرد. وقتی به قبیله

برگشت، آیین رستگاری رو با خودش آورده بود و این مناجات نامه از اون برای ما به جا مونده. اون مرد خوش سیرتی بود

ماروین که نگاهش روی طومار بود پرسید- اسم اون پیامبر چی بود؟

شارومین پاسخ داد- یوشع*

شارومین آهسته قدم برداشت، دایره‌ی حریم لارا را دور زدو درحالی که کنار ماروین به زانو می نشست گفت:

شارومین- این خیلی خوبه که شما میخواید مطمئن بشید با جادوگری طرف نیستید. برای اینکه خیالتون راحت بشه من قسمتی از این مناجات رو براتون معنی میکنم

او طومار کهنه را باز کردو جویری نگه داشت که ماروین ببیند، نوشته‌ها کمرنگ شده بودند ولی میشد آنها را به خطی ناشناخته بر پوستین دید

شارومین- جد ما رادوس مرد پرهیزگاری بود، بعد از هم نشینی با یوشع و برگشتن به قبیله تأثیر زیادی روی آداب و رسوم ما گذاشت. اونجویری که والدینمون شنیدیم اون طبیب بودو برای هر بیماری که دارو میساخت درکنارش مناجاتی هم می نوشت و تاکید میکرد که دارو و مناجات درواقع تکمیل کننده‌ی هم هستن و بدون هم باعث بهبود نمیشن. این سبک از درمان، از رادوس برای ما به ارث رسیده

شارومین انگشتش را پیش بردو با اشاره به کلمات خط اول گفت- «الها» اون خدا رو با این کلمه نام میبرد. کلمه‌ای که از یوشع آموخته بود

و بعد خطوط ابتدایی را به زبان بومی خواندو سپس ترجمه کرد:

شارومین- یگانه‌ی ارجمندی که انسان را به جسم صحیح و عاری از نقص، بر زمین بیاراست.. خالقا دور بدار تاریکی پلید خفته در هستی را از این جلد پاک که تنها تویی فریاد رس و موجب التیام روح و جلد. آن کسان که در هستی داد ویرانگری برکشند به یک اراده جان از تن بگسلی، خالقا برون آر زهر چرکین امراض زمینی را از این روح و جلد....

برایش بسیار عجیب می آمد، رادوس چند هزار سال پیش درمان را آمیخته‌ای از ایمان و دارو دانسته بود بطوری که لازم و ملزوم هم بودند. گویا این آنچیزی بود که طب میروتاش‌ها را از جامعه‌ی متمدن شهری مجزا میکرد. پزشکان شهری از مدتها پیش علم پزشکی را از ایمان تهی کرده بودند، از این رو آنان نمی توانستند مشکلاتی

چون طلسم لارا را تشخیص دهند. علم پزشکی به نوعی در حال ناقص شدن بود چراکه وجود نیروهای تاریک تأثیر گذار بر این دنیا را تنها به دلیل ناپدید بودن انکار میکرد و در نتیجه راه‌حلی برای آن نمی یافت. چه بسیار بیمارانی که در گوشه گوشه‌ی این دنیا ناچار و لاعلاج افتاده بودند و پزشکان نه توان تشخیص مرض آنان را داشتند و نه درمانش. شاید برای درمان تمام آنان به آمیخته‌ای از ایمان و علم احتیاج بود.

*طبق گزارش سازمان اوقاف و جمعی از دانشمندان مذهبی و باستان شناسی، پیکر مطهر ۳۳ تن از پیامبران الهی در ایران مدفون است که حضرت یوشع نیز یکی از آنهاست. مقبره‌ی ایشان در اصفهان واقع شده است.

نویسنده: ایمان، قرآن، سداب(اسپند)، سرکه و آب روان چیزایی هستن که شیاطین رو دور، و طلسم‌هارو باطل میکنن. از همین رو خواهشمندم برای دفع جن و طلسم سراغ جادوگرها و دعانویس‌ها نرید که شمارو بفرستن دنبال ادرار کودک باکره و وردهای جادویی بذارن تو دامتون [۱]اینچیزا شاید ظاهراً تأثیر داشته باشه ولی در دراز مدت پای شیاطین دیگه‌ای رو به زندگیتون باز میکنه.

اینو بدونید که حتی قوی‌ترین طلسم‌ها هم قدرت مقابله با ایمان شما رو ندارن. اگر مشکل طلسم و جادو تو زندگیتون دارید ولی با قرآن و دعا برطرف نمیشه، یقین بدونید ایراد از خودتونه چون به تاثیر آیات قران ایمان کامل ندارید. اینو با قاطعیت میگم آیاتی که روی کاغذ کتاب قرآن نوشته شده و تلاوت می کنید فقط چندتا جمله هستن! درواقع قدرت اصلی بصورت بالقوه درون خودتون قرار داده شده و ایمان درونی شماست که آیات قران رو برای دفع طلسم، قوی و مؤثر میکنه.

براتون یه مثال ساده میزنم؛ شما یه دوچرخه دارید ولی اون دوچرخه قطعاً به خودی خود حرکت نمیکنه خودتون هستید که باید رکاب بزنید! دوچرخه یه وسیله‌ست، و قدرت شما محرکی که اونو حرکت میده! توی زندگی ما هم همینطوره، خداوند در عین اینکه آیات قرآن رو برای ما راهنما قرار داده، در چنین مواقعی هم به عنوان یه وسیله در اختیار ماست تا قدرت درون خودمون رو باور کنیم و باهاش از آیات قرآن برای پیشرفت و حل مشکلات استفاده کنیم. البته عذر میخوام که قرآن رو با دوچرخه مقایسه کردم ولی خواستم منظورمو واضح‌تر بیان کنم

آیاتی که از زبون شما جاری میشه اگر همراه با باور و ایمان قوی باشه، هیچ طلسمی از پشش برنمیاد. بنابراین درون خودتون دنبال قدرت بگردید نه جادو و ادرار بچه‌ها!! برای حل تمام مشکلات، ایمان به خدا قطعاً کافیه!

ماروین- پس لطفاً شروع کنید

شارومین دستی روی موهای خیس لارا کشید و بالحنی اطمینان بخش گفت:

شارومین- دخترم ما و دارو فقط وسیله‌ایم، باور و ایمان شما به این مراحل قدرت می‌دهد. از خدا بخواید که کمکتون کنه، ایمان داشته باشید که اون از همه تواناتره

لارا که همواره با اضطراب خود در جدال بود سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و شارومین از جا برخاست. پس از اینکه چند قدمی از آنها فاصله گرفت شروع کرد به قرائت با زبان بومی. ماروین که همچنان دست لارا را در دست داشت سرش را پیش برد، پیشانی او را بوسید و آهسته گفت:

ماروین- از پشش برمیای

آکیلا آتش کوچکی روشن کرده بود، چند تکه چوب نیم سوخته‌ی داغ را از آتش برداشت و بر محور دایره‌ای دور لارا گذاشت و سپس بر روی هر تکه چوب مقداری دانه‌ی سداب ریخت. دانه‌ها داغ شدند و کم کم دود از آنها ساطع گشت. شارومین همچنان قرائت میکرد و لوریانس از کنار رمبیگ با چشمان باریک شده شاهد این جریانات بود. ماروین پیوسته آب تیره‌ی درون وان را می پاید، پاهای سفید لارا کمی تحت تاثیر تیرگی آب قرار گرفته بودند ولی هنوز میشد دید که پوستش سالم است دردی حس نمیکند

آکیلا- تغییری حس می کنید؟

آکیلا نزدیک دایره شده و این را آهسته از لارا پرسید. آنقدر حواس ماروین جمع پاهای او بود که متوجه تغییر صورتش نشد، لارا پاسخ آکیلا را درحالی داد که صورتش از تشویش و انزجار درهم رفته بود:

لارا-..بیشتر از قبل حرکت میکنه..من قراره.. ببینمش؟؟..

چانه‌اش لرزید و با صدایی خفه گفت:

لارا-..زنده میاد بیرون؟

آکیلا در سکوت به حال خراب لارا نگریست و ماروین پاسخ را فهمید. دست لرزان لارا را فشرد و شانه‌اش را لمس کرد، همچنان که درست کنار وان نشسته بود او را سوی خود چرخاند و به سمت آغوشش سوق داد

ماروین- لزر می نداره ببینی، نگاهت به من باشه

میخواست حواس لارا را از نگاه کردن به آب پرت کند ولی او پناهجویانه به سمت سینه‌ی ماروین خزید و صورت خود را با دست دیگرش پنهان کرد، درواقع انگار میخواست چشمان خود را بپوشاند. بازویش را دور شانه‌ی لارا فرستاد و جسم یخ زده‌اش را به خود فشرد. تمام تنش می لرزید!

آکیلا- درد ندارید؟

لارا بدون اینکه از آغوش ماروین دور شود نجوا کرد-..یکم میسوزه

آکیلا- به لطف خدا شما التیام پیدا می کنید..هنوز زمان لازمه

کمی که گذشت کم کم حس کرد سردی جسم لارا از بین می رود. ابتدا خیال میکرد این بخاطر گرمای آغوش خودش است ولی اینطور نبود، دارو درحال اثر کردن بود و تب داغی به جان لارا می انداخت. گُر گرفته بود و ماروین دانه‌های ریز عرق را بر پیشانی‌اش میدید. به وان نگریست، برخی نقاط حاله‌ی سرخی میدید، دقت کرد، خون بود! روی زانویش ترک‌های بسیار ریزی ایجاد شده بود، ساق پایش، و کم کم بیشتر میشد! تنش میسوخت با اینحال در آغوش ماروین فرو رفته بود و کلامی نمیگفت!

ماروین-..داره خون میاد...

قلبش پیچ خورده بود و معده‌اش ضعف میرفت! دامن معلق در آب لباس لارا از خودش خون متساعد میکرد، چقدر دیگر باید در این آب میماند؟ تنش به داغی آتش شده بود! به شارومین و آکیلا نگریست، طومار همچنان درحال قرائت شدن بود و آکیلا نگرانی در خود نداشت و فقط با دقت به وان می نگریست. ماروین به لارا نگریست، نفس نفس میزد و بطرز بی سابقه‌ی عطر میداد! رایحه‌ی مگنولیا غلیظ و غالب، انگار هوا را از خود اشباع میکرد!

ماروین-..لارا اگه خیلی اذیت میشی بگو...لارا؟..

لارا بیشتر و بیشتر سوی سینه‌ی ماروین مچاله شد، نفسش تنگ بود و چنان منقلب که او ترسید مبادا درحال قبض روح شدن باشد! با قدم‌های سریعی که آکیلا و شارومین بسوی وان برداشتند این ترس در او شدت گرفت

و همانموقع از بالا گرفتن رایحه‌ی مگنولیا مشامش سوخت! مثل عطرهایی که از دور مدهوش کننده بنظر می‌رسند ولی وقتی به منبع نزدیک شوید آنقدر تند و زنده‌اند که آدم را دچار سنگینی و سرگیجه میکنند!

نگاهش سمت وان چرخید، مو به تنش راست شده بود! با دیدن کرم کلفتی که در آب تیره‌ی خون‌آلود وول می‌خورد سرمای‌ی از سرتاپایش گذشت و استخوان‌هایش سست شد! این موجود منجر کننده درون لارای او می‌لولید؟! تعجب نمی‌کرد که لارا حاضر بود خودش را بکشد ولی از آن خلاص شود!

شارومین - اونو ببرید بیرون

به خودش آمد، کرم زنده و فعال درحال گریختن به انتهای وان بود، آب آنقدری خونی و تیره بود که نشود پاهای لارا دید، میدانست که او اکنون درد دارد ولی قطعاً ترجیح میداد از آن وان درآورده شود. بدون اتلاف وقت دستش را در آب برد، یک بازویش را پشت شانه و دیگری را زیر رانهای لارا فرستاد، او را از آب بیرون آورد و درآغوش بلندش کرد. به محض اینکه از دایره خارج شد به کمر و پاهای او نگریست، دامن و پوستش همه خونالود بود جوری که بازوی او از زیر ران لارا سر می‌خورد! تن‌گر گرفته‌اش انگار در آغوش ماروین آتش گرفته بود و گونه‌هایش سرخ بود

لعنت به او که کمی پیش خودخواه شده بود و نگرانی‌اش برای شکل ظاهری بدن بود. لارا داشت درد میکشید! تماشای درد کشیدنش آنقدر سخت بود که زیبا ماندن پوست بدنش دیگر کاملاً برای ماروین رنگ باخت! فراموش کرد که اطرافش چه خبر است، با چشمه فقط کمی فاصله داشت، قدم برداشت و درحالی که نگاهش بر صورت ملتهب لارا بود به آب خنک و زلالش وارد شد

ماروین - لارا؟!...صدامو میشنوی؟.

بازویش را از زیر ران او آزاد کرد و در عوض دور کمرش انداخت. او را از مقابل به آغوش گرفت بدقت صورت بیحالش را کاوید. او را آنقدری در آب آورده بود که تا روی کمرش پوشیده شود، شاید خنکی آب او را التیام میداد. لارا هوشیار بود و چشمانش نیمه باز، ولی بنظر می‌رسید رمق چندانی برای حرف زدن و حرکت کردن درخود نمی‌بیند

ماروین - تموم شد..تموم شد عزیزم..

موهای نمدار او را بوسید و به آغوش فشرد. قلبش مثل پرنده‌ی کوچک دربندی تند می تپید و تماشایش در این حالت بسیار دردناک بود

لوریانس- قدرت فرار کردن داره؟

صدای خرناس خشمناک گرگها به گوش می رسید، سرش را سوی بقیه چرخاند، آنها در حلقه‌ی بیرونی دایره ایستاده بودند و کرم اکنون روی لبه‌ی وان بود! گوشتی جگری و تپنده که توسط پوست سبز ناقصی پوشیده شده بود، اصلا ضعیف بنظر نمی رسید! از لب وان بر تخته سنگ افتاد و کمرش را قوس داد، حتی میشد فهمید که درحال تجزیه و تحلیل اطراف است و خیلی زود جهتش سمت لارا که در آغوش ماروین بود چرخید. ماروین آغوشش را دور لارا تنگ کرد، به صورت او نگریست و مطمئن شد این منظره را نمیبید

آکیلا- کارش تمومه نمیتونه از دایره خارج بشه. بیرون از بدن شخص نفرین شده هیچ قدرتی نداره

شارومین یکی از خنجرهای نقره‌ی روی محور دایره را برداشت، خم شد و با نگاهی متمرکز کرم را دنبال کرد و بعد لحظه‌ای در فرصت مناسب تیغه را در جسم متورم کرم فرو برد، جیغ تیز و نازکی به گوششان نیش زد! ناگهان مثل اینکه جریان شدیدی از انزجار به حریمشان تجاوز کرد، ماروین پلک برهم فشرد و از گوشخراش بودنش متحیر شد! صدا بطرز عجیبی از تمام بدن کرم ساطع شد و پس از چند ثانیه به گندی خاموش شد. جسم نرمش خشک و مچاله شد و اثر تاریکی روی تخته سنگ باقی گذاشت

پس از پایان این کابوس، لحظاتی در بهت و حیرت گذشت، سکوت محضی به جریان درآمد و فقط انعکاس آواز پرندگان بود که از اعماق جنگل به گوش می رسید

آکیلا- بانو لارا؟ حالتون خوبه؟

نفسی کشید و خودش را جمع و جور کرد، به لارا نگریست، خونریزی لارا اثر تار سرخی حول حریمشان در آب ایجاد کرده بود. بازویش را کمی شل کرد تا او را کمی از خود فاصله دهد و بتواند صورتش را ببیند ولی خود لارا نخواست که دور شود، خودش را جمع کرد و با صدایی ضعیف گفت-...حالم خوبه...

ماروین که میدید او هنوز کمی زمان میخواهد رو کرد به آکیلا و گفت- خوبه.. یکم وقت بدید

آکیلا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و ماروین حواسش را به لارا داد. او را کمی در آغوش خود جا به جا کرد، بهتر بغلش گرفت و کمی بالا کشید، موهایش را نوازش داد، سرش را بوسید و آهسته با او حرف زد

ماروین - خداروشکر.. صحیح و سلامتی..

حالا که فائله ختم شده بودو دقایقی هم میگذشت بیشتر باور میکرد در مقابل خلاص شدن از موجود منفوری که در درون لارا می لولید، سوختگی سطحی پوست اصلا چیز مهمی نبود! سوزش و خونریزی بالاخره خوب میشد، پوستش دیگه مثل قبل صاف و بی نقص نمی ماند ولی اهمیتی نداشت. در عوض او سالم بود و دیگه آن حس تلخ سراغش نمی آمد .

لارا.. دیدیش؟..

ماروین دوباره موهای او را بوسید و آهسته گفت - دیدمش، اینم با چشمم دیدم که از بین رفت

شانه‌های ظریف او را مالش دادو پرسید - هنوز داره ازت خون میاد.. خیلی درد داری؟.. سردت نیست؟ تنت نمیسوزه؟..

لارا -.. چمیدونم...

صدایش لرزید، اشک چشمانش به راه افتاد و با دستان سردش صورتش را پوشاند. اول گریه‌ای آرام بودو بعد کم کم تبدیل به هق هق شد. انگار تازه داشت بر او مسجل میشد که چه چیزهایی را از سر گذرانده و چقدر برایش سنگین بوده.

شارومین - لازمه که روی پوستش مرهم بذاریم. لطفا از آب بیاریدش بیرون

درحالی که دستش بند نوازش موهای لارا بود خطاب به مادرش گفت - مامان کت منو میاری؟

با فکر اینکه قرار باشد بدن لارا تا رسیدن به قصر همینطور خون ریزی کند مضطرب میشد. تردید را کنار گذاشت و دوباره بازویش را زیر ران او فرستاد، محتاطانه از آب درآمد، تمام حواسش به پاهای لارا بود. اثر زخم روی پوستش التهاب داشت، تمام پایش پوشیده از زخم‌های مویرگی بود ولی اکنون خونریزی به حداقل رسیده بود. لوریانس کت او را آرام روی لارا گذاشت و بعد بسمت قصر حرکت کردند. در مسیر لارا کمی گریست، سرش را به سینه‌ی ماروین مماس کرده بودو بسیار خسته بنظر می رسید. شارومین و آکیلا از او سوالاتی می پرسیدند که آهسته جواب میدادو یکبار بخاطر شوخی آکیلا لبخند هم زد .

خداراشکر که هکتور حواسش به اوضاع بود و نولان و سامیکا را تحت کنترل داشت از همین رو آنها بی جلب توجه از در پشتی به قصر وارد شدند. لارا سبک بود، راهپله را بالا رفت و وقتی به اتاق ماروین وارد شدند لوریانس تعدادی ملافه‌ی تمیز و نرم روی تخت کشید .

لارا را روی تشک گذاشت، نمیخواست او را تنها بگذارد ولی زنان برای تعویض لباس و مرهم گذاشتن بر زخم‌های لارا او را بیرون فرستادند. از در که خارج شد تازه نگاهش به لباس های خودش افتاد که از خون لارا رنگین بود، او در طول مسیر حتی یکبار هم آخ نگفته بود درحالی که حساس‌ترین جاهایش دچار سوختگی بود!



هکتور-خیلی سخت گذشت؟

درحالی که بلوز جلو باز سورمه‌ای رنگی در دست داشت از مقابل کمد لباسش بسمت ماروین چرخید

ماروین- چی بگم...میدونی که چجوریه

بلوز را از پدرش گرفت و سرتکان داد:

ماروین- هرچقدرم که سخت بود، حتی یبار آخ نگفت

پس از دقایق طولانی که پشت در اتاقش منتظر ایستاد تا کار اطباء با زخم‌های لارا تمام شود و بتواند با او ملاقات کند، بلاخره وقتی از بیرون آمدنشان مایوس شد به طبقه‌ی پایین آمد و سراغ پدرش رفت. لباس او خونی شده بود، هکتور از او خواست آن را در بیاورد و بعد از اینکه تنش را شست یکی از پیراهن‌های خودش را به او داد

هکتور- این همه خون...آدمو نگران میکنه

هکتور پیراهن روشن خونین او را از دسته‌ی میبل برداشته و جوهره خاصی نگاهش میکرد

ماروین- اون دوتا طبیب اصرار داشتن که خطر اصلی برطرف شده...حالا که طلسم بیرون اومده این زخمای سطحی مشکل مهمی محسوب نمیشن

این را درحالی گفت که دکمه‌های لباس را می بست. سپس با انگشتانش شانه‌ای به موهای خود کشید و زمزمه کرد:

ماروین- امیدوارم همینطور باشه..

نمیتوانست مانع دلواپسی خود شود، تا لارا را نمیدید خیالش راحت نمیشد، خلاصه کرم منفوری از او بیرون آمده و تمام مسیر برگشت را خونریزی کرده بود!

هکتور- فقط یکم برات گشاده

هکتور درحالی که لبخند کمرنگی بر لب داشت به لباس خود در تن ماروین می نگریست. گرچه ماروین مرد درشت جسه‌ای محسوب میشد ولی پدرش نسبت به او عضلات بیشتری داشت، حالا هم پیراهنش کمی به تن ماروین گشاد می آمد. نگاهی به خودش انداخت، به آستین‌ها و سرشانه، میدانست پدرش هر بار با دیدن قدوقامت و بدن ورزیده‌ی او احساس کیف میکند! اکنون وقتی میدید چیزی نمانده لباس هکتور به تنش اندازه شود خودش هم ناخواسته لبخند میزد. به هر حال روزی پنج تا شش ساعت تمرینات پیوسته‌ی سنگین، تاثیر خود را داشت!

هکتور قدمی به او نزدیک شد و بازویش را لمس کرد:

هکتور-..خداروشکر که دیگه تموم شد

بالحنی اطمینان بخش این را گفت، نگرانی پشت نگاه ماروین را دیده بود. نفس عمیقی کشید و پس از چند ثانیه مکث آهسته گفت:

ماروین- نمیدونم دارن چیکار میکنن...یک ساعته تو اتاقن

همراه پدرش قدم برداشت، باهم بسمت در خروجی رفتند تا به سالن برگردند و منتظر بمانند. خوشبختانه پس از خروج لوریانس را به اتفاق دو طبیب دیدند که از راه پله پایین می آمدند. بسوی آنان قدم برداشتند و پس از اینکه مقابل یکدیگر توقف کردند هکتور پرسید:

هکتور- حالش چگونه؟

نگاه هکتور به لوریانس بود و از همین رو او پاسخ داد:

لوریانس - خیلی خسته‌ست، بهتره یکم استراحت کنه. حالا دیگه میتونه با خیال راحت استراحت کنه

ماروین با تردید به شارومین و آکیلا نگرست و گفت - شما دارید میرید؟

آکیلا که اکنون دیگه خستگی این سفر چند روزه در چهره‌اش مشهود بود بالحنی آمیخته به ادب و احترام

گفت - فردا صبح میریم. الان دیگه برای حرکت دیره، هوا تاریک شده

ماروین مایوسانه نفسش را بیرون داد و گفت - لطفاً چند روز بیشتر بمونید!

شارومین لبخند مادرانه‌ای به او زد و جوهره خاصی نگاهش کرد، جوری که انگار میخواست به او بگوید نگرانی‌اش بیهوده است!

شارومین - ما مرهم رو در اختیار بانو لارا گذاشتیم و بهش گفتیم باید چیکار کنه

ماروین - خودش میتونه؟

شارومین با اطمینان گفت - اوه بله. چند روزی پوستش سوزش داره ولی برطرف میشه. شکر خدا روحیه‌شون خوبه

آنها ماروین را مطمئن کردند که نیازی به بیشتر ماندنشان نیست. بعید میدانست! او شاهد بود که از تمام پایین تنه‌ی لارا خون می آمد، شک داشت که اصلاً بتواند حرکتی بکند! پله‌ها را با فوجی فکر و خیال پیمود و بالا رفت، نگاهی سوی اتاق نولان که آنطرف بود انداخت و با خود گفت باید توضیحی برای مجاب کردن کودک بیابند چراکه به هر حال از آنها می پرسید چرا ناگهان خواهرش سوخته و در تخت افتاده!

پشت در اتاقش ایستاد، چند مرتبه‌ای آرام بر آن زد و نام او را خواند:

ماروین -..لارا؟

تنها چند ثانیه بعد صدای خسته‌ی لارا به گوش رسید -..بیا تو

خداراشکر کرد که او بیدار است، در را گشود و درحالی که از همان ابتدای ورود نگاهش را به تخت دوخته بود به اتاق قدم برداشت

ماروین -...رو به راهی؟..

آهسته به تخت نزدیک شد، برای اینکه لارا خوابش ببرد مشعل‌های زیادی را روشن نکرده بودند به همین خاطر جلوتر رفت تا او را دقیق‌تر ببیند. لباس خواب به تن داشت و سر جای خود سمت راست تخت دراز کشیده بود. هیچ چیز اطرافش خونی نبود، تشک تمیز و ملافه‌ی سبک سفیدی هم تا روی کمرش بالا کشیده شده بود. چشمانش از خوابالودگی نیمه باز بود با اینحال لبخند محوی به روی ماروین زدو آهسته گفت:

لارا- اوهوم... فقط خوابم میاد..

محتاطانه لب تخت نشست و بر موهای طلایی پراکنده بر بالش او دست کشید:

ماروین- درد نداری؟

ناخودآگاه نگاهش سمت پایین تنه‌ی او چرخیده بود، زیر آن ملافه چه خبر بود؟ آیا تمام کمر و پاهایش را بسته بودند؟

لارا- دارم... ولی گفتن وقتی دارو اثر کنه بهتر میشه

پلک‌هایش را روی هم فشردو درحالی که گونه‌اش گر گرفته بود لبخند شرمگینی زد:

لارا- چقدر خجالت کشیدم که اونا لباسمو عوض کردن!

ماروین ابرویش را سوی او کج کردو گفت- دست بردار! برای همه چیز باید معذب بشی؟

حواسش دائم به ملافه بود، حتی می ترسید روی تخت بخوابد که مبادا با تکان خوردن تشک سوختگی لارا درد بگیرد. عاقبت هم نتوانست در اینباره شکیبها بماند و پرسید:

ماروین-...چیکارت کردن؟

لارا داشت خمیازه میکشید، پس از اینکه به کار خود فائق آمد و چینی به بینی کوچک خود داد با کسالت و خوابالودگی گفت:

لارا- تنمو شستن..بعدش یه مرهم به همه جا مالیدن و با پارچه‌ی نرم بستن..

پلک‌هایش را برهم نشانده، اصلا اثری از درد و سوزش در صورتش پیدا نبود. از لارای دست و پا چلفتی انتظار اینهمه مقاومت نداشت!

ماروین - چجوریه که تو اصلا صدات در نمیاد؟ درد حس نمیکنی؟

صورت لارا جوری که انگار خاطره‌ی تلخی را به یاد آورده کمی جمع شد و زمزمه کرد:

لارا - آه... خیلی درد داشت

مکشی کرد و بعد با اکراه ادامه داد:

لارا - ولی خب نه اونقدری که مجبورم کنه جیغ بزنم

ماروین همانطور لب تخت نشسته و به او نگاه میکرد، چشمانش را بسته بود و حالا داشت با انگشتان باریک

دست راستش به گندی پلکش را می مالید. در حین اینکار با صدای ضعیف ناله کرد:

لارا - ای خدا... آب میخواام...

جوری نالید انگار رسیدن به آب بسیار دشوار است، پارچ روی میز درست کنار تخت بود!

ماروین - خب زودتر بگو

پیش از اینکه برای برداشتن آب خیز بردارد لارا دوباره با خوابلودگی گفت - نه.. نمیتونم بخورم

پس از مالاندن پلک هایش دوباره با چشمان خسته به ماروین نگریست

ماروین - چرا؟

لارا لبهای پررنگش را برای لحظه‌ای برهم فشرد و نفسش را مأیوسانه بیرون داد. مردمک چشمانش را در قاب

چرخاند و سپس گفت:

لارا - خب همه جامو دارو زدنو بستن... بهم گفتن دست کم تا صبح باید همینجور بمونه

ماروین از منظور او سردر نیآورد - چه ربطی به آب خوردن داره؟

لارا نگاهش را از او گرفت و به سقف نگریست، جوری هوف کشید که انگار از او ناامید شده!

لارا - احمق جون! با این وضع که نمیتونم برم بشاشم!

لحظه‌ای به لارا خیره ماند و سپس خنده‌اش گرفت. چقدر حس خوبی پیدا کرد از اینکه توانسته لبخند پرننگی از ته دل بزند، اینکه میدید روحیه‌ی لارا خوب است او را ذوق زده کرده بود

ماروین-...پس قراره تا صبح تشنگی بکشی!

لارا آهسته سر تکان داد و گفت- چاره چیه؟

ماروین- گرسنه‌ت نیست؟

لارا باره دیگر خمیازه کشید- بیشتر ترجیح میدم یکم بخوابم

نگاهی به جای خالی خود روی تخت انداخت و پرسید:

ماروین- منم خسته‌م... میتونم کنارت بخوابم؟

لارا سر تکان داد و زمزمه کرد- هوم..بیا

درحالی که لب تخت نشسته بود خم شد و بند چکمه‌هایش را باز کرد، حوصله نداشت لباس خواب بپوشد، حتی خوابش هم نمی آمد فقط میخواست کمی کنار لارا دراز بکشد. یک عالم کار عقب مانده هم داشت، منتظر می ماند تا او خوابش ببرد و سپس سراغ میز کارش می رفت. بعد از درآوردن چکمه‌ها محتاطانه روی تخت خزید، درحالی که فاصله‌ی مناسبی با پایین‌تنه‌ی لارا گرفته بود تا مبادا به او برخورد کند از مقابل روی ساعدش تکیه زد و سوی او مایل شد، میخواست قبل از اینکه کاملاً دراز بکشد پیشانی او را ببوسد

لارا- این لباس عمو هکتوره؟

غنچه‌ی لبش را از پیشانی لارا برداشت و سرش را کمی عقب برد تا چشمان او را ببیند

ماروین- آره..اینقدر گشاده که فهمیدی!؟

گوی زبرجردی براق چشمان لارا از آن فاصله‌ی نزدیک سرشانه‌های ماروین را میکاوید. او هنوز به ساعد دست چپش تکیه زده و به بهانه‌ی این سوال و جواب عادی نزدیک لارا مانده بود

لارا- نه...از بوی عطرش فهمیدم

دست سفید ظریفش را پیش آورد و با سرانگشتانش یقه‌ی لباس ماروین را لمس کرد، نفس عمیقی کشید و با لحن خاصی گفت:

لارا- هوووووم...عطرش خیلی خوبه

گونه‌هایش رنگ گرفته و با شیفتگی به لباس می‌نگریست! ماروین پوفی کشید و گفت:

ماروین-آه لارا اگه نمیشناختمت میگفتم به پدرم چشم داری

لبخند لارا پررنگ شد و با شیطنت گفت- اگه زمو لوریانس تو زندگیش نبود کم میل نبودم

گستاخی‌اش لبخند کجی بر لب ماروین نشانده:

ماروین- به پسرش چشم داشته باش

کمانی به ابرویش داد و با حالتی مغرورانه بسمت صورت لارا پایین آمد، آنقدر نزدیک که نفس‌های او را حس میکرد

ماروین- به اندازه‌ی کافی جذاب نیستی؟

لارا صمیمانه خندید و یقه‌ی لباس او را آرام پایین‌تر کشید تا بفهماند که میخواهد درآغوشش بگیرد. ماروین نیز متقابلاً خندید و با او هم جهت شد، با احتیاط درآغوش ظریفش رفت و وزن خود را همچنان روی ساعد نگه داشت. لارا یک دستش را پشت گردن و دیگری را بر پهلو او گذاشت و درحالی که اکنون شیطنت و گستاخی را کنار گذاشته و لحنی صمیمی داشت آهسته گفت:

لارا- همیشه خداروشکر میکنم که تورو دارم. از بچگیم تا همین حالا

حالا که به گریبان لارا بسیار نزدیک بود و نفس‌هایش تارهای طلایی موهای او را می‌پراکند، متوجه شد دیگر اصلاً رایحه‌ی مگنولیا به مشامش نمی‌رسد. گویا با از میان رفتن طلسم، آن رایحه‌ی جهنمی هم به درک رفته بود و این چقدر دلگرمش کرد!

ماروین- دیگه اون عطرو نمیدی

بوسه‌ی سبکی بر گونه‌ی لارا زدو قدری فاصله گرفت. به چشمان او زل زد، حتی با وجود خوابالودگی دلنشین
بنظر می‌رسید

لارا-..چه خوب..

دلش خواست و جلوی خودش را هم نگرفت، از لارا تا او فقط بقدر یک نفس فاصله بود، ذره‌ای پیش رفت و
بوسه‌ای بر لب سرخ او چکاند. آرام و سبک، چند لحظه‌ای داغی لبهای او را حس کردو بعد آهسته جدا شد، لارا
به او نگاه میکردو با مهربانی لبخند میزد

ماروین- تصورشم نمیکنی لبخندت... چقدر دلگرمم میکنه. دیگه از اینکه خندتو ببینم ناامید شده بودم

سرانگشتان نرم لارا از پشت گردن او به جلو خزیدند و صورتش را نوازش دادند. لبخندش کمی پررنگتر شدو
درحالی که اجزای صورت ماروین را می‌کاوید زمزمه کرد:

لارا-..وقتی میبینم چقدر مهربونی نمیتونم لبخند نزتم ..

ماروین با علاقه و وسواس حرکت مردمک براق زبرجدی چشمان او را دنبال میکردو نفس‌های گرمش را نفس
میکشید

ماروین-..چیزه خنده داریه؟

لارا به آرامی گونه‌ی او را نوازش دادو پس از مکثی چند لحظه‌ای آهسته گفت:

لارا-...همیشه میدونستم قابل اعتماد و خوش‌قلبی، ولی از خودت یه آدم مغرور و غرغرو به دیگران نشون
میدادی. تصورشم نمیکردم تو خلوتت بتونی اینجوری عا...

جمله‌اش را کامل نکرد، میخواست بگوید عاشق ولی ادامه‌اش نداد چراکه باین حرف درواقع ناخواسته بسمت
خودش اشاره میکرد

ماروین- اینجوری چی؟

لارا پلک‌هایش را برهم فشرد خنده‌ی شرمگینی کرد:

لارا- چی بگم...

ماروین که از این حالت معذب و گونه‌های گر گرفته‌ی او لبخند میزد زمزمه کرد:

ماروین- رفیق کوچولوی من

لارا به شوخی احم کرد- کوچولو؟ من سه سال ازت بزرگترم!

ماروین با گستاخی گفت- دوباره باید تکرار کنم...اونی که قوی تر و باهوش تره منم؟ بزرگی که به سن نیست!

لارا سیلی آرامی به صورت او زد-..گستاخ..قصد کردی نذاری من بخوابم؟

ماروین لبخند زدو درحالی که لحظه‌ای از چهره‌ی خوابالود شیرین او چشم نمی گرفت زمزمه کرد:

ماروین- نه...فقط یکی دیگه

لب پیش بردو باره دیگه لب داغ او را لمس کرد، دلش از حرم نفسهای او غنچ میزد. بوسید و کمی عقب رفت، اصلا حتی یکذره هم سیر نشده بود. نگاه لارا رام بود به همین خاطر بوسه را برای سومین بار تکرار کردو ایندفعه لب او را با ملایمت مکید. چشیدنش معرکه بود، نرمی ناب و داغی مطبوعی داشت، بااینحال نیامده بود که شهوترانی کند، میخواست به لارا عشق بدهد و به همین خاطر اگرچه اصلا دلش راضی نبود ولی لبش را از لب او جدا کرد

درحالی که نگاهش به لب خیس از بوسه‌ی لارا بود با تردید گفت:

ماروین- فقط امیدوارم از بوسیدنم چندشت نشه..

لارا لبخند مهربانی زد- نه... متاسفانه خوشمزهای

دلش لرزید و به چشمان سبز او نگریست. یعنی از این به بعد همیشه همینطور مهربان و آرام می ماند؟

لارا- همیشه اینقدر داغی؟

تقریباً او را در آغوش داشت، تعجب نمیکرد که او متوجه حرارت بدنش شده باشد بااینحال جای بداخلاقی برخلاف سابق صبورانه نگاهش میکرد. اینبار ماروین بود که نگاهش حالت شرمگینی گرفت:

ماروین- هروقت به تو فکر میکنم یا پیشتم اینجوریم

لارا که همچنان از آن فاصله‌ی نزدیک چهره‌ی او را می‌کاوید گفت- قبلا جوری بودی که اصلا نمیشد فهمید

ماروین چشم از او گرفت و پاسخ داد- اونموقع حق نداشتم نشونش بدم

گذشته همیشه آنها را به سکوت وا میداشت، چند لحظه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه نجوای آرام لارا به گوش رسید:

لارا-..شب خیر..

نگاهش را بالا کشید و به صورت لارا نگریست. پلکهایش را با آرامش خاصی برهم گذاشته و لبش را کمی غنچه کرده بود، قطره‌ای از قلبش چکید. لبش را برای او غنچه کرده بود؟ مثل غنچه‌ی گل سرخ بود! سرش را پیش برد و بوسه‌ی کوچکی از لب او گرفت، کمی بیشتر نگاهش کرد و سپس کنارش به پشت خوابید. به نیمرخ زیبا و آرام او نگریست و پیش از اینکه کاملا خوابش ببرد گفت:

ماروین- هی لارا...هرموقع دیدی باید بشاشی و نمیتونی نگهش داری بیدارم کن

لارا بدون اینکه چشمانش را بگشاید لبخند زد و آهسته گفت- قراره تو شاشیدن کمکم کنی؟

ماروین نیز متقابلا لبخند زد بااینحال کم نیاورد:

ماروین- به هر حال این تازگی نداره! همیشه منم که باید برسونمت به دسشویی

لارا با پررویی نجوا کرد- اینبار کار از دستشویی گذشته، تختتو خیس میکنم جناب ماروین

لبخندش به خنده‌ی آرامی تبدیل شد:

ماروین- پس شانس آوردم که تو این وضع اسهال نگرفتی!

و باز لارا بی‌پروا جواب داد- آره ولی ممکنه خوش شانسیت تا صبح ادامه نداشته باشه

دلش پر میکشید برای همان لارای صمیمی و گستاخ قدیم، چقدر ذوق زده بود که او دوباره برگشته. دستش را گرفت و درحالی که میخندید زمزمه کرد:

ماروین- کله پوکه دیوونه



ماروین - میتونی راه بری؟

کنار تخت ایستاده بود و با تردید به لارا که ملافه را از خود کنار میزد می نگریست

لارا - خب آره! چلاق که نیستم!

لارا ابرویش را بسوی او کج کرده و پاهای باندپیچی شده اش را محتاطانه از لب تخت پایین آورد

لارا - اونا گفتن صبح تنمو بشورم و بعد دوباره مرهم بزنم

موقع برخاستن کمی صورتش جمع شد اما به هرحال ایستاد و بعد نفس عمیقی کشید، دوباره رو کرد به ماروین

و گفت - بعلاوه... میخوام برم دسشویی

آنروز صبح زودتر از لارا برخاست، بی سرصدا صورت و دندانهایش را شست و برای صبحانه رفت، نمیخواست به

این زودی بیدارش کند ولی وقتی کمتر از یک ساعت بعد به اتاقش برگشت دید که او بیدار شده و پارچ آب را

در بغل دارد. پس از اینکه یک دل سیر نوشید از تخت بیرون آمده بود تا برای اولین بار زخم پاهایش را شست و

شو دهد

ماروین - کاش یکم منتظر بمونی که برات آب گرم بیان

لارا آهسته بسوی سرویس انتهای اتاق قدم برمیداشت. قدمهایش باز بود و ماروین با خودش میگفت او هنوز درد

دارد

لارا - نه، با آبگرم راحت نیستم... زخمامو اذیت میکنه

همانجا ایستاد به نحوه‌ی راه رفتنش نگریست، موهای بهم ریخته‌ی طلایی و لباس خواب ساده‌ی بلندی که

دامنش تا زیر زانو می رسید. هنوز هم آخ نمیگفت! کمک نمیخواست و گریه و ناراحتی هم نمیکرد. اوضاع

جسمی اش روبه راه نبود ولی به ضوح میشد دید که حال خوبی دارد. اثری از اضطراب گذشته کنج چشمانش

دیده نمیشد، راحت لبخند میزد و تمام رفتارهایش آمیخته به امید و نشاط بود. ماروین یقین داشت که با این

روحیه‌ی مقاوم به زودی کاملاً درمان خواهد شد. لارایی که هفته‌ی گذشته تا پای خودکشی رفته بود حالا بسیار

حال متفاوتی داشت!

ماروین - بهتر نیست لااقل یه پرستار کمکت کنه؟

لارا در حال چپاندن پای باندپیچی شده‌اش در یک دمپایی بود

لارا- برای چی؟

پشت به ماروین ایستاده و با تکیه به دیوار دمپایی را میپوشید

ماروین- وقتی این پارچه‌ها رو از پات باز کنی چجوری میخوای با اون همه زخم ببریشون تو دمپایی؟ مگه کف پات نسوخته؟

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و آخرین قدم‌ها را هم بسمت در سرویس برداشت، طرز قدم برداشتنش نگران کننده بنظر می رسید ولی عین خیالش نبود

لارا- اگه یادت باشه...اون زمانی که هنر کردی و به هوای چیدن تمشک جفتمونو گرفتار بوته‌های خار کردی پا برهنه بودیم...یادت که هست دست و پا برامون نمودند..

در چنین وضعی به خاطرات بچگی رجوع کرده بود!

لارا- با همون پاهای زخم و زیلی کفش می پوشیدیم...جورابمون تمومش خونی میشد...

دیگر وارد سرویس شده و داشت در را پشت سرش می بست. ماروین پوفی کشید و گفت- یه خاطره‌ی خوب یاد نداری نه؟

صدای خنده‌ی آرام لارا را مثل نجوایی گوش نواز شنید و خودش هم ناخواسته لبخند زد. چند قدمی برداشت و اندکی به سرویس نزدیک شد، با خودش میگفت شاید در حین باز کردن باندپیچی‌ها و شستن زخم‌ها به او فشار بیاید یا حتی زمین بخورد. میخواست نزدیکی باشد و حواسش را جمع کند تا بتواند به موقع کمکش کند.

هکتور- ماروین؟

پدرش او را با صدایی آهسته میخواند. پشت در بود و بخیال اینکه لارا خواب است آرام صدا میزد

ماروین- بیا داخل

هکتور دستگیره را پیچاندو با تمأینه وارد شد، نگاهی به اطراف انداخت و بعد از اینکه بسوی ماروین آمد از او پرسید:

هکتور- کجا رفته؟ مگه میتونه راه بره؟

ماروین سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو با اشاره به بسمت سرویس گفت- آره. رفته مرهم زخماشو بشوره

هکتور نیم نگاهی سمت سرویس کردو در همین حین گفت- خيله خب، اومده بودم حالشو بپرس...

در همین حین، صدای ناله‌ی بی‌پروای لارا به گوش رسید

لارا- آاااای خدااااااااااا...

چند قدم سریع بسوی دستشویی برداشت و در زد:

ماروین- لارا؟! چيشده؟؟

لارا باره ديگر با حالت خاصی ناليد- ميسوززززززه...

ماند که چکار کند! دلش به هم پیچیده بود! با تردید و من من کنان گفت:

ماروین-...کمکی...ازم برمیاد؟..

لارا ناله زنان و غرغرکنان پاسخ داد- آره..اگه راهی بلدی که بجای من بشاشی...

نگاهش روی در خیره ماند، جمله‌ی لارا را در ذهن تحلیل کردو به فاصله‌ی یک ثانیه بعد بدون اینکه بخواهد به

خنده افتاد. هم خودش و هم هکتور، هیچیک نتوانستند خنده‌یشان را کنترل کنند!

لارا- اون صدای کی بود؟!

درحالی که آهسته از در فاصله می گرفت و دوباره بسمت پدرش برمیگشت پاسخ لارا را داد:

ماروین- باباست. اومده احوالی ازت بپرسه

و صدای شوکه‌ی لارا به گوش رسید- خاک بر سرم!!

هکتور که همچنان لبخند به لب داشت درحالی که پیدا بود خیالش راحت شده به ماروین گفت:

هکتور- مثل اینکه حالش خوبه. من دیگه میرم

در کنار هم قدم برداشتند و هکتور ادامه داد- راستی امروز برای یه تمرین دو نفره وقت آزاد دارم

سر تکان دادو پدرش را تا خروج از اتاق بدرقه کرد. پس از آن برگشت و سمت تخت رفت، درحالی که هنوز با یاد آوردن حرف لارا خنده‌اش می گرفت گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. اینکه در حین ادرار کردن اینهمه دردش گرفته بود نشان میداد قسمت‌های حساس بدنش دچار سوختگی‌ست، فکر کردن به تن ظریف و سفید او که حالا تمامش زخم بود قلب ماروین را بدرد می آورد. بدتر اینکه جای آن زخم‌ها برای همیشه باقی می ماند، تصورش هم آزار دهنده بود!

لارا- هنوز اینجایی؟

سرش را بلند کرد، لارا در سرویس را کمی باز کرده و سرش را محتاطانه بیرون آورده بود

لارا- یه ملافه بهم میدی؟...و یه دمپایی دیگه...گشادتر اگه میشه..

درحالی که از جا برمی خاست زمزمه کرد:

ماروین- صبر کن یه نگاهی بندازم..

چیزهایی را که لارا میخواست از کمد برداشت و بسویش رفت، خودش را پشت در مخفی کرده بود. عالی شد!

مکافات جدید! نمیخواست اجازه دهد ماروین زخم‌هایش را ببیند!

بعد از تحویل دادن وسایل همانجا در اتاق ماند، دیگه فهمیده بود لارا دلش نمیخواهد خودش را به او نشان دهد

ولی اتفاقا اینبار از روی عمد آنجا در اتاق ماند. چند دقیقه بعد او درحالی که ملافه‌ی سفیدی دور کمر خود پیچیده و تا روی پاهایش هم انداخته بود خارج شد. مثل قبل با احتیاط راه می رفت و نگاهش به قدم‌هایش بود.

لارا- ماروین واقعا عمو هکتور بود؟؟؟

این را درحالی پرسید که قدم‌های خود را پایید و بسوی تخت می رفت. ماروین همانطور گوشه‌ای ایستادو

صبورانه شاهد حرکتش شد

ماروین- اشکالی نداره، مامان و بابا تورو خیلی دوست دارن ما یه خانواده‌ایم باهاشون احساس غریبگی نکن

لارا آهی کشید و پلک‌هایش را برهم فشرد. کاملا پیدا بود که خودش را سرزنش میکند:

لارا- هرچقدرم که خانواده‌ایم...بازم خیلی ناجور بود

دیگر تقریبا به تخت رسیده بود، خم شدو با احتیاط روی تشک نشست، از آنجایی که باسنش هم سوخته بود برای چند لحظه‌ی صورتش جمع شد

ماروین- اوضاع زخمات چگونه؟

لارا درحالی که ملافه را روی رانهایش مرتب میکرد نفسش را بیرون دادو گفت- از دیشب خیلی بهتره. هنوز التهاب داره ولی دیگه خون نمیاد

ماروین آهسته و با تمأینه سوی تخت رفت و در همین حین پرسید- حالا دوباره باید باندپیچی بشن؟

لارا سرتکان دادو گفت- نه. اون خانوما گفتن وقتی خونریزی کاملا قطع شد دیگه نیازی به بستن نیست

ماروین با کمی فاصله لب تخت نشست و به او که درحال توضیح دادن بود نگریست

لارا- فقط باید مرهم زدنو چند روزی ادامه بدم. زخما همه سطحی هستن، زود خوب میشن

ماروین کمر و پاهای پیچیده در ملافه‌ی او را از نظر گذراندو با تردید پرسید- سخت نیست که خودت انجامش بدی؟

لارا بسمت میز کنار تخت خیز برداشت و همانطور که ظرف کوچکی به اندازه‌ی کف دست را برمیداشت لبخند زدو گفت- میتونم بگم از بچه زاییدن سخت تر نیست!

اشاره‌ای به ظرف در بسته کردو ادامه داد- فقط باید اینو بمالم روی پوستم

ماروین بالحنی عادی و راحت مثل همیشه گفت- بذار کمکت کنم

طبق انتظارش لارا مخالفت کرد. همانطور گیسوان شانه نزده‌ی خود را از حاشیه‌ی صورت بسمت پشت گردن هل میداد گفت- نه. خودم میتونم

ماروین برای اینکه خیال او را راحت کند اشاره‌ی دقیقی بسمت زانو تا ساق پای او کردو گفت- منظورم این پاییناست. که زیادی خم نشی

اینبار کمی هم به ماروین اخم کرد:

لارا- نه! بچه که نیستم ماروین

مخالفتش صبر ماروین را تمام کرد تا عاقبت مستقیماً به موضوع اشاره کند. آهی کشید و بالحنی سرزنشگرانه گفت:

ماروین- آه لارا! نگو ک از این ب بعد قراره پاهاتو ازم مخفی کنی

لارا لبخند دردمندی زدو سرش را کمی پایین گرفت:

لارا- مطمئن باش چیز تماشایی رو ازت دریغ نکردم

اصلا از این حرف خوشش نیامد. یعنی چه؟ مگر او قصد چشم چرانی داشت؟ لارا همیشه عشق و علاقه‌ی او را به بدترین شکل تعبیر میکرد و قلبش را میشکست.

نفسش را مأیوسانه بیرون دادو بالحنی آزرده زیرلب گفت:

ماروین- چقدر بی انصافی

سکوتی بینشان پدید آمد، ماروین دلخور و لارا سردر گریبان. چند لحظه بعد، وقتی مجال اندکی تفکر و تحلیل یافتند، لارا باحالتی آمیخته به شرم گفت:

لارا- خيله خب، ببخشیدا.. ولی راحت نیستم... به هر حال زخما... ظاهر خوبی ندارن

به چشمان شرمگین لارا که به انگشتان دستش دوخته شده بودند نگریست. تردید را کنار گذاشت و گفت:

ماروین- شاید اگه پاهای من میسوخت تو جوهره دیگه‌ای نگام میکردی.. ولی برای من هیچ فرقی با قبل نداری
لارا

دستش را پیش برد و با حالتی اطمینان بخش دست لارا را گرفت:

ماروین- هی رفیق.. میدونی که رابطه‌ی منو تو هیچ وقت بخاطر ظاهر من نبوده

لارا که همچنان نگاهش را از او دزدیده و سرش را پایین گرفته بود یک سمت شانه‌اش را کمی بالا دادو با صدایی گرفته و لحنی خفه گفت:

لارا- آره.. میدونم.. ولی به هر حال همیشه این من بودم که یجای کارم می لنگیده

بازهم داشت یکی از آن حس‌های بد درونش را بروز میداد. هیچ وقت تابحال نگفته بود از اینکه همیشه نیاز به کمک و حمایت ماروین داشته شرم‌منده بوده! حالا این موضوع باعث شده بود که او پیش خودش احساس حقارت کند. قبلاً گفته بود برای همسری ماروین لایق نیست، اکنون از سوختگی بدنش هم خجالت میکشید

پس از مکثی کوتاه دست لارا را کمی فشرد و با لحنی اطمینان بخش گفت:

ماروین- هر جور که تو بخوای، من بیرون میمونم. اگر لازم شد صدام بزن ولی اصلاً عجله نکن... کسی داخل نیامد

لارا خود را وادار به لبخند زدن کرد و به زمزمه گفت-..ممنون

پیش از اینکه برخیزد دست او را بلند کرد و کمی بسمت خودش آورد، بوسه‌ی آرامی بر انگشتان او زد و سپس از کنارش برخاست.

بدون بیان کلمه‌ی دیگری از اتاق خارج شد و راه پله را پیمود، به خودش دل‌داری میداد که زمان این مشکلات را حل خواهند کرد. پس از پشت سر گذاشتن آنهمه بلایا دیگر شرم‌های جزئی لارا که مشکل بزرگی محسوب نمیشد!

به هر ترتیب از سالن عبور کرد و در مجاور با حیاط پشتی قصر را گشود، خارج شد و پدرش را کمی آنطرف‌تر دید. ده قدم دورتر از ایوان چسپیده به اتاق شخصی‌اش، در حیاط تمرین شمشیرزنی میکرد. شلووار سیاهش بدور ران‌هایش تنگ بود و چرم چکمه‌ی خوش دوختش تا نزدیکی زانویش برق میزد. پیراهن به تن نداشت، عضلات ورم کرده‌ی بالاتنه‌اش را به نمایش گذاشته بود. بدن ورزیده‌اش در زمینه‌ی پوست برنزی جذابش دیده میشد، چشمان کشیده‌ی نافذ و وحشی‌اش را به لبه‌ی شمشیر دوخته بود و همچنان که هوا را با ضرباتی حرفه‌ای میشکافت برش‌های لخت موهای تیره‌اش در حاشیه‌ی صورت و پیشانی پراکنده میشد. انقباضات موزون عضلات شکم، خط سینه‌ی ستبر و رگ‌های پیچ و تاب خورده به دور بازوان کلفتش برای ماروین آمیخته‌ای بی‌مانندی از اقتدار و جذابیت بود! هنوز هم بعد از اینهمه سال وقتی پدرش را در این حالت میدید مثل یک پسر بچه‌ی مشتاق برای لحظاتی همانطور در سکوت نگاهش میکرد. چقدر دیگر تلاش میخواست تا مثل پدرش بشود؟ اصلاً تعجب نمی‌کرد که هکتور به چشم لارا اینهمه وسوسه کننده بیاید!

ابتدا اصلاً حواسش به اطراف نبود ولی وقتی چند قدمی بسمت پدرش پیش رفت متوجه لوریانس هم شد. او روی یکی از پله‌های ایوان نشسته و به شوهرش نگاه میکرد. ماروین نیز درحالی که دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی می‌گشود لبخند کجی زد و بالحنی خاص خطاب به هکتور گفت:

ماروین - داری برای مامانم جلب توجه میکنی؟

لوریانس خندید. خنده‌ای آرام و دوست داشتنی که باعث شد هکتور نسبت به حرف پسرش واکنش نشان دهد، تابی به بازوی کلفتش داد و درحالی که پوزخند برلب داشت بالحنی فاتحانه گفت:

هکتور - اینجا کسی به مهارت من شک نداره توله شیر

توله شیر! از ماروین تعریف کرده بود یا از خودش؟! درحالی که دکمه‌های لباسش را گشوده و از سرشانه‌های خود پایین می آورد زمزمه کرد:

ماروین -...توله آره؟..

بدن ورزیده‌ی خود را به رخ کشید تا نشان دهد دست کمی از پدرش ندارد، قدم به پیش گذاشت و سینه ستبر کرد، هکتور شمشیر را به کناری انداخت و چشمان کشیده‌اش را به او دوخت. لبخندهای شرورانه و نگاه‌های تیز، زمان قدرت‌نمایی شیرها بود!

مشتهایی که پس از گره شدن به سفتی سنگ میشد به حرکت درآمد و نبرد تن به تن آغاز گردید. هکتور به او اجازه داد زنده‌ی اولین ضربه باشد و با ساعدهای محکمش به موقع آن را دفع کرد باینحال لگد وحشی ماروین بلافاصله شانه‌ی او را هدف گرفت. او و هکتور در نبرد های تن به تن هیچگاه به هم رحم نمیکردند، لذتش هم به همین بود! نوعی تخلیه‌ی خشم و انرژی، با تمام قدرت و هرآنچه که در فنون رزم می دانستند. بدنشان در حین نبرد به سختی سنگ میشد، در این دقایق درد ضربات را هم حس نمیکرد! ماروین در سیزده‌سالگی قهرمان دوره‌ی آموزشی سنگین شمشیرزنی بود، ولی این را میدانست هنوز در مبارزه نکاتی وجود دارد که باید از پدرش یاد بگیرد. هکتور با تجربه و دقیق بود، اشتباهات او را گوشزد نمیکرد بلکه آنقدر از همان ناحیه ضربه میزد تا او مجبور شود همان موقع به یک نحوی نقصش را برطرف کند .

ماروین - چند لحظه استراحت میخوای پیرمرد؟

این را با تمسخر گفت و هکتور پوزخندی زد. مشت غافلگیر کننده‌ای راست بسمت صورت ماروین زد، او هوشیار بود و به موقع دفع کرد ولی از قضا این حرکت نقشه‌ای بود تا حواس او را پرت کند و از همین رو در کسری از ثانیه زانوی تا شده‌ی هکتور مثل یک قطعه فولاد به شکم او ضربه زد! نقش بر زمین شد ولی از پا در نیامد و

پیش از اینکه فرصت عربده زدن به پدرش بدهد در حرکتی انتقام جویانه با همان حال که به پهلو افتاده بود لگد محکم و سریعی بسوی پای هکتور نشانه رفت و او را نیز به زمین انداخت!

داد و هوار هکتور بلافاصله بلند شد!

هکتور- کرّه خرا! بین چیکار میکنی!

ماروین درحالی که نفس زنان جای ضربه‌ی محکم هکتور روی شکم خود را ماساژ میداد و صورتش کمی از درد جمع شده بود با لب خندان و لحنی لبریز از رضایت خاطر گفت:

ماروین- ای بابا! توله شیر باشم یا کرّه خر هردوش به خودت برمیگرده لردهکتور!

هکتور با اخم و غرغر خودش را از روی زمین جمع میکرد:

هکتور- آخه این چجور جنگیدنه! حرکت آخرت آبرو ریزی بود!

خودش این را میدانست، در نبرد تن به تن زیر پا خالی کردن کار جنگاوران قدرتمند و جوانمرد نبود، ماروین صرفاً برای اینکه لج او را دریاورد اینکار را کرد و حالا نمیتوانست به لحظه‌ی زمین خوردن هکتور فکر کند و جلوی خنده‌اش را بگیرد!

ماروین- ولی حسابی چسپید!

لوریانس برخاسته و آرام از پله‌ها پایین می آمد:

لوریانس- آقایون، کمک نمیخواین؟

هکتور نگاه معناداری به زنش انداخت و غر زدنش را از سر گرفت- تحویل بگیر! اینم از قهرمان مسابقات شمشیر زنی، مثل مادرش میجنگه!

لوریانس دستانش را به کمرش زد و کمانی به ابرویش داد:

لوریانس- که اینطور!

غرغره‌های هکتور فقط خنده‌ی او را تشدید میکرد. پشت سر پدرش درحالی که هنوز شکمش را مالش میداد برخاست. هکتور درحال تکاندن برگ‌های خرد شده و ریز چمن از روی شلوارش بود، لوریانس چشمکی به ماروین زدو گفت:

لوریانس- حالا که مٹ من میجنگی بذار چندتا چیز یادت بدم

هکتور به عقب چرخید و همانطور که شمشیرش را از زمین برمیداشت گفت- آره، شاید مؤثر باشه. یه فکری برای پسرت کن

شمشیرش را قلاف کردو بسمت پسر و همسرش برگشت. درحالی که لبخند کجی برلب داشت کنار رفت تا جا برای مبارزه‌ی لوریانس و ماروین باز شود، نگاه معنا داری به ماروین انداخت و شرورانه گفت:

هکتور- این یکی، زدنش هنر میخواد!

لوریانس جای هکتور را برای یک مبارزه‌ی تمرینی گرفت. او هنوز بخاطر ضربه‌ی پدرش درد داشت، پوفی کشید و دوباره قامت راست کرد. هکتور بازوانش را درهم انداخت و ابرویی کج کرد:

هکتور- ببینم چیکار میکنی

شیرجوان هرچقدر هم که قدر بود، مبارزه با افعی برایش مکافاتمی محسوب میشد! این حقیقت بود که هرکس در این دنیا برای مبارزه سبک مخصوص به خود را داشت، ولی این میان همیشه مکارها موفق‌تر از بقیه بودند. دقیقا همان روشی که لوریانس برای مبارزه بکار میبرد! او سریع و هوشیار بود، قائده را بر یافتن نقطه ضعف طرف مقابل بنا میکرد نه قدرت خودش. او مبارزه نمیکرد بلکه در جنگ فقط و فقط بدنبال تسلط بود، جستو و جو میکرد و وقتی راهش را می یافت آنقدر به همان نقطه نیش میزد که حریف از پا بیفتد!

ماروین تابی به بازوان خود دادو گردنش را به طرفین مایل کرد. هکتور کمی دورتر ایستاده و شاهد ماجرا بود. به مادرش که مقابلش ایستاده بود نگریست، چشمانش را باریک کرده و داشت بالاتنه‌ی برهنه‌ی ماروین را میکاوید. هنوز خبری از گارد جنگی نبود و به همین خاطر او فرصت داشت نفسی تازه کند، جای ضربات هکتور روی بدنش درد میکرد، البته این را میدانست که خودش هم رحمی به پدرش نکرده و تا توانسته زده. به هر حال این بینشان چیز عجیبی نبود!

ماروین- میخوای همینجور منو تماشا کنی مامان؟

لوریانس تکانی به نوارهای خرمایی موهای پراکنده بر شانه‌ی خود داد تا مقابل چشمانش نباشند با اینحال هنوز به بدن ماروین نگاه میکرد. چند لحظه بعد رویش را سمت هکتور چرخاند و درحالی که با دستش به شکم ماروین اشاره میکرد با اخم خطاب به شوهرش گفت:

لوریانس - بچمو کبود کردی! این فقط تمرین بود

هکتور ابرویش را بالا انداخت و بالحنی حق به جانب گفت:

هکتور - خودت که میگی، تمرین جنگی بود نه بچه بازی!

درحالی که آن دو بحث میکردند ماروین نگاهی به شکم خود انداخت

لوریانس - همیشه اینجوری باهات تمرین میکنی؟ پس باید تعجب کنم که سالم بزرگ شده نه؟

هکتور - روش من همینه! درضمن حواسم هست که آسیب جدی نبینه

لوریانس - آره معلومه..

ضربه‌ای که هکتور با زانو به شکم او زد اکنون بصورت یک کوفتگی ملتهب روی عضله‌هایش پیدا بود. نفس که می کشید درد می آمد ولی ماروین اصلاً با این دردها بیگانه نبود!

هکتور - من از وقتی پنج سالش بود آموزشو شروع کردم، مگه تا الان بلایی سرش اومده؟

از اینکه میدید مادرش برای سلامتی او وسواسی شده خوشش می آمد، فرصت را مناسب دید که انتقام شرورانه‌ای از پدرش بگیرد به همین خاطر گفت:

ماروین - مامان اون حتی یبار دستمو شکست

لوریانس فوراً بسمت او چرخید و با چشمان در حدقه گرد شده نگاهش کرد!

لوریانس - چی؟!!

هکتور از آن پشت ایما و اشاره میکرد که ماروین دهانش را ببندد. خنده‌اش گرفته بود!

ماروین - ۱۰ سالم بود، گفت به مادرت بگو از راهپله افتادی

حیرت لوریانس دو چندان شد! آنچه که میگفت حقیقت داشت، البته در روند آموزش نظامی این چیزها پیش می آمد ولی هکتور از او خواسته بود اینها را به مادرش نگوید، میدانست که چنین واکنشی نشان خواهد داد.

لوریانس - هکتور!!

اخم تندی برای هکتور کرده بود، درحالی که ماروین اینسوی ماجرا لب می گزید تا خنده اش شدید نشود هکتور شانه ای بالا انداخت و در صدد توجیه خود برآمد

هکتور - خب که چی؟ اگه اونجوری آموزشش نمیدادم که حالا اینقدر قوی نمیشد!

لوریانس بلافاصله بر او تشر زد - تو تنها کسی هستی که جنگیدن بلده؟! کی گفته برای آموزش باید دست و پای دیگرانو شکست؟؟

فقط لوریانس بود که میتوانست هکتور را دستپاچه کند، ماروین میدید که پدرش چگونه میکوشد تا به هر طریقی خود را برای همسرش توجیه کند. تماشای هکتور در این حالت جالب بود، جوری که انگار لوریانس قرار بود تنبیهش کند!

هکتور - آها! شروع کن دیگه! ببینم چجوری بدون ضربه زدن آموزش میدی!

لوریانس سری به نشانه ی تأسف تکان داد و نفس عمیقی کشید، درحالی که هنوز سایه ای از اخم بر صورتش داشت بالحنی که انگار از هکتور ناامید شده گفت - فراموشش کن

چشم از هکتور گرفت و بسمت پسرش برگشت، ماروین فوراً لبخندش را فروخورد. درحالی که شکم خود را مالش میداد چین ریزی به پیشانی خود داد و گفت - من خوبم مامان، مشکلی نیست..

لوریانس حالا با دقت بیشتری به بدن ماروین نگاه میکرد، معلوم بود که دنبال کوفتگی های دیگری میگشت. بلاخره چند دقیقه بعد اشاره ای بسمت ایوان اتاق هکتور کرد و گفت:

لوریانس - برای امروز بسه، بذاریم یه وقت دیگه

ماروین مطیعانه سر تکان داد و لوریانس برای برگشتن به قصر قدم برداشت ولی هکتور عمداً منتظر ماند تا پشت سر لوریانس با او همقدم شود. میدانست که حالا هکتور میخواهد دور از چشم لوریانس شروع کند به خط و

نشان کشیدن. مردک گردن کلفت زورگوی زن ذلیل! با خودش به اینچیزها فکر میکردو به حال پدرش میخندید..

هکتور- این ماه از حقوق خبری نیست

هکتور نگاه محتاطانه‌ای به لوریانس انداخت و این را آهسته به ماروین گفت

ماروین- دست بردار! من حالا زن دارم!

ابروهایش را سمت پدرش کج کرده بودو مؤاخذه‌گرانه نگاهش میکرد. او باید با جنبه‌تر از اینها میبود! هکتور نیشخند فاتحانه‌ای زدو گفت:

هکتور- برو برای زنت اینجوری بلبل زبونی که کن خرجتو بده

داشت زهرچشم میگرفت، ماروین اخم کردو درحین قدم زدن سوی او مایل شد. هردو آهسته حرف میزدند که به گوش لوریانس نرسد.

ماروین- جداً؟ فکر کردی بدون حقوق برات کار میکنم؟

نیشخند هکتور پررنگتر شدو چشم غره‌ای هم به او زد:

هکتور- معاون جدید استخدام میکنم

ماروین ابرویی بالا انداخت و مغرورانه گفت- آها. میدونی که از قصر سلطنتی پیشنهاد کار دارم

هکتور آسوده و خاطرجمع پاسخ داد- لابد دلیلی داشته که تاحالا نرفتی!

لوریانس که چند قدم پیش‌تر از آنها بود ایستادو به همین خاطر ماروین نتوانست پاسخی بدهد، او و هکتور هردو به لوریانس نگریستند. روی دومین پله‌ی ایوان ایستاده و رویش را سمت حاشیه‌ی جنگل چرخانده بود، خط نگاه او را دنبال کردند، در ابتدا چیزی به نظر نمی رسید. لوریانس پله‌ها را به عقب پیمود و دوباره به زمین چمن برگشت، ماروین که چشمانش را باریک کرده بود او را دنبال کردو چند لحظه بعد شبخ سفیدی را دید که با سرعتی خیره کننده از لابه لای درختان می تاخت. مورن بود! با دیدن او قلبش پیچ خورد! پس از آن واقعه دیگر اصلا او را ندیده بود!

لوریانس - سرجات بمون ماروین

این را با لحنی جدی گفت و خودش هم دست به کمر ایستاد. هکتور پیش رفت و کنار همسرش قرار گرفت، همگی به مسیر پیش آمدن مورن می نگریستند

هکتور - چه خبره لوریانس؟

ظرف چند ثانیه رسیدو وارد محوطه‌ی حیاط قصر شد. آنهم با چه وضعی! خون از پیشانی و سینه‌اش روان بود و بسیار آشفته بنظر می رسید! خز سفید برفی‌اش از جریان گرم خون سرخ بودو نگاهش از همان ابتدا ماروین را جستو جو میکرد

ماروین - خدای من چی شده...!!..

چشمانش در حدقه گرد شده و حیرت زده به سرو وضع خونین مورن می نگریست. چه کسی این بلا را سر او آورده بود؟! چند قدم سریع سوی مورن برداشت و باز نیمه‌ی راه لوریانس بازویش را محکم به عقب کشید

لوریانس - بهت گفتم جلو نیا!

چرخید و به روی مادرش اخم کرد:

ماروین - مامان اینجا چه خبره؟!

فکر اینکه آنها این بلا را سر مورن آورده باشند به قلبش نیش میزد. این همه سختگیری فقط به این خاطر که او ماروین را دوست داشت؟! خشمگین مقابل مادرش ایستاده بود و به همین خاطر هکتور پادرمیانی کرد. با حالتی که میخواست به آرامش دعوتش کند شانه‌اش را لمس کردو مشت لوریانس را هم از بازوی او رها ساخت:

هکتور - آروم بگیر ماروین.. تو هم همینطور لوری. اون دختر حسابی زخمی شده الان وقت دعوا نیست..

ماروین که دیگر از صبر و مراعات به تنگ آمده بود طلبکار و پر از گلایه خطاب به پدر و مادرش گفت:

ماروین - آخه یعنی چی! این چه بساطیه؟ چرا نباید بهش نزدیک بشم؟

اشاره‌ی تندی به خون روان از بدن مورن کردو ادامه داد:

ماروین - برای چی اینجوریه؟ کی اینکارو کرده؟ همش بخاطر او شب لعنتیه؟

دستانش را با کلافگی دو سوی صورت بالا آورد و با حرص گفت:

ماروین- به چه زبونی باید عذرخواهی کنم که تموم بشه؟؟...

لوریانس برای اینکه او را ساکت کند صدایش را کمی بالاتر برد و گفت- کار هیچکسی نیست! ساکت میشی یا نه؟؟

هر دو اخم کرده و به هم چشم دوخته بودند، دلش نمیخواست با مادرش کنار بیاید ولی مجبور بود سکوت کند چراکه خودش زبان مورن را نمیفهمید! لوریانس از مقابل او گذشت و به مورن نزدیک شد، درحالی که زخم‌های او را میکاوید و دقیق براندازش میکرد که ببیند چقدر آسیب دیده بالحنی تند پرسید:

لوریانس- گرفین کجاست؟ اون باید مراقبت میبود چرا اجازه داده بیای اینجا؟

مورن در پاسخ به لوریانس خرناس کشید، رام و مضطرب. اضطراب و آشفتگی به وضوح در حرکاتش پیدا بود، گوش‌هایش را عقب داده و نگاهش پیوسته بسمت ماروین کشیده میشد. کاملاً پیدا بود بی‌تاب رسیدن به اوست. بلاخره وقتی لوریانس بقدر کافی از او جواب پس گرفت نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی مایوسانه به مورن خیره ماند، سپس بسمت ماروین برگشت و برایش توضیح داد:

ماروین- قرار بود توی کوهستان بمونه، چون هر فرصتی پیدا میکرد میومد این سمت. الانم نمیخواسته از ورودی اصلی بیرون بیاد که کسی جلوشو بگیره برای همین خودشو به صخره زده و فرار کرده

اخمش بیشتر درهم رفت و با لحنی آمیخته به سرزنش پرسید:

ماروین- زندونیش کرده بودین؟؟؟

بدون اینکه به لوریانس اجازه‌ی پاسخ دادن بدهد اضافه کرد:

ماروین- برای چی؟؟

لوریانس بلافاصله حق به جانب و جدی پاسخ داد- برای اینکه نافرمانی میکنه و اگه ولش کنیم یه قدم از تو فاصله نمیگیره!

این دلایل اصلاً برایش کافی نبود، درحالی که سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان میداد با لحنی آمیخته به سرزنش گفت:

ماروین - توروبخدا بس کن مامان! یکاری کردین اون به خودش صدمه بزنه!

لوریانس دستش را به کمرش زدو اخم کرده به او خیره ماند. نفسش را بیرون داد و جوری که انگار جواب توهین ماروین را میدهد گفت:

لوریانس - اینو مطمئن باش ماروین، تو بیشتر از ما به اون اهمیت نمیدی

دستانش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد، اصلا حوصله‌ی مشاجره با مادرش را نداشت آنهم وقتی خون جاری و چشمان بی‌قرار مورن درست پیش رویش بود:

ماروین - خيله خب حالا ميشه چند دقيقه وقت بدی؟

لوریانس پس از مکثی چندثانیه‌ای از مقابل او کنار رفت و درهمین حین گفت - مطمئنم پدرو مادرش دارن میان دنبالش

اهمیتی نداد، هم او و هم مورن با کنار رفتن لوریانس بسوی هم قدم برداشتند. از همان ابتدا چشمانش به تعقیب منبع جریان خون کنار گوش و روی سینه‌ی مورن بود. دلش از دیدن زخمهای او ضعف می‌رفت! مورن بمحض اینکه به او رسید پوزه و سمت سالم صورتش را به سینه‌ی او مماس کردو زوزه‌ی آرامی کرد، چیزی شبیه ناله‌ای گلایه‌مند. ماروین درحالی که بر خز سپید گریبان او را دست می کشید و با ناراحتی به زخم کنار گوشش نگاه میکرد زمزمه کرد:

ماروین - باور کن..هیچ وقت فکر نمیکردم تو اینقدر دیوونه‌ای

قدری فاصله گرفت تا به چشمان مورن نگاه کند، به زخمهایش اشاره کردو با لحنی مؤاخذه‌گرانه که البته رگه‌هایی از نگرانی هم درخود داشت گفت:

ماروین - ببین با خودت چیکار کردی؟!!

مورن چشمان کهربایی خود را از او گرفت، نگاهش اندوهگین و خسته بود. ماروین دست بر پیشانی او بردو همانطور که نوازشش میکرد بالحنی آرام گفت:

ماروین - مورن خواهش میکنم بس کن! میدونی چقدر برام سخته اینجوری ببیمنت؟

با غصه به مسیر سرخی که خون بر خز سفیدبرفی او ایجاد کرده بود نگریست، خزی که قبلا زیر پرتو خورشید و نور ماه مثل نقره برق میزد حالا از خون رنگین بود!

ماروین- ببین چه بلایی سر پوست قشنگت آوردی... ممکنه دیگه مثل قبل نشه، اونوقت هرزمان که ببینمت حس بدی دارم

سرش را پیش بردو بوسه‌ای آرام و طولانی بر پیشانی او زد، دستش همواره بند نوازش او بود تا کمی دلگرمش کند

ماروین- مورن نباید به خودت صدمه بزنی... این جنگل بدون تو اصلا زیبا نیست ..

لوریانس و هکتور چند قدم دورتر در حال گفتو گو بودند، ماروین نگاهی به آنها و سپس به گوی کهربایی غلتان زیر مژگان مورن انداخت و گفت:

ماروین- میخواستم امشب...هرجور شده پیام جنگل که تورو ببینم... حتی اگه مامان مانع میشد..

واقعا همینطور بود، اینروزها بی‌نهایت دلتنگ مورن بود. حالا با این اتفاق اطمینان داشت سختگیری پدرومادرشان دو چندان خواهد شد

ماروین- تو خودت میدونی مورن، من حالا زن دارم. اینو از سالها پیش بهت گفته بودم... گفته بودم عاشق کی هستم ..!

بوسه‌ی دیگری بر پیشانی او زدو بعد ادامه داد:

ماروین- ولی نمیخوام تورو از دست بدم. برام دوست خیلی عزیزی هستی... با این کارا باعث میشی بیشتر از هم دورمون کنن

مورن به حالتی پناهجویانه به آغوش او خزید، اصلا حال خوبی نداشت. روحش حتی بیشتر از جسم زخمی‌اش ضعیف بنظر می رسید. دلش میخواست او را مثل قبل محکم درآغوش بگیرد، بین بازوانش بفشارد، همانطوری که او دوست دارد! ولی زخم سینه‌اش عمیق بود، قطعاً بشدت درد میکردو ماروین حتی برای لمس اطراف زخم هم مردد بود. مبادا این خونریزی کار دستش میداد!

مورن سرش را به پشت چرخاند و نگاهی سوی جنگل انداخت، با دیدن رمبیگ و سیرا که مغرور و با تمأنینه از حاشیه‌ی جنگل بیرون می آمدند ماروین را دور زدو پشتش پناه گرفت. بازهم ماروین را با آنها مواجه کرده بود! حضور رمبیگ و سیرا کمی مضطربش کرد، نه اینکه ترسیده باشد، اما بخاطر اتفاقی که آنشب افتاد هنوز دربرابرشان معذب بود

دو گرگ تنومند، یکی به سیاهی شب و دیگری سفید همچون برف! زیبا و باوقار خاصی قدم زدند و به بسوی لوریانس و هکتور رفتند. نه تندی درکارشان بود و نه آشوبی، آرام و مسلط بودند و ابتدای کار اصلا حتی نگاهی به ماروین و مورن هم نینداختند. پدرو مادرها در مقابل یکدیگر ایستادند و آنقدری از ماروین فاصله داشتند که نتواند از مکالمه‌یشان چیزی بفهمد

ماروین آهی کشید و زیرلب گفت- خدا بخیر کنه...

دقایقی بعد بسمت ماروین چرخیدند، نگاه نافذ رمبیگ و چشمان براق سیرا او و دختر زخمی خود را برانداز کردند. ماروین به پشت سر چرخید مورن را از نظر گذراند، از قبل هم اندوهگین تر بود، اتفاقا ماروین جنس این اندوه را میشناخت چراکه خودش هم بخاطر لارا سالها رنج کشیده بود

ماروین- میخوام با پدرو مادرت حرف بزئم، فقط ازت خواهش میکنم بعد از این دیگه اینجوری خرابکاری نکن! شاید بتونیم دوستیمونو حفظ کنیم

دستی بر گردن مورن کشید و او را با خود همقدم کرد. این را میدانست که سرو وضع خونین مورن ممکن است بلاخره باعث خشم رمبیگ و سیرا شود، شاید آنها بابت تمام این مسائل ماروین را مقصر میدانستند. وقتی همراه مورن قدم برمیداشت نگاه پدر و مادر هر دویشان بر آنها بود، باخودش میگفت کاش لااقل پیراهن به تن داشت، ولی نه! گرگها که به این چیزها اهمیت نمیدادند، خود هکتور هم پیراهن نپوشیده بود .

نگاه محتاطانه‌ای با هکتور ردو بدل کردو سپس در یکی قدمی رمبیگ و سیرا ایستاد. آنها گردن افراشته و اکنون نگاه تیزشان روی مورن بود. سیرا از گلو غرید، مورن بدون اینکه پاسخی به مادرش بدهد سمت ماروین مایل شد. کی این عادت را کنار میگذاشت و یاد میگرفت خودش جوابگوی کارهایش باشد؟!!

نفسی بیرون دادو بالحنی که بقدر کافی مطمئن باشد خطاب به رمبیگ گفت:

ماروین - قبلاً گفتم، دوباره تکرار میکنم جناب رمبیگ بابت اون اتفاق واقعا عذر میخوام.. من اصلاً نمیدونم چطور باید جبرانش کنم که قابل پذیرش باشه...

تردید کردو ساکت ماند، ناخودآگاه نگاهش را به زیر افکند، یادآوری خاطرات آنشب شرم‌آور بود. بااینحال زیاد طولش نداد، سربلند کردو دوباره به سیرا و رمبیگ نگریست:

ماروین - دوستی مارو بهم نزنید.. من و مورن...

نیم نگاهی به مورن انداخت، حتی او هم بادیدن خونریزی‌اش آشفته میشد چه رسد به رمبیگ و سیرا. اما حتی با این وجود آنها بسیار خوددار و با آرامش رفتار کرده بودند!

ماروین - همیشه باهم دوست بودیم، همگی شاهدین

این را خطاب به هر چهار نفر آنها میگفت.

ماروین - میدونم که احتیاط شما برای چیه، شما حق دارید ولی من قول میدم که یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم. قول میدم که حواسم به رفتارم هست! این روش رو ادامه ندید..

دست خودش نبود ولی با نگاهش به زخم‌های خونین مورن اشاره کرد، جوری که انگار آنها باعث این وضع شده‌اند!

ماروین - بذارید گاهی ببینمش! مطمئنم اینو خوده شما هم میدونید که زندونی کردنش هیچ سودی نداره..

رمبیگ و سیرا به او می نگریستندو گوش میدادند، هوشیار و عمیق بودند. بسیار فراتر از حیوانات عادی!

ماروین - هردومون دلتنگ هم میشیم... این دلتنگی مارو اذیت میکنه... چون سالها در کنار هم بودیم!

اولین باری که ماروین مورن را دید فقط چند ساعت از متولد شدنش گذشته بودو حتی چشمانش را باز نمیکرد! از آن پس دیگر به ندرت روزی بود که یکدیگر را نبینند! همسایگی با جنگل وابستگی او را به طبیعت و خصوصاً این گرگ سفید زیبا بسیار زیاد کرده بود.

ماروین - خیلی ناگهانی و بی‌رحمانه مارو جدا کردید

نمیخواست گستاخ بنظر برسد از همین رو بلافاصله اضافه کرد- بله میدونیم که اشتباهمون اشتباه بزرگی بود ولی...

دوباره مجبور شده بود به آن موضوع شرم آور اشاره کند، پس از لحظه‌ای مکث تاکید کرد:

ماروین- من دیگه تکرارش نمیکنم.. فقط میخوام دوستیم با مورن سرجاش باشه

نگاه امیدوارانه‌ای به مادر خودش انداخت:

ماروین- مطمئنم که اونم کم کم بهتر میشه.. دیگه میتونه غرایزشو کنترل کنه

لوریانس دست راستش را دراز کرد، نگاهش به مورن بودو از او میخواست که پیش بیاید، رمبیگ خرناس کشید که البته ماروین مفهومش را نمیفهمید

لوریانس- بیا اینجا مورن، میدونی که هیچی برای تو ممنوع نیست..

با لحنی آرام او را خطاب میکرد، خود مورن هم میدانست که درنهایت وادار به رفتن است

لوریانس- باید درک کنی که چرا اینکارو میکنیم. این بخاطر خودته

مورن با گوش‌های افتاده، مثل شکست خوردگان از کنار ماروین گذشت و قدمی بسوی لوریانس برداشت. هکتور نیز درحالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده برد پیش آمدو کنار ماروین توقف کرد. حواس او پیش مورن بود، گرگی که قبلا شاداب و با طراوت بودو دم سفیدش را با طنازی در هوا تاب میداد و شیطنت میکرد اکنون بسیار خسته و ضعیف بنظر می رسید. کاش حداقل میدانست در سر او چه می گذرد، در سر یک گرگ!

لوریانس گردنش را نوازش دادو دهان خود را به گوش او نزدیک کرد، چیزهایی نجوا کرد و سیرا نیز قدری به دخترش نزدیک شد. پوزه‌اش را پیش برد و سر او را بسمت خود کمی بالا آورد. رفتارشان آرام بود، مثل یک خانواده‌ی دلسوز مورن را احاطه کرده و درحال دلداری دادنش بودند، لوریانس کنار رفت و سیرا مورن را بسمت آغوش خود هدایت کرد. هنوز مانده بود تا مورن جوان بقدر مادرش تنومند و بلند قامت شود، مادری که اکنون بسیار مهربان و قابل اتکا بنظر می رسید. پدر و مادر مورن او را برای بازگشت به جنگل با خود همراه کردند، بدون تندی و یا پافشاری، با اینحال مورن تا وقتی به جنگل وارد شود گردنش را می چرخاندو به او نگاه میکرد. خوده او هم نمیتوانست چشم از تماشای مورن بردارد، دوری‌اش با این وضع دردناک بود

پس از اینکه گرگها بقدر کافی دور شدند هکتور که کنار ماروین ایستاده بود رو کرد به لوریانس و گفت:
هکتور- ماروین درست می‌گه لوریانس، خیلی دارید سختگیری میکنید. لاقل از تو انتظار دارم بیشتر درک کنی!
خودتو یادت رفته؟

لاقل یک نفر داشت از آنها دفاع میکرد! چشم از جنگل گرفت و مایوسانه به پدر و مادرش نگریست. هردو آرام بودند و هکتور بالحنی منطقی رو به همسرش حرف میزد:

هکتور- تو و رمبیگ حتی یک روزم دور از هم طاقت نمی آوردین، هنوزم همینطورین! باید به مورن وقت داد که با اوضاع کنار بیاد شما چطور به این نتیجه رسیدین که زندونی کردنش راه چاره‌ست؟
لوریانس سرتکان داد و درحالی که ناراحتی به وضوح از چهره‌اش پیدا بود گفت:

لوریانس- زندونی نبود هکتور. ازش خواستیم مدام حوالی قصر پرسه نزنه ولی اون حتی از دستور آلفاهش اطاعت نمیکنه! یچیزایی تو قلمرو وحشی هست که درکش برای شما سخته
رو کرد به ماروین و خطاب به او ادامه داد:

لوریانس- مورن بخاطر تو از آلفاهش نافرمانی میکنه! این جزو قوانین ماست که فرد خاطی رو مجازات کنیم
میخواد که هرکسی باشه! مورن با نافرمانی کردنش صلاحیت مارو برای رهبری جنگل زیر سوال میبره، باید بتونیم کنترلش کنیم وگرنه بقیه هم شروع میکنن به سرکشی

همانطور به حرف مادرش گوش میداد سرش را پایین گرفت و نگاهش را بیهوده به چمن‌ها دوخت. حرفها منطقی بودند ولی او نمیخواست بپذیرد که آنها حق دارند مورن را از او دور کنند

لوریانس- این برای من و رمبیگ سخت نیست. اینکه بهش نشون بدیم رئیس کیه برامون سخت نیست، ولی دوشش داریم و نمیخوایم صدمه ببینه. رمبیگ نمیتونه خودشو راضی کنه که دخترش مجازات بشه، برای همین دستور داد یه مدت از کوهستان بیرون نیاد، گریفین هم باید مراقب میبود همونجا بمونه

نگاهش را از چمن‌ها گرفت و اینبار به مسیر جنگلی نگریست. جوری که انگار اثری از گرگها میبیند

لوریانس- وقتی از کوهستان میزد بیرون برادرش میتونستن جلوشو بگیرن ولی اونا هم نتونستن نسبت به خواهرشون خشن‌تر از این باشن

همه‌ی اینها چه مفهومی داشت؟ گویا وابستگی شدید مورن کم کم تبدیل به یک معضل جدی میشد! آخر چگونه میشد یک گرگ وحشی عاشق انسان شود؟ اصلا عشق در میان اصیل زادگان چگونه معنا میشد؟ تنها چیزی که ماروین از رابطه با مورن میخواست یک رفاقت همیشگی بود، اصلا نفهمید که چطور کار به اینجا کشید!

ماروین- من زبون گرگ‌ارو نمیفهمم.. همش با خودم میگم شاید یچیزی هست که مورن نمیتونه به شما بگه و برای همین بی‌قراری میکنه

لوریانس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه ماروین اون هیچ مشکلی جز احساس بی‌منطقش نسبت به تو نداره. مشکلشم فقط با زمان حل میشه

کمی تردید کرد، نگاهش را بین پدر و مادرش چرخاند و سپس گفت- میتونم گاهی ببینمش؟ یا اینکه دوباره قراره...

لوریانس پیش از اینکه او حرفش را کامل کند پاسخ داد- هیچکس دلش نمیخواه اون دوباره به خودش صدمه بزنه. ملاقات شما دوتا هم ممنوع نبود تا زمانی که خودتون اون اشتباه رو مرتکب شدید

در این لحظه نگاهی به شوهرش که در سکوت شاهد گفت و گوی آنها بود انداخت و سپس خطاب به ماروین گفت:

لوریانس- ببین ماروین، باید باهات صادق باشم... قبل از اینکه سرو کله‌ی پدرت تو زندگیم پیدا بشه من کاملا خودمو متعلق به دنیای گرگا میدونستم و فکر میکنم رمبیگ باید جفتم باشه

چه می گفت؟! ماروین مثل احمق‌ها نگاهش میکرد!

لوریانس- من و رمبیگ... هنوزم وابستگی عمیقی به هم داریم ولی میبینی که تو زندگیمون همه چیز سرجاشه. درباره‌ی تو و مورن هم...

بیشتر از این ساکت نماند، چشمانش برای تمرکز روی پاسخ مادرش باریک شد و بالحنی آمیخته به ناباوری گفت:

ماروین- پس میگی تو... عاشق رمبیگ بودی؟!!

هکتور برای اینکه لبخندش پررنگ نشود لب گزید و لوریانس برای لحظاتی همانطور با دهانی که درحین بیان جملاتش نیمه باز مانده بود به او می نگریست. زن و شوهر نگاهی باهم ردو بدل کردند و عاقبت لوریانس هم داشت لبخند میزد!

لوریانس - هنوزم هستم..

نمیتوانست بگوید که عصبی شده، درواقع بیشتر متعجب بود. آهی کشید و نگاه مایوسانه‌ای به پدرش انداخت:

ماروین - منو تو خیلی بدشانسیم بابا

هکتور باحالتی که میخواست مظلوم نمایی کند نفسش را بیرون داد و گفت - چچورم!

لوریانس مشت آرامی به بازوی هکتور زد و کمی اخم کرد:

لوریانس - هی! ...

اکنون دیگر هرسه می خندیدند. هکتور بازویش را دور کمر لوریانس حلقه کرد و آهسته بسمت آغوش خود کشاند. بوسه‌ای روی موهایش زد و چشمک صمیمانه‌ای هم به ماروین.

لوریانس - من فقط میخواستم بگم.. حالا که مورن همچین شرایطی داره تو رفتارت خیلی بیشتر دقت کن

ماروین درحالی که هنوز سایه‌ای از خنده‌ی چند لحظه پیش را برلب داشت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت - میدونم مامان. حواسم جمع

وقتی از مقابل پدر و مادرش گذشت و دوباره بسمت قصر قدم برداشت ذهنش انباشته از تصاویر مربوط به گرگها بود. از مورن گرفته تا عشق دوران نوجوانی مادرش به رمبیگ! پس این موضوع آنقدرها چیز عجیب غریبی در دنیا نبود! رمبیگ اکنون سیرا را داشت و مادرش هم هکتور را. مشکل مورن هم روزی برطرف میشد

راهپله را بالا رفت و پشت در اتاقش ایستاد. او لارا را تنها گذاشته بود که برای مرهم گذاشتن بر زخم‌هایش راحت باشد، اکنون پس از گذشت یکی دو ساعت حتماً کارش تمام شده بود. در زد و منتظر ماند، لارا با صدایی ضعیف پاسخ داد:

لارا - بیا ماروین

دستگیره را چرخاند و پس از ورود همانطور که در را پشت سرش می بست خطاب به لارا گفت:

ماروین- تموم شد؟

او به پشتی تخت تکیه زده و داشت ملافه را روی پایش مرتب میکرد. در پاسخ به ماروین درحالی که نگاهش به چین‌های ملافه بود آهسته گفت:..هوم

علاوه بر مالیدن دارو به پاهایش، موهای خود را هم شانه کشیده بود. هنوز لباس خواب به تن داشت، دلیلش این بود که با توجه به وضعیت جسمی‌اش لباس رسمی فندار اذیتش میکرد. پس از اینکه ملافه را تا روی کمر بالا کشید به ماروین که درحال پیش آمدن بود نگریست و لبخند کمرنگی زد. خسته بنظر می رسید و گونه‌هایش رنگ نداشت.

ماروین- رنگت پریده

این را درحالی گفت که آهسته بسمت تخت قدم برمیداشت. لارا چین ریزی دوستم بینی خود دادو همانطور که لبخند کمرنگش را بر چهره حفظ کرده بود آهسته گفت:

لارا- یکم دردم گرفت

آنقدری دردش گرفته بود که رنگ به رو نداشت و حالا میگفت یکم! او بر زخم‌هایی مرهم زده بود که تمام پایین تنه‌اش را پوشانده بودند .

آهسته و طوری که باعث تکان خوردن تشک نشود و بر درد لارا افزوده نکند لب تخت نشست و گفت:

ماروین- کاری ازم برمیداد؟.. به پزشک بگم یچیز آرام بخش بده؟

لارا سرتکان دادو برای اینکه او را خاطر جمع کند گفت- چیزی نیست ماروین. به هر حال طبیعیه که روزای اول درد داشته باشه

به صورت لارا نگاه میکرد، اگرچه معلوم بود درد دارد ولی آرامش را در چشمان او میدید

لارا- بهم گفتن هفته‌ی اول سخت میگذره اما بعد خیلی زود خوب میشه. سه روز باید این مرهم رو بذارم، بعدش حتی نیاز به اینم نیست. چون به هر حال... سوختگی سطحیه. فقط باید یکم احتیاط کنم. چیز جدی نیست

نوارهای براق طلایی موهایش از روی سرشانه و کنار گردن رها بود، دستانش را دوطرف کمرش روی تشک گذاشته و پشت خود تعدادی بالش‌ت چیده بود. ماروین که بی‌اختیار نگاهش روی کمر و رانهای او بود بلاخره تردید را کنار گذاشت و پرسید:

ماروین - می‌گم... حتی... اونجاها هم.. سوخته؟ یعنی زخمش توی تنت نرفته؟ آخه به هر حال توی وان بودی این تصور دردناکی بود که از آن خلاصی نداشت. لارا بی‌نهایت ظریف و حساس بود، فکر درد کشیدنش مدام به ذهن او نیش می‌زد. آنهم حساس‌ترین جای بدنش، جایی که دل ماروین برایش غنچ می‌زد!

لارا - چرا توی تنم یکم سوخت، ولی اون قسمت‌ها زودتر از جاهای دیگه خوب میشه

لحنش حین بیان این جملات عادی بود ولی پیشانی ماروین با حالت دردمندی چین خورد و درحالی که نمیتوانست نگاه خود را از ملافهی افتاده بر رانهای او بردارد با خودش زمزمه کرد:

ماروین - اوه... این خیلی بده..

چند لحظه‌ای نگاهش خیره بود و وقتی دوباره به صورت لارا نگریست او داشت آهسته می‌خندید. خنده‌ای آرام و باوقار، درحالی که چشمان زبرجدی مهربانش بر ماروین بود.

ماروین - می‌خندی؟

لارا شانه‌اش را کمی بالا انداخت و درحالی که برای بیان حرفی شرم‌آور صدایش را به زمزمه رسانده بود گفت :

لارا - اونجای زنا موقع زایمان اوضاع خیلی بدتر از این پیدا میکنه. کاملاً پاره میشه!

داشت به لارا می‌نگریست و آنلحظه نتوانست مانع جمع شدن صورتش شود. نمیخواست به پاره شدن عضو لارا فکر کند، یا اینکه مادرش چطور او و سامیکا را دنیا آورده!

لارا - مردا طاقتشو ندارن نه؟.. اما حتی با اینحال می‌گن زاییدن کاره مهمی نیست!

ماروین بلافاصله سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - بهتره درباره‌ی چیزی که اصلاً سررشته‌ای ازش ندارم حرف نزنم. اما اینو بگم که من هیچ وقت فکر نکردم بچه بدنیا آوردن کار کوچیکیه

لارا ابرویی انداخت و لحظه‌ای لبهایش را روی هم فشرد. سرش را به پشتی تخت خواباند، پلکهایش را آرام برهم گذاشت و زمزمه کرد:

لارا- خيله خب... فراموشش كن..

جوری که انگار در حال خستگی در کردن است نفس عمیقی کشید و بعد آهسته گفت:

لارا- پایین چه خبر بود؟

با اشاره به مورن دوباره چیزی در درونش پیچید، آهی کشید و با ناخشنودی گفت:

ماروین- خبر خوبی نبود

لارا پلکهای بسته‌اش را آرام گشود:

لارا- چطور؟

ماروین چشم از لارا گرفت و همانطور که به چکمه‌های بلند خود می نگریست پاسخ داد- مورن اومده بود، اونم با چه وضعی! برای اینکه بیاد پیشم خودشو زده بود به صخره... تموم تنش خونی بود...

لارا دستش را بر سینه‌ی خود گذاشت و با حیرت گفت- اوه خدا! مگه زندونیش کرده بودن؟؟

سرتکان دادو با تردید گفت:

ماروین- چی بگم... من که سر از قوانین گرگی اونا درنمیارم. مامان میگه مورن بخاطر من از آلفاهش سرپیچی میکنه و این نشونه‌ی بدیه... غیر عادیه ..

آهسته از لب تخت برخاست، حالا که صحبت از مورن شده بود ناخواسته بسمت تراس قدم برمیداشت

لارا- حالا با زندونی کردنش چی درست میشه؟

مقابل در باز ورودی تراس ایستاد. میشد جنگل انبوه و کوهستان را از آنجا دید.

ماروین- از قرار معلوم زندونیش کردن که بدتر از این مجازات نشه. درواقع منعی برای آزادیش نیست فقط ازش میخوان رفتارشو نسبت به من اصلاح کنه اما اون اینکارو نمیکنه

مکت کردو نفس عمیقی کشید. نگاهش را بی‌هدف سوی نرده‌های سنگی تراس کشید و باخودش گفت:

ماروین- این قضیه منو هم نگران کرده... نمیتونم از فکرش دریام

در افکارش غرق شده بود که لارا گفت- لاقلاً الان میدونی اونموقع که بهم گفتم حس دیگه‌ای بهم داری چه حالی داشتم

حرفش توجه ماروین را جلب کردو سرش را دوباره بسوی لارا چرخید. او هنوز آرامش و مهربانی خاصی در چهره‌اش داشت که برای ماروین دلنشین بود.

لارا- همش نگران بودم... مثل الان تو که نگران مورنی. نمیتونستم از فکرت بیرون بیام

دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و به صورت آرام لارا خیره ماند

لارا- امیدوار بودم گذر زمان حالتو بهتر کنه..

ماروین ناخواسته نیشخندی زدو نگاهش را کمی پایین گرفت:

ماروین- اما نکرد... یذره هم بهتر نکرد

حتی یادآوری آنهمه حس تلخی که آنموقع داشت همه آزاردهنده بود. تنها فکری که در آن روزها به او راه نفس کشیدن میداد این بود که لارا اکنون خوشحال و خوشبخت است و او هم چیزی جز خوشحالی لارا نمیخواست.

لارا- یعنی ممکنه مورن هم بهتر نشه؟

پاسخش سخت بود. به هر حال او نمیدانست احساسات یک گرگ چقدر میتواند جدی باشد از همین رو با تردید پاسخ داد:

ماروین- نمیدونم... مورن انسان نیست. من و اون از دنیای متفاوتی هستیم. درسته دوستی محکمی داریم ولی هیچ وقت نمیتونستیم جوری که اون میخواد باشیم

نمیدونم چند سال طول میکشه... ولی اون بالاخره جفت مناسب خودشو پیدا میکنه. اونموقعست که حالش خوب میشه. مورن هنوز خیلی کم سن و ساله... متوجه نیست داره چیکار میکنه

با این حرفها درواقع داشت خودش را هم دلداری میداد. به لارا که حرفهای او را گوش میکرد لبخند زدو با او شوخی کرد:

ماروین- تو هم وقتی همسن اون بودی عاشق یه اهریمن شدی

لارا دو دستش را بر تشک اهرم کردو درحالی که کمی خود را بالا می کشید تا راحت تر بنشیند گفت:

لارا- آره اما اوضاع من یکم فرق داره. من ذات پلید اون اهریمن رو دیدم و تونستم ازش دل بکنم... ولی مورن چی؟

درست میگفت. لازم بود که مورن از او دلزده و مأیوس شود، گرچه روشی بی رحمانه و سخت بود ولی میتوانست اثر کند. از بازوی راست به چهارچوب در تراس تکیه زدو بالحنی آمیخته به شوخی گفت:

ماروین- شاید بهتره منم ذات پلیدمو به مورن نشون بدم

لارا لبخند زدو چند لحظه ای به ماروین خیره ماند. آرامشی که درنگاهش داشت بسیار دلگرم کننده بود.

لارا- هیچ توجه کردی؟ انگار همه چیز تو این دنیا یجور چرخه ست که مدام تکرار میشه

نواری بلند از گیسوان طلاگون خود را از شانهای خود برداشت و همانطور که با انگشتان باریک سفیدش آن را لمس میکرد ادامه داد:

لارا- من و تو... تو و مورن... یجورایی داستان شبیه هم داریم. باین تفاوت که اینبار قرار نیست هیولایی تو ماجرا باشه

ماروین نگاه شرورانه ای به او انداخت و گفت- جدأ؟ از کجا مطمئنی من نمیتونم هیولا باشم؟

لارا خندید و گوی زبرجدی چشمانش را از موهایش بسمت او غلتاند:

لارا- دست بردار! من پسری رو که بزرگش کردم میشناسم

بازهم سه سال بزرگتر بودنش را به رخ او می کشید، آدم نمی شد!



لارا-..ماروین؟

در پاسخ به نجوای آرام لارا گفت:

ماروین-..هوم؟

داشتند در حاشیه‌ی جنگل قدم میزدند. لابه لای درختان انتهای حیاط خلوت قصر. هوا خوب بود و اکنون پس از گذشت دو هفته، لارا آنقدری با زخم‌هایش کنار آمده بود که به راحتی قدم میزد و به کارهای عادی خود می‌رسید. دیگر حین نشستن و برخاستن صورتش از درد چین نمیخورد و چند روز اخیر حتی نیازی به مرهم زدن هم نداشت

لارا- یادته اونروزی که میخواستم به اتاق مخفی دوک جوزف سرک بکشم؟

با یادآوری‌اش ناخواسته لبخند زد. آنموقع او ۸ ساله بود و لارا ۱۱ ساله، همیشه هم دنبال دردسر میگشت!

ماروین- اوهوم...چطور؟

درحالی که دستانش را در جیب شلوار فرو برده بود و کنار لارا قدم میزد سرش را چرخاند و به نیمرخ ظریف او نگریست

لارا- اگه گیر میفتم بدجوری تنبیه میشدم

ماروین شانه‌ای بالا انداخت و گفت- میدونم

لارا که نگاهش به قدم‌هایش و تکان‌های آرام چین دامن روشنش بود ادامه داد- ما کارای مثل اون زیاد کردیم. کارای خطرناک... ولی تو هیچ وقت سعی نکردی جلومو بگیری... چرا؟

انتهای بیان این جملات سرش را چرخاند و به ماروین نگریست. موهای طلاگونش زیر پرتو آفتابی که از لابه لای شاخه‌های درختان فرار کرده بود، بطرز چشم‌نوازی می‌درخشید. انگار تارهای موهایش واقعا از طلا بود!

ماروین- چرا باید جلوتو میگرفتم؟

لارا دوباره به مسیر پیش رو نگریست و پاسخ داد:

لارا- چون ممکن بود صدمه ببینم

ماروین ابرویش را سوی او کج کرد و درحالی که پوزخند میزد گفت- حالا مقصر شدم؟

لارا نیز لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد:

لارا- نه! فقط میخوام دلیلشو بدونم

گاهی سوال‌های عجیبی می پرسید. جوری که انگار ماروین را نمی شناخت و تازه میخواست دیدگاه و نظرات او را بداند

ماروین- چون اونا کارایی بودن که واقعا دلت میخواست انجام بدی. براشون کلی اشتیاق داشتی...

آنموقع لارا نوجوانی پرانرژی و تشنه‌ی شیطنت و ماجراجویی بود. برای تک تک خرابکاری‌هایی که میکردند اشتیاق داشت و ماروین هم هیچ وقت لزومی نمیدید حال خوبشان را بخاطر احتیاط و نزاکت و قانون و دلایل اینچنینی خراب کند!

ماروین- خب هرکسی حق داره کاری رو که دلش میخواد انجام بده، ما آدم‌ها که صاحب همدیگه نیستیم برای هم تکلیف معلوم کنیم

چراکه نه؟ شیطنت‌های دوران کودکی‌شان برای هیچکسی جز خودشان ایجاد خطر نمیکرد، پس چرا باید مانع یکدیگر میشدند؟

لارا- باینکه صدمه ببینم مشکلی نداشتی؟

به درخت قطوری رسیده بود، ماروین قدم‌هایش را گُند کرد و پس از اینکه ایستاد به تنه‌ی درخت تکیه زد

ماروین- دلم نمیخواست صدمه ببینی، نگرانت میشدم ولی حق نداشتم جلوتو بگیرم. تو خطرات رو میدونستی و خودت انتخاب کردی باهاشون مواجه بشی، اختیارش با خودت بود

لارا مقابل او ایستاده بود و گوش میکرد. حالا دیگر بانوی عاقلی بود نه آن کودک بازیگوش، ولی ماروین صداقت و سادگی و صمیمیت همان رفیق قدیمی را کنج نگاه او میدید. همان رفیقی که با نقشه‌ی دزدی از اتاق دوک جوزف سخت‌گیر یک دنیا ذوق زده شده بود و هنگام فرار از دست نگهبانان آشپزخانه‌ی سلطنتی از خنده قهقهه میزد

ماروین - میدونی...غمگین بودنت از صدمه دیدنت سخت تر بود

تمام آن کارهایی که در دنیای کودکانه‌ی خود خطرات بزرگی میدانستند و بابتش تنبیه میشدند جزو خاطرات خوش آنها بود. شاید اتفاقات بدی می افتاد، دست و پایشان میشکست یا پدرومادرشان از آنها مأیوس میشد، اما آنها سرخوشی و بی‌پروایی را با تمام وجودشان حس کرده بودند لاقلاً حالا از بابت کودکی خود هیچ افسوسی نداشتند!

ماروین - آدما حق ندارن به بهونه‌ی امنیت، خوشحال بودن رو از همدیگه بگیرن. مگه چقدر عمر میکنیم؟

لارا به لحن اطمینان بخش او لبخند زد، ماروین را به دیده‌ی تحسین نگاه میکرد

لارا - اگه دوباره بخوام کارای خطرناک کنم همون نظرو داری؟

این را درحالی گفت که به پشت دامن خود دست می کشید و روی چمن‌ها بدنبال جای مناسبی برای نشستن میگشت

ماروین - من همون آدمم لارا.. اینو چندبار بهت بگم؟

وقتی لارا زانوهایش را برای نشستن خم کرد او هم آرام خم شد هر دو زیر سایه‌ی درخت کهنسال پربرگی نشستند. ماروین پشتش را به تنه‌ی درخت زدو سرش را کمی بلند کرد تا به شاخه‌های انبوهش بنگرد

لارا - آخه این اواخر.. من هرکاری میخوامم بکنم مانع میشدی

چشم از شاخه‌ها گرفت و نگاه عاقل اندر سفیهی به لارا انداخت. درست مقابل ماروین سمت راست پاهای او نشسته بودو با برگ قهوه‌ای خشکیده‌ای که در دست داشت ور می رفت. چطور اینقدر راحت درباره‌ی کارهای اخیرش حرف میزد؟ حتی یادآوری آن صبح سیاه تن ماروین را می‌لرزاند!

ماروین - خدای من! میخواستی خودتو بکشی!

این را درحالی گفت که کمی اخم کرده بود و نگاهش روی لارا سنگینی میکرد. چطور خودکشی را با شیطنتهای دوران کودکی مقایسه میکرد؟

لارا - درباره‌ی اون حرف نمیزنم، اونموقع جوهره دیگه‌ای بودم... انگار مریض بودم با عقم فکر نمیکردم. اما بعدش درباره‌ی درمان شدن تو داشتی مانع میشدی به زور گریه و التماس قناعت کردم...یا چیزای دیگه...

پس مشکل این بود. ماروین اخیراً نسبت به نحوه‌ی درمان او وسواس زیادی بخرج داده بود و گاهی هم نظر خودش را بر نظر لارا ارجعیت میداد. رفتارهایش باعث شده بود لارا نسبت به اینکه او همان رفیق صمیمی قبل است تردید پیدا کند

ماروین- دلیلشو رک بگم؟

فکر میکرد مثل همیشه چاره‌ی کار صادق بودن است. بین آن دو هیچگاه چیزی جز صداقت نبود. لارا بدون اینکه چشم از برگ خشکیده‌ی در دستش بردارد سرتکان داد:

لارا- اوهوم

ماروین- قول میدی بعدش خبری از کتک نباشه؟

سرش را بلند کرد و نگاه چپی به ماروین انداخت. هردو لبخند میزدند.

لارا- مسخره!

سرش را کمی به چپ خم کرده بود و به ماروین نگاه میکرد، گیسوان لطیف براقش از گریبان به کناره رفته و گردن سفید و زیبایش را به نمایش می گذاشتند

ماروین- میخواستم بچه داشته باشم... خیلی برام سخت بود که تصور کنم هیچ وقت بچه‌دار نمیشم

لارا چیزی در ظاهر خود نشان نداد، در سکوت به ماروین نگاه میکرد و انگشتانش بند و ر رفتن با برگ بود. در سرش چه میگشت؟

ماروین- آره برای اولین بار تو زندگیم خودخواه شدم ولی لارا همون موقع هم نمیخواستم نظرمو بهت تحمیل کنم. درنهایت خودت تصمیم گیرنده بودی

پس از مکشی چند ثانیه‌ای نگاهش را از ماروین گرفت و سرش را کمی پایین آورد، باحالتی که انگار فکرش مشغول است زمزمه کرد:

لارا-...بچه...

نفسی کشید و سینه‌ی ظریفش از زیر آن پارچه‌ی کرم رنگ و یقه‌ی توری با ظرافت بالا و پایین رفت. نسیم جنگلی تارهای طلایی موهایش را نرم نرمک پراکنده میکرد و ماروین نمیتوانست چشم از تماشایش بردارد

لارا- اگه بچه اینقدر مهم بود، به هر حال میتونستی داشته باشی

ماروین بدون اینکه تردید کند، با لحنی مطمئن و در عین حال آسوده گفت- میخوام تو بچمو بدنیا بیاری... نه هیچ زن دیگه‌ای

لارا نگاه چپی به او انداخت و ماروین جسورانه ادامه داد:

ماروین- میخوام تو مادر بچه‌هام باشی

لارا اخم کرد و به زمزمه گفت- گستاخ..

ماروین باحالتی حق به جانب گفت- منظورم که الان نیست.. چمیدونم.. ۷-۸ سال دیگه، هر وقت آمادگیشو داشتی

نسیم کمی تند شد و تعدادی برگ خشک بسویشان روانه گشت، لارا موهای پریشان خود را یک سمت گریبان جمع کرد و ماروین ادامه داد:

ماروین- تازه اونموقع هم فقط من تصمیم گیرنده نیستم... اگه باهم به توافق برسیم.. بچه دار میشیم

لارا که در حال پیچاندن موهای خود سمت چپ شانه بود سرتکان داد و با لحنی سرد گفت- واقعا حرفای زن و شوهری منو عصبی میکنه... اونم با تو!

ماروین مردک چشمانش را در قاب چرخاند و آهی کشید. باز هم همان بحث قدیمی و کلافه کننده!

ماروین- مگه من چمه؟!

لارا باحالتی که انگار با افکار خودش درگیر است گفت- هیچیت نیست... ولی خب...

ماروین اینبار تردید را کنار گذاشت و مستقیماً به موضوعی که در این دوهفته در سرش می چرخید اشاره کرد:

ماروین- ولی چی؟ نکنه به اون زخما مربوطه

به حالت نشستن لارا اشاره کرد. ساق‌هایش را جمع کرده بود تا دامن حتی مچ و پاهایش را بپوشاند. قبلا در اینباره بی‌پروا بود ولی در این دوهفته موقع خواب و روی تخت هم خودش را بدقت می‌پوشاند تا جای سوختگی و زخم‌ها دیده نشوند

ماروین- متوجه‌م که خودتو ازم مخفی میکنی. نمیدونم تا کی میخوای به اینکار ادامه بدی

لارا برای لحظه‌ای لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد با لحنی تند و آمیخته به دلخوری گفت:

لارا- تا آخر عمرم. به تو چه مربوط؟ مگه مجبورم تنمو بهت نشون بدم؟

ماروین مأیوسانه آهی کشید، بازهم داشت یک موضوع ساده را شلوغ میکرد.

ماروین- منظورم این نبود... همش با آدم سر جنگ داری!

لارا بلافاصله طلبکارانه گفت- ناراحتی؟ نمیخوای؟ خب بیا طلاق بگیریم چه بهتر

و به این ترتیب یک صحبت عادی صمیمانه به بحثی تلخ انجامید. سکوت سنگینی بینشان ایجاد شد، لارا جوری که انگار حتی نمیخواهد صورت ماروین را هم ببیند با کلافگی به سمت دیگری چرخید. تند نفس میکشید و عصبی بود، زانوهایش را بسمت آغوش بالا آورد و به درختان جنگل نگریست که تا چشمش به ماروین نخورد. هنوز هم به این راحتی حرف از جدایی میزد و قلب او را میشکست. دیگر حتی حالو حوصله‌ی اصرار کردن را هم نداشت! برای لحظاتی طولانی سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داده و مأیوس و دل‌سرد به شاخه‌های انبوه بالای سرش می‌نگریست. نسبت به زندگی‌اش احساس خستگی میکرد، اینهمه بهم‌ریختگی پایانی نداشت؟ اگر قرار بود لارا تا آخر عمر آرامش را پس بزند او هم هیچ وقت نمیتوانست آرامش داشته باشد.

صدای شکستن نفس لارا توجه او را جلب کرد، نگاهش را از شاخه‌ها گرفت و به بانوی ۲۲ ساله‌ای که حالا مثل دخترکان لجوج ۱۵ ساله قهر کرده بود نگریست، از ماروین رو گرفته بود ولی طرز نفس کشیدن و تکان‌های خفیف شانه‌اش اینطور بنظر می‌رسید که درحال گریستن است

ماروین- لارا؟!..گریه میکنی؟

پشتش را از تنه‌ی درخت برداشت و آرام بسمت لارا مایل شد. محتاطانه روی موهای او دست کشید و گفت:

ماروین- آخه مگه من چی گفتم؟!!

لارا جواب او را نمیداد، داشت اشک خود را از گونه پاک میکرد، گریه‌ای موقت و سطحی بود، درواقع برای ماروین اینطور بنظر می رسید که دارد خودش را لوس میکند. او درباره‌ی زنان بی تجربه بود ولی این را میدانست که حتی لوریانس هم گاهی برای هکتور ناز میکند. آنها دائماً میخواهند توجه مردها را به خود جلب کنند!

ماروین-...عزیزم؟!.. با من قهر کردی؟

دستش را بسمت کمر لارا پیش فرستاد، در رفتارش ملایم بود و سعی داشت آرامش را به او منتقل کند. بازوش را دور کمر لارا حلقه کرد و او را آهسته بسمت آغوش خود کشید. میدانست که لارا مخالفت خواهد کرد ولی مخالفتش از روی لجبازی بود نه اینکه دلش نخواهد پیش او باشد

لارا- نکن..

این را با صدایی غصه‌دار و گرفته زمزمه کرد، ماروین موهای او را بوسید و بدون اینکه رهايش کند آهسته گفت:

ماروین- میکنم..

با حلقه‌ی بازویش کمر باریک لارا را بسمت آغوش خود هدایت میکرد. او را نه با بی‌ملاحظگی بلکه با عشق و علاقه بسمت خود پیش میکشید، لارا بهانه جویی میکرد ولی ماروین محبت را با صمیمیت آمیخته بود و قصد نداشت رهايش کند

لارا- میگم نکن!

تقریباً او را بخود رسانده بود، پاهایش را باز کرد و لارا را به میان آورد، میخواست راضی‌یش کند که همانجا بنشیند و پشتش را به سینه‌ی ماروین تکیه دهد

ماروین- میکنم!...میتونی جلومو بگیری وروجک؟

سعی داشت بازوی ماروین را از کمر خود باز کند ولی درواقع آنقدرها هم مصمم نبود. همین رفتارهایش بود که باعث میشد ماروین ناخواسته لبخند بزند

لارا- میزنم تا!

اهمیتی ندادو او را کمی به سینه‌ی خود فشرد

ماروین- نمی‌زنی..

بازوهایش را تنگ نکرده بود به همین خاطر لارا راحت در آغوشش چرخید و بعد هم بی‌واهمه به گوشش سیلی زد! نه چندان محکم، اما به هر حال اخم کرده و او را زده بود!

لارا- دیدی زدم؟

نگاه جدی و اخم‌آلودش روی ماروین بود و مژگانش از اشک خیس. چگونه می‌توانست درمقابل اینهمه عشق بداخلاقی کند؟

ماروین- چقدر بدجنسی..

اخم لارا شکست و چانه‌اش از بغض لرزید، نفسش را بیرون دادو اینبار رام و آهسته بسمت سینه‌ی ماروین مایل شد، سر بر سینه‌ی او خواباندو بالحنی غصه‌دار زمزمه کرد:

لارا- خسته شدم... دلم می‌خواود قدم بزنم.. دوباره برم به جنگل

چقدر از این شیوه که لارا خودش را لوس کرده بود خوشش آمد. هم گریست، هم سیلی زدو هم مظلوم‌نمایی کرد اما در عین حال تمام حرکاتش در راستای این بود که می‌خواست توجه او را جلب کند.

ماروین- اینکه گریه نداره.. هروقت می‌خواوی برو

بازوانش را بدور لارا فرستاد، سرخم کردو موهایش را بوسید، او در آغوش ماروین به راست چرخیده و ساق‌هایش را زیر دامن جمع کرده بود. اکنون از بازوی راستش به سینه‌ی ماروین تکیه داشت، دلش می‌خواست صورت روشن معصوم لارا را ببیند به همین خاطر او را بسمت بازوی چپ خود مایل کرد. لارا آنقدری ظریف بود که راحت در آغوش مردانه‌ی او جا به جا شود، اینبار بدون کمترین مخالفتی مطیعانه با ماروین هم‌جهت شد و سمت چپ آغوش او جا گرفت. بازوی چپش میزبان جسم لارا شدو زانویش را هم از پشت او کمی بالا آورد تا راحت‌تر لم بدهد. حالا آسوده خاطر به او نگاه می‌کرد، مثل یک کودک در آغوشش آرام گرفته بود، رو به بالا، صورت روشن و گونه‌های صورتی، غنچه‌ی پر خون لب‌هایش و یک جفت چشم سبز زبرجدی که به ماروین دوخته شده بودو در این زمینه برق می‌زد. برم‌وهای طلایی او دست کشید، نوارهای لطیف رهایش را با ملایمت به حاشیه فرستاد تا گریبان بی‌نقص روشنش پیدا شود. خال‌های ریز قهوه‌ای روی گردنش را از نظر گذراند و به

سایه‌ی صورتی پرنگی که هربار درحین نفس کشیدن یقه‌ی توری لباس بر زیر گریبانش می انداخت چشم
دوخت

ماروین- یه روزم منو با خودت ببر...دلم میخوام باهات قدم بزنم

این را درحالی زمزمه کرد که با شیفتگی به پوست لطیف او می نگرست، لارا آرام بود و نگاه خیره‌اش او را
بسمت خودش میکشید، بداخلاق‌های چند لحظه پیشش حتی او را خواستنی تر کرده بود

ماروین- میخوام ببوسمت..

نگاهش به لبهای لارا بود، میدانست که او ممانعت خواهد کرد. اخم ریزی کردو آهسته گفت:

لارا- نه!

مخالفتش ماروین را بیشتر تحریک کرد چراکه در کنج نگاه او هنوز همان لجاجت و ناز را میدید. فقط باید
سرش را کمی خم میکرد تا به لبهای او برسد و همینکار را هم کرد...

لبش را روی لب لارا گذاشت و او صورتش را چرخاند تا مانع شود، ماروین مصررانه لب او را دنبال کردو در
مسیرش چند بوسه‌ی داغ نیز بر چانه‌ی او زد. لارا دستش را بالا آوردو یقه‌ی او را گرفت، میخواست مخالفتش را
نشان دهد ولی درواقع بسیار آرام رفتار میکرد و ماروین را برای پیشروی ترغیب میکرد

از چانه بالا رفت و لب او را مکید، لارا گزش گرفت تا عقب بکشد ولی نیش کوتاهش او را تشنه‌تر کرد از همین
رو عمیق‌تر مکید و دیگر راه فرار از بوسه را به او نداد. نفس‌های گرم و آشنای او را بر صورت حس میکرد، داشت
وول میخورد که از آغوش او بیرون بیاید ولی ماروین به او راه نمیداد، داشت لب او را بین لبهایش ذوب میکرد،
مگر میتوانست کام به این نرمی و داغی را رها کند؟ لارا را کمی در آغوش خود بالا کشید، لبش را به لب او بند
کرده بود و شانه‌اش را مالش میداد، میدانست که دیر یا زود او هم همراه خواهد شد چراکه از همان ابتدا هم
داشت ناز میکرد. چقدر هم شیرین و خواستنی، حالا بوسه‌اش یک دنیا لذت‌بخش بود! تن گرم و ظریفش در
آغوش قوی او با ناز بی‌قراری میکرد، انگشتان باریک سفیدش یقه‌ی او را چنگ میکردو هرازگاهی با دندانش
نیش کوچکی میگرفت که رها شود، حرکاتش سرتاپای ماروین را قلقلک میداد! همه‌ی زنها این شیطنتهای
شیرین را بلد بودند یا فقط مال او میتوانست ظرف چند لحظه بدخلقی را تبدیل به یک چیز خواستنی مثل این
کند؟

چند لحظه‌ای به این تقلای شیرین بی‌نتیجه برای گریختن ادامه داد، انگشتانش یقه‌ی ماروین را رها کرده و بر گردنش نشستند، انگشتان نرمی که حالا کمی عرق کرده بودند. حالا فرصت را مناسب دید و به همین خاطر لبش را آرام در لب لارا رها کرد، دیگر نمیخواست بمکد چراکه او داشت اینکار را میکرد، و ماروین میخواست بی‌تحرک باشد تا لطافت لبهای او را حس کند، اینکه چطور توسط غنچه‌ی خیس و داغ لبهای او مکیده میشود! بسیار شیرین بود، درحالی که لارا در بغل داشت دست راستش را بالا آورد روی دست او بر گردن خود گذاشت، لارا آرام و بی‌دغدغه از او لب میگرفت انگار که بازی دلچسپی بود، ماروین لبش را در اختیار او گذاشته بود تا توسط لارا به بازی گرفته شود

تنش داغ بود، قلبش از آن‌هم داغ‌تر، نیاز و بی‌قراری داشت غالب میشد، خلسه‌ی مکیده شدن توسط لارا او را سست و تسلیم میکرد، از یاد برده بود که آنجا کجاست و ساعت چند است. حریم داغی که بین خود داشتند تنگ‌تر میشد، بی‌اختیار بیشتر به هم میچسبیدند، آرام بودند و با همین آرامش میخواستند تک تک ذرات درونشان را به یکدیگر بچسبانند

لارا مکید و مکید، لب او را با لبش نوازش دادو بعد بدون اینکه جدا شود دهانش را به کنار چانه‌ی او مماس کرد، دستش را از گردن او پایین‌تر آورد، گریبان ماروین را نوازش دادو درهمین حین لبش را آهسته کند. بدون این ذره‌ای از آغوش او فاصله بگیرد به گردن ماروین نگریست، آنقدر نزدیک بود که نفس‌های داغش به گریبان او می‌وزید، سرانگشتان لطیفش را از گردن او پایین آورد تاجایی که دکمه‌ی پیراهن بسته شده بودو اجازه‌ی پیش‌روی نمیداد، سرش را کمی کج کردو آرام به زیر گردن ماروین فرو رفت، صورت لطیف و غنچه‌ی داغ لبش را به انحنای گردن او چسپاندو درهمین حین دکمه‌ی پیراهن او را آهسته باز کرد. ماروین سست و پرنیاز بود، در باز کردن دکمه‌هایش به لارا کمک میکرد و با حس لب او بر گردن دلش غنچ میزد...

با باز شدن هر کدام از دکمه‌ها دست لارا برای نوازش بدن او پیش‌تر می‌رفت، انگشتان سفید و نرمش بر سینه‌ی سفت مردانه‌ی او که حالا حرارت آتشینی داشت می‌غلطید. آنقدر بدنبال فضای بیشتری بود که ماروین دکمه‌ها را تا انتها باز کردو به این ترتیب لارا جلوتر خزید، همچنان که بین پاهای او نشسته بود خودش را از مقابل به سینه‌ی برهنه‌ی ماروین چسپاند گوشه‌ای از گردنش را مکید. دستانش را از دو سمت زیر لبه‌های باز پیراهن ماروین بردو دور کمرش حلقه کرد، جسم داغ و مردانه‌ی ماروین را بین بازوانش فشرد، تن ظریفش گرچه محصور در لباس بود ولی نرمی سینه‌هایش و بی‌تابی نفس‌هایش سوی چشم ماروین را میبرد

نفس‌هایش تارهای طلایی موهای لارا را پراکنده میکرد، از خدا میخواست این لحظات تمام نشود، او سرتاپا نیاز بود و لارا هم تشنگی خود را پنهان نمیکرد! ماروین خود را در اختیار لارا گذاشته بود و به همین خاطر وقتی انقدری که میخواست خودش را به او فشرده و چسپاند، کمی فاصله گرفت، نه آنقدرها، فقط طوری که بتواند دوباره بر سینه‌ی ماروین دست بکشد و به بدنش نگاه کند، نوک تیز شده‌ی سینه‌ی ماروین را با سرانگشتان نرمش لمس کرد و مالید، عضلاتش سفت شده بودند، لارا زیر گردن او را بوسید، جوری با بدنش رفتار میکرد انگار میخواست کشفش کند، انگار از تماشای واکنش‌های ناخودآگاهش لذت میبرد. سرش را نرم نرمک پایین آورد و درحالی که انگشتانش با فشاری دلپذیر بر پهلوی ماروین مشت میشد لبش را بر سینه‌ی او غنچه کرد، درست در شکاف بین عضلات سفت سینه‌اش. بوسه‌اش نرم و داغ بود و فشار مشتش بر پهلوهای او بیشتر میشد. درحالی که نوازش لب‌های داغ لارا را بر سینه‌ی خود حس میکرد کاملاً بر تنه‌ی درخت تکیه زد، سرش را تاجای ممکن عقب داد و پلک‌هایش را بست، دهانش نیمه باز بود و باحرارت نفس میکشید، حریم نرم و داغ لب لارا حول نوک تیز سینه‌اش تنگ شده و آن را آرام مکید، انگشتان دستش عضلات شکم او را که بخاطر نفس‌های تندش منقبض میشد مالش میداد. فقط حس کردن اینها داشت ماروین را به جنون می رساند چه رسد به اینکه سرش را پایین بیاورد و به لارا درحین اینکار نگاه کند!

لب‌های لارا سینه‌ی سفت او را نوازش دادند، داغ و خیس و خواستنی، آوای خفیف و دلچسپی که از حرکت لب‌هایش به گوش می رسید قلب ماروین را قلقلک میداد و حرارت و نیاز را از مهره‌های کمرش بسمت عضو راست شده‌اش میکشاند، باید از آنجا می رفتند، باید برمیگشتند به اتاقشان، و آنجا روی تخت... برهنه و رها... از تصور کمرزدن به درون لارا تمام تنش ضعف می رفت... پس از مدتها بی‌قراری، آرام میشد...

لب‌های لارا پایین‌تر رفتند، به زیر قفسه‌ی سینه‌اش که رسید شکمش تماماً جمع شد، لذتش انقدری بود که مو به تنش راست کرد. اگر کمی بیشتر ادامه می یافت دیگر نمیتوانست کنترلش کند، آنها باید برمیگشتند به اتاقشان! سرش را پایین آورد و به لارا نگریست، لبش روی عضله‌های شش تکه شده‌ی شکم او بود، کمی پایین‌تر می رفت یا دست روی عضوش می گذاشت او دیوانه میشد!

دستش را بر شانه لارا گذاشت و به امید اینکه اکنون به اتاقشان می روند پشتش را از درخت جدا کرد، وقتی به جلو مایل شد آزادی عمل را از لارا گرفت و او دیگر نمیتوانست راحت به بوسیدن شکمش ادامه دهد به همین خاطر کمی فاصله گرفت. انگشتانش را روی ران ماروین فشرده و کمرش را راست کرد، نگاهش هنوز روی شکم ماروین بود. موهای طلاگونش در حاشیه‌ی صورت کمی نامرتب شده و گونه‌هایش گُر گرفته بود.

لارا- اینارو...دوس دارم..

به عضلات شکم ماروین اشاره میکرد. موهای آشفته‌ی خود را پشت گوش فرستاد و سرش را بلند کرد، نگاهشان باهم تلاقی شد و ماروین درحالی که هنوز نفس‌هایش تند بود با لحنی امیخته به بی‌قراری گفت:

ماروین- بیا برگردیم اتاقمون... بیشتر از این نشونت میدم

لارا پلک‌هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید، نه نه نه! چرا اینکار را میکرد؟! داشت خودش را جمع و جور میکرد که شهوت از سرش برود!

لارا- نه. من باید برم

ماروین با ناباوری پرسید- کجا؟!!

لارا درحالی که از بین پاهای ماروین عقب می رفت جواب داد- گفتم که.. میخوام یکم قدم بزنم

قلبش زیر گلویش می‌زد! اصلا باور نمیکرد او در چنین زمانی می‌خواهد به قدم‌زنی برود! حالا که هردو به یکدیگر نیاز دارند!

ماروین- خب... خب چی میشه یک ساعت دیرتر بری؟

لارا به نشانه‌ی منفی سر تکان داد و دستش را بر زانوی ماروین اهرم کرد تا برخیزد:

لارا- میخوام الان برم

فرصت کامل برخاستن به او نداد و نیمه‌ی راه بازویش را گرفت:

ماروین- اوه لارا تو که جدی نمیگی؟!!

لارا با چشمان گرد شده نیمه‌ی راه برخاستن به ماروین خیره ماند. چه زود التهابش خاموش شده بود! پس چرا ماروین هنوز در آتش میسوخت؟

لارا- چرا؟!!

چه سوال احمقانه‌ای! رفته رفته ماروین را عصبی میکرد!

ماروین- نرو! دلیشو خودت میدونی!

بازوی لارا را رها کردو درحالی که نگاهش روی صورت او بود خودش هم برخاست. اصلا بنظر نمی رسید لارا بخواهد بودن کنار او را به قدم زدن در جنگل ترجیح دهد! این بی تفاوتی لارا عاقبت اخم‌های او را درهم برد!

ماروین- چرا همش یجوری باهام رفتار میکنی که مجبور شم التماس کنم؟

بدون اینکه خودش بخواهد نیازش او را وادار به بدخلقی میکردو یک عالم دلیل قانع کننده هم برای خود داشت

ماروین- من برات هرکاری میکنم، چرا تو حتی یذره هم باهام راه نمیایی؟!

لارا که درست مقابل او ایستاده بود پیشانی‌اش چین خوردو نگاهش رنگ انزجار گرفت، جوری که انگار ماروین تبدیل به مرد رقت‌آوری شده

لارا- ایش..

نفسش را با دلخوری بیرون دادو گفت:

ماروین- حالا شدم ایش؟! اگه نمیخواستی ادامه بدی برای چی بهم چسبیدی و شروع کردی؟ من اسباب بازی یم؟

لارا بلافاصله طلبکارانه گفت- واقعا نمیدونستم اینقدر بی جنبه‌ای!

بی جنبه؟ او بی جنبه بود؟ مگر میشد با وجود آنهمه نزدیکی کسی تحریک نشود؟ پس چرا لارا اینطور سرزنشگرانه نگاهش میکرد؟

ماروین- بخاطر سوختگی پاهاته؟ خب به اونجا نگاه نمیکنم! لارا باور کن اصلا برام مهم نیست!

لارا یک قدم عقب رفت و با تندی داد زد- آه میگم نمیخوام!!

کی میخواست دست از لجاجت بردارد؟ مقصر خودش بودش که اینهمه ناز او را می کشید!

ماروین- خيله خب! برو!

درست به تندی او این را گفت، لارا بدون اتلاف وقت از مقابلش چرخید و باقدم‌های مصمم لابه لای درختان رفت. چه ساده! ماروین هم مثل احمق‌ها ایستاده بود و دور شدنش را نگاه میکرد! به او گفت که برود ولی انگار

خودش هم باور نمیکرد او قرار باشد به همین سادگی در این حال رهایش کند. در چنین حالی که عضو راست شده‌اش درد میکرد و بیضه‌هایش داشت میترکید! خودش اینکار را کرده بود! خوده لارا اینهمه با او ور رفت! ماروین فقط از او لب گرفت قصدش رسیدن به اینجا نبود، چرا لارا او را به این حد رساند و بعد ولش کرد؟ چرا او را آزار میداد؟!

اعصابش به هم ریخت، اخم‌هایش درهم رفت و نفسش را با کلافگی بیرون داد، او را پررو کرده بود! فکر میکرد میتواند هرجوری رفتار کند! نگاهی به خودش انداخت و خواست دکمه‌های پیراهنش را ببندد، چشمش به عضلات و سینه شکمش خورد، گفته بود از این عضلات خوشش می‌آید، آنقدری که دلش خواست با او بازی کرد و بعد هم رفت! مرد نبود اگر یکبار دیگر این عضلات را نشانش دهد! اینهمه به جسم و قلب و احساس لارا احترام میگذاشت آنوقت او با ماروین مثل یک وسیله رفتار کرد! دیگر اگر می‌مرد هم ناز او را نمیکشید. اصلاً با او حرف هم نمیزد!

لعنت! آنقدری تحریک شده بود که جلوی شلوارش از ترشحات عضوش لکه‌ی کوچک خیزی دیده میشد. حالا چطور میخواست به قصر برگردد؟ درحالی که به زمین و زمان ناسزا میداد پیراهنش را از تن درآورد و روی ساعد دستش انداخت تا از آنجا آویزان شود و جلوی شلوارش را ببوشاند

پیراهن را با دقت مقابل شلوارش گرفته بود، مکافات اینکه آنشب قرار بود ضیافتی به مناسبت چهل و دومین سالگرد تولد لردهکتور برگزار شود و به همین خاطر ملازمان و خدمه برای آماده کردن قصر در هر گوشه‌ای می‌لولیدند. در دنیای اشراف‌زادگان فرقی نمیکرد که چه کاری باب میل‌تان باشد، چراکه به هر حال تشریفات باید رعایت میشد! تمام کشور میدانستند که چه روزی سالگرد تولد یکی از لردهای قدرتمند کشور است و او نمیتوانست از برگزاری این ضیافت سالانه شانه خالی کند!

وارد قصر که شد مستقیماً راه حمام را پیش گرفت، محتاطانه و با چهره‌ای عبوث از میان خدمه گذشت و پس از ورود به حمام با همان لباسی که تنش بود در حوضی از آب سرد فرو رفت و کوشید خودش را آرام کند. هیچ وقت تاکنون اینقدر از دست لارا نرنجیده بود، حتی فکر جدا شدن هم به ذهنش رخنه نمیکرد! آخر چرا لارا هیچ ارزشی برای او قائل نبود؟ اگر نمیخواست از رفاقت فراتر برود دیگر چرا بیپوده او را به بازی می‌گرفت؟

نفهمید چقدر در حمام ماند، آنقدر کلافه بود که گذر زمان را نمیفهمید. مستخدمی را به دنبال لباس فرستاد و در مدتی که خودش را برای خروج از حمام مرتب میکرد در این فکر بود امشب بعد از ضیافت لارا را برای خواب

با جدیت به اتاق قبلی خودش بفرستد و اوضاع را مدیریت کند. به جهنم اگر به او برمیخورد، مگر خودش برای ماروین احترامی قائل بود؟

به اتاقش که برگشت دیگر عصر بود. موهای خود را خشک کرد و پشت میز کارش نشست. برای اینکه لارا احساس تنهایی نکند و افسردگی‌اش برنگردد وقت گذراندن با او را بر کارهایش اولویت میداد و به همین خاطر بسیاری از گزارشات هنوز ناقص بودند. دیگر رفته رفته داشت یاد میگرفت هرچیزی در زندگی جای خودش را دارد، توجه به زنان هم اگر از حد میگذشت علاوه براینکه آنها را زیاده‌خواه و گستاخ میکرد باعث عقب ماندن از کارها نیز میشد. واقعا هنوز مانده بود تا سیاست‌های پدرش را یاد بگیرد!

[این سه چهار خط بالا درباره‌ی مردهایی مثل ماروین صدق میکنه، نه آقایون این دوره و زمونه که اکثراً خودشون سه برابر زنا زیاده‌خواه و گستاخن!]

اوراق را جلوی خود گذاشت، قلم را در جوهر زد و حواسش را به کارش داد. گور پدر تمام زنان! در دنیا چیزهای بسیار مهمتر از آنها وجود داشت! همین حالا گزارشاتی زیر دست او بود که مستقیماً به تأمین بودجه و معاش هزاران نفر مربوط میشد، آنوقت باید زانوی غم بغل می‌گرفت که چرا لارا کم محلی کرده؟! واقعا بی‌اهمیت بود! تازه اگر منطقی فکر میکرد تعجبی هم نداشت، وقتی کسی مدام غرور خود را زیر پا بگذارد دیگران هم ارزشی برای غرورش قائل نخواهند شد.

یکی دو ساعتی گذشت، عصر داشت به سر می‌رسید و او هم نیاز به چند دقیقه استراحت داشت تا بعدش برای شروع ضیافت حاضر شود. قلم را پایین گذاشت و از پشت میز بلند شد، درحالی که با انگشتانش بر موهایش شانه میکشید قدم زنان بسمت تخت رفت و پس از درآوردن چکمه‌هایش روی تخت دراز کشید تا چرتی بزند. سر بر بالش نهاد و پلک برهم گذاشت...

لارا- واقعا نمیدونستم که اینقدر بی‌جنبه‌ای!

هرچقدر هم ذهن خود را منحرف میکرد تا چشم‌هایش را میبست صورت لارا را میدید. انگار به دنیا آمده بود که تشنه‌ی لارا باشد و جز او هم هیچ چیزو هیچکس این تشنگی را برطرف نمیکرد!

هنوز چند لحظه نگذشته بود که دستگیره چرخید و در آرام گشوده شد. کسی قدم به داخل گذاشت و ماروین ناچاراً چشمانش را باز کرد، لارا بود. نگاه کوتاهی به او که درحال پیش آمدن بود انداخت و سپس با بی‌خیالی به سقف اتاق چشم دوخت

ماروین- زود برگستی

این را بالحنی سرد و حتی آمیخته به کنایه گفت. لارا با آسودگی، جوری که انگار اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده پیش آمد و لب تخت نشت سپس درحالی که خم شده بود تا کفشش را دربیآورد گفت:

لارا- اوهموم

پوزخندی زد و دوباره با لحنی سنگین کنایه زد:

ماروین- میدونستم. یجوری هستی که همه چیز زود دلتو میزنه. فرقی یم نداره جنگل باشه یا آدم

لارا پاها و دامنش را از لب تخت بالا کشید و درحالی که به ابرویش کمان داده بود با همان لحن بی‌دغدغه اش گفت- اوه نه!...ولی دلم برات تنگ شد، برای همین برگشتم

جداً که چقدر بی‌خیال بود! ماروین مردمک چشمانش را در قاب چرخاند و زمزمه کرد-..عجب

لارا پس از نشستن روی تخت کش و قوسی به خود داد و بسمت ماروین خیز برداشت، کاملاً پیدا بود که میخواهد در آغوش او دراز بکشد و از همین رو ماروین پیش‌دستی کرد. بالحنی سرد و بی‌تفاوت گفت:

ماروین- یه لطفی بکن و اینقد بهم نچسب

لارا از حرف او جانخورد و این نشان میداد خودش میدانسته که او را چقدر ناراحت کرده، باینحال هنوز هم دم به بیخیالی میزد و حتی آنلحظه لبخند زد

لارا- قهر کردی؟

این لبخند و این لحن دیگر چه بود؟ جوری به ماروین نگاه میکرد انگار او بوده که مثل بچه‌ها لجابت کرده!

ماروین- اسمشو هرچی میخوای بذار

دیگر حتی حوصله‌ی بحث کردن و دلیل آوردن هم نداشت. لارا احمق نبود، او میدانست چکار کرده و باینحال داشت جووری رفتار میکرد که ماروین را مقصر جلوه دهد

ماروین- من اسباب بازیت نیستم

لارا احم ریزی کردو لبه‌ایش را روی هم فشرد:

لارا- الان داری... با این رفتارت... چه نقشه‌ای داری؟

درست طبق انتظارش! به خیال خود ماروین عمداً داشت تندی میکرد که او وادار شود خود را در اختیارش بگذارد!

ماروین- نقشه؟!

نفسش را با کلافگی بیرون داد، به ساعد دستش تکیه زدو کمی خود را بالا کشید تا بهتر به لارا که آنجا روی تخت نشسته بود بنگرد

ماروین- لارا از این توهم بیا بیرون! من اصلا دیگه نمیدونم باهات چیکار کنم!

و احم‌های لارا به حالت طلبکارانه‌ای درهم رفت!

لارا- منه احمقو بگو... که دلم هوای تورو کردو برگشتم

ماروین به همان تندی پاسخش را داد- حالا بگو ببینم تو با این رفتارت چه نقشه‌ای داری؟ همش میخوای منو مقصر جلوه بدی!

لارا با کلافگی موهای خود را پشت گوش فرستادو صدایش کمی بلند شد:

لارا- من نقشه‌ای ندارم! تو یهو بداخلاقی میکنی!

حق به جانب حرف زدنش از همه چیز کلافه کننده تر بود! ماروین یک دستش را کمی بالا آورد تا به او بفهماند که دیگر نمیخواهد این توجیها را بشنود و گفت:

ماروین- فقط یه خواهش ازت دارم، با من بازی نکن! اصلا حواست هست امروز چیکار کردی؟

لارا کمی گردنش را خم کردو بالحنی سرزنشگرانه گفت- بچه نشو!

ماروین - نه بچگی نیست! من همیشه حواسم به تو جمع، حتی تو خواب و خیالمم اینجوری باهات رفتار نمیکنم ولی تو چی؟ مٹ اسباب بازی با من ور میری بعدشم میندازیم کنار میگی حوصله ندارم

لارا لب زد تا چیزی بگوید ولی پیش از اینکه صدایش دربیاید ماروین بلندتر از قبل بر حرفش تاکید کرد:

ماروین - خیلی انتظار زیادیه که میگم اگه نمیخوای باهم باشیم لااقل فاصله تو حفظ کن؟؟

لارا که دید ماروین به او راه صحبت نمیدهد داد زد - آه اگه اینقد ناراحتت میکنم میتونیم جدا بش...

بازهم حرف از جدا شدن میزدو عاقبت صبر ماروین به سر رسید. سرجایش نشست و نگذاشت لارا جمله اش را تمام کند، درحالی که اخمش درهم رفته بود برای او خط و نشان کشید:

ماروین - لارا دست از چرت و پرت گفتن بردار وگرنه از همین تراس پرتت میکنم پایین!

لارا لبهایش را بهم دوخت و ابتدا با حرص به او خیره ماند، ماروین هم همچنان با تندی او را خطاب میکرد:

ماروین - خدایا باورم نمیشه چطور یه زن میتونه اینقد اعصاب خوردکن باشه!

نگاهشان با هم تلاقی شده بود، ماروین عصبی و کلافه، و لارا در سکوت حرص میخورد! پاسخی به ماروین نداد، نفس عمیقی کشید و موهای خود را از حاشیهی صورت کنار زد، از همان ابتدا هم اصلا به اندازهی ماروین عصبی نبودو آنموقع بطرز غیرقابل توجهی خنده اش گرفت. نگاهش را از ماروین دزدید و لب گزید، خدایا چطور میتوانست بخندد؟!

ماروین - برای چی میخندی دیوونهی روانی کارت فقط شده حرص دادن من!

انگار نه انگار که او درحال تندی کردن است. این زن اصلا از او حساب نمیبرد، حتی با دیدن عصبانیتش هم داشت میخندید!

ماروین - مقصر منم که اینهمه به تو رو میدم!

چشم از لارا گرفت و دوباره خود را بر تشک رها کرد. نفس هایش از عصبانیت تند بود و با اینکه به سقف نگاه میکرد اخم هایش درهم بود. چند دقیقه ای طول کشید تا به خودش بیاید، لارا تمام مدت ساکت بود و ماروین هم اصلا نگاهش نمیکرد چراکه اگر او را درحال خنده میدید اعصابش بهم می ریخت! کمی خودش را روی

تشک بالا کشید، سرش را بر بالش گذاشت، پلکهایش را بست و نفس عمیقی کشید. نباید این بحث کلافه کننده دنباله می‌یافت، بهتر بود لارا از اتاق برود از همین رو بدون اینکه چشم بگشاید گفت:

ماروین- من خسته‌م. می‌خوام تا شروع ضیافت یکم استراحت کنم...

تازه می‌خواست به او بگوید که لازم است تنه‌ایش بگذارد ولی لارا پیش از اتمام حرف او همانطور که کنارش دراز می‌کشید گفت:

لارا- پادشاهم برای ضیافت امشب میاد؟

ماروین با بی‌میلی پاسخ داد- چه سوال احمقانه‌ای. من از کجا بدونم؟

تلخی و تندی که در لحنش داشت سکوتی چند ثانیه‌ای ایجاد کرد و بعد لارا آهسته گفت:

لارل- اینجوری باهام بدرفتاری میکنی که دلم بشکنه و برم؟

ماروین نیشخندی زدو گفت- پررو تر از این حرفایی

سکوت لارا اینبار طولانی‌تر شد و او را وادار که لحظه‌ای چشم از تماشای سقف بردارد و به لارا بنگرد. سرش را پایین گرفته بود و با لبه‌ی دامنش ور می‌رفت. لعنت! لعنت به این دل که طاقت غمگین دیدن او را نداشت! حالا هم درونش کشمکش‌ی به پا بود، هم نمیتوانست راضی شود که مثل قبل ناز او را بکشد، نه طاقت داشت او را اینطور ببیند. عاقبت نفشش را با کلافگی بیرون دادو گفت:

ماروین- مگه تو اهمیتی به شکستن دل من میدی؟

لارا نگاهش را بسمت او چرخاندو لب زیرینش را مثل کودکان بهانه جو بسمت بیرون غنچه کرد. به چشمان سبزش عمداً حالت معصومی دادو حالا که مطمئن بود ماروین نمیتواند خود را قانع کند او را کنار بزند محتاطانه به سویش خزید. سمت چپ کمر ماروین دوزانو نشست و درحالی که همچنان مظلوم‌نمایی میکرد کم کم بسمت سینه‌ی مردانه‌ی ستبرش مایل شد

لارا- خب آدم گاهی یادش میره که مرد به این گندگی دل داره..

آخر کار خودش را کرد و سر بر سینه‌ی او گذاشت. کم کم روی سینه‌ی‌اش آزاد شد، دستانش را هم آنجا گذاشت و تای زانوهایش را باز کرد. ماروین نگاهی به سینه‌اش که میزبان جسم ظریف او بود انداخت، چشمانش را بسته بود و نقشی از یک لبخند آرام بر چهره داشت، انگار سینه‌ی ماروین برایش راحت‌تر از تشک است!

لارا- ..متاسفم..

این را زمزمه کرد و بعد از روی پیراهن بوسه‌ی آرامی بر سینه‌ی او زد

لارا- قلب کوچولوی ماروین، منو ببخش

جوری به سینه‌ی ماروین نگاه میکرد و لبخند میزد انگار مستقیماً با قلب او طرف صحبت است! لوس بازی‌هایش تمامی نداشت! بعد هم باره دیگر لبش را برای بوسیدن روی سینه‌ی او گذاشت، اینبار طولانی‌تر از قبل.

لارا- اومممممم...

نمیفهمید که ضربان قلب او را تند کرده؟ بعید بود! او دوباره میخواست مردم آزاری را شروع کند! دستانش را برای آغوش گرفتن ماروین در دو سمت سینه‌ی او باز کرد و درحالی که لبخندش پررنگ‌تر از قبل بود خود را به او فشرد:

لارا- ببخشید که دلتو شکستم گنده بک

بعد دوباره سرش را کمی بلند کرد برای بوسیدن کمی به چپ مایل شد، تظاهر میکرد که میخواهد درست بر قلب او بوسه بزند ولی لبش را از روی پیراهن درست بر نوک سینه‌ی او گذاشت، بلافاصله خاطرهای داغ چند ساعت پیش به ذهنش سرازیر شد، همان لحظات آتشی‌نی که لارا نوک سینه‌ی او را در کام خیسش می مکید!

ماروین- دوباره داری شروع میکنی

لارا بوسه‌ی دیگری زد و دوباره تن گرم و ظریف خود را روی سینه‌ی او پهن کرد. نفس عمیقی کشید و سپس آرام و خیال جمع گفت

لارا- تو حق نداری جلومو بگیری...من هرکاری بخوام میتونم بکنم..

خودش را به سینه‌ی ماروین مالاند و بالاتر آمد، سرش را در انحنای گریبان او فرو برد و دستش را از زیر پیراهن او به پهلو راستش رساند. این دختر دست از آزار او برنمیداشت!

ماروین - بازی خطرناکی رو شروع کردی از نتیجهش بترس

سرش را آرام از گریبان او درآورد و کمر راست کرد، کنار ماروین نشست و نگاهش را به لبه‌ی پیراهن او دوخت سپس درحالی که آن را از شکم او به بالا تا میزد آهسته گفت:

لارا - خودت میدونی که عاشق خطر کردنم

چه شیطنتی پشت درخشش چشمان سبزش بود؟ لبخند از صورتش کنار نمی رفت و با شیفتگی به شکم ماروین که درحال پیدا شدن از زیر پیراهن بود می نگریست. چه در سرش می گذشت؟ چرا دست از ور رفتن با او برنمیداشت؟ و چرا ماروین آنقدر در خودش اراده نمیدید که او را کنار بزند و مانع شود؟

لبه‌ی پیراهن را تا نزدیک سینه‌ی او بالا زد و ماروین همانجا لباسش را نگاه داشت تا پیش تر نرود، لارا به او نگریست و نگاهشان باهم تلاقی کرد

ماروین - دوباره قراره اسباب بازیت باشم؟

لارا خندید و دوستم بینی‌اش بشکل شیرینی چین خورد، سرش را اندکی تکان داد و موهای طلایی‌اش بر شانه تاب خوردند. نگاهش را از صورت ماروین گرفت و دوباره به شکم او نگریست، دستش را بر آن گذاشت، نوازش سرانگشتان نرم و لطیفش خیلی زود باعث شد عضلاتش بطور غیر ارادی منقبض شود. لذت بود یا قلقلک، مو به تنش راست میکرد. لارای موطلایی زیبا مثل یک فرشته کنارش نشسته و درسکوت و بالبخند محو دلنشینی به انقباض بدن او و واکنش‌هایش می نگریست. سرانگشتانش را نرم نرمک در بین خط عضلات شش تکه‌ی شکم او می کشید و نفس‌هایش را تند میکرد. او تمام روز را با شهوتش جنگیده بود، حالا رفته رفته داشت اجازه میداد این نشعگی کنترلش را بدست بگیرد!

چند لحظه بعد لارا بسمت شکم او خم شد، پیش از خودش نوارهای روشن موهایش بر پوست او ریخت و قلقلکش داد، داشت به لارا نگاه میکرد، که چطور اولین بوسه را مجاور ناف او زدو در همین حین دستانش را بند مالش دادن پهلوی او کرد. چشم از لارا گرفت و پلک‌هایش را برهم فشرد، حرکت لبهای او را برشکم خود حس میکرد، این دختر قصد داشت قلب او را به ایستادن وادارد! نفهمید چقدر گذشت، لارا بالاتر آمدو بوسه زنان لبه‌ی پیراهن او را گرفت، اینبار خود ماروین هم برای درآوردنش با او همکاری کرد. پس از برهنه شدن بالا تنه‌اش دوباره بر بالش رها شدو نفسش را بیرون داد، لارا آزادانه بر سینه‌ی او می خزید، با دستانش مالش میداد و با لبهایش نوازش!

ماروین- من اینبار هیچ ضمانتی نمیدم... داری اختیارمو ازم میگیری

نفس بریده بود، لارا خودش را به او مالید و همانطور که به گودی گردنش فرو می رفت با آسودگی زمزمه کرد:

لارا- جداً؟!...خب اگه میتونی جلومو بگیر

حالا که اخطار داده و اتمام حجت کرده بود چرا باید جلوی او را میگریفت؟ لارا خودش این ریسک را پذیرفت و ماروین هم با کمال میل گذاشت او ادامه دهد.

با بی‌قراری بر موهای لارا دست کشید، یک دستش را هم بر کمر باریک او گذاشت و بخود فشرد. تنها چیزی که میشنید صدای بوسه‌های شهوتناک لارا بر پوست خود بود، او را بغل گرفته و درحسرت تن برهنه‌اش بود. باید لباسش را در می آورد ولی دل نداشت از خود دورش کند. لارا از گردن او پایین آمد و لبهایش را بسمت سینه‌ی او لغزاند، لبش را به شکاف عضلات سینه‌ی او مالید و بعد به سمت چپ رفت، نوک سینه‌ی او را به لب گرفت و همانطور که زبان داغش را بر آن میزد کمی مکید، دستش را آهسته از پهلوی ماروین پایین برد و درحین مکیدن سینه‌اش از روی شلوار بر عضوش گذاشت. آنطوری که سفت و کلفت به شلوارش فشار می آورد پیدا کردنش سخت هم نبود

پلکهایش را برهم فشرد و هوا را به سینه کشید، لارا با انگشتانش عضو تحریک شده‌ی او را ماساژ میداد و لبش هم با نوک سینه‌ی او ور می رفت. تعجب نمیکرد اگر شلوارش پاره شود، مهره‌های کمرش او را بسمت سرکشی هل میدادند و تنش در آتش بود! قلبش در تمام سینه‌اش می کوبید و دیگر حتی ذره‌ای صبر و قناعت نداشت! درحالی که بازوانش به دور لارا بود او را چرخاند تا بر رویش مسلط باشد، حتی آنقدری صبر برایش نمانده بود که به صورت لارا بنگرد یا کلامی بگوید، بمحض اینکه او را به پشت خواباند دست بر دامنش رساند تا بی‌معطلی آن را بالا بزند، همانموقع بود که لارا جنبید و دو دستی ساعد او را گرفت:

لارا- اوه نه!...چیکار میکنی؟!

دیوانه شده بود؟! قطعاً دیوانه‌ای چیزی بود، ولی ماروین که قصد نداشت او را رهاش کند! بی‌نهایت عجله داشت و وقت‌گشی لارا عصبی‌اش میکرد، حس میکرد کمرش او را برای فرو رفتن به درون لارا هل میدهد!

حالا که در وجودش آتش افروخته بودند زور لارا ابداً به او نمی رسید، با یک دستش مچ هردو دست او را گرفت و بالای سرش بر تشک فشرده، خودش را بیشتر بر او مسلط کرد که دیگر راه گریز نداشته باشد و دست دیگرش را دوباره به دامن او رساند. اصلاً به کارهایش فکر نمی کرد، بلکه مغزش بصورت غریزی فرمان میداد.

لارا- وای!... وای خدا ماروین نکن!

صدای لارا از اضطراب لرزید با اینحال او را متوقف نکرد، به صورت لارا نگریست و حتی ذره‌ای هم خیال عقب کشیدن به خود راه نمیداد

لارا- نه..نه نکن!

نگاهش با نگاه لارا تلاقی کرد، واقعا داشت اضطراب را در چشمان خود نشان میداد. جوری به ماروین نگاه میکرد انگار از او میترسد! صورتش فقط وجبی با صورت لارا فاصله داشت، نفس‌های داغش بی‌وقفه موهای طلایی او را آشفته میکرد و گرچه تنش در عطش میسوخت ولی اضطراب لارا مرددش کرده بود. آخر چرا؟؟ چرا چرا چرا؟ این چه شکنجه‌ای بود؟؟ اصلاً چرا باید مراعات میکرد؟ خوب میشد درس عبرتی به او بدهد! سرش را پایین تر آورد تا از او لب بگیرد، لارا بلافاصله پلکهایش را روی هم فشرده خودش را جمع کرد، رفتارش مثل بره‌ای گرفتار گرگ درنده بود!

بازهم مردد شده بود، نمیتوانست اینکار را بکند، نمیتوانست مخالفت او را نادیده بگیرد! شاید مرد بی‌عرضه‌ای بود، به خودش ناسزا میداد و از عصبانیت درحال انفجار بود، مچ دو دست لارا را آزاد کرد و از رویش کنار رفت. کمی آنطرف‌تر روی تشک رها شد و درحالی که نفس‌های شهوتناکش رنگ خشم گرفته بود انگشتانش را در ریشه‌ی موهایش فرو برد و لبهایش را برهم قفل کرد

این وضعیت اگر ادامه می یافت او قطعاً دیوانه میشد! حتی دیگر دلش نمیخواست به لارا نگاه کند!

ماروین- میدونی چیه؟ از امشب برمگردی تو اتاق کوفتی خودت، منم هر کنیزو خدمتکاری که دم دستم بود میارم و میکنمش

لارا محتاطانه سرچایش نشست و درحالی که با تردید به ماروین نگاه میکرد گفت:

لارا- جدی که نمیگی

دیگر خبری از اضطراب در لحنش نبود، حالا هم با کمال پررویی به آشفته‌گی ماروین می نگریست!

ماروین - می بینیم.

این را با جدیت گفت و برای اینکه با لارا مواجه نشود از جا برخاست، لارا که شاهد حرکات عصبی او بود آهسته گفت:

لارا -...زیادی عصبی نشدی؟

این حرفش اتفاقاً عصبانیت او را دوچندان کرد! از لب تخت پایین آمد و روی دوپا ایستاد، دستش را به کمرش زد و رو به لارا گفت:

ماروین - طلاق میدم، برو تا آخر عمرت تو جنگل بمون. منم به پیشنهادت فکر میکنم و یه سری به نوهی دوک جوزف میزنم...

هنوز خط و نشان کشیدن را تمام نکرده بود که کسی چند مرتبه در زد و صدای مستخدم به گوش رسید:

-سرورم منو ببخشید، مهمونا تا یک ساعت دیگه میرسن شما و بانو لارا باید آماده بشید و به تالار بیاید

خیلی اعصاب راحتی داشت فقط شرکت در ضیافت کم مانده بود! پیش از اینکه حرف دیگری گفته شود از مقابل تخت چرخید و بسمت در تراس رفت، پرده‌های حریر را کنار زد و پا به حریم تراس گذاشت. آنجا باد میزد و هوا خوب بود، خودش را روی مبل راحتی پهن کرد و پاهایش را هم روی میز انداخت. سرش را بر پشتی مبل خوابانده بود و به آسمان نیلگون بالای سرش می نگریست. سینه‌ی خود را لمس کرد، قلبش هنوز تند میزد و تنش از این گر گرفتگی‌های نداشت. بدتر از همه عضو تحریک شده اش بود که بیشتر از هرزمانی درد میکرد! آنقدر کلفت و سفت شده بود که در ضیافت امشب هر شلواری می پوشید خودش را نشان میداد!

دقایقی گذشت، او پلک برهم گذاشته و سعی داشت آرامش از دست رفته را باز یابد، فکر میکرد کمی هم زیادی برای لارا بد اخلاقی کرده، شاید دو دلی او بخاطر سوختگی پاهایش بود. هرچند که دوگانگی رفتارش این را نشان نمیداد! گاهی اینطور بنظر می رسید که آزار دادن ماروین برایش سرگرمی‌ست!

لارا -...یکم آب خنک میخوری؟

هنوز چشمانش را بسته بود، صدای آرام لارا را از جهت در تراس شنید و متوجه قدم‌هایش شد. حالا که کمی کلافگی خود را تحت کنترل گرفته بود توانست بدون تندی کردن جواب او را بدهد

ماروین - اوهوم...بذارش روی میز...

پلک ننگشود، همانطور رو به آسمان بر مبل لم داده بود، ترجیح میداد چشمش به لارا نخورد بااینحال متوجه میشد که او نزدیک تر آمد. در ذهنش منتظر شنیدن صدای قرار گرفتن لیوان بر سطح میز بود که ناگهان از سرازیر شدن جریان سرد و مداوم آب بر سرش از جا پرید! لارا بالای سرش ایستاده و پارچ آب را تماماً روی او خالی کرد! با حیرت به آبی که از سرو رویش بر سینه و شکم و تمام سرتاپایش روان بود نگریست! بدنش آنهمه حرارت داشت و اکنون سردی آب او را دچار شوک کرده بود! ابتدا اصلاً نتوانست واکنشی نشان دهد و فقط نفس نفس میزد!

لارا -...خنک شدی؟

به لارا نگریست که دو قدم عقب تر ایستاده بود و باحالتی محتاط که انگار آماده‌ی فرار است به او نگاه میکرد. لب می‌گزید تا نخندد و مثل کودکی که شیطنت مورد علاقه‌اش را انجام داده به ماروین می‌نگریست، او هم دیگر وقت تلف نکرد و درحالی که بسوی لارا می‌شتافت گفت:

ماروین - شک ندارم که تو کتک می‌خوای!

لارا جای اینکه دوباره به اتاق بگریزد بسمت دیگری از دایره‌ی تراس گریخت و درحالی که کنار نرده‌های سنگی لب تراس ایستاده بود به ماروین خندید، درست مثل بچگی‌هایش چموش شده بود!

ماروین - واقعا چه مرگته؟!

به دنبال کردن لارا ادامه نداد، به هر حال که قرار نبود او را بزند یا چیز دیگر، حالا فقط ایستاده بود و با کلافگی نگاهش میکرد، به خنده‌ی از ته دلش وقتی سرو وضع خیس آب ماروین نگاه میکرد. چقدر هم زیبا شده بود! پیدا بود درحال آماده شدن برای ضیافت است، صورتش کمی آرایش داشت، جواهر درخشانی به گردن آویخته بود و نوارهای طلایی موهایش براق و مرتب بر گریبان و شانه‌اش رها بود. اشاره‌ای به میلی که ماروین بر آن لم داده بود کرد و با لحنی حق به جانب گفت:

لارا - خب داره دیر میشه باید حاضر شی ولی نیم ساعته همینجا لم دادی!

لباسی که به تن کرده بود پیراهن بلندی به رنگ صورتی روشن بود که یقه‌ی بسیار بازی داشت و با دو بند باریک روی سرشانه‌هایش گره میخورد. رنگ لباس بطرز تحریک کننده و جذابی با پوست سفیدش همخوانی میکرد و او را بسیار وسوسه انگیز نشان میداد

ماروین- این چیه تنت کردی؟

این را طلبکارانه پرسید، او که قرار نبود با این لباس به مجلس بیاید!

لارا- اینو درش میارم، برای اینکه راحتتر حاضر بشم پوشیدمش

چشم از لارا گرفت و بسمت حیاط پشتی قصر که زیر تراس واقع بود نگریست. طبق انتظارش گروهی از آقایان که زودتر از بقیه رسیده بودند آنجا قدم میزدند و تنباکو دود میکردند. درحالی که با نگاهش به تعقیب مردان بود خطاب به لارا گفت:

ماروین- اینجا نمون ممکنه دیده بشی

لارا نیز سرش را برای تماشای حیاط از لب نرده بسمت پایین مایل کرده بود. اگر یکی از مردان سرش را بالا می گرفت او را میدید.

ماروین- مگه با تو نیستم!؟

اخم‌هایش درهم رفت و با تندی به لارا نگریست. او جای اینکه به اتاق برگردد کمانی به ابرویش داد و با لذت لبخند زد:

لارا- چیه؟ حسودی میکنی؟

ماروین- مسخره بازی درنیار تموم تنت تو این لباس معلومه! میگم بیا اینطرف!

درحین بیان این جملات خودش شخصاً با قدم‌های تند بسمت لارا می رفت و او بازهم از زیر دستش گریخت! از تراس بیرون نمی رفت، درست کنار نرده‌ها می ایستاد تا حرص ماروین را دریاورد، عجب مکافات بود! باد که میزد موهای طلایی‌اش روی صورتش پراکنده میشد و لبخند پرنگی که همواره بر لب داشت دندان‌های ردیفش را به نمایش می گذاشت، بازوان سفیدش را برای کنار زدن موهایش بالا می آورد و هر بار که موزیانه می گریخت

یقه‌ی باز لباسش قسمت بیشتری از شیب نرم سینه‌اش را بیرون می انداخت. عاقبت گوشه‌ای او را به دام انداخت و درحالی که بازویش را گرفته بودو دنبال خود به اتاق میکشید غرغرکنان گفت :

ماروین- ای خدا به من صبر بده!

پس از ورود به اتاق بازوی لارا را رها کردو دو لنگه‌ی در تراس را با حرص بست. لارا با آسودگی بسمت آینه‌ی بزرگ کنار کمد می رفت و ماروین هم سمت دیگر همچنان که حرص میخورد تن خیس از آب خود را با هوله خشک میکرد

ماروین- فکر میکنم سرت به جایی خورده، عقلت به کل از سرت پریده!

هوله را بسمتی پرت کردو دستی بر موهای نمدار خود کشید. لارا درحالی که جلوی آینه با موهایش ور می رفت گفت:

لارا- اوه ماروین، من توی چند سال اخیر هیچ وقت نتونسته بودم اینجوری احساس رهایی کنم...

در آینه به خودش لبخند زدو با سرخوشی ادامه داد:

لارا- فقط وقتی پیش توام حالم اینقدر خوبه

ماروین نیز اینسوی اتاق آهی کشید و بالحنی آمیخته به کنایه زیرلب گفت:

ماروین- حال منم با تو خیلی خوبه!

درواقع نیازی به اعتراف نبود خوده او هم به چشم میدید که اوضاع روحی لارا چقدر خوب شده. حتی آنموقع که همسر آرگوت نمک به حرام بود هم آنقدر سعی میکرد مثل یک بانوی کامل رفتار کند تا شوهرش از او راضی باشد از خود واقعی‌اش فاصله گرفته بود. حالا با پشت سر گذاشتن تمام وقایع گذشته، آنقدری احساس راحتی میکرد که میتوانست همان لارای شاداب دوران کودکی باشد. اتفاقا اگر دست از ور رفتن با ماروین برمیداشت یابینکه روی تخت با او کنار می آمد تک تک سرخوشی‌ها و شیطنت‌هایش برای ماروین بی‌نهایت دلنشین و خواستنی بود. حالا هم خودش تقصیرکار بود که او را با رفتارهایش اینهمه کلافه کرد جوری که اگر میخواست هم نمیتوانست روی خوش نشان دهد!

لارا- نمیدونم چی بپوشم... چه لباسی انتخاب کنم

این را درحالی گفت که انگار با خودش حرف میزد، بعد از مقابل آینه به سمت ماروین چرخید و پرسید:

لارا- تو چی میپوشی؟

در نگاهش اشتیاق داشت، پیدا بود که امیدوار است در این ضیافت به او خوش بگذرد. ماروین درحالی که با قدمهایی آهسته بسمت کمدهای بزرگ آنسوی اتاقش می رفت گفت:

ماروین- به اینم کار داری؟

لباس‌های موردعلاقه‌اش را در کمدهای بزرگ کنار هم چیده شده ی انتهای اتاق نگه میداشت و گرنه در قصر بخش مجزایی برای لباس وجود داشت که تعدادی خیاط ماهر آنجا حضور داشتند و بهترین پارچه‌ها را بصورت مرتب برای آنجا مهیا میکردند. لارا هم دیگر عضوی از این خانواده بود، میتوانست از خیاطان و جواهرسازان آنجا استفاده کند ولی تاکنون اینکار را نکرده بود. تازه چند ماه از ازدواجشان میگذشت، طول می کشید تا لارا کاملا عادت کند و معذب بودن را کنار بگذارد.

لارا- میخوام لباسم به لباس تو بیاد

پشت سر ماروین ایستاده بود و بین لباس‌های او درکمد چشم می چرخاند

لارا- بیا اینطرف...

ماروین را کنار زد و خودش جلو ایستاد، متفکرانه به پیراهن‌ها نگاه میکرد و دنبال رنگ مناسبی میگشت

لارا-...اوممم...

سرانگشتانش بین تعدادی از پیراهن‌ها گشت و سرآخر بر یکی متوقف شد

لارا- اینو بردار...

درحالی که چهره‌اش بخاطر انتخابش راضی بنظر می رسید لباس را درآورد و مقابل ماروین گرفت. پیراهن ابریشم مات یکدستی بود که رنگ طلایی سنگینی داشت. باب طبع یک سلیقه‌ی اشرافی!

لارا- رنگش سایه‌ی طلایی داره.. به پوست سیاه سوخته‌ت میاد...

ماروین پیراهن را از او گرفت و بالحنی آمیخته به سرزنش گفت:

ماروین - عمو هکتورت برنزی و جذابه اونوقت به من که میرسه میشم سیاه سوخته؟

با به میان آمدن اسم هکتور گونه‌های لارا رنگ گرفت و کاملاً ناخودآگاه دستش را روی سینه‌ی خود گذاشت، با شیفتگی لبخند زدو گفت:

لارا- او! چقدر خوب میشه امشب عمو هکتور منو برای رقص دعوت کنه!

تا حرف از هکتور میشد مثل دوشیزگان دلداهه رفتار میکرد، واقعا که حرص ماروین را در می آورد!

پس از انتخاب پیراهن قدمی به راست برداشت و در دیگری را گشود، چشمان سبزش را باریک کردو لبش را هم روی هم فشرد تا کت مناسبی انتخاب کند

لارا- این کت و این شلوارو هم بردار...

خودش را تا نیمه در کمد برده بود تا آنچه انتخاب کرده بیرون بیاورد. درواقع برای انتخاب لباس سلیقه‌اش با ماروین مشابه بود وگرنه او مخالفت میکرد. اینبار هم کت سیاه بلندی درآورد که قواره‌اش تا یک وجب مانده به زانو ادامه می یافت. بر سرشانه‌ها و حاشیه‌ی یقه طرح‌های اشرافی زرینی کار شده بود و اتفاقاً از کت‌های محبوب ماروین به حساب می آمد. شلوار چرم سیاهی هم ضمیمه‌اش کرد که هم تنگ بود و هم براق بنابراین او باید خودش را می پایید تا عضو تحریک شده‌اش در آن ظاهر نامطلوبی نداشته باشد! درواقع همان بهتر که شلوار سیاه می پوشید تا رنگ دیگری!

لارا- حالا دیگه میدونم چی بپوشم، میرم از اونطرف بیارمش

لباس‌ها را با شوق به دست ماروین داد تا به اتاق بغلی برود که اکثر لباس‌ها و وسایلش هنوز در کمد آنجا بود.

ماروین - یچیزی بنداز رو دوشت بیرون شلوغه

لجاجت نکردو پیش از خارج شدن یکی از پیراهن‌های ماروین را پوشید. پس از خروجش لباس‌هایی را که لارا به بغلش داده بود روی دسته‌ی نزدیکترین میل گذاشت و مشغول پوشیدن شد. انتخاب چکمه و دکمه سردست مانده بود، بخش مورد علاقه‌ی ماروین! خصوصاً مجموعه‌ی دکمه سردست‌هایش که بعضی‌هایشان را سفیرهای خارجی هدیه آورده بودند. جواهراتی که استادانه از طلای زرد و سفید تراش داده شده و با یاقوت و زمرد و سنگ‌های دیگر تزئین میشدند. جواهری که انتخاب کرد طلای زردی به طرح سر یک شیر درحال غرش بود که قطعه‌ی درشت تراش داده‌ای از یک یاقوت کیبود در آرواره‌اش می درخشید. بلاخره پس از به پا کردن یک جفت

جکمه‌ی بلند سیاه چرم مات که بندهایش تا بالا ادامه می‌یافت نگاهی به سرتاپای خود درآینه انداخت. معمولا دکمه‌های کت را تا انتها باز می‌گذاشت، خوشش نمی‌آمد لباس در تنش بسته باشد، او حتی از دستمال گردن هم استفاده نمی‌کرد چراکه احساس خفگی دست میداد. بااینحال اکنون شلوارش درست در قسمت برجستگی عضوش برق می‌زد، پوشیدن چرم اگرچه جذابیت اندام را به چشم می‌انداخت ولی این مشکلات را هم داشت. حالا عضو او دوبرابر حد معمول از زیر شلوار خودنمایی میکرد!

دو لبه‌ی کت را گرفت و کمی جلو کشید، مقابل آینه جا به جا شد و با خودش گفت زیادی سخت گرفته. کمی خودش را می‌پایید عضوش هم آنقدرها در چشم نبود. به هر حال بندرت پیش می‌آمد در یک ضیافت که زنان جوان بسیاری حضور دارند مردی مانده باشد که عضوش راست نشده! این موضوع بین مردان اصلا چیز عجیبی نبود.

موهای خود را بسمت بالا شانه کشید و عطری که رایحه‌ی گس و خنکی داشت به خودش زد. همانموقع بود که لارا بدون در زدن دستگیره را چرخاند و با اشتیاق وارد شد.

لارا- خوب شدم؟

از خوب هم بهتر بود! لباسش پارچه‌ی لخت کرم رنگی داشت که با یقه‌ای قایقی روی سرشانه‌هایش باز میشد و آستینش رها و سبک تا روی آرنجش ریخته بود. نقوش زرین طلایی رنگی هنرمندانه از حاشیه‌ی یقه پیچ و تاب می‌خوردند و بالا می‌رفتند، از سرشانه‌ی میگذشتند و باز در حاشیه‌ی آستین‌ها به هم می‌رسیدند. جواهرات ریزی از سنگ‌های درخشان لابه لای این طرح‌های طلایی برق می‌زدند و در ادامه دامن بلند لباس پشت سرش کمی روی زمین دنباله می‌یافت که آنهم سراسر منقوش به طرح‌های زرین و جواهرات براق بود. موهایش را بالای سر برده و با سنجاق‌های طلایی بند کرده بود، گشواره‌ی آویز مروارید نشانی بر گوشش تاب می‌خورد و مشتاقانه منتظر اظهار نظر ماروین بود. آنقدر دلنشین و خواستنی بود که تماشایش ناخودآگاه آخم ماروین را باز کرد!

لارا- تو هیچ وقت از من تعریف نمیکنی!

چند قدم دیگر پیش آمد و درحالی که لبخند می‌زد ساعد ماروین را گرفت تا برای خروج از اتاق هدایتش کند

لارا- ولی من آدم صادقی‌یم، اعتراف میکنم که خیلی جذاب شدی

همچنان که ماروین را با خود همراه میکرد شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ماروین - البته به ندرت اینجوری میشی!

باهم از اتاق خارج شدند و ماروین گفت:

ماروین - آره میدونم. اونی که همیشه جذابه عمو هکتورته



قصر لرد هکتور جای بزرگ و باشکوهی بود. جدا از اتاق‌های مجللی که ماروین شمارشان را نمیدانست، دارای بخش‌های گوناگونی برای انواع اجتماعات بود، تالار بزرگ قصر در ضلع شرقی واقع شده بود و از اتاق ماروین تا آنجا ده دقیقه راه بود ولی حتی با وجود یک چنین فاصله‌ای میهمانان را میشد هرکجای قصر از جمله سالن زیر راه‌پله دید. آنانی که زودتر از بقیه رسیده بودند تا زمانی که ضیافت رسماً آغاز شود فرصت داشتند از جاهای مختلف قصر دیدن کنند و بعلاوه هر گروه را تعدادی ملازم و مستخدم همراهی میکرد. اکنون دیگر خورشید نیز در حال غروب کردن بود و خدمه پخش میشدند که تمام مشعل‌ها را روشن کنند. لارا درحالی که دامن خود را کمی بالا گرفته بود تا موجب افتادنش نشود برای پایین رفتن از راه‌پله از او جلو افتاد و در همین حین گفت:

لارا - اینم نمیدونی که زنمو لوریانس امشب تو ضیافت شرکت میکنه یا نه؟

ماروین که نگاهش حاضرین در سالن زیر راه‌پله را میکاوید پاسخ داد - نمیدونم

مردان جوانی را میدید که بسمت حیاط پشتی می رفتند و به چشمش آشنا نبودند. کاش یاد می‌گرفتند مثل سگ‌ها ول نچرخند! او جداً از چنین ضیافت‌های شلوغی بیزار بود! پس از پایین آمدن از راه پله، سالن را پشت سر گذاشتند و بسمت تالار بزرگ حرکت کردند، هرچه در مسیر پیش می رفتند حاضرین بیشتری می دیدند .
لارا- از صبح که سر میز صبحانه باهم بودیم دیگه اصلا نولان و میکا رو ندیدم...

این را درحالی با خود زمزمه کرد که نگاهش را به اطراف می چرخاند، ماروین هم فرصت را برای کنایه زدن مناسب دید و گفت:

ماروین- توی جنگل کارای مهمتری داشتی

لارا رویش را بسمت او چرخاند و درحالی که به نیمرخش می نگریست گفت:

لارا- همینجوری پیش بری مجبور میشم کفشمو دربیارم عزیزم

مثل یک همسر او را خطاب کرده بود، ماروین پوزخندی زد و بالحنی کنایه آمیز گفت:

ماروین- عزیزم!

لارا هم کم نیاورد و درحالی که به او نزدیکتر شده و بازویش را می گرفت سرش را پیش آورد و بالحنی عشوه‌گرانه نجوا کرد:

لارا- آه خوشت میاد عزیزم؟

حتی باینکه به لارا نگاه نمی‌کرد نتوانست بخاطر این لحن لبخند خود را کنترل کند. درحالی که سرش را پایین گرفته بود تا خنده ظاهر محکم و موجهش را تحت تأثیر قرار ندهد خطاب به لارا زمزمه کرد:

ماروین-..دهنتو ببند دختر..

از در بزرگ تالار وارد شدند و پا به محیط وسیعی گذاشتند. این بخش از قصر سقف بسیار بلندی داشت و توسط ستون‌های سنگی عظیم مرمر استوار شده بود. مجسمه‌های پایه‌داری که بلندیشان از قامت دو مرد تجاوز میکرد در گوشه گوشه‌ی تالار دیده میشدند، مجسمه‌هایی نمادین از فرشتگان، دیوها و شیرهای درحال غرش که همگی توسط هنرمندان معروف تراش داده شده بودند. چلچراغ‌های طلا و مشعل‌های نقره به همه جا نور می افروختند و مرمر سفید جلا داده شده‌ی کف تالار هم روشنی و درخشش خاصی به این ضیافت اشرافی

میبخشید. میزهای بسیاری برای پذیرایی از میهمان چیده شده بود و خدمتکاران سینی های پر از جامهای شراب را در میان حاضرین می چرخاندند. عدهی زیادی دوستان خود را در این اجتماع یافته و پشت میزهایشان نشسته بودند و گفت و گو میکردند، برخی هم در گروههای چند نفره به آرامی قدم میزدند، خلاصه آنقدری شلوغ بود که نشود به این راحتی ها هکتور و یا کودکان را از میانشان پیدا کرد. پس از اینکه همراه با لارا وارد تالار شد کسانی که از نزدیکی او میگذشتند یا چشمشان به آنها میخورد سرشان را خم کرده و ادای احترام میکردند. درواقع اکنون بعد از خانوادهی سلطنتی، آنها قدرتمندترین خانوادهی کشور محسوب میشدند چرا که هم رگهای از خون سلطنتی در خود داشتند و هم با توجه به وصلت با دختر لرد نیکولاس ثروت و نفوذ بسیار زیادی به آنان اضافه شده بود. لرد ویکتور، پدربزرگ ماروین، پسرعمهی پادشاه سابق بود از همین رو آنان نیز به خانوادهی سلطنتی متصل میشدند. برخوردار بودن از رگهی خونی سلطنتی و بعلاوه ازدواجی که ماروین با نوهی ژنرال هنری و فرزند لرد سابق رایولا صورت داده بود درواقع جایگاه او را درمیان اشراف یک طبقه دیگر ارتقا داد و به این ترتیب درحالی که هنوز به جانشینی پدرش منصوب نشده بود خود به تنهایی جوان قدرتمندی محسوب میشد. در این میان قطعاً اگر مادرش لوریانس هم جزو اشراف زادگان بود از لحاظ مقام و منصب قدرتش با یک لرد برابری میکرد!

-وقت بخیر جناب ماروین

درحال قدم زدن کنار لارا بود که سه مرد به سویشان آمدند. دو تن از آنان پسران یکی از وزراء دربار سلطنتی بودند و دیگری دوک یکی از مناطق استان کائین. لباسهای رسمی به تن داشتند و در بهترین وجه به ضیافت آمده بودند. سن و سالشان از ماروین بیشتر بود، هر سه زن و بچه داشتند ولی با علم به اینکه رتبهی اجتماعی ماروین و لارا از آنان بالاتر است برای ادای احترام سرشان را کمی خم کردند .

-ضیافت بسیار باشکوهی ترتیب دادید

دوک برندون (brandon) که لبخند موقرانهای برب داشت و جام شرابی به دست گرفته بود این را گفت .

ماروین نیز متقابلاً لبخندی از روی نزاکت زد و گفت- امیدوارم شب خوبی رو سپری کنید

اینبار رابرت، پسر ارشد وزیر دربار سلطنتی بود که کمانی به ابرو داد و با رضایت خاطر گفت- البته جناب

ماروین. در سابجیک هیچ وقت به ما بد نگذشته

پیش از اینکه فرصت کند تعارف دیگری را در پاسخ به رابرت بیان کند، برادر کوچکش جورج خطاب به لارا گفت:

جورج- دنبال جناب نولان می گردید؟

لارا که تاکنون نگاهش لا به لای میهمانان می چرخید به جورج نگریست و با لحنی سپاسگذارانه گفت:

لارا- اوه، شما ایشون رو دیدید؟

جورج سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و درحالی که به ضلع غربی تالار اشاره میکرد گفت:

جورج- بله. همراه دوشیزه سامیکا اونطرف تالار بودن

لارا- خیلی ممنونم

پس از تشکر از جورج به ماروین نگریست و با لبخندی خداحافظی کرد تا به دنبال برادرش و احتمالاً تعدادی از زنان برای معاشرت برود. به هر حال صورت خوشی نداشت که در جمع مردان بماند. بعد از رفتنش ماروین به همراه آن سه نفر شروع به قدم زدن در تالار کرد و باهم به گفت و گو پرداختند.

دوک بردون که سمت راست او قدم میزد جرئه‌ای از جام شرابش نوشید و گفت- خیلی متأسف شدم که پادشاه امشب تشریف نیاوردن

از دور شوهرعمه‌ی لارا را دید. با وجودی که خلع مقام شده بود هنوز به چنین اجتماعاتی می آمد، عجب رویی داشت! درحالی که بالاجبار و بخاطر تشریفات با تکان سر به آن مردک رذل خوشامد می گفت به دوک بردون پاسخ داد:

ماروین- ایشون مشغله‌های زیادی دارن

اینبار جورج بود که سمت دیگر گفت- باینحال جای تعجب که هنوز در چنین مراسم‌هایی اون مردک تائوس رو به نیابت از خودشون میفرستن

ماروین- پس این از نظر شما عجیبه؟

همچنان که در تالار پیش می رفتند ماروین حاضرین را میکاوید، او مادرش را هم در ضیافت نمیدید.

جورج- البته! بعد از فسخ قرارداد و پس دادن زمین‌های میروتاش دیگه چه لزومی داشت پادشاه اینطور رابطه‌ی نزدیکی با اون مرد داشته باشن؟

خدمتکاری با یک سینی نقره از جام‌های شراب به سویشان آمد، هریک جامی برداشتند و به قدم زدن ادامه دادند

ماروین- اونا از دوستان دیرینه‌ی هم هستن

رابرت جرئه‌ای از شرابش نوشید و گفت- نباید اسمشو دوستی گذاشت. تائوس درواقع گروگان ما بود! زمین‌های بارزشی رو از دست دادیم اونم به دلایل نامعلوم...اما به هرحال...

رابرت برای ردیف کردن کلمات مناسب مکث کردو از همین رو دوک برندون حرف او را طبق نظر خودش ادامه داد:

دوک برندون- حتی شنیده بودم توی اون زمینا طلای زیادی برای استخراج هست ولی به هرحال دراینباره افسوس خوردن دیگه سودی نداره اما خیلی شایسته‌تر بود اگر پادشاه رابطه با رئیس قبیله‌ی میروتاش رو قطع میکردن

نگاه ماروین به رو به رو بود اما متوجه شد که جورج سرش را تکان دادو سپس در پاسخ به برندون گفت:

جورج- این خیلی بعید بنظر میرسه

دوک برندون نظر او را تایید کرد:

برندون- واقعا بعیده. من حتی شنیدم شاهزاده مریدا هم اوقات زیادی رو بین میروتاش‌ها میگذرونن

چیزی درحدود پنجاه قدم جلوتر ماروین پدرش را میدید که درکنار فلیپ، لرد پنجاه ساله‌ی کابن ایستاده و به گفت و گو مشغول بود. در همین اثناء تائوس نیز درحالی که مریدای چهارساله را در آغوش داشت به جمع لردهکتور و لرد فلیپ پیوست. حرف و حدیث‌ها درباره‌ی ارتباط نزدیک تائوس و کرالن زیاد بود، خصوصاً پس از اعلام این موضوع که پادشاه دختر خردسالی به نام مریدا دارد. البته ماروین از حقیقت پشت این مسائل آگاه بود ولی گاهی خاموش نگاه داشتن اعتراض اشراف زادگان نسبت به وضعیت خانواده‌ی سلطنتی بسیار سخت میشد درحالی که اکنون نگاه هر چهارنفرشان بر تائوس و مریدا بود دوک برندون اضافه کرد:

برندون- با توجه به اینکه پادشاه هیچ تمایلی برای ازدواج مجدد و پسر دار شدن نشون نمیدن من نگرانم تائوس نقشه داشته باشه شاهزاده مریدا رو به عقد یکی از پسرش دربیاره. به همین راحتی بربرها پادشاهی رو از چنگ ما درمیارن!

رابرت بالحنی امیخته به تأسف گفت- قطعاً پادشاه اینقدر بی تدبیر نیستن

آنها دیدگاه بسیار غیرمنصفانه‌ای نسبت به تائوس و قبیله‌اش داشتند. زمین‌های وسیع میروتاش‌ها نوعی گنجینه محسوب میشد، جدا از حاصلخیز بودن و جنگل‌های پر از شکار، احتمال وجود طلا و معادن الماس در آنجا بسیار زیاد بود و همچنین وسعتش نیز بیشتر از وسعت یک چهارم کشور زیباندو بود

فسخ قرارداد حاکمیت پادشاه توسط کرالن که از نظر اشراف زادگان عمل غیرمعقول و عجولانه‌ای بود باعث شد بدبینی نسبت به این موضوع که تائوس روی تصمیمات پادشاه نفوذ و ریاست دارد شدت بگیرد. بدبینی‌هایی که البته تمامش حرف مفت بود! ماروین هم کرالن را خوب میشناخت و هم تائوس. آنها هیچیک به دنبال منافع شخصی نبودند و بخصوص مردی که اینهمه قضاوت‌های ناعادلانه درموردش میشد یکی از معدود انسانهایی بود که ماروین و پدرش به او اعتماد کامل داشتند. مردی قابل اتکا و قدرتمند، و درعین حال نجیب که در موقع بروز مشکلات میشد روی کمک خالصانه‌اش حساب ویژه‌ای باز کرد!

جورج جرئه‌ای از شرابش نوشید و گفت- درحال حاضر برای آینده‌ی پادشاهی پیشنهادات خوبی روی میز پادشاه هست ولی ایشون توجهی ندارن

جورج و رابرت به واسطه‌ی اینکه پدرشان وزیر بود درباره‌ی بسیاری از مسائل درون قصر سلطنتی اطلاع داشتند. آنلحظه هم جورج نگاهی به لبه‌ی جام شرابش انداخت و پس از ثانیه‌ای مکث ادامه داد:

جورج- کُنت کریستین و دوک آلبرت که پسرعموهای پادشاه سابق هستن هردو شاهزاده مریدا رو برای پسرانشون خواستگاری کردن. خیلی از وزراء دراینباره به پادشاه اصرار کردن اما ایشون قانع نمیشن

البته ماروین هم از این مسائل مطلع بود چراکه او هم با خانواده‌ی سلطنتی نسبت خویشاوندی داشت. حتی از چیزهای دیگری هم خبر داشت، چیزهایی که اصلاً دلش نمیخواست به آنها فکر کند! اصرارهای بیش از حد بر ازدواج شاهزاده مریدا با این اشخاص به این خاطر بود که خون خانواده‌ی سلطنتی در جایگاه پادشاه حفظ شود و اگر قرار است ولیعهد آینده پسر شاهزاده مریدا باشد لااقل پدر ولیعهد، خونی وابسته به خانواده‌ی سلطنتی داشته باشد نه از میان بیگانگانی چون میروتاش‌ها!

جورج- در عوض پسرای اون مردک وحشی رو لحظه‌ای از خودشون جدا نمیکنن و شاهزاده مریدا رو هم مدام به قبیله‌ی اونا میفرستن. وضعیت پادشاهی زیباندو واقعا نگران کننده‌ست

دوک برندون آه حسرت باری کشید و به تایید حرف جورج گفت- باید عادت کنیم دوست عزیز، مگه تابحال سابقه داشته که جایگاه ملکه در کشور یکسال تمام خالی باشه؟ پادشاه جوان نسبت به این قبیل مسائل بی‌توجه هستن

برای اشراف زادگان بسیار دشوار بود بپذیرند که همسر پادشاه پس از تولد شاهزاده مریدا فوت کرده. تمام کشور میخواستند بدانند این بانو کیست، ازدواج چه زمانی اتفاق افتاده و چرا کسی از آن خبر ندارد! درواقع کنترل این نابسامانی‌ها در یکسال اخیر بسیار دشوار بود و ماروین تعجبی نمیکرد که یک چنین اظهار نظراتی بشنود، باینحال بعنوان یک شخص آگاه به احوال پادشاه دلایل محکمی هم برای دفاع از او داشت به همین خاطر گفت:

ماروین- برخلاف شما نظر من اینه تا زمانی که امورات کشوری درست اداره میشه در رابطه با جایگاه ملکه نباید سخت‌گیری نشون داده بشه، پادشاه اونقدر عملکرد بی‌نقصی دارن که همیشه ایرادی بهشون وارد کرد. چه بسا تصمیم گرفتن درباره‌ی نامزدی شاهزاده مریدا هم هنوز خیلی زوده، ایشون تازه چهارساله هستن

گروهی از خدمتکاران درحال راهنمایی حاضرین بسمت میزهایشان بودند تا فضای وسط تالار خالی شود و این نشان میداد مجلس رقص درحال برپا شدن است

رابرت- به هر حال آینده نگری در هر امری لازمه جناب ماروین. کشور نیمتونه شاهد این باشه که وراثت از خاندان سلطنتی به بربرها برسه!

درحالی که هر چهار نفر بسمت یک میز خالی می رفتند گفت و گو ادامه می یافت

رابرت- برای جامعه‌ی متمدن قابل قبول نیست که پادشاهشون از خون وحشی‌ها باشه

ماروین یک صندلی مجلل که تاج بلند طلایی داشت را از مقابل میز عقب کشید و درحالی که رویش می نشست جرئه‌ای از شرابش را مزه مزه کرد:

دوک برندون- اون مردم هنوز به روش بدوی در چادرها زندگی میکنند و خدا میدونه ناقل چه امراضی هستن

موسیقی پیانو کم کم به گوش رسید و همه‌ی حاضرین هم به پیچ‌پیچ تبدیل گشت چراکه برهم زدن مجلس رقص بی احترامی به ضیافت بود. ماروین درحالی که صدایش را به قدر قابل توجهی پایین آورده بود خطاب به هم میزهای و راجش گفت:

ماروین- یاد دارم قبل از مرگ پادشاه فقید خیلی از صاحب منصبان دربار معتقد بودن برای استوار موندن پیمان‌نامه بهتره ولیعهد دختری از قبیله‌ی میروتاش رو به همسری بگیرن. پس در این صورت مشکلی نبود اگر ملکه‌ی ما بربر و ناقل امراض باشه؟ حالا که مراوده با میروتاش‌ها برای ما خالی از منفعت شده وصلت با اونارو درشأن خاندان سلطنتی نمیدونید؟

رابرت به پشتی‌صندلی‌اش تکیه دادو برای توجیه گفت- اوه جناب ماروین وصلت‌های دربار سلطنتی همه براساس مناسبات سیاسی انجام میگیره. زمانی که عهدنامه پابرجا بود شرایط خیلی فرق میکرد

مردان جوان دست شرکای رقص خود را گرفته و به میدان رقص وارد میشدند با اینحال هیچیک از این چهار مرد جوان از پشت میزشان برنخواستند چراکه صحبت درباره‌ی مسائل سیاسی برایشان جذاب‌تر از رقص بود.

رابرت- چه بسا نظر مثبت خیلی از وزراء سمت شما بوده جناب ماروین

عاقبت موضوعی که ماروین اصلا دلش نمیخواست به آن اشاره شود مطرح شد!

رابرت- شما بعنوان یکی از معتمدین پادشاه که حتی پیشنهاد نایب سلطنه بودن بهتون داده شد با توجه به خوانواده‌ی قدرتمندی که دارید و نسبت خویشاوندی با خاندان سلطنتی، گزینه‌ی بسیار لایقی برای ازدواج با شاهزاده مریدا بودید

ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- این موضوع به محض مطرح شدن توسط من رد شد سر رابرت. نیازی به بازگو کردنش نیست. اگر من زودتر ازدواج کرده بودم الان فرزندم همسن شاهزاده مریدا بود!

دوک برندون لبخند موقرانه‌ای زدو گفت- البته این مناعت طبع شمارو نشون میده که چشم‌داشتی به کسب جایگاه در سازوکار سلطنت ندارید ولی چنین پیشنهادی در صورت عملی شدن از هر لحاظ به نفع کشور بود

جورج دنباله‌ی حرف برندون را گرفت و گفت- چه بسا شاهزاده مریدا هم حداکثر هشت سال دیگه به سن ازدواج میرسن و شما اونموقع هنوز مرد جوانی هستید

وقتی به دختر خردسالی که در آغوش تائوس بود فکر میکرد جداً سخت بود کلافگی خود را کنترل کند از همین رو لحنش کمی تند شد و گفت:

ماروین- حرف زدن در اینباره جداً بیهوده‌ست چون من به هر حال سه ماه که ازدواج کردم و قطعاً تحت هیچ شرایطی در شأن شاهزاده مریدا نیست که همسر دوم باشن

با خودش میگفت خدارا شکر که ازدواج با لارا کار را تمام کرده و گرنه این موضوع تبدیل به مشکل بزرگی میشد!

ماروین- منو ببخشید آقایون، با پدرم کار دارم

از پشت میز برخاست و درواقع به نوعی از ادامه‌ی این بحث فرار کرد! رقص آغاز شده بود و او درمیان زوج‌ها لارا را میدید که همراه داماد دوک جوزف به میان آمده. امان از این تشریفات کلافه کننده! سرش را پایین گرفته بود تا درحین قدم زدن باز یک آشنا او را گیر نیندازد و وراجی نکند که شخصی از پشت به شانهاش زدو بالاجبار او را متوقف کرد

-اینجارو ببین، بنظر میرسه استاد داره فرار میکنه!

بسوی صاحب صدا چرخید و چهار مرد جوان را مقابل خود دید، انتظار نداشت آنها آنجا باشند از دیدنشان متعجب و هم خوشحال شد!

ماروین- هی! شما اینجا چه غلطی می کنید!

دوستان دوران آموزشی! چه روزهایی را با آنها گذرانده بود! پر از شیطنت و خلاف کاری و زد و خورد و تنبیه شدن! دو نفرشان اهل بندر کابن، یکی رایولا و دیگری اهل نوادا بود. مارتین که بزرگترینشان بود و پدرش به واسه‌ی داشتن چندین ناو کشتی عظیم جزو تجار ثروتمند کشور بود ضربه‌ای به بازوی بغل دستی زدو چشمان آبی‌اش را باریک کرد:

مارتین- ببین، اینم از طرز خوشامد گفتنش!

ماروین که با ملاقات ناگهانی آنها نمیتوانست لبخند و هیجان خود را پنهان کند خطاب به مارتین گفت-
گوربابات! خفه شو!

فرانکلین، جوان بوری که جام شراب به دست داشت و پسر یک نظامی عالی رتبه بود کمانی به ابرو داد و نیشخندی زد:

فرانکلین- ولش کن مارتین، این عوضی حتی برای عروسیش مارو دعوت نکرد

ماروین درحالی که دستش را برای دست دادن با آنها پیش آورده بود با کنایه‌ای دوستانه گفت- فکر نمی‌کردم اونقدر بیکارین که بیاین اینجا!

درحالی که دانه دانه با دوستان دوران نوجوانی‌اش دست میداد، فیلیپس پسر معاون لرد کابن اشاره‌ی مستقیمی به شلوار ماروین کرد و گفت:

فیلیپس- جریان چیه که راست کردی؟

حرفش همگی حتی خود ماروین را هم به خنده انداخت. آنها پس از گذشت این چهارسال اصلا عوض نشده بودند

ماروین- نکبت!

فیلیپس- دست بردار! انتظار نداشتم مردی که دوسه ماهه ازدواج کرده اینجوری راست کنه!

درحالی که دولبه‌ی کتش را پیش می کشید اخم کرد و باخنده گفت:

ماروین- درست به اندازه‌ی قبل حروم لقمه‌اید

مارتین بلافاصله با گستاخی گفت- خلاصه تو استادمون بودی

ماروین در دوره‌ی آموزشی از باقی هم‌زمانش بهتر شمشیرزنی می‌کرد و به همین خاطر از طرف بالارته‌ها بعنوان استاد بقیه منصوب گردید، همین هم بهانه‌ای شد تا آنها به اسم استاد ماروین هر غلطی بکنند و اگر هم خطری پیش آمد تمامش را به گردن او بیندازند! همگی باهم رفیق بودند، ماروین آنان را خوب میشناخت و اگرچه به هم که می رسیدند بی حیا و وقیح میشدند ولی نسبت به یکدیگر اعتماد کامل داشتند. ماروین حتی چند سال پیش تعدادی از آنان را با خود به عمارت آرگوت نیز برده بود.

ایرک- بگو ببینم زنت کجاست، می‌خوام ببینمش

اریک پسرعموی مارتین بود و همان چشمان آبی را به ارث برده بود. او دربین بقیه تنها کسی بود که قبلا لارا ندیده بود.

ماروین- چشمت برات زیادی کرده آره؟

بی توجه به خط و نشان کشیدن ماروین، فرانکلین بازوی اریک را کشید و سوی میدان رقص چرخاند سپس به لارا اشاره کرد و گفت:

فرانکلین- اونجاست، اونی که لباس روشن تنشه و...

خودش را مقابل دید دوستانش دیوار کرد و گفت:

ماروین- هی گورتونو گم کنید!!

آنها دوستان قدیمی اش بودند، بینشان اعتماد وجود داشت و ماروین میدانست که نسبت به همسرش بی حرمتی نخواهند کرد، بااینحال وقتی به هم می رسیدند نمیتوانستند دست از بدوبیراه گفتن و سر به سر گذاشتن یکدیگر بردارند. پس از کمی بگو و بخند داشت آنها را برای پذیرایی به سمت میزی هدایت میکرد که متوجه شد تائوس بسویش می آید. از دوستانش جدا شد و چند قدم باقی مانده را خودش بسمت تائوس برداشت، او در یک دست لباس فاخر اشرافی سیاه رنگ و موهای بلندی که با گره شل پشت سرش بسته بود ظاهری بسیار باوقار و برازنده داشت. شاهزاده مریدای خردسال که موهای خرمایی رنگ صافش از شانه رها بود و چشمان سبزش در زمینه‌ی پوستی گندمگون برق میزد درآغوش تائوس بود و درگوشش چیزهایی میگفت. درست روی ساعد تائوس نشسته بود و پاهای کوچکش را از زیر دامن ابریشم سفیدش تکان میداد

تائوس- بالاخره پیدات کردم

به ماروین لبخند زد و دست آزادش را برای دست دادن با او پیش آورد .

ماروین- امیدوارم قصد نداشته باشید به این زودی برگردید

دست تائوس را صمیمانه فشرد.

تائوس- آره باید برگردم، فقط اومده بودم از طرف خودم و آلن تولد لرد هکتور رو تبریک بگم

مریدا با صورتی ناخوشنود سر بر شانه‌ی عریض تائوس گذاشت، بغض کودکانه‌ای در چهره داشت و تائوس درحین صحبت با ماروین کمر او را نوازش میداد

ماروین- حال پادشاه چگونه؟

تائوس سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت- خوبه. چندتا سفیر از طرف خاقان چین اومدن برای همین چند روزی درگیر مذاکره‌ست، اما شکر خدا اوضاع خوبه. خیلی دلش میخواست توی این ضیافت باشه و شخصاً احوال لارا رو بپرسه ولی فعلاً فرصت بیرون اومدن از قصر رو نداره

تائوس اینهمه راه را تا سابجیک برای دیدن آنها آمده بود، با خودش گفت کاش لارا هم می‌آمدو برای کمک‌های اخیرش و فرستادن دو پزشک از او تشکر میکرد. سرش را به اطراف جنباند، میدان رقص خالی بود

ماروین- لارا همین اطراف بود...

تائوس به جستوجوی او پاسخ داد- بله دیدمش، چند کلمه‌ای باهم حرف زدیم

مریدا که پیدا بود از گفتوگوی خسته کننده‌ی آنها خوشش نیامده سرش را بلند کرد و دست کوچکش را روی گونه‌ی تائوس گذاشت تا صورت او را بسمت خودش بچرخاند و سپس با لحنی ملتمسانه گفت:

مریدا- بابا...من میخوام با نولان و میکا بازی کنم

مریدا ماروین را خوب میشناخت، درواقع به او و دو فرزند دیگر یاد داده بودند فقط میتوانند درمقابل دوستان نزدیکشان که تعداد محدودی هستند از واژه‌ی پدر و مادر استفاده کنند. ماروین چند مرتبه که به قصر رفته بود به این موضوع توجه کرد و فهمید هرسه کودک خردسال درحضور درباریان اصلاً به ندرت کلمه‌ای حرف میزنند و تائوس و کرالن همیشه حواسشان به آنها هست

تائوس- باید بریم عزیزم، مامان تنه‌است

مریدا بهانه‌جویانه اصرار ورزید- ولی تنها نیست، داداشا پیشش موندن

به آنها میگفت «داداش»! چقدر نگران کننده! ماروین یکبار دیگر نفس راحتی کشید که با ازدواجش از این قائله فاصله گرفته!

تائوس - امشب نمیتونیم بمونیم دخترم، ولی قول میدم به محض اینکه کارا سبک شد همه باهم میایم اینجا و
یه روز کامل میمونیم

پس از اتمام حرفش به ماروین نگریست و لبخند زد:

تائوس - البته من و آلن خوشحال میشیم اگه شما هم سری بهمون بزنید

ماروین سرتکان داد و لبخند زد - در اسراء وقت

تائوس را تا در خروجی بدرقه کرد، آنجا ملازمان و نگهبانان دربار سلطنتی منتظرش بودند. البته نه منتظر تائوس، بلکه آنها محافظین شاهزاده مریدا بودند. بعد از خداحافظی با تائوس دوباره به مجلس برگشت، لارا بازهم با یک مرد دیگر در میدان رقص بود!

نفسش را باکلافگی بیرون داد و دستش را به کمرش زد. با خودش گفت به میز دوستانش برگردد و توجهی به میدان رقص نکند ولی نتوانست. نگاهش همانطور به لارا بود که با شریک رقص دیگری در میدان می رقصید. البته در چنین رقص‌هایی به ندرت دست شرکای رقص به بدن یکدیگر میخورد و بعلاوه تمامش از روی تشریفات بود، چه بسا خودش میدانست لارا هیچ وقت علاقه‌ای به مجلس رقص نداشته با اینحال تماشای اینکه مردی از آن فاصله‌ی نزدیک به صورت لارا می‌نگرد، عطرش را استشمام میکند و چرخش‌های آرام بدنش را می‌بیند او را عصبی میکرد. دست به کمر و با تمأینه از میان میزها رد شد و جایی نزدیک محوطه‌ی میدان رقص منتظر ایستاد تا دور دوم رقص هم تمام شود. ده دقیقه‌ای گذشت و با پایان گرفتن موسیقی پیانو و تشکر مردان از شرکای رقص خود، لارا هم مسیر خروج از میدان را پیش گرفت و درحالی که بانگستان باریک سفیدش گوشه‌ای از دامن را نگه داشته بود تا زیر پایش نرود بسمت ماروین که با حالتی عبوث به او می‌نگریست آمد لارا - اوه ماروین گرممه..

تا به ماروین رسید دستش را جلوی صورتش تکان میداد که مثلا خودش را باد بزند. ماروین نیز بی معطلی با لحنی کنایه آمیز گفت:

ماروین - بگرد تو مجلس ببین مردی باقی مونده که باهش نرقصیده باشی

لارا چشمانش را به روی او باریک کرد و دست از باد زدن خودش کشید:

لارا - خب من چیکار کنم نمیتونم که درخواست همه رو رد کنم!

ماروین بلافاصله با طلبکاری گفت- چرا نمیتونی؟

لارا مردمک چشمانش را در قاب چرخاندو گفت- سوالایی میپرسی! میدونی که رد کردن درخواست رقص بی احترامیه، خصوصاً که حالا دیگه همه منو به چشم عروس عمو هکتور میبینن...

ماروین نفسی بیرون دادو باحالتی عصبی بر موهای خود دست کشید

ماروین- عروس عمو هکتور! ناسلامتی زن منم هستی، اصلاً به چشمت میام؟

لارا که میدید عصبانیت ماروین جدیست حالا کمی یه خودش آمده بود و با تعجب به او نگاه میکرد:

لارا- هرکس ندونه تو که میدونی من هیچ وقت از مجلس رقص خوشم نمی اومده، اینا همه تشریفاته

ماروین- بگو شوهرم نمیداره، بندازش گردن من

لارا لبش را برهم فشرد و به او زل زد. انتظار این همه جدیت را نداشت!

لارا- آم...واقعا؟

و او با همان جدیت پاسخ داد:

ماروین- بهم میخوره شوخی کنم؟

نگاهشان برای لحظاتی باهم تلاقی کردو سپس لارا درحالی که یک سمت شانهاش را بالا می انداخت بالحنی مردد گفت:

لارا- نه... من که از خدامه نرقصم. خيله خب باشه

چشم از ماروین گرفت و درحالی که به میهمانان پشت سر او می نگریست ادامه داد:

لارا- ولی میدونی که، ممکنه دلخوری پیش بیاد

ماروین بدون هیچ تردیدی با قاطعیت گفت- ایرادی نداره بذار پیش بیاد

«افتخار رقص میدید بانو لارا؟»

هر دو بسمت صاحب صدا برگشتند، لرد هکتور بود که لبخند جذابی به لب داشت و دستش را برای گرفتن دست لارا جلو آورده بود. پیراهن سفید ابریشم و کت سورمه‌ای سنگینی به تن داشت که بر یقه‌ی ایستاده‌اش نقوشی نقره‌ای رنگ طرح شده بود، همچنین دکمه‌های پیراهنش از نقره بود و دستی که جلو آورده بود برق خیره کننده‌ی الماس کاشته بر دکمه سردستش را نشان میداد. چند برش لخت زیبا از موهایش پیش آمده و گوشه‌ی چشمان کشیده‌اش ریخته بود، شانه‌ی عریض و بازوهای عضلانی‌اش هم به این مجموعه اضافه شده و مردی پرجذبه و برازنده را میساخت.

درست طبق انتظارش، لارا بلافاصله دست و دلش لرزید و درحالی که گونه‌هایش رنگ گرفته بود یک دست را بر سینه گذاشت و دست دیگر را به دست هکتور داد

لارا- آه... البته!

اصلا دیگر نیم نگاهی هم به ماروین نینداخت و با ناز خاصی همراه هکتور وارد میدان رقص شد. او نیز برای لحظاتی همانجا ایستادو با چهره‌ای عبوث به آغاز رقص چشم دوخت، موسیقی نواخته شدو لارا و هکتور درحالی که همواره لبخند بر لب داشتند و باهم حرف میزدند شروع کردند به رقص.

نفس عمیقی کشیدو به پشت چرخید، همانطور که با افکار درهم ورهمی مشغول بود دو لبه‌ی کتتش را کنار زدو دستانش را در جیب شلوار فرو برد. سرش را پایین گرفت، بسمت پنجره‌های بزرگی که انتهای ردیف‌های میزوسندلی‌ها قرار داشتند قدم برداشت و نگاهش را به حرکت رو به جلوی چکمه‌های چرمی سیاهش بر سطح جلا داده شده‌ی مرم کف تالار دوخت. چرا اینقدر هکتور را دوست داشت؟ به او برمیخورد! پس از رسیدن به پنجره لبه‌ی پرده را آرام کنار زدو به بیرون نگریست، اینجا حیاط وسیع و شکیل جلوی قصر را شامل میشد. در این فکر بود که مادرش کجاست، البته همه میدانستند لوریانس با چنین مجالسی بیگانه است ولی آیا قرار نبود در شب تولد شوهرش به دیدنش بیاید؟

آنقدر همانطور پشت به مجلس چشم به تماشای حیاط دوخت تا اینکه موسیقی تمام شد و سومین دور رقص هم به پایان رسید. سعی داشت به خودش بقبولاند که همه چیز عادی‌ست، همانطوری که باید باشد! لارا هنوز هم او را جدی نمی گرفت انگار همه چیز درباره‌ی ماروین برای او شوخی و تفریح بود. با اینکه اینهمه نسبت به بی تفاوتی لارا پوست کلفت مانده بود، حالا حس میکرد که دیگر نمیتواند مانع ناراحت شدن خود شود. درحالی که سراسر از حس نیاز نسبت به توجه لارا میسوخت، چیزی به کنج قلبش نیش میزد و بر کلافگی‌اش می افزود.

باید صبورتر از اینها میبود، تازه چند ماه از ازدواجشان میگذشت، مگر به خودش قول نداده بود که تا آخر عمرش صبور بماند؟

لارا- چرا اینجا ایستادی؟

لبه‌ی پرده را رها کرد و به لارا نگریست. گونه‌هایش هنوز گُر گرفته بود و درحالی که مروارید زیر آویز گوشواره‌اش تاب میخورد، نوار باریک موهایش را که از زیر سنجاق درآمده بود پوست گوش می فرستاد. چقدر گرم و زیبا بنظر می رسید!

ماروین- خوش گذشت؟

لارا بلافاصله بالحنی حق به جانب گفت- چپ نگام نکن! عمو هکتور برای من فرق داره

اول تصمیم گرفته بود دیگر اصلا با او بحث نکند ولی نتوانست!

ماروین- چه فرقی؟

لارا کمانی به ابرویش داد و گفت- تو حسودی میکنی؟

پاسخی نداد، حوصله‌اش را نداشت. نفس عمیقی کشید و خواست بسمت میهمانان برگردد ولی پیش از اینکه قدمی بردارد لارا ساعد او را گرفت و بسمت خود چرخاند

لارا- عزیزم

ماروین چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- لارا مسخره بازی درنیار

لارا فشار آرامی بر ساعد ماروین وارد کرد تا او سرش را کمی پایین بیاورد و به او بنگرد

لارا- عزیزم...

درصورتش همان عشوه‌گری را میدید، با چشمانش طنازی میکرد و لحن کلامش را نرم می کشید. به دیواری که کنار پنجره بود تکیه زد و ماروین را مقابل خود نگه داشت تا حاضرین نسبت به او دید نداشته باشند

لارا- تو... راستش خیلی حساس شدی

دستش را بالا آورد و روی سینه‌ی ماروین گذاشت. طرز نگاه کردنش جوهره خاصی بود، قصد نداشت که در چنین مجلسی او را هوایی کند؟! عضو ماروین همین حالا هم بقدر کافی درد میکرد!

ماروین- حساس نشدم، فقط قلبم از اینهمه بی توجهی شکسته... از اینکه میبینی چه حالی دارم و باز منو بازیچه قرار میدی

لارا نگاهش را از صورت او گرفت، به دست خود که بر سینه‌ی ماروین بود نگریست و آهسته گفت:

لارا- کاش میتونستم همینجا ببوسمت..

دلش لرزید و تنش داغ شد، شاید منظور لارا بوسه‌ای از روی صمیمیت بود ولی حرارت عشق را به جان ماروین انداخت و طعم گرم دهان او را به یادش آورد

لارا- قلبت چقدر تند میزنه

این را درحالی نجوا کرد که مردمک چشمانش نرم نرم از سینه‌ی ماروین پایین سر میخورد و همزمان دستش را باحالتی نوازش گرانه و نرم بر سینه‌ی او می کشید. چشمان ماروین روی صورت او قفل بود، روی حرکات مردمک زبرجدی چشمش، گونه‌های داغ رنگ گرفته و گریبان روشنش که توسط یقه‌ای لبریز از نگین‌های درخشان برق میزد

ماروین- اصلا سر در نمیارم لارا

صدایش موقع بیان این جمله آنقدر آرام بود که شک داشت اصلا به گوش لارا برسد باینحال او همانطور که نوازش دستش را با تمأینه از سینه‌ی ماروین پایین میکشید و چشمش هم به تعقیب دستش می رفت آهسته گفت:

لارا- ..از چی؟

ماروین با صدایی ضعیف و آمیخته به تردید گفت- از اینکه چرا اینکارو میکنی... چرا منو بسمت خودت میکشی و بعد وقتی بهت احتیاج دارم پس میزنی

لارا همچنان آرام و بی دغدغه دستش را پایین تر برد، از شکم او گذشت و به کمر بند شلوارش رسید، نگاهش و لمس دستش باز آهسته پایین تر رفت و در همین حین زمزمه کرد:

لارا- تو هیچ احتیاجی به من نداری... مگه من کی هستم؟

درحالی که نگاهش به برق روی موهای طلایی لارا بود لمس دست او را روی برجستگی عضو تحریک شده‌اش حس کرد. گرم و لطیف، همراه با فشاری ملایم که عقل و هوش او را دچار نوسان کرد

ماروین- کسی که من جونمو براش میدم

ابتدا فکر کرد باید لارا را از خود براند تا هم دوباره به بازی گرفته نشود و هم اینکه مجلس پر از آدم بود! ولی حالا که داشت لذت میبرد، حالا که با نوازش انگشتان لارا از عضوش تا مهره‌های کمرش قلقلک می آمد نمیتوانست مانع او شود. آنها از جمع دور بودند، مجاور با دیوار، لارا مابین دیوار و ماروین بود و دیده نمیشد، از طرفین هم هیچکس نزدیکی نبود و بعلاوه حواس حاضرین بسمت میدان رقص جمع بود

لارا- ولی یکی دوساعت پیش گفتی طلاقم میدی... از اتاقت بیرونم کردی

آهسته و ملایم حرف میزد، انگار هیچ ترسی از اینکه دیده شوند نداشت. پشتش را به دیوار زده و نگاهش را هم به سمت پایین نگه داشته بود تا کمر ماروین و عضوش را ببیند

ماروین- حرفمو پس میگیرم..

فاصله‌یشان کمتر از یک قدم بود، لارا دست راستش را پیش آورده و سرانگشتانش را آرام بر برجستگی شلوار او بالا و پایین میبرد، حسی جنون آمیز، آمیخته‌ای بین لذت و قلقلک همجهت با لمس انگشتش روی عضو او بالا و پایین می رفت و ماروین اصلا این اراده را نداشت که عقب برود

ماروین- خودت میدونی...چقدر عاشقتم...

چشمش حریصانه گیسوان و مژگان و گونه و گریبان سفید لارا را می کاوید، لذت از عضوش بالا و پایین می رفت و میل به سرکشی شدیدتر از هر زمان دیگری در درونش می لولید. بدون اینکه مانع حرکات شهوتناک لارا روی عضو خود شود مچ دست دیگر او را گرفت و گفت:

ماروین-..با من بیا. الان

قلبش زیر گلویش میزد و عضوش داشت شلوار را پاره میکرد، نفس‌هایش تند بود و نگاهش خیره به لارا

لارا- کجا؟

دست خود را پس کشید و سرش را بلند کرد، چشمان سبزش را به ماروین دوخته بود.

ماروین- اتاقمون

لارا نگاه متعجیبی به طرفین انداخت و گفت- مجلس تموم نشده

ماروین مچ او را کمی فشرد و اصرار ورزید- فقط ده دقیقه. زود برمیگردیم

لارا همچنان متعجب و مردد به اطراف و خیل میهمانان می نگریست

ماروین- لارا...

هنوز مچ لارا را نگه داشته بود و با نگاهش او را می بلعید. خشم به درونش رخنه کرده بود، خشمی که با شهوت

سرکشش آمیخته میشد:

ماروین- تو داری منو دیوونه میکنی..

خشم و سرکشی روی لحنش هم تأثیر گذاشته بود، آهسته حرف میزد اما جدی و هشدار دهنده

ماروین- به یه جایی که برسه... دیگه ازینکه خودمو کنترل کنم خسته میشم

چند لحظه‌ای نگاه تندش با لارا تلاقی کرده بود و بالاخره وقتی مطمئن شد او باز هم نمیخواهد برای رابطه

همراهی اش کند باکراه مچ دستش را رها کرد

ماروین- همین الانم فاصله‌ای تا وحشی شدن ندارم. لطفاً این بازی رو تمومش کن

در پاسخ به جدیت او، لارا لبخند زد. لبخندی گرم و مهربان که در خود اطمینان خاطر داشت. سرش را کمی به

چپ کج کرد و بازهم مروارید گوشواره‌اش تاب خورد، لبه‌ی کت ماروین را گرفت و درحالی که کمی جلو می

کشید تا برجستگی عضوش را ببوشاند گفت:

لارا- مگه من نمیشناسمت؟

نگاه مطمئنی به ماروین انداخت و با صمیمیت گفت:

لارا- تو ماروین خودمی

ماروین نفسش را بیرون داد و درحالی که هنوز با تپش بی‌امان قلبش درگیر بود گفت - ماروینی که میتونی هر بلایی سرش بیاری آره؟

لارا پاسخی به او نداد، نگاهش رام بود. با آرامش تکیه‌اش را از دیوار برداشت و بعد از اینکه دستش را روی آرنج ماروین گذاشت گفت:

لارا - بیا بریم پیش بقیه

نفسش را مایوسانه بیرون داد و با لارا همراه شد. دوباره بسمت جمع چرخیدند و قدم زنان پیش رفتند، برای لحظاتی به نیمرخ آرام و روشن لارا نگریست و سپس آهسته گفت:

ماروین - دیگه ازم دور نشو. با کسی نرقص

لارا مهربان و مطیع زمزمه کرد - چشم

بقیه‌ی مسیر را در سکوت از میان میزها گذشتند، هرکس چشمش به آنها میخورد با تحسین لبخند میزد، هردو برازنده و شایسته‌ی یکدیگر بودند. با وجود اینهمه آشفتگی، قلب ماروین از حضور لارا گرم بود. این را میدانست که او وارد مرزهای دیگری شده و حالا دیگر ماروین را پذیرفته. شیطنتها و شوخی‌هایش هم زن و شوهری بودند نه دوستانه!

میزی در جلوی مجلس یافتند ولی پیش از اینکه بنشینند شخصی آنها را فراخواند

لرد فلیپ - چرا این زوج زیبا مارو به نواختن یه موسیقی دونفره دعوت نمیکنن؟

لرد فلیپ و لردهکتور پشت میزی نشسته و درحالی که لبخند به لب داشتند آن دو را می‌نگریستند. این پیشنهاد توجه بقیه‌ی میهمانان را هم به خود جلب کرده و با تکان سر و نگاه‌های مشتاق آن را تایید میکردند. لارا و ماروین نگاهی باهم ردو بدل کردند، صورت لارا مثل شکست خورده‌ها شده بود و باعث خنده‌ی ماروین شد. میدانست که لارا هیچ وقت با پیانو نواختن رابطه‌ی خوبی نداشته!

درحالی که کنار هم میز را دور میزدند و به سمت پیانو می‌رفتند ماروین آهسته گفت:

ماروین - فقط امیدوارم اونقدری خرابکاری کنی که تا آخر امشب بتونم بخندم

لارا نگاه چپ‌ی به او انداخت و گفت - به همین خیال باش!

نگاه‌ها به تعقیب‌شان بود، به پیانوی سفیدی که پایه‌های نقره و سطح سیقلی و صافش برق میزد نزدیک میشدند. درست در صدر مجلس بود و نوازنده برای دیدن میدان رقص باید سرش به سمت چپ می چرخاند. پس از اینکه به پیانو رسیدند ماروین چهارپایه‌ی مستطیلی بزرگی را که از چرم سفید بود و حاشیه‌هایش با مروارید آذین شده بود عقب کشید. لارا دامنش را جمع کرد و نشست، ماروین هم با کمی فاصله در کنارش. حالا دیگر صدای هیچ پیچ و گف و گویی از جمع نمی آمد و حواس همه به آنها بود. ماروین کتابچه‌ی نُت را برداشت و باز کرد، کمی باهم جست و جو کردند و روی نواختن قطعه‌ای به نام آتش به توافق رسیدند. سپس ماروین درحالی که کتابچه را سرجایش مقابل دیدشان برمیگرداند و به نُت‌ها می نگرست گفت:

ماروین- من بم رو میزنم

لارا که کمی عصبی بنظر می رسید نفسش را بیرون داد و آهسته گفت- با زیر مشکل دارم ولی باشه انگشتانشان را به کلیدهای پیانو نزدیک میکردند. ماروین پوزخند زد و گفت- زیر و بم نداره، تو در مجموع دختر بی‌هنری هستی کله پوک لارا- هر بلایی سرت میارم حفته!

درحالی که هنوز لبخند میزد نواختن نت‌های خود را آغاز کرد تا لارا نتواند بیشتر از این غر بزند شروعش با او بود و لارا هم به موقع دست به کلیدها برد، ملودی گوش‌نوازی آغاز گردید و به خوبی پیش برده شد. ماروین هیچگاه به سمت مجلس و میدان رقص ننگریست، حواسش به کار خودش بود و گاهی هم انگشتان باریک و سفید لارا، همچنین نیمرخ ظریفش که روی نواختن دقیق شده بود تا مبادا خرابکاری کند. لارا اصلاً چشم از دکمه‌ها و حرکت انگشتانش برنمیداشت به غیر از یکدفعه که نگاهش با نگاه او تلاقی کرد و پس از اینکه ماروین لبخند زد لارا نیز صورتش رنگ آرامش خاطر گرفت. باز هم آن نوار موج طلایی از زیر سنجاق بیرون آمده بود و کنار گوشواره‌اش تاب میخورد، حرکت دستانش باعث میشد استخوان ترقوه‌اش بشکلی موزون تکان بخورد و تماشای گریبان‌ش را شیرین‌تر از قبل کند. با خودش می‌گفت لارا در حین نواختن موسیقی، زیباترین تصویریست که میشود در این مجلس پر زرق و برق دید.

پس از گذشت دقایقی آخرین نت‌ها هم به پایان رسید و موسیقی آتش بدون هیچ نقصی نواخته شد. حضار برای تحسین زوج جوان برخاستند و لارا با ذوق زدگی به ماروین نگرست

لارا- دیدی خراب نکردم؟

ماروین ابرویی بالا انداخت و همانطور از پشت پیانو بلند میشد با لحنی آمیخته به غرور گفت- دلیلش اینه که من هواتو داشتم

جمعی از آشنایان برای تعریف و تمجید از آنان پیش آمدند لارا بازهم نتوانست غر بزند. دیگر ساعاتی از شب گذشته بود، ملازمان وارد شدند و اطلاع دادند که شام آماده‌ی سرو شدن است. حاضرین با راهنمایی ملازمان به سالنی مجاور تالار هدایت شدند. سالنی بزرگ و مجلل که سه ردیف میز طویل از این سر تا آن سر کشیده شده بودند تا میزبان میهمانان باشد. ماروین، لارا و آن دسته از میهمانانی که خیشاوندی و آشنایی محکم‌تری با لرد هکتور داشتند دور اولین میز نشستند و بالاخره وقتی همگی مستقر شدند خدمه با نظم و دقت پیش آمدند تا به عنوان پیش غذا برای میهمانان سوپ سرو کنند. علاوه بر مشعل‌های سالن، شمعدان‌های زینتی طلایی نیز روی میز نور می افروختند، درمقابل هر شخص سه نوع بشقاب لبه طلایی مطابق قاعده درون هم چیده شده بود، دو جام بلوری بزرگ و کوچک یکی برای نوشیدن شربت و دیگری شراب قرمز، یک لیوان هم برای آب درکنارش بود و قاشق و کارد و چنگال نقره نیز در دوسمت بشقاب قرار داشت. در میان اشراف زادگان حتی خوردن غذا نیز براساس قوائد انجام میشد !

میهمانان با یکدیگر صحبت می کردند، نوشیدنی و پیش غذا صرف میکردند و میخندیدند، خوبی‌اش این بود که هنگام خوردن هرکس حواسش روی بشقاب خودش بود! ماروین که درحال نوشیدن جرئه‌ای آب بود نگاهی به لارا انداخت و دید که به میز می نگرده و لبخند می زند. از همین رو وقتی لیوان آب را روی میز برگرداند کمی بسوی او مایل شد و پرسید:

ماروین- چرا میخندی؟

لارا به او نگریست و پاسخ داد- منو یاد خاطره‌ی شیرینی میندازه

ماروین- چه خاطره‌ای؟

لبخند لارا پررنگ‌تر شد و گفت- اون روز تو قصر رایولا...وقتی خواستم دستتو از زیر میز بگیرم

انموقع ماروین تازه بالغ شده بودو لارا هم مثل همیشه زبان نفهم و بیخیال بود! آنروز درحالی که نیکولاس و لیندا و آرگوت همگی پشت میز نشسته بودند لارا استبهاً دستش را روی عضو او گذاشته بود. چقدر باعث خجالت ماروین شد! آنهم ابتدای بلوغ که تحریک شدنش به تار مویی بند بود!

ماروین- امشب چیزای دیگه‌ای به ذهنت نمیاد نه؟

کمی اخم کردو درحالی که خودش هم لبخند میزد دوباره به ظرف سوپ خود نگرست و قاشقی را که دهان گردتری داشت و مخصوص خوردن سوپ بود از بیرونی ترین ردیف سمت راست بشقابش برداشت. گرمای مطبوعی روی عضو فشرده شدو بدون اینکه جا بخورد فهمید لارا دستش را آنجا گذاشته. میز شلوغ بود، حواس کسی به آنها نبودو رو میزی که از لبه‌ها آویزان بود پایین تنه را کاملاً میپوشاند ولی آخر یعنی چه؟ ممکن بود ماروین نتواند ظاهر خودش را همانطور حفظ کند!

ماروین- نکن لارا

لارا کمانی به ابرویش دادو لبخند به لب گفت- چرا؟

عضو او را کمی در مشت فشار داد. گرما و لطافت دستش حتی باوجود پارچه‌ی شلوار به خوبی حس میشد

ماروین- میپرسی چرا؟ تو دیگه چه دیوونه‌ای هستی!؟

درحالی که تپش قلبش بالا گرفته بود نگاهش اینسو و آنسو میگشت تا مطمئن شود کسی حواسش به آنها نیست. لارا با آرامش عضو او را مالش میداد، دستش را روی دست لارا گذاشت ولی جوری تحریک شده بود که نتوانست مانعش شود. چقدر دیگر باید طاقت می آورد؟ آنقدر تحریک شده بود که ممکن بود کمی دیگر ارضاء شود! تنش داغ بود و لذت در کمرش می لولید، بی‌تاب بودو نفس هایش درحال تند شدن...

چند لحظه به همان منوال گذشت و بعد دست لارا را از خودش فاصله داد، از روی صندلی برخاست و درحالی که آخرین تلاشش را میکرد که ظاهرش عادی باشد خطاب به جمع گفت:

ماروین- چند دقیقه مارو می‌بخشید، کار کوچیکی با همسرم دارم

لبخند محترمانه‌ای به جمع زدو دستش را به سمت لارا دراز کرد، حالا دیگر او مجبور بود که برخیزد و با ماروین همراه شود! لارا نگاه مرددی به او و به جمع انداخت و سپس بلند شد. سرعتش کم بود، از میز که دور شدند ماروین بازوی او را گرفت و وادارش کرد که کمی سریع تر بیاید

لارا- ماروین!

اهمیتی نداد، از در سالن که خارج شدند سرعتش را از قبل هم بیشتر کرد. نمیخواست وقت تلف کند که ذره‌ای از شهوتش کم شود!

لارا- کجا میریم؟

نگاهی به اطراف انداخت، مستخدمان در حال رسیدگی به بیرون بودند. مسیر راهرو را پیش گرفت و لارا را بدنبال خود کشید

لارا- ای خدا چیکار میکنی!؟

قلبش تمام سینه‌اش را پر کرده بود، هر قدمی که برمیداشت عطشش بیشتر میشد. صبر و قرارش دیگر برای یک ساعت صبوری هم اکتفا نمیکرد، لارا جان او را به لب رسانده بود!

لارا- تو که نمیخواهی بهم تجاوز کنی!؟!!

چه گستاخ! مگر خوده او نبود که مدام با ماروین ور می رفت و تحریکش میکرد؟ اصلا مگر وظیفه‌ی یک زن نبود که به احتیاجات شوهرش پاسخگو باشد؟ چطور حرف از تجاوز میزد؟

ماروین- هر اسمی که میخوای روش بذار

به راهرو که رسید مقابل اولین اتاق ایستادو در را گشود. اتاق روشن بود، مستخدمی مقابل یک کمد ایستاده و داشت یک ملافه را تا میکرد

ماروین — برو بیرون

وارد شدو لارا را هم پشت سر خود کشید، هنوز بازوی او را گرفته بود تا از دستش نگریزد. مستخدم نگاه مضطربی به آنها انداخت و پس از چشم گفتن با عجله خارج شد. در آستانه‌ی ورود بودند، خودش شخصا در را پشت سر مستخدم بست و چفت را هم انداخت. لارا خودش را پس میکشید، او را گرفت و به در کوبید، خودش را بلافاصله به او چسپاندو سر در انحنای گریبان سفیدش فرو برد

لارا — آه چه خبرته!!

اصلا مهم نبود که او چه می گوید و چکار میکند، داشت از حرارت میسوخت و حالا این فرصت را داشت که خودش را خالی کند! حتی به اطرافش نگاه نکرد که تختی هست یا نه، آنقدر عجله داشت که حتی یک کلام حرف هم نمیزد! بدن ظریف لارا را به بغل گرفته بود، محکم و وحشیانه! لبش پوست گردن او را می مکید و بدنش را حریصانه به خود میفشرد تا نرمی سینه‌اش و ضربان تند و هراسان قلبش را حس کند. مثل یک گنجشگ دربند قدرت او بود و این ماروین را وحشی تر میکرد! کمرش را به جلو سوق داد، عضوش در تقلای پاره کردن شلوار بود، کمرش را به لارا فشرد و عطشش دوچندان شد، باره دیگر عوضش را به جلو هل داد، این همه لباس مزاحم بودند، دلش میخواست آنها را بدرود پاره کند!

بازوی چپش را دور کمر لارا حلقه کرد و درحالی که با دست راست دامنش را کنار میزد او را مماس با در کمی بالا کشید. مشت‌های لارا در تقلای دور نگه داشتن سینه‌ی ماروین بودند اما زورش نمی رسید، نفس نفس میزد و هرازگاهی خواهش میکرد که تمامش کند. هرچه پیش تر میرفت عطشش بیشتر میشد، در این شرایط تنها لطفی که توانست به لارا بکند این بود که به پایین تنه‌ی لختش نگاهی نیندازد چراکه شاید او از سوختگی پاهایش خجالت میکشید، جز این دیگر نمیخواست و نمیتوانست خودش را کنترل کند!

دامن را بالا زد و به لارا فرصت جفت کردن پاهایش را نداد، خودش را به میان فشرد و دستش را زیر ران او فرستاد. پاهای او را باز کرده بود و لارا نمیتوانست مانعش شود! بازویش را از دور کمر او باز کرد و بیشتر به سمت در هل داد، درحالی که یک دستش زیر ران لارا بود با دست دیگر دکمه‌ی شلوار خود را باز کرد و عضوش را بیرون آورد، به حرارت آتش بود!

هر دو دستش را زیر رانهای لارا فرستاد، کمرش را به جلو هل داد و عضوش را به محل حساس او فشرد. شورت پوشیده بود و او باید از کنار راهش را پیدا میکرد، عضوش را به تن نرم او می مالید و هوس در رگ‌هایش می جوشید. سرش در گریبان لارا بود و با نشعگی گردن او را می مکید

لارا- بس کن.. بس کن دیگه.. نمیشنوی چی میگم...

هیچ توجهی به اضطراب و تقلای لارا نداشت، دست خود را از ران او به سمت باسنش سر داد و شورت را به عقب کشید، عضوش بدون مانع به عضو لارا مالیده شد، نرم و مرطوب و گرم بود، کمرش را حریصانه به جلو هل داد، راه را پیدا کرد و در حین فرو رفتن انقدر شهوتش بالا گرفت که یکبار دیگر لارا به در کوبید

لارا-.. ماروین!!.. آااااا..!!

رانهای او را مشت کرد و بدرونش کمر زد، عضو لارا تنگ بود و پرحرارت، ماروین یاغیانه بدرونش نفوذ میکرد، تا عمق میرفت و باز کمر میزد، او را به در می کوبید و آنقدر از عطش و نیاز لبریز بود که حتی صدایش را نمی شنید. یک دستش را از ران او برداشت و دور کمرش انداخت، او را از در فاصله داد و بدون تردید و وقفه به سمت زمین خم شد، لارا را بر زمین خواباند و آزادانه تر کمر زد. مچ دستان او را دو سمت سرش نگه داشت روی زمین قفل کرد و لبهایش را در کام فشرد، آنقدر حریصانه کمر میزد که لارا خودش را عقب می کشید، ماروین هم دستهایش را محکم گرفته بود و هم لبهایش را در لب میفشرد، راه گریختن نمیداد. آه می کشید و از لذت به جنون می رسید، لارا چطور توانسته بود اینهمه لذت را از او دریغ کند؟

زیاد طول نکشید که به اوج رسید، تمام روز در حال کنترل این شهوت افسار گسیخته بود و حالا فقط دو سه دقیقه تا ارضاء شدن طول کشید. نفس بریده و زنش را روی لارا انداخت و درونش خالی شد، پلکهایش نیمه باز بود و هنوز آرام و عمیق کمرش را به جلو هل میداد تا آخرین لحظات لذت را از دست ندهد. میدانست و زنش برای لارا سنگین است ولی انلحظه رمق بلند شدن نداشت چند ثانیه فرصت میخواست. عضوش درون لارا ضربه می گرفت و کمرش از فشار و سنگینی خالی بود. حس مطبوعی از سبکی و رضایتمندی در خود داشت، راحت شده بود!

لارا تند نفس میکشید، ماروین ضربه وار قلب کوچک او را مجاور با سینه‌ی خود حس میکرد، حالا تازه داشت به یاد می آورد که لارا چقدر تلاش کرد مانع او شود! وقتی کمی به نفس‌هایش نظم داد سرش را آرام از گریبان لارا بالا آورد و آرنج‌های خود را دو طرف او ستون کرد. خسته از تقلا، مشوش و آشفته زیر ماروین نفس نفس میزد، نوارهای بیشتری از موهایش از سنجاق‌های طلایی بیرون آمده و گونه‌هایش ملتهب بود. به چشمان ماروین می نگریست ولی چیزی نمیگفت، کمی شوکه بنظر می رسید. او بارها به لارا هشدار داد که ممکن است کنترلش را از دست بدهد، حالا اگرچه از این بابت عذاب وجدان نداشت ولی میدانست که این رابطه برای جسم ظریف لارا کمی خشن بوده و او را اذیت کرده. درحالی که با نگاهش عمق نگاه لارا را میکاوید اهسته زمزمه کرد:

ماروین... حالت خوبه؟

لارا آب دهانش را قورت داد و پلکهایش را بست، سعی کرد نفس‌های نابسامانش را نظم بدهد و درحالی که سرش را کمی تکان میداد زمزمه کرد- گمونم آره... خوبم

چند لحظه‌ای همانطور به صورت خسته و تسلیم لارا نگریست و سپس آهسته کمرش را عقب کشید، عضوش را از او درآورد، به محض اینکه کمی فاصله گرفت لارا دامن خود را پایین کشید و پایین تنه‌اش را پوشاند. گویا او واقعا از سوختگی پاهایش خجالت می کشید! ماروین مثل او در هول و ولا نبود، حتی اگر دامنش را پایین نمیکشید هم او قصد نداشت به پاهایش نگاه کند. درحالی که کنار لارا روی یک آرنج سوار بود با دست دیگر شلوار خود را برای پوشاندن عضوش جلو کشید، همانموقع بود که کمی خون روی عضو خود دید! حس تلخی فوراً به قلبش نیش زد و نگاهش روی لکه‌ی خون خیره ماند. البته رگه‌ی بسیار کوچک و باریکی بود، ولی به هر حال خون بود!

ماروین- خون اومدی؟!!

عضوش را به شلوار فرستاد و بلافاصله به لارا که در کنارش خسته و بی‌رمق روی کف سنگی اتاق دراز شده بود نگریست. لارا سرش را بسوی او چرخاند و درحالی که نفس‌هایش هنوز کمی نامرتب بود با صدایی ضعیف گفت:

لارا- ..بخاطر اون سوختگی...پوستم یکم نازک شده. ولی چیز جدی نیست

آه خدایا! تن او سوخته بود نباید اینقدر وحشی‌گری میکرد، زیادی به او سخت گرفته بود و حالا رفته رفته عذاب وجدان میگرفت

ماروین- درد داری؟

لارا بی بغض و کینه نگاهش میکرد، بنظر نمی رسید از دست او شاکی باشد

لارا- فقط یکم سوزش

بجز صورت، بدن لارا را هم با دقت نگاه میکرد، با خودش میگفت شاید بالای دیگری سر او آورده و آنموقع نفهمیده

لارا- همشم بخاطر سوختگی نیست، چون بعد از مدت طولانی دوباره رابطه داشتم ...

لباسش نامرتب شده بود ولی نباید مشکل جسمی میبود. دوباره به صورت او نگریست و گفت:

ماروین- ولی دفعه‌ی پیش اینجوری نشد

لبخند محو کمرنگی بر لب لارا نشست و درحالی که مردمک‌های زبرجدی چشمان خسته‌اش به ماروین بود گفت:

لارا- دفعه‌ی پیش ملایم‌تر بودی

سکوت کرد، نتوانست چیزی بگوید. از اینکه خشونت به خرج داده ناراحت شده بود، مخصوصاً وقتی این صورت معصوم و بی‌دفاع را پیش چشم خود میدید

ماروین- متاسفم... نفهمیدم چیکار میکنم

لارا هیچ دلخوری و عصبانیتی در نگاه خورد نداشت، ولی آنلحظه به محض اینکه ماروین از او عذرخواست اشک به چشمانش دوید و چانه‌اش لرزید. بغضش قلب او را به درد آورد! کمی بسویش مایل شد دستش را که روی شکم گذاشته بود گرفت

ماروین- لطفا گریه نکن

نباید گریه میکرد، اگر نه ماروین نمیتوانست خود را ببخشد. لارا بغضش را قورت داد و دوباره به او لبخند زد، نگاهش به ماروین بود، اشکی از گوشه‌ی چشمش غلتید و بالحنی مهربان و صمیمی گفت:

لارا- نه، از دستت دلخور نیستم

کمی دست لارا را فشرد:

ماروین- پس چرا گریه میکنی؟

گریه نمیکرد، از پس کنترل بغضش برآمده بود ولی برقی که اشک در چشمش ایجاد کرده بود را هنوز میشد دید. چندلحظه‌ای با تردید به ماروین نگریست و سپس گفت:

لارا- راستش به اینجوری دیدنت عادت نداشتم

حدس میزد که رفتار خشنش او را ترسانده باشد، حدس درستی هم بود. شاید باید انتظارش را میداشت، این اولین بار بود که لارا دوست صمیمی‌اش را در چنین حالتی می دید. احتمالاً وقتی با او ور می رفت و هشدارهایش را نادیده می‌گرفت فکر نمیکرد قرار باشد به چنین حدی برسد

ماروین- میدونی که همیشه وحشی نیستم. نمیخواستم اینجوری باشم، لارا خودت باعث شدی کنترلمو از دست بدم

لارا چیزی نگفت و به لبخند کمرنگی بسنده کرد. نگاهش به چشمهای ماروین بود و دنبال رفیق قدیمی‌اش میگشت. ایرادی نداشت، او زوایای جدیدی از ماروین را میدید و کم کم به آن عادت میکرد. شاید امشب کمی از بابت رفتار ماروین نگران شده بود ولی به مرور زمان می فهمید که این همان آدم قبل است. یاد می گرفت که اگر نمیخواهد اینطور با او رفتار شود نباید بیهوده و از روی تفریح با او ور برود، بالاخره مردان نقاط ضعفی داشتند که باید به آنها دقت میشد!

ماروین- اگه میخوای استراحت کنی لزومی نداره به ضیافت برگردی

درحالی که سرچایش می نشست این را گفت، لارا دستش را بسوی او دراز کرد تا با کمکش برخیزد و سپس گفت- نه، حالم خوبه. برمیگردم... هنوز هدیه‌ی عمو هکتور رو ندادم

ماروین به او کمک کرد که برخیزد و بعد روی پاهایش ایستاد

ماروین- کی براش هدیه گرفتی که من نفهمیدم؟

درباره‌ی چیزهای حاشیه‌ای سوال می پرسید ولی درواقع حواسش به لارا بود، به صورتش دقت میکرد و دنبال اثری از درد میگشت

لارا- از قبل داشتمش. منتظر یه فرصت بودم که بهش بدم

وقتی داشت بلند میشدو می ایستاد صورتش کمی جمع شد بااینحال هیچ اشاره و حرفی درباره‌ی درد نزد. بیشتر ساکت بود، اگر ماروین سوال نمی پرسید او چیزی نمیگفت. روی دامن خود دست کشید و یقه‌اش را مرتب کرد، ماروین که درسکوت به او نگاه میکرد گفت:

ماروین- موهات یکم بهم ریخته

برای حضور در مجلس تمام موهایش را بالا جمع کرده بود ولی حالا نوارهای مواجی از زیر سنجاق گریخته و بر گریبانش آویزان بودند. پس از یاد اوری ماروین نگاهی به اطرافش انداخت، چند قدم دورتر یک آینه بود. با قدم‌های آرام و محتاط بسوی آینه رفتو مقابلش ایستاد، شروع کرد به ور رفتن با موهایش. ماروین پشتش ایستاده به کمر و شانه‌اش نگاه میکرد، چند دفعه محکم او را به در کوبیده بود، حالا یادش می آمد که عضوش را

خیلی سریع و بی‌مقدمه به او فرو برد. اصلاً با او عشق‌بازی نکرد، فرصت نداد که کمی تحریک شود. به جسم ظریف او خیلی سخت گرفته بود.

برای دقایقی همانطور پشت سر لارا ایستاده بودو درسکوت نگاهش میکرد. حواسش پرت رفتار چند دقیقه پیش خودش بود، اصلاً نفهمید که او چه زمانی سنجاق زدن به موهایش را تمام کرد، بسوی ماروین برگشت و گفت:

لارا- من باید برم بالا و هدیه‌ی عمو هکتور رو بردارم

ماروین بسمت او قدم برداشت و گفت- باشه. باهم بریم

دست لارا را گرفت، از اتاق خارج شدندو بسمت یکی از راه‌پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می رسید رفتند. درسکوت قدم میزدند و ماروین لرزش بسیار خفیفی را در دست عرق کرده‌ی لارا حس میکرد. گاهی به نیمرخش نگاه میکرد که آرام بود، چیزی نمیگفت و شکایتی نمیکرد، هیچ اثری از شیطنتی که تمام روز از خود بروز میداد درونش باقی نمانده بود .

ماروین- دستت میلرزه

این را درحالی گفت که نگاهش به مسیر پیش رو بود، لارا کمی دست ماروین را فشردو نگاهش را سوی او چرخاند. لبخند زدو برای اینکه خیالش را راحت کند گفت:

لارا- من حالم خوبه.. ولی این واکنش دست خودم نیست، چند دقیقه‌ی دیگه حل میشه

یعنی چه که دست خودش نبود؟ یعنی اینقدر وحشت کرده بود؟ نفسش را مأیوسانه بیرون دادو درحین قدم زدن به لارا نگریست:

ماروین- دلم نمیخواد ازم بترسی. این...این احمقانه‌ست که ازم بترسی !

لارا با حالتی که آمیخته به تظاهر بود خندید و شانهاش را بالا انداخت- اوه...نمیترسم!

با عذاب وجدان به صورت لارا که سعی داشت بیخیال و خشنود بنظر برسد نگریست و دستش را رها کرد، بازویش را دور شانهای او حلقه کرد و درحالی که به آرامی سمت آغوش خود می کشید زمزمه کرد:

ماروین- بیا اینجا عزیزم

سرش را خم کرد و موهای او را بوسید، آرامتر قدم میزد تا لارا برای اینکه به او برسد اذیت نشود، مدام از خود می پرسید آیا اکنون درد دارد؟ پس از چند دقیقه قدم زدن مقابل یکی از راه‌پله‌ها که قوس بلندی بسمت بالا داشت ایستادند، بازویش را از شانه‌ی لارا باز کرد و پس از چند لحظه تردید گفت:

ماروین- تو بالا نیا، شاید پله‌ها اذیت کنه. جاشو بگو که من برات بیارم

لارا مخالفت نکرد و درحالی که به بالا اشاره میزد گفت- توی اون یکی اتاق. اولین کشوی کمد یه کیف دستی سفید هست. اون کیفو برام بیار

به همین راحتی پذیرفت، پس واقعا درد داشت. چقدر عذاب آور! اینهمه به صبوری خود نازید و عاقبت چه شد؟ همانطور که از پله‌ها بالا می رفت به خودش ناسزا میداد! ولی آخر خود لارا هم تقصیرکار بود، نباید او را به بازی می گرفت! کدام مردی اینهمه با او راه می آمد؟ باخودش گفت اشکالی ندارد حالا لااقل حساب کار دستش آمده، ولی تا یادش می آمد که چطور جسم ظریف او را به در کوبیده و وحشیانه به درونش کمر زده از خودش شاکی میشد. آنهم وقتی میدانست لارا دچار سوختگی بوده و پوستش حساس‌تر از قبل است

وارد اتاق لارا شد و بسوی کمد رفت، کیف دستی سفید او را همان ابتدا پیدا کرد و سپس از اتاق خارج شد، وقتی دوباره بسمت راه‌پله می رفت صدای آشنای مردی را از طبقه‌ی پایین شنید

-لارای عزیزم، چه خوب که بلاخره پیدات کردم

صدای سِرِ آلفرد، شوهرعمه‌ی لارا بود! بی‌اختیار قدم‌های خود را گند و بی سرو صدا کرد تا راحت‌تر بشنود. اخم‌هایش درهم رفته بود و چشمانش بی اختیار برای تمرکز باریک شده بود. شش دانگ حواسش را به صدا داد، فقط کافی بود مردک دست از پا خطا کند!

لارا-..اوه...شوهر عمه! شما اینجایید...

صدای لارا مضطرب بود.

شوهرعمه- دنبالت می‌گشتم، دیدم که توی مجلس نیستی. دلتنگت بودم عزیزم...

بالای راه پله ایستاد و طوری که از پایین دیده نشود به آنها نگریست. سر آلفرد همیشه با لباس رسمی مخصوص نظامیان در مجالس شرکت میکرد و به آن فخر می فروخت ولی اکنون که خلع مقام شده بود یک دست کت و

شلوار تیره به تن کرده و جام شرابی هم در دست داشت. لارا بالاچاره لبخند میزد و درحالی که شوهرعمه‌اش یک قدم بسویش پیش می‌آمد کمی خود را عقب کشید:

لارا- ممنونم... فرصت نشد که تولد نوزادتون رو تبریک بگم..

سرالفرد جسارت ورزید و باز پیش‌تر آمد، اینبار حتی دستش را هم بسمت نوازش لارا بالا آورده بود و او بازهم در تلاش بود فاصله بگیرد

سرالفرد- چطور به یاد قدیم کمی باهم وقت بگذرونیم...

تنها یک ثانیه طول کشید تا خورش به جوش بیاید! مشت‌هایش گره شده عضلاتش در لباس به تنگ آمد، خودش هم ندانست پله‌ها را به چه سرعتی پیمود!

ماروین- چه غلطی میکنی مردیکه؟؟

سرالفرد را که با حضور ناگهانی او غافلگیر شده بود با مشت محکمی بسمت دیوار پرت کرد و به یقه‌ی او چنگ انداخت. آلفرد یک نظامی بود و بدن قدرتمندی داشت ولی حالا که خودش هم میدانست چه کار کرده و آبرویش در خطر افتاده دست و پایش را گم کرده بود!

لارا- اوه خدایا ماروین!!

لارا وحشت زده بسوی او شتافت و بازویش را گرفت تا دورش کند. آنجا خلوت بود، یکی دو نفر مستخدم صدای آنها را شنیدند ولی وقتی خشم ارباب جوانشان را دیدند ترجیح دادند فرار کنند و پیش‌تر نیایند

ماروین بی تعارف مشت دیگری به صورت سرالفرد زد و خون از بینی و دهانش روان شد، او را به دیوار کوبیده و رهایش نمی‌کرد، آنقدر خشمگین بود که دلش میخواست او را همانجا خفه کند! با خودش چه فکری کرده بود؟ اینکه وارد خانه‌ی یک مرد بی‌غیرت و ابلح شده و میتواند آزادانه به زنش نزدیک شود؟ چطور توانسته بود نسبت به بالا رتبه‌گانش تا این حد گستاخ و وقیح باشد؟

سرالفرد- تو فکر کردی کی هستی!؟

این را درحالی گفت که نفس نفس میزد و میکوشید یقه‌ی خود را از مشت ماروین رها کند

ماروین- کسی که جوری سر به نیستت میکنه هیچ اثری از جسد نکبتت باقی نمونده باشه!

این را بالحنی تندو هشدار دهنده گفت و بعد با شدت به دیوار کوبید. مشت دیگری به دماغش زد و این یکی آنقدری سنگین بود که سرالفرد را گیج و منگ کرد!

لارا-...ماروین تورو بخدا ولش کن!

تا آن لحظه به لارا توجهی نداشت ولی اینبار داشت گریه میکرد، مضطرب و نگران، جوری التماس میکرد که انگار ماروین شخص قصی‌القلبی‌ست. اینکه سرالفرد را رها کند برایش دشوار بود، هنوز هم نگاه زهرآگینش را به او دوخته بود به زور مانع خود میشد که مشت‌هایش را پیاپی نکوبد، ولی لارا، لارا بخاطر خشونت چند دقیقه پیش احساس بدی داشت و حالا هم ماروین را در این وضع میدید. باید مراعات حال لارا را میکرد، او روحیه‌ی حساسی داشت، خصوصاً در این شرایط

سخت بود ولی بلاخره تردید را کنار گذاشت، نفسش را بیرون داد و سرالفرد را بشکلی تحقیرآمیز رها کرد. مردک شروع کرد به جمع و جور کردن خودش از روی زمین و پوشاندن آن همه خون روی صورتش

ماروین- از زن من فاصله بگیر، دفعه‌ی دیگه بهت رحم نمیکنم

نگاه جدی و خشمگینش را به سرالفرد دوخت تا او روی پاهایش بایستد و از آنجا برود، وقتی مطمئن شد که او از در سالن خارج شده به لارا نگریست. با غصه گریه میکرد و اشک‌هایش بر گونه رها بود، همان اشک‌هایی که وقتی ماروین رابطه‌ی تند و خشنی با او داشت کنترل کرده بود را حالا بی‌اختیار بیرون می ریخت

لارا- چرا امشب اینجوری میکنی...

با غصه به ماروین نگاه میکرد، کمی عقب رفت و جوری که انگار رمق ندارد از پشت به دیوار تکیه زد. ماروین کار اشتباهی نکرده بود، درواقع سرالفرد بیشتر از اینها حقش بود ولی این را میدانست که دلیل غم و تشویش لارا چیست. بنابراین برای اینکه دوباره سر صحبت را با او باز کند کمی صبر کرد تا آرامش قبل را به خود باز گرداند و اثری از خشونت در ظاهرش نباشد

نگاهی به دورو برش انداخت، یک دست مبل چند قدم دورتر قرار داشت، به لارا نزدیک شد و بازویش را گرفت او را برای رفتن بسوی مبل با خود همراه کرد و در همین حین گفت:

ماروین- گریه‌ت برای چیه؟ اون داشت بهت دست میزد انتظار نداشتی که فقط تماشاگر باشم؟

منتظر ماند تا لارا روی مبل بنشیند، بخاطر ضعف جسمانی خیلی آرام خم شد و نشست. تمام مدت شانه‌های ظریفش بخاطر گریه تکان می‌خورد و مژگانش از خیسی اشک بهم چسپیده بودند، موقع گریه مثل دختر بچه‌ها میشد، معصوم و بی‌دفاع، جویری که قلب او را آتش میزد

لارا- آره...قبلا بهم نشون دادی که میتونی آدم بکشی

این اشاره‌ی تلخ را میشناخت، مربوط به چند سال پیش بود، وقتی چند پست‌فطرت به قصد تجاوز به لارا وارد عمارت آرگوت شدند و ماروین با کمال میل یکی از آنان را از دم تیغ گذراند

ماروین- خب که چی؟ مگه تاحالا به شخص بیگناهی صدمه زدم؟

درحالی که لارا با کنترل اشک‌هایش مشغول بود ماروین دوباره بسمت محل درگیری رفت چراکه کیف دستی او را آنجا انداخته بود. آن را برداشت و نزد او برگشت، کنارش روی کاناپه نشست و کیف را روی دامنش گذاشت. چند لحظه‌ای به نیمرخ خیس از اشکش نگریست و بعد تصمیم گرفت برای آرام کردنش کمی صادق باشد

ماروین- بهت حق میدم اینچیزا آشفته‌ت کنه. میدونم که مشکل چیه

چشم از لارا گرفت و درحالی که گذشته را مرور میکرد نفس عمیقی کشید. نگاهش به سطح براق مرم‌ر کف سالن بود و صدای فین فین آرام لارا را می شنید

ماروین- تو روی دستای آرگوت بزرگ شدی، بهش بیشتر از چشمات اعتماد داشتی.. ولی یهو همه چیز مثل کابوس شد، به خودت اومدی و دیدی اون شخص... هیچ وقت کسی که فکر میکردی نبوده

چند لحظه‌ای مکث کرد و نیم نگاهی به لارا انداخت، هنوز چانه‌اش می لرزید و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود

ماروین- حالا میترسی دوباره تکرار بشه و اینبار من اون شخصی که تموم این سالها بهش اعتماد داشتی نباشم. میدونم که این وحشت همیشه همراهه و باعث میشه نسبت به اطرافیان بدبین باشی. منم اگه جات بودم و اون اتفاقات رو پشت سر میداشتم همینطور میشدم

دستش را پیش برد و مشت یخ زده‌ی لارا را که پارچه‌ی دامنش را درخود میفشرد گرفت. آن را بسمت خودش آورد و روی پایش نگهش داشت، سپس بازویش را دور شانه‌ی لارا حلقه کرد و اهسته بسمت آغوش خود کشید

ماروین- درک میکنم که این اضطراب و آشفتگی برای چیه... کاش میدونستم باید چیکار کنم که بهت ثابت بشه من هیچ وقت نقش بازی نکردم... غیر از مادرم و خواهر کوچولوم... تو همیشه تنها زن زندگیم بودی موهای او را بوسید و نجوا کرد:

ماروین- دوستم، عشقم، دلخوشیم... هیچ وقت یه روز از آیندهم رو بدون تو تصور نکردم... حتی تصویری که از قیافه‌ی بچه هام داشتم... همیشه یچیزی شبیه تو بوده

نفس عمیقی کشید و عطر خنک موهای لارا را به مشام فرستاد:

ماروین- من و تو هنوز خیلی راه برای آینده داریم، و تا آخرش... تا آخر خط... هیچ زنی جز تو کنار من نخواهد بود

او را کمی در حلقه‌ی بازویش بسمت سینه فشرد و باره دیگر موهایش را بوسید، نوازشش کرد، در سکوت و آرامش منتظر ماند او کمی بهتر شود و لحظه‌ای را برای ابراز محبت به او از دست نداد. بالاخره زمانی که گریه‌ی لارا تمام شد، کمی آرام گرفت و توانست لبخند بزند گفت:

لارا- نمیدونستم بلدی اینجوری حرف بزنی

کم کم از آغوش ماروین فاصله گرفت، مژگانش هنوز خیس بود و دماغش را بالا می کشید

ماروین- چجوری؟

لارا دستی بر گونه‌ی خیس خود کشید و با صدایی گرفته گفت- اینجوری که زنا خوششون میاد

ماروین نیز متقابلاً لبخند زد و درحالی که دستمالی از جیب خود در می آورد تا به لارا بدهد گفت- میدونی که هیچ وقت جز تو با زن دیگه‌ای معاشرت نداشتم. من یه جوون چشم و گوش بسته‌م

این حرفش لبخند لارا را پررنگ تر کرد، دستمال را از ماروین گرفت و گفت- اها

لحنش جوهره خاصی بود و باعث شد ماروین کمی شاک‌ی شود

ماروین- مگه نبودم؟ باکره بودم... تو منو تصاحب کردی

امیدوار بود در شوخی زیاده روی نکرده باشد، لارا طبق عادت قدیمی اش در دستمال فین کرد و بعد خندید.
چشمانش کمی سرخ و پف کرده بود، اگر به مجلس برمیگشتند همه میفهمیدند که گریه کرده

ماروین- بهتره الان برنگردیم به ضیافت. بیا یکم تو حیاط خلوت قدم بزنیم... زیاد رو به راه بنظر نمیرسی

لارا مخالفت نکرد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. ماروین دست او را گرفت و آهسته از جا بلند کرد، بسوی خروجی که به حیاط پشتی می رسید رفتند و با کمال تعجب هکتور را دیدند که همراه یک زن غریبه در انتهای حیاط خلوت ایستاده!

جا خورد! لرد هکتور ضیافت به این بزرگی را رها کرده و همراه یک بانوی جوان در تاریکی حیاط خلوت چکار میگرد؟!

ماروین همراه لارا در چهارچوب درخروجی ایستاده بود، قدمی به عقب برداشت و نگاهی با او ردو بدل کرد. لارا کمی به ماروین نزدیک شد و آهسته پرسید:

لارا- اون زنه کیه؟ فامیلتونه؟

ماروین پس از مکثی چند ثانیه‌ای با تردید گفت- نتونستم صورتشو درست ببینم، بیا بریم اینطرف که نزدیکتره بسمت اتاق هکتور رفت و در را آهسته گشود. لارا که پست سرش می آمد گفت- اوه ماروین هرکسی که هست ما نباید فضولی کنیم

ماروین زیرلب غرغر کرد- طبق معمول هوای عمو هکتورت رو داشته باش

در اتاق بزرگ لرد هکتور دو پنجره و درب عریضی رو به حیاط خلوت باز میشد، انتهایی ترین پنجره که کنار میزکار هکتور بود تنها پنج قدم تا محلی که هکتور و زن غریبه ایستاده بودند فاصله داشت. وقتی به آن ناحیه نزدیک شدند ماروین انگشتش را مقابل صورتش گرفت و به لارا نگریست تا او را به سکوت وادار کند. پنجرها همه باز بودند اما پرده‌های بلند ابریشمی که در حاشیه چین میخورند پوشش ایجاد کرده و امکان پنهان شدن را به آنها میدادند، ماروین حاشیه‌ی بازی برای نگاه کردن به بیرون یافت، زن جوانی که لباس روشن به تن داشت و گردنبنند جواهرش در تاریکی سوسو میزد مقابل هکتور ایستاده بود. ماروین گوش‌هایش را تیز کرد، صدای پدرش را به وضوح می شنید

هکتور- دوشیزه فلورا ما الان بیشتر از ده دقیقه‌ست اینجا، من صاحب مجلسم باید بین مهمونا باشم

این دختر را می شناخت، دوشیزه‌ی جوانی اهل رایولا بود که پدرش صاحب یکی از بزرگترین جواهرسازی‌های کشور بود

فلورا- گناه من نیست! توی مجلس هر لحظه بهتون نزدیک شدم چند نفر اومدن و نداشتن حرف بزنم

هکتور دست کم ۲۰ سال از فلورا بزرگتر بود، اما درکمال تعجب او مثل دوشیزگان دلداده‌ای که سر قراری عاشقانه حاضر شده اند مضطرب بنظر می رسید!

هکتور- خب الان بفرمایید، من گوش میدم

هکتور دستانش را در جیبش فرو برده و با آرامش به دستپاچگی فلورا می نگریست

فلورا- راستش من...من...

فلورا برای بیان منظورش من من میکرد، اگرچه هرکس که کمی عقل میداشت و حال او را میدید متوجه میشد موضوع از چه قرار است ولی هکتور ترجیح داده بود این را در ظاهر خود نشان ندهد از همین رو پرسید:

هکتور- مشکلی پیش اومده؟

فلورا به این پا و آن پا کردن خاتمه دادو بحث را جوری دیگری پیش برد:

فلورا- همسرتون نیستن؟

و هکتور با همان آرامش قبلی جواب داد- نه، ایشون به چنین مجالسی علاقه ندارن

فلورا جوری که انگار راه آسانتری برای بیان منظورش پیدا کرده نفسش را بیرون دادو گفت- اوه، تعجب میکنم... من اگه شوهری مثل شما داشتم براش هرکاری میکردم. خصوصاً که امشب شب تولد شماست

ماروین که اولین بار نبود با چنین چیزی مواجه میشد اگر خودش را نمی پایید میزد زیر خنده و حضورشان را لو میداد. درحالی که لبخند پرنگی بر لب داشت و در تلاش بود خنده‌اش بالا نگرید به لارا نگریست تا این خوشی را با او تقسیم کند ولی با قیافه‌ی اخم آلود لارا مواجه شد درحالی که نگاه تیزش را به فلورا دوخته بود

لارا- واقعا که چه دخترای بی‌شرم و حیایی پیدا میشن!

لب‌هایش را برهم فشردو درحالی که حرص میخورد چرخید تا از پنجره دور شود و در همین حین گفت:

لارا- حقه حالا که زمو لوریانس نیست من برمو یه سیلی تو گوشش بزنم! مرد زن دار رو کشیده تو خلوت و
.....

پیش از اینکه دور شود و همه چیز را لو بدهد ماروین بازویش را گرفت و آهسته گفت:

ماروین- هی هی دیوونه نشو! بذار ببینم چی میشه!

لارا را به زور نگه داشت، بازویش را دور کمر باریک او حلقه کردو بخود چسپاند که باره دیگر تصمیم به رفتن
نگیرد

هکتور- شما دوشیزه ی خیلی جوانی هستین صحیح نیست اینطور رفتار کنید. پدرتون مرد شریف و آبرومندیه
فلورا با دستپاچگی گفت- من فقط میخواستم بگم...

حرفش را نیمه کاره رها کردو بازهم سکوتش طولانی شد

هکتور- چی بگید؟

نگاهش را باحالتی معذب از هکتور گرفت و سرش را پایین انداخت، سپس بالحنی آمیخته به تردید گفت:

فلورا- میخواستم بگم کاش شما با زنی ازدواج میکردید که قدرتون رو بدونه ...

سکوتی پدید آمد، فلورا همچنان سرش را پایین گرفته بودو هکتور با آرامش به او می نگریست. اینسوی ماجرا
ماروین و لارا هم به دقت آن دو را زیر نظر داشتند، این میان تنها چیزی که پیش بینی نمیشد حضور ناگهانی
لوریانس بود!

لوریانس- شب آرومیه نه؟

اصلا نفهمیدند او چه موقع از تاریکی های جنگل بیرون آمد ولی از طرز رفتار و نگاه تیزی که به فلورا دوخته بود
میشد فهمید گفتوگوی آنها را شنیده! لباسش سیاه رنگ بود و کفش های چرمی اش هم صدایی ایجاد نمیکرد،
شاید به همین خاطر بود که میتوانست مثل یک شب از تاریکی شب بیرون بیاید!

لوریانس- تعجب میکنم که لرد هکتور ضیافت باشکوهشون ترک کردن

بازوانش را روی سینه درهم انداخته و با تمأنینه پیش می آمد، فلورا دست و پایش را گم کرد، ولی هکتور لبخند میزد

هکتور- دوشیزه فلورا منو به چند دقیقه قدم زدن دعوت کرده بودن

لوریانس به حالت معناداری مقابل شوهرش رو به فلورا ایستاد، جوری که میخواست به او نشان دهد از این پس باید با او طرف شود!

لوریانس- گرگهای من همیشه این اطراف پرسه میزنن، مطمئنم دلتون نمیخواد اونارو ببینید

فلورا که نگاهش به صورت جدی و مسلط لوریانس بود لب زد تا چیزی بگوید ولی نتوانست، عاقبت دامنش را مشت کردو به عقب چرخید تا از آنجا دور شودو به قصر برگردد

لوریانس- دوشیزه فلورا؟

فلورا ایستاد ولی به عقب نگاه نکرد، در سکوت منتظر ماندو لوریانس با همان لحن جدی و نافذش گفت:

لوریانس- از این به بعد همیشه مراقب تاریکی باشید، چون من چشم‌هایی رو مأمور زیرنظر گرفتن شما کردم

فلورا بسمت قصر دوید و ماروین خنده‌اش گرفت! هکتور هم داشت می خندید! اشاره‌ای رو به مسیری که فلورا گریخته بود کردو درحالی که به لوریانس می نگریست گفت:

هکتور- دختره رو ترسوندی!

لوریانس بسمت هکتور چرخیدو اخم کرد- برات مهمه؟

هکتور بلافاصله ابرویش را بالا انداخت و سرش را تکان داد

هکتور- توطئه چینی نکن!

لارا به پهلوی او ضربه میزد و اشاره میکرد که فال گوش ایستادن را تمام کند، ماروین او را بیشتر به آغوش خود فشردو در گوشش هیس کرد!

لوریانس- چرا اونا فکر میکنن من قدر تورو نمیدونم؟

همانطور که حدس میزد لوریانس تمام مکالمه‌ی آندو را شنیده بود، حالا هم باحالتی گلایه مند به هکتور نگاه میکرد. هکتور همواره لبخندی تحسین آمیز بر لب داشت و با شیفتگی به همسرش می نگریست، همسری که ظاهری عاری از لباس‌های ابریشمی و جواهرات گران قیمت داشت ولی آنگونه که محکم و رازآلود از سیاهی یکدست جنگل بیرون آمد خاص تر و جذاب تر از هر زن دیگری به نظر می رسید.

هکتور- اونا منظورشون درواقع مقام و منصب منه. شیفته‌ی ثروت و مقام هستن و درک نمیکنن که تو چطور نسبت بهش اینقدر بی تفاوتی. به آزادی و استقلال تو حسادت میکنند. به قدرتت، به همه‌ی چیزی که هستی دست راستش را آهسته بالا آورد، با گوشه‌ی انگشتانش گونه‌ی لوریانس را نوازش دادو گفت:

هکتور- ماده گرگ وحشی من، اگه دنیارو بگردن یکی مثل تو پیدا نمیکنن. تو گنج افسانه‌ای منی، توی تموم دنیا فقط یکی وجود داره و اونم مال منه

لوریانس که سرش را بلند کرده بودو به صورت هکتور می نگریست لبخند کم رنگی زدو گفت:

لوریانس- هی هکتور، حرفای قشنگیه ولی من مال تو نیستم

هیچکس فکرش را نمیکرد که واکنش لوریانس نسبت به ابراز علاقه‌ی مرد جذابی چون هکتور اینچنین باشد، شاید منطقی این بود که دست و دلش بلرزد و گونه‌هایش رنگ بگیرد

لوریانس- من آزادم، به هیچکس تعلق ندارم

لبخند هکتور پررنگ تر شد، لپ لوریانس را با شیطنت کشید و گفت:

هکتور- همینه که تورو برام خواستنی کرده. زنای وحشی مردا رو وحشی تر میکنن

لوریانس نگاهش را از او گرفت و درحالی که لبخند میزد گفت- بس که گستاخی

لارا بدون اینکه برای گریختن تقلا کند در آغوش ماروین چرخید و آهسته در گوشش گفت:

لارا- اچه چرا اینجا مخفی شدیم؟

ماروین درحالی که نگاهش به پدر و مادرش بود زمزمه کرد- هنوز خیالم راحت نیست... بعد از اینکه فهمیدم اول آشنایشون چه چیزایی پیش اومده...

بازویش را کمی دور کمر لارا تنگ کرد، تن ظریف او را به آغوش فشرد و ادامه داد- دلم میخواد گاهی اینجوری ببینمشون. حالمو بهتر میکنه

منتظر حرف دیگری از لارا بود، اصراری نصیحتی یا چنین چیزی، ولی بوسه‌ی نرمی سمت راست شانه‌ی خود حس کردو دلش لرزید، سر چرخاندو به صورت مهربان لارا نگریست، از چشمانش میخواند که او را درک کرده هکتور- فکر میکردم امشب یه هدیه برام میاری

یکبار دیگر توجه هردونفرشان به آنسوی پنجره جلب شد

لوریانس- میخواستم بیارم، ولی گمون نکنم از چیزایی که توی جنگل هست خوشت بیاد

هکتور کمانی به ابرو دادو بالحنی خاص گفت- یعنی هرچی بخوام بهم میدی؟

لوریانس صادقانه پاسخ داد- البته، اگه داشته باشم حتماً

و هکتور لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

هکتور- یه پسر برام بیار

لوریانس جا خورد و لحظه‌ای لبهایش را برهم فشرد:

لوریانس- یکی داری!

هکتور باحالتی محکم و درعین حال حق به جانب اصرار ورزید- بازم میخوام!

لوریانس مأیوسانه نفسش را بیرون دادو درحالی که قدمی از هکتور فاصله می گرفت گفت:

لوریانس- آه هکتور دست بردار!

هکتور کوتاه نمی آمد، باعث شده بود ماروین و لارا یکبار دیگر به خنده بیفتند. پناه بر خدا! فرزند اول هکتور ۱۹

ساله بودو حالا هوس نوزاد دیگری در سر داشت! بازوی لوریانس را پیش از اینکه دور شود گرفت و گفت:

هکتور- گفتمی هرچی بخوام بهم میدی، میزنی زیر حرفت؟

اینبار خود لوریانس هم داشت میخندید!

لوریانس - از دست تو چیکار کنم

هکتور بازوی کلفتش را دور کمر او انداخت و بسمت آغوشش کشید، لوریانس ظاهراً ممانعت میکرد ولی لبخند به لب داشت و عاقبت به او اجازه داد از پشت درآغوشش بگیرد

هکتور - نمیفهمم چرا رمیگ باید سه تا بچه داشته باشه من دوتا! اینبار باید دوقلو بیاری... حتی تائوسم دوقلو داره، من چیم از اونا کمه؟

ماروین پلکهایش را روی هم فشرده بود و می خندید، این وضع هر سه نفرشان بود! هم ماروین هم لارا و هم لوریانس!

هکتور - چرا میخندی؟

لوریانس - هیچی. ولی از بچه خبری نیست

هکتور - مگه دست توء!

لوریانس - من ۳۵ سالمه!

هکتور - خب که چی؟ هنوز میتونی ۴-۵ تا دیگه بچه بیاری

لوریانس - قصد کردی منو فراری بدی؟

دیر به خود جنبیدند، یک آن متوجه شدند که لوریانس و هکتور بسمت در مجاور با حیاط می آیند درحالی که آن دو هنوز همان انتها ایستاده بودند!

هکتور - فراره چی؟ خب همه ی زنا برای مردشون بچه میارن!

دستگیره ی در چرخید درحالی که آن دو تازه به وسط اتاق رسیده بودند. لعنت به معماری این اتاق های اشرافی که اینهمه وسیع بود!

نتیجه این شد که وقتی لوریانس و هکتور وارد شدند آنها هنوز به در خروجی نرسیده بودند و به ناچار همانجا ایستادند! برای چند لحظه ای هر چهار نفر به یکدیگر زل زده بودند!

ماروین - آاااااااا... ما داشتیم...

انگشت اتهام را بسمت لارا گرفت!

ماروین- خب راستش لارا دنبال شما میگشت و منو کشوند اینجا

لارا با چشمان در حدقه گرد شده به او خیره ماند!

هکتور- عادت فال گوش ایستادن از اون به تو سرایت کرده دخترم؟

هکتور و لوریانس به آن دو می نگریستند و لبخند میزدند. لارا بلافاصله با دستپاچگی گفت:

لارا- دروغ میگه! خودش منو به زور اینجا نگه داشت!

از چهره‌های آرام لوریانس و هکتور پیدا بود که دلخور نشده‌اند با اینحال آن دو خجالت کشیده بودند .

لوریانس جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده خطاب به لارا گفت- من باید برای حضور تو مجلس آماده بشم،

حالا که اینجا می‌کنم؟ از تشریفات و تجملات سر در نمی‌ارم

لارا که دنبال راهی برای سرهم آوردن این اوضاع بود بلافاصله جواب داد- اوه..حتماً!

هکتور نیز به سمت ماروین آمد و همانطور که برای خروج از اتاق هدایتش میکرد گفت- دلمو خوش کرده بودم

جای من تو ضیافتی!

ماروین درحالی که همراه پدرش از چهارچوب میگذشت گفت- من حتی به شام نرسیدم

همراه پدرش به تالار بزرگ محل ضیافت برگشت. خوشبختانه مجلس آنقدری بزرگ بود که کسی متوجه غیبت

آنها نشده بود، پدر و پسر در کنار یکدیگر قدم میزدند و هر از گاهی می ایستادند تا با جمعی از میهمانان گفت و

گو کنند. کنار هم ایستادن آن دو، اتفاقاً توجه بانوان جوان بسیاری را به خود جلب کرده بود!

نیم ساعتی طول کشید تا همسرانشان نیز بیایند، لوریانس لباسی به رنگ زرشکی تیره به تن کرده بود که

سایه‌ای براق داشت، پارچه‌ای شبیه مخمل که رنگ زیبایش به پوست گندمگون او آمده بود. به کمک لارا موه‌های

تیره‌ی خود را تماماً بالای سر سنجاق کرده و چند نوار لخت باریک روی پیشانی‌اش می رقصید. هیچ آرایشی

برچهره نداشت و همچنین هیچ جواهری، بخاطر دامن بلندش محتاطانه قدم برمیداشت و جملاتی با عرووش

ردو بدل میکرد. چقدر آنها را دوست داشت، زنان ارزشمند زندگی‌اش. نگاهش به پیش آمدن آنها بود که هکتور

با لحنی ناخشنود و کلافه گفت:

هکتور- چشماشون داره از کاسه درمیا. نکبتای حروم زاده!

هکتور نگاه تیزش را بین میهمانان می چرخاند، همگی حاضرین در مجلس میدانستند که لوریانس زنی جنگلی ست. ازدواج هکتور با او در زمان خود سرو صدای زیادی به پا کرده بود! اینکه یک اشراف زاده زن مرموزی از اعماق جنگل را به همسری بگیرد موضوعی بود که پس از ۱۹ سال هنوز هم برای مردم تازگی داشت و این از نگاه‌های خیره‌شان معلوم بود. لوریانس اکنون مثل آن‌ها لباس پوشیده بود، البته بدون هیچ جواهر و آرایشی، ولی چهره‌ی متین و رفتار باوقارش که هیچ توجهی به تجملات اطرافش نمی‌کرد و همراه لارا بسمت شوهر و پسرش می آمد از او زنی پرجذبه می‌ساخت .

هکتور- نزدیک من بمون

پس از اینکه زنان به آنها پیوستند این اولین چیزی بود که هکتور به لوریانس گفت. ماروین لبخند کجی زدو سرش را سوی مادرش کمی پایین آورد سپس در گوشش نجوا کرد:

ماروین- خیلی خوشگل شدی، اون داره حسودی میکنه

لوریانس اخلاق‌های هکتور را میشناخت، خندید و سپس درحالی که به اطراف می نگریست پرسید- میکا و نولان کجان؟

لارا به او جواب داد- نیم ساعت پیش ندیمه اونارو از مجلس برد. دیگه باید میخوابیدن

تعدادی از جوانان نزدیک پیانو ایستاده بودند، بعد از شام دوباره مجلس رقص برگزار میشد. هنوز یکی دو ساعتی تا پایان ضیافت باقی مانده بود. خدمتکاری درحالی که سینی نقره‌ای پر از جام‌های بلوری شراب قرمز در دست داشت به آنها نزدیک شد، هکتور و ماروین هرکدام جامی برداشتندو درهمین حین لارا گفت:

لارا- عمو هکتور، میخواستم یچیزی بهتون بدم

توجه هر سه نفرشان به او که کیف دستی سفیدش را باز میکرد جلب شد

لارا- درواقع از خیلی وقت پیش تو فکرم بود ولی فرصت مناسبی پیدا نمی‌کردم

او یک جعبه‌ی جواهر کوچک از کیفش درآورد و آن را بسوی هکتور گرفت:

لارا- این انگشتر مال باباست.. حتماً یادتون هست که اینو خیلی دوست داشت

هکتور جعبه‌ی جواهر را از او گرفت و گشود، انگشتری زیبایی در آن بود که ماروین در گذشته بارها آن را در دست لرد نیکولاس دیده بود. سنگ کمیاب سفید رنگی که بین مردم با نام «اشکِ مهتاب» شهرت داشت بر روی انگشتر به چشم میخورد که توسط چند نگین ریز الماس و دو قطعه یاقوت کبود از دو طرف محصور شده بود

لارا- حالا شما برام مثل پدرم هستین. وجودتون به همون اندازه به من قوت قلب میده...میخوام این پیش شما باشه

هکتور و درواقع هر سه نفرشان برای لحظاتی درسکوت به انگشتر می نگریستند، ناگهان یاد و خاطره‌ی نیکولاس پررنگ‌تر از هرزمان دیگری شده بود و چیزی به قلبشان نیش میزد. تا همین یکی دوسال پیش، ماروین و هکتور پس از ورود به هر ضیافتی ابتدا به دنبال نیکولاس می گشتند، نیکولاسی که همیشه و همیشه در کنار آرگوت پیدا میشد .

هکتور نفس عمیقی کشید و سپس رو به لارا گفت- این خیلی ارزشمنده لارا، همچین چیزی بهتره از پدر به پسر برسه

لارا جواب داد- نولان برای درک این مسائل خیلی کوچیکه. اگه فکر میکنید این باید به نولان برسه خودتون دراینده وقتی یه مرد شد بهش بدین

کمی به ماروین برخورد. چرا انگشتر نباید به داماد لرد نیکولاس می رسید؟ او هم میتواندست تا زمان بزرگ شدن نولان امانت‌دار انگشتر باشد. لارا همیشه ارزشمندترین چیزها را برای هکتور میخواست !

لارا- تا زمانی که صلاح میدونید... این به دست شما برازنده‌تره تا اینکه گوشه‌ی کمد من باشه

چشم‌غره‌ای به لارا زد و جرئه‌ای از شرابش نوشید. هکتور نگاه گرم و پدران‌های به لارا انداخت و گونه‌های او صورتی شد، انگشتر را به دستش کرد و سپس گفت:

هکتور- ازت ممنونم دخترم

میتوانست نیشکونی از لارا بگیرد؟ کاش مطمئن بود که در این جمع شلوغ هیچکس نمیبند !

لوریانس- میشه بریم یجا بشینیم؟ به این کفشا عادت ندارم

تازه داشتند بسمت نزدیکترین میز قدم برمیداشتند که مرد برازنده‌ای به سمتشان آمد. پوست روشن و موهای بوری داشت و قد بلند بود، ابتدا برای ماروین ناآشنا آمد ولی بعداً او را شناخت، پسر سفیر سابق امپراطوری بیزانس (Bizans) بود که از سالها پیش در زیباندو سکونت داشتند به تجارت مشغول بودند. او پس از یک ادای احترام موقرانه بالحنی آمیخته به ادب و البته اشتیاق رو به لوریانس گفت:

-مایلم برای دور اول رقص بانو لوریانس رو همراهی کنم

پیش از اینکه لوریانس فرصت کند جوابی بدهد هکتور با لحنی خشک و جدی گفت- شما خیلی غلط می کنید

چیزی نمانده بود که ماروین به سرفه بیفتد. نگاه خیره‌ی مرد جوان روی چهره‌ی عبوث هکتور خیره ماند، هیچکس درخواست رقص یک اشراف زاده را اینطور جواب نمیداد! سکوت سختی ایجاد شد، مرد جوان بدون اینکه کلمه‌ی دیگری بگوید چرخید و از آنها دور شد. هکتور جرئه‌ی دیگری از شرابش نوشید و نگاه تندو تیزش را به بدرقه‌ی مرد جوان فرستاد، واکنشش کمی زیادی بود. میشد به درخواست رقص محترمانه جواب منفی داد، خصوصاً اگر آن شخص یک عالی‌رتبه‌ی خارجی بود!

لوریانس- اینجوریه؟

لوریانس شاکی بنظر می رسید!

هکتور پیش از بقیه بسمت میزی چهارنفره قدم برداشت و بالحنی حق به جانب گفت- چیه؟

لوریانس که همراه لارا و ماروین درست پشت سر او بود گفت- اونوقت تو میتونی با همه‌ی زنا برقصی؟

درحالی که هرکس روی صندلی مخمل راحت خود می نشست هکتور ابرویش را سوی لوریانس کج کرد و گفت- تو که اصلاً رقص بلد نیستی

لوریانس نگاه طلبکارانه‌ای به هکتور انداخت- اها. یاد بگیرم مشکل حل میشه؟

اخم‌های هکتور درهم رفت و با نارضایتی جواب داد- چرت و پرت نگو!

موضوع یاد گرفتن رقص نبود، هکتور اصلاً هیچ وقت اجازه نمیداد لوریانس با مرد غریبه‌ای معاشرت کند چه رسد به رقص!

لوریانس- مثل اوایل آشناییمون زورگو و پلیدی

این را درحالی گفت که به پشتی بلند اشرافی صندلی تکیه میزد و سرش را با حرص تکان میداد. هکتور جام شراب را روی میز گذاشت و کمی اخم کرد

هکتور- حالا اینکه بین مردا دست به دست نشی اینقدر برات سخته؟

لوریانس باکلافگی پشتش را از صندلی کند و به جلو مایل شد:

لوریانس- زورگویی تو سخته!

لارا و ماروین نگاهی باهم ردو بدل کردند، بحث داشت بالا می گرفت!

هکتور- خب منم بعد از این با زنا نمی رقصم

گرچه هکتور سعی داشت او را قانع کند ولی لوریانس تیز تر از آن بود که مفهوم اصلی پشت رفتار هکتور را نفهمد. لبه‌ایش را برهم فشرد و نفسش را بیرون داد، انگشت اشاره‌اش را باحالتی آمرانه روی میز نشاند و تاکید کرد:

لوریانس- گوش کن لرد هکتور، به هیچ وجه بهت اجازه نمیدم برام تعیین تکلیف کنی. بعد از ۱۹ سال هنوز منو نشناختی؟

اخم هکتور کمی تندتر شد، درحالی که تلاش میکرد عصبانیت خود را کنترل کند گفت:

هکتور- هرکسی هستی توی جنگلت باش، اینجا باید از شوهرت حساب ببری

لوریانس بلافاصله بدون عقب نشینی گفت- اگه نبرم چی میشه؟

هکتور با جدیت جواب داد- نبر تا نشونت بدم

لوریانس مصرانه تاکید کرد- الان نشونم بده!

هکتور مکث کوتاهی کرد، هردو برای یکدیگر گارد گرفته بودند. درحالی که ماروین انتظار داشت یکی از آنها میز را ترک کند تا قائله ختم شود هکتور بالحنی قاطع خط و نشان کشید

هکتور- دیگه پاتو از قصر بیرون نمیداری، اگه رفتی ملاقات با بچه‌ها رو برای همیشه فراموش کن

لوریانس جا خورد، حتی ماروین هم انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت. چند لحظه‌ای گذشت و سپس بدون اینکه ذره‌ای از موضع خود عقب نشینی کند گفت: لوریانس - از بچه‌هام به عنوان نقطه ضعف من استفاده میکنی... از همون اول با اونا منو به خودت زنجیر کردی

به مادرش نگریست، تکانی در قلب خود حس کرده بود. حرف لوریانس از حرف هکتور هم سنگین تر بود و تعجبی نداشت که چنین سکوتی ایجاد شود. اخم هکتور شکست و زمزمه کرد:

هکتور - ... که اینطور

برای ثانیه‌هایی به صورت سرد لوریانس خیره ماند و سپس مأیوسانه از جایش برخاست. هیچ اثری از آن حالت فاتحانه در چهره‌ی هکتور باقی نمانده بود و ماروین دلیلش را میدانست. یک موضوع کوچک چطور به دلخوری بزرگی منجر شد؟ پس از رفتن هکتور، لوریانس با کلافگی پیشانی خود را لمس کرد

ماروین - مامان... تو که همیشه میگفتی از رقص بیزاری

با لحنی آرام مادرش را خطاب کرد که عصبانیتش را تشدید نکند

لوریانس - موضوع اصلا رقصیدن نیست ماروین! من نمیفهمم اون چرا به خودش اجازه میده برام تصمیم بگیره. ندیدی چطور قلدری کرد؟ چرا فکر میکنه ارباب منه؟ حتی تهدیدم میکنه اگه فرمانبردار نباشم بچه‌هامو ازم میگیره!

ماروین سرتکان داد و در پاسخ گفت - اون تموم عمرش لرد بوده و ریاست کرده

لوریانس اشاره‌ی سریعی بسمت خودش کرد و گفت - منم تموم عمرم ریاست کردم، روی موجوداتی ریاست میکنم که قوی تر و درنده تر از پدرتن. ولی به خودم اجازه نمیدم برای کسانی که خارج از حریم ریاستم هستن تعیین تکلیف کنم! اونم باید اینو بفهمه!

ریاست مردها بر همسرانشان از روی علاقه بود، آنها میخواستند و قدرت و لیاقت خود را نشان بدهد! ماروین این را میدانست ولی انموقع ترجیح داد سکوت کند تا پدرو مادرش کمی آرام شوند، آنها مثل همیشه دو روز نشده مشکیشان را حل میکردند. هرچند که اینبار لوریانس حرف سنگینی را مطرح کرده حتی فکر او را هم مشغول کرده بود

لوریانس - اینجا اومدم اشتباه بود، من هیچ وقت نباید تو چنین مجالسی باشم

این را با کلافگی گفت و از جا برخاست، ماروین نیز بلافاصله بلند شد و باناباوری پرسید:

ماروین- برمیگردی جنگل!؟

بازوی لوریانس را گرفته بود تا مانع رفتنش شود

لوریانس- اره

ماروین- لطفاً نرو! شنیدی که بابا چی گفت!

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و با جدیت گفت:

لوریانس- واقعاً؟ باید نگران این باشم که منو از دیدن بچه‌هام محروم کنه؟ این اجازه رو هیچ وقت بهش نمیدم

ماروین که سعی داشت مادرش را قانع کند فوراً گفت- نه منظورم این نیست! ولی اگه بری غرورش...

نگاهش به چشمان مادرش بود و ناگهان دید نمیتواند جمله‌اش را کامل کند. خجالت کشید که از غرور پدرش دفاع کند، پدری که سالها پیش غرور یک دوشیزه‌ی جوان را بی‌رحمانه شکسته بود. دوشیزه‌ای که اکنون مادر او بود! متأسفانه هکتور در گذشته گناهی مرتکب شده بود که اجازه نمیداد ماروین بتواند تمام و کمال از او دفاع کند چراکه هر بار به خودش میگفت مادرش حق دارد چنین ظلمی را نبخشیده باشد

بازوی لوریانس را رها کرد و بدون لحظه‌ای تردید از سالن بیرون رفت. ماروین با غصه دور شدن او را تعقیب کرد و وقتی از بازگشتش کاملاً ناامید شد دوباره سرجایش نشست

ماروین- لارا تو هیچ وقت با من اینجوری نکن

به پشتی صندلی تکیه زد و پوفی کشید. لارا با لحنی آرام و صمیمی که میخواست او را دلداری بدهد گفت:

لارا- این بحثا بین همه‌ی زن و شوهرها هست

سرش را بسمت لارا چرخاند و چیزی را که به قلبش نیش میزد بازگو کرد:

ماروین- به بابا گفت با بچه‌ها منو به خودت زنجیر کردی... انگار... بخاطر ما مجبور شده بمونه نه عشق و علاقه

لارا که درست کنارش نشسته بود دستش را پیش آورد و بر روی دست ماروین گذاشت

لارا- عمو هکتور حرف بدی بهش زد. هیچکس نباید به مادرو تهدید کنه که بچه‌هاشو ازش میگیره
ماروین نفسش را مأیوسانه بیرون داد- مامان خودشم میدونه بابا هیچ وقت همچین کاری نمیکنه
لارا یادآوری کرد- اونوقت عمو هکتور نمیدونه زنش واقعا دوشش داره یا فقط بخاطر بچه‌هاش مونده؟
به چشمان سبز لارا نگریست و نتوانست پاسخی سرهم کند. لارا صمیمانه دست او را فشرد و لبخند زد:

لارا- ما دیگه هیچ وقت باهم دعوا نمیکنیم

ماروین ابرویش را بالا انداخت و گفت- شک دارم

لارا سرش را کمی کج کرد- چرا؟ تو میخوای مٹ عمو هکتور قلدری کنی؟

بلاخره او هم نتوانست مانع لبخند زدن خود شود، از این وضعیت سوءاستفاده کرد و گفت:

ماروین- چیشد؟ تو که همیشه طرفدارش بودی!

لارا شانه بالا انداخت و جواب داد- هنوزم هستم. راستش مردا خیلی جذاب ولی تو جایگاه شوهر اعصاب
خوردکن میشن

به ماروین برخوردو کمانی به ابرویش داد:

ماروین- پس بهتره بدونی زنا تو هر جایگاهی که باشن اعصاب خوردکن هستن

لارا باحالتی شیرین خندید جوری که دوستم بینی‌اش چین خورد

لارا- جدأ؟ پس چرا ما آدما هنوز باهم ازدواج می کنیم؟

ماروین نیز کم نیاورد و جواب داد- شاید دلش اینه که تو زندگی هرکس همیشه باید یکی باشه که اعصاب
آدمو خورد کنه

خنده‌ی لارا عمیق تر شد. ردیف دندانهایش را به نمایش گذاشت و چشمان سبزش را برای لحظاتی بست. صدای
خنده‌اش دلگرم کننده بود

لارا- دلیل قانع کننده‌ای بود. غیر از این نمیتونه باشه

لارا صمیمی و گرم بود، با او حرف میزد و شوخی میکرد تا سرحال بیاید. او اکنون یک مرد متأهل بود ولی هنوز مثل یک کودک از قهرو دعوی پدر و مادرش دمق میشد. لوریانس تا انتهای مجلس بازنگشت و هکتور هم سرد و عبوس به معاشرت با میهمانان پرداخت. دیگر وقتش بود این ضیافت لعنتی تمام شود، تا همینجا هم زیادی طول کشیده بود!

ماروین - میدونی، اصلا نمیفهمم چرا انگشتر عمو نیکولاس نباید به من می رسید

داشت کنار لارا در مجلس قدم میزد و عاقبت نتوانست دلخوری خود را در این مورد بروز ندهد

ماروین - من دامادشم! درواقع مثل پسر بهش نزدیکم!

لارا ابتدا نگاه متعجبی به او انداخت و سپس خندید، خنده‌ای که حرص ماروین را درآورد

لارا - نکنه برای باقی ارث و میراثشم همینجور نگرانی

ماروین چشم غره‌ای به صورت خندان او زد و زمزمه کرد - زهرمار!

نیم ساعت بعد میهمانان شروع به رفتن کردند. عده‌ای که از راه‌های دوری آمده بودند شب را در اقامتگاه‌های مخصوص قصر سپری می کردند و صبح راهی میشدند. تشریفات مربوط به خداحافظی و بدرقه خسته کننده و حوصله سر بر بود، زمان زیادی برد ولی بالاخره تمام شد. ماروین با خودش گفت پیش از برگشتن به اتاقش چند کلمه‌ای با پدرش حرف بزند اما بعد نظرش عوض شد. هکتور و لوریانس ادم‌های بالغی بودند قطعاً دلشان نمیخواست کسی در کارشان دخالت کند، از همین رو پس از اتمام کارها بی سرو صدا همراه لارا مسیر اتاقش را پیش گرفت

مستخدمین مشعل‌های اتاق را روشن کرده بودند و باد و خوبی هم از سوی در باز تراس می آمد، بادی آمیخته به بوی خاک باران زده و چمن که نشان میداد بیرون باران ملایمی شروع شده. لارا برای شستن آرایش صورتش به سرویس بهداشتی رفت و ماروین هم در این فاصله لباس‌های رسمی را درآورد و چیز راحتی پوشید. درحالی که از خستگی گردنش را به طرفین مایل میکرد بسمت تخت رفت و دراز کشید. کش و قوسی به خودش داد، انگار نرمی تشک به یادش آورد که چقدر خسته است. چند لحظه بعد لارا درحالی از سرویس بیرون آمد که نیمی از سنجاق‌های موهایش را باز کرده بود و با نیم دیگر درگیر بود. بسمت تخت آمد و همانطور که لبه‌ی تشک می نشست گفت:

لارا- اینارو برام باز میکنی؟

سرجایش نشست و خود را بسمت لارا پیش کشید. نوارهای براق موهایش زیر سنجاق‌های باریک طلایی پشت سرش گیر کرده بودند، دست به آنها بردو محتاطانه مشغول شد. لارا ساکت بودو بنظر می رسید فکرش مشغول باشد از همین رو پرسید:

ماروین- به چی فکر میکنی؟

لارا درحالی که پشت به ماروین نشسته بود نفس عمیقی کشیدو سرشانه‌های ظریفش با ریتم نفسش آرام بالا و پایین رفت

لارا- عمو هکتور درست میگه. زمو لوریانس واقعا یه گنج... هیچ نمونه‌ای مثل اون نیست

فکر نمیکرد چنین چیزی در فکر او باشد، همانطور که پنجمین سنجاق را از موهایش جدا میکرد و لب تخت می گذاشت گفت:

ماروین- وقتی عاشق کسی باشی، اون شخص برات مثل گنج میشه

نوار لطیف و براق دیگری از اسارت سنجاق درآمد و بر پشت لارا روان شد

ماروین- تو هم گنج منی

سرش را پیش بردو کمی خم کرد، بوسه‌ی نرمی روی موهای طلاگون او زد. لارا چیزی نگفت و ماروین هم صورت او را نمیدید، همانطور در سکوت سنجاق‌ها را جدا کردو پایان کار دید که موهای او موج‌های زیبایی پیدا کرده. کمی با نوارها ور رفت تا سنجاقی باقی نمانده باشد و اخرسر برای لحظاتی همانطور به منظره‌ی زیبای موهای موج طلایی روان بر کمر باریک او نگرست

ماروین- لارا

لارا نجوا کرد- هوم

ماروین- میتونم یچیزی ازت بخوام؟

لارا پس از لحظه‌ای مکث جواب داد- اینجوری که گفتمی ترس برم داشت!

ماروین با لحن صمیمی و بی‌آلایش همیشگی‌اش گفت- میخوام پاهاتو ببینم

لارا پس از کمی مکث گفت- برای چی؟

ماروین با صداقت جواب داد- بخاطر خودم نمیگم، چون برام فرقی نداره چه شکلی باشی... فقط میخوام اینو بهت ثابت کنم. راستش اینکه خودتو ازم قایم میکنی برام ناراحت کننده‌ست

لارا که تاکنون پشت به او نشسته بود برای دیدن صورت ماروین از لب تخت چرخید و کمی عقب آمد

ماروین- انگار فکر میکنی من تورو بخاطر ظاهر تو دوست دارم

نوارهای موج و کمی اشفته‌ی موهای طلایی صورت سفید زیبایش را قاب گرفته بودند و با چشمان سبز معصومش به ماروین نگاه میکرد

لارا- تو از بچگی وسواسی بودی، من همیشه دورو برو می پاییدم که حشره‌ای عنکبوتی یا چیز کثیفی نباشه چندشست بشه... راستش..

لب زد ولی حرفش را ادامه نداد. درسکوت به ماروین نگریست و او همانطور منتظر ماند تا لارا با تردید خود کنار بیاید

لارا- خیلی خجالت کشیدم که تو اون کرم رو دیدی... چه حالی داشتی وقتی فهمیدی با زنی خوابیدی که یه کرم تو بدنشه

حتی همین حالا هم خجالت کشیده بود و گونه‌هایش رنگ می‌گرفت، نگاهش را از ماروین دزدید، قدری سرش را پایین آورد و قلب او را مچاله کرد

ماروین- آه لارا خواهش میکنم بس کن.. اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست...

بسمت لارا مایل شد، بازوانش را به رویش باز کرد و او را به آغوش کشید، موهایش را بوسید و بالحنی امیخته به عشق و صداقت گفت:

ماروین- تو یه تیکه از خودمی... هر جوری که باشی برای من همون لارای دوست داشتنی سابقی. یعنی اگه من بسوزم احساس تو نسبت بهم عوض میشه؟ صداقت و صمیمیت بین ما دوتا هیچ وقت بخاطر ظاهر نبوده.. نه ظاهر، نه تشریفات نه ثروت

لارا را به سینه فشرد و نوازش داد، چطور توانسته بود عشق او را اینگونه تعبیر کند؟ دردناک بود! مگر میشد کسی از نیمه‌ی دیگر خود بخاطر شکل بدنش اکراه داشته باشد؟

ذهنش بهم ریخته بود، در همین فکرها بود که لارا بدون خارج شدن از آغوش او پاهایش را از لب تخت بالا آورد و روی تشک گذاشت. با دامن پوشیده بود ولی داشت به ماروین اجازه‌ی دیدنش را میداد. صحیح نمیدانست دامن او را بالا بزند و به حریمی که از آن شرم داشت سرک بکشد به همین خاطر تا لحظه‌ای که خودش اینکار را بکند منتظر ماند. بازوانش را از هول او باز کرد و لارا به جلو مایل شد دامن پرزرق و برق خود را گرفت و آهسته بالا زد، تا نزدیکی زانو. درواقع برای ماروین که منتظر دیدن منظره‌ی ضعف‌آوری بود جای تعجب داشت، چندان هم بد بنظر نمی رسید! هیچ خبری از چین و چروک‌های زشت نبود، پوستش نازک شده و بشکل غیرمعمولی صورتی بود، در برخی نقاط جای زخم بچشم میخورد که ملتهب‌تر از باقی جاها بنظر می رسید، خصوصا روی قوزک پایش. ماروین چشمانش را باریک کرد و سرش را نزدیک‌تر آورد تا دقیق نگاه کند

ماروین- بخاطر نور مشعل؟

لارا با تردید گفت- چی؟

سر چرخاند و همانطور که به صورت لارا می نگریست جواب داد- اخی این اونقدرها هم بد نیست

کمرش را راست کرد تا با لارا حرف بزند، تماشای پاهای او کافی بود.

لارا- پوستمو نازک کرده، ولی خبری از چروک خوردگی ناجور نیست

ماروین که به معنی واقعی خیالش راحت شده بود گفت- ای خدا... تو جویری خودتو میپوشوندی که من فکر کردم چه خبره...

نفسش را بیرون داد و از پشت روی تخت رها شد:

ماروین- هووووف... کله پوک!

پلکهای خسته‌ی خود را مالید و درهمین حین با دست دیگرش به ران لارا اشاره کرد:

ماروین- تا اون بالاها همینجوریه؟ یا شدیدتر؟

لارا درحالی که دوباره دامنش را مرتب میکرد و پاهایش را از لب تخت پایین می برد جواب داد:

لارا- همینجوره. فقط باید بیشتر از قبل دقت کنم، چون پوستم فوری زخم میشه

ماروین- تو که اهل دقت کردن نیستی من باید مراقبت باشم. چجور مواد شوینده‌ای تو حموم استفاده میکنی؟

از نگاه متعجب لارا مایوسانه آه کشید!

لارا- چی؟!؟

مردمک چشمانش را در قاب چرخاند و گفت:

ماروین- حدس می‌زدم. بس که کله پوکی! خب اونا پاهاتو میسوزونه. از مواد شوینده‌ی بچه‌ها استفاده کن

درحالی که روی تخت جابه جا میشد تا دوباره در جای خودش دراز بکشد و سر روی بالش بگذارد ادامه داد:

ماروین- یاینکه خودم به پزشک و داروساز میگم مواد شوینده‌ی مخصوص پوستت بسازه

لارا دستش را به لبه‌ی تخت اهرم کرد و برخاست، چند قدمی بسوی در خروجی برداشت و هنوز به میانه‌ی اتاق

نرسیده بود که ماروین پرسید- کجا؟

لارا بدون اینکه برگردد جواب داد- لباسمو عوض کنم

ماروین- برمیگردی پیش من؟

تردید داشت. با خودش میگفت شاید آن رابطه‌ی خشن لارا را نسبت به خوابیدن با او روی یک تخت مردد کرده

باشد بااینحال او با لحنی آسوده گفت:

لارا- اوهوم

نفس راحتی کشید!

ماروین- پس بیخودی نرو. از کمد ی چیزی بردار و بپوش

لارا میسرش را بسوی کمد لباس او کج کرد

ماروین- یاینکه اصا نپوش، به هر حال داریم میخوابیم

منظور خاصی از گفتن این حرف نداشت، فکر میکرد دیگر نباید شرم و خجالتی بینشان مانده باشد، آنها خصوصی‌ترین جاهای یکدیگر را دیده و لمس کرده بودند

لارا- اوه. تو میخوای منو لخت کنی!

با تعجب به لارا که آبروهایش را کمان داده بود نگریست

ماروین- مسخره نشو! اصلا میخوای منم لخت شم؟

لارا با بی‌حیایی لبخند زدو سرتکان داد- آره..لخت شو

چه بی‌حیایی شیرینی، قلب او را قلقلک داد!

ماروین- میخوای شرم و حیای منو زیر سوال ببری؟

لبخند لارا پررنگ‌تر شدو جواب داد- قبلا نشون دادی که حیا نداری!

ماروین ناخواسته خندید، ابروهایش را جوری که انگار برای لخت شدن بی‌میل است پایین آوردو گفت- پس دردت چیه؟

لارا جوابی نداد ولی همانطور لبخند به لب با بی‌حیایی منتظر ماند. ماروین نیز درحالی که سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان میداد سرجایش نشست و پیراهن سبکش را از بالای سر درآورد. به لارا نگاه کرد، هنوز منتظر به نظر می‌رسید! درحالی که از اوضاع خنده‌اش گرفته بود از تخت پایین امدو روی دوپا ایستاد. حتی وقتی دست به کمر شلوار برد فکر میکرد لارا منصرف خواهد شد ولی این اتفاق نیفتادو او هنوز با شیطنت منتظر بود، پس ماروین با کمال میل انجامش داد. او دیگر می‌دانست لارا از پوست برنزی و عضله خوشش می‌آید، این یعنی بدن ورزیده‌ی ماروین برایش ایده‌آل بود!

شلوار را درآوردو کنار انداخت. رانهای درشتش، و عضو قطورش که راست بود پیدا شد. یکی دو ساعت از ارضاء شدنش می‌گذشت و هیچ توضیحی برای راست بودنش نداشت به همین خاطر خندید و بسوی لارا شانه بالا انداخت

ماروین- میشه گفت همیشه راسته

لارا لحظه‌ای لبش را گزید و ظاهرش را حفظ کرد ولی عاقبت به ثانیه نکشیده پقی زد زیر خنده. دندان‌های ردیفش پیدا شدو دو سمت بینی‌اش چین خورد

ماروین- زهرمارا! کجام خنده داره؟

خودش هم داشت می خندید. شرمی از اینکه لخت بود نداشت ولی قلبش تند می تپید. ملافه را از روی تشک بلند کردو بعد از اینکه دراز کشید تا روی کمر خود بالا آورد

ماروین- و تو

طلبکارانه به لارا نگاه کرد.

لارا- من لخت نمیشم

لارا با بدجنسی ابرو بالا انداخت.

ملافه را روی تن خود بالاتر کشیدو چشم غره زد:

ماروین- میدونستم مثل همیشه کلاهبرداری

لارا- چشماتو ببند

به لارا نگریست. گردنش را کج کرده و لبخند میزد:

لارا- ببند دیگه

آه! میخواست لخت شود!

ماروین- فکر کردم حالا که پاهاتو نشونم دادی مشکل خجالت حل شده

نمیخواست بهانه دست لارا بدهد به همین خاطر رو بالا خوابید و چشمهایش را بست. اتاق ساکت بودو او صدای خفیفی از جابجا شدن پارچه‌ی لباس لارا را میشنید. تمامش او را داغ‌تر و داغ‌تر میکرد. برای تماس با تن برهنه‌ی او بی صبر بود!

چند لحظه بعد ملافه آرام کنار زده شدو دسته‌ای از موهای نرم و خنک لارا روی صورت ماروین ریخت، نفس آشنایی صورتش را نوازش دادو بوسه‌ی نرمی روی گونه‌اش نشست. دلش لرزید. انتظار نداشت لارا اینقدر به او

نزدیک شود، آنهم اینطور ساده و صمیمی. زیر ملافه آمد و بر سینه‌ی ستبر ماروین خزید، انموقع بود که او پلکهایش را گشود صورت روشن زیبایی را درست مقابل خود دید که با مهربانی لبخند میزد. سرشانه‌های ظریفش برهنه بود، سینه‌های سفید نرمش بالای سینه‌ی ماروین نشسته و با سرانگشتانش گوشه‌ی چشم او را لمس میکرد. چقدر ظریف و حساس بنظر می رسید، با آن گیسوان طلایی و پوست سفید مثل فرشته‌ها بود. چطور دلش آمد تن حساس او را آنهمه به درو دیوار بکوبد؟ لبخند مهربان لارا او را خجالت زده میکرد.

ماروین- راستش انتظار نداشتم نسبت به رفتار تندم اینقدر با تواضع واکنش نشون بدی

لارا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو به همین خاطر نوارهای آویزان موهایش صورت و گریبان ماروین را قلقلک داد

لارا- اون یجورایی تقصیر خودم بود

انگشتان لارا نزدیک لبهایش بود، انها را بوسید و به چشمان زبرجردی زلالش خیره شد. از روزی که ازدواج کردند تاکنون لارا را اینقدر آرام ندیده بود، در نگاهش محبت و اعتماد داشت انگار نه انگار که ساعتی پیش بخاطر رابطه‌ی خشن ماروین بغض کرده بود

ماروین- زخمت بهتر شده؟

لارا خندیدو با آسودگی گفت- اوه گفتم که چیز مهمی نبود. گرچه گمونم فردا با کمردرد بیدار بشم

ماروین پرسید- چرا؟

لارا مردک چشمانش را بشکلی بامزه در قاب سفید نگاهش چرخاند

لارا- چون تو رابطه فقط بفکر خودتی!

حرف غیرمنصفانه‌ای بود و نتوانست نسبت به آن واکنش نشان ندهد!

ماروین- دست بردار! این تویی که همکاری نمیکنی!

لارا خندید و لرزش سینه‌اش که مماس با سینه‌ی ماروین بود قلب او را پیچاند

لارا- فراموشش کن

ماروین - خب بهم بر خورد!

لارا سرش را پایین آورد و لب او را بوسید. ماروین میخواست بیشتر غر بزند ولی لارا با لبهای نرمش رگ خواب او را دست گرفت. پاسخ بوسه‌ی لارا را با صمیمیت میداد و دلش نمیخواست این حس شیرین تمام شود. حس بی‌ظنیر مکیدن لبهای او. تن سپید ظریفش را به آغوش فشرد و درحین لب گرفتن کمرش را نوازش داد. لارا آرامش خود را به او منتقل کرده بود، گرما و اطمینان و صمیمیتش را، گرچه ابتدا فکر میکرد قرار نیست از بوسه‌ی لب فراتر بروند ولی آنقدر در این حس و حال غرق شد که نفهمید کی لارا را چرخاند و خودش به رو آمد.

به خودش آمد و دید لبهایش درحال نوازش گودی گردن لاراست و بهترین قسمتش این بود که اینبار او هم جای پس زدن و مقاومت کردن، انگشتانش را لابه‌لای موهای ماروین ممت میگرد. داشت لذت میبرد و این ماروین را مست‌تر میکرد. بی‌پروا پیش‌روی کرد، آرامشی که از لارا می‌گرفت او را از هر عجله‌ای فارغ کرده بود. بیشتر نفوذ کرد، لارا به او اجازه میداد، پاهایش را باز کرد و ماروین را به میان گرفت، تن‌های برهنه و گرمشان برهم مالیده میشد، یکدیگر را نوازش میکردند و ماساژ میدادند، درحالی که نوک تیز سینه‌ی لارا را می‌مکید به کمرش قوس داده عضوش را بر نرمی بر عضو لارا مالش میداد و هرزمان که انگشتان باریک لارا از هجوم لذت موهای او را ممت میکرد دلش غنچ میزد. دقایقی طولانی به یکدیگر چسپیده بودند و در آرامش مشغول لب گرفتن و درآغوش فشردن یکدیگر بودند

برای تکرار آن کار کمی تردید داشت، نمیدانست زخم لارا آزارش خواهد داد یا نه، ولی بالاخره آنگونه که او را داغ و تبار میدید شک و تردید را کنار گذاشت و درحالی به چشمان سبزش می‌نگریست عضوش آرام و با ملاحظه به درون او هل داد. نه صورتش چین خورد و نه خود را عقب کشید، از حرارت نفس‌هایش پیدا بود که لذت میبرد و این تا حدود زیادی خیال ماروین را برای ادامه‌ی کار راحت کرد...

کمرش را به جلو هل میداد، ملاحظه میکرد و تا انتها نمیبرد، سرعتش را هم تحت کنترل داشت، هنوز نمیتوانست با آسودگی لذت ببرد نگران بود که برای دومین بار در یک شب لارا را اذیت کند چراکه به هر حال او تازه‌کار بود و لارا هم بدن حساسی داشت

لبش را آرام از لب لارا جدا کرد و به گونه‌های گُر گرفته‌اش نگریست. باید یکجوری خیال خود را راحت میکرد به همین خاطر درحالی که صدا و نفس‌هایش تحت تاثیر شهوت بود پرسید:

ماروین -...خوبی؟

لارا نیز صدای آرامی از گلو درآورد... اوهوم..

موهای طلایی‌اش روی بالش پراکنده بود و چشمان سبزش از پشت پلکهای خمار با بی‌پروایی به او زل زده بود. گونه‌هایش ملتهب و لب‌هایش سرخ‌تر از هر زمان دیگری بود، حال سرمست و لذت غلیظی در درنگ‌های خود نشان میداد، نفس داغش را بیرون داد و بالحنی که سراسر تحت تاثیر شهوت بود گفت:

لارا... خوشگلم نه؟

ماروین درحالی که وزش نفس‌های او را برصورت خود حس میکرد و با ریتمی آرام به درونش کمر میزد جواب داد:

ماروین - اونم بدجور. آدمو... وحشی میکنی...

لارا پلکهای خمارش را برهم نشانده نجوا کرد... وحشی شو...

شهوت در کمرش پیچید و تپش قلبش به هزار رسید، به سختی خودش را کنترل میکرد

ماروین - نمیخوام دوباره دردت بیارم..

لارا که درحال ورز دادن موهای او بود و پلک‌هایش بی‌وقفه برهم می‌افتاد پاهای خود را بالا آورد و روی کمر ماروین گذاشت تا او را به خودش نزدیکتر کند

لارا - فقط... تا تهش برو...

همزمان با مشت‌شدن موهایش لابه لای انگشتان لارا، عضو خود را عمیق‌تر از قبل به درون آتشین او هل داد، لب‌های سرخ لارا بی‌اراده باز شد و نفسش سوار بر آهی غلیظ به صورت ماروین وزیده شد

لارا - آه...

هنوز حواسش به سرعتش بود ولی باخیال راحت تا انتها می‌رفت، هر بار که به عمق می‌رسید واکنش‌های لارا تماشایی‌تر میشد، گونه‌هایش داغ و صورتی بود و چشمان خمارش را به ماروین می‌دوخت، لب می‌گزید و آه‌های کشداری از گلو رها میکرد، صورت زیبایش در آن حال پرنیاز و شهوت‌ناک ماروین را از عشق و دلداگی میکشست! هر چه میگذشت انگار بر زیبایی‌اش افزوده میشد

ماروین - آره...همینجوری خوشگلتر شو...

لارا به لب خود زبان کشید و درحالی که پلکهایش از لذت برهم می آمد لبخند زد و با لحنی غلیظ و غرق در شهوت گفت :

لارا -..خوبه.. که حالا اعتراف میکنی..خوشگلم...

ماروین درحالی که پیوسته او را پر و خالی میکرد از میان نفس‌های بی سرو سامانش گفت:

ماروین - آگه همیشه...اینجوری سخاوتمند باشی... قول میدم که روزی صدبار اعتراف میکنم..

موهای ماروین را مشت کرد و لب گزید، گاهی کمرش را هم کمی به بالا سوق میداد، عطشش داشت از ماروین هم سبقت می گرفت

لارا - من الان..فقط تورو میخوام ماروین... درد حس نمیکنم..

اینبار بجای عقل، شهوتش او را پیش برد. اختیار را به شهوت داد و عقل را معاف کرد، لبهای لارا را در کام فشرد و تندتر کمر زد. نه آنقدر وحشیانه که حریم آرامشان را خراب کند، ولی جوری که لارا را به بالا مایل میکرد و هیجانش را بیشتر. بازوهای سفید و نرم او را گرفت و درحالی که از دوستم به بالای سرش میبرد در دستش مالش داشت، او را تصاحب کرد و بی پروا آه کشید، تا انتهایش فرو رفت، لارا پاهایش را دور کمر او قفل کرده و پایین تنه‌اش را حریرانه چسپانده بود. خودش را به بالا و بسمت عضو ماروین فشرد، بدنش منقبض شد و عضو ماروین را درخود تنگ گرفت، داشت ارضاء میشد و ماروین را هم دراین حالت وحشی‌تر میکرد

سرمست بود که لارا را در این حال میدید، روی ابرها بود! لذت نابی به در درونش لولید و او هم تمام آن حرارت و شیفتگی و نیاز را به درون لارا تزریق کرد. پاها و کمرش سست شد و موجی از سرخوشی و سبکی در درونش آزاد گشت. آرامش محض بود، روی تن نرم لارا رها شد و مثل کسی که پس از روزها دوندگی به مقصد رسیده شروع کرد به نفس زدن. لارا او را به بغل گرفت، درحالی که سست و بی انرژی در گودی گریبان لارا نفس میزد پیشانی و چشمش چندین مرتبه توسط غنچه‌ی سرخ لبهای لارا بوسیده شد. بوسه‌هایی پر عشق که مستقیماً قلب او را لمس میکردند، لارا آنقدر محبت و صمیمیت به او میداد که حس میکرد هیچگاه اینقدر از آرامش سرشار نبوده .

خدارا صدهزار مرتبه شکر میکرد که این سالها برای لارا صبر کرد و پای او ماند، این آرامش ناب قدرت عشق بود نه شهوت، اطمینان داشت که در آغوش هیچ زنی جز لارا به چنین حدی از رضایت نمی رسید. این پاداش پرهیزکاری تمام عمر او بود، همسری گرم و مهربان که انگار از بهشت فرستاده شده بود و این حس را به او تلقین میکرد که زندگی‌اش تازه از آن شب آغاز شده!

چند لحظه بعد وقتی توانست خودش را از روی لارا جمع و جور کند سرش را از گودی گریبان او درآورد و به صورتش نگریست. گونه‌هایش هنوز التهاب دلنشینی داشت و وقتی نگاهش با نگاه ماروین تلاقی کرد، لبخند زدو آهسته گفت:

لارا- حسابی خسته شدم..

ماروین بی توجه به اینکه او چه گفته نجوا کرد- بگو دوسم داری..

لارا سرش را کمی بالا آورد و لب او را بوسید، بعد وقتی دوباره بر بالش قرار گرفت گفت با پرویی گفت- بهترین چیزی که میتونم بگم.. اینه که ازت متنفر نیستم

او هم لبخند زد، نیازی به گفتن نبود چشمان لارا احساسش را نشان میداد. گرچه خوب میشد اگر آن را به زبان می آورد!

ماروین- باشه نگو... خودم به اندازه‌ی جفتمون دوستت دارم... من عاشقتم..

لبخند مهربان لارا پررنگ تر شد، گونه‌ی ماروین را لمس کرد و گفت- مطمئنم که بهترین مرد دنیارو دارم اطمینان بخش بود، احساس تعلق خاطر میداد. او لارا را برای خودش کرده بود، نه با یک ازدواج مصلحتی سرد، بلکه گرمای قلبش را تصاحب کرده بود!

سرش را پایین آورد و پشت پلک‌هایش را بوسید، گونه‌ها و بینی‌اش را. آهسته عضوش را از او درآورد و کنارش خوابید. دستش را گرفت و به نیمرخ آرامش نگریست، خوابالود بنظر می رسید، اتفاقاً خودش هم بی نهایت خسته بود. درحالی که با انگشتانش دست ظریف و نرم لارا را مالش میداد و به نیمرخش می نگریست زمزمه کرد:

ماروین- همیشه اینجوری باش...لطفاً

لارا زیر لب گفت - روی تخت؟

دست از مسخره بازی بر نمی داشت! ماروین لبخند زد.

ماروین - منظورم این نیست، ذهن منحرفی داری. من فقط میخوام باهام مهربون باشی... ازم فرار نکنی

دست لارا را با حالت اطمینان بخشی فشرد و ادامه داد:

ماروین - تنها چیزی که میخوام اینه که عشق بیشتری قاطی رفاقتمون کنیم

لارا آهسته جا به جا شد و نزدیک آمد، ماروین بازویش را گشود و لارا وارد آغوش او شد. دستش را بند نوازش گیسوان طلایی او کرد و کم کم به خوابی عمیق و دلچسب فرو رفت...



از چهارچوب خارج شد و در اتاق را آهسته بست تا لارا بیدار نشود. میز صبحانه را طبقه‌ی بالا چیده بودند و این نشان میداد بقیه صبحانه را قبلا خورده اند. تعجبی نداشت، خودش میدانست که دیر بیدار شده. خواب دیشب در کنار لارا آنقدر به او چسبید که اگر مشغله‌ی کاری نداشت به این زودی ها بیدار نمیشد. بدون اینکه پشت میز بنشیند لیوان شیری برداشت و سر کشید، فکرش پیش پدر و مادرش بود. امید داشت که لوریانس به قصر بازگشته باشد. راهپله را پایین رفت و به اطراف سرک کشید، کسی نبود به همین خاطر فهمید که باید در حیاط خلوت باشند

از سالن گذشت و بسمت در خروجی رفت، هوا آفتابی بود و نسیم خنک بهاری از چهارچوب بسویش می وزید. درحالی که از عطر چمن‌ها را تنفس میکرد قدم به حیاط خلوت گذاشت و نگاهش را در محیط سرسبز اطراف چرخاند، پدرش را آنسو دید. روی پله‌های ایوان خوابگاهش که رو به بیرون بود نشسته و موهای سامیکا را که بین پاهایش ایستاده بود می‌بافت. نولان هم کنارشان بود، نزدیک آخرین پله به یک نرده تکیه زده بود و نگاهشان میکرد. بسوی آنها قدم برداشت، کم کم که نزدیکتر شد توانست صدای صحبت کردنشان را بشنود؛

سامیکا - عمو تائوس نداشته بود تا بین و تیشا بیان اینجا؟

هکتور با دقت و ظرافت نوارهای خرمایی دخترکش را درهم می بافت، ماروین روی نیمرخش دقیق شد، اصلا سرحال بنظر نمی رسید. جواب سامیکا را نولان داد، بعد از اینکه ضربه‌ای به پیشانی خود زدو پوفی کشید بالحن خاصی گفت:

نولان- هوووووف کک مکی! مریدا دیشب به تو چی گفت؟

کک مکی! به خواهر او میگفت کک مکی! نیمه‌وجب بچه‌چه اداهایی داشت! البته روی گونه و بینی سامیکا کمی کک و مک بود ولی ماروین هیچ وقت فکر نمیکرد بچه‌ها به چنین چیزهایی اهمیت بدهند

سامیکا- اون فقط گفت تیشا برای اینکه بیاد اینجا گریه میکرد

سامیکا و نولان بازیگوش بودند، مریدا و میروتاش هم همینطور. این میان فقط تابین بود که طبع آرامتری داشت، بااینحال هر موقع این پنج کودک به هم می رسیدند زلزله به پا میکردند. از همین رو تعجبی نداشت که تائوس و کرالن ترجیح داده باشند آنها را به ضیافت دیشب نیاورند!

آنحظه هم نولان جوری که انگار نسبت به عقل سامیکا تردید دارد گفت- خب همین نشون میده بهش اجازه ندادن دیگه!

خواهر او فقط ۴ ساله بود! این پسرک چه انتظاراتی داشت؟

هکتور- تموم شد عزیزم

این را آهسته گفته و بوسه‌ی آرامی پشت سر سامیکا زد. سپس درحالی که نگاهش پاهای لاغر و کوچک و دخترکش را می پایید تا به سلامت پله‌ها را پایین برود خطاب به نولان گفت:

هکتور- حالا تو بیا نولان

نزدیکتر شده بودو انگشتر نیکولاس را بدست پدرش میدید. شانه‌ی باریک چوبی را از کنار خود برداشت و منتظر ماند نولان از پله‌ها بالا بیاید و در جای سامیکا بایستد. ماروین نیز سمت راست ایوان اینسوی نرده‌هایی که پله‌ها را دیوار کرده بودند ایستاد

ماروین- متاسفم که دیر بیدار شدم

هکتور درحالی که شانه را به آرامی بر موهای لخت طلایی نولان میکشید جواب داد:

هکتور- ایرادی نداره. خودمم حوصله‌ی کار کردن نداشتم. بمونه برای بعد از ظهر

نگاه هکتور به کودک بود، کناره‌ی انگشتانش را زیر چانه‌ی نولان گذاشت و درحالی که سر او را به طرفین مایل میکرد تا به تمام قسمت‌های موهایش شانه بکشد پرسید:

هکتور- امروز از پس دکمه‌ی شلوارت براومدی پسر؟

نولان با بیچارگی جواب داد- آااه اصلا نمیفهمم... چرا برای اولی جا باقی نمی‌مونه

تعجب کرد. از نظرش عجیب بود که کودک باهوشی چون نولان از پس بستن دکمه‌هایش برنیاید با اینحال هکتور جوری با این موضوع برخورد میکرد انگار یک چیز طبیعی‌ست

هکتور- باید دکمه‌ها رو از همون دونه‌ی اولی ببندی نولان. اگه مستقیم بری سراغ دومی یا سومی جاشو گم میکنی

شانه را کناری گذاشت و دست به دکمه‌ی جلوی شلوار نولان برد، کودک نیز سرش را پایین آورده و به درست بسته شدن دکمه‌ها توسط هکتور می‌نگریست

هکتور- یادت باشه که دکمه‌ی لباساتو به ترتیب از اولی ببندی. اولین دکمه توی اولین سوراخ

بعد از اتمام کار دستی بر سر نولان کشید و کودک را راهی کرد. سامیکا که پای پله‌ها منتظر بود همراه هم‌بازی‌اش بسمت دیگری دوید و هکتور در سکوت به دور شدن آنها خیره ماند

ماروین- بهت عادت کرده

این را درحالی گفت که مثل پدرش به دور شدن کودکان می‌نگریست

هکتور- از خیلی جهات منو یاد نیک میندازه. تو دوره‌ی آموزشی اون تنها کسی بود که گاهی دکمه‌های لباس فرمشو جا به جا میبست

با تعجب به پدرش نگریست که لبخند محوی بر لب داشت و انگار گذشته‌اش را مرور میکرد

ماروین- واقعا؟!

هکتور سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و در جواب گفت- بعضیا اینجورین. میتونن حساس‌ترین شرایط رو خیلی دقیق مدیریت کنن ولی با کارای روزمره‌ی ساده کلافه و سردرگم میشن

خودش هم بی اختیار لبخند میزد. سخت بود تصور کند که مرد حسابگر و دقیقی چون نیکولاس دکمه‌هایش را تابه تا می بسته! نرده‌ها را دور زد و چند پله‌ای بالا آمد، با کمی فاصله کنار پدرش نشست و مثل او به فکر فرو رفت. برای اینکه سر صحبت را باز کند مردد بود اما بلاخره مستقیماً به موضوع اشاره کرد

ماروین- مامان هنوز برنگشته؟

هکتور نجوا کرد- نه

ماروین نگاهش را از کودکان گرفت و به پاهای بلند خودش و پدرش روی پله‌های پایینی نگریست

ماروین- برمیگرده

هکتور با لحنی آرام و مأیوس گفت- البته که برمیگرده. ولی نه بخاطر من

به نیمرخ پدرش نگریست و نفسش را بیرون داد:

ماروین- اوه پدر دست بردار. شما دوتا قبلنم از این بحثا داشتین

هکتور بدون اینکه چشم از مقابل بگیرد جواب داد- اون قبلا هیچ وقت نگفته بود حس میکنه بخاطر بچه‌ها بهم زنجیر شده

سکوت کرد. نتوانست چیزی بگوید. میدانست که هکتور متحمل حرف سنگینی شده. لوریانس برخلاف دستور شوهرش بی معطلی قصر را ترک کرده و به جنگل برگشته بود، بعلاوه حرفی که دیشب زد درواقع این شک را ایجاد کرده بود که هیچ وقت هکتور را بخاطر کارهایش نبخشیده و تمام این سالها بالاجبار با او مانده

هکتور- بهش حق میدم. به گذشته که نگاه میکنم... من تو زندگی با زنای زیادی سروکار داشتم، از هر قشر و با هر ظاهری، زنای رنگارنگ... مادرتو از بین صدها زن انتخاب کردم، بخاطر شایستگی و اصالتش. آزادانه انتخابش کردم

لحظه‌ای مکث کرد و نفسش را مأیوسانه بیرون داد. داشت نگین روی انگشتری نیکولاس را لمس میکرد.

هکتور- اما برای اون... هیچ وقت حق انتخابی نبود. من وارد حریمش شدم شرایطی ایجاد کردم که مجبور بشه انتخابم کنه. تو زندگی اون... همیشه فقط من بودم. باید با خودم روراست باشم.. هیچ وقت نداشتم مردی بهش نزدیک بشه، نمیخواستم حق انتخاب داشته باشه

ماروین که ناخودآگاه در جریان درد دل پدرش قرار گرفته بود پرسید:

ماروین- چرا پدر؟ فکر میکنی اگه حق انتخاب داشت تورو انتخاب نمیکرد؟

هکتور زهرخندی زد، زهرخندی که بیشتر خودش را نشانه گرفته بود:

هکتور- من عزیزترین کسشو اینجا اسیر کردم تا خودشو تسلیم کنه. کی همچین مردی رو انتخاب میکنه؟ من خوردش کردم... غرورشو شکستم

سرش را کمی پایین گرفت و به انگشتر چشم دوخت، برش‌های نرم و لخت موهای تیره‌اش جلو لغزیدند و از دو طرف برچشمانش پراکنده شدند

هکتور- لوریانس به خودش اومدو دید تورو حامله‌ست. بعدشم... مجبور بود برگرده پیشم.. برگرده به این قصر. چون یچیزی اینجا داشت که نمیتونست رهانش کنه، و اون چیز تو بودی نه من

صدای پدرش آرام و آرام‌تر شد تا اینکه خاموش گشت. سرخورده و اندوهگین بنظر می رسید، نفس عمیقی کشید و سنگینی انباشه در سینه‌ی ستبرش را با یأس بیرون داد

هکتور- مادرت به خودش تلقین کرد منو دوست داره.. چاره‌ای جز این نداشت. گاهی شرایط آدمو مجبور میکنه همه چیزو اونجوری که هست بپذیره. زندگی آدمو وادار میکنه، یجوری که خودتم نمیفهمی چطور پذیرفتیش... در صورتیکه... همش تلقین بوده

واقعا حقیقت زندگی پدرو مادرش اینقدر تلخ بود؟ نمیتوانست درست باشد چراکه ماروین بارها و بارها نسبت به عشق و علاقه‌ی آنها اطمینان یافته بود. مشکل درواقع عذاب وجدان سنگین هکتور بود که اجازه نمیداد خیالش نسبت به عشق و بخشش لوریانس راحت شود

ماروین- اشتباه میکنی پدر. داری به خودت سخت میگیری

هکتور با حالتی ناامید و عبوث گفت:

هکتور- تو نمیتونی درک کنی. منم تازه دارم میفهمم زورگوئیم به چه قیمتی تموم شده... اینجا بودنش چه فایده‌ای داره وقتی قلبش با من نیست؟ زمانی که یه جوون یاغی و سرکش بودم به این موضوع فکر نکردم

نگاهش به نیمرخ سردو دمق پدرش بود، هیچ وقت تابحال هکتور را اینطور دلشکسته ندیده بود

ماروین- نگاهش کن... کم مونده بزنی زیر گریه!

داشت میخندید و بلاخره هکتور هم وادار به لبخند زدن شد، چشم غره‌ای به ماروین زدو گفت:

هکتور- مزخرف نگو بچه

کمی پیش پدرش ماند ولی هکتور بی حوصله بود و به زور داشت او را تحمل میکرد از همین رو عاقبت برخاست و ترجیح داد پدرش را به حال خودش بگذارد. دوباره به قصر برگشت، تاکنون لابد دیگر لارا بیدار شده بود فقط کمی تا ظهر فاصله داشتند! در مسیر که بود با فکر لارا دلش غنچ میزد، خاطرات دیشب، آغوش داغش و آه کشیدن هایش. چقدر مهربان و صمیمی شده بود، همه‌ی آنچه که ماروین آرزویش را داشت. حضورش حالا واقعا باعث دلگرمی او میشد. پشت در اتاق ایستادو اهسته در زد، پاسخی نشنید به همین خاطر دستگیره را چرخاندو بی سرو صدا در را گشود. بنظر می رسید که هنوز خواب باشد!

درحالی که نگاهش به تخت بود از چهارچوب گذشت و در را پشت سرش بست. بسوی تخت قدم برداشت و با صدایی آرام گفت:

ماروین- لارا...هنوز خوابی؟

بر شکم خوابیده و ملافه را تا روی کمرش بالا کشیده بود. گیسوان طلایی‌اش روی شانه و کمر سفیدش رها بود و صورتش را از میان انهمه نوارهای پراکنده‌ی طلایی نمیشد دید. آنلحظه با صدایی ضعیف و خوابالود جواب ماروین را داد:

لارا- ..اوهوم...

ماروین لبخند زدو نجوا کرد- پس خوابی

پیش رفت و لب تخت نشست، بر موهای لارا دست کشیدو در همین حین گفت- دیگه نزدیک ظهره.. نکنه حالت خوب نیست که از جات درنمیای..

هنگام بیان این جملات ناخودآگاه به بدن برهنه‌ی لارا که توسط ملافه پوشیده شده بود می‌نگریست. هنوز بخاطر رفتار عجولانه و رابطه‌ی خشنی که دیشب با لارا داشت احساس گناه میکرد و امیدوار بود بخاطرش هیچ کبودی و گوفتگی روی تن او باقی نگذاشته باشد

ماروین- هوم؟ جاییت درد میکنه؟

لارا باحالتی کند و خوابالود جابه جا شد تا بسمت بالا بچرخد. درحالی که با دستان سفیدش ملافه را جلوی سینه میفشرد و به پشت میخوابید اهسته گفت- نه... منتظر بودم بیای و نازمو بکشی تا بیدار شم..

موهای آشفته و چشمان پف کرده‌اش لبخند بربل ماروین نشانده، همان لارای شلخته و بی‌آلایش سابق بود. بسویش خم شدو بازوانش را زیر بدن ظریف او فرستاد، لارا را کمی بسوی آغوش خود بالا کشید و او هم نیمه راه ملافه را رها کردو دستانش را دور گردن ماروین فرستاد. یکدیگر را درآغوش گرفتند، ماروین بازوان کلفتش را دور بدن نرم و سفید او تنگ کردو به سینه فشرد. موهای نامرتبش را بوسید و درگوشش نجوا کرد:

ماروین- اوضاعت رو به راهه؟

لارا بالحنی بی‌دغدغه و خوابالود جواب داد:

لارا-...گشمنه..

گرسنه بود، خداراشکر! نه نفرین ارگوت و نه دلخوری و کوفتگی، مثل اینکه روزهای خوش داشت شروع میشد. روزهای بدون نگرانی و اضطراب

لارا- باید لباس بپوشم...

بوسه‌ی دیگری برموی لارا زدو سپس بازوانش را از دور او باز کرد، از جا بلند شدو رو به لارا گفت:

ماروین- تو بمون، برات میارم

چند قدمی بسوی در خروجی برداشت و صدای لارا را از پشت سر شنید- لباس زیرم میخوام

بیشتر لباس‌های لارا در اتاق بغلی بود، به این فکر میکرد که همان روز چند نفر را مأمور کند تا هرتعداد کمد و میز و آینه که لازم است به اتاق مشترکشان بیاورند. دیگر بعید میدانست جدایی بینشان رخ دهد و لارا بازهم بخواهد به اتاق دیگری برود. در کمد لباس را گشود با رنگها و مدل‌های مختلفی مواجه شد، تمامشان به لارا می

آمد شک نداشت، ولی او کیف میکرد که همسرش را در لباس سفید ببیند از همین رو یکی از روشن‌ترین‌ها را انتخاب کرد. یقه‌ی چین‌دار توری که روی بازوهایش می‌افتاد و پاپیون سیاهی بر روی سینه آن را آذین میکرد. لباس را از چوب رختی کندو بر ساعد دستش گذاشت. در کشوی زیر کمد بدنبال لباس زیر گشت، همه چیز تمیز و مرتب چیده شده بود. لباس‌های زیر حریر و روبان‌دار، دلش از دیدن آنها ضعف رفت!

لباس‌های زیر که ظریف‌ترین و حساس‌ترین قسمت‌های بدن لارا را در خود می‌گرفتند. عطر خوش مواد شوینده از کشو به مشام می‌رسید و ماروین هرچه کوشید نتوانست جلوی خود را بگیرد تا بوسه‌ای روی سینه‌بند صورتی روشن او نزند. اشکالی نداشت، هیچکس که در اتاق نبود! بالاخره وقتی چند تکه لباس را برداشت از آنجا خارج شد. یکبار دیگر پیش از ورود در زد و لارا هم بی‌معطلی جواب داد- بیا تو

ملافه را دور خود پیچیده و وسط اتاق ایستاده بود. در این فاصله صورت و دندان‌هایش را هم شسته بود و حالا حاشیه‌ی موهایش کمی خیس بود.

ماروین- اینو بپوش

لباس‌ها را روی دسته‌ی نزدیکترین مبل گذاشت.

ماروین- من بیرون برای صبحانه منتظرتم. میز بالا رو چیدن

لارا به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و ماروین از اتاق خارج شد. با خودش گفت کاش قبل از خارج شدن از او میخواست موهایش را باز بگذارد، ولی به هر حال شاید زیاده خواهی بود که انتظار داشته باشد لارا ظاهر خود را طبق سلیقه‌ی او نگه دارد. نباید به این بهانه که شوهرش است در هر چیزی دخالت میکرد و باعث میشد از او زده شود.

پشت میز نشست و منتظر ماند. نور آفتاب از پنجره‌ی بزرگ مقابل سالن می‌گذشت و بر ظروف بلوری روی میز برق میزد. چشم به منظره‌ی پشت پنجره و آسمان نیلگون دوخت. به مادرش فکر میکرد، امیدوار بود که زودتر برگردد و این قائله را پایان دهد. جدایی پدر و مادرش باعث میشد چیزی روی قلبش سنگینی کند.

لارا- مثل اینکه بدجوری تو فکری

سرس را که چرخاند لارا فقط چند قدم تا میز فاصله داشت. موهایش را مرتب کرده و باز گذاشته بود، لباس شیری رنگش با آن تور چین‌دار که روی بازوان سفیدش نشسته بود او را شبیه فرشته‌ها میکرد

ماروین- مامان از دیشب برنگشته و این نگرانم میکنه. یک ساعت پیش که با بابا حرف میزدم اصلا حال خوشی نداشت

لارا درحالی که مقابل ماروین یک صندلی را عقب می کشید و رویش می نشست گفت- اوه ماروین. حالا گیریم که یه بحثی شده و اونا باهم لج کردن، تو که دیگه خودت میدونی چقدر همدیگرو دوست دارن ماروین آهی کشید و بر پشتی صندلی خود رها شد:

ماروین- آره ولی... دعوا کردنشون منو کلافه و عصبی میکنه. همیشه بهش عادت کرد

لارا پس از مکثی کوتاه بالحنی آرام و معنی دار گفت- تو خوشبختی که هنوز قهر و آشتی پدر و مادرتو میبینی چیزی در دلش تکان خورد و به لارا نگریست. نور خورشید روی موهایش برق میزد، لبخند محوی بر لب داشت و دلتنگی کهنه‌ای در عمق نگاهش بچشم میخورد

لارا- من برای همینم دلتنگم

چند لحظه‌ای به صورت لارا زل زده بود، حرفی به ذهنش نمی رسید، دستش را پیش بردو دست راست او را که روی میز بود گرفت

ماروین- دلت تنگ شده...میخوای بریم به مزارشون؟

لارا سرش را کمی پایین گرفت و بعد به نشانه‌ی منفی تکان داد:

لارا- رایولا باعث میشه نسبت به خودم احساس تنفر کنم. دلم نمیخواد برگردم

هنوز خودش را مقصر میدانست، حتی با اینکه اینروزها سرحال بنظر می رسید از درون خودخوری میکرد. نفس عمیقی کشیدو سپس ادامه داد:

لارا- بااینحال بعد از مرگم... میخوام کنار پدر و مادرم دفن بشم

ماروین دست او را کمی فشردو گفت- هنوز برای اینکه وصیت کنی خیلی زوده

لارا با دست دیگرش نواری از موهای خود را پشت گوش فرستادو بالحنی آرام گفت- من دیگه اینجوری فکر نمیکنم. هر روز ممکنه آخرین روز زندگی آدم باشه

روز به این زیبایی با این حرفها داشت کاملاً خراب میشد. ماروین تازه زندگی را شروع کرده بود نمیخواست به مرگ فکر کند!

ماروین- باشه... حتی اگه امروز آخرین روز زندگی ماست، بیا تو آخرین روز زندگیمون درباره‌ی مرگ حرف زنیم لارا لبخند مهربانی به او زدو ادامه‌ی این حرف را نگرفت. فهمیده بود که باب میل ماروین نیست. برای خودش کمی چای در فنجان ریخت، ماروین که نگاهش به او بود گفت- سرد شده نه؟

لارا فنجان را بالا آوردو پیش از نوشیدن گفت- میدونی که داغ نمیخورم

جرئه‌ای نوشید، ماروین همچنان نگاهش میکرد تا اینکه لارا متوجه شدو پرسید- چیه؟

ماروین به فنجان او اشاره کردو گفت- برای منم بریز

لارا سرش را کمی کج کردو به او زل زد. نور آفتاب که از پنجره می گذشت روی موهایش چتری طلایی انداخته بود و چشمان زبرجدی شفافش برق میزد. گونه‌هایش سایه‌ای صورتی داشت و لبش بخاطر نوشیدن چای کمی خیس بود، انگشتان باریک سفیدش فنجان را نگه داشته بود و درسکوت جوری به ماروین نگاه میکرد انگار حرف غیرمعمولی زده

ماروین- مگه زنا برای شوهرشون چای نمیریزن؟

لارا لبخند زد، خودش هم خنده‌اش گرفت. میدانست که لوس بازی درآورده، ولی جان به لب شد پس کی لارا میخواست کمی به او توجه نشان دهد؟ زن و شوهری که فقط روی تخت نبود!

انگشتانش را از دور فنجان چای باز کرد و کمی بسوی میز خیز برداشت، پارچ بلوری شیر را برداشت و برای اینکه به لیوان ماروین برسد از جا بلند شد

لارا- تو شیر بخور

لیوان را از شیر پر کرد و بعد از اینکه پارچ را سرجایش برگرداند درحالی که دو سمت بینی‌اش از لبخندی شیرین چین افتاده بود به بازوهای ظریف خودش اشاره کردو رو به ماروین گفت:

لارا- قوی‌تر شو که اینا بیشتر بشه

پنهان نمی‌کرد که چقدر از بدن ورزیده‌ی او خوشش می‌آید، در هر موقعیتی به آن اشاره می‌کرد، ماروین به لیوان شیرش نگریست و پرسید:

ماروین- منو بخاطر اینا دوست داری؟

لارا درحالی که دوباره سرچایش می‌نشست اهسته گفت- هوم؟

منتظر ماند تا لارا بنشیند و وقتی دوباره نگاهشان باهم تلاقی کرد گفت:

ماروین- از وقتی حواست به بدنمه گاهی فکر میکنم از خودم جدا شدم. من عضله نیستم... این فقط ظاهرمه

لارا چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس نگاهش را پایین گرفت، لبخند زدو زیرلب نجوا کرد-

دیوونه..

درست در مسیر افتاب نشسته بود و وقتی پلک میزد سایه‌ی مژگانش پشت چشمش می‌رقصید، هنوز لبخند

محوى برلب داشت و در آرامش به ماروین گوش می‌کرد

ماروین- اگه من بند کنم به شکل صورتت یا بدنت... تو چی خیال میکنی؟

لارا آرام به پشتی صندلی‌اش تکیه زدو سرش را بلند کرد. درحالی که لبخند مهربانی برچهره داشت باصدایی

ملایم گفت:

لارا- داری خودتو لوس میکنی

تاب آرامی به موهایش دادو نوارهای طلایی را کمی کنار زد، گریبان سفیدش که در تور روشن لباس نشسته بود

پیدا شد

لارا- وگرنه خودت میدونی قبل از اینکه اینهمه عضله داشته باشی هم یه عالم دوستت داشتم

نمیدانست این گلایه‌ها تا چه حد بچگانه‌اند ولی از بیانشان شرم نمی‌کرد، میخواست لارا بداند که باید بیشتر به

او توجه کند

ماروین- خب پس جای اینکه همش از بدنت تعریف کنی گاهی بگو که دوسم داری

پس از یک سکوت چند ثانیه‌ای نجوای مهربان و صمیمی لارا به گوشش رسید:

لارا- دوست دارم

هاله‌ای گرم قلبش را دوره کرد، لارا مثل یک زن عاشق نگاهش میکرد، مثل زنی قابل اتکا که آینده‌ی یک زندگی آرام و زیبا از قاب چشمانش متجلی میشد

بالاخره وقتی همچون یک تازه داماد کم سن و سال شرمگین شد سرش را پایین آورد و به لیوان شیرش نگریست. تپش قلبش بطرز خاصی سینه‌اش را می لرزاند، انگار از این حرارت دلنشین درحال ذوب شدن بود. اینها را در ظاهرش نشان نداد، لیوان را برداشت و با آسودگی نوشید. لارا هم همینطور، بدون اینکه به یکدیگر نگاه کنند با صبحانه سرگرم شدند. صدای برخورد ظروف به گوشش می رسید، چیزهایی میخورد ولی حواسش نبود، اولین بار بود که لارا مثل یک عاشق ابراز علاقه کرد، حق نداشت ذوق زده شود؟

کمی بعد دوباره به لارا نگاه کرد، نگاهش به سالاد میوه در بشقابش بود، موهایش را جمع کرده و سمت چپ شانه فرستاده بود، مثل یک آبشار طلایی درخشان. ماروین بی اختیار لبخند زد و بالحنی آمیخته به شیفتگی گفت:

ماروین- وای خدا... بین چقدر خوشگله

سرش را بلندکرد و چشمان سبزش را به او دوخت

ماروین- هیچ وقت بهت گفتم چقدر عاشق موهایم؟

لارا خنده‌اش گرفت، نگاهش را با یک چشم غره از ماروین دزدید و گفت:

لارا- الان باید شاکی بشم که فقط ظاهرمو دوست داری؟

ماروین توجهی به طعنه‌ی او نکرد و گفت- قول بده هرچی بچه میاری موطلایی باشن

گونه‌های لارا گُر گرفت و کمی اخم کرد- چرت و پرت نگو ماروین

چنگالش را در سالاد میوه فروبرد و دیگر سرش را بالا نیاورد ولی ماروین یک دل سیر نگاهش کرد، به خال‌های کوچک قهوه‌ای روی گریبان سفیدش و لبهای سرخش که برای خوردن غذا بازو بسته میشد، مزه‌اش هنوز در دهان ماروین بود. مزه‌ی لبهای نرم و تن داغش. نگاهش که میکرد تصاویری از عشقبازی دیشب به ذهنش روان میشد، گرمی آغوشش را به یاد می آورد، عطش نفس‌های پرحرارتش...

ماروین- لارا

لارا نیم نگاهی به او انداخت- هوم؟

ماروین تردید کرد- آممم...

نمیدانست چطور بیان کند و دنبال جملات مناسبی میگشت که لارا گفت- الان نه !

این را با آسودگی گفت و جرئه‌ای چای نوشید

ماروین- فهمیدی چی میخوام بگم؟

لارا لبخند زدو چشمانش را روی او باریک کرد:

لارا- وقتی اینجوری بهم زل زدی باید احمق باشم که نفهمم!

کمی خجالت کشید اما در ظاهرش نشان ندادو عقب نشینی هم نکرد

ماروین- پس کی؟

لارا جرئه‌ی دیگری نوشید و ابروهایش را با ناز و عشوه کمان داد

ماروین- ابرو بالا میندازی؟

لارا تابی به موهایش دادو با شیطنت و بدجنسی گفت- میتونی مٹ دیشب منو یجا گیر بندازی، چون قراره از دستت فرار کنم

با اشاره به دیشب ماروین بلافاصله خودش را جمع و جور کرد. اصلا دلش نمیخواست به یاد بیاورد چقدر وحشیانه همسرش را به در و دیوار کوبیده و حتی او را خون آورده

ماروین- دیشبو به روم نیار!

کاملاً به ذوقش خورد، دلش میخواست لارا هم فراموشش کند! یعنی قرار بود در آینده مدام به رخش بکشد؟ با این فکر اشتیاق چند لحظه پیش هم در درونش فروکش کرد

ماروین- اصلا نمیخوام، فراموشش کن

سرش را پایین گرفت و حواسش را به خوردن صبحانه جمع کرد. متوجه بود که لارا به او نگاه میکرد و لبخند میزد ولی دیگر کلامی بینشان ردو بدل نشد. پس از صرف صبحانه لارا زودتر از او برخاست، ماروین که درحال تکاندن کتش بود پرسید- کجا میری؟

لارا دستی روی دامن بلندش کشید و جواب داد- میخوام یکم قدم بزنم... تو جنگل

ماروین نیز برخاست- اشکالی نداره همراهت بیام؟

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- بیا. میخوای بری دیدن مورن؟

درکنار هم به راه افتادند و سوی راه پله رفتند. ماروین در پاسخ به سوال لارا با تردید جواب داد- دلتنگشم... ولی میترسم بهش نزدیک بشم و همه چیز بدتر شه

لارا به او نزدیک شدو در حین قدم زدن دستش را گرفت، حرکت ساده‌ای بود ولی قلب ماروین را ذوب کرد. انگشتانش را لای انگشتان سفید و لطیف لارا بردو دستش را کمی فشرد

لارا- بنظر من هراتفاقی ممکنه پیش بیاد ولی اینکه خودتو ازش دور کنی بهش لطمه‌ی بیشتری میزنه درحالی که گفت و گو می کردند به حیاط رفتند. لارا درباره‌ی مورن قضاوت بسیار متواضعانه و پردرکی داشت، چرا اینگونه بود؟ یعنی ماروین را متعلق به خود نمیدانست؟ ایا زن و شوهر نباید نسبت به یکدیگر حریص میبودند؟ به یاد رفتار مادرش نسبت به آن دختر دلداده، فلورا می افتاد. اگر لارا عاشق ماروین بود نباید از مورن بدش می آمد؟

ماروین- برات مهم نیست که بین من و مورن چی گذشته؟

داشتند از حاشیه‌ی جنگل وارد میشدند و لارا همچنان دست او را گرفته بود. درحالی که نگاه هردو به سطح چمنی و سرسبز پای درختان بود لارا بالحنی آرام و مطمئن جواب داد:

لارا- من و تو همدیگرو میشناسیم ماروین. رفاقتمون اونقدری قوی هست که جایی برای نگرانی نذاره

کمی نزدیکتر آمدو حالا که در خلوت جنگل تنها بودند بازوی ماروین را بغل گرفت:

لارا- بعلاوه مورن... یه زن بی‌شرم و فرصت طلب نیست. اون پاکه و مطمئنم فقط به یکم صبر و راهنمایی احتیاج داره

بازویش را از آغوش لارا درآورد و دور شانه‌اش حلقه کرد. سر خم کرد و موهای طلایی‌اش را بوسید، در مسیر زیبا و دلنوازی قدم میزدند و هربار که به همسر روشن موطلایی‌اش در آن لباس بلند توری می‌نگریست حس میکرد یک فرشته کنارش قدم میزند. به گفت و گو پرداختند و پیش‌تر رفتند، لارا شاداب و صمیمی بود، گهگاه میخندید و صدای خنده‌اش مثل موسیقی در گوش ماروین طنین می‌انداخت

مسیر کوهستان را بلد بود، از نوع حرکت لارا فهمید که او هم راه را میداند. انجا که میرفتند به بهانه‌ی ملاقات لوریانس میشد مورن را هم دید.

یک پیاده روی طولانی داشت ولی به ماروین چسبید، از قدیم تا بحال، اوقاتی که با لارا میگذراند بسیار راحت و ساده و بی‌دغدغه میگذشت. موقع بالا رفتن از شیب کوهستان لارا دامن بلندش را کمی بالا گرفته بود و قدم‌هایش را می‌پایید تا زمین نخورد. این را میدانستند که در همان بدو ورود به جنگل، گرگها متوجه حضورشان شده اند اما آنها خانواده‌ی لوریانس بودند و از همین رو منعی برای حضورشان وجود نداشت.

در دامنه‌ی سرسبز و وسیع کوه خبری از دسته‌ی گرگها نبود، یا شکار رفته بودند یا جایی خبری از متجاوزان بود. شیب دامنه تند نبود، لارا با وجود لباس بلندش توانست بالا بیاید. هرچه بالاتر می‌رفتند هوا سبک‌تر میشد و نسیم خنک‌تر، صدای چلچله و بلبل از اعماق جنگل منعکس میشد و فضا آغشته به عطر چمن و جوانه‌ی درختان بود. غاری که به قلب کوهستان منتهی میشد کمی بالاتر بود و یک ایوان سنگی رو به بیرون هم داشت ولی آنها تا آنجا نرفتند چراکه صدایی توجهمشان را جلب کرد. از سمت دیگر کوهستان، چون بر بلندی ایستاده بودند میتوانستند قسمت‌هایی از دشت هموار شمال را ببینند. دسته‌ی گرگها، تعدادی قریب به دویست گرگ تنومند یکسره می‌تاختند و جلویی ترینشان، آلفا رمبیگ، میزبان لوریانس بود.

لارا-...چیکار میکنن؟

هر دو به گرگها زل زده بودند، شکاری در کار نبود، همینطور هیچ مهاجمی! گریفین و تایلانگ در هوا جست میزدند و لوریانس نیزه‌اش را بسمتی نامعلوم نشانه رفته بود. عاقبت در یک پرش تمام کننده‌ی رمبیگ، لوریانس بر پشت او روی دوپا ایستاد، گارد گرفت و با شتاب در هوا شیرجه زد. نفس ماروین گرفت! باخودش گفت مادرش را از دست داده ولی با کمال حیرت او بر پشت سیرا فرود آمد. آنها بی هیچ اشتباهی و با تسلط کامل. گرگها زوزه کشیدند و تاخت و تاز سرعتی‌شان را از سر گرفتند

لارا- بازی میکنن!؟

بازی میکردند! پناه بر خدا! پشتش سرد شده بود! مادر او یک زن ۳۶ ساله، چگونه چنین تفریحات پر خطری میکرد؟! البته در اینکه قدرت بدنی لوریانس بالا بود شکی وجود نداشت ولی اینهمه بی پروایی؟!

ماروین- نگاهش کن

دستانش را به کمرش زدو نفسش را بیرون داد:

ماروین- چجووری داره خوش میگذرونه و اونوقت پدر من زانوی غم بغل گرفته!

لارا که با نگاهش حرکت گرگها را دنبال میکرد لبخند زدو گفت- همین نشون میده که عمو هکتور زیادی سخت گرفته

لحن لارا پر از اشتیاق بود و لبخندش مدام پررنگتر میشد

لارا- منم اگه جاش بودم اهمیت نمیدادم شوهرم چی میگه. این خیلی باحاله !

با خودش گفت خداراشکر لارا اهل یک چنین کارهای پرخطری نیست، برای ماروین همینقدر که حرص مادرش را میخورد کافی بود!

قدمی به عقب برداشت تا سوی ایوان بچرخد که دو قدم دورتر مورن را مقابل خود دید. چقدر بی سروصدا آمده بود که آن دو اصلا متوجه نشدند! رو در رو شدن با او یک مکث طولانی بینشان پدید آورد، چیزی در دلش پیچ خورده بود، تازه میفهمید چقدر دلتنگ اوست. سرخی جای آن زخمها را بر کناره‌ی گوش او که خالی از مو بود میدید، باقی جاها اثری از خون وجود نداشت. خز سفید و یکدست بدنش تمیز و براق بود. پرزهای سبکش در نسیم می رقصید و شیب موزون کمرش زیر نور آفتاب مثل نقره می درخشید. انگار قد کشیده بود، سرش درست مقابل سر ماروین بود، دیگر چیزی نمانده بود به قدوقامت برادرانش برسد. چشمان کهربایی رامش که درحصار پلکهای کشیده‌ی سیاه قرار داشت به ماروین دوخته شده بود و نگاهش درداور بود. مثل کسی که از امید و نشاط تهی شده به ماروین می نگریست، نه شیطنتی، نه سرخوشی و نه هیچ انرژی در خود نداشت. تنها و منزوی بنظر می رسید، حتی از دسته‌ی گرگها گوشه گرفته و نخواسته بود تفریح کند. خواست سلام بگوید، یا جمله‌ی دیگری، ولی نتوانست. تردید داشت که چگونه رفتار کند، باید بدخلقی نشان میداد تا مورن از او زده شود، چقدر دردناک! باینحال پیش از اینکه فرصت کند چیزی بگوید مورن آرام و بی سروصدا چرخید و قدم به عقب برداشت، پیش از اینکه دور شود لارا گفت:

لارا- صبر کن...

لحن لارا مهربان و بی‌آلایش بود، مورن ایستاد و پس از مکثی کوتاه دوباره بسمت آنان برگشت. لارا قدمی بسوی او برداشت، با شیفتگی به مورن نگاه میکرد، جوری که انگار همیشه دلش میخواست یک چنین چیزی را از نزدیک ببیند

لارا- تو خیلی زیبایی..

درحالی که قدم دیگری بسمت مورن برمیداشت دست راستش را آهسته بالا آورد، آستین توری لباسش به کناری سُر خورد و دست ظریف و خوش تراشش پیدا شد. میخواست مورن را نوازش کند، آرام پیش می رفت و محتاط بود، درست مثل ماروین حدس میزد که مورن از او بدش بیاید، حدس درستی بود چراکه مورن جلو آمدن او را تحمل نکرد. چشمانش را باریک کرد و پوزه‌اش بطرز هشدار دهنده‌ای چین خورد، نگاه تیزش را جوری به لارا دوخته بود که انگار میخواست او را بدرد!

مورن مثل باقی اصیل زادگان مشام تیزی داشت، او بوی ماروین را از بدن لارا حس کرده بود و از همین رو نتوانست خشم و انزجار خود را پنهان کند

ماروین- مورن!

اخم کرد و این را با لحنی تند گفت. پوزه‌ی مورن همچنان بطرز خشمناکی چین خورده بود، لارا دستش را پایین آورد و لبخند از چهره‌اش پاک شد، اکنون مضطربانه به مورن نگاه میکرد

ماروین- حق نداری با زخم اینطور رفتار کنی

قرار نبود مورن به لارا حمله کند یا چیز دیگری، این را خودش میدانست. باینحال قرار گرفتن در این اوضاع نشان میداد که لازم است قاطع‌تر از قبل باشد

ماروین- متوجه هستی که داری همه چیزو خراب میکنی؟

لارا با ناامیدی عقب آمد و سر جای قبلی خود کنار او ایستاد، ماروین که به مورن می نگرست اشاره‌ای به وضع کنونی کرد و گفت:

ماروین- حالا دیگه باید اینجوری همدیگرو ملاقات کنیم و دائم منتظر باشیم یه بلایی سر خودت نیاری

داشت مورن را مؤاخذه میکرد و لحن تندش باعث شد و لارا بازوی او را لمس کند، سرش را کمی جلو آورد و درحالی که میکوشید ماروین را به آرامش دعوت کند درگوشش نجوا کرد:

لارا- ماروین... چیزی نشده

گوش‌های مورن بسمت پایین آویزان شده و نگاهش را از او گرفته بود تا شاهد خشمش نباشد، ماروین با کلافگی نفسش را بیرون داد و درحالی که به مورن چشم غره میزد خطاب به لارا گفت:

ماروین- من برمیگردم. تو تا هروقت که میخوای بمون

از مقابل آنها چرخید و برای بازگشت در مسیر پایین آمدن از دامنه‌ی کوهستان قدم برداشت. پشیمان شده بود که اصلاً چرا به آنجا آمده! باید زمان بیشتری از مورن دور می ماند تا او به دوری‌اش عادت کند، بزرگتر و کمی عاقل تر شود...

ماروین- دنبالم نیا مورن

تازه به جنگل وارد شده بود که حس کرد مورن پشت سرش می آید. محل نگذاشت و به راهش ادامه داد، پیش تر رفت ولی مورن همچنان می آمد

ماروین- نشنیدی چی گفتم؟

ایستاد و با خشونت بسمت او چرخید. مورن چشمان اندوهگینش را از او گرفت و سرش را پایین آورد تا رفتارش سرکشی و نافرمانی تلقی نشود. کاش در برابر آلفاهای خود هم همینطور فرمانبردار بود!

ماروین- من نخواستم که وضعمون این بشه. همش تقصیر خودته، حالا حتی نمیدونم چیکار کنم!

دستانش را از دو طرف باز کرد و به اینکه درحال فرار از مورن بخاطر این وابستگی عجیبش بود اشاره کرد

ماروین- چجوری به اینجا رسیدیم؟

مورن نمیتوانست اعتراضی بکند، اگر هم میکرد ماروین زبانش را نمیفهمید به همین خاطر مجبور بود سکوت کند و شنونده باشد. موضوعی که بالاخره قلب ماروین را به رحم آورد، با خودش میگفت شاید اگر مورن نمیتوانست حرف دلش را به او بفهماند این همه مشکلات پیش نمی آمد

نفس عمیقی کشید، لب گزید و باکلافگی انگشتان خود را از موهایش گذراند. چند لحظه‌ای به خود فرصت داد و وقتی توانست خودش را کمی آرام کند بالحنی بدور از بدخلقی گفت:

ماروین- تو اولین شخصی بودی که بهش گفتم به لارا دل بستم، تو میدونستی من اونو انتخاب کردم! با این وجود چطور تونستی همچین اوضاعی برامون درست کنی؟

جوری به مورن نگاه میکرد انگار قرار است او جوابی بدهد. اینکه زبانش را نمیفهمید حس خفگی ایجاد کرده بود!

ماروین- من به انسانم، و تو به گرگ! از این واضح‌تر؟! اگه قرار بود فرقی بینمون نباشه قطعاً هممون به شکل خلق میشدیم نه؟

مورن همچنان در سکوتی اندوه‌بار شنونده بود. اندوهی غیرمنطقی که نمیشد توجیهی برایش یافت، توجیهی برای عشق یک گرگ به انسان!

ماروین- سازوکار این دنیا کاملاً مشخصه منتهی من نمیفهمم تو روی چه حسابی داری با همچین شدتی راهو اشتباه میری!

همچنان بی هیچ واکنشی دو قدم دورتر ایستاده و حتی به صورت ماروین هم نگاه نمیکرد. چه مرگش بود؟ از جان خودش چه میخواست؟ داشت خودش را از بین میبرد و کوتاه نمی آمد!

چند لحظه‌ای گذشت، ماروین دیگر چیزی نگفت و به مورن زل زد. به اینکه درست در زمان رشد و شکوفا شدن در سرایشی پزمردگی قرار گرفته. آنهم بخاطر عشقی غیرمنطقی به یک انسان. کمی بعد وقتی مطمئن شد ماروین دست از مؤاخذه‌اش برداشته قدم به پیش گذاشت، با تردید پیش می آمد شاید فکر میکرد ماروین دوباره او را پس خواهد زد، اما دلش نیامد اینکار را بکند. ابتدا به خودش گفت او را بغل نمیکند، میخواست همانطور سرسنگین بماند، مورن جلوتر آمد و مثل کسی که تشنه‌ی محبت است پیشانی خود را به سینه‌ی او مماس کرد، داشت با خودش می جنگید که همانطور خشک بماند ولی دلش بی تاب بود. اصلاً طاقت دیدن مورن در این حالت را نداشت، عاقبت هم تسلیم قلبش شد و بازوانش را بسوی گردن او بلند کرد، درآغوشش گرفت و تا لب‌هایش روی خز نرم زیر گوش او نشست چشمانش را بست. چقدر دلش برای این عطر و بو تنگ بود، بدن مورن گرم بود و خز سفیدش عطر خنک جوانه و مه صبحگاهی میداد. بازوانش را تنگ کرد، مورن در آغوش او مثل یک بچه ناتوان میشد، اگر ماروین هرچقدر فشارش میداد یا به هرسو میکشید او رام و تسلیم بود. ابتدا

محتاط بود چراکه به خاطر داشت مورن یک زخم هم روی سینه‌اش دارد، اگرچه زیر خز پرپشتش پنهان بود ولی قطعاً هنوز زمان میخواست تا کاملاً التیام یابد. درحالی که صورتش مماس با پیشانی مورن بود بوسه‌ای طولانی بر آن زدو عطرش را به مشام فرستاد. مورن زوزه‌ی آرام و نازکی از گلو کشید، لعنت به او که زبانش را نمیفهمید! تردید را کنار گذاشت و آغوشش را تنگ کرد، تنگ‌تر و تنگ‌تر، با تمام قدرتش. هیچ وقت لارا را اینقدر محکم بغل نمیکرد چراکه مطمئناً دردش می‌گرفت، ولی مورن فرق داشت، یک آغوش قوی و محکم چیزی بود که او را آرام میکرد

ماروین- اگه یه گرگ بودم... برای انتخابت حتی لحظه‌ای تردید نمی‌کردم

این را درحالی نجوا کرد که گره بازوانش را آهسته باز میکرد، بر گردن بلند او دست کشید، خز نرم و روشنش را نوازش دادو صادقانه از علاقه‌اش گفت:

ماروین- من تورو اینطور که هستی دوست دارم، افسوس نمی‌خورم که چرا انسان نشدی یا چرا من گرگ نیستم

بوسه‌ی دیگری روی پوزه‌ی کشیده‌ی او زدو درحالی که به چشمان کهربایی براقش می‌نگریست ادامه داد:

ماروین- مورن اگه دست از لجاجت برداری من و تو میتونیم تا لحظه‌ی مرگمون بهترین دوستای هم باشیم..

نگاهش به زخم گوش مورن خورد، اینکه او بخاطر ماروین چه بلایی سرخودش آورده به قلبش نیش میزد

ماروین- ولی اینجوری... اینجوری که لجاجت میکنی، به خودت صدمه میزنی، از باقی گرگا دوری و نافرمانی

میکنی... فقط داری فاصله‌مون رو بیشتر میکنی

مورن پوزه‌اش را حرکت دادو به گودی گریبان ماروین فرستاد، زوزه‌ی آرام دیگری کشید و نزدیک‌تر آمد. ماروین

او را نوازش داد، بیشتر و بیشتر. در بر گرفت و کوشید آرامش کند، لحظاتی گذشت شاید هم دقایقی، بلاخره

مورن با اکراه از او جدا شدو به صورتش نگریست. هردو در سکوت به یکدیگر نگریستند، نگاهشان بر هم دوخته

شده بود و از اطراف انعکاس صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسید. این نگاه عمیق مورن برای چه بود؟ در

ضمیر ناخودآگاه ماروین علائمی روشن میشد، حس میکرد مورن درحال ثبت تصویر اوست، جوری نگاهش

میکرد انگار این آخرین بار است

ماروین- مورن...

مورن سرش را پایین انداخت و از مقابل او چرخید، نه بسمت کوهستان بلکه در جهت شرق قدم برداشت

ماروین - مورن؟؟ کجا میری؟؟

پشت سر مورن رفت، از نظرش چیزی غیرمعمول بود که از آن سر در نمی آورد، میخواست به او برسد ولی مورن اجازه ندادو به حرکت خود سرعت بخشید

ماروین - هی!...صبر کن!

ماروین به دنبالش دوید ولی وقتی یک اصیل زاده شروع به تاختن میکرد فقط یک شبح میتوانست قدرت تعقیب او را داشته باشد! بلاخره ناچاراً ایستادو درحالی که نگاهش بدنبال مسیر دور شدن مورن بود زیرلب گفت -
لعنت!

نمیدانست تا چه حد درست حدس زده، خودش را انکار میکرد. مورن نمیتوانست همینطور بی مقدمه قلمرو را ترک کند، والدینش اجازه نمیدادند، بعلاوه هرچقدر هم دور میشد آنها نمیتوانستند بویش را ردگیری کنند. قطعاً همین حالا هم عده‌ای حواسشان به او بود، آنها این اواخر همیشه مورن را زیر نظر داشتند. با همین فکرها کلنجر می رفت و مسیر قصر را پیش گرفته بود، کاش اصلاً به جنگل نمی آمد!

وقتی در مسیر برگشت قدم می گذاشت مدام با خودش می جنگید که به عقب برنگردد و دنبالش مورن نرود، مادرش را صدا نزند و از شک و تردیدش نگوید. امکان نداشت که مورن بخاطر عشق او قلمرو جنگلی را ترک کرده باشد، اما اگر هم چنین کاری میکرد گرگها خیلی زود او را برمیگرداندند...

تمامش تقصیر او بود، نباید به دیدنش می آمد! آنقدر با افکار درهم ورهمش کلنجر رفت و به خودش ناسزا داد که یک آن دید حیاط خلوت قصر را از لابه لای درختان می بیند. اصلاً نفهمیده بود آن همه راه را چگونه پیموده! برای اینکه فکر و خیال بیشتر از این آزارش ندهد به اتاق پدرش رفت، میدانست که دیگر باید به کارهایشان برسند

هکتور - زنت چی شد؟

دو لنگه‌ی در ایوان باز بودو هکتور که روی مبل راحتی دراتاقش نشسته و به پیش آمدن او می نگریست این را گفت

ماروین - موند. اونجا رو دوست داره

از چهارچوب بزرگ در گذشت و به پدرش نزدیک شد. یکدست مبلمان ابریشمی سورمه‌ای رنگ با پایه و دسته‌های نقره درست وسط اتاق قرار داشت. اوراق زیادی مقابل هکتور روی میز بود، خودش هم پاهایش را روی هم انداخته و دست نوشته‌ای را مطالعه میکرد

هکتور- مادرتو دیدی؟

ماروین درحالی که روی یک کاناپه مقابل پدرش می نشست جواب داد- دیدمش. با گرگا خوش میگذروند، اصلا متوجه من نشد

هکتور درحالی که نگاهش درتعقیب خطوط روی دست نوشته بود لبخند زد و سپس گفت- خداروشکر که رو به راه

ماروین به پشتی بلند و راحت کاناپه تکیه زدو گفت- نمیخوای بری باهاش حرف بزنی؟

هکتور بسمت میز خم شدو از میان اوراق بدنبال چیز خاصی گشت- اگه تا شب برنگرده میرم

دیگر چیزی نگفت و سرش را هم به پشتی مبل خواباند. به سقف بلند اتاق زل زد، چلچراغ طلایی را کاوید و نقوش حکاکی شده‌ی اطرافش را زیر نظر گرفت. همانطور آنجا لم داده بود که هکتور گفت:

هکتور- این ماه حقوق نمیخوای؟

خودش را جمع و جور کردو پوفی کشید:

ماروین- نمیتونی به پسرت اینهمه سخت بگیری!

هکتور چشم غره‌ی غلیظی زد:

هکتور- ماروین وقتی لرد بشی بسختی برای استراحت فرصت گیر میاری. از حالا باید عادت کنی

به گزارشی که تاکنون مشغول بررسی‌اش بود اشاره کردو ادامه داد:

هکتور- درضمن، مالیات دریافتی از روستای هوندکراس با مقداری که به دستمون رسیده فرق داره. باید بری بررسی کنی

ماروین سر تکان داد- فردا میرم

هکتور به جلو مایل شد تا گزارش را بدستش بدهد و در همین حین گفت - اگه اشتباهی پیش بیاد پادشاه اونارو جریمه میکنه، دقت کن

بلاخره هرطور که بود هکتور سر او را به کار گرم کرد. بخشی از گزارشات طبقه‌ی بالا بود و بخشی هم اینجا، اکنون درواقع داشت کارهای پدرش را انجام میداد تا او وقت کند به جنگل برود و مادرش را برگرداند. چراکه با توجه به چیزی که در کوهستان دید بعید میدانست لوریانس دلتنگ آنها شود و برگردد!

نیم ساعتی گذشت، شاید هم بیشتر، هردو گرم کار بودند که صدای آرام در زدن از سوی ایوان آمد. سرشان را چرخاندند و لارا را در چهارچوب دیدند. برای اینکه آنها را متوجه خود کند به در باز ایوان زده بود لارا - میتونم بیام داخل؟

هکتور لبخند گرمی به او زد - بیا دخترم

لارا نیز لبخند شرمگینی زد و داخل آمد. با کمی فاصله کنار ماروین نشست و درحالی که به اوراق بهم ریخته‌ی روی میز می نگریست گفت - اوه، مزاحم نباشم؟

هکتور سرتکان داد و گفت - نه، آدم نباید شانس هم صحبتی با همچین بانوی زیبایی رو از دست بده ماروین نگاهش را از اوراق گرفت و پدر و همسرش را از نظر گذراند. هکتور به گرمی لبخند میزد و لارا طبق معمول گونه‌هایش صورتی شده بود. بی شرم‌ها!

لارا - چقدر انگشتر به دستتون میاد

هکتور به انگشتری براق نیکولاس در دست خود نگریست و گفت - مطمئنم که به دست نولان برازنده‌تره

چرا نولان؟ انگشتر میتوانست به پسر ارشد ماروین برسد، نوهی لرد نیکولاس!

هکتور - الان دیگه چند ماهی از ازدواجتون گذشته، بگو ببینم ازش راضی هستی؟

هکتور به حالت اطمینان بخش و پدرانهای به لارا نگاه میکرد. هر موقع به لارا می رسید فقط طرف او را می گرفت انگار نه انگار ماروین فرزندش بود! واقعا که این دو نفر حسادت او را بر می انگیختند!

لارا خندید و نگاه پرمهری به ماروین انداخت سپس درپاسخ به هکتور گفت - اوه بله!... درواقع تنها مشکل اینه که به من پول نمیده

آنقدر از این حرف جا خورد که نتوانست تعجبش را پنهان کند:

ماروین - چی؟!

لارا به صورت متعجب او نگریست و باحالتی حق به جانب شانه بالا انداخت:

لارا - خب نمیدی! تا الان یه سکه بهم دادی؟

ماروین ابرویش را باحالتی گلایه‌مند پایین آورد:

ماروین - تو هیچ وقت نخواستی!

لارا به هکتور نگاه کرد تا بلافاصله حمایت او را دریافت کند. زن موزی! او اینهمه مال و اموال داشت آنوقت از ماروین پول میخواست؟! چقدر هم ماهرانه مظلوم‌نمایی میکرد

لارا - روم نشد! خودت باید بدونی! مگه چقدر پول با خودم آورده بودم؟... دلم میخواد برم خرید، ولی پولام تموم شده

پول‌هایش تمام شده بود؟ یحتمل پول‌های درون کیفش را میگفت وگرنه سهم ارثش را که به این راحتی نمیشد تمام کرد! خزانه‌داری قصر لردهکتور اکنون دو بخش بود، یک بخش اموال خودش و بخش دیگر اموال لارا و نولان. درواقع اکنون لارا آنقدری پول داشت که میتوانست یک شهر آدمکش برای کشتن شوهرش اجیر کند! درحال حاضر دارایی ماروین نصف او هم نبود چراکه هنوز از پدرش حقوق میگرفت!

هکتور - من با شوهرت حرف میزنم عزیزم

هکتور هنوز همان لبخند گرم پدران را برلب داشت، حرص ماروین را در می آورد!

هکتور - چرا یه سری به جواهرساز نمیزی؟ تو برای ازدواجت هیچ جواهری از شوهرت نخواستی

لارا جوری که انگار میخواست اشتیاقش را پنهان کند جواب داد - زیاد به این چیزا علاقه ندارم

هکتور- حتم دارم که تابحال الماس زرد ندیدی. با این موهای طلایی قشنگت مطمئنم یه سرویس از الماس زرد برات برانده‌ست

پناه بر خدا! داشت ماروین را بیچاره میکرد! نشسته بودو مثل احمق‌ها به گفتوگوی پدر و همسرش می نگریست!
لارا با ذوق زدگی پشتش را از کاناپه برداشت و به جلو مایل شد:

لارل- الماس زرد؟! واقعا تابحال ندیدم!... توی جواهر سازی قصر هست؟

رسماً بیچاره شد. الماس زرد جزو کمیاب‌ترین و گران‌ترین جواهرات بود

هکتور- گمونم چند قطعه‌ی کوچیک هست. برو یه نگاهی بنداز، اگه خوشت اومد بیشترشو سفارش میدیم
اشاره‌ای بسمت ماروین کردو ادامه داد:

هکتور- شوهرت زیر خرج میره ولی قطعاً پیدا کردنش برای جواهرساز سخت نیست

لارا که لبخند پررنگی برچهره داشت و بسیار ذوق زده بنظر می رسید کمی این پا و آن پا کردو درنهایت از جا برخاست:

لارا- پس برم... یه نگاهی بندازم

هکتور عروسش را با یک لبخند مطمئن راهی کرد، ماروین ماندو نگاه سنگینی که به پدرش دوخته شده بود!
منتظر شد لارا از اتاق خارج شود و سپس بلافاصله گفت:

ماروین- میشه یه لطفی بکنی و بفکر رخت لباس زن من نباشی؟

هکتور حق به جانب جواب داد- مزخرف نگو، اون عروس لرد هکتورا! تو چشم همه‌ست باید بهترین چیزارو بپوشه. بعلاوه، اگه خوب بهش نرسی مردم هزارجور تهمت بهت میزنن... که میخواستی ارث پدرشو بالا بکشی!

ماروین هوفی کشید و با نارضایتی به میل تکیه زد:

ماروین- ارث پدرش! حالا که اون با داشتن این اینهمه مال و اموال هنوز پول منو میخواد، اونوقت من میخوام ارثشو بالا بکشم؟!!

هکتور جووری به او اخم کرد انگار حرف نامربوطی زده و گفت- اون تابحال یه سکه از سهم ارثشو برنداشته، شاید یه برنامه‌ای براش داره. به هر حال وظیفه‌ی هر مردیه که مخارج زنشو تامین کنه

ماروین که مانده بود چطور دردش را به او حالی کند گفت- تأمین میکنم البته اگه این قضیه سرویس الماس زرد رو دوباره تکرار نکنی! مگه چقدر به من حقوق میدی؟

هکتور مکث کرد، پوزخندی زدو بالحنی معنادار گفت- تو این همه سال حقوقت رو پس انداز کردی! واقعا که خسیسی!

ماروین مردک چشمانش را درقاب چرخاندو نفسش را بیرون داد:

ماروین- صحبت از خساست نیست، ولی اگه اینجووری عادتش بدی باید خودمو بفروشم که خرجشو بدم!

درحالی که منظر پاسخ دیگری از هکتور بود او پس از چند لحظه زل زدن به صورت جدی ماروین خندید. خم شدو اوراقی را که در دست داشت روی میز گذاشت سپس با آرامشی خاص دوباره به پشتی مبل تکیه زدو ماروین را از نظر گذراند. آرامش و لبخندش و او را کلافه میکرد!

ماروین- چرا میخندی؟

هکتور نفس عمیقی کشیدو درحالی که پاهای بلندش را روی هم می انداخت گفت- شاید بنظرت مسخره بیاد، ولی این برام یه حسرت شده

حسرت! کجای ولخرجی زنان حسرت داشت؟

ماروین- چی حسرت شده؟

هکتور سرش را سوی در ایوان چرخاندو درحالی که نگاهش به حیاط بود جواب داد- که زنم ازم لااقل یه سکه پول بخواد

سکوت کرد. هکتور دیگر لبخند نمیزد، غمگین نبود فقط ظاهر یک مرد باوقار و سنگین را متجلی میکرد که از تجربیات شخصی‌اش می گوید

هکتور- لوریانس هیچ وقت از من چیزی نخواسته، گاهی احساس ناتوانی میکنم. دوست داشتم منم گاهی به زنم غر میزدم که ولخرجی نکنه... ولی اون.. هیچی از دنیای پر زرق و برق ما نمیخواد

انتهای حرفش لبخند محوی زدو بعد سرش را به آرامی سوی ماروین چرخاند. چشمان کشیده‌ی نافذش را به پسرش دوخت و گفت:

هکتور- تو موقع ازدواج به لارا جواهرات هدیه ندادی، حالا که بعنوان شرهر قبولت کرده و اینقدر ذوق زده‌ست اینکارو براش بکن. ولی در آینده اگه ولخرجی کرد میتونی بهش اخطار بدی، نه اینکه از حالا شروع کنی به بدبینی

جور خاصی پدر بودن را مدیریت میکرد، جوری که هم پدر لارا بود و هم ماروین. گرمی و اطمینان کلامش دل او را قرص میکرد

هکتور- اون تورو تکیه‌گاه خودش میدونه برای همین دلش میخواد خودت احتیاجاتشو فراهم کنی، مثل زن و شوهرای عادی. اینکه از ارثش استفاده کنه براش جذابیتی نداره
ماروین پوزخندی زدو سرش را کمی پایین گرفت:

ماروین- بدبختی اینجاست که اصلا خرید نمیره و حالا منو متهم میکنه که بهش پول ندادم

هکتور بالحنی مطمئن و آسوده گفت- اشکالی نداره، اول زندگی مشترکته و بی تجربه‌ای. اما نباید منتظر باشی به زبون بیاره اینجوری به غرورش برمیخوره

جداً باید به لارا پول میداد؟ قبلا اصلا فکرش را نکرده بود. واقعا عجیب بود که یادش رفته بود تمام مردان به همسرانشان پول میدهند!

هکتور- یجایی رو درنظر بگیر و بهش بگو تو روزای مشخصی اونجا براش پول کنار میداری تا هروقت که احتیاج داشت برداره

ماروین با تردید پرسید- فکر میکنی برای زنی مثل اون چقدر کافی باشه؟

هکتور جوابی داد که آخرین نگرانی او را برطرف کرد:

هکتور- بهش اونقدری پول بده که برای خودت مقدوره، اونم باید عادت کنه که خواسته‌هاشو طبق توان شوهرش تنظیم کنه

همچنان که ماروین را راهنمایی میکرد موهای لخت خود را که گوشه‌ی چشمش روان بودند با انگشتان دستش به بالا شانه کشید

هکتور- البته وقتی لرد بشی اونقدری حقوق میگیری که نیازی به احتیاط و برنامه ریزی نباشه

ماروین لبخند زدو سرش را کج کرد:

ماروین- خب الان حقوقمو زیاد کن

هکتور کمانی به ابرو داد و با جدیت گفت- من پول مفت نمیدم! اگه بیشتر میخوای باید به همون اندازه بیشتر کار کنی

انتظار هر رحمی از هکتور بیهوده بود. او درباره‌ی مسائل کاری با هیچکس شوخی نداشت و به همین خاطر ماروین روی این موضوع بیشتر اصرار نکرد.

بعد از اینکه مقدار بیشتری از کارها را با پدرش سروسامان داد از جا برخاست تا به اتاق خودش برگردد. فکر میکرد لارا هنوز باید نزد جواهر ساز باشد ولی اینطور نبود، مقابل آینه‌ی ماروین ایستاده بود و نواری از موهایش را دور انگشت حلقه میکرد، پس از ورود ماروین مشتاقانه به سویش چرخید و گفت:

لارا- دیدمش! خیلی قشنگ بود!

معلوم بود تمام مدت در اتاق منتظر او بوده تا درباره‌اش حرف بزند. ماروین در را پشت سرش بست و گفت- امان از عمو هکتورت که برای من خرج می تراشه

لارا با اشتیاق چند قدم به سوی او آمد، نزدیکتر شدو بازوانش را دور گردن او انداخت، سپس درحالی که سرش را بالا آورده و با چشمان سبز براقش به او می نگریست گفت:

لارا- پول نداری اونو برام بخری؟

داشت خودش را لوس میکرد ولی نمیتوانست ذوق زدگی‌اش را پنهان کند. ماروین به این حالت او که آویزان شده بود تا قانعش کند لبخند کجی زدو گفت:

ماروین- نمیدونستم اینقدر جواهرات دوست داری

لارا فوراً سر تکان دادو بالحنی که به اندازه‌ی کافی قانع کننده باشد گفت- سرویس کامل نمیخوام، یه انگشتر! جواهرساز گفت اگه رکابش طلای سفید باشه الماس زرد خیلی توش زیبا بنظر میرسه داشت سعی میکرد پرتوقع نباشد، واقعا هم نبود! به عنوان دختر یک لرد، لارا واقعا طمعی نسبت به دنیای پر تجمل اشراف‌زادگان نداشت. حالا برق یک قطعه الماس زرد چشم او را گرفته بود، ذوق و شوقی که داشت برای ماروین خواستنی بود. داشت مثل یک تازه عروس عادی رفتار میکرد!

ماروین- مشکلی نیست میتونی سرویس کاملشو سفارش بدی

لارا سرش را کمی یه چپ مایل کردو با تردید گفت- ولی زیاد راضی بنظر نمیرسی

ماروین صادقانه جواب داد- من به هرچیزی که تورو خوشحال کنه راضی‌یم

بازوی لارا جوری که انگار انتظار شنیدن این حرف را نداشت کمی از دور گردن او شل شدو بعد چشمانش برق زد. نگاه پرمهری به ماروین انداخت و زمزمه کرد:

لارا- اوه... قلبم لرزید

خودش را روی پنجه‌ی پا بالا کشید و ناغافل لب روی لب ماروین گذاشت. اشتیاق و صمیمیتش او را ذوب کرد! مثل زن و شوهرهای واقعی شده بودند! بوسه‌ای بر لب ماروین زدو بعد آهسته از او جدا شد، لبخند به لب سوی آینه رفت و تابی به موهای طلاگونش داد، جای خالی گردنبنده روی گریبان سفید خود را لمس میکردو با ذوق زدگی در افکار خود غرق شده بود

لارا- این اواخر دائم به خودم میگم چرا از مراسم ازدواجمون لذت نبردم...چرا برای انتخاب لباس عروسم وسواس بخرج ندادم چرا روی موهام یه نیم تاج نقره‌ای نداشتم...

بسوی ماروین چرخید و نگاه خریداری به قدوبالای او انداخت

لارا- چرا توجه نکردم که چه داماد جذابی دارم.. اوه خدا باید به تموم اون دخترایی تورو با چشماشون می بلعیدن پُز میدادم که این دیگه مال منه!

همینطور پیش می رفتند تا چند دقیقه‌ی دیگر احتمالاً لاج میگرفت که ماروین یکبار دیگر برایش عروسی بگیرد!
لارا- چرا از اول عاشق تو نشدم...

صدایش آرام شد و لحنش رنگ حسرت گرفت. هردو خاموش به یکدیگر نگریستند، چشمان لارا برق میزد ولی اینبار پرده‌ی اشک بود نه ذوق زدگی. هرچقدر که سعی میکرد خوشحال باشد، افسوس گذشته به قلبش نیش میزد. این را به وضوح میشد در او دید .

فضا نباید سنگین‌تر از این میشد، نمیخواست به حس تلخ لارا دامن بزند از همین رو لبخند زدو بالحنی مهربان و صمیمی گفت:

ماروین- شاید چون اونموقع که هوس شوهرکردن به سرت زد من زیادی کم سن و سال بودم

لارا لبخند کم‌رنگی زدو سرش را کمی پایین گرفت، ماروین بهتر دید که موضوع را عوض کند به همین خاطر گفت:

ماروین- درضمن، کِشوی دوم زیر اون آینه رو باز کن

لارا نفسی کشید و پس از مکثی کوتاه دوباره بسمت آینه برگشت، خم شد و کشویی را که ماروین آدرسش را داده بود باز کرد. صندوقچه‌ی بدون قفلی در درونش پیدا شد که از کیسه‌های کوچک سکه‌ی طلا و نقره پر بود

ماروین- هر موقع پول خواستی ازش بردار، همیشه یه مقدار اونجا میذارم که دم دست باشه

البته این تمام پس اندازش نبود، به هر حال لزومی نمیدید به لارا بگوید سرمایه‌ی اصلی‌اش را کجا نگهداری میکند

لارا- یعنی میتونم امروز برم خرید؟

لبخند پُرنرنگی بر لب لارا نشست. ماروین درحالی که کت خود را از تن در می آوردو بسوی میز کارش می رفت گفت- البته!

کت را بر پشتی صندلی راحتش آویخت و سرجایش نشست

لارا- تو هم با من بیا!

دوقدم دورتر از میز ایستاده بود و مشتاقانه به ماروین نگاه میکرد، دلش نمیخواست به ذوق لارا بزند ولی یک عالم کار داشت!

ماروین- من امروز خیلی کار دارم، ولی اگه بتونی تا فردا صبر کنی باهم میریم

لارا بدون لجاجت و بهانه جویی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- باشه، فردا بریم

چقدر خوشش آمد که او میخواست با شوهرش به خرید برود. درواقع هر موقع که میگفت دلش میخواهد تنها در جنگل قدم بزند به ماروین برمیکورد. همیشه با خودش میگفت آیا اینقدر مزاحمت ایجاد میکند و حضورش آزار دهنده است؟

حواسش را به اوراق روی میز داد و کارش را شروع کرد. لارا هم با وجود آن همه اشتیاق دیگر چیزی نگفت و مزاحم کار او نشد، یک ساعتی گذشت، گهگاه نگاهی به او می انداخت که در اتاق قدم میزد. ملافه‌ی روی تخت را مرتب می کرد، پرده‌های اتاق را جمع میکرد تا نور وارد شود، موهای خود را مقابل آینه ایطرف و آنطرف میکرد و گاهی هم به قفسه‌ی کتاب‌ها سر میزد. عجیب بود که آنجا ماندن را به جنگل رفتن ترجیح داده بود حتی باینکه ماروین سرگرم کار بود

ماروین- زن قشنگه من چطوره؟

این را همانطور که درحال نوشتن گزارشی بود گفت، درواقع اصلا به لارا نگاه هم نمیکرد فقط میخواست چند کلامی با او حرف زده باشد

لارا- ماروین؟

نرمی لحن کلامش باعث شد چشم از نوشته‌اش بردارد و به لارا نگاه کند

ماروین- هوم؟

لارا لبش را گزید و باحالتی که پیدا بود سعی دارد اشتیاق زیادش را کنترل کند گفت:

لارا- هی این پا و اون پا میکنم که یچیزی بهت بگم

ماروین قلم را روی میز گذاشت و درحالی که به پشتی صندلی‌اش تکیه میداد لبخند زد:

ماروین- خب بگو، نکنه خرابکاری چیزی کردی؟ اشکالی نداره من که دیگه عادت کردم

لارا شانه بالا انداخت و گفت- نه! فقط یه تصمیمی گرفتم، چند روزه که بهش فکر میکنم...

بسوی ماروین قدم برداشت، میز را دور زدو درحالی که او اصلا انتظارش را نداشت به حالت صمیمانه‌ای روی پاهایش نشست. بازوان سفیدش را روی شانه‌ی ماروین انداخت و همانطور که لبخند مهربانی به لبش بود گفت :

لارا- حالا دیگه یه رویا دارم

لارا وزنی نداشت که آزاردهنده باشد، از این حالتی که روی پایش نشسته بود و درفاصله‌ای نزدیک به چشم‌هایش نگاه میکرد خوشش آمد. دستش را بر کمر باریک او گذاشت تا مانع سُر خوردنش شود و گفت:

ماروین- جداً کنجکاو شدم

لارا دست راستش را از شانه‌ی او برداشت بسمت موهای خود تا کرد، انگشتان باریکش را لای نوارهای طلایی موهای خود بردو درحالی که لبخندش پررنگ‌تر و زیباتر شده بود گفت:

لارا- با سهم ارثم... میخوام یتیم خونه راه بندازم، هرچندتا که بشه... میخوام اوقدر تلاش کنم که هیچ بچه‌ی یتیمی تو کشور بدن سرپناه نمونه

نفسش را با شوق بیرون دادو بسمت آغوش ماروین مایل شد، بازوانش را دور گردن او حلقه کرد، خود را به سینه‌ی ستبر مردانه‌اش فشردو درگوشش نجوا کرد:

لارا- حتی فکرشم خوشحالم میکنه

پس اینهمه اشتیاق و شادابی و امید برای این بود، رویایی بزرگ! حرفهای لوریانس بالاخره تأثیر خود را بر لارا نشان میداد، ماروین حتی فکرش را هم نمیکرد همسر ریزه میزه و دست و پاچلفتی‌اش چنین رویای بزرگی در سر داشته باشد. درحالی که بی‌اختیار لبخند تحسین آمیزی برلبش نشسته بود موهای لارا را بوسید و گفت:

ماروین- رویای قشنگیه. و البته اصلا راحت نیست

لارا آهسته از گریبان او فاصله گرفت تا بتواند صورتش را ببیند، یک سمت شانه‌اش را بالا انداخت و بدون اینکه تردیدی در خود داشته باشد گفت:

لارا- همینکه که قشنگش میکنه

مصمم بنظر می رسید، تصمیمش را گرفته بود و اگرچه درست نمیدانست چه راه پرپیچ و خمی را درپیش دارد ولی از آنجایی که پس از سالها بالاخره هدف مشخصی برای زندگی خود پیدا کرده بود امکان نداشت به این راحتی‌ها رهایش کند. به چشمان سبز براق او زل زدو با صداقت گفت:

ماروین- تو زنی میشی که بهش افتخار میکنم

داشت یک انسان قابل تقدیر میشد، زنی دارای عقل مستقل و شخصیت والا. زنی قدرتمند و قابل اتکا که زندگی خود را چند درجه از روزمرگی‌های بی‌ارزش زنان هم طبقه‌اش ارتقاء داده بود. زنی که بجای فخر فروختن و چشم و هم چشمی با دیگران، به دنبال ایجاد تغییری بزرگ در جامعه بود. لارا داشت انسان بزرگی مثل لوریانس میشد .

لارا- واقعا؟ یعنی وقتی مشغله‌ی زیادی داشته باشم بهم غر نمیزنی؟

تنها نگرانی‌اش این بود؟ ماروین به حرفش خندید. مسخره‌اش نمیکرد دلیل خنده‌اش این بود که لارا فکر میکرد تنها مشکل پیش رویش نارضایتی شوهرش باشد. کاری که میخواست شروع کند دشوار بود، لارا در امور مدیریتی ناشی و بی‌تجربه بود خیلی چیزها را نمیتوانست پیش‌بینی کند ولی ماروین از همین حالا میدانست او قرار است با چه چیزهایی مواجه شود. اینکه هیچ یتیمی درکشور بی سرپناه نماند بیش از حد بلندپروازانه بنظر می رسید و قطعاً لارا هیچ وقت به این هدف دست نمی یافت ولی آنلحظه او با گفتن چنین چیزی دلسردش نکرد چراکه حتی تلاش برای این هدف هم ارزشمند بود، حتی اگر به نتیجه‌ی دلخواه نمی رسید. لارا ثروت هنگفتی داشت، به واسطه‌ی نام پدر و نام شوهرش اعتبار اینکار را هم داشت. خودش نمیدانست ولی چنین اقداماتی در کشور خیلی زود سرو صدا به راه می انداخت، بانو لارا به زودی تبدیل به زن سرشناسی در کشور میشد که همه نامش را به نیکی یاد میکردند .

ماروین- خب منم مشغله‌ی زیادی دارم، وقتی جای پدرم قرار بگیرم از اینم بیشتر میشه. ولی هیچ وقت از تو و خانواده غافل نمیشم، تو هم نباید از من غافل بشی

نگران این نبود که لارا از لاک خود دربیاید و درمیان بزرگان به استقلال مالی و شخصیتی دست یابد، ماروین مردی نبود که بلندپروازی همسرش را سرکوب کند چراکه نسبت به قدرت و جایگاه محکم خودش اطمینان کامل داشت. درخانه نگه داشتن زنان و محدود کردن آنان کار مردهای ترسو بود، مردانی بی‌اعتماد بنفس که می

ترسیدند زاننان از آنها سترتر شوند. ماروین این را از پدرش یاد گرفته بود، اینکه سرکوب کردن زنان در شأن یک مرد قدرتمند نیست .

[آقایون لطفاً بند بالا رو چند مرتبه بخون ک قشنگ حالیشون بشه... گرچه بعید میدونم! اکثر شما همیشه یه توجه احمقانه دارید] .

لارا- نمیشم. قول میدم

این را گفت و با ذوق زدگی دوباره به آغوش ماروین خزید. او نیز سرش را کمی خم کرد و صورتش را به موهای لطیف و معطر لارا مماس کرد سپس درحالی که کمر او را نوازش میداد بالحنی دلگرم کننده گفت:

لارا- ما همیشه پشت هم میمونیم... دوتا رفیق، برای رسیدن به رویاهاشون تو هر شرایطی از هم حمایت میکنن

لارا که سرش بر شانه‌ی ماروین بود نزدیک گوشش نجوا کرد- مثل عمو هکتور و زمو لوریانس

ماروین موهای او را بوسید و اضافه کرد- مثل رئیس تائوس و پادشاه کرالن. ما هوای همدیگرو داریم

لارا باره دیگر با شیفتگی خودش را به او فشرده، لبش را بر کنار گردن او غنچه کرد و پس از بوسیدنش با لحنی پر مهر گفت- من مادر یه عالم بچه میشم، و تو پدرشون...

بیشتر شبیه این بود که راه در رو پیدا کرده. این یکی به ذوقش زد، لارا نباید از اولین مسئولیتش فرار میکرد! مردمک چشمانش را درقاب چرخاند و غرغرکنان گفت:

ماروین- پوف! پس کی بچه های خودمونو بدنیا میاری؟

لارا سکوت کرد، پس از چند لحظه مکث باره دیگر اهسته از آغوش او فاصله گرفت و درحالی که به یقه‌ی پیراهن ماروین می نگریست تا با او چشم در چشم نشود با تردید گفت:

لارا- شاید نتونم بچه‌دار بشم

چشمش روی لارا خیره ماند و حس تلخی در دلش پیچ خورد:

ماروین- ...چرا؟

لارا مردک چشمانش را باحالتی معذب از یقه بسمت سرشانه‌ی او غلطاندو جواب داد- بعد از اون قضیه... حس میکنم بدنم خیلی ضعیف شده

واقعا اینطور بود؟ اینقدر احساس ضعف میکرد؟ ولی مگر پزشک‌های میروتاش نگفتند زخم‌ها همه سطحی است و مشکل داخلی ایجاد نمیکند؟

لارا- ماروین من... بهت حق میدم که بخوای بچه‌دار شی

تردید و دو دلی را در لحن و نگاه مردد لارا حس میکرد، هنوز هم از نگاه کردن مستقیم به ماروین تفره می رفت

ماروین- بهم حق میدی بخاطر بچه سرت هوو بیارم

یک جفت گوی زیرجدی براق بلافاصله در قاب چشمان لارا بالا غلطیدند و به ماروین خیره شدند. معلوم بود انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت.

لارا-...من...

لبه‌ایش مثل کسانی که قدرت کنار هم چیدن کلمات را ندارند نیمه باز ماند و بعد، پس از گذشتن چند لحظه کاملاً بی مقدمه از کوره در رفت. مشت ظریفش را محکم به شانه‌ی ماروین کوبیدو جیغ کشید:

لارا- آه! خودم میتونم بچه بیارم!... نکبت!

و ماروین زد زیر خنده. چشمانش را بست و یک دل سیر خندید این درحالی بود که لارا هنوز ناسزا میداد و ضرباتی به او میزد

ماروین- من فقط شوخی کردم! ببخشید!

بازوان کلفتش را دور لارا حلقه کردو او را به بغل فشرد

ماروین- میدونی که در هیچ شرایطی و به هیچ دلیلی امکان نداره زنی رو به تو ترجیح بدم

لارا بدون اینکه کم بیاورد با حرص گفت:

لارا- خودم میدونم از سرتم زیادم!

ماروین گریبان سفید برهنه‌ی او را چند مرتبه بوسید و لارا کم کم در آغوشش آرام شد

ماروین - حالا جداً میخوای تموم ثروتتو صرف اونکار کنی؟

لارا بالحنی آسوده و آمیخته به اطمینان گفت:

لارا - آره. تو به اندازه‌ی هردومون پول درمباری. ما به اون ثروت احتیاجی نداریم، بهتره یه استفاده‌ی بهتر ازش بشه

ماروین خندید و گفت - البته اگه مدام قضیه‌ی سرویس الماس رو تکرار کنی مجبوریم کاسه‌ی گدایی دستمون بگیریم

این لارا را هم به خنده انداخت، سرش را به چپ مایل کرد و درپاسخ به ماروین گفت - این هدیه‌ی ازدواجم بود. میخوام به بچه‌هام نشونش بدم و بگم اینو باباتون بهم هدیه داده

نگاهش به نگاه لارا گره خورد، باز همان گرما را درسینه‌اش حس میکرد. دستش را بالا آورد و با گوشه‌ی انگشتش گونه‌ی صورتی لطیف او را نوازش داد

لارا - من نمیدونم از کجا باید شروع کنم

ماروین لبخند اطمینان بخشی به او زد و جواب داد - خب من هر جا که لازمه راهنمایت میکنم.. باید یه نامه به پادشاه بفرستی و برنامه‌ت رو براش توضیح بدی. چون باهات دوستی نزدیکی داریم کارت خیلی راحت‌تر میشه، اون نماینده‌های زیادی داره که به همه جای کشور سرکشی میکنن و براش گزارش میفرستن

لارا کمی جا به جا شد و از روی پای او بلند شد ولی همچنان با دقت به حرفش گوش میکرد

ماروین - پادشاه از نماینده‌هاش میخواد لیست مناطقی رو که بیشتر از بقیه جاها احتیاج به رسیدگی دارن آماده کنن. بعد اون لیست رو به تو تحویل میده و کارت تازه شروع میشه، باید شخصاً به اون مناطق بری و وضعیت رو بررسی کنی، خودت باید برنامه ریزی کنی که اولویت با کجاست و چقدر سرمایه بهش اختصاص بدی

لارا آهسته قدم برداشت و از کنار میز گذشت، چند قدم دورتر روی مبلی که بسمت ماروین قرار داشت نشست تا بتواند او را درحین صحبت کردن ببیند

ماروین- قطعا خیلی جاها سعی میکنن سرت کلاه بذارن. یه تیم قابل اعتماد میخوای که همراهیت کن، من به کسایی که میشناسم میسپریم افرادی رو که توی امور خیریه فعالیت دارن و آدمای درستی هستن بهت معرفی کنن....

مشت کم زوری چند مرتبه به در کوبید و توجه انها را جلب کرد

سامیکا- داداش...

صدای سامیکا مضطرب و بغض الود بود، ماروین بلافاصله از جا برخاست، چند قدم سریع بسوی در برداشت و آن را گشود. نولان و سامیکا هردو پشت در بودند و نفس نفس میزدند، معلوم بود تا انجا را دویده اند

ماروین- چی شده عزیزم؟

بسوی سامیکا زانو زد. چشمان درشت معصومش از اشک برق میزد و چیزی نمانده بود هق هقش بلند شود

سامیکا- مامان از وقتی اومده داره گریه میکنه

کودک را در آغوش گرفت و از چهارچوب در خارج شد

ماروین- پیش باباست؟

قدمهایش را سرعت بخشید و درحالی که از میان نوارهای بلند تابدار موهای خرمایی سامیکا پلهها را می پایید به طبقه پایین رفت

سامیکا- اره.. با منم حرف نمیزنه..

استرس در دلش می لولید، موضوع مورن بود، حتم داشت که دربارهی مورن است! خودش را با سرعت به اتاق پدرش رساندو در زد

ماروین- بابا؟

طاقت نیاورد که منظر پاسخ بماند، در را گشود و بی هوا وارد شد، آنسوی اتاق پدر و مادرش را میدید که روی کاناپه نشسته بودند، لوریانس در آغوش شوهرش گریه میکردو هکتور نیز سعی داشت او را آرام کند

ماروین- چی شده؟

پا به درون اتاق گذاشت، نگاهش روی مادرش خیره بود، تابحال ندیده بود لوریانس به هیچ دلیلی اینطور بلند گریه کند. دستانش را مقابل صورتش گرفته خود را در سینه‌ی هکتور مچاله کرده بود و می‌گریست

ماروین - مامان..

داشت جان به لب میشد، سامیکا را پایین گذاشت و جلوی کاناپه بر زانو نشست

ماروین - مورن حالش خوبه؟

لوریانس نه به او نگاه میکرد و نه جوابی میداد، جوری غصه‌دار بود انگار یکی از عزیزترین کسانش را از دست داده. وقتی از مادرش جوابی نگرفت به هکتور نگریست که بازوان کلفتش را حامیانه به دور لوریانس حلقه کرده بود و نوازشش میداد

ماروین - چی... شده؟

هکتور نیز بی توجه به اینکه او چقدر نگران است جواب داد - الان وقت مناسبی نیست ماروین. لطفا برو بیرون جوابی نمیدادند، قلبش درست زیر گلویش می‌تپید، چه خبر بود؟ برخاست و با خواهرش بیرون رفت، کودک چیزی نمانده بود بغضش بترکد و به گریه بیفتد. او را درحالی که روی ساعد خود نشانده بود کمی از آغوشش فاصله داد تا به صورتش بنگرد

ماروین - میکا، داداشو ببین

نگاه سامیکا هنوز بسمت درب اتاق پدرش می‌دوید

ماروین - مامان حالش خوبه، خودت که دیدی چیزیش نشده. فقط یکم ناراحته که اونم بابا آرومش میکنه

سامیکا با غصه به برادرش می‌نگریست:

سامیکا - اخه مامان که قبلا گریه نمیکرد

ماروین با دست دیگرش پشت کمر سامیکا را نوازش دادو گفت - خب همه‌ی آدم‌ها گاهی غمگین میشن، ولی قول میدم که چیز مهمی نیست. اگه تو ناراحت باشی مامان بیشتر غصه میخوره.. باشه عزیزم؟

گونه‌ی سامیکا را بوسید و کودک معصومانه به آغوش او فرو رفت. فکرش آشفته‌تر از آن بود که به قربان صدقه رفتن خواهرش بپردازد، کاش لااقل به او میگفتند که چه خبر است! همانطور داشت در سالن قدم میزد، دقایقی گذشت، سامیکا همچنان به او چسپیده بود، قلب کوچک کودک مجاور با سینه‌ی او تند می‌تپید، بازوانش را بدور گردن برادرش حلقه کرده و سر در گریبانش فرو برده بود. ماروین همچنان که کمر او را مالش میداد موهایش را بوسید و گفت- میخوای بری بالا پیش نولان و لارا؟

سامیکا جواب نداد و فقط خودش را بیشتر به بغل او فشرد، گریان دیدن لوریانس چقدر او را ترسانده بود!

ماروین- عزیزم... میدونستی داداش میخواد امشب تو و نولان رو ببره تو جنگل که گرمای شب تاب رو ببینید؟

سامیکا از کنار گوش او نجوا کرد-...واقعا؟

ماروین بالحنی پرمحبت و اطمینان بخش گفت- البته. تازه بهت قول میدم که تا نصف شب میمونیم و هر جا تو بخوای میریم

پیشنهاد وسوسه کننده‌ی ماروین بلاخره سامیکا را از لاک خود دراورد، از گریبان او بیرون آمد و به صورتش نگریست تا اطمینان یابد او راست گفته. ماروین لبخند کمرنگی زد و گفت- چطوره بری و به نولان خبر بدی، هوم؟

سامیکا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و ماروین او را از آغوش خود پایین گذاشت، نزدیک راه‌پله ماند تا مطمئن شود کودک پله‌ها را صحیح و سالم بالا می‌رود و سپس دوباره بدون اینکه خودش بخواهد شروع کرد به اینطرف و آنطرف رفتن در سالن. اکنون دیگر تقریباً یک ساعت شده بود، چرا از اتاق بیرون نمی‌آمدند؟ یعنی هنوز هم گریه میکرد؟

دست به کمر مقابل پنجره‌ی طویل سالن ایستاده بود و با افکار مشوش به بیرون می‌نگریست که صدای باز شدن در اتاق پدرش را شنید. فوراً به آن سو سر چرخاند و هکتور را در حال خارج شدن دید

ماروین- چه خبره؟

بسمت پدرش قدم برداشت. هکتور در را بست و وقتی کمی از اتاق فاصله گرفت مقابل ماروین ایستاد

هکتور- مورن رفته

پشتش سرد شد. این رفتن چگونه رفتنی بود که لوریانس بخاطرش گریه میکرد؟

ماروین - رفته؟ کجا؟

داشت تلاش میکرد آنهمه نگرانی را در ظاهرش نشان ندهد. هکتور که مثل همیشه درموقع بروز مشکلات مسلط و مطمئن بود بالحنی بدور از تشویش برای او توضیح داد

هکتور - گله رو ترک کرده. خواسته از قلمرو دور باشه، البته اونا میدونن کجاست. میتونن ردش رو بگیرن ولی موضوع اینه که اگه یه گرگ تصمیم داشته باشه از گله جدا بشه و مهاجرت کنه هیچکس حق نداره جلوشو بگیره

در سکوت به پدرش خیره بود، هزار جور فکر به ذهنش رخنه میکرد

هکتور - اون دیگه برنمیگرده، نمیخواد اینجا باشه

توضیحات هکتور تمام شد و او هنوز به صورتش زل زده بود، نمیتوانست با خودش کنار بیاید!

ماروین - بخاطر من اینکارو کرده؟

هکتور چند لحظه‌ای در سکوت به چشمان نگران او زل زدو سپس نفسش را بیرون داد، دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت - بچه‌های رمبیگ... برای لوریانس خیلی باارزشن، خودش بزرگشون کرده.. الانم...توی جنگل سعی کرده ظاهرشو حفظ کنه، ولی وقتی اومد اینجا دیگه نتونست خودشو کنترل کنه

اینطوری که از پاسخ دادن فرار کرد حقیقت برای ماروین مسجل شد. اصلا احمق بود که شک به دلش راه داد، او امروز حال دگرگون مورن را دیده بود، فهمیده بود فکری در سر دارد که خوشایند نیست

ماروین - باید با مامان حرف بزنم...

این را گفت و بسمت اتاق رفت، هکتور هم نه مانع شدو نه به دنبالش آمد. دستگیره را چرخاندو قدم به درون گذاشت، لوریانس در همان جای قبلی نشسته بود. اکنون گریه نمیکردو نگاهش در سکوتی تلخ بسمت پنجره خیره بود .

در را با تردید پشت سرش بست و سپس بسوی مادرش قدم برداشت. هرچه پیش تر می رفت دقیق تر میدید، چشمان مادرش از گریه‌ی شدید و طولانی پف کرده بود، بینی‌اش به سرخی میزدو رد اشک روی گونه‌هایش بود

ماروین - مامان

این را آهسته نجوا کرد، لوریانس نگاهش را از پنجره گرفت و به او نگریست. چشمانش بی‌نهایت اندوهگین و بی‌روح بود، نگاه ناامیدش قلب ماروین را خالی کرد. با تردید کنار مادرش نشست و پس از چند لحظه مکث نجوا کرد - اون برمیگرده؟

لوریانس چشم از او گرفت و با صدایی گرفته ولی لحنی مطمئن گفت:

لوریانس - برنمیگرده. وابستگی به تو ضربه‌ی سختی به قلبش زد، میخواد دور باشه تا بتونه فراموش کنه... همینطور به دور شدن ادامه میده

از همین حالا حس میگرد چیزی را گم کرده، نمیتوانست باور کند چنین جای خالی بزرگی در زندگی‌اش ایجاد شده

لوریانس - برگشتی درکار نیست، اون دیگه به عقب نگاه نمیکنه

همچنان که میکوشید ظاهر خود را حفظ کند و پریشانی درون خود را بروز ندهد پرسید:

ماروین - رمبیگ و سیرا نرفتن دنبالش؟

لوریانس درحالی که نگاهش به کف اتاق بود سر تکان داد و گفت - همگی رفتیم، باهش حرف زدیم. اصلا نمیخواد توقف کنه... انگار داره از اینجا فرار میکنه

جمله‌ی آخرش به قلب ماروین تیغ کشید. زندگی در این شرایط چقدر برایش دشوار شده بود که داشت از آن فرار میکرد. او هم تجربه‌ی مشابهی چون این داشت، پس از ازدواج لارا با آن مردک، هر نفسی که می کشید پر از درد بود. دیدنش کنار آن مرد، خنده‌هایش، عشق و علاقه‌ای که نسبت به او داشت، تصور هم آغوش شدنش با آرگوت... تمامش شکنجه‌ی محض بود! شکنجه‌ای که او را به فرار واداشت و درحالی که بسیار کم سن و سال بود به یک آموزشی نظامی سنگین دوساله رفت... ولی آخر چگونه میشد؟ او اشکالی در عشق خود به لارا نمیدید، ولی مورن، او یک گرگ بود! چگونه میتوانست یک چنین احساس قویی را از یک گرگ نسبت به یک انسان باور کند؟

ماروین - ...تقصیر منه

این را مایوسانه زمزمه کرد و نفس سردش را بیرون داد. در خلال عمر ۱۶ شانزده ساله‌ی مورن، ماروین همیشه بیش از حد نزدیکش میشد، ابراز علاقه میکرد، به بازی‌هایی که او خوشش می‌آمد می‌پرداخت، تمام اینها میتوانست باعث وابستگی شود ولی ماروین توجهی نداشت. نادیده می‌گرفت که مورن یک حیوان معمولی نیست، درک و احساس او را دست کم گرفته بود.

لوریانس - تقصیر هیچکس نیست. زمان لازمه تا اون به غریزه‌ش سروسامون بده. تنها حسرت من اینه که...

مکث کوتاهی کرد تا بغض تلخ صدایش را فروبخورد

لوریانس - عمرم برای دوباره دیدنش کافی نباشه

یکبار دیگر سرما در سینه‌اش پیچید. جداً قرار بود سالها بگذرد و دیگر مورن را نبیند؟

لوریانس - بیا اینجا عزیزم

خط نگاه مادرش را دنبال کرد، سامیکا گوشه‌ای از چهارچوب در ایستاده بود و مظلومانه به آنها می‌نگریست.

لوریانس دست راستش را بسوی او دراز کرد تا نشان دهد که آغوشش باز است

لوریانس - بیا پیش مامان

سامیکا وارد اتاق شد و ماروین از جا برخاست. نگاهی به خواهرش که با قدم‌های تند و کوتاه بسوی مادر می‌رفت

انداخت و سپس از آنجا خارج شد. آشفته بود، حتی به سرش میزد به جنگل برود ولی چه سودی داشت؟

چشمان بی‌قرار مورن از ذهنش کنار نمی‌رفت، زخم‌هایی که روی تنش داشت. در این مدت نشان داده بود

هراسی از صدمه زدن به خودش ندارد و تمام اینها بخاطر ماروین بود. وجدانش بشکل تلخی بر قلبش سنگینی

میکرد و آزارش میداد. راهپله را بالا رفت و به اتاقش برگشت، لارا که لب تخت نشسته بود با دیدن او برخاست و

پرسید - چی شد؟

ابتدا اصلاً حواسش به لارا نبود ولی بعد وقتی متوجه نگاه او شد زیر لب جواب داد:

ماروین - ...هیچی

حوصله‌ی حرف زدن و توضیح دادن نداشت، درگیری ذهنی‌اش او را عصبی کرده بود. طول اتاق را پیمود و

بسوی تراس رفت، میخواست کمی هوا بخورد ولی از آنجا قلمرو جنگلی پیش رویش بود و ناراحتی‌اش را بیشتر

کرد. به رمبیگ و سیرا و برادران مورن که فکر میکرد از خودش متنفر میشد، آنها قطعا او را مقصر میدانستند. مقابل نرده‌های سنگی تراس ایستادو به جنگل خیره شد، باورش سخت بود که جنگل مروارید سفید طناز خود را از دست داده است!

نمیدانست چه مدت در سکوت انجا ایستاده بود ولی زمانی بخود امد که دید لارا کنارش ایستاده و مثل او به جنگل می نگرد

ماروین- مورن رفته...اینجا رو ترک کرده

آهی کشید و مأیوسانه سرش را به زیر انداخت

ماروین- لعنت به من

این را زیرلب گفت ولی به گوش لارا رسید، بازوی ماروین را لمس کردو بالحنی که میخواست او را آرام کند نجوا کرد:

لارا- تقصیر تو نیست

رویش را از جنگل گرفت به سوی تراس چرخید، سرش را با تأسف تکان دادو بالحنی که نشان میداد چقدر خود را مقصر میداند گفت- هرچی فکر میکنم...نمیفهمم کجا اشتباه کردم که اینجوری شد

لارا مقابل او ایستاد و درحالی که به چشمانش نگاه میکرد بالحنی مطمئن گفت- برمیگرده

ماروین بی نهایت ناامید بود و به همین خاطر سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. لارا بازوی او را کمی فشرد و تاکید کرد:

لارا- ماروین برمیگرده

نگاهشان باهم تلاقی کرد، موهای طلایی لارا در نسیم پراکنده میشد

لارا- تو هم یه روزی رفتی، یادت نیست؟

لحن و نگاهش آرام بود، میخواست ماروین را از این بی‌قراری نجات دهد

لارا- اون آموزشی دوساله... گفתי بخاطر این بود که میخواستی از من دور بشی و فراموشم کنی ...

درسته که احساس تغییر نکرده ولی به هر حال برگشتی

دستش را بالا آورد و با مهربانی صورت ماروین را نوازش داد:

لارا- باید بهش حق بدی، تو حال اونو بهتر از هر کسی درک میکنی

سرش را پایین گرفت و نالید:

ماروین- درک نمیکنم... درک نمیکنم که چرا یه گرگ باید دلبرسته‌ی یه انسان بشه

لارا باز با آرامش گفت- شده دیگه...

کمی از مقابل به ماروین نزدیک‌تر شد تا او را وادار کند که به چشمانش بنگرد:

لارا- چطور من دلبرسته‌ی اهریمن شدم؟

درحالی که صورت ماروین را با دست لطیفش نوازش میداد نگاه مهربانش را به او دوخته بود، کم کم داشت او را دلگرم میکرد

لارا- عشق... عقل و منطق نداره

درست میگفت، ماروین میخواست حرفهای او را باور کند و آرام بگیرد. اگر بر او مسلط میشد که دیگر هیچگاه مورن را نخواهد دید، چگونه میخواست با دلتنگی‌اش کنار بیاید؟

سرش را پایین آورد و مثل یک پسر بچه‌ی نیازمند آغوش بر شانه‌ی لارا گذاشت. پلک برهم گذاشت و نفسش را بیرون داد، آغوش ظریف لارا را بدور خود حس کرد و او هم بازوان کلفتش را پشت کمر لارا فرستاد. او را به بغل گرفت و فشرد، سر در گریبانش فرو برد، عطرش را به مشام فرستاد و با حس رایحه‌ی مدهوش کننده‌ی مگنولیا از لای موهای او، یکبار دیگر تمام تنش سرد و منجمد شد...

او را بغل گرفت و به خود فشرد، سر در گریبانش فرو برد، عطرش را به مشام فرستاد و با حس رایحه‌ی مدهوش کننده‌ی مگنولیا از لای موهای او، یکبار دیگر تمام تنش سرد و منجمد شد...

حس میکرد قلبش از تپش باز ایستاده، این نمیتوانست درست باشد. یکبار دیگر نفس کشید، وزش نسیم موهای لارا را بهم ریخت و عطر چمن را پراکنده کرد. اشتباه کرده بود، حتما اشتباه متوجه شده بود. آغوشش را از دور

لارا گشود و به صورتش نگریست، داشت لبخند میزد، آرام و مطمئن بود، بدون هیچ آشفتگی. با این حساب باید باور میکرد که اشتباه متوجه شده چراکه اگر واقعا آن نفرین بازگشته بود لارا قبل از هر کسی میفهمید لارا- چیزی شده؟

ماروین من من کنان گفت- چه... چیزی؟

تپش قلبش هنوز نامنظم بود و سرما را در خود حس میکرد. لارا که اکنون لبخندش محو شده بود چشمانش کمی رنگ نگرانی گرفت و گفت- انگار رنگت پریده..

باید خودش را جمع و جور میکرد، نمیخواست تردید تاریکش را بازگو کند، اصلا نمیخواست به آن فکر کند! نفسش را بیرون داد و به زور لبخند زد، دستی بر موهای لارا کشید و گفت- مشکلی نیست، فقط یکم برای مورن نگرانم

در دلش آشوبی به پا بود، مدام سعی در انکار آن داشت. مرور میکرد که دفعه‌ی پیش لارا پس از اینکه حس کرد چیزی درونش وجود دارد کاملا خودش را باخت، ولی اکنون شاداب و سرحال بود، هیچ نشانه‌ای در خود نداشت، پس او هم بیهوده نگران شده بود... لارا- من سعی کردم دلداریت بدم.. البته هرچی گفتم صادقانه بود واقعا فکر میکنم برمیگرده

نگاهش به ماروین بود و با لحنی آمیخته به دلسوزی حرف میزد:

لارا- ولی در حال حاضر نمیدونم کمکی ازم برمیاد یا نه

ماروین سرش را بسوی او خم کرد، بوسه‌ای طولانی بر موهایش زد و عطرش را به مشام فرستاد، سرش آغشته به عطر مواد شوینده بود

ماروین- اینجا بودندت منو سرپا نگه میداره، بقیه‌ش به جهنم

لبخند مطمئن تری به لارا زد و باعث شد او هم لبخند بزند

لارا- هیچ توجه کردی که توی این شرایط... زمو لوریانس بالاخره برگشت

ماروین سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با یادآوری لحظاتی که لوریانس خود را به آغوش هکتور میفشرد گفت:

ماروین- آره، وقتی رفتم سراغش تو بغل بابا بود، انگار نه انگار بحثی بینشون پیش اومده
لارا خندید و تابی به موهای طلاگونش داد، نوارهای رهایش را پشت شانه فرستاد و با اطمینان گفت:
لارا- دیدی، وقتی بیشتر از هرزمانی غمگین بوده اومد پیش عمو هکتور. اونو پناهگاه خودش میدونه
بعد آرام به آغوش ماروین خزید، بازوانش را دور کمر او حلقه کردو سر بر سینه‌اش گذاشت، نفسی از روی آرامش
خاطر کشیدو نجوا کرد:
لارا- تو هم پناهگاه منی

به لارای مهربان و ظریفش می نگریست، آنگونه که با صمیمیت به او چسبیده بود، پروردگارا آنقدر این زن را
دوست داشت که تصور دوری‌اش دیوانه کننده بود! نمیتوانست بازهم شاهد رنج کشیدن او باشد، این خیالات تلخ
کاش دیگر هیچ وقت به سرش رخنه نمیکردند، لارا صحیح و سالم بود!
کسی چند مرتبه به در اتاق زد، هردو در تراس بودند ولی شنیدند، لارا آرام از او جدا شدو به اتفاق هم سوی اتاق
قدم برداشتند
ماروین- بله؟

این را رو به در گفت و بعد صدای مادرش به گوش رسید- منم ماروین
درحالی که با تمانینه همراه لارا بسمت میانه‌ی اتاق قدم برمیداشت گفت- بیا مامان
دستگیره‌ی در چرخید و لوریانس در را گشود، حلقه‌ی دور چشمانش کبود و صورتش زیر سایه‌ی اندوه بود.
موهایش را با گره‌ی شل پشت سرش جمع کرده بود و لباس آستین کوتاه ساده‌ای که به تن داشت تا روی
زانویش می رسید

لوریانس- میخواستم باهات حرف بزنم

این را با صدایی که پس از انهمه گریه ضعیف و بی‌انرژی بود خطاب به ماروین بیان کرد. لارا نیز برای اینکه
مؤدبانه آن دو را تنها بگذارد گفت- منم میرم یکم قدم بزنم

نگاه مهربانی به ماروین انداخت و سپس بسوی در رفت، موقع گذشتن از کنار لوریانس برای لحظه‌ای ایستاد و بوسه‌ی نرمی روی گونه‌اش زد که لبخند محوی بر لب لوریانس نشانید. بعد از خروج لارا، ماروین که نزدیک تخت بود لبه‌ی تشک نشست و رو به مادرش گفت- پس چرا اونجا ایستادی؟

لوریانس بسوی او قدم برداشت و درحالی که پیش می‌آمد گفت- متاسفم که خلوتتون رو بهم زدم

کنار ماروین لب تخت نشست و کمی بسوی یکدیگر چرخیدند تا بتوانند صورت یکدیگر را ببینند

ماروین- نه... خوب کردی اومدی

هر دو حالشان گرفته بود، هر دو دلواپس و به یک اندازه ناامید و بی‌حوصله بودند. لوریانس که هنوز آثار گریه‌ی شدید ساعتی پیش در چهره‌اش مشهود بود گفت- درباره‌ی پسرا، فکر میکنم لازمه باهم صحبت کنیم

ماروین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و پیش از اینکه او اشاره‌ی بیشتری بکند گفت:

ماروین- میدونم که ازم عصبانی هستن، بهشون حق میدم

نگاهش به پلک زدن‌های لوریانس بود، به لبهایش، صورت متین و باوقارش، زن محکمی که اکنون دلشکسته بنظر می‌رسید

لوریانس- درواقع گریفین منطقی‌تر برخورد میکنه ولی تایلانگ... اون خیلی به مورن وابسته بود و الان...

جمله اش را کامل نکرد و درعوض نفسش را بیرون داد. از حرفهایش پیدا بود که رفتن مورن برای گرگها هم بسیار سنگین تمام شده بود و ماروین به آنها حق میداد از دست او خشمگین باشند

ماروین- ازم میخوای دیگه زیاد به جنگل نرم؟

لوریانس حرف او را اصلاح کرد- ازت میخوام نسبت به پرخاشگری شون واکنشی نشون ندی. الان منتظر یه بهانه‌ن که دعوا راه بندازن

ماروین شرایط را درک میکرد، قصد هم نداشت مدام جلوی چشم گرگها باشد و سوهان روحشان شود به همین خاطر به مادرش اطمینان داد:

ماروین- لارا قدم زدن تو جنگل رو دوست داره ولی من دیگه دلیلی نمیبینم برم اونجا. قبل از اینم اگه به جنگل میرفتم بخاطر مورن بود

مکث کردو مایوسانه سرش را کمی پایین گرفت، سپس درحالی که نگاهش بر ملافهی روی تشک بود آهسته گفت- حالا که اون نیست... حتی نگاه کردن به جنگلم منو دلتنگ میکنه

سکوتی شکل گرفت که برای لحظاتی ادامه داشت، نگاه ماروین به ملافهی سفید روی تخت بود و فکرش لابه لای درختان قلمرو جنگلی، خاطرات گذشته را میکاوید و همینطور شبی که رمبیگ او و مورن را در وضع افتضاحی دید. هنوز هم با فکرش از شرم گُر می گرفت!

ماروین- رمبیگ و سیرا...

دست لوریانس جلو امدو پیش از اینکه او جمله‌اش را کامل کند دست ماروین را که روی پاهایش بود گرفت و کمی فشرد

لوریانس- کینه‌ی پسرا بخاطر بی تجربگیشونه، ولی رمبیگ و سیرا که بچه نیستن. اونا تورو مقصر نمیدونن درحالی که نگاهش به دست مادرش روی دست خودش بود آهسته گفت- من هیچ وقت نمیخواستم به مورن صدمه بزنم... نمیخواستم اوضاعو اینقدر براش سخت کنم

لوریانس با لحنی نرم و مهربان که امیخته به اعتماد بود گفت- میدونم پسرم. این اتفاقو گردن خودت نداز کمی بیشتر دست ماروین را فشردو با اتمام حرفهایش از کنار او برخاست. تازه قدمی از تخت دور شده بود که ماروین تردید را کنار گذاشت مچ دست مادرش را گرفت، لوریانس بسمت او چرخید و ماروین پرسید:

ماروین- بابا رو بخشیدی که برگشتی؟

لوریانس پس از چند لحظه مکث جواب داد- وقتی مشکل بزرگی پیش میاد مسائل کوچیک از یاد آدم میرن مسائل کوچیک، پس مشاجره‌ی دیشبش با هکتور جزو مسائل کوچیک بود، این میتوانست نشانه‌ی خوبی باشد ولی هنوز خیال ماروین را راحت نمیکرد. مچ مادرش را آهسته رها کردو سپس پرسید:

ماروین- مامان... یچیزی ازت میپرسم، خواهش میکنم صادقانه جوابمو بده

لوریانس لحظه‌ای در سکوت به او نگرست و سپس دوباره به عقب قدم برداشت، سرجایش کنار ماروین نشست و درحالی که نگاهش میکرد گفت:

لوریانس - مگه تا الان صادق نبودم؟

ماروین گفت - این یکی فرق داره... برام خیلی مهمه، همینطور برای بابا

لوریانس که چشمانش را به او دوخته بود پرسید - درباره‌ی چی؟

ماروین نفسش را بیرون داد و تردید را کنار گذاشت:

ماروین - تو بابارو بخاطر کارایی که اول اشنایتون کرد بخشیدی؟

این سوال را قبلا هم از او پرسیده بود ولی حالا یک جواب قاطع میخواست

لوریانس - از این موضوع دیگه مدت زیادی....

درحالی که میکوشید گستاخی نکرده باشد حرف مادرش را قطع کرد و با لحنی آرام گفت:

ماروین - جوابش یه کلمه‌ست، اره یا نه

سکوته نسبتاً طولانی بینشان پدید آمد، نگاهشان به چشمان یکدیگر بود. نگران بود که لوریانس جای گفتن حقیقت، مصلحت را در پیش بگیرد و خواسته‌ی قلبی‌اش را پنهان کند. درنهایت نفس عمیقی کشید و نگاهش را از پسرش گرفت، سپس درحالی که به نقطه‌ای نامعلوم بر دامن لباسش خیره بود آهسته گفت:

لوریانس - اگه بگم نه، چیزی تغییر میکنه؟

در سینه احساس فشردگی کرد، انگار غصه‌ای به غصه‌هایش اضافه شده بود

ماروین - پس چرا باهاش موندی؟

امیدوار بود لوریانس به صادق بودن ادامه دهد و با او حرف بزند، باینحال جوابی که شنید برخلاف انتظارش بود و تلاش او را برای تحلیل این وضعیت به بنبست می رساند

لوریانس - چون دوستش دارم. اونقدر دوستش دارم که حاضرم جونمو براش بدم

هرچه به مادرش نگاه میکرد شک و تردیدی نمیدید، نه زمانی که اعتراف میکرد هکتور را نبخشیده در چهره و کلام خود تردید داشت و نه وقتی که میگفت او را بیشتر از جانش دوست دارد. عاقبت بازهم این ماروین بود که درباره‌ی پدر و مادرش در شک و دو دلی باقی می ماند

ماروین- شاید برای اینکه این چیزا رو درک کنم هنوز خیلی بی تجربه‌م

لوریانس نفس عمیقی کشید و با اطمینان گفت:

لوریانس- قبلانم بهت گفتم، من تجاوزش رو سالها پیش بخشیدم و دیگه از این بابت سرزنشش نمیکنم... ولی هیچ وقت نمیتونم بخاطر صدمه‌ای که به رمبیگ زد ببخشمش

به صورت مادرش دقیق شد، وقتی صحبت از رمبیگ میشد همه میدانستند که این خط قرمز اوست

لوریانس- هنوز جلوی چشمه... که چطور زنجیرش کرده بود... چطور فرمان پرتاب دادو دو جین تیر روش فرود اومد... پوستشو پاره پاره کرد... هر وقت یادم میاد بوی خون تو سرم میپیچه

حتی همین حالا هم با یادآوری اش چشمان او از پرده‌ی اشک برق زد. لوریانس تلخی روزهای گذشته را تمام و کمال بخاطر داشت، از چهره‌اش و حرف‌هایی که میزد میشد فهمید که نتوانسته در این سالها تحمل آن خاطرات را برای خود آسان کند. عشق هکتور باعث شده بود او از خودش بگذرد و تجاوز را نادیده بگیرد ولی ظلمی که در حق رمبیگ روا شد هنوز روی قلبش سنگینی میکرد

کمی بسمت مادرش مایل شدو در آغوشش گرفت، او را به خود فشردو زیرلب گفت :

ماروین-...متاسفم

لوریانس که سر بر سینه‌ی او گذاشته و آرام گرفته بود زمزمه کرد- برای چی؟

رخدادهای گذشته ربطی به ماروین نداشت ولی همیشه با فکر کردن به آنچه برسر مادرش آمده بود متاسف میشد، آنلحظه هم از انجایی که جواب مناسبی پیدا نمیکرد سکوت کردو درعوض موهای مادرش را بوسید. برای لحظاتی طولانی او را در آغوش نگه داشت و لوریانس هم نخواست که از او جدا شود، کلامی بینشان ردو بدل نشد و ماروین شاهد این بود که مادرش چطور سر بر سینه‌ی او گذاشته و با آرامش پلک‌هایش را بسته. مدتی در همان حالت گذشت و کمی بعد لوریانس اهسته از او جدا شد، سرش را کمی بالا آورد، به صورت ماروین نگریست و دست او را در دو دستش گرفت

لوریانس- از وقتی حقیقت رو درباره‌ی من و پدرت فهمیدی همیشه با نگرانی بهم نگاه میکنی. ماروین اینو مطمئن باش، پدرت آدمی نیست که منو به زور نگه داره. اگه اینجام برای اینه که واقعا دوشش دارم

لبخند کمرنگ ولی پرمهری به ماروین زد، گرمی دستانش قلب او را در حریم امن خود گرفته بود

لوریانس- بعد از روزای تلخ آشناییمون، تو این ۱۹ سال چیزی جز عشق و علاقه ازش ندیدم. کاش میتونستم ذهنمو از گذشته پاک کنم ولی این شدنی نیست، بااینحال من کنار هکتور آرامش دارم، اینو با اطمینان بهت میگم. پس نگران من نباش

یکی از دو دستش را از دست ماروین جدا کردو بسمت صورت او بالا آورد، گونه‌اش را نوازش دادو درحالی که با حالتی تحسین آمیز نگاهش میکرد زیرلب گفت:

لوریانس- پسر عزیز من...

ماروین دست او را که نزدیک لبهایش بود بوسید، لوریانس لبخند گرمی زدو ادامه داد:

لوریانس- گاهی به خودم میگم اگه هکتور اونموقع زورگو و حریص نبود من الان تورو نداشتم... بدون تو چطور میخواستم زندگی کنم؟ اصلا نمیتونم دنیارو بدون تو تصور کنم

اینبار او هم لبخند بر لبش نشست، لوریانس چشمان خود را آرام از صورت او پایین کشید و به شانه‌ی عریض و بازوان کلفتش نگریست

لوریانس- پسر نیم وجبی که یه روزی توی بغلم وول میخوردو دنبال شیر میگشت حالا اونقدر مرد شده که میخواد ازم محافظت کنه...

تعریف و تمجید مادرانه‌ای او بالاخره باعث شد ماروین کمی خجالت بکشد، درحالی که میخندید چشم از مادرش گرفت و به دستانشان که درهم گره بود نگریست

ماروین- میدونم که تو نیازی به حمایت من نداری

لوریانس دست او را کمی فشردو با مهربانی گفت- چرا دارم. اتفاقا وقتی میبینم چطور درکم میکنی و پشتیبانم هستی قلبم از شوق میلرزه. برای من... تو یه مرد قابل اتکایی که همیشه روی حمایتش حساب میکنم

چند لحظه‌ای ساکت بود تااینکه دو دلی را کنار گذاشت و گفت:

ماروین - با این وجود... فکر میکنم خوب میشه اینارو به بابا هم بگی... وجدانش بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی اذیتش میکنه

نمیخواست مادرش فکر کند او تمام این حرفها را زده تا درنهایت طرف پدرش را بگیرد به همین خاطر اضافه کرد - میدونم که اون واقعا درحق تو ظلم کرد... ولی گاهی به خودم میگم این عذاب وجدان ۱۹ ساله برای مجازاتش کافی نبوده؟

لوریانس که با درک و اطمینان به او نگاه میکرد سرش را نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت - باشه عزیزم، من حتماً در اینباره باهات حرف میزنم

درحالی که نگاهش به ماروین بود سرش را کمی کج کردو نفسش را بصورت آه مأیوسانه‌ای بیرون داد:

لوریانس - امروز توی جنگل... بعد از جریان رفتن مورن ... من به زور روی پام ایستاده بودم که ظاهر یه آلفای محکم رو داشته باشم...

به اینجا که رسید لبخند کمرنگی زدو پس از لحظه‌ای مکث گفت:

لوریانس - همه‌ی چیزی که میخواستم این بود که میون بازوهات باشمو زار بزوم

ماروین فرصت را مناسب دید تا بجای پدرش کنایه‌ی کوچکی بزند، کمانی به ابرویش دادو گفت - جدأ؟ ولی دیشب یجوری میگفتی که انگار به زور داری تحملش میکنی

لوریانس مردمک چشمانش را درقاب چرخاندو جوری که میخواست بفهماند انها حرفش را زیادی جدی گرفته‌اند گفت - عصبی شدمو یچیزی گفتم

ماروین با یادآوری اندوه بی‌اندازه‌ی پدرش زمانی که درباره‌ی گذشته حرف میزد لبخند تلخی زدو گفت - عذاب وجدانش باعث میشه همه‌ی حرفاتو جدی بگیره

لوریانس نیز پوزخندی زدو به کنایه گفت - پدرت برخلاف ظاهرش حتی از منم حساس‌تره



صدای دادو هوار کودکان را از حیاط خلوت می شنید، از اینهمه شلوغی داشت سرسام می گرفت! به خیالش میخواست امروز تمام کارهای عقب افتاده را سامان بدهد ولی نولان و سامیکا که مشغول بازی با تایلر بودند آنقدر سرو صدا میکردند که اصلا نمیتوانست تمرکز کند. از پشت میزش بلند شدو طول اتاق را پیمود تا به تراس برسد، هرچه پیش تر می رفت صدایشان بیشتر میشد و او با خودش میگفت یکی دوسال بعد که کودک دیگری به این جمع اضافه شود چه خواهد شد!

لب تراس ایستاد و بسمت پایین مایل شد، صدایش را بلند کردو خطاب به بچه ها گفت:

ماروین- چه خبرتونه که اینقدر دادو هوار می کنید؟

کودکان که درحال دویدن بودند ایستادند و سرشان را بسمت تراس بالا آوردند

ماروین- برین یجای دیگه بازی کنین تا خدمتون نرسیدم!

نولان و سامیکا نگاههای محتاطانه‌ای با هم ردو بدل کردند و سپس مثل شکست خوردگان بسمت ورودی قصر رفتند. دلش نمیخواست به ذوق کودکان بزند ولی اخر قصر به این بزرگی بود، چرا اصرار داشتند درست زیر اتاق او شلوغی به راه بیندازند؟ وقتی مطمئن شد هر دو وارد قصر شده اند سرش را بلند کردو نگاهی به پیش رو انداخت. هوا مطبوع و قلمرو سرسبز جنگلی پیش رویش چتر وسیع خود را تا کوهستان گشوده بود. چند روزی از رفتن مورن می گذشت و دلتنگی او مدام بیشتر میشد، اکنون هم مثل خیلی از اوقات لارا برای گشت و گذار به جنگل رفته بود و درواقع هربار که به انجا می رفت ماروین دچار امیدی واهی میشد. همیشه درخیالاتش میگفت یک روز لارا شاداب و خندان از قدم زدن برخوردار میشد و خبر آمدن مورن را برایش خواهد آورد. افسوس که امیدش رفته رفته کمرنگ میشد، ماروین اکنون بهترین روزهای عمرش را سپری میکرد ولی دلتنگی و نگرانی مورن تمامش را تحت الشعاع قرار داده بود .

لارا گرم و مهربان بود، اوقاتی که او سرگرم کارهایش میشد تنه‌ایش میگذاشت و بعد وقتی برمینگشت یک عالم قربان صدقه‌اش می رفت، به سروکولش آویزان میشد، در آغوشش عشوه گری میکرد و تمام اوقاتی را که باهم بودند به خنده و شوخی و سرخوشی می گذراندند. حتی قرار بود به مسافرت بروند، منتظر بودند که ماروین تا

یکی دو هفته‌ی دیگر باقیمانده‌ی کارهایش را انجام دهد و بعد راهی شوند. با فکر کردن به لارا لبخند محوی بر لبش نشست، این روزها خیلی تشنه‌ی او بود، از رابطه‌ی گرم و صمیمانه‌ای که باهم داشتند ۵-۶ روزی می‌گذشت. بدشانسی او بود که موقع عادت ماهیانه‌ی لارا رسید و ماروین از آغوشش محروم شد! از این چیزها سر در نمی‌آورد، لارا می‌گفت باید چند روزی صبر کنند و این صبر چند روزه هم انگار تمامی نداشت! بخصوص مواقعی لارا بی‌پروا به آغوشش می‌خزید و با لبهایش بازی میکرد، برای یکبار دیگر تجربه کردن آن حس ناب آرام و قرار نداشت.

دستانش را روی سطح سنگی نرده‌های تراس ستون کرد و نگاهش را به جنگل دوخت، دیگر عصر بود و باید منظر بازگشت لارا میبود. از آن بالا سخت بود که بشود لا به لای درختان را دید با اینحال شب بزرگ سفیدی که بسمت حاشیه‌ی جنگل پیش می‌آمد برای لحظه‌ای قلب او را از تپیدن متوقف کرد!

سیرا بود؟ منطقی این بود که سیرا باشد، ولی برآستی این شب سفید برای سیرا کمی کوچک بنظر نمی‌رسید؟ به چشمانش بیش از این اعتماد نکرد، به پشت چرخید و شتابان از تراس خارج شد، قدم‌هایش را تندتر کرد، راه‌پله را به سرعت پیمود و بسمت در خروجی سالن دوید. قلبش هزار مرتبه می‌تپید و به محض اینکه پایش بر سطح چمن پوش حیاط خلوت رسید سرش را سوی جنگل چرخاند، خدایا اشتباه نمیدید!

ماروین - مورن...

اصلاً نمیفهمید فواصل را چگونه می‌پیمود، دوید و پس از رسیدن خودش را بسمت مورن انداخت، تقریباً بسویش حمله‌ور شد! او را بین بازوانش محصور کرد و خز سپیدش را درمشت فشرد!

ماروین - لعنت به تو مورن! لعنت! کدوم جهنمی بودی!؟

این را خصمانه گفت و از طرفی انقدر دلتنگش بود که صورت خود را در خز پرپشت سفیدش فرو برد. صد نوع سوال در سرش بود و نمیتوانست بپرسد چراکه زبان مورن را نمی‌دانست تا پاسخش را بفهمد. او را محکم بین بازوانش فشرد، نمیتوانست بیان کند که حضور مورن چقدر خاطرش را آسوده کرده! مورن در آغوشش آرام و قرار نداشت، ابتدا ماروین به او راه دور شدن نمیداد ولی بلاخره بازوانش را کمی شل کرد و فاصله گرفت تا بتواند او را بخوبی ببیند. همانموقع بود که فهمید مورن حالت خاصی دارد، بسمت عقب اشاره میکرد، تا نیمه می‌چرخید و باز به ماروین می‌نگریست

ماروین- یه لحظه اروم میگیری که ببینمت؟ تو اصلا هیچ میفهمی این چند روز چی به من گذشته؟

مورن با پیشانی‌اش به سینه‌ی او زد

ماروین- واقعا الان چه مرگته؟ حقش نیست بخاطر فرار احمقانه‌ت چند تا مشت نصیبت کنم؟

مورن از مقابل او چرخید و به جنگل وارد شد

ماروین- صبرکن! کی برگشتی که الان اینجا... چرا مامان به من نگفت.. اصلا اونا تورو دیدن؟!!

ماروین هم پشت سر او به راه افتاده بود

ماروین- مورن چه غلطی میکنی!

مورن سریع قدم برمیداشت و معلوم بود که میخواهد او را بسمت خاصی هدایت کند

ماروین- هی منو کجا میبری! امیدوارم دوباره یه بدبختی جدید برامون درست نکنی!

هیچ از رفتار او سردر نمی آورد! پس از ترک ناگهانی قلمرو جنگلی اکنون ناگهان بازگشته بود و ماروین را به محلی نامعلوم در جنگل می کشاند. باهم بودنشان نمیتوانست مشکل ساز شود، این را میدانست که گرگها نسبت به حضورش حساس شده اند ولی نمیتوانست بدنبال مورن نرود، نمیتوانست یکبار دیگر او را از دست بدهد! مصمم بود مدتی در کنارش بماند و کمی صحبت کند، به نوعی قانعش کند که دیگر ترکشان نکند

ماروین- بالاخره می ایستی یا نه؟

از لا به لای درختان پیش می رفتند، این همان مسیری بود که به چشمه‌ی گوزن‌ها می رسید. مورن سرعتش را کم کرد و وقتی ماروین به او رسید ایستاد، سرش را پیش آورد و چشمان براق کهربایی‌اش را به ماروین دوخت. چه خیالی در سرش بود؟ پوزه‌اش را به گریبان ماروین فرو برد، پیش آمد و سینه‌اش را به بدن او مالید، ماروین که تپش قلبش تند شده بود نگاه محتاطانه‌اش را به میان درختان چرخاند و با صدایی که تا آخرین حد ممکن اهنسته بود گفت:

ماروین- ای خدا! چیکار میکنی دختر؟! مشکلاتمون خیلی کمه؟ چرا دست بردار نیستی؟

این را گفت و کمی از مورن فاصله گرفت تا مثلا نصیحتش کند

ماروین- تا جفتمونو به کشتن ندی راحت نمیشی نه؟

مورن او را دور زدو اینبار با پیشانی از پشت او را هل داد. عجله داشت ماروین را بسمتی هدایت کند و او هیچ نمیفهمید قصد و نیتش چیست. عاقبت وقتی مطمئن شد با حرف نخواهد توانست مورن را متوقف کند ترجیح داد سکوت کندو ببیند هدف مورن از این رفتارها چیست. با او هم جهت شد، بدون اینکه مخالفتی بکند درکنارش قرار گرفت و چیزی حدود ده دقیقه‌ی دیگر در همان مسیر پیش رفتند، به جایی رسیدند که بوته‌های پرپشت زیادی بود، بوته‌های سرسبز تمشک که توسط پیچک‌ها به دام افتاده بودند، درحالی که بسمت جلو قدم برمیداشت نیم نگاهی به مورن انداخت، ایا چیزی پشت این دیوار پیچکی بود؟

لارا-..هه هه هه...واقعا اینقدر سخته؟

صدای خنده‌ی نرم و ملایم لارا مار سیاهی را در درون او لولاند. نسیم از پشت بوته‌ها بسویش روانه شدو رایحه‌ی مگنولیا به مشامش رخنه کرد، لحظه‌ای بعد با شنیدن صدای بم جذاب مردانه‌ای قدم‌هایش سست شدو همانجا ایستاد...

-چراکه نه؟ من قرار نیست یه مرد سر به راه باشم

صدایش را میشناخت، سدربک، برادر عیاش آن اهریمن ملعون بود. ولی اینجا، در خلوت جنگل، همراه همسر او...

لارا- این کاره مارو سخت میکنه

نگاهش روی بوته‌ها یخ بسته بود. گوش‌هایش اشتباه نمیکردند، لارا و سدربک جوری با صمیمیت درحال صحبت بودند که انگار مدت‌هاست باهم معاشرت دارند. قدم به پیش گذاشت، جسم منجمد خود را بسختی با خود به پیش می کشید. کم کم از لابه لای شاخ و برگ ها توانست ببیند، مرد بلندقامت سیاه‌پوشی که لبخند کج جذابی برچهره‌ی روشنش داشت و گیسوان لخت سیاهش بر شانه برق میزد. از بازوی راست به تنه‌ی درختی تکیه زده و چشمان بی‌شرمش را به همسر او که دوخته بود. لارا بی هیچ واژه‌ای مقابل سدربک ایستاده بود، سرش را کمی بالا گرفته و لبخند بربل به سدربک می نگریست...

روی لبخند بی پروای سدریک دقیق شد، به صورت همسر او زل زده بود و لبخند میزد. چگونه کار دنیا به اینجا رسید؟ همسر او از خانه بیرون می آمد تا این مردک را ملاقات کند؟ به خیالشان ماروین یک احمق بود؟ یک سیب زمینی بی رگ و ریشه که میشد دور از چشمش هر غلطی کرد!

درحالی که حس دردناکی به قلبش نیش میزد چیزی در درونش به سختی سنگ میشد، چشمانش که به سدریک خیره بود زیر اخم‌های درهم رفته‌اش باریک شد. پیش از اینکه قدم دیگری به پیش بردارد سدریک چشم از لارا گرفت و سرش را درست بسوی محلی که او ایستاده بود چرخاند. با اینکه ماروین پشت دیواری پیچکی بود، بنظر می رسید که سدریک او را دید چرا که تکیه‌اش را از درخت برداشت و لبخند از لبش محو شد او نیز دیگر تعلل را جایز ندانست، قدم برداشت و درحالی که از شدت خشم و انزجار درحال فوران بود از پشت دیوار پیچکی عبور کرد و به محلی که آن دو ایستاده بودند رفت. لارا به محض دیدن او رنگ از رخس پرید و درحالی که نگاهش به چهره‌ی خشمناک ماروین بود من من کنان زیرلب به سدریک گفت:

لارا- شما...متوجه نشدین که داره میاد؟...

حالا دیگر اینقدر بی شرم شده بود که بر این پنهان کاری اصرار می ورزید! از سدریک می پرسید چطور متوجه آمدن ماروین نشده! پرودگارا! این لارای صادق و روراست او بود؟ سدریک به مورن که درست کنار ماروین ایستاده بود نگریست، تازه میفهمید که چرا در طول مسیر مورن اینهمه خودش را به او می مالاند. میخواست کاری کند که بوی ماروین به مشام تیز سدریک نرسد!

ماروین- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

این را درحالی که تک تک فجایع یک سال پیش را در ذهنش مرور میکرد، با لحنی تند و لبریز از تنفر خطاب به سدریک گفت

لارا- ماروین...

لارا مضطربانه و با ترس و لرز به او می نگریست

لارا- بخاطر من اومده..

ماروین اینبار برای او خشم گرفت و صدایش را بالا برد- غلط کرده!!

رو کرد به سدريک و منزجرانه ادامه داد- اينجا تو جنگل، با زن من ..

لارا جوړی که میخواست مانع شود بحث به جاهای باریک کشیده شود حرف او را قطع کرد:

لارا- ماروین یه لحظه گوش بده

ماروین نگاه خشمناکی به او انداخت:

ماروین- ساکت شو لارا!

لارا هول و دستپاچه قدمی بسوی او برداشت و ملتمسانه اصرار ورزید- خواهش میکنم! تو که به من شک نکردی ها؟؟

ماروین فریاد زد- انتظار داری چی بشنوی؟؟

تند نفس میکشید و خونس درحال جوشیدن بود. درحالی که نگاه خشمناکش با نگاه مضطرب لارا گره خورده بود بی توجه به حضور سدريک و مورن گفت:

ماروین- هر روز به بهونه‌ی قدم زدن اومدی جنگل بهم گفتمی میخوای تنها باشی حالا با این ملعون اينجا چه غلطی میکنی؟؟؟

لارا فوراً درصدد توجیه برآمدو گفت- من ازش کمک خواستم!

ماروین بالحنی امیخته به کینه و تنفر گفت- جداً؟ آخرین باری که روی کمک یه اهریمن حساب باز کردیم نتیجه چی شد؟

در این لحظه سدريک برای اولین بار به دفاع از خودش وارد بحث شد:

سدريک- من هیچ وقت با اونا همدست نبودم

سدريک بدون هیچ تندی و کینه‌ای این حرف را زد ولی برای ماروین که شاکي و عصبی بود اهمیتی نداشت طرف مقابلش محترمانه رفتار کند یا نه

ماروین- خفه شو! تو از خون همونایی!

لارا برای دفاع از سدريک به میان بحث دوید- سدريک مثل اونا نیست ماروین...

ماروین فریاد زدو حقیقت را به سر او کوبید- یه روزی هم گفتمی آرگوت مثل اونا نیست!

سکوت سنگینی پدید آمد و چشمان مضطرب لارا از اشک برق زد. ماروین که با ناباوری شاهد دفاع لارا از سدریک بود با لحنی که به وضوح شدت انزجارش را نشان میداد گفت:

ماروین- اونهمه ادم جلوی چشممون سلاخی شدن... حتی پدرو مادرت! اونوقت حالا داری از این اهریمن دفاع میکنی؟؟

سدریک نفسش را با کلافگی بیرون دادو لارا اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین غلطید، درحالی که با بغض کلنچار می رفت تا تبدیل به گریه نشود نیم نگاهی سوی سدریک انداخت و سپس خطاب به ماروین گفت:

لارا- باور نمیکنی که فرق داره؟ پس چطور وارد جنگل شده؟ اگه مثل بقیه‌ی هموعاش بود گرگا اجازه میدادن الان اینجا باشه؟

ماتش برد. حقیقت مثل آب سرد بر روح و روانش جاری شدو خم ابروهایش را شکست. در قلمرو جنگلی هیچ ورود و خروجی بدون اطلاع و اجازه‌ی گرگها صورت نمیگرفت، گرگهایی که توسط مادر او رهبری میشدند! درحالی که نگاهش خیره بر لارا بود لب زد:

ماروین-...مامان... اونم میدونه؟

لارا جووری به او نگاه میکرد انگار که چشمانش برای آرام شدن ماروین درحال التماس بود، آب دهانش را قورت دادو آهسته زمزمه کرد:

لارا- میدونه

مادرش میدانست! علامت هشدار دهنده‌ای در سرش هوار میکشید! چه خبر بود که از او پنهان نگاه داشته بودند؟ مادرش، گرگها، لارا و حتی شاید پدرش! همه از حضور سدریک خبر داشتند جز او! آنها داشتند چیزی را از او مخفی میکردند، چیز بزرگی که قطعاً بسیار نامطلوب بود! سر چرخاندو به مورن که حامیانه کنارش ایستاده بود نگریست، اگر او نمی آمد تاکی میخواستند ماروین را در بیخبری بگذارند؟

لارا- دو سه روزه که... اینجا همدیگرو ملاقات میکنیم... میخواستم بهت بگم... تو فرصت مناسب..

نگاه سرزنشگرانه‌اش را به چشمان نگران لارا دوخت:

ماروین- این فرصت مناسب قرار بود کی باشه؟

لارا هردو دستش را بالا آورد تا از ماروین مجال حرف زدن بخواهد

لارا- موضوعی که پیش اومده گفتنش راحت نیست... من.. من دنبال یه راه حل بودم..

پیش از اینکه من من کردن لارا تمام شود سدریک بالحنی عاری از اضطراب و تشویش رو به ماروین گفت:

سدریک- وقتی اینطور برخورد میکنی اون حق داره که مخفی کاری کنه

بسمت سدریک چرخید و با لحنی غضبناک تشر زد:

ماروین- نمیخواهی خفه شی؟؟

لارا درحالی که کم مانده بود به گریه بیفتد ملتمسانه گفت- اوه خدا ماروین عصبی نشو بذار باهم حرف بزنینم!!

سدریک نگاهی به پریشان حالی لارا انداخت و بالحنی آمیخته به اطمینان و آرامش گفت- تو برگرد خونه لارا،

بهتره من باهات حرف بزنم

دیگر واقعا داشت سخت می شد که صبور بماند! هر لحظه که بر خشم او افزوده میشد خرناس های هشدار

دهنده ی مورن هم شدت میگرفت، کافی بود ماروین اشاره کند تا او مثل تیر از چله رها شود!

ماروین- تو ملعون... به چه حقی اسم زن منو میاری؟؟

سدریک نفسش را با کلافگی بیرون داد و زمزمه کرد- پناه بر خدا..

کار به جایی رسیده بود که یک اهریمن از شر او به خدا پناه میبرد!

ماروین- آره پناه بر خدا! پناه بر خدا از این وضع!

کمانی به ابرو داد و برای سدریک خط و نشان کشید:

ماروین- امیدوارم حتی ذره ای پیش خودت خیال نکنی من از چیزی که هستی میترسم

سدریک دو دستش را از طرفین کمی باز کرد و گفت- من همچین خیالی نکردم! اینجا قلمرو شماست احمق

نیستم که خودمو به در دسر بندازم

ماروین بلافاصله خصمانه جواب داد- اگه دنبال دردرس نبودى سر و کلهت اینجا پیدا نمیشد!

لارا با بی قرارى داد زد- بس کنید دیگه!

نگاه اخم‌لودش را با یک چشم غره از سدريك گرفت و رویش را به سمت لارا چرخاند. سینه‌اش با نفس‌های کوتاه و مضطربش تند بالا و پایین میرفت و چشمانش آماده‌ی باریدن بود، ملتمسانه به ماروین نگاه میکرد و امیدوار بود او آرام شود

ماروین- چه کوفتى رو دارى ازم مخفى میکنى؟؟

لارا لب زد ولی نتوانست چیزی بگوید، سرش را کمی پایین گرفت، نگران و معذب نیم نگاهی به سدريك انداخت، لحظاتی همینطور پریشان و آشفته بود ولی نمیتوانست چیزی بگوید، درنهایت هم آنقدر لفتش داد که طاقت ماروین تمام شد

ماروین- لارا!!

لارا آب دهانش را با اضطراب قورت داد، چانه‌اش لرزید و درحالی که نگاهش را از ماروین می دزدید با صدایی که از اندوه و بغض می لرزید گفت-... اون نفرین... دوباره برگشته..

وزنه‌ی سنگینی از کنج قلبش جدا شد و به اعماق زمین سقوط کرد. درحالی که نگاهش بر لارا خیره بود ناباورانه زمزمه کرد:

ماروین-...چی؟

لارا نفسی فرو داد، انگشتان باریک دستش را که می لرزید روی سینه مشت کرد و گفت:

لارا- نفرین آرگوت... دوباره شروع شده

حس میکرد مار سیاهی در درونش می لولد، چشمان اشک الود لارا پیش رویش بود، چه ساده لوحانه در این چند روز به خود تلقین کرده بود که اشتباه فکر کرده و آن رایحه‌ی لعنتی درکار نبوده!

لارا- نگو که حسش نکردى... عطر مگنولیا رو ازم حس نکردى؟..

اشکی از گوشه‌ی چشمش غلطید و برای اینکه بتواند حرف بزند بغضش را بسختی قورت داد:

لارا- برای همین این چند روز نخواستم که باهم باشیمو... بهانه آوردم..

اتفاقات گذشته را مرور میکرد، لحظاتی که نفرین از لارا خارج شدو از میان رفت، همه چیز پیش چشمان خودش اتفاق افتاده بود!

ماروین- چطور ممکنه.. من نابود شدنشو دیدم..

لارا مایوسانه جواب داد- یه نفرین ابدی... میتونه برگرده

نفرین ابدی! ابدی! معنای این واژه چقدر سنگین بود، نمیخواست باور کند، نمیخواست بپذیرد که این نفرین قرار است تا ابد روی لارا باقی بماند!

لارا- میخواستم با سدریک مشورت کنم... که شاید راه حلی باشه، به هر حال اون بهتر از مسائل مربوط به شیاطین اطلاع داره

این را گفت و لبش را گزید چراکه دوباره اشک به چشمانش دویده بود، باینحال اینبار نتوانست از پس بغضش بر بیاید و اشکهایش جاری شد

لارا- میدونم پذیرفتنش راحت نیست.. برای همین گفتم باید با هم حرف بزنیم... نمیدونستم چطور برات توضیح بدم.. همش... تظاهر میکردم که حالم خوبه... نمیخواستم الان بفهمی ...

نگاهش را از ماروین گرفت و پلکهایش را روی هم فشرد، آنقدر ناامید و اندوهگین و شکسته بنظر می رسید که ماروین باور نمیکرد این همان لارایی باشد که چند ساعت پیش برای قدم زدن از خانه خارج شد

-مورن

صدای لوریانس او را بخودش آورد، سرش را به چپ چرخاندو مادرش را دید که از پشت رمبیگ پایین آمد درحالی که نگاه تندش روی مورن بود

لوریانس- بالاخره کار خودتو کردی؟

داشت مورن را به این خاطر که ماروین را از حقیقت آگاه کرده توبیخ میکرد! چقدر تأسف بار بود!

ماروین- جداً مامان؟ این چیزیه که الان باید بگی؟

نگاه تند و سرزنشگرانه‌ای که به لوریانس انداخت باعث شد او برای لحظاتی سکوت کند باینحال مادرش جویری بود که انگار خودش را محق میدانست. اکنون در این جمع به چهره‌ی هرکس که می‌نگریست کاملاً پیدا بود از همه چیز آگاهند و او که شوهر لارا و نزدیک‌ترین کسش بود بعنوان آخرین نفر مطلع میشد!

لوریانس نگاهش را بین سدریک و مورن چرخاند و با لحنی قاطع گفت- شما دو نفر، برای امروز دیگه کافیه. مارو تنها بذارید

درحالی که لارا با پریشانی سر به زیر انداخته بود سدریک نگاهی به سوییچ انداخت، اخم‌های ماروین درهم رفت، اصلاً از این طرز حامیانه‌ی نگاه او خوشش نمی‌آمد! به عنوان یک مرد این را بصورت غریزی حس میکرد که نگاه سدریک نسبت به لارا معمولی نیست. نسیم سرد سبکی وزید و سدریک مثل یک شبح تیره‌ی غلیظ از دیده خارج شد. مورن از کنار او حرکت کرد، مقابل ماروین ایستاد و به چشمانش نگریست، توصیف ناشدنی بود که وجودش چقدر به ماروین اطمینان خاطر میداد. در شرایطی که تمام افراد خانواده‌اش درحال پنهانکاری بودند مورن از محلی نامعلوم بازگشته بود که چشمان بینای او باشد، حتی همین حالا هم برای رفتن منتظر اجازه‌ی ماروین بود. رمبیگ از کنار لوریانس خرناس کشید، گوش‌های مورن به عقب مایل شد و سرش را سوی پدرش چرخاند ولی هنوز همانجا ایستاده بود

ماروین- ازت ممنونم مورن

برای اینکه به مورن بفهماند میتواند برود برایش سر تکان داد. پس از رفتن مورن و رمبیگ، بلاخره آن سه نفر به اتفاق هم تنها ماندند. کنار یک دیوار پیچکی بلند، در محل سرسبزی که نزدیک چشمه‌ی گوزن‌ها بود و میشد صدای آب جاری رودخانه را از کنارش شنید

ماروین- به خیالتون بچه‌تر از اونم که بهم بگین تو زندگیم چه خبره؟

شاکی بود و سرزنشگرانه به هردویشان نگاه میکرد، با دست اشاره‌ای به محلی که دقایقی پیش سدریک ایستاده بود کرد و ادامه داد:

ماروین- اون نکبت ملعون باید قبل از من بدونه سر زخم چی اومده؟

هر دو در سکوت به غرغرها و گلایه‌های او گوش میکردند

ماروین- تو واقعا مادرمی؟ بهتر از این نمیتونستی منو تحقیر کنی نه؟

لوریانس سر تکان دادو با لحنی حق به جانب گفت- اینجوری نگام نکن ماروین! اونا میخواستن با هم صحبت کنن و من لزومی نمی دیدم مانع گفتوگویی دو نفر بشم

ماروین اینبار بی اختیار سر مادرش فریاد کشید- اون مردک یکی از شیاطینه!!

پروردگارا! چرا نمیتوانست به آنان بفهماند؟ زنان از کی اینهمه احمق و ساده لوح شده بودند؟

لوریانس نفسش را با کلافگی بیرون دادو دست راستش را به نشانه‌ی اینکه مجالی برای حرف زدن میخواهد بالا آورد:

لوریانس- طبیعت هیچ چیز پلیدی رو در خودش نمیپذیره. حتی زمانی که همه به ارگوت اعتماد داشتن ما اونو اینجا نمیپذیرفتیم، اما سدریک...

به اینجا که رسید جمله را نیمه تمام گذاشت و دنبال کلمات مناسبی گشت، چند لحظه‌ای لغتش دادو به همین خاطر ماروین با بی صبری گفت- اما چی؟

نگاهش را بین لارا و لوریانس گرداند. چقدر هردو از بابت سدریک مطمئن بود، لارا با دیدن او مضطرب شده بود و هنوز هم نگاهش را از او می دزدید درحالی که کمی قبل خیلی راحت با سدریک در حال گفت و گو بود!

لوریانس- اون مدت زیادیه که پاک شده. چیزی حدود پونصد ساله که از خون انسان تغذیه نمیکنه... توی بدنش هیچ اثری از خون انسان نیست، مشام رمبیگ بهش گواهی میده. سدریک... دیگه اصلا اهریمن محسوب نمیشه

جا خورد چراکه جداً انتظار این یکی را نداشت، لوریانس به او نگاه میکردو کاملاً با اطمینان توضیح میداد

لوریانس- خوناشاما عطش مهار نشدنی نسبت به خون انسان دارن، اینکه سدریک پونصد ساله خودشو کنترل کرده نشون میده اراده‌ی مستحکمی داره. بعلاوه تو خودت شاهد بودی که در خلال اون فجایع چه رفتار متفاوتی داشت

بخاطر داشت، در واقعه‌ی شاهزاده‌ی خون سدریک چند کمک اساسی به آنها کردو درواقع موقعیت خود را بین هموعانش به خطر انداخت. شاید اگر برادر آرگوت نبود جامعه‌ی شیاطین بخاطر رفتار نرمی که نسبت به انسانها داشت جوهر دیگری با او برخورد میشد

لوریانس - شاید خوشتر نیاد ولی حضور سدریک منتهی به این چند روز اخیر همیشه، تو این یکسال بارها به قلمرو جنگلی اومد و احوال لارا رو جويا شد

چشمانش بی اختیار باریک شد، بدبینی به ذهنش رخنه میکرد، چه لزومی داشت که سدریک جویای احوال لارا شود؟

لوریانس - اینکه اون سعی میکنه به ما کمک کنه... درواقع برایش خیلی خطرناکه، چه بسا در گذشته هم هموعاش شاهد بودن که بارها سعی کرد به بهانه‌های مختلف با لارا حرف بزنه و بهش بفهمونه آرگوت کیه... سدریک جون خودشو به خطر میندازه که به ما کمک کنه

مأیوسانه در سکوت فرو رفت. حال و روز یک آدم کور را داشت که مدت‌ها در بی‌خبری سر کرده، درحالی که نگاهش خیره به صورت مادرش بود زیر لب گفت:

ماروین - پس اون مردک... یک ساله که به اینجا میادو میره..

لوریانس مثل همیشه بود، محکم و حق به جانب، هیچ اثری از پشیمانی و شرم نمیشد در او یافت چراکه به عقیده‌ی خودش درست‌ترین تصمیمات را می‌گرفت

ماروین - بابا خبر داره که باهش حرف میزنی؟

لوریانس بدون اینکه ذره‌ای ضعف و تردید به خود راه بدهد جواب داد - اینجا جنگل منه، و خودم تشخیص میدم کی میتونه بیاد و بره. اثری از رذالت توی وجود سدریک نیست، پس طبق قانون ما منعی برای ورودش به قلمرو جنگلی وجود نداره

لحظه‌ای مکث کردو سپس حقیقت دیگری را آشکار کرد:

لوریانس - و در ضمن بله، پدرت همه چیزو میدونه. چون سدریک گاهی به ملاقات اونم میره

چشم از مادرش گرفت، زهرخندی به حال و روز خود زدو سرش را پایین گرفت

ماروین - پس این وسط... من از همه احمق‌تر و ساده لوح‌تر بودم... از همه جا بیخبر

لارا آهسته و محتاط نام او را بر زبان آورد- ماروین...

داشت بسوی او قدم برمیداشت، جوری نگاهش میکرد انگار که نگران پس زده شدن بود، ولی آیا واقعا حق نداشت او را بخاطر این پنهانکاری بزرگ پس بزند؟

ماروین- برام نقش بازی میکنی، بهم دروغ میگی... منو با بوسه‌هاست خام میکنی... جوری رفتار میکنی انگار هیچ راز ناگفته‌ای نداری انگار منو از خودت میدونی....

اینها را درحالی به رخ لارا میکشید که چشمش را به صورت او دوخته بود. در نگاهش غم و شرم به هم آمیخته بود و رد اشک روی گونه‌هایش برق میزد

ماروین-... و اونوقت بزرگترین مشکلتو با یه مرد دیگه درمیون میداری

کامش با بیان این حرف مثل زهر تلخ میشد، ماروین مرد زندگی او بود یا فقط شریک هم‌خوابی‌هایش؟ آیا احمق بود که خیال میکرد لارا به او تکیه کرده؟

لارا مقابل او ایستاد و سرش را کمی بالا گرفت تا بتواند به چشمانش نگاه کرد، دستانش را پیش آورد و دست راست ماروین را گرفت، لرزش و سرمای دستان بی‌رمقش درون آشفته‌اش را به وضوح نشان میداد

لارا- خواهش میکنم... اینجوری نگو

چشمانش از اشک پر شد و چانه‌ی ظریفش لرزید:

لارا- من فقط.... میخواستم لااقل به این زودی بخاطر من غمگین نشی... میخواستم لااقل چند روز زنی باشم که خوشبخت میکنه...

صدایش از بغض شکست و لب گزید تا گریه‌اش شدید نشود

لارا-... فقط چند روز...

صحبت از چند روز خوشی میکرد، اما درنهایت چه؟ این پنهان کاری چه سودی داشت وقتی بالاخره باید با مشکل مواجه میشدند؟

ماروین- آخرش چی؟

لارا پلک زدو گوی شفاف غلتانی از گوشه‌ی چشمش روان شد، نفس فرو دادو نگاهش را از ماروین دزدید. سرش را به طرفین تکان دادو با صدایی گرفته گرفت:

لارا- دنبال راه حل گشتم، اما بی نتیجه بود. دیگه با آخرش کنار اومدم... فقط نمیدونم چیکار کنم که تو هم باهش کنار بیای...

پیچشی در قلب خود حس کرد، درحالی که فرار چشمان لارا را دنبال میکرد پرسید- با چی؟

لارا سرش را پایین گرفت و چیزی نگرفت، ماروین به مادرش که چند قدم دورتر ایستاده بود نگرست
ماروین-... با چی کنار بیام؟

لوریانس بیش از چند لحظه نگاه منتظر او را پذیرا نشدو بعد رو به سمت دیگری برگرداند

لوریانس- من برمگردم به کوهستان. شاید شب اومدم قصر

چشمان ماروین به تعقیب مادرش رفت و چند لحظه بعد او در میان درختان گم شد. نسیم خنکی وزیدن گرفت، موهای طلایی لارا را پراکنده کردو رایحه‌ی مگنولیا در مشامش پیچید. همان رایحه‌ی جهنمی... رایحه‌ای که رفته رفته بوی مرگ می گرفت...

لارا- هرجوی بهش فکر میکنم...

لارا بلاخره وادار شده بود حقیقت سیاه پشت ماجرا را برای ماروین بازگو کند، همان حقیقتی که همه سعی در مخفی کردنش داشتند

لارا- هرجوی حساب میکنم... میبینم شدنی نیست که دوباره برم توی وان...

پاهای خونی لارا جلوی چشمش بود، لحظه‌ای که جسم دردمند او را از وان درآورد و به چشمه فرو رفت، وقتی که تمام مسیر بازگشت به قصر از او خون می چکید...

لارا- اینبار دیگه چیزی ازم باقی نمیمونه... پوستم خیلی نازک شده... تو خودت میدونی... اینبار دیگه میرسه به گوشت و استخونم...

زانوهایش سست شده بود، درحالی که نمیتوانست نگاهش از چشمان پریشان و اشک‌آلود لارا بگیرد حس میکرد
سرمای مرموزی درحال منجمد کردن شریان‌های بدنش است

ماروین- حتما... راه دیگه‌ای هم هست

این را گفت ولی صدایش درحال خفه شدن بود. لارا دست او را رها کرد و بغضش را فرو داد، سر بلند کرد و به
ماروین نگریست

لارا- برای همین خواستم با سدریک مشورت کنم... با خودم گفتم حتی اگه پزشکا راه دیگه‌ای بلد نیستن، شاید
اون بتونه به ما روش دیگه‌ای رو یاد بده

چشمان منتظرش را به لارا دوخته بود، لارایی که اکنون فرار را بیهوده دیده بود و با روراستی حرف میزد

لارا- ولی از قرار معلوم حق با شارومین و آکیلا بود، جز اون مواد... چیز دیگه‌ای ازم بیرونش نمیاره

ضربات پیاپی به قلبش وارد میشد، به خود تلقین میکرد که سدریک دروغ می گوید، این تنها فکری بود که
کورسویی از امید در درونش ایجاد میکرد

لارا- که حتی اگر راه دیگه‌ای بود... هرچندبارم تکرارش میکردیم بازم برمیگشت

و ضربه‌ای دیگه، محکم و کاری! زمان میخواست تا هضم کند که چه میشنود!

لارا- این بلایی که خودم سر خودم آوردم... وقتی به یه اهریمن اجازه دادم منو دراختیار بگیره و چشممو روی
حقیقت بستم... حالا دیگه یه نفرین ابدی روی زندگیمه که تا زنده‌ام تمومی نداره

نفسش را با آه بیرون داد، افسوس جگر سوزی در لحنش بود که نشان میداد کار را تمام شده میبیند، ولی واقعا
به چه حقی؟ او چطور بدون درنظر گرفتن ماروین چنین تصمیمی گرفته بود؟

ماروین- نتیجه؟

لارا لب زد ولی نتوانست چیزی بگوید، از لحن تند او فهمیده بود که به مشکل بزرگی برخورد کرده است

ماروین- اینارو گفتمی که به چی برسی؟

اخمهایش درهم رفت و سر لارا داد کشید- میخوای خودتو بکشی؟؟

از فریاد ماروین شانه‌اش کمی بالا پرید و قدمی عقب برداشت:

لارا- من... من چاره‌ای جز این ندارم..

ماروین بالحنی تندو تیز گفت- تو عقلتو از دست دادی

نفسه‌هایش تندو خشمناک شده بود، بازوی لارا را گرفت و به دنبال خود کشید

ماروین- بریم خونه. راه بیفت

اکنون عصبانیتش از موقعی که لارا و سدریک را کنار یکدیگر دید هم بیشتر بود

ماروین- دیگه پاتو از قصر بیرون نمیداری!

قدم‌هایش بلند و سریع بود، بازوی لارا را محکم میفشرد و اهمیت نمیداد که این شکل راه رفتن برایش سخت

باشد. درحالی که اخم‌هایش درهم گره خورده بود و افکار آشفته‌اش او را دیوانه میکرد لارا را به دنبال خود در

مسیر بازگشت به قصر می کشید

لارا- ماروین...

لارا نفس نفس میزد و چند باری هم سکندری خورد ولی او حتی سرش را برنگرداند که نگاهی بسویش بیندازد.

مسیرهای جنگلی پیش رو را میکاوید تا نزدیکترین راه را پیدا کند

لارا- منو میترسونی...

زهرخندی زدو درحالی که از یک پیچ میگذشتند گفت:

ماروین- اره ازم بترس، خاک بر سرت! یه عمر خودمو وقت کردم...حالا با شیطان خلوت کن و از من بترس!

نمیتوانست دست از ملامت لارا بردارد، تا امروز هیچ وقت به آن اندازه از او شاکی نشده بود

ماروین- اچه یه زن چقدر میتونه بی لیاقت باشه؟ من دیگه باید برات چیکار میکردم که نکردم ها؟

لگد محکمی به تکه چوب بزرگی که وسط راه افتاده بود زدو آن را با حرص به کناری انداخت

لارا... برای چی اینقدر بهت برخورد من فقط میخواستم قبل از اینکه به تو بگم... دربارهش تحقیق کرده باشم...!

چقدر از این لحن حق به جانب او عصبی میشدا! تا به این سن برسد کدام یک از کارهایش را بدون کمک ماروین انجام داده بود که حالا اینطور ادعا میکرد؟

ماروین - تحقیق درباره ی چی؟ خودکشی؟؟

از انتهای مسیر حیاط خلوت پشت قصر را میدید، نزدیک بودند. تصمیم داشت یک دعوی اساسی هم با پدرش به راه بیندازد، بی اختیار قدمهایش سریع تر شد

ماروین - قبل از اینکه ازدواج کنیم تو هر مشکلی داشتی قبل از هرکسی به من میگفتی، اما حالا که شوهرتم پنهون کاری میکنی!

لارا درحالی که صدایش از بغض می لرزید با حرص گفت - هی نگو پنهون کاری مگه من چه کار خلافی کردم؟؟ چند کلمه حرف زدن با سدربک اینقدر جرم بزرگیه؟؟

چطور میتوانست اینقدر حق به جانب باشد؟ اصرارش خون او را به جوش می آورد! درحالی که دیگر به حاشیه ی جنگل رسیده بودند ایستادو سوی لارا چرخید، نوسان محکمی به بازوی او داد، رهایش کردو سرش فریاد کشید:

ماروین - تو غلط کردی که بی اطلاع من با اون تو جنگل قرار ملاقت گذاشتی!!

آنقدری خشمگین بود که لارا مضطربانه خود را از او عقب کشید، چشمانی که با آرامش خاطر به سدربک دوخته بود حالا برای ماروین پر از اشک میشدا! چقدر احمقانه!

لارا - زنمو...زنمو لوریانس خبر داشت...!

ماروین بدون ذره ای عقب نشینی گفت - زنمو لوریانس شوهرته یا من؟؟

نولان - آهای!

درحالی که نگاه خشمناکش روی لارا بود صدای نولان را شنید، فقط قدمی تا وارد شدن به محدوده ی حیاط فاصله داشتند تعجب نمیکرد که کودکان دادو فریادش را شنیده باشند

نولان - چرا سر خواهرم داد میزنی؟؟

نولان و سامیکا هر دو دویدند به سوی آنها، نولان با حالتی حامیانه درست مقابل لارا ایستاد و به او اخم کرد. کاش کسی این کودکان را جمع میکرد، او اصلا حوصله‌ی اینها را نداشت!

لارا - نولان.. برو اونطرف عزیزم چیزی نیست...

لارا که از سر رفتن خشم ماروین ترسیده بود بسوی نولان خم شد و سعی کرد او را راهی کند ولی نولان خودش را از دست خواهرش بیرون کشید و دوباره بی پروا مقابل ماروین درآمد

نولان - نمیرم! هیچکس حق نداره با خواهر من بدرفتاری کنه!

نفسش را فرو داد و درحالی که انگشتانش را از لابه لای موهایش میگذراند و رویش را از سمت لارا و کودکان به سوی جنگل چرخاند، درتلاش بود برای کودکان تندی نکند که اینبار صدای پدرش را شنید

هکتور - ماروین چه خبرته؟

اینبار طلبکارانه بسمت صاحب صدا چرخید، لرد هکتور پله‌های ایوان مقابل اتاقش را پیموده و حالا با قدم‌های تند به آنها نزدیک میشد

هکتور - معرکه گرفتی؟!

هکتور سرزنشگرانه به او نگاه میکرد، دستانش را به کمرش زد و با اخم به پدرش گفت:

ماروین - چشمم روشن لرد هکتور! رفاقت این بود؟ تو هم مثل بقیه منو احمق فرض کردی اره؟

هکتور چشم از او گرفت، به لارا و کودکان نگریست و گفت:

لارا - دخترم، لطفا بچه ها رو بردارو برگرد داخل. من باید با ماروین حرف بزنم

لارا که اکنون بخاطر حضور هکتور کمی خاطر جمع شده بود نگاه محتاطانه‌ای به ماروین انداخت و بعد بسوی کودکان خم شد، سامیکا را بغل کرد، دست نولان را گرفت سپس بسمت قصر رفت. هکتور نگاهش را به تعقیب

لارا فرستاد و تا مطمئن نشده بود او بقدر کافی دور شده به ماروین ننگریست

ماروین - چرا همه باید بدونن سدریک میومد اینجا جز من؟

او به اندازه‌ی پدرش صبر نداشت و این را با بی‌قراری پرسید. هکتور به او نگریست و با لحنی که میخواست به آرامش دعوتش کند گفت:

هکتور- لارا هم نمیدونست، تازه دو سه روزه که فهمیده. اونم چون باید باهم مشورت میکردن

این جواب قانع کننده‌ای نبود و ماروین اصرار ورزید- چرا به من نگفتی؟؟

هکتور دست راستش را بالا آورد و مقابل خود گرفت تا به ماروین بفهماند نیازی به اینهمه تندی نیست. آرامشش اتفاقاً ماروین را عصبی‌تر میکرد!

هکتور- من و مادرت اینطور تشخیص دادیم، که لزومی نداره سدریک جلوی چشم بچه‌هامون باشه و هر بار اونارو یاد اتفاقات گذشته بندازه. تو و لارا کلی مشکل پشت سر گذاشتین تا رابطتون بهتر بشه

تا مغز استخوان میسوخت که دیگران به خود حق میدادند درباره‌ی زندگی شخصی او تصمیم بگیرند، چرا فکر میکردند خیر و صلاح او را بهتر از خودش میدانند؟

ماروین- اها! و بعدش تو و مادرم اینطور تشخیص دادین که سدریک قبل از من بدونه چه بلایی داره سر زخم میاد!

هکتور برای توجیه این پنهان کاری گفت- لارا از ما خواهش کرد که چند روزی فرصت بدیم و...

ماروین با بی‌قراری حرف او را برید و صدایش را بلند کرد- اگه درباره‌ی زن خودت بود بازم این بهانه‌ها رو قبول میکردی؟

نگاه وحشی‌اش با نگاه نافذ پدرش گره خورد، اینبار هکتور نتوانست جوابی بدهد و فقط سکوت کرد. ماروین قدمی عقب رفت و پیش از اینکه نگاهش را از او بگیرد بالحنی که نشان میداد چقدر از پدرش مأیوس شده گفت:

ماروین- منم غرور دارم

چرخید و قدم به پیش برداشت تا برود ولی هکتور بازوی او را گرفت و مانع شد:

هکتور- پسرم

ایستاد ولی آنقدر از پدرش دلگیر بود که دیگر بسویش برنگشت

هکتور- هرچی به من بگی حق داری، ولی ازت خواهش میکنم... حواست باشه که چطور داری با دختر نیکولاس رفتار میکنی

و بازهم، نام نیکولاس برده شد. تکه‌ی بزرگی از خشم را از درونش گندو جایش را حس سنگین یأس و حیا گرفت

هکتور- اینهمه برآش صبور و قابل اتکا بودی، حالا تو همچین روزایی نذار حس کنه پشتش خالیه هرچه حساب میکرد پیش خودش شرمنده نبود که در این مدت برای لارا کم گذاشته، او همه‌ی تلاشش را کرده بود که دختر نیکولاس آرامش و رفاهی که مستحقش است را داشته باشد، آیا انصاف بود که حالا با اعتماد و صبر او اینطور رفتار شود؟

هکتور- به این فکر کن که چرا ازت مخفی کرد، اون میدونست همچین واکنشی نشون میدی. میدونست از خودشم آشفته‌تر میشی

بازوی ماروین را رها کردو از کنارش قدم به پیش برداشت، مقابلش ایستادو بالحنی پدرانگفت:

هکتور- تو دیگه مرد شدی، باید بتونی تو همچین شرایطی بدور از هیجانات اوضاعو مدیریت کنی. باید خودتو جمع و جور کنی که بتونی سخت‌ترین تصمیمات رو بگیری...

مکث کردو نگاه دقیقی به چشمان آشفته‌ی ماروین انداخت، سپس گفت- مرد بودن به دادو فریاد کردن نیست، برو باهاش حرف بزن

به پدرش می نگریست از خود می پرسید حرفهایش عادلانه است؟ اگر اکنون کار ماروین به فریاد کشیده بود چه دلیلی داشت؟ او آنقدر در مقابل لارا کوتاه آمده بود که دیگر داشت از دست او جان به لب میشد!

ماروین- من صبور بودم، همیشه سعی کردم بدون تندی و عصبانیت باهاش رفتار کنم، گذاشتم خودش برای زندگیش تصمیم بگیره... ولی ببین چی شد، اختیارشو دست خودش دادمو حالا میگه میخواد خودشو بکشه

تلخی این جملات به قلبش نیش میزد، نگاهش به پدرش بودو پشت پلکهایش داغ میشد

ماروین- بدون درنظر گرفتن من... بدون اینکه یه لحظه فکر کنه وقتی این حرفو میزنه چه بلایی سر من میاره

چند لحظه‌ای در سکوتی سنگین به چشمان پدرش نگریست و سپس بانامیدی از مقابل او گذشت. سر به زیر انداخت و وارد قصر شد، اصلا نگاه نمیکرد که مسیر مقابلش چیست، طبق عادت بسوی راه‌پله رفت درحالی که با افکارش در کلنجار بود. نفرین ابدی... نفرین ابدی... پژواک این کلمات را در سرش می شنید...

«لارا- یه نفرین ابدی میتونه برگرده»

«لارا- هرجوری حساب میکنم... میبینم شدنی نیست که دوباره برم توی وان.. اینبار دیگه چیزی ازم باقی نمی‌مونه... پوستم خیلی نازک شده... تو خودت میدونی... اینبار دیگه میرسه به گوشت و استخونم»...

«شارومین- ببینید جناب ماروین، برای رفع چنین طلسمی هیچ راهی جز این نیست»

«لارا- ولی از قرار معلوم حق با شارومین و آکیلا بود، جز اون مواد... چیز دیگه‌ای ازم بیرونش نیاره»

صداها در سرش همه‌مه می‌کردند، به بالای راه‌پله که رسید نتوانست پیش‌تر برود، همانجا روی اولین پله نشست و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند

«شارومین- عذر می‌خوام جناب ماروین ولی باتوجه به توضیحاتی که مادرتون درباره‌ی راه حل پزشک به ما داد باید بگم اونکار اصلا فایده‌ای نداشت. متلاشی کردن طلسم با انبر نبودش نمیکنه، حتما باید از بدن خارج بشه»

«لارا- که حتی اگر راه دیگه‌ای بود... هرچندبارم تکرارش میکردیم بازم برمیگشت» ..

«لارا- یه نفرین ابدی میتونه برگرده»...

آرنج‌هایش را روی زانوهایش ستون کرد، سرش را سوی دستانش پایین آورد و انگشتانش را در موهایش فرو برد، سردرد کاسه‌ی سرش را داغ کرده بود

«لارا- این بلایی که خودم سر خودم آوردم... وقتی به یه اهریمن اجازه دادم منو دراختیار بگیره و چشممو روی حقیقت بستم... حالا دیگه یه نفرین ابدی روی زندگیمه که تا زنده‌ام تمومی نداره» ...

پروردگارا باید چکار میکردند؟! چگونه باید از این مشکل عبور میکردند؟ اینبار بنظر می رسید فقط معجزه میتوانست کارساز شود!

صدای خفه‌ای از گریه‌ی لارا را میشنید، آنجا که نشسته بود تا اتاقشان فاصله‌ی چندانی نداشت. دیگر مغرب رسیده بود و نور کمتر میشد، او آنجا نشسته بود و مثل کسی که به لاینحل‌ترین مسئله‌ی زندگی‌اش برخورد

سر در گریبان فرو برده بود. با خودش میگفت حالا که طب میروتاشها راه حل دائمی برای این مشکل ندارد باید دست به دامن روش‌های قدیمی‌تری بود. شاید در گوشه‌ای از این دنیا، هنوز طبیبانی پیدا میشدند که بدانند چگونه میشود یک نفرین ابدی را نابود کرد. دلش به همین شایدها خوش بود و گرنه هیچ قطعیتی در رسیدن به جواب وجود نداشت، ولی واقعا او چاره‌ای جز جنگ انداختن به این شایدها نداشت!

در افکار مغوشش غوطه ور بود که متوجه شد کسی از راه پله بالا می‌آید، با اکراه به مقابل نگریست و لرد هکتور را دید که چند پله پایین تر ایستاد

هکتور— لارا کجاست؟

ماروین چشم از او گرفت و درحالی که به لبه‌ی سنگی یکی از پله‌ها می‌نگریست زمزمه کرد— تو اتاق

هکتور— نمیخواین چیزی بخورین؟ قرار نیست که از پا بیفتین

در این وضعیت چه سوال‌هایی می‌پرسید، ماروین سرتکان دادو با لحنی سرد گفت— من نمیخورم

هکتور برای لحظاتی درسکوت به او نگریست و سپس گفت— برو پیشش، باید باهش حرف بزنی که چاره‌ای پیدا کنی

حوصله‌ی اصرارها و نصیحت‌های پدرش را نداشت به همین خاطر برای اینکه زودتر او را راهی کند گفت— خيله خب

هکتور— به لارا بگو نولان برایش بی‌قراری میکنه

پس از بیان این جمله به عقب چرخید و دوباره پایین رفت. آهی کشید و پلکهای داغش را بست، با آنجا نشستن و یا بحث کردن با لارا مشکلی حل نمیشد، لازم بود که آرام بگیرد و پیش از اینکه دیر شود با او حرف بزند. باید از او میخواست که کمی صبور باشد، خودش را نبازد و اینقدر عجولانه تصمیم نگیرد

با علم به اینکه ممکن است لارا واکنش خوبی نسبت به او نشان ندهد چند مرتبه آرام در زد، جوابی نشنید به همین خاطر دستگیره را چرخاندو در را گشود. لارا را آنجا نمیدید ولی صدای گریه‌اش می‌آمد، قدم به داخل گذاشت و نگاه دقیق‌تری به اطراف انداخت. هیچیک از مشعل‌ها روشن نبودند و سایه‌ی مغرب اتاق را تاریک میکرد، پرده‌های حریر تراس با وزش نسیم می‌رقصیدند و لنگه‌های باز در نشان میداد لارا آنجاست

قدم برداشت بسوی تراس رفت، به صدای گریه‌ی لارا نزدیک‌تر شد و پس از کنار زدن پرده‌ها او را دید. لبه‌ی دایره‌ی تراس، زیر نرده‌ها روی سطح سنگی نشست و زانوهایش را در بغل جمع کرده بود. گیسوانش در حاشیه‌ی صورت آشفته بود، گونه‌هایش از اشک خیس، و چشمانش بخاطر گریه‌ی مداوم سرخ شده بود. هوا آغشته به بوی باران بود، قطرات دانه دانه فرود می‌آمدند و لارا چنان در اندوه خود غرق بود که توجهی به باران نداشت

ماروین- از اینجا بلند شو

لارا بدون اینکه به او نگاه کند در حین گریستن گفت-..نمیخوام..

قطرات کم کم بیشتر میشدند و شدت می‌گرفتند

ماروین- بلندشو داره بارون میاد

لارا لجاجت میکردو به همین خاطر ماروین مجبور شد او را به زور بلند کند. بازویش را گرفت و برای برخاستن بالا کشید

لارا- گفتم نمیخوام...

او را وادار به برخاستن کردو همراه خود به اتاق برد، لجوجانه تقلا میکرد از دست او خلاص شود و جوری رفتار میکرد انگار ماروین دشمن اوست

لارا-... ولم کن!!

بازوی خود را محکم عقب کشیدو ماروین از ترس اینکه دست او را درد بیاورد رهایش کرد، نزدیک تخت بودند و لارا که پس از رها شدن سکندری خورده بود با پهلو روی تشک افتاد

لارا-..تو منو اذیت میکنی...!

این را حق کنان گفت و از روی تخت پایین آمد، رو کرد به ماروین و درحالی که اشکهایش روان بود و چانه‌اش از جوشش بغض بی‌وقفه می‌لرزید و با حرص گفت:

لارا- مگه بهم قول دادی ماروین قبل باشی؟ مگه روز ازدواجمون نگفتی میتونم هرجوری که بخوام زندگی کنم؟ نگفتی میتونم هرکاری بخوام بکنم؟؟..

انگشت اشاره‌اش را سوی او بالا آورد و درحالی که بین گریه‌ی شدیدش بسختی جملات را ادا میکرد ادامه داد...
تو بهم دروغ گفتی که درخواست ازدواجتو قبول کنم، حالا که به خواسته‌ت رسیدی میزنی زیر همه‌ی قولات...!
لرزش سرشانه‌های ظریفش، تارهای طلایی موهایش در حاشیه‌ی صورت که از اشکهایش خیس شده بود، بغض
تلخ و سنگین صدایش، قلب شکسته و نفرین غیرقابل تحمل درونش، آه خدایا چقدر دشوار بود که او را اینطور
درهم شکسته و بی‌پناه میدید

لارا... ازت متنفرم!... متنفرم! تو یه دروغگوی نامرد خودخواهی!..

تا کنون ساکت بود و به بی‌تابی لارا نگاه میکرد، آنلحظه با لحنی که دیگر بدخلقی دقایقی پیش را درخود نداشت
به او گفت:

ماروین - حق ندارم ازت دلگیر باشم که اینطور منو نادیده میگیری؟

لارا بلافاصله شاک و پریشان حال بسمت خودش اشاره کرد و گفت - نادیده گرفتم؟؟ من بخاطر تو اینکارو کردم!
نمیخواستم ناراحت شدنتو ببینم! امیدوار بودم بدون اینکه بفهمی مشکلمو حل کنم!... نمیخواستم... نمیخواستم
دوباره وبال گردنت باشم!..

وبال گردن! چه میگفت؟ آیا هنوز باور نکرده بود همه چیز ماروین است؟ چرا نمیفهمید هرکاری که ماروین برای
او میکند درواقع برای زندگی خودش است!

ماروین - خدای من!

درحالی که از زور کلافگی و ناچاری مانده بود چه بگوید آهی کشید و پلکهایش را برهم فشرد:

ماروین - تو چی میگی لارا؟؟ چی توی این دنیا از سلامتیت برام مهم‌تره؟

لارا بدون اینکه ذره‌ای از شدت پریشان‌حالی و گریه‌اش کم شود مثل کسی که دیگر رمق روی پا ایستادن ندارد
قدمی به عقب برداشت لب تخت نشست. به ماروین نگاه نمیکرد، دستانش را روی دامنش مشت کرده بود و مثل
بیچارگان اشک می ریخت

ماروین - گریه نکن

موقع گریه صورتش به اندازه‌ی کودکان مظلوم میشد، طاقت دیدن اشکهای لارا را نداشت چه رسد به اینکه خودش باعث گریه‌ی او باشد. در چنین شرایط دشواری که امید به زندگی کاملاً از لارا گرفته شده بود فقط خدا میدانست که در قلبش چه میگردد. ماروین به او می‌نگریست و با خود میگفت چگونه میشود کسی را که در اوج جوانی مرگ را پیش روی خود میبیند آرام کرد. قدم برداشت و با تمأینه به او نزدیک شد، مقابلش بر زانو نشست و درحالی که به اشک‌های روانش نگاه میکرد دستان مشت شده روی دامنش را گرفت. دستانش سرد بود و می‌لرزید، پارچه‌ی دامن را جوری با حرص میفشرد که رگ‌های منشعب زیر پوست سفید و ظریفش متورم شده بود

ماروین- بسه دیگه اینقدر گریه نکن...

به چشمان گریان لارا می‌نگریست و این را با لحنی آمیخته به خواهش بیان کرد، لارا جوری که انگار حرف او را نمی‌شنود از بین هق‌هایش گفت:

لارا- من هیچ وقت تورو نادیده نگرفتم... فقط... بعد از اینهمه مشکلات ازت خجالت میکشم...

نفسش را مایوسانه بیرون داد و سرش را بسوی دستان لارا پایین آورد، روی مشت ظریفش بوسه‌ای زد و دوباره گفت- متاسفم که سرت داد زدم، فقط لطفاً گریه نکن... یجوری گریه میکنی که از خودم متنفر میشم

پس از بوسیدن دستش سر بلند نکرد، پیشانی‌اش را بر پای او گذاشت و پلک‌هایش را بست. آهنگ دردناک گریه‌ی لارا را برای دقایقی شنید، طول کشید ولی کم کم از شدتش کاسته شد و فقط سکسکه‌های پس از گریه باقی ماند

لب‌هایش روی ران او بود، از روی لباس بوسه‌ای زد و آهسته سر بلند کرد. لارا چشمان پف کرده‌اش را به او دوخته و از دماغ کوچک سرخش فین فین میکرد. حرفی برای گفتن نداشت، از هیچ چیز مطمئن نبود، لب زد و خطاب لارا به نجوا گفت:

ماروین-.. میدونی که طاقت دیدن اشکاتو ندارم

لارا چند لحظه بیشتر به چشمان صادق او نگریست و سپس بسویش خم شد، سر روی شانه‌اش گذاشت و ماروین چند مرتبه موهایش را بوسید. دست راستش را بر پشت کمر لارا فرستاد و آرام نوازشش کرد، درهمین حین آهسته گفت:

ماروین- بذار یچیزی برات بیارم... باید یچیزی بخوری از رمق افتادی

لارا فین فین کنان زمزمه کرد- نمیخوام... فقط خسته‌م

کمی بعد آرام از او جدا شد، برخاست و وادارش کرد روی تخت دراز بکشد، رویش را با ملافه‌ای پوشاند، پیشانی‌اش را بوسید و بعد از تخت دور شد تا مشعل‌های اتاق را روشن کند چراکه دیگر تاریکی داشت بر اتاق غالب میشد. لارا هنوز هم گاهی سکسکه میکرد و برآمدگی لطیف سینه‌اش زیر لباس روشنش نوسان می یافت، با اینحال اکنون روی تخت آرام گرفته و نگاهش سوی پرده‌های حریر تراس بود. فارغ از شب بودن، بیرون بارندگی بود و ابری. امکانش وجود نداشت که لارا بتواند ماه و ستارگان را ببیند با اینحال ماروین پرده‌ها را هم جمع کرد، دلش می‌گرفت وقتی میدید او آنطور ماتم زده به پرده‌هایی که در شیشه‌ای تراس را پوشانده‌اند می نگرست. بعد از اینکه روشن کردن مشعل‌ها و جمع کردن پرده‌ها تمام شد خودش هم از بازوی راست به چهارچوب در تراس تکیه زدو در سکوت به تاریکی بیرون خیره ماند. از لحظه‌ای که درباره‌ی نفرین ابدی فهمیده بود استرس در درونش می لولید، مثل ماری سیاه از پشت کمرش بالا می آمدو در سینه‌اش چمپاتمه میزد، ماروین سرمایه‌اش را پیوسته در درون خود حس میکرد. مگر میشد راهی نباشد؟ در این دنیا هر مسئله‌ای راه‌حلی داشت! البته نباید خودش را گول میزد چراکه راه حل را میدانست ولی بدبختی اینجا بود که این راه نمیتوانست روی لارا عملی شود چراکه بدنش دیگر تاب و توانش را نداشت. چقدر از اینکه با او ازدواج کرد پشیمان بود! تا وقتی که باهم رابطه‌ی زناشویی برقرار نکرده بودند لارا اصلا خبر نداشت که چنین نفرینی در درونش است... دو دست سفید و باریک آرام از دوسمت پهلویش پیش آمد و روی شکم گره شد، لارا از پشت او را در آغوش گرفت و بدن ظریف و گرمش را به او چسباند. به انگشتان باریک و زیبای او که پیراهنش را روی شکم کمی مشت کرده بودند نگرست و قلبش از این نزدیکی ذوب شد. لارا سمت راست صورتش را پشت شانه‌ی ماروین مماس کرده بود، این را حس میکرد. حتی تپش قلب او را از پس سینه‌ی نرمش حس میکرد، دستش را روی دست لارا گذاشت و نفسش را با حسرت بیرون داد، حسرت داشتن یک زندگی ساده و بی دردسر با زنی که بیشتر از هرچیزی در دنیا دوست میداشت. دیگر حتی راضی شده بود از همین هم بگذرد، حاضر بود از لارا جدا شود و دیگر با او رابطه نداشته باشد، فقط اگر یکبار دیگر میشد از شر آن کرم تنفر انگیز خلاص شد، فقط اگر میشد این قائله را ختم به خیر کرد...

ماروین- اون چی بهت گفت؟

این را درحالی زمزمه کرد که نگاهش به حلقه‌ی بازوان لارا بدور کمر خود بود و آرام با سرانگشتانش دست او نوازش میداد

ماروین-... چی ازش خواستی که بهت گفت نمیتونه یه مرد سر به راه باشه؟

لارا پس از مکثی کوتاه با لحنی بی‌رمق ولی صادق جواب داد- بعد از اینکه مطمئن شدم راهی وجود نداره، دیگه وقتش بود که همه چیزو بهت بگم. میخواستم سدریک اونچیزی که درباره‌ی نفرین میدونه رو به تو هم بگه...

درحالی که به توضیحات لارا گوش میکرد آرام چرخید و بازوانش را دور فرستاد، سینه‌ی لارا مماس با او بود و همچنان که به دکمه‌های پیراهن و سرشانه‌های او نگاه میکرد با صدایی که بخاطر گریه‌ی شدیدش کمی گرفته بود حرف میزد

لارا- دیدی که اخلاقی چجوریه... زیاد لبخند میزنه، کنایه‌هاش و طرز نگاه کردنش، یجورایی غلط اندازه... ازش خواستم موقعی که با تو درباره‌ی من حرف میزنه مراقب رفتارش باشه... میدونستم ممکنه عصبی بشی و شک کنی که به منظور خاصی میاد

درحین گوش دادن کمی خم شدو فرق باز شده از گیسوان طلایی لارا را بوسید

لارا- مسخره بازی درآورد و گفت نمیتونه یه مرد سر به راه باشه، منم... بهش گفتم اینجوری کارمون سخت میشه... همون موقع تو اومدی

چند لحظه‌ای را صرف نوازش کمر و پشت شانه‌ی لارا کردو بعد پرسید:

ماروین- از کی متوجه شدی نفرین برگشته؟

لارا که همواره نگاهش به سینه‌ی ستبر ماروین بودو او فقط حرکت مژگانی بور بر پلکهای خسته‌اش را میدید جواب داد:

لارا- سه روز پیش... فهمیدم تا وقتی زنده‌م، این مشکلات تمومی نداره

او را کمی به آغوش خود فشردو زمزمه کرد:

ماروین- باید یه راهی پیدا کنیم

لارا که صورتش مماس با سینه‌ی ماروین بود مأیوسانه نجوا کرد- راهی نیست...

ماروین همانطور که نگاهش به انعکاس نور مشعل‌ها بر تارهای طلایی براق موهای لارا بود گفت:

ماروین- چون سدریک گفته؟

لارا گفت- قطعاً سدریک با طلسم و نفرین دنیای شیاطین بهتر از ما آشناست

لارا به صورت ماروین نگاه نمی‌کرد ولی او بی‌اختیار سر تکان دادو گفت- اره درسته، ولی هیچ دلیلی وجود نداره

سدریک به ما حقیقت رو بگه. میخوای به حرف یه شیطان دیگه اعتماد کنی؟

لارا با اطمینان خاطر گفت- شیطان بودن ذاتی نیست ماروین، یه انتخابه

سرش را از سینه‌ی ماروین برداشت و کمی بالا گرفت تا به چشمان او نگاه کند. پای چشمانش بخاطر گریه گود رفته بود و بسیار خسته بنظر می‌رسید:

لارا- سدریک از نژاد دیگه‌ایه، ولی شیطان نیست. بعد از پشت سر گذاشتن اون همه اتفاقات... الان دیگه میتونم

فرق یه شیطان رو از باقی موجودات تشخیص بدم

چگونه اینقدر با اطمینان حرف می‌زد؟ ماروین دلش را نمیدانست!

لارا- اصیل‌زاده‌ها و زنمو لوریانس اینو فهمیدن. حتی قبل از من! موقعی که همسر آرگوت بودم... از بی‌محملی

زنمو لوریانس و رمبیگ نسبت به آرگوت دلگیر میشدم... درحالی که اونا فهمیده بودن درون آرگوت چیز پلیدی

وجود داره، بااینحال رفتارش اونقدر بی‌عیب و ایراد بود که نمیتونستن اینو اثبات کنن

این را ماروین هم به چشم دیده بود، مادرش و بخصوص رمبیگ برخلاف بقیه هیچ وقت با آرگوت صمیمی

نمیشدند و حتی ورود به جنگل را هم برایش ممنوع کرده بودند

لارا- درباره‌ی سدریک اون چیز پلید اصلاً وجود نداره. اون نه تنها از خون انسان تغذیه نمی‌کنه... تازه جونشم

برای کمک به ما بخطر میندازه، بارها اینکارو کرده. اگه من به حرفاش توجه میکردم، هیچکدوم اون اتفاقا نمی

افتاد

به کدام حرفها؟ قسمت‌های مجهولی در حال بیان شدن بود، در خلال واقعه‌ی شاهزاده‌ی خون ماروین این را فهمیده بود که سدریک قبلا با لارا گفت و گوهایی داشته ولی چون نمیخواست خاطرات تلخ را برای لارا زنده کند در این مدت هیچ چیز در اینباره از او نپرسیده بود

لارا- زمانی که عاشق ارگوت بودم سدریک خواست ذات اونو بهم نشون بده، وقتی حامله شدم بارها بهم گفت نباید اون بچه رو بدنیا بیارم، وقتی بدنیا اوردمش بهم گفت نباید بذارم اون بچه بمیره... وقتی بابا آرگوت رو بیرون کرد... سدریک دوباره پیش من اومد... اونشب حرفایی بهم زد که اونموقع معنیشو درک نکردم... احمق بودم که درک نکردم...

چشمهای معصومش باره دیگر از اشک برق زد، ماروین نمیخواست اجازه دهد دوباره به گریه بیفتد، او را به بغل فشرد، سر در گریبانش فرو برد و گونه‌ی نرم و ملتهبش را بوسید، پشتش را مالش دادو تا مطمئن نشد بغضش را فرو خورده راه حرف زدن در اینباره را به او نداد

لارا- با وجودی که من و خانوادم تحت نظر شیاطین بودیم، اون همیشه سعی میکرد یجوری بهم بفهمونه... به هر روشی دست زد ولی من جوری مسخ آرگوت بودم که هیچ وقت به حرفاش فکر نکردم

لارا سرش را کمی عقب برده و داشت به او نگاه میکرد، نگاهش در طلب اطمینان و حمایت بود، ماروین درحالی که موهای او را نوازش میداد پرسید- تابحال چیزی درباره‌ی اونشب بهم نگفتی... چی بینتون گذشت؟

لارا چشمانش را از او گرفت و با حالتی معذب زمزمه کرد- نمیخوام درباره‌ش حرف بزنم... اذیتم میکنه

اصرار نکرد، برایش آنقدری اهمیت نداشت که ناراحتی لارا را تشدید کند. برای چندمین بار او را به سینه چسبانندو بین بازوان خود فشرد، لبهایش را مماس با موهای او نگه داشت و درحالی که کمرش را نوازش میداد گفت:

ماروین- باید... چندتا طبیب درست و حسابی پیدا کنم

لارا نفسش را بیرون دادو گفت- تو حرف سدریک رو باور نداری، از این بابت ایرادی بهت نمیگیرم، ولی ماروین... حتی اگه احتمالی وجود داشته باشه که یبار دیگه اون چیز ازم بیرون بیاد، چه فایده‌ای داره وقتی قراره دوباره و دوباره برگرده؟

ناامیدی به قلبش نیش زد ولی این را در لحنش نشان نداد:

ماروین - شایدم اینطور نشد

لارا که صورتش مماس با سینه‌ی او بود بوسه‌ای طولانی کنار قلب او زد و گفت - ولی دیدی که شد، اون برای دومین بار برگشت.. دیگه حتی ذره‌ای شک ندارم که با هیچ درمانی ازش خلاص نمیشم. توی این دنیا هیچی اجباری نیست، ولی هر انتخابی توانی داره، سدریک اینو سالها پیش بهم گفته بود. الانم... این بلائیه که خودم سر خودم آوردم...

صدایش با یأسی سنگین انتهای جمله خفه شد و قلب او را به درد آورد

ماروین - لازمه که خودم با سدریک حرف بزنم

لارا بازوان ظریف و کم زورش را دور کمر او تنگ کرد و پلکهایش را برهم گذاشت:

لارا - ولی امشب پیش من بمون، فردا برو... احساس میکنم به اندازه‌ی تموم عمرم خسته‌م، دلم میخواد تو بغلت بخوابم...

○●●◆●●○

چند ساعتی روی تخت دراز کشید و همسرش را در آغوش گرفت، او را نوازش داد و بوسید، آنقدری در کنارش ماند تا مطمئن شود که به خواب رفته و سپس خودش محتاطانه از بستر برخاست. تمام شب را به نوشتن نامه گذراند، با پزشک و همینطور لرد هکتور صحبت کرد و به هر منطقه‌ای که پزشک هادقی در آن زندگی میکرد نامه فرستاد. انتهای کار چهارده نامه آماده شده بود که بدون ذکر نام لارا، شرایط را تشریح میکرد و به دنبال درمانی اساسی بود، او حتی از پزشکان خواسته بود اگر در کشورهای همسایه همکارانی دارند که در این رابطه به درمانی دست یافته‌اند آنها را معرفی کرده تا پاداش بزرگی دریافت کنند. پزشک خصوصی قصر مثل قبل نسبت به یافتن راه حل خوشبین نبود اما ماروین نمیتوانست احتمالات را نادیده بگیرد، شاید یکی از آن چهارده پزشک میتواند کمک کند. نامه‌ها با علامت مخصوص لرد هکتور مهر شد تا با جدیت بیشتری پیگیری شود و سپس همان ساعات بامدادی توسط پیک‌های سریع‌السیر به مقصد مورد نظر فرستاده شدند. پس از اتمام کار او هنوز در اتاق قدم میزد، مگر امکان داشت در چنین شرایطی خواب به چشمانش بیاید؟ آنقدر در اتاق اینطرف و آنطرف رفت که هوا کم‌کم روشن شد، با خودش گفت چرا بیهوده آنجا صبر کرده؟ بهتر بود در این فرصت می‌رفت و با سدریک حرف میزد

پیش از اینکه آماده بیرون رفتن شود به تخت نزدیک شد و نگاهی به لارا انداخت، به پهلوی چپ خوابیده و نیمرخش را در بالش فرو برده بود، گیسوانش روی صورتش ریخته بود نمیشد چهره‌اش را دید ولی ریتم آرام نفس‌هایش نشان میداد که خواب است. ماروین خم شد و پتو را رویش بالا کشید، برای بوسیدن موهایش دو دل بود که لارا با خوابالودگی زمزمه کرد-...ماروین؟..

ماروین لب تخت نشست و گفت- هوم؟ چیزی میخوای؟

لارا آهسته لب زد-...بغل...

مجبور بود رفتنش را کمی به تعویق بیندازد، دوباره چکمه‌هایش را درآورد کنار لارا دراز کشید، زیر پتویش فرو رفت و از پشت او را در آغوش گرفت. بوسه‌ای طولانی بر سرش زد و عطر موهایش را به مشام فرستاد، آن رایحه‌ی لعنتی را بسیار خفیف حس میکرد. دفعه‌ی قبلی خیلی شدیدتر بنظر می رسید، دلیلش این بود که کرم جدیدی در درون او رشد میکرد و قطعاً هنوز به بزرگی قبلی نبود چراکه اگر اکنون درست به همان اندازه بود حرکتش آنقدر لارا را پریشان میکرد که نمیتوانست لحظه‌ای پلک روی هم بگذارد چه رسد به اینکه چند ساعت بخوابد!

نفسش را با ناامیدی و دلشکستگی بیرون داد، هنوز شکل آن کرم منجر کننده را دقیق به خاطر داشت، واقعا نمیتوانست تصور کند اگر چنین چیزی در درون خودش می لولید چه واکنشی نشان میداد! صدها و هزاران بار لعنت بر آرگوت که به درک رفته بود و مشکلات پشت سرش هنوز تمامی نداشت

لارا-...خوابت نمیره؟

لارا این را زیر لب نجوا کرد بدون اینکه چشم بگشاید، ماروین بازوایش را کمی دور کمر او تنگ کرد و جواب داد- به اندازه‌ی کافی خوابیدم، الان اگه اجازه بدی برم به کارم برسم

لارا زمزمه کرد-... میری پیش اون؟

ماروین پس از چند لحظه مکث گفت- باید باهاش حرف بزنم

لارا بدون هیچ واکنش خاصی با همان حالت خوابالود زیر لب گفت- برو... من هنوز خوابم میاد

ماروین بوسه‌ی نرمی روی شانه‌ی او زد و سپس آهسته از جا برخاست. آبی به صورتش زد و موهایش را مرتب کرد، از اتاق خارج شد و راه پله را پایین رفت، مستخدمین مشغول چیدن میز صبحانه بودند چراکه لرد هکتور

معمولا زودتر از بقیه از خواب بیدار میشود. نماند که چیزی بخورد، همانطور ایستاده لیوانی شیر نوشید و سپس از در پشتی خارج شد. توضیحی برای اینکه سدریک را کجا پیدا کند نداشت، او میتواندست هرجایی باشد اما ماروین دیگر این را میدانست که اگر در جنگل به سراغش برود او را زودتر خواهد یافت

بعد از بارندگی دیشب چمن‌ها هنوز خیس بودند و در برخی قسمت‌های مسیر جنگلی چاله‌های گل دیده میشود ولی آسمان دیگر صاف شده بود، آفتاب نرم نرمک بالا می‌آمد و انعکاس آواز پرندگان سوار بر پیچ و خم نسیم خنک صبحگاهی به اطراف روانه میشود. ظاهر دنیا بسیار زیبا بنظر می‌رسید، انگار نه انگار که شیاطینی وجود دارند و مردم را به گرداب نیستی هدایت می‌کنند

نگاهش به قدم‌هایش بود و در مسیر پیش می‌رفت که چیز بزرگ پشمالویی از زیر بازوی راستش پیش آمد و سر سفید مورن پیدا شد. ماروین به او نگریست و درحالی که لبخند میزد بازویش را دور گردن او کمی تنگ کرد

ماروین - تصورشم نمیکنی چقدر از برگشتنت دلگرمم

همانطور درحین قدم زدن بلند او را نوازش میداد و حرف میزد

ماروین - میدونی مورن، فکر میکردم علاقه‌ت به من باعث شده از لارا متنفر باشی. با خودم میگفتم از خدات که اون سر به نیست بشه

نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهش را به قدم‌هایش دوخت. مورن زمانی حواس او را جمع کرده بود که دیگر توجهی به سلامتی لارا نداشت. اینطور بنظر می‌رسید که او از چیزهایی که ماروین دوست دارد مراقبت میکرد!

ماروین - تو بیشتر از خودم به من اهمیت میدی. گاهی فکر میکنم... حتی بیشتر از خانوادم. لاقلاً میفهمی که غرورم برام مهمه

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد - چه بد که من حرفاتو نمیفهمم، احساس گناه میکنم

وقتی برای مورن حرف میزد برای دقایقی سدریک را فراموش کرده بود، کنار مورن خیال راحتی داشت و میتواندست استرس‌ها را کمی از خود دور کند. در جنگل پیش‌تر رفتند، گاهی در سکوت و گاهی هم چند کلامی حرف میزد، بر خز نقره‌فام مورن دست می‌کشید و به چیزهای مختلف فکر میکرد. در همین اثناء سرو کله‌ی گریفین و تایلانگ پیدا شد که درکنار یکدیگر با تمأینه پیش می‌آمدند. درست مثل پدرشان پرجذبه بنظر می‌

رسیدند و نگاهشان عمیق بود، هنوز مانده بود تا توله ها به بزرگی رمبیگ و سیرا شوند ولی هیچکس نمیتوانست انکار کند که همین حالا هم بسیار باشکوه و خیره کننده بنظر می رسند

ماروین- مثل اینکه اومدن دنبالت

او و مورن ایستادند و ماروین لبخند تلخی زد، به چشمان کهربایی مورن نگریست و گفت- یه روزی میرسه که ما مثل قبل باهم باشیم، من مطمئنم

این را گفت و مورن را بسوی برادرانش راهی کرد. تایلانگ و گریفین دیگر مثل گذشته با خشم به او نگاه نمیکردند و آرام بودند، آنجا ایستاد و به دور شدن گرگها نگریست. گریفین هرازگاهی سر به سر مورن می گذاشت با سرش به گردن او ضربات آرامی میزد، آنقدر اینکار را کرد تا اینکه خواهرش به تلافی او را گاز گرفت. تماشایشان زیبا بود، تماشای پاکی و اصالتشان در این محیط بکر و سرسبز، تهی از پلیدی و رذالت...

سدریک- امروز آروم بنظر می رسی...جناب ماروین

از شنیدن صدای او نه جا خورد نه مضطرب شد. وقتی پا به جنگل گذاشت انتظار داشت که او را هرجایی ببیند، میدانست که سدریک اکنون حواسش به همگی آنان است. آهسته به سمت صدا برگشت، سه چهار قدم دورتر، از بازوی چپ به تنه‌ی قطور یک درخت آفرا تکیه زده بود و به او می نگریست. مثل همیشه سیاهپوش بود و خوش‌دوخت‌ترین لباس‌ها را به تن داشت، همچنین شل بلند سیاهی که انتهایش بر چمن‌ها افتاده بود. زنجیری جواهر نشان بر گردنش و چکمه‌ی چرم بلندش تا روی زانو برق میزد. بازوانش را روی سینه برهم گره کرده بود، عضلات ورزیده‌ی بازو و سینه در لباس ابریشمش فشرده میشد و گیسوان لخت سیاهش که تا زیر شانهاش می رسید در وزش نسیم به آرامی پراکنده میشد. نگاهش با قبل هیچ تفاوتی نکرده بود، چشمان سیاهش برق مکارانه‌ای داشت و لبخند محوی که همواره بر صورتش دیده میشد ظاهر یک مرد عیاش و فرصت‌طلب را به او میداد

سدریک- پسر عاشقی که قلبش همیشه تند میزد... بالاخره یه مرد شد

حرکت مردمک چشمانش درحال رصد قدوقامت ماروین بود

سدریک- جووری عطر و بوی اون زنو گرفتی که بسختی میشه خودتو تشخیص داد

ماروین باحالتی که نشان میداد حرفهای سدریک از نظرش حوصله سربر است نفسش را بیرون دادو گفت:

ماروین- نیومدم باهات خوش و بش کنم

سدريک تابی به گیسوانش که بخاطر نسیم جلو آمده بود دادو آهسته گفت- اینو میدونم

صدایش گرم بود، لحن حرف زدنش، طرز ایستادنش و لبخند جذاب گوشه‌ی لبش، تمام اینها برای جلب توجه یک بانوی جوان کافی بود و ماروین عصبی میشد که فکر میکرد همسرش چند مرتبه تنها و مخفیانه با این مرد ملاقات کرده

ماروین- اونا خیلی بهت اعتماد دارن، دلیلشو نمیفهمم

سدريک در آرامش و بی هیچ عجله و نگرانی، لحظه‌ای پلک برهم گذاشت و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، و در همین حین گفت- میدونم که سوالات زیادی داری، من اینجام که جواب بدم آنچه در ظاهر رفتار خود نشان میداد بی هیچ اضطراب و واهمه‌ای بود، مثل شخصی که نسبت به خود اطمینان کامل دارد و به قضاوت دیگران اهمیت نمیدهد

ماروین- سوال اول اینکه...

ماروین دستانش را در جیب شوارش فرو بردو درحالی که چشمانش را به چشمان سدريک دوخته بود تا تک تک حرکات و واکنش‌های او را زیر نظر داشته باشد پرسید:

ماروین-...تو واقعا اینجا چه غلطی میکنی؟

لبخند سدريک پررنگ‌تر شدو نگاهش را از ماروین گرفته به چمن‌ها دوخت، معلوم بود انتظار چنین سوالی را داشته

ماروین- توی جنگل، تو قلمرو مادر من.. بین اصیل زاده‌ها! شنیدم حتی به دیدن پدرم میرفتی، حال زنمو میپرسیدی... جداً برای چی؟ این یه نقشه‌ی جدیده؟ برادرت ۲۰ سال صبر کرد که نقشه‌ش رو عملی کنه، برای تو چقدر قراره طول بکشه؟

سوالش به کنایه و بدبینی آمیخته بود ولی باعث نشد سدريک واکنش خاصی نشان دهد، او همچنان در سکوت به ماروین گوش می کرد

ماروین- مامان میگه پونصد ساله از خون انسان تغذیه نکردی، با این حساب تو برای عملی کردن نقشهت خیلی از برادرت صبور تری

در این هنگام که وزش نسیم تعدادی از برگهای درخت افرا را از شاخه چید و مقابلشان در هوا رقصاند. سدريک دوباره به او نگرست و بالحنی آميخته به صداقت، لاقل آنطوری که بنظر می رسيد! گفت:

سدريک- من ۶۵۲ ساله که به هیچ انسانی حمله نکردم. و اگه میدونستی عطش خون انسان چطوریه، اسمشو نقشه نمیداشتی

ماروین پوزخندی زدو کمانی به ابرو داد:

ماروین- انتظار نداری که این جواب قانعم کنه ها؟

سدريک که میدانست قرار نیست ماروین به این راحتی قانع شود کمی در زمان عقبتر رفت و از زاویهی دقیق تری برایش توضیح داد:

سدريک- دانریک جسور و بلند پرواز بود، مقام و قدرت مسخش کرده بودو وقتی میدید خاندان خوناشامها چطور بین بقیه‌ی نژادها جایگاه پستی داره آشفته میشد

تکیه‌اش را از تنه‌ی درخت برداشت و درحالی که مثل ماروین دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد با تمأینه بسمت او قدم برداشت، مقابلش با یک قدم فاصله ایستادو در حالی که به چشمانش می نگرست ادامه داد:

سدريک- اونروز... تو چندین نژاد از شیاطین رو دیدی، مطمئنم که همه رو بخاطر داری. خاندانهای مختلف شیاطین روی زمین خیلی زیادن، همگی از نوادگان شیطان اعظم و دشمن بالفطره‌ی انسانها، بزرگترین هدفشون گمراهی و هلاک شماسه. اما این وسط، خوناشامها برای این که وابسته به خون انسانها هستن همیشه توسط باقی شیاطین شماتت شدن... چیزی که برای دانریک غیر قابل تحمل بود

حاضر بود هرکاری بکند که آن خاطرات از ذهنش پاک شوند اما متاسفانه تمامش را به یاد داشت، اینکه لیندای مظلوم پیش چشم شوهر و فرزند و دوستانش متحمل چه زجری شد تا آن شیاطین وارد بُعد انسانها شوند!

سدريک- میخواست خودش و نژادش رو اثبات کنه، میخواست خوناشامها خاندانی باشن که شیطان اعظم رو برمیگردونن. در این صورت افتخار و قدرت بزرگی به نژاد ما می رسيد ...

درحالی که این مسائل را تشریح میکرد قدم برداشت و ماروین هم درکنارش به راه افتاد. به سطح چمن پوش مسیر و قدم‌هایش می‌نگریست و در سکوت به سدریک گوش میداد:

سدریک- نقشه‌ی دانریک عملی نشد، من اینو میدونستم که امیدش بیهودست. بارها بهش گفتم از انسانها فاصله بگیره و از اینکار دست بکشه، ولی فایده‌ای نداشت. مسیر من و اون خیلی وقته که از هم جداست، اینو قبلا... چندین بار به همسرت گفتم، زمانی که هنوز فرصت داشت دانریک رو از زندگیش بیرون بندازه لارا به ندرت درباره‌ی سدریک با او حرف زده بود، چیزهایی که میشنید تازگی داشت و زوایای دیگری از ماجرا را بر ملا میکرد

ماروین- چرا با برادرت همراه نشدی؟ چرا ادعا میکنی که مسیرت رو ازش جدا کردی؟

سدریک با قاطعیت جواب داد- من هیچ وقت با انسانها دشمنی نداشتم

این جمله را قبلا هم از او شنیده بود، در روزی که واقعه‌ی شاهزاده‌ی خون رخ داد نیز سدریک چنین اعترافی کرده بود

ماروین- چطور ممکنه؟

به نیمرخ سدریک نگریست و منتظر پاسخ ماند، اینطور بنظر می‌رسید که خوده او هم نمیتوانست جواب دقیقی برای این سوال بیابد

سدریک- مخلوقات مثل هم نیستن. عقاید فرق دارن

ماروین نگاهش را با یک چشم غره از او گرفت و گفت- تو چند لحظه پیش گفتی هدف اصلی همه‌ی شیاطین گمراهی و هلاک انسانهاست

سدریک جواب داد- بله هست، ولی من صدها ساله با عطشم می‌جنگم که از هرم شیاطین خارج بشم

ماروین-...چرا؟

سر در نمی‌آورد! چرا سدریک باید از دیگر شیاطین متمایز می‌بود؟ چگونه ادعا میکرد از جنس آنهاست ولی عقایدش تا این اندازه فرق دارد؟ جوابش یک توجیه درست و کامل را می‌طلبید که باور پذیر باشد!

سدريک- مجموعه‌ای از دلایل باعث شدن. من تقريباً ۱۳۰۰ ساله، نصف عمرم رو مثل باقی شياطين زندگي کردم... مثل هموعانم از انسانها متنفر بودم... با اينحال يه سوال هميشه‌ی در ذهنم باقی بود و آزارم میداد
ماروين- چه سوالی؟

سدريک چند لحظه‌ای مکث کردو به مسير پيش رو خيره ماند. اين سوالات ربطی به مشکل لارا نداشت ولی دانستنشان برای اينکه ماروين به يک نتیجه گيري نسبی درباره‌ی صداقت او برسد لازم بود. وقتی سکوت سدريک طولانی شد ماروين چشم از مسير گرفت و به نيمرخ او نگريست

سدريک- اينکه اگر خداوند عادل، چرا عده‌ای از مخلوقات رو از بدو تولد برای عذاب جهنم خلق کرده. اين سوال فقط دو جواب ميتونه داشته باشه... يا خداوند ظالمه، يا اعتقادی که شياطين باهش زندگي ميکنن غلطه تحت تأثير قرار نگرفت، هيچ بنظر نمی رسيد سدريک قصد شوخی داشته باشد ولی حرفش برای ماروين چندان موجه نبود

ماروين- ميخواي بگي از بين اين همه شياطين فقط تو به اين موضوع فکر ميکنی؟!!

سدريک سرش را به نشانه‌ی منفي تکان دادو درحالی که يک چاله‌ی گل در مسير را دور ميزد جواب داد:
سدريک- نه، شايد افراد ديگه‌ای هم توی دنيا باشن. اين قطعاً برميگرده به همون تنوعی که در خلقت هست. انسانها برای بهشت خلق شدن ولی بعضی‌هاشون اونقدر پست زندگي ميکنن که لايق قعر جهنم ميشن. پس همين احتمال برای شياطين هم هست... شايد معکوس اين قضيه... برای نژاد من هم صدق کنه

ماروين- پس تو به اميد مغفرت تغيير کردی

پوزخند تمسخر آمیزی زدو ادامه داد:

ماروين- خنده داره، از لارا شنیده بودم که برادرتم عين همين حرفارو ميزد

نگاهش به مسير سرسبز میان درختان بود ولی متوجه شد که سدريک سر چرخاندو به نيمرخ او نگريست:

سدريک- تابحال نشده بخواي خواهرتو راهنمایی کنی؟

لبخندش محو شد و نگاه سنگینی به سدریک انداخت، هرکجای بحث که بودند، هیچ خوشش نمی آمد صحبت از خواهرش پیش کشیده شود!

سدریک- من ۸۰۰ ساله بودم که دانریک به دنیا اومد، برای کسی که این همه سال در خفا و تنهایی... افکار متفاوتش رو از خاندانش پنهان کرده این برادر کوچولو همه چیز بود!

نوسان خفیفی در سینه حس کرد و برای اولین بار دلش کمی به حال سدریک سوخت

سدریک- وقتی به صورت معصومش نگاه میکردم برام قابل قبول نبود که یه شیطان متولد شده باشه، میخواستم راهنماییش کنم... جووری تربیتش کنم که اشتباهات منو تکرار نکنه، میخواستم از شیاطین جداش کنم...

درختان مسیر کمتر میشدند و پیش رو چمنزار وسیعی دیده میشد که باد خنکی از سویش می وزید

سدریک- به ذهنم خطور نمیکرد اون از راهنمایی های من برای سرهم کردن یه نقشه استفاده کنه. هرچی بیشتر سعی کردم مسیر رو بهش نشون بدم، اون موزیانه تر نقشهش رو کامل کرد. تعجب نمیکنم که چیزی شبیه افکار من رو به لارا و نیکولاس تحویل داده باشه، اون باهوش بود... میدونست چیزایی که ذهن من خوناشام رو تغییر داده، قطعاً روی انسانها هم تأثیر میذاره

بعد از اینکه آخرین درختان را هم پشت سر گذاشتند و وارد دشت وسیع و سرسبزی شدند قدم‌هایشان آرامتر شد تا اینکه ایستادند. چشم به منظره‌ی زیبای مقابل دوختند و چند لحظه بعد سدریک گفت- میدونی... بعضی از خصوصیات ذاتیه، دانریک برخلاف من جاه طلب متولد شده بود. اون نتونست روی جاه طلبیش کنترل داشته باشه و آخرش یه فاجعه رقم زد که پایانی براش نیست

ماروین چشم از تماشای دشت گرفت و سوی سدریک چرخید، باد موهای براق سیاهش را تماماً به عقب هل داده و در هوا پراکنده کرده بود

ماروین- اگه از پایانش خبر داشتی، اگه مخالف بودی، چرا گذاشتی این اتفاقات بیفته؟ تو میتونستی مانع بشی

سدریک نیز چشم از دشت گرفت و نگاهش با نگاه او طلاق کرد:

سدریک- من هرکاری میتونستم کردم، بیشتر از این ازم بر نمی اومد

سدریک حق به جانب بنظر می رسید ولی ماروین روی حرفش اصرار ورزید:

ماروین- تو میتونستی اونموقع که فرصتش بود حقیقت رو به نیکولاس و لارا بگی!

سدریک به نشانه‌ی منفی سر تکان دادو درهمین حین گفت- سعی کردم، به هر طریقی سعی کردم بهشون بفهمونم نشد! دانریک جوری اعتمادشون رو جلب کرده بود که اصلا به حرف من فکر نمیکردن!

ماروین نگاه دقیقی به سدریک که حالا برخلاف رفتارهای سبکسرانه و مرموز قبل، صادق بنظر می رسید انداخت و نفسی بیرون داد

ماروین- رفتار تو جوریه که همیشه حسابی روی حرفات باز کرد!

سدریک چشمان سیاهش را از او گرفت و سوی دشت چرخاند، چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس درحالی که دوباره به آرامی قدم برمیداشت گفت- این توضیحات برای تو قانع کننده نیست چون نمیدونی دنیای شیاطین چطور اداره میشه. مجبور بودم اونطور رفتار کنم، در تمام ۲۰ سالی که دانریک سعی در گمراه کردن نیکولاس و خانوادش داشت، شیاطین قدرتمندی شاهد بودن. شیاطین همیشه اطراف قصر پرسه میزدن، هر بار که من نزدیک میشدم و هر حرفی که میزدم همه شاهد بودن. نمیتونستم مستقیم به حقیقت اشاره کنم، اونا بلافاصله منو دور میکردن، بااینحال تلاش کردم بهشون سرنخ بدم. خصوصا به لارا، هرکاری کردم که بهش بفهمونم شیاطین تا چه اندازه از انسانها متنفرن، بارها غیر مستقیم به این موضوع اشاره کردم

ماروین همچنان که در قدم زدن همراهی‌اش میکرد به نیمرخش می نگریست

سدریک- زمانی که باردار شد... بهش گفتم حتی اگه لازمه خودشو بکشه که اون بچه رو نابود کنه. بعد از اینکه بدنیا اومد، بهش گفتم حالا که بدنیا آوردیش تموم تلاشتو بکن که زنده نگهش داری زانوهایش سست شدو بی‌اختیار ایستاد، نمیتوانست پنهان کند که نگاهش رنگ تحیر گرفته

ماروین- رُهان زنده می موند؟!!

حالا که او ایستاده بود سدریک هم بالاچاره توقف کردو به او نگریست

سدریک- در اینباره نمیتونم نظر قطعی بدم. ولی اونچه که رُهان رو شاهزاده‌ی خون کرد قربانی شدنش توسط دانریک بود. اگه به مرگ طبیعی میمرد درخت ممنوعه از خونش رشد نمیکرد

ضربان قلبش تند شد، چقدر لارا بخاطر مرگ کودکش زجر کشیده بود! کودکی که دیگر هیچکس دلش نمیخواست کلامی درباره‌اش حرف بزند چراکه فکر میکردند منحوس و جهنمی بوده
ماروین- چطور ممکنه...

این کلمات بی‌اختیار از دهانش جاری شد، هنوز ناباورانه به سدریک نگاه میکرد
سدریک- این نقشه‌ی دانریک بود، مظلوم نمایی کرد و جواری بچه رو گشت که همه بهش حق دادن. ولی اون درواقع شاهزاده‌ی خون رو برای شیطان اعظم قربانی کرد. مُردن با قربانی شدن خیلی فرق داره مرد جوان سکوت یأس آوری پدید آمد، حالا که از زاویه‌ی دیگری به گذشته نگاه میکرد واقعا چه راه‌های بسیاری برای جلوگیری از رخ دادن فاجعه‌ی شاهزاده‌ی خون وجود داشت!

سدریک- همه چیز تحت نظر بود، من نمیتونستم بیشتر از این بهش نشونه بدم. لارا اونقدر قلبش از عشق دانریک اشباع شده بود که معنی هیچکدوم از حرفای دوپهلوی منو متوجه نشد

ماروین پلک برهم گذاشت و نفسش را بصورت آهی مایوسانه بیرون داد

ماروین- انتظارت از یه زن بی تجربه‌ی ۱۵ ساله خیلی زیاده

سدریک که به او چشم دوخته بود با لحنی که از نظر ماروین سنگین می آمد گفت- بله زیاده. انتظارم از کسی که اشرف مخلوقات اسم گرفته زیاده

پاسخی برای این حرف او نداشت، در درون همه چیز برایش واضح و روشن بود ولی اینکه بتواند معنایش را به موجودی از نژاد دیگر بفهماند چیز دیگری بود. درست همانطور که توضیح خیلی از مسائل مربوط به شیاطین برای سدریک دشوار بود.

ماروین- شنیدم وقتی عمو نیکولاس برادرتو از خانوادش طرد کرد، لارا از تو کمک خواست

حالا که بسیاری از مسائل گفته شده بود به موضوعی اشاره کرد که از مدتها پیش در ذهنش می چرخید

ماروین- اونشب بین تو و لارا... چی گذشت؟

قاطعیت نگاه سدریک شکست، پیدا بود انتظار این سوال را نداشته و آنموقع جواری رویش را از ماروین گرفت و به دشت خیره شد که انگار میخواست از جواب دادن فرار کند

سدریک- خودت میدونی. چرا باید تکرارش کنم؟

ماروین که چشمانش را روی نیمرخ خیره به دشت سدریک باریک کرده بود گفت:

ماروین- من جزئیات رو نمیدونم

پیش از اینکه واقعه‌ی شاهزاده‌ی خون رخ دهد او اصلاً از ملاقات لارا و سدریک خبر نداشت. علیرغم اینکه لارا همیشه همه چیز را برایش تعریف میکرد در اینباره سکوت کرده بود و این سکوت تا اکنون هم ادامه داشت. درواقع اگر آنروز که همگی در قصر سلطنتی زنجیر شده بودند سدریک حقایق را بازگو نمیکرد، شاید ماروین هیچ وقت نمیفهمید چنین چیزی بین او و لارا رخ داده، هنوز هم گاهی به یاد حرفهای سدریک می افتاد، جملاتی که بیان کرد هنوز در گوشش بود...

«سدریک- اومده بودم یه بار برای همیشه جلوی این فجایع رو بگیرم. برادرم دانریک داشت جونشو برای این نقشه میداد، میخواستم از این لجن بکشمش بیرون.. میخواستم همه چیزو بهت بگم لارا» ..!

«سدریک- بهت دو تا انتخاب دادم، گفتم یا با من بخواب یا منتظر مرگ شوهرت باش. و تو بازم امتحانو رد شدی، بازم راه غلط رو انتخاب کردی... تصمیمات غلط انسانها، شیاطین رو قدرتمند میکنه » ...

باد شنل بلند سدریک را به عقب هل داده بود و اگرچه نگاهش بر گستره‌ی دشت بود اما قطعاً افکارش به آن شبی که نزد لارا رفت برگشته بود. ماروین که همچنان مصررانه به او می نگریست تا جوابی بگیرد گفت:

ماروین- اونروز گفتمی دوتا انتخاب به لارا دادی... و لارا راه غلط رو انتخاب کرد. این یعنی چی؟

سدریک نفسش را آرام از سینه بیرون داد و بدون اینکه به ماروین بنگرد گفت- مهمه؟

ماروین کمانی به ابرو داد و با لحنی جدی گفت- چرا نباشه؟

لبخندی محو بر نیمرخ سدریک پیدا شد که از چشم ماروین دور نماند

سدریک- عاشق تر از اونی که اهمیت بدی

ماروین تاکید کرد- میخوام بدونم

با تمأینه قدم به پیش برداشت و مقابل سدریک ایستاد تا به او بفهماند باید بجای بهانه تراشی جواب درست و دقیقی به او بدهد. سدریک نیز چشمان سیاه نافذش را به نگاه عمیق ماروین دوخت و وقتی مطمئن شد او قرار نیست کوتاه بیاید گفت- درباره‌ی اون شب... درست فکر میکنی

جوابش دو پهلو بود، انگار داشت ماروین را به شک می انداخت

ماروین- چه فکری؟

سدریک لحظه‌ای پلک برهم گذاشت و پس از اینکه چشم گشود باحالتی که گویی مجبور به جواب دادن شده بود سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت- حدست درسته، همون چیزی که تو سرته

سکوئی طولانی پدید آمد، نگاهشان به یکدیگر گره خورده بود، سدریک عاری از حيله بنظر می رسید و با صداقت حرف میزد ولی خوب میدانست چگونه باید دو پهلو حرف بزند و شنونده را دچار تردید کند

ماروین- تو نمیدونی چی تو سر منه

فهمیده بود که سدریک سعی دارد او را به اشتباه بیندازد، حالا ماروین هم داشت محتاطانه جواب میداد که سر در بیاورد قصد و نیت او چیست

سدریک- بگو که بدونم

بدون ذره‌ای تردید، ماروین اطمینان داشت که رابطه‌ای بین آن دو نبوده. لارا آنشب مجبور به گرفتن هر تصمیمی که شده بود، قطعاً کار به هم‌آغوشی نرسیده بود چراکه اگر اینطور میشد، لارا پیش از ازدواج حتماً به ماروین میگفت. پس با توجه به شناخت کاملی که بعد از این همه سال نسبت به لارا داشت، با اطمینان کامل خطاب به سدریک گفت:

ماروین- مطمئنم که شما دوتا باهم نبودین

سدریک سرش کمی به چپ مایل کردو پس از مکثی کوتاه گفت- گفتمی که لارا درباره‌ی اونشب باهات حرف نزده، پس از کجا مطمئنی؟

ماروین شانه‌اش را کمی به بالا مایل کرد و جواب داد- لارا بخاطر انتخاب غلطش شرمندست. ولی اگه واقعا چیزی بینتون اتفاق افتاده بود حتماً بهم میگفت

سدريک لبخند کجی زد و زیر لب گفت- اعتمادت ستودنيه

ماروین- اشتباه میکنم؟

در سکوت منتظر پاسخ سدريک ماند. او از بابت لارا مطمئن بود، اینها را می پرسید چون میخواست صداقت پاسخ‌های سدريک را بسنجد به همین خاطر جوری این حرف را بیان کرد که سدريک فکر کند هنوز میتواند اعتماد او را تحت تاثیر قرار دهد

باد در محیط باز دشت جهت عوض میکرد و اینبار چون از سمت چپ وزید و موهای بلند سدريک را بر صورتش و مقابل چشمانش پراکنده کرد. موهای لختش بی هیچ موج و شکنی زیر نور آفتاب برق میزد و چنان رنگ سیاهی داشت که باعث میشد سفیدی پوستش چند برابر بیشتر بنماید. بعد از اینکه موهای خود را با انگشتان دست شانه کشید و به عقب فرستاد در پاسخ به ماروین گفت:

سدريک- اشتباه نمیکنی. لارا حاضر بود هرکاری برای نجات دانریک بکنه، من که همراه بقیه اون حوالی بودم صداشو میشنیدم. بهش چند ساعتی وقت داده بودم که تصمیم بگیره، توی اون فرصت هرجوری که تونست به پدر و مادرش التماس کرد ولی جوابشون منفی بود. در نهایت به این نتیجه رسید... که چاره‌ای جز قبول پیشنهاد نداره

بالاخره پیچش باد رایحه‌ی مگنولیا را به مشام ماروین رساند، رایحه‌ای بسیار مدهوش کننده که حالا دیگر حال ماروین را بهم میزد!

سدريک- و من در حیرت شاهد بودم... صدای قلبش، وحشت و آشفتگی‌ش... روی پا بند نبود که میخواد با مرد دیگه‌ای باشه، التماس کرد که اوضاعشو درک کنم و بدون اینکه رابطه‌ای داشته باشیم ببرمش پیش دانریک. ولی مقصود من از تموم این جریان چیز دیگه‌ای بود، اون باید سنجیده میشد. اونشب چند مرتبه‌ی دیگه سعی کردم بهش بفهمونم... اینکه یه اهریمن بمیره اتفاق بدی برای این دنیا نیست، ولی انتخاب لارا خیلی چیزارو تحت تاثیر قرار میداد، اما اون... به هیچی جز نجات دانریک اهمیت نمیداد...

باورش برای ماروین دشوار نبود، او بخاطر داشت که لارا تا چه اندازه عاشق و شیفته و دیوانه‌ی آرگوت بود. حاضر بود تنها برای اینکه لبخند او را ببیند جان بدهد، چه رسد به اینکه زندگی‌اش در خطر باشد! به اینجای حرف که رسید سدریک سکوت کرد، چشم از ماروین گرفت و نفسش را با حسرت بیرون داد:

سدریک- اونشب انگار... قلبش بیرون از سینه می تپید... لرزش صدایش هنوز تو گوشه، بغضی که سعی داشت خفه کنه... نجابتی که داشت قربانی میکرد، روحش رو جووری شکننده کرده بود که شک داشتیم اگه روی تخت باهم باشیم قلبش بیشتر از چند دقیقه طاقت بیاره..

این آخرین جملات بدجووری حال او را بهم زد، لزومی نداشت اینطور مستقیم به روی تخت بودن با زن او اشاره کند!

سدریک سرش را با حسرت تکان داد و گفت:

سدریک-.. میگویند زنا آفریده شدن که عاشق باشن، ولی تماشای زنی که داره عشق رو برای شخص اشتباهی خرج میکنه عذاب اوره

دیگر داشت زیادی حسرت و دلسوزی و صداقت نشان میداد که برای ماروین خوشایند نبود، از همین رو برای اینکه مچ او را بگیرد گفت:

ماروین- اینکه تو این جریان بفکر برادرت بودی و سعی داشتی از گردابی که برای خودش ساخته بکشیش بیرون قابل درکه، ولی هیچ نمیفهمم... چرا هنوز پیگیری، چرا میای اینجا، چرا حال لارا رو میپرسی...

سدریک در سکوت به او می نگرست و ماروین که از ابتدای ملاقات به سختی در اینباره صبوری خود را حفظ کرده بود ادامه داد:

ماروین-... چرا قبلا سعی کردی آگاهش کنی، چرا خودتو بخاطرش به خطر انداختی؟

چند لحظه‌ای منتظر پاسخ سدریک ماند ولی سکوت او از قبل طولانی تر شده بود

ماروین- جوابی نداری؟

سدریک که میدید سکوت کردن بیهوده است نفسش را بصورت آهی بیرون داد و گفت:

سدریک- تموم سوالایی که پرسیدی و حرفایی که تا الان زدی برای این بوده که به اینجا برسی نه؟

ماروین سر تکان دادو گفت- خیال کن که همینطوره

دیگر مطمئن شده بود که بدبینی‌اش بیخود نبوده، آنچه حدس میزد حقیقت داشت. حتی نمیخواست در ذهنش چنین چیزی را معترف شود ولی سدریک به همسر او علاقه داشت!

سدریک- انتظار داری چی بگم؟

درحالی که لحنش رنگ انزجار گرفته بود و نگاه تیزش روی سدریک بود گفت- یچیزی که منو دیوونه نکنه

و سدریک دمق و کلافه و ناچار، نگاهش را از او گرفت و به چمن‌های سطح زمین دوخت. چشمان شبگونش از موزی‌گری تهی گشته بود و حالا ظاهر مرد تنهایی را داشت که از دنیا و بازی‌هایش خسته و دلزده است. پس از چند ثانیه مکث، وقتی خود را وادار کرد که به ماروین نگاه کند و حاشیه رفتن را کنار بگذارد گفت:

سدریک- در اینباره چیزی بهش نگو. اگه میدونست که من...

جمله‌اش را کامل نکرد، نگاه سنگین ماروین نگذاشت که مستقیم علاقه‌اش را بر زبان آورد

سدریک- اگه میدونست با من ملاقات نمیکرد، الانم نمیخوام با دونستنش عذاب وجدان بگیره و خیال کنه به تو خیانت کرده

باید چکار میکرد؟ از آرواره‌های مورن برای نگه داشتنش استفاده میکردو بعد با یک خنجر نقره کارش می ساخت؟ کسی که در این قلمرو قدرت داشت ماروین بود نه سدریک!

ماروین- من هرچیزی رو که صلاح بدونم به زخم می‌گم، عذاب وجدان گرفتنش به تو ربطی نداره

سدریک پا فشاری نکرد، قطعاً انتظار نداشت که ماروین واکنشی بهتر از این نسبت به او نشان دهد. سر تکان دادو زمزمه کرد:

سدریک-...خیله‌خب

هنوز به سدریک نگاه میکرد، تیز و سنگین، عصبی بود و داشت خودش را کنترل میکرد

ماروین- از کی؟

سدریک بدون اینکه به او بنگرد بالحنی سردو ناامید جواب داد- نمیدونم شروعش از کجا بود. فقط روز به روز احساس قوی‌تری شد

ماروین- کی ازین موضوع خبر داره؟

امکان نداشت پدر و مادرش هم بدانند، مگر میشد خبر داشته باشند و اجازه دهند سدريک به آن حوالی بیاید؟

سدريک- فقط تو

بسختی داشت حضور سدريک را در آنجا تحمل میکرد، قدمی به عقب برداشت و پیش از اینکه بسمت جنگل برگردد رو به سدريک گفت:

ماروین- ديگه حق نداری به اینجا بیای و ملاقاتش کنی. میدونی که قدرت مقابله با تورو دارم

سدريک- با این قضیه میخوای چیکار کنی؟ با مشکلی که پیش اومده

نگاه طلبکارانه‌ای به سدريک انداخت و گفت- کاره مفیدتری ازت بر نمی اومد جز اینکه کلاً ناامیدش کنی؟ حالا اون مطمئنه که درمان نمیشه

این را گفت و به پشت چرخید، درحالی که دوباره وارد جنگل میشد متوجه شد که سدريک هم پشت سرش می آمد

سدريک- من حقیقت رو بهش گفتم

ماروین در حین حرکت نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با حرص گفت- خفه شو

سدريک- ماروین

بازوی ماروین را گرفت و او ناچاراً ایستاد

سدريک- فارغ از اینکه تو از من خوشتر نیادی، قطعاً مسائل مربوط به دنیای شیاطین رو بهتر از آدما میدونم اینطور فکر نمیکنی؟

ماروین دست راستش را به کمر زدو بسوی او برگشت- انتظار نداری که به حرفت اکتفا کنم؟

سدريک بازوی او را رها کردو جواب داد- اکتفا نکن، ولی از منطق فاصله نگیر

این حرفها برای چه بود؟ اگر لارا برای او عزیز بود باید چاره‌ای می یافت چطور میتوانست به این زودی کار را تمام شده بداند؟

ماروین- قطعاً برای از بین بردن اون نفرین باید راهی باشه

سدریک پشت به دشت و در حاشیه‌ی جنگل ایستاده بود، بادی که از سوی دشت وزید تمام موهای او را به جلو پراکنده کرد و دوباره مشام ماروین که مقابل او ایستاده بود از رایحه‌ی منفور مگنولیا پر شد

سدریک- راه هست. ولی برای از بین بردنش فقط سه راه وجود داره

به چشمان سدریک نگریست و منتظر ماند:

ماروین- خب؟

سدریک درحالی که از مسیر باد خارج میشد و مقابل یک درخت قطور می ایستاد گفت:

سدریک- همون دارویی که قبلاً استفاده کرد...

ماروین حرف او را برید و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- این دیگه عملی نیست

سدریک که حالا از شر باد خلاص شده بود، دستی بر موهای خود کشید، چشمان سیاهش را از محاصره‌ی تارهای بلند موهایش رها کرد و به ماروین نگریست

سدریک- فقط شخصی که نفرین رو ایجاد کرده میتونه باطلش کنه

ماروین پس از مکث کوتاهی زمزمه کرد- که اینم عملی نیست

سدریک کمی به پشت مایل شد و بر تنه‌ی درخت تکیه زد، درحالی که به ماروین می نگریست گفت- بله، عملی نیست

حرفهایش اصلاً امیدوار کننده نبود، گرچه ماروین در ظاهر خود نشان نمیداد ولی سدریک داشت نگرانی او را تشدید میکرد

ماروین- و سومین راه؟

سدریک لب فرو بست، آنطور که برای گفتنش تردید کرده بود ماروین مطمئن شد چیز نامطلوبی ست

سدریک-... با مرگه شخص، نفرین هم نابود میشه

چیزی در دلش پیچ خورد، ناامیدی در سینه‌اش سنگینی کرد ولی پس از گذشت لحظاتی مثل قبل آن را به گوشه‌ای دور در ذهنش انداخت تا بتواند سرپا بیاستد، چاره‌ای جز این نداشت!

سدریک- چه بدت بیاد چه نیاد، گفتن این حرفا برای منم اصلا راحت نیست. اگه کمترین امیدی بود، کوچیکترین راهی، من برای حل این مشکل هرکاری میکردم



با احتساب این سه نامه، حالا دیگر ده نفر از پزشکانی که برایشان نامه فرستاد جوابش را داده بودند. آنها را مهر و موم شده در دست داشت و به اتاقش باز می‌گشت که بازشان کند. چهارمین روز را می‌گذراندند، هیچکس تاکنون راهی نیافته بود و ناامیدی بیشتر و بیشتر در قلب ماروین چمبره میزد، از میان پزشکان حاذقی که از آنها راه چاره خواسته بود تنها دو تن بودند که با مشکل لارا آشنایی داشتند و هردو نفرشان هم به همان شیوه‌ی درمان میروتاش‌ها اشاره کرده بودند. حالا ماروین تعداد دیگری نامه در دست داشت و قلبش جوری می‌تپید که میخواست از جا در بیاید، این دلشوره‌ی شبانه روزی انگار تمامی نداشت!

دستگیره‌ی در اتاق را چرخاند و وارد شد، نگاهی به اطراف انداخت و ابتدا لارا را ندید ولی کمی که پیش رفت صدای او و برادرش را از تراس شنید

لارا- از نرده آویزون نشو نولان، ممکنه بیفتی!

یکی از لنگه‌های در تراس بسته و دیگری باز بود، پرده‌های حریر هم مانع از این میشدند که چیز واضحی از آنطرف دیده شود باینحال نسیم که می‌وزید پرده‌ی مقابل لنگه‌ی باز در را تاب میداد و چشم ماروین هرازگاهی به آن می‌افتاد. هوا افتابی بود، نور زیادی به تراس می‌تابید و عطر چمنزار هم همراه نسیم به داخل روانه میشد. ماروین بدون اینکه خودش را به لارا و نولان نشان دهد در زاویه‌ای مقابل تراس، لب تخت نشست و یکی از نامه‌ها را باز کرد. همچنان که چشمانش مضطربانه خطوط نامه را دنبال میکرد صدای گفت و گوی نولان و لارا را هم میشنید

نولان- ...خواهر؟

لارا- هوم؟

نولان- ما قراره برای همیشه اینجا بمونیم؟

چشمانش بدنبال کلمات در خطوت می دوید، پس از مراتب عرض ارادت به خانواده‌ی لرد هکتور، هفتمین پزشک هم با کمال تأسف هیچ راه‌حلی برای این مشکل نداشت. لعنت به این همه علمی که آموخته بودند ولی از پس درمان دیگران برنمی آمدند! آهی کشید، نامه را روی تشک انداخت و یکی دیگر را باز کرد

لارا- چطورمگه؟ اینجا رو دوس نداری؟

نولان- دارم! اینجا خیلی باحاله! زمو لوریانس قول داده منو به خون‌هی گرگا ببره!

لارا- تو از گرگا نمیترسی؟

خطوت ابتدایی را که عرض سلام و ادب بود رد داد تا زودتر به اصل ماجرا برسد، این یکی از قبلی هم ناامید ترش کرد! نامه را رها کرد تا بر مرمر سفید کف اتاق بیفتد، پیش از اینکه آخرین نامه را باز کند آرنج‌هایش را روی پاهایش ستون کرد، سرش را پایین گرفت و صورتش را بین دستانش فرو برد. پلک‌هایش را روی هم فشرد تا شاید کمی از سردردش کاسته شود...

نولان- زمو لوریانس میگه ترس آدمو ضعیف میکنه، من نمیخوام یه مرد ضعیف باشم

لارا- بگو ببینم توی این خونه کی رو از همه بیشتر دوس داری؟

نولان- تورو!

لارا- غیر از من

صدای قدم‌های تند و کوتاه کودک را میشنید که از یک طرف تراس بسمت میانه دوید تا به خواهرش که روی مبل نشسته بود برسد

نولان- اوممممم... عمو هکتور خیلی باحاله، داره به من جنگیدن یاد میده که مثل خودش قوی بشم! اون فسقلی کک مکی رو هم دوست دارم، اونقدر دست و پا چلفتیه... که همش خندم میاره... ولی زمو لوریانس رو از همه بیشتر...

داشت سعی میکرد خودش را از مبل بالا بکشد و این از تکه تکه حرف زدنش پیدا بود. ماروین نفسش را با کلافگی بیرون داد و سرش را آرام بلند کرد، نگاهش بی اختیار به مقابل افتاد، هاله‌ای کمرنگ از لارا و برادرش را از پشت پرده‌ی حریر میدید. لارا کمی به جلو مایل شد، برادرش را بین بازوانش گرفت و بالا کشید تا جوری روی پاهایش بنشیند که بتواند صورت یکدیگر را ببینند

لارا- واقعا؟ چرا؟

دستش را بالا آورد و موهای طلایی برادرش را نوازش داد. نولان بالحنی بی‌آلایش و صداقتی کودکانه جواب داد: نولان- خیلی مهربونه، حتی از تو بیشتر باهام بازی میکنه تازه بعضی شبا منو بغل میکنه و توی تختم میخوابه، وقتی یم عمو هکتور تو تمرین بهم سخت میگیره زمو لوریانس دعواش میکنه، اون زورش به عمو هکتور میرسه! جدیت کلامش وقتی با تعجب میگفت زور لوریانس به هکتور می رسد باعث شد حتی ماروین هم در همان حال خرابش لبخند دردمندی بزند. دنیای این کودک هنوز عاری از هر مشکلی بود، چه بر سرش می امد اگر خدایی ناکرده خواهرش را از دست میداد

لارا- ماروین چطور؟

نسیم پرده را رقصاند و ماروین نیمرخ لارا را دید که لبخند مهربانی به روی برادرش میزد و دستان کوچک او را به دست گرفته بود و نوازش میداد. موهای طلایی‌شان زیر چتر آفتاب به زیبایی برق میزد و نیمرخ ظریف و بی‌نقصشان در آن همه نور و مرمر سفید و زمینه‌ی آبی نیلگون آسمان بسیار دلنشین بنظر می رسید

نولان- اونم دوست داشتم...

کودک این را با نوعی بی‌میلی گفت، ماروین میدانست نولان هنوز بخاطر آن روزی که سر لارا داد زده بود از او دلگیر بود

لارا- الان دیگه دوست نداری؟

خود لارا هم میدانست علت دلخوری نولان چیست، این از لحنش مشخص بود

نولان- اخه اونهمه سرت داد زد!

چشم از منظره‌ی پشت پرده گرفت و به نامه‌ی مهر شده‌ای که کنارش روی تشک بود نگریست. برای باز کردنش تردید داشت، حتی امیدوار بود یکی از این پزشکان او را به سرزمینی دور برای یافتن دارو بفرستند ولی لاقلاً اینطور قاطعانه جواب منفی ندهند!

لارا- کاره بدی کرده بودم که سرم داد زد، تازه بعدشم ازم عذر خواست. من خیلی دوستش دارم نولان، اون مهربون ترین مرد دنیاست

بالاخره تردید را کنار گذاشت و نامه را برداشت، حقیقت هرچه که بود راه گریزی باقی نمی گذاشت

لارا- وقتی که من پیشت نیستم، اون ازت مراقبت میکنه. مثل یه برادر بزرگتر، همیشه کنارتو و نمیداره اتفاق بدی برات بیفته

پیش از خواندن نامه نفس عمیقی کشیدو خود را دلداری داد که هنوز چهار پزشک دیگر باقی مانده اند، شاید یکی از این چهار نفر بالاخره راهی یافته باشد نباید اکنون ناامید میشد

نولان- چرا تو نباید پیشم باشی؟

با وجودی که خود را برای هر پاسخی آماده کرده بود به محض اینکه با جواب منفی دهمین پزشک هم مواجه شد ناامیدی به قلبش نیشتر زد. نامه را انداخت و پلکهایش را برهم فشرد، اضطراب شدیدی در درونش می لولید و سیاهی محضی را در انتهای مسیر سرنوشت خود میدید

لارا- فکر میکنم باید به یه سفر طولانی برم

نولان- سفر؟ به کجا؟

نسیم خنکی که از پشت پرده به داخل خزید آمیخته‌ای از عطر چمن و رایحه‌ی مگنولیا بود، چشم گشود و به تراس نگریست، لارا درحالی که موهای برادرش را نوازش میداد در پاسخ به سوالش بالحنی مهربان گفت:

لارا- تو میدونی که همه یه روزی به این سفر میرن، گمونم دیگه داره وقتش میرسه که منم برم پیش مامان و بابا

نگاهش روی سایه‌ی آنسوی پرده خیره ماندو ناامیدی مثل زهری غلیظ از کنج قلبش بر بستر سینه‌اش روان شد...

نولان - یعنی تو میخوای... از دنیا بری؟؟!

نولان که روی پای لارا نشسته و سرش را برای دیدن صورت لارا کمی بالا گرفته بود با تحیر به خواهرش نگاه میکرد

نولان - آخه... آخه برای چی؟؟ میخوای منو تنها بذاری؟؟

لارا به چشمان کودک نگاه میکرد و آنقدر راحت این حرفها را میزد انگار موضوعی معمولیست. لبخند میزد، لحنش مطمئن و مهربان بود، سعی داشت با کودک صادق باشد و ماروین با کمال تأسف میدید او خودش را تماماً برای مرگ حاضر کرده!

لارا - اوه عزیزم البته که تنهات نمیدارم! من کنار مامان و بابا همیشه نگاهم به توه اینو مطمئن باش خدایا چقدر بی رحم بود که این حرفها را به کودک میزد! اصلا ماروین به درک، حتی برای خاطر این کودک معصوم هم که شده نباید به این زودی ناامید میشد!

نولان - ولی مگه مجبوری به این زودی بری؟!

لارا سرش را پایین آورد، بوسه‌ی کوچکی بر پیشانی نولان زد و سپس برایش توضیح داد:

لارا - انتخاب زمانش دست آدما نیست. برای هرکس بالاخره یه روزی اتفاق میفته، الانم نوبت من شده لبخند مهربانش از چهره کنار نمی رفت، لحنش اطمینان بخش و نگاهش آرام بود. در این چند روز ماروین حتی یکبار هم او را غمگین و یا مضطرب ندیده بود، متوجه بود که شبها اغلب اوقات بی خواب است و روز هم زمان زیادی در سکوت بفکر فرو می رود ولی غیر از این کمترین ضعفی از خودش نشان نداده بود

نولان - چرا آدما از دنیا میرن.. این خیلی بده!

نولان با غصه به خواهرش می نگریست، لارا گونه‌ی او را با کناره‌ی انگشتانش نوازش داد و پرسید:

لارا - یعنی تو فکر میکنی مامان و بابا به جای بدی رفتن؟

نولان سرش را به چپ خم کرد و لب و لوچه‌ی آویزان گفت:

نولان - نه ولی... میتونستیم همه باهم همینجا باشیم!

وزش نسیم تاب دیگری به پرده دادو آن را جواری سرچایش برگرداند که دید ماروین را مختل کرد، با اینحال او هنوز هم در سکوتی تلخ نگاهش خیره به رو به رو بود

لارا- میدونی نولان، توی این دنیا هم چیزای بد وجود داره و هم چیزای خوب. ولی تو دنیای بعدی، اونجا هیچ چیز بدی وجود نداره. هیچ ناراحتی و دردی نیست، هیچکس مریض نمیشه... جایی که مامان و بابا رفتن همه‌ی مردم خوشحالن، منم دارم میرم به همونجا

نولان بهانه جویانه گفت:

نولان- اگه اینقدر جای خوبییه چرا منو با خودت نمیبری؟

لارا بدون اینکه لحظه‌ای برآشفته شود با اطمینان و آرامش جواب داد:

لارا- من نمیتونم ببرم داداش. خدا برای رفتن هرکس یه زمان مخصوص مشخص کرده

نولان چند لحظه‌ای مکث کرد، به خواهرش نگاه میکرد و چون ترس و ناراحتی در صورتش نمیدید در دنیای کودکانه‌اش راحت‌تر از حد معمول با موضع کنار آمده بود

نولان- تو از کجا فهمیدی که زمان رفتنت رسیده؟

لارا همچنان که درحال نوازش نولان بود جواب داد:

لارا- من یه بیماری گرفتم که هیچ درمانی نداره. این نشون میده که وقت رفتنم شده

نولان بازهم مکث کردو برای لحظاتی به خواهرش نگریست، آرامش این خواهر و برادر درحالی که درباره‌ی مرگ حرف میزدند برای ماروین تکان دهنده بود!

نولان- یعنی دردم داره؟

از پشت پرده واضح نبود ولی ماروین دید که لارا شانهاش را کمی بالا انداخت و با آسودگی گفت:

لارا- میبینی که من دردی ندارم! تازه میخوام تا روز رفتنم یه عالم باهات بازی کنم...!

لبخندش تبدیل به خنده‌ای سرخوش شد، بسمت نولان مایل شد و پهلوه‌های کودک را قلقلک داد. لحظاتی هردو خندیدند و سپس لارا برادرش را سفت درآغوش گرفت، سرش را بوسید و مدتی بعد حلقه‌ی بازوانش را آرام از دور او شل کرد

نولان - کی قراره بری؟

مثل اینکه کودک کاملا با رفتنش کنار آمده بود! پناه بر خدا! دست به دست هم داده بودند که ماروین را دیوانه کنند!

لارا - راستش دقیقا نمیدونم، گمونم ۳-۴ روز دیگه

قفسه‌ی سینه‌اش به قلبش فشار می آورد، دلش میخواست مثل یک کودک ضعیف و رنجور بغض کند. فرق چندانی هم نداشت، حالا مثل بدبختها نشسته بود و به گفت و گوی آنها گوش میکرد

نولان - جایی میری که مامان و بابا هستن و همه خوشحالن... ولی من دلم خیلی برات تنگ میشه، حتی ممکنه گریه‌م بگیره! کاش میشد منم با خودت ببری... چی میشه منم باهات بیام؟

لارا - تو هم بالاخره یه روزی میای، همه‌ی آدما به اونجا میان. ولی زمانشو فقط خدا مشخص میکنه، اگه بخوای تقلب کنی ممکنه از جای بدی سر در بیاری

نولان - اسم اونجا چیه؟ یه شهر؟

سوالات نولان آمیخته به کنجکاوی بود، حرفهای لارا مرگ و زندگی را برای کودک شبیه یک بازی چند مرحله‌ای تشبیه کرده بود، جای اینکه از این مرحله بترسد جسورانه درباره‌اش کنجکاوی میکرد

لارا - اسمش بهشت. یه سرزمین خیلی بزرگ که هیچ انتهایی نداره. اونجا زیباترین جاییه که خدا آفریده

نولان دوباره با کنجکاوی پرسید:

نولان - آدرسی نداره؟

پرده باز هم تاب‌ی خورد و ماروین دید لارا به پشتی مبلش تکیه زده و آسوده خاطر به سوالات برادرش جواب میدهد، درحالی که اینسوی ماجرا او داشت از غصه جان میداد!

لارا- البته که داره. ولی آدرسشو فقط خدا میدونه، وقت رفتن هرکس که برسه، خدا همونموقع آدرس رو بهش میگه

نولان مدتی بفکر فرو رفت و سپس پرسید:

نولان- اگه خیلی دلم برات تنگ شد و خواستم بینمت چی؟

لارا جووری که انگار با موضوع ساده‌ای طرف است سرش را تکان دادو جواب داد:

لارا- اصلا کاری نداره، هرموقع که خیلی دلتنگ بودی از خدا بخواه اجازه بده پیام به دیدنت. اگه از ته دل بخوای اون حتماً اجازه میده! اونوقت شب که خوابیدی من میام بخوابت و تا صبح باهم حرف میزنیم... اگه دعا کنی، حتی ممکنه بتونم مامان و بابا رو هم با خودم بیارم

نولان نگاهش را از صورت لارا گرفت و به پاپیون روی سینه‌ی خواهرش نگریست، معلوم بود که در ذهن کوچکش درحال سبک سنگین کردن آینده است

نولان- پس مثل اینکه... زیادم بد نیست

بیش‌تر از این طاقت شنیدن این حرفها را نداشت، از جا بلند شدو بسمت در خروجی اتاق رفت. حالش اصلا خوب نبود!

درحالی که دکمه‌های بالای لباسش را باز میکرد تا یقه‌اش آزادتر شود راه‌پله را پایین آمد و بسوی راه رو رفت. نفس میکشید اما حس خفگی داشت، از زندگی و از خودش مأیوس بود، چطور نمیتوانست کاری برای حفظ همسرش کند؟ چطور آنقدر بی‌عرضه شده بود که همسرش به این زودی مرگ را قبول میکرد؟

باقدم‌هایی بلند از تالار عظیم قصر عبور میکرد، نگاهش به در بزرگ خروجی بود، در مسیر مستخدمین سرشان را سوی او خم میکردند، صورت جدی و کلافه‌اش آنها را محتاط کرده بود، اصلا احساس بزرگی نمیکرد. این قصر و این مقام دلیل بر قدرت او نبود وقتی برای حفظ زندگی همسرش کاری نمیتوانست بکند. از قصر خارج شدو پله‌های ایوان را پایین رفت، نور به چشمش هجوم آورده بود و صدای چلچله‌ها را می‌شنید. حیاط اصلی قصر بسیار وسیع و مجلل بود، نگهبانان سر پست‌های خود دیده میشدند و باغبانان مشغول رسیدگی به درخت‌های زینتی بودند. مراجعین لرد هکتور عبور و مرور میکردند، زندگی جریان داشت درحالی که ماروین برای یافتن یک گوشه‌ی خلوت در تقلا بود. گوشه‌ای که هیچکس نباشد، نه پدر و مادرش، نه لارا، نه گرگها، نه هیچ موجود زنده

ای. باید چکار میکرد؟ به راستی باید چکار میکرد؟ واقعا قرار بود لارا را از دست بدهد؟ چگونه ممکن بود! بدون لارا زندگی چگونه ممکن بود؟ بدون تارهای طلایی گیسوانش، بدون خال‌های کوچک گریبان سفیدش، بدون زبرجدهای درخشان چشمانش، بدون تپش‌های قلب مهربانش، بدون خنده‌های آهنگین و شیطنت‌هایش، بدون آنهمه صمیمیت و آرامش و راحتی...

هکتور - ماروین؟

صدای پدرش را از پشت سر شنید و زیر لب ناسزایی به دنیا داد، او کمی تنهایی میخواست! ناچاراً ایستاد و بسمت پدرش چرخید، او هنوز چند قدمی با ماروین فاصله داشت و درحالی که پیش می‌آمد گفت - جواب نامه‌ها چیست؟

در دو قدمی ماروین ایستاد و منتظر پاسخ ماند

ماروین - مثل قبلیا

برای لحظاتی نگاهشان باهم تلاقی کرد و سپس هکتور نفسش را مایوسانه بیرون داد و زیر لب گفت:

هکتور - که اینطور... هنوز... چندتای دیگه مونده

چشم از ماروین گرفت، به نقطه‌ای نامعلوم نگریست و به فکر فرو رفت. این روزها تمام خانواده آشفته و بهم‌ریخته بودند جز خود لارا

ماروین - تو امیدی داری؟

چند لحظه‌ای منتظر ماند و پاسخش را از سکوت تلخ پدرش گرفت

ماروین - ... خودشم نداره

هکتور نگاهی به چهره‌ی بی روح او انداخت و پرسید - تو چی؟

چه باید میگفت؟ حتی حوصله‌ی چند جمله بیشتر حرف زدن را هم نداشت!

هکتور - من با لوریانس حرف زدم، همینطور با سدریک. حتی نظر رمیگم میدونم.. هیچکس امیدی نداره

ماروین هوا را با بی میلی به سینه کشید و گفت - درعوض برای لارا راحت، خوب باهش کنار اومده

چشمان کشیده‌ی نافذ هکتور که بسختی اطمینان و جدیت قبل را در خود حفظ کرده بود زمزمه کرد- مثل پدر و مادرش... داره شجاعتشو نشون میده

حتی پدرش هم نسبت به زنده نگاه داشتن لارا ناامید بود، همان کسی که وقتی فهمید لارا قصد خودکشی داشته ماروین را توبیخ کرده بود که چگونه اجازه میدهد او تنها در اتاق بخوابد

ماروین- تو هم راحت پذیرفتی؟ مگه خودت نبودی اونروز بهم گفتی باید از امانت نیکولاس مراقبت کنی که پیشش سرشکسته نباشی؟ چطور حالا قانع شدی؟ الانم میخواد خودکشی کنه دیگه!

اخم‌های هکتور کمی درهم رفت، ماروین میدانست که او از این حرف خوشش نخواهد آمد. نگاهش رنگ جدیت گرفت و بالحنی تمام کننده گفت:

هکتور- تا زمانی که حتی یه راه نجات باقی مونده باشه ماروین، ما برای حفظش به همون یک راه چنگ میندازیم. اینه که باعث میشه در برابر نیکولاس سرشکسته نشیم

چند لحظه‌ای مکث کرد و نگاه تیزش را به ماروین دوخت، او اما هیچ دلش نمیخواست این جدیت را بپذیرد و با باور دیگران همسو شود به همین خاطر چشم از پدرش گرفت

هکتور- ولی حالا اوضاع شکل دیگه‌ای داره، حالا هر راهی که میتونست مؤثر باشه رو امتحان کردیم ولی به بنبست خوردیم. ما خدا نیستیم که معجزه کنیم، تو هم مجبوری اینو بپذیری

نفسش را کلافه و عصبی بیرون داد و جوری که انگار پدرش حرف غیرقابل قبولی زده گفت- دست روی دست بزارم شاهد مرگش باشم؟ من چطور...

هکتور دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و حرف او را برید:

هکتور- خودتو بذار جای اون... بعد قضاوت کن و تصمیم بگیر

هکتور نگاه عمیقی به او انداخت سپس با تمأینه از مقابلش چرخید. بسمت قصر برگشت و ماروین به دور شدن پدرش خیره ماند. چگونه باید خودش را جای لارا میگذاشت؟ جای لارا بودن کار هرکسی نبود، پشت سر گذاشتن آنهمه فاجعه، هنوز سرپا ایستادن، لبخند زدن و مشتاق بهشت بودن...

در مسیر آینده‌ی لارا دو راه باقی مانده بود، یا باید می‌مرد، یا با وجود آن نفرین تا آخر عمر کنار می‌آمد. با وجود آن کرم بزرگ منجر کننده که پس از رشد شروع به وول خوردن در درونش میکرد. ماروین آن موجود را به چشم دیده بود، حال خراب لارا هنگامی که کرم در درونش می‌لولید به خاطر داشت، خودش را جای او گذاشت، حتی حاضر نبود یک ساعت وجود چنین موجود منفوری را درون خود تحمل کند! سالها زنده ماندن با وجود یک کرم در شکم نمیتوانست زندگی نام بگیرد، بلکه ذره ذره زجرکش شدن بود. یک مرگ تدریجی و شکنجه‌آور که پیش از جسم، روح را به زانو در می‌آورد، او جداً نمیتوانست از لارا انتظار داشته باشد یک چنین چیزی را تحمل کند! اما خودش چگونه باید با فاجعه‌ی مرگ لارا کنار می‌آمد؟ حتی فکرش هم تمام بدن او را سیر میکرد! دل‌تنگی، سنگین و کمر شکن بود. گذر روزها و ماه‌ها و سالها بدون او. گذر عمر در سرما و تنهایی، عمری که بدون او حتی طولانی‌تر هم میشد...

بغض گلویش را سنگین کرد، پلک‌هایش داغ شدو برای اینکه خودش را کنترل کند چند مرتبه نفس عمیق کشید... کدام نفس عمیق؟ این خفگی داشت او را بیچاره میکرد! غرورش اجازه نمیداد اشک بریزد، روحش مثل بیچارگانی که قدرت نجات خود را ندارند دست و پا میزد و مجبور بود جسمش را استوار نگاه دارد. او هیچ وقت اینطور زندگی نکرده بود، همیشه در قدرت و غرور و نفوذ، هرآنچه را که اراده میکرد انجام میداد. هیچ وقت شکست نخورده بود، زمانی که سیزده سال داشت در سنگین‌ترین مسابقات نظامی پیروز میشد، بعنوان یک اشراف زاده بسیاری از مردمان را از رفتاری‌های بزرگ رها کرده بود، اکنون چگونه میتواندست قبول کند راهی برای خروج خودش از این رفتاری وجود ندارد؟ نسبت به لارا احساس مسئولیت میکرد، نسبت به زنی که قسم خورده بود تکیه‌گاهش باشد، این احساس ناتوانی داشت او را درهم می‌شکست!

حدوداً دوساعتی گذشت، او هنوز در حیاط قصر پرسه میزدو خودخوری میکرد. ابرهای خاکستری بغض آلود در بستر آسمان غالب میشدند و عصر جای خود را به مغرب میداد. بنظر می‌رسید که بازندگی در پیش باشد، دست در جیب ایستاده و نگاهش به آسمان بود که حس کرد کسی نزدیکش میشود. سرش را که چرخاند لارا را دید، لباسش و خودش جوری روشن بودند که چشم را بسمت خود می‌کشیدند

لارا- اینجایی؟

لبخند میزد و پیش می‌آمد، نفس‌هایش تند و گُر گرفتگی گونه‌هایش نشان میداد مسافتی را دویده

لارا- داشتم با بچه‌ها بازی میکردم

بازی میکرد، چقدر هم سرحال بود! مقابل ماروین ایستاد و پس از اینکه نفس عمیقی کشید گفت- دیگه خسته شدم، واسه همین اومدم پیش تو. بچه ها انرژیشن انگار تمومی نداره
موهای بلند طلایی اش کمی آشفته شده بود، دستان طریفش را روی آنها کشید و همه را به عقب هل داد. ماروین درحالی که نگاهش به صورت آسوده و آرام او بود گفت:

ماروین- دفعه‌ی پیش که متوجه نفرین شدی همچین روحیه‌ای نداشتی

لارا متوجه کنایه‌ی او شد، لبخند مهربانی به رویش زد و درحالی که دوگوی زبرجدی براق چشمانش را به ماروین دوخته بود گفت- دفعه‌ی پیش خیلی احساس تنهایی میکردم، نمیتونستم به کسی بگم، نمیتونستم پاناش چیه، سردرگم بودم... ولی حالا که تو و خانوادم کنارم هستین، حالا که میدونم با چی مواجهم... از چیزی نمیتروسم

ماروین نفسش را با حسرت بیرون داد و قدم به سوی دیگری برداشت، لارا با او همراه شد و همانطور که نگاه هر دو به چمن‌های یکدست و مرتب حیاط بود ماروین گفت:

ماروین- میخواستی برای بچه های یتیم سرپناه بسازی... به این راحتی رویاتو کنار گذاشتی و ناامید شدی؟

لارا- تو جای من اینکارو بکن

لحظه‌ای مکث کرد، یک سمت شانهاش را بالا انداخت و ادامه داد:

لارا- دلم میخواست کاری کنم که دنیا جای بهتری باشه... ولی من از اون دسته آدمای نیستم

ماروین بدون اینکه به او بنگرد زیر لب گفت- کدوم دسته؟

دست لارا بدور آرنج ماروین خزید، خود را به او نزدیکتر کرد و جواب داد- آدمایی مثل تو. که وجودتون برای دنیا مفیده. ولی کسی مثل من... نه تنها سودی نداره بلکه پر از ضرره. شاید با مرگم به اینهمه آشفتگی خاتمه بدم

ماروین که سردی و کلافگی به وضوح در لحنش پیدا بود گفت- کدوم آشفتگی؟

لارا- یکیش تو... که آشفته‌ای و عصبی. همشم بخاطر منه

سرش را چرخاند و به لارا نگریست، دستش را بر آرنج ماروین گذاشته و به کشیده شدن نوار توری انتهای دامنش روی چمن‌ها می‌نگریست

ماروین- بگو چه فکری تو سرته

بدون اینکه به ماروین بنگرد جواب داد- میدونم که منتظر جواب اون نامه‌هایی، تا وقتی اونا برسند منتظر می‌مونم که تو مطمئن شی واقعا راهی باقی نمونده

غرش آرامی از سینه‌ی سنگین آسمان به گوش رسید، ماروین که همچنان به گیسوان و شانه‌ی لارا می‌نگریست پرسید- و بعدش؟

لارا با کمی مکث و دودلی جواب داد- خب... درباره‌ی راهش فکر کردم، اینو از سدریک پرسیده بودم و قبول کرد برام انجامش بده

نام سدریک که از زبان او جاری شد حرص و کلافگی ماروین را تشدید کرد. مردمک چشمانش را در قاب چرخاند و زمزمه کرد-..که اینطور...

لارا انگشتانش را بر بازوی ماروین مشت کرد و با تاکید گفت- البته اگه تو اجازه بدی!

ماروین پوزخند تلخی زد- اجازه‌ی من برات مهمه؟

لارا به او نگریست، کمانی به ابرو داد و جوری که انگار ماروین حرف غیرمعمولی زده گفت- معلومه که مهمه! ماروین چرا تا حرف از سدریک می‌زنم اینجوری جبهه می‌گیری؟

ماروین جوابی نداد و درعوض نگاهش را با یک چشم غره به سمت دیگری کشید

لارا- اگه به چیزی شک داری بگو، هر سوالی داری من جواب میدم... اصلا نمیفهمم اون بیچاره چیکار کرده که باهش سر دشمنی داری. سدریک هیچ وقت به ما بدی نکرده

هیچ شکی در کار نبود، مسئله‌ای که او را عصبی میکرد در واقع علاقه‌ای بود که سدریک به لارا داشت. ماروین در اینباره به لارا چیزی نگفته بود، صلاح را در این میدید که او در اینباره چیزی نداند. نمیخواست پی این موضوع را بگیرد ولی سکوتش باعث شد لارا توقف کند و ماروین را هم با خود همانجا نگه داشت. عاقبت او مجبور شد به چشم لارا نگاه کند و با اطمینان بگوید:

ماروین- شک ندارم، من با زنی که نتونم بهش اعتماد کنم اصلا ازدواج نمی‌کردم

لارا که نگاهش به چشمان او بود به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و بعد درحالی که دست راستش را بالا می‌آورد چرخید و پشت به ماروین ایستاد. موهای خود را جمع کرد و جلو ریخت تا پشت گردنش دیده شود و سپس گفت:

لارا- بین... یه مهره پشت گردن آدما هست، که وقتی بشکنه مرگ خیلی سریع و راحت اتفاق میفته. سد ریک گفت فقط با ضربه انگشتش ظرف یک ثانیه میتونه اینکارو بکنه ...

نگاهش روی پوست سفید گردن لارا خشک شده بود، روی تارهای طلایی سبکی که در نور کم و نسیم مغرب بر بستر سفید پوستش میرقصیدند. مدام بیشتر و بیشتر از اینکه مرگ چقدر به لارا نزدیک است غالب تهی میکرد لارا- فکر میکنم اینجوری خیلی راحت باشه، آخه دلم نمیخواد طول بکشه و منتظر بمونم... اونجوری... مضطرب میشم

آهسته چرخید و حالا با تردید به ماروین نگاه میکرد که در سکوتی تلخ بفکر فرو رفته بود. از نگاهش معلوم بود نگران است ماروین واکنش تندی نشان دهد غافل از اینکه او جوری احساس شکستگی میکرد حتی نمیتوانست عصبی شود

ماروین- یه مرد باید کارش به کجا برسه... که زنش درباره‌ی روش خودکشی کردن باهش حرف بزنه

لارا پلکهایش را بست و درحالی که نفسش را مثل آهی پر حسرت بیرون میداد سرش را کمی تکان داد و پایین آورد:

لارا- آه ماروین خواهش میکنم برام سخت‌ترش نکن. من حتی نگران آینده‌ی نولان نیستم، ولی نگران تو چرا

درحالی که مقابل ماروین ایستاده بود قدری نزدیک آمد و لبه‌ی کت ماروین را گرفت

لارا- مسئله‌ای که پیش اومده از اراده‌ی من و تو خارجه. نباید بخاطرش احساس گناه کنی

سرش را کمی بالا گرفته و جوری به ماروین نگاه میکرد که معلوم بود میخواست منظورش را هر جوری شده به او حالی کند

ماروین- اگه جامون عوض میشد بازم این حرفو میزدی؟

لارا چند ثانیه‌ای به چشم او زل زد و سپس با اطمینان گفت- اگه جامون عوض میشد، من به هر چیزی که باعث آرامش تو میشد راضی بودم. ماروین منو ببخش که اینو میگم ولی یکم خودخواه شدی

دستش را از کت ماروین آزاد کرد و نگاهش کمی رنگ دلخوری گرفت

لارا- بیا باهم روراست باشیم، غیر از اینه که تو داری منو بخاطر خودت نگه میداری؟ چون نمیخواهی جای خالییم اذیتت کنه اصرار داری زنده بمونم و هیچ فکر نمیکنی اینجور زنده موندن چقدر برای من زجرآورده! اگه واقعا عاشق منی باید به خواسته‌م احترام بذاری نه؟ این که همیشه چون تو از آینده‌ی بدون من میترسی، این عذابو سالها تحمل کنم

بی‌پرده به تلخ‌ترین حقیقت ممکن اشاره کرد و ماروین حتی نتوانست جوابی بدهد. لارا اصلاً و ابداً درک نمی‌کرد که آینده‌ی بدون او برای ماروین چه معنایی دارد ولی شاید هم درست میگفت، شاید اگر اکنون ماروین از این درد ذره ذره آب میشد به این خاطر بود که میخواست راهی بیابد و خود را از سختی زندگی بدون لارا برهاند. میخواست راهی بیابد که بعداً از عذاب وجدان و دلتنگی و هزار حس تلخ دیگر زجرکش نشود

لارا- چرا ساکتی؟

دلشکسته به لارا نگاه می‌کرد:

ماروین-...چی بگم؟

نگاهشان با هم تلاقی کرد، بی‌رحمانه با ماروین حرف زده بود، با قلب یک عاشق که اکنون خود را مثل ماهی بیرون افتاده از آب رو به هلاک میدید نباید اینطور تند و سرزنشگرانه رفتار میشد، با کسی که حاضر بود بمیرد ولی معشوقش سلامت و خوشبخت زندگی کند. لارا هم این را فهمید، از اشکی که به چشمانش دوید معلوم بود. نگاهش را از ماروین گرفتو درحالی که سعی داشت بغضش را کنترل کند گفت:

لارا- متاسفم ماروین، متاسفم که نتونستم خوشبختت کنم، متاسفم که نمیتونم کنارت باشم... بابت همه چیز واقعا متاسفم اونقدر که نمیتونم بیان کنم! ولی لطفاً درک کن که راهی باقی نمونده، من نمیخوام از زندگی فرار کنم ولی واقعا دیگه راهی نیست...

صدای لارا لرزید و ماروین همانموقع سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، نمیخواست این بحث را ادامه دهد به همین خاطر با صدایی بی‌روح و سرد گفت:

ماروین - باشه لارا متوجهم. نمیخوام دوباره اشکاتو ببینم

لارا لب گزید و بغضش را فرو داد، نگاهش را که پر از اشک بود از ماروین گرفت و نفس عمیقی کشید. چند لحظه‌ای همانطور ساکت و خاموش بودند تا اینکه لارا قدمی عقب رفت و بسمت دیگری چرخید

ماروین - کجا؟

ایستادو دوباره به ماروین نگریست:

لارا - میخوام یکم بیشتر با عمو هکتور و زمو لوریانس وقت بگذرونم. ولی اگه بخوای بعداً میرم

ماروین نیز مسیر دیگری را نشان کرد و گفت - برو. منم یکم دیگه قدم میزنم

از یکدیگر جدا شدند، لارا به قصر برگشت و ماروین همانجا ماند. به درختان نزدیک شد، لا به لای کاج‌های بلندی که زیرشان چمن نمی رویید و خاکی بود. آنجا مسیری بود که کمتر کسی می آمد و او میتوانست کمی بیشتر با بدبختی خودش خلوت کند. هوا سرد نبود ولی او احساس سرما میکرد...

(اما واقعا اینو بدونید، من بعنوان نویسنده‌ی این مجموعه از همه‌ی کسانی که دو جلد قبلی رو نمیخوان و مستقیم میرن سر شاهزاده خون شدت متنفرم. از اونایی که فقط شاهزاده خون رو پخش میکنن ده برابر بیشتر متنفرم! رمانایی که سرشون زحمت میکشم و رایگان در اختیار عموم قرار میدم درواقع همه‌ی زندگی من هستن! اینقدر با بی انصافی زحمات منو ب باد فنا ندید. نویسنده بابت مطالبی که ازش میخوانید حق به گردنتون داره، اگه ب حق الناس اعتقاد دارید بهتون بگم تا قیام قیامت من راضی نیستم اینکارو میکنید! بابا نخونید! اصلا مجموعه رو شروع نکنید من اینجوری راحتترم بخدا!)

آسمان هنوز بغض آلود بود، سایه‌ی تاریکی سنگین تر میشد و هرازگاهی رعد سینه‌ی مغرب را میشکافت. دستانش را در جیب شلوار فرو برده و در مسیر خلوت بین درختان کاج قدم میزد. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت، اصلا نمیدانست از این به بعد چگونه باید به امور مدیریتی و اداری برسد، دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت، آرزو میکرد کاش به عقب برمبگشت و پسرک پنج ساله‌ای میشد که نه از زندگی سر در می آورد و نه

عشق را می فهمید، نفس کشیدن در دنیای بزرگسالان فقط و فقط سختی بود و بس. ماروین دیگر هیچ چیزه این زندگی را دوست نداشت!

«اونجا هستن لرد هکتور»

صدای مردانه‌ای را از دور شنید، ایستادو سرش را چرخاند، در واپسین دقایق غروب که نور کمی در محیط باقی مانده بود پدرش را دید که اشاره‌ی دست یک باغبان را دنبال میکرد تا ماروین را بیابد. اگر اینموقع به دنبال او آمده بود دلیلی داشت، چه میتوانست باشد؟ ایستادو به پیش آمدن پدرش نگریست، در دست راستش چیزی بود و وقتی نصفه راه را پیمود ماروین توانست بفهمد که تعدادی نامه در دست دارد. اضطراب خفته‌اش دوباره بی رحمانه در دلش پیچید، تعداد دیگری از پزشکان جواب را فرستاده بودند. بطور معمول خودش هم باید چند قدمی بسوی پدرش برمیداشت ولی جوری مضطرب بود که همانطور آنجا ایستاد، تپش قلبش تند شده بود و به پیش آمدن پدرش همراه با آخرین امیدش می نگریست

هکتور- نیم ساعت پیش اینارو آوردن. منتظر بودم خودت بیای ولی گویا فعلا قصد برگشتن نداری

دو قدم مانده به ماروین ایستادو نامه‌ها را به سویش گرفت

هکتور- از نوادا، جنوب کابن و کنسول‌گری گانگ

دستش را بسوی پدرش دراز کرد و نامه‌ها را گرفت، سعی داشت اضطراب را در ظاهرش نشان ندهد. هکتور نامه‌ها را باز نکرده بود ولی همانجا ماند تا ماروین پس از خواندنشان نتیجه را به او هم بگوید. اولی را باز کرد، نور کم بود ولی نوشته‌ها روی سطح روشن کاغذ قابل خواندن بودند، چشمش که به کلمات تأسف و هیچ و لاعلاج خورد از درون فرو ریخت، نفسش را فرو داد و بدون اینکه کلامی بگوید نامه‌ی دیگری از زیر به رو آورد. دستانش لرزش خفیفی داشتند که امیدوار بود به چشم هکتور نیایند، کاغذ را باز کرد و چشمش مستقیم به میانه‌ی کاغذ دوید، کنسول کشور همسایه‌ی گانگ، نامه‌ی پزشک خارجی را ترجمه کرده بود و حتی خارج از مرزهای کشور هم کسی درمانی برای این درد نداشت! دو نامه‌ای که باز کرده بود را پایین انداخت و سومی را باز کرد، کامش تلخ و سنگین بود، رعد دیگری قلب آسمان را لرزاند و درون ماروین با دیدن جواب منفی سیزدهمین پزشک، از هرآنچه امید بود تهی گشت! برای لحظاتی با جسم یخ زده به مطالب نامه زل زده بود و سپس آن را هم رها کرد تا بر زمین بیفتد

هکتور- چیشد؟

هکتور به او نگاه میکرد و منتظر پاسخ بود، ولی ماروین حتی نمیتوانست یک کلمه حرف بزند. حتم داشت که بیش از این نخواهد توانست بغضش را کنترل کند و از طرفی غرور مردانه‌اش اصلا اجازه نمیداد گریه کند آنهم در حضور پدرش!

قدمی فاصله گرفت و به پشت چرخید

هکتور - ماروین؟

بی توجه چند قدم دیگر دور شد، داشت از غصه هلاک میشد حتی نمی توانست نفس بکشد!

هکتور - میخوام باهات حرف بزنم...

داشت دنبال ماروین می آمد

ماروین - تنهام بذار پدر...!

صدایش لرزید و پیش اینکه بغض آسمان بشکند اشک‌های او جاری شد. لب گزید، بغضش را خشن فرو داد، قدم‌هایش را تند کرد، فقط میخواست ظاهر آرام قبل را به خودش باز گرداند ولی دیگر طاقت نداشت، دیگر از تقلای محکم ماندن خسته شده بود، امیدها همه برباد رفته بودند و او در آستانه‌ی ۱۹ سالگی تبدیل به جوانی میشد تمام دلخوشی‌اش را یکجا از دست داده و مجبور است با قلبی شکسته باقی عمرش را بگذراند. هرچه کوشید قادر به کنترل اشک‌های خود نبود، سنگینی این درد مدام بیشتر و بیشتر میشد وقتی مجبور بود باور کند که لارا واقعا رفتنی‌ست! قدم‌هایی که برای فرار تند کرده بود کم کم سست شد و ناباورانه ایستاد، از تصور جسد بی‌روح و سرد لارا غالب تهی میکرد، بغض مشت محکمی به زیر گلویش کوفت و داغی اشک دید چشمانش را تار کرد. دستش را بالا آورد و روی سینه فشرد، قلبش آنقدر درد داشت و جوری از غصه درهم می پیچید که میخواست آن را از سینه دریاورد، پلک‌هایش را برهم فشرد و عاقبت به گریه افتاد، گریه‌ای تلخ و عمیق، گریه‌ای در نهایت یأس و ناامیدی...

قطرات باران یکی یکی شروع به فرود آمدن کردند، صدای قدم‌های پدرش را شنید که نزدیک می آمد، حالا اگر میخواست هم نمیتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد چراکه مثل یک کودک از غصه درهم شکسته بود. هکتور مقابل او ایستاد و نگاهش کرد، درحالی که اشک‌هایش بی‌وقفه جاری بود و بغض سنگینش بسختی مجال حرف زدن میداد گفت:

ماروین - من بدون اون چیکار کنم ...

با حرص قدمی به عقب برداشت، انگشتانش را در موهایش فرو برد، ریشه‌ی موهایش را در مشت فشرد و با تنفر گفت:

ماروین - داره از دست میره و هیچ کاری ازم برنمیاد! هیچی ...!

گریه حتی امان درست نفس کشیدن نمیداد ولی باید حرف میزد و گرنه خفه میشد، میدانست که پدرش هیچ وقت تابحال او را اینطور زار ندیده ولی جداً دیگری غروری برایش نمانده بود که بخواهد آن را حفظ کند

ماروین - حاضرم تا اونسر دنیا برم! ... حاضرم هرکاری بکنم... فقط یکی راهشو بهم نشون بده... دیگه نمیدونم چیکار کنم!.. از خودم متنفرم که همینطور باید بشینم و شاهد مرگش باشم...

قطرات شدت می گرفتند و از سرو رویش روان میشدند، هکتور همانطور با او زیر باران مانده بود سعی داشت کمی به ماروین نزدیک شود

هکتور - من میفهمم...

خودش را از پدرش عقب کشید و درحالی که از غم به خودش می پیچید داد زد - نه نمیفهمی! ... هیچکس نمیفهمه!

باران با اشکهایش درهم آمیخته بود شدیدتر میشد، هکتور مصرانه پیش تر آمد و قبل از اینکه ماروین باز از دستش بگریزد او را بغل کرد. به خاطر نمی آورد آخرین باری که این آغوش قوی را دور خود حس کرد چند ساله بود، شاید در ۷ یا ۸ سالگی ولی خیلی از آنموقع می گذشت. اکنون دیگر آنقدری بزرگ شده بود که جسه‌اش دست کمی از هکتور نداشت ولی این آغوش پدران هنوز آنقدری مطمئن و قابل اتکا بود که حس میکرد خودش را بین بازوان یک کوه رها کرده و زار میزند. سرش را بر شانه‌ی پدرش گذاشت، غرور و ظاهر و هرآنچه که تاکنون حفظ کرده بود از یاد برد. باران کاملاً خیسشان کرده بود و تند می بارید، صدای غرش رعد به گوش می رسید، تاریکی بر محیط غالب میشد و ماروین همانطور بی توجه به حواشی دنیا در حصار پدران‌هی آغوش هکتور می گریست، قلبش بسمت قفسه‌ی سینه‌اش فشرده میشد، حفره‌ای توخالی در درون خود حس میکرد که هیچگاه قرار نبود پر شود...

هکتور بر موهای خیس او دست کشید، همچنان که پرسس را در آغوش گرفته بود کنار گوشش گفت:

هکتور- میفهمم ماروین.. منم یه روزی، نزدیک بود مادرتو از دست بدم.. اون برای حفظ قلمرو جنگلی مقابل هزاران نفر ایستاده بود... بهم گفت حق ندارم وارد جنگ بشم و ازش محافظت کنم چون این خلاف قانون طبیعت وحشیه..

از شدت گریه‌اش کاسته شده بود، حالا کمتر خجالت میکشید و وقتی سرش را از شانهای هکتور برداشت توانست به چشمانش نگاه کند. تاریک شده بود ولی صورت پدرش را مقابل خود میدید که مثل همیشه محکم و مطمئن بود و سعی داشت با نرمشی پدرانه او را آرام کند

هکتور- منم مثل تو... مجبور بودم از دور شاهد باشم، شاهد اینکه مرگ فقط چند قدم باهش فاصله داره... من میدونم چه حسی داری پسر، میدونم هم قلبت شکسته و هم غرورت

درحالی که دستش بر شانهای ماروین بود چند لحظه‌ای به چشمان اندوهگینش نگریست و سپس سرش را کمی پیش آورد، بی توجه به باران بوسه‌ای بر پیشانی پدرش زد و پس از چند لحظه مکث لبش را برداشت. ماروین نفسی کشید، گرچه وقتی پلک میزد اشک از چشمش سرازیر میشد ولی اکنون میتوانست نفس بکشد. چشمان غصه دارش به پدرش بود و هنوز دلگرمی بیشتری میخواست، چیزی که برای مواجه شدن با این دشواری بتواند او را سر پا نگاه دارد. بغضش را بسختی فرو داد و با صدایی خفه گفت:

ماروین-...چطور تونستی خودتو راضی کنی که جلوی مامانو نگیری؟..

هکتور که دستش را پشت سر او فرستاده و لای موهای خیسش فرو برده بود، نگاه مطمئن خود را به چشمان اشک آلود او دوخت و گفت:

هکتور- مادرت برای چیزی می جنگید که بهش معتقد بود. من حق نداشتم اعتقادی رو که اون تموم عمر براش زندگی کرده بود ازش بگیرم

باران داشت آرام‌تر میشد، پلکهایش داغ بود و مغزش خسته، به هکتور نگاه میکرد و با خود میگفت کاش این شب هیچ وقت به صبح نرسد

هکتور- اتفاقاتی که تو زندگی لارا افتاد همه نتیجه‌ی انتخاب خودش بود، الانم خودش باید تصمیم بگیره چطور ادامه بده. هیچ کجاشم تقصیر تو نیست

جمله‌ی آخر را با تاکید بیشتری گفت، ماروین نگاهش را کمی پایین گرفت چراکه نام لارا دوباره قلب او را به درد آورده و چشمانش را پر از اشک کرده بود

هکتور- هر انتخابی توانی داره، و هرکس باید تاوان انتخابش رو بده. لوریانس انتخاب کرد، لارا انتخاب کرد، من انتخاب کردم، تو هم باید انتخاب کنی ...

هکتور سر او را بسمت خود بالا آورد تا مستقیم به چشمهایش نگاه کند:

هکتور- ما آدما صاحب همدیگه نیستیم ماروین... سرنوشت هرکس بسته به انتخاب خودشونه، هیچکس حق نداره برای زندگی کس دیگه‌ای تصمیم بگیره

پس از اندکی مکث یکبار دیگر پیشانی ماروین را بوسید و بازویش را صمیمانه فشرد

هکتور- لارا الان پیش ماست، لوریانس همراهشه و منم دارم برمیدردم. روحیه‌ی خیلی خوبی داره تو هم سعی کن جوری باشی که باعث پریشونیش نشی

ماروین پس از مکثی کوتاه بالاچار سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. هکتور چند لحظه‌ای به او نگریست سپس به عقب چرخید و فاصله گرفت...



دو روز دیگر هم در انتظاری جهنمی گذشت، چهاردهمین پزشک جواب نامه را خیلی دیر فرستاد و در این مدت قلب او هر دقیقه دچار نوسان غیرمعمولی میشد. به حمام می رفت و ساعت‌ها در آب سرد می ایستاد، حرفهای پدرش را با خود مرور میکرد، سعی داشت آرام باشد، گاهی فکر میکرد اگر در انتظار مرگ خودش بود هم اینقدر آشفته نمیشد. به معنی واقعی کلمه داشت قبض روح میشد! هرلحظه که به لارا نگاه میکرد چیزی به قلبش نیش میزد، شبها مثل دیوانگان در اتاق اینسو و آنسو می رفت و بصورت آرام لارا که خوابیده بود زل میزد، روزهای کودکی‌شان یک لحظه از ذهنش کنار نمی رفت، هر موقع که محیط ساکت بود انعکاس قهقهه‌های خوش‌اهنگ لارای ده ساله در گوشش می پیچید سرمای شکنجه‌آوری به تمام وجودش رسوخ میکرد. آنروز عصر جواب آخرین نامه هم آمد، چیزی حدود یک ساعت تمام نامه‌ی مهر و موم شده را روی میزش گذاشته و روی

صندلی نشسته بود و نگاهش میکرد. اگر این یکی هم جواب منفی میداد دیگر هیچ امیدی باقی نمی ماند و همه چیز تمام میشد از همین رو جرأت نمیکرد نامه را باز کند. لارا پیشش نبود، رفته بود با نولان و سامیکا بازی کند و عین خیالش هم نبود چه قرار است رخ دهد. چطور میتوانست اینهمه خونسرد و آرام باشد، چطور توانسته بود به این راحتی مرگ را بپذیرد، ماروین درک نمیکرد!

پلکهایش را برهم فشرد، نفس عمیقی کشید و نامه را برداشت، دیگر دستش نمی لرزید، تپش قلبش تند نبود ولی عمیق و سنگین تکان میخورد انگار مثل یک تکه سنگ سخت شده بود و لبه های تیزش سینه‌ی او را می خراشید. کاغذ را که باز میکرد از همان ابتدا امیدی نداشت ولی وقتی بازهم با پاسخ منفی مواجه شد برای لحظاتی حتی سرش گیج می رفت، دستانش را روی میز تا کرد، کمی به جلو مایل شدو مثل کسی که چیزی نمانده غش کند سرش را بر دستانش رها کرد. پیشانی‌اش روی ساق دستش بود، نفسش پیوسته به سطح جلا داده شده ی میز میخورد و حوالی صورتش برمیگشت، براستی این تلخی زهرآلود تا کجا میخواست ادامه داشته باشد، او دیگر به زانو درآمده بود!

دستگیره‌ی در چرخید و شخصی وارد شد، میدانست که لارا آمده ولی سرش را بلند نکرد و همانطور ماند، حال و حوصله‌ی هیچ حرفی را نزد

لارا-...ماروین؟..

لارا به او نزدیک شد، نوازش دست او را بر موهای خود حس کردو سپس با لحنی مهربان گفت:

لارا- حالت خوبه؟

بالاجبار سرش را بلند کردو نگاهی به لارا انداخت، بالای سرش ایستاده بود و حالا چشمانش نامه‌ای را که تازه از زیر دست ماروین آزاد شده بود میکاوید

لارا- یکی از اون پزشکاست؟

ماروین جوابی به او ندادو با اکراه از روی صندلی برخاست، لارا سر تکان دادو گفت:

لارا- این نامه ها... بهت گفته بودم که هیچکس راه‌حلی براش نداره. اینارو ول کن ماروین

از ماروین فاصله گرفت و درحالی که با تمأینه قدم برمیداشت و بسوی تراس می رفت گفت:

لارا- ببین امروز هوا چقدر خوبه، چرا این اتاقو ول نمیکنی و نمیای یکم باهم باشیم؟

باد پرده های روشن تراس را تاب میداد، لارا پس از رسیدن به آنجا پرده را کنار زدو پا به حریم تراس گذاشت. امروز باد کمی شدیدتر بود و با وجودی که ماروین از تراس فاصله ی زیادی داشت ورزش های خنکش را حس میکرد. هیچ میلی به باد و آفتاب و هواخوری و اینچیزها نداشت ولی مثل ریسمانی که به لارا بسته شده باشد بدنبالش کشیده میشد به همین خاطر او نیز به راه افتاد. ابتدا بخاطر هجوم آنهمه نور چشمانش باریک شدو بعد وقتی عادت کرد لارا را دید که مقابل نرده ی تراس ایستاده و به مناظر سرسبز و وسیع قلمرو جنگلی می نگرد. ورزش باد گیسوان رها و دامن سفید بلندش را به عقب هل میداد

لارا- میدونستی اومدم چی رو نشونت بدم؟

ماروین به او رسید کنارش ایستاد. لارا درحالی که با اشتیاق لبخند میزد دست چپش را بالا آورد و انگشتر درخشان زیبایش را به او نشان داد. قطعه ای الماس زرد بشکل اشک بر روی رکابی پوشیده از الماس های ریز سفید می درخشید. بر روی انگشتان باریک و ظریف او بسیار برازنده و چشم نواز بنظر می رسید

لارا- اینو جواهرساز چند دقیقه پیش بهم تحویل داد

انگشتر به چه دردی میخورد وقتی قرار بود از دنیا برود؟ نتوانست در برابر اشتیاق او بیش از این سرد باشد، بسختی لبخند کمرنگی زدو آهسته گفت- قشنگه، بهت میاد

لبخند لارا پررنگ تر شد، با دست دیگر انگشترش را لمس کردو گفت- نمیخوام اینو از دستم دربیارن.. خب؟

لبخند میزد و درواقع وصیت میکرد، برای زمانی که جسم بی جانش را در تابوت می گذاشتند...

لارا- بخاطرش ازت ممنونم

به ماروین نزدیکتر شد، دستان سفیدش را بالا آورد و آرام پشت گردنش فرستاد، از سینه به او چسپید و روی نوک پا بلند شد تا لب هایش را ببوسد. ماروین حتی دل و دماغ بازی کردن با لبهای او را نداشت بااینحال نمیخواست هیچ توجهی را از او دریغ کند به همین خاطر بازوانش را دور کمر باریک او انداخت و سرش را قدری پایین آورد، لبش را بر لب لارا کمی غنچه کرد، برخلاف ماروین، او گرم و دلپذیر بود و نمیخواست به این زودی کنار برود. سینه اش را بیشتر به ماروین فشردو لب او را بین لب هایش مکید، باد همچنان می وزید و تارهای طلایی موهای او بر صورت ماروین پراکنده میشد، لارا گرم و صمیمی لبهای ماروین را می نوشید و او را از همین

حالا برای این بدن زیبا و گرم دلتنگ میکرد. چند لحظه بعد صورت نرم و ظریف خود را به گریبان ماروین فرو برد و درحالی که سرمستانه عطرش را مشام میفرستاد نزدیک گوشش نجوا کرد:

لارا- هوممممم... عشقت گرمه... بارون تابستونی من، باعث آرامشم میشی...

سرش را کمی بالاتر آورد و بعد از اینکه گونه‌ی ماروین را بوسید درحالی که لبخند میزد و به چشمهای او می نگریست ادامه داد:

لارا- دلم میخواد جای قهوه تو فنجونم باشی و سر بکِشمت..

باد موهایش را بهم ریخته و همه را به سرو صورتش ریخته بود، از میان چهره‌اش فقط لب سرخ و دندان و لبخند سرخوشش را میشد دید، همین سرخوشی بود که باعث شد ماروین هم ناخواسته لبخند بزند

لارا- آه... بالاخره خندیدی!

نگاهش را از صورت سرخوش لارا گرفت و زمزمه کرد- تو دیوونه‌ای

لارا بازوانش را از دور گردن او باز کرد و چند قدمی از ماروین فاصله گرفت تا به مرکز تراس نزدیکتر شود. دلیلش هم باد خنک و معطری بود که دورشان می پیچید و شدیدتر میشد، اینکه تور دامنش تاب میخورد و موهایش در صورتش پراکنده میشد برایش مفرح بود. دستانش را باز کرد و در باد چرخید، لبخند میزد و به رقص برگها و گلبرگهای معلق در باد می نگریست. نوارهای بلند طلاگون گیسوانش در هوا موج میخورد و رها میشد، بدن ظریفش در لباس روشنش با حرکاتی موزون چرخش باد را تقلید میکرد و ماروین دلشکسته و مجنون به فرشته‌ی سفید مو طلایی‌اش می نگریست. پروردگارا چگونه ممکن بود بتواند این زن را از آغوش خود جدا کند و به گور بسپارد؟ سینه‌اش از تحمل این رنج درحال دریده شدن بود!

لارا درحین بازی با باد به او نگریست و درحالی که لبخند پررنگی بر لب داشت نگاهشان به هم گره خورد

لارا- بدجوری به من زل زدید جناب ماروین!

حالش آنقدر خوب بود که میتوانست با او شوخی کند درحالی که کام ماروین به تلخی زهر بود. یک جفت چشم مهربان زبرجدی به او دوخته شده بود و برق میزد، چطور میخواست بسته شدن این چشم‌ها را طاقت بیاورد؟

ماروین-... چجوری میتونم از دستت بدم؟

صدایش خسته و بی‌رمق بود ولی لارا شنید، اصلاً هم متعجب نبود کاملاً میشد فهمید که انتظار داشته بالاخره صبر و طاقت ماروین تمام شود. درحالی که چهره‌اش همچنان مطمئن و بی‌پروا بود گفت:

لارا- از دست نمیدی!

چه میگفت؟ میخواست شروع کند به شعار دادن، ماروین مایوسانه چشم از او گرفت و لارا با تمأینه بسویش قدم برداشت

لارا- آدما برای از بین رفتن خلق نشدن ماروین. ما همه نامیرا هستیم

اطمینان مطلق در لحنش بود ولی او نمیتوانست خود را جای ماروین قرار دهد و از زاویه‌ی مقابل ببیند

لارا- مرگ فقط... مارو از این دنیا به دنیای دیگه‌ای میبره. به یه دنیای ابدی که پایانی نداره

دوباره به ماروین نزدیک شد و برای اینکه نگاه او را بسمت خود بکشد دستش را بر صورت او گذاشت. منتظر ماند تا ماروین سرش را کمی پایین بیاورد، به چشمان او بنگرد و سپس گفت:

لارا- تو این مدتی که پدر و مادرم از دنیا رفتن من هیچ وقت حس نکردم که اونارو از دست دادم، حتی یه لحظه! وجودشون همیشه حس میشه، میدونم که نگاهشون به منه... میدونم که خوشحال و سربلند هستن

پلکهایش داشت داغ میشد، نباید میگذاشت لارا اشکش را ببیند، نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی چشمانش را بست

لارا- کجای این بده؟ هوم؟ کجای مُردن بده؟

باز مصرانه چشمان فراری ماروین را به سمت خود کشید

لارا- میدونم که اشباهات بزرگی توی زندگییم کردم ولی خدا بخشنده‌ست و بعلاوه تاوانشو پس دادم. کسی که دیگه ترسی از مواجه شدن با اعمالش نداره، چرا باید از مرگ بترسه؟

حتی به این چیزها هم فکر کرده بود! میچ لارا را گرفت تا دست او را از صورت خود بردارد ولی لارا مانع شد و خودش را از مقابل بیشتر به او چسباند

لارا- نگاتو ازم نذزد، من میبینم که اشک تو چشمت جمع میشه... خیال میکنی بیخودی به خودم دلداری میدم، ولی اینطور نیست! من به چیزی که میگم باور دارم ماروین. امکان نداره که از بین برم، من تا ابد زنده‌ام، تو هم همینطور! ما دوباره همدیگرو ملاقات میکنیم و بعد از اون دیگه هیچی نمیتونه بینمون جدایی بندازه بغضش را فرو داد و به صورت لارا زل زد، به مژگان بور و برق چشمانش، به پوست سفید و سایه‌ی صورتی ملتهب روی گونه‌هایش، به لبهای سرخش که برای ماروین مفهوم هزاران معنی بود. درحالی که بسختی مانع از این میشد که بغض صدایش را تحت تأثیر قرار دهد گفت :

ماروین- باشه قبول... ولی دور بودنت رو چیکار کنم?... وقتی نمیتونم ببوسمت... لمست کنم... صداتو بشنوم ...

لارا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- اینا تا وقتی سخته که باورت نشده من هنوز همراهتم. میام بخوابت... میبوسمت!... و تو خیلی زود به این جدایی موقت عادت میکنی. فقط چند سالی بینمون فاصله میفته، بعد دوباره به هم می پیوندیم

سینه‌ی پردرد ماروین را بوسید، سر بر آن گذاشت و او را در آغوش ظریف و مهربان خود گرفت. درحالی که از بالا به آبشار طلایی گیسوان او که بر کمرش رها بود می نگریست گفت:

ماروین- شایدم لزومی به این چند سال فاصله نباشه. میتونیم باهم بریم بازوان لارا بدور کمر او تنگ شدو آهسته گفت- نه

ماروین- چرا نه؟

لارا سر از سینه‌ی او برداشت و به چشمانش نگریست- خودکشی شایسته‌ی تو نیست ماروین مصرانه گفت- شایسته‌ی تو هست؟

لارا لبخند تلخی زد، سرش را پایین گرفت و به نشانه‌ی تأسف تکان داد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و بعد درحالی که موهای طلایی خود را از حاشیه‌ی صورت به پشت گوش میفرستاد گفت:

لارا- ماروین خودتو گول نزن. کاری که من میکنم خودکشی نیست چون راهی جز این ندارم! ولی تو چرا، تو زندگی پیش روته! اگه بخوای ازش فرار کنی نمیتونی تو جهان بعدی سربلند باشی

درحالی که نگاهش به لارا بود پلک زدو اشکی از چشمش روان شد، خدایا ناگهان چه شد؟ او تازه داشت زندگی را میفهمید، تازه داشت احساس خوشبختی میکرد که این بلا بر سرش آوار شد! لارا سربلند کرد و به چشمان تر او نگریست، دستش را بالا آورد، گونه‌ی او را نوازش دادو زمزمه کرد:

لارا- من فقط دوبار تو زندگیم اشکتو دیدم، و هر دوبار... تو بخاطر من اشک ریختی

نگاهش را از صورت ماروین به سرشانه و سینه‌اش کشید، او را دقیق و طولانی تماشا کردو در همین حین با تردید گفت:

لارا-... میخوای... باهم بخوابیم؟

ماروین به او اخم کردو گفت- به خیالت تو این شرایط میتونم به این چیزا فکر کنم؟

لارا نفسش را با حسرت بیرون دادو گفت- برای این گفتم که تا دفعه‌ی بعدی که بتونیم باهم باشیم... چند سالی فاصله‌ست

دفعه‌ی بعد! ماروین با کلافگی سر تکان دادو زهرخندی زد:

ماروین- این همه خوشبینی رو از کجا آوردی؟

لارا چشمان سبزش را به روی او درشت کردو با تاکید گفت- خوشبینی نیست، حقیقته!

دیگر مخالفتی نکردو ساکت ماند. اگر او اینقدر به زندگی در جهان بعدی معتقد بود ماروین نمیتوانست تغییرش دهد، درواقع خودش هم به این موضوع باور داشت ولی اکنون که در این شرایط قرار گرفته بود میدید مسیری که قرار است بدون لارا طی کند خود به بلندی یک عمر زندگیست، همین حس تنهایی بود که داشت او را از غصه هلاک میکرد!

لارا- ماروین؟

اینبار لارا بود که نگاهش را از او میدزدید و تظاهر میکرد درحال ور رفتن با دکمه‌ی لباس اوست. چند لحظه‌ای در سکوت منتظر ماند تا اینکه لارا گفت:

لارا-... اشکالی نداره که بعد از من ازدواج کنی و بچه‌دار شی. حیفه که زمین از نسل تو محروم بشه... ولی بعدش، وقتی زمانش رسیدو به جهان بعدی اومدی فقط مال منی

دستش را بالا آورد و دست لارا را که روی سینه‌اش بود گرفت و فشرد

ماروین- بس کن لارا چی داری میگی

بعد از او نفس کشیدن را برای خود حرام میدانست چه رسد به زن و فرزند! درحالی که با اندوهی مچاله شده در سینه‌اش دست و پنجه نرم میکرد بازوانش را دور لارا انداخت و او را سفت به آغوش فشرد. میخواست عطر تنش را به مشام بفرستد ولی درعوض آن رایحه‌ی جهنمی به روح روانش چنگ می انداخت. جسم گرم و صمیمی او را تا میتوانست به خود فشرد، کمرش را مالش داد، سر پایین آورد و شانه‌اش را بوسید، لارا حرکت صورت او را تعقیب کرد و درحالی که آغوش مردانه‌اش تنگ تر میشد لبه‌هایش را به کام گرفت. درحالی که لب یکدیگر را می مکیدند به یاد اولین بوسه‌اش افتاد، اولین بار که از این لطافت و حرارت سرمست شد، اولین بار که از او کام گرفت و از عشق لبریز شد، دقایقی گذشت و او بازوانش را همچنان بدور لارا تنگ نگاه داشت، بوسه‌ی نرمشان طولانی و حریصانه شد، لارا لب او را با دندانش گزید و قدری فاصله گرفت، درحالی که نفس‌شان به صورت یکدیگر میخورد چشمانشان را بهم دوخته بودند

لارا- الان میخوامت ...

چگونه میتوانست؟ ماروین حتی ذره‌ای شهوت در خود حس نمیکرد، آنچه اکنون از لارا میفهمید عشق خالص بود! مثل کسی که به آغوش گرفتنش اعتیاد دارد او را به خود میفشرد، فقط میخواست او را بخود نزدیک کند، نزدیکتر و نزدیکتر، دلش میخواست لارا را در سینه‌ی خود حبس کند

ماروین- اینجوری نگام نکن، نمیتونم...

لارا چند لحظه‌ای به چشمان او نگریست و سپس با تردید گفت- بخاطر نفرین... چنددشت میشه؟

اشاره به نفرین برای سست کردن زانوهای او کافی بود، وقتی به همسرش نگاه میکرد و به یاد می آورد در درون او یک نفرین منجر کننده رشد میکند

ماروین- نه برای اون نیست!... لارا قلبم داره از سینه‌م بیرون میاد، بنظرت تو همچین شرایطی میتونم به این چیزا فکر کنم؟

این را گفت و باز بی اختیار پلکهایش داغ شد، لارا بدون اینکه از آغوش او فاصله بگیرد دستش را بالا آورد و بر صورت ماروین گذاشت، لمس سرانگشتانش گرم بود و نگاهش از آن هم گرم‌تر و مهربان‌تر

لارا- یچیزی ازت بپرسم، صادقانه جوابمو میدی؟

بغضش را فرو دادو زمزمه کرد-.. بپرس

لارا- تو برای من چی میخوای؟ میخوای چطور زندگی کنم؟

فاصله‌ی صورتهایشان انقدر کم بود که نفس‌های یکدیگر را حس میکردند، ماروین پس از چند لحظه مکث به او جواب داد:

ماروین- تنها چیزی که میخوام اینه که خوشحال و خوشبخت باشی. هیچی نتونه غمگینت کنه

و چقدر سخت و دشوار که نمیتوانست این را برآورده کند، چقدر کمرشکن بود که خود را ناتوان میدید و فقط مجبور بود نظاره گر باشد. لارا درحالی که گونه‌ی او را با سرانگشتانش نوازش میداد گفت:

لارا- منم میدونم، خواسته‌ی تو اینه که احساس خوشبختی کنم، از این بابت مطمئنم. ولی باید اینو درک کنی، با شرایطی که دارم هیچ وقت نمیتونم خوشحال باشم! مرگ منو از این وضع نجات میده، الان که زنده‌م بیشتر دارم عذاب میکشم

این جملات کافی بود که او برای چندمین بار از درون بشکند، پلکهایش را برهم فشرد ولی بازهم نتوانست اشکهای گستاخش را کنترل کند

لارا- من از مرگ نمیتروسم، تو چشمام نگاه کن...

صدای لارا از بغض لرزید و وقتی ماروین پلک گشود چشمهای او را هم پر از اشک دید

لارا-...اگه میخوای خوشحال باشم باید بزاری برم...

درحالی که نگاهشان به هم گره خورده بود اشکهایشان جاری شد، لارا سر در گریبان او فرو برد، ماروین صورتش را در موهای او پنهان کردو هردو به گریه افتادند. درحالی که بازوانش حریصانه‌تر از هرزمانی او را به خود میفشردند و دیگر اهمیت نمیداد که صدایش تحت تاثیر گریه بلرزد با بیچارگی گفت:

ماروین- من بعد از تو چی میشم...

لارا درحالی که پا به پای او گریه میکرد سرش را کمی عقب آورد و کوشید و توجه ماروین را به حرفهای خودش جلب کند

لارا- هیچی عزیزم، باور کن همه چیز درست میشه و عادت میکنی! ببین... نگاتو ازم نگیر...!

دستان لطیفش را بدور صورت ماروین حصار کرد، اشک گونه‌هایشان را خیس کرده بود و دیدچشانشان تار بود، ماروین درحالی که زار و شکسته به او نگاه میکرد گفت:

ماروین-... چند سالی که زن اون عوضی بودی برام مثل جهنم گذشت، حالا چطور بقیه‌ی عمرمو بدون تو سر کنم... این منصفانه نیست... منصفانه نیست از کسی که همه چیزش بخوای با مرگت کنار بیاد... چطور میتونی اینقدر بی‌رحم باشی؟...

هرچقدر هم او را در آغوش میگرفت و به خود میفشرد اصلا کافی نبود، لارا درگوشش نجوا میکرد، از علاقه‌اش میگفت، قربان صدقه‌اش می‌رفت و سرو صورتش را غرق بوسه میکرد. ماروین سعی کرده بود که قوی بماند، حتی بیشتر از سن و سالش در این سالها سعی کرده بود ظاهر خود را حفظ کند ولی تحمل این یکی دیگر شکنجه‌ی بزرگی بود! حتی وقتی اشک ریختن تمام شد هم نمیتوانست حصار بازوانش را از دور او باز کند، لارا بر سینه‌ی او آرام گرفت و بدون اینکه کلامی بگوید در آغوشش ماند. عصر به سر رسید و هوا رو به تاریکی رفت، درحالی که آنها هنوز در تراس ایستاده بودند دقایقی طولانی گذشت، شاید حتی بیشتر از یک ساعت که او را در آغوش نگه داشته بود، در سکوت بی‌اینکه کلامی بینشان رد و بدل شود گرمای آغوش یکدیگر را حس میکردند تا اینکه لارا زمزمه کرد:

لارا- ماروین...

ماروین همانطور که درحال نوازش موهای او بود زیر لب گفت- هوم..

لارا سرش را از سینه‌ی او برداشت و نگاهش را کمی بالا گرفت:

لارا- بیا با من به یه جایی بریم

ماروین پلکهای خسته‌اش را بست و سرتکان داد- حوصلشو ندارم

لارا بوسه‌ای بر سینه‌ی او زد و گفت- ازت خواهش میکنم

دل و دماغ هیچ کاری حتی قدم زدن را نداشت ولی وقتی به چشمهای منتظر لارا نگریست نتوانست خواهشش را رد کند. بازوانش را از دور او شل کرد، اجازه داد لارا از آغوشش دربیاید ولی هنوز دستش را گرفته بود. گریستن تمام شده بود ولی هنوز داغی پلکهایش را حس میکرد و رد اشک را بر گونه‌های لارا میدید

ماروین - کجا باید بریم؟

لارا بسمت در تراس قدم برداشت و درحالی ماروین را با خود همراه میکرد جواب داد - همین نزدیکی، میخوام قبل از رفتنم باهم قدم بزنیم

قبل از رفتنش... حتی جرأت نکرد از او بپرسد که زمانش کی است، شک نداشت او درباره‌ی زمانش هم تصمیم گرفته. درحالی که به تاب خوردن موهای لارا بر پشت کمرش می نگریست پشت سرش وارد اتاق شد. مشعل‌ها خاموش بودند و محیط هم تاریک، ابتدا آبی به صورت خود زدند و بعد از آنجا بیرون رفتند. موقع پایین رفتن از راه پله دست یکدیگر را گرفته بودند و هنگام عبور از سالن هم هیچ یک از اعضای خانواده را ندیدند. از حیاط خلوت قصر گذشتند و بسوی جنگل رفتند. تازه سر شب بود به همین خاطر به محض ورود به حاشیه‌ی جنگل با دسته‌ی بزرگی از حشرات شب‌تاب چشمک زن مواجه شدند که درحال پرواز بر دور و اطراف بوته‌های تمشک بودند. نور مهتاب از مفاصل کوتاه مابین درختان بر سطح چمن‌پوش جنگل چتر می انداخت و مسیر را قابل دیدن میکرد. نسیمی که آغشته به عطر جوانه و شبنم بود در محیط جریان داشت و صدای جیرجیرک‌ها از گوشه و کنار به گوش می رسید. او و لارا دست در دست هم در سکوت مسیر هموار مابین درختان را می پیمودند، ماروین اهمیتی نمیداد که مقصد کجاست، تابع لارا بود و به همراهش می رفت. انگشتانش گرم نوازش دست لطیف او بود و هرازگاهی به نیمرخش می نگریست. بسیار آرام و آسوده بنظر می رسید، جوری که انگار همه چیز عادیست و هیچ مشکلی وجود ندارد

لارا - کوچیکتر که بودم، همیشه آروزی اینو داشتم که مثل زمو لوریانس قوی باشم

وقتی این را میگفت نگاهش به مسیر مقابل بود و لبخند میزد

لارا - الان حس میکنم درست به همون اندازه قوی‌یم. این خیلی دلپذیره که از هیچی نترسی

درحالی که با راهنمایی لارا از یک دو راهی بسمت راست می رفتند ماروین پرسید - چی به تو این قدرت رو داده؟

لارا جواب داد- بصیرت

دست چپش بدست ماروین بود و با دست راست کمی دامن خود را بالا می گرفت تا به بوته‌های خار حاشیه‌ی مسیر گیر نکند

لارا- حوادثی که پشت سر گذاشتیم باعث شد نسبت به دنیایی که توش زندگی میکنیم بصیرت پیدا کنم. پیش از اون یه دختر سطحی‌نگر بودم، نسبت به اتفاقات اطرافم گر و کور بودم. درسته که فقط یکی دو سال از اون اتفاقات گذشته ولی حس میکنم فهم و درکم صدسال رشد کرده. حالا میتونم... مصلحت رو به خودخواهی ترجیح بدم

درختان بازتر میشدند و هرچه پیش می رفتند مسیر گشادتر بنظر می رسید. یک سربالایی با شیب بسیار آرام بود که با کم شدن درختان مخمل یکدست آسمان شب را بیشتر به چشم می انداخت

ماروین- چی یه آدم رو به جایی میرسونه که مرگ رو مصلحت بدونه

این را با لحنی آمیخته به تأسف گفت و در نور نقره‌ای مهتاب مسیر پیش رو را کاوید

لارا- میدونی ماروین... وقتی آدم به آگاهی میرسه نسبت به محیط اطرافش بیشتر احساس مسئولیت میکنه ماروین درحالی که محیط ناآشنای اطراف را از نظر می گذراند پرسید- اینجا کجاست؟

شیب سربالایی کمی بیشتر شده بود به همین خاطر لارا دست ماروین را رها کرد تا راحتتر دامن خود را بالا بگیرد

لارا- یه تپه‌ی بلند که قبلا چندباری ازش بالا اومدم. البته قطعاً به بلندی کوهستان گرگا نیست ولی وقتی به بالاش برسی میشه قصر و شهر رو دید

لارا برای بالا رفتن اشتیاق داشت، پیش‌تر از ماروین بالا می رفت و او عمداً سرعتش را کم کرده بود تا از پشت به لارا نگاه کند. تعداد درختان دیگر بسیار کم شده بود شاید هر بیست قدم یک درخت، دامنه‌ی کم شیب و وسیع تپه پوشیده از چمن بود و انعکاس نور مهتاب بر آبشار موج موهای روشن لارا برق میزد. جلوی دامن توری سفیدش را کمی بالا گرفته و الباقی پشت سرش روی چمن‌ها کشیده میشد، مثل یک پریزاد در زیر چتر مهتاب قدم میزد و ماروین هم با شیفتگی به دنبالش می رفت...

انگار همین دیروز بود که لارا برایش شیطنت میکرد، گیسوانش را تاب میداد، نیمه برهنه از چنگش می گریخت و پارچ آب را رویش خالی میکرد، چه لحظات زیبایی بود وقتی کنار هم پشت پیانو نشسته بودند و درباره‌ی اینکه لارا نُت‌ها را خراب خواهد کرد بحث میکردند، گرچه رفاقت دیرینه‌ای داشتند ولی آیا منصفانه بود عمر زناشویی‌شان به این زودی تمام شود؟

لارا- دیگه رسیدیم ...

آخرین قدم‌ها را که برداشتند به سطحی وسیع رسیدند، دیگر خبری از شیب و سربالایی نبود و جایی درست وسط تپه یک درخت آفرای کهنسال بچشم میخورد. از آنجا انگار زمین به آسمان نزدیک‌تر بود و ماه و ستارگان نظاره‌گر خلوت شبانگاهی آنان بودند. لارا درحالی که بسمت درخت آفرا قدم برمیداشت دست راستش را بلند کرد و گفت:

لارا- ببین، میشه قصر رو دید

ماروین اشاره‌ی دست او را دنبال کرد و توانست در جنوب، قصر مرمین پدرش را ببیند. ابتدا گستره‌ی بسیار وسیعی از درختان و سپس بخش‌های شرقی قصر قابل دیدن بود. یک معماری باشکوه اما دربرابر این محیط وسیع، بسیار کوچک. حتی میشد مشعل‌های فروزان جاده‌های شهر را بصورت نورهای ضعیفی دید، شگفت‌انگیز بود، مثل اینکه میشد فاصله‌ی یک شهر را از آنجا نظاره گر شد. ماروین تاکنون قصر را از این زاویه ندیده بود. یکی دو قدم مانده به درخت آفرا ایستادند و به مناظر چشم دوختند، نسیمی که می وزید درست همان عطری را به مشامش روانه میکرد که شبها وقتی روی تخت میخوابید از جانب تراس می آمد

لارا- قشنگه نه؟

از سمت چپ به ماروین نزدیک شده و درحالی که نگاهش آسمان بیکران شب را میکاوید بازوی ماروین را بغل گرفت. مثل لارا سرش را بلند کرد و به آسمان شب چشم دوخت، از این سر تا آن سر، گستره‌ای پهناور که آغاز و انتها نداشت و ستارگان مثل الماس در بسترش می درخشیدند

ماروین- هوم... قشنگه

لارا بسوی زمین خم شد و بازوی ماروین را با خود پایین کشید، سطح انجا از چمن های تازه بستری نرم داشت، کنار یکدیگر دراز کشیدند و به آسمان چشم دوختند. لارا نفسش را با آسودگی بیرون داد و سپس گفت- تاحالا به این فکر کردی که دنیا چقدر بزرگه؟

درحالی که دست لارا را گرفته بود و به ماه کامل و نقره فام بالای سرش می نگریست شنونده ی حرف های او بود لارا- اقیانوس، کوه ها، آسمون، ستاره ها، موجودات اسرار آمیزی که از چشم ما پنهان، جاهایی که عقل ازش سر در نیماهد، مسائل پیچیده ای که هنوز حل نشده باقی مونده ...

دست ماروین را بسوی خود کشید و بر شکمش نگه داشت تا درمیان هردو دست خود بگیرد لارا- و همه ی اینا تازه... یه بخش خیلی کوچیک از دنیای ماست. آدم حیرت میکنه از اینهمه گستردگی و تنوع، از این همه راز کشف نشده !

ماروین لبخند کمرنگی زد و درحالی که نسیم خنک شبانگاهی موهایش را روی پیشانی اش می رقصاند گفت:

ماروین- آره بزرگه... یه روزی بود که میخواستم جهانگرد بشم، دلم میخواست جاهایی رو ببینم که هنوز پای هیچ انسانی بهش نرسیده

چند لحظه ای در سکوت گذشت و سپس لارا آهسته نجوا کرد-...ماروین..

چشمش به آسمان بود ولی متوجه شد که لارا سرش را چرخاند و به او نگریست، از همین رو ماروین هم رو به او کرد. چند تار طلایی روی گونه اش تکان میخورد و چشم های سبزش از انعکاس نور ماه برق میزد. نگاه عمیقی به چشمان ماروین انداخت و سپس گفت:

لارا- اگه درک میکنی که جهان اینقدر عظیم و باشکوهه، تو چطور تموم دنیات رو به یه زن خلاصه کردی؟

نتوانست جوابی بدهد، نگاهشان همچنان باهم تلاقی کرده بود و ماروین تازه داشت میفهمید که علت به آنجا آمدنشان چیست

لارا- تو بزرگتر از اونی که با مرگ یه نفر از پا دربیای

پلک روی هم گذاشت و نفسش را مثل آهی بیرون فرستاد:

ماروین- پس اومدیم اینجا... که درباره‌ی مرگ حرف بزنیم

لارا دست او را کمی بین دستانش فشرد و با آرامش گفت- هیچکس نمیتونه از مرگ فرار کنه ماروین، شاید اگه این مشکلات تو زندگی من پیش نمی اومد، شاید اگه صحیح و سالم بودم، یکی از همین روزا پام از پله سرمیخورد، از بلندی می افتادم و ظرف چند ثانیه میمردم... کی میدونه؟ کی میدونه که چقدر قراره زندگی کنه؟

وقتی دوباره چشم گشود نگاهش را از لارا گرفت به آسمان دوخت، دلش میخواست از فهم حرفهای او فرار کند لارا- هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره و ازش فرار کنه! اگه قرار بود آدما بخاطر مرگ عزیزانشون از بین برن خیلی وقت پیش دنیا با زندگی خداحافظی میکرد. ولی اینطور نیست... بعد از هر غروبی، طلوع در راهه. زندگی یه قدرته که دنیا رو استوار نگه میداره، این قدرت اجازه نمیده تو از پا بیفتی

آرنج دست آزادش را اهرم کرد و خود را بالا کشید، سر جایش نشست و خواست دستش را از لارا بگیرد ولی او جای اینکه رهایش کند خودش هم برخاست و نشست. کاملاً بسمت ماروین چرخید و همانطور که دست او را روی دامنش نگه داشته بود گفت:

لارا- میدونی این قدرت از کجا میاد؟

به صورت زیبای لارا که درست مقابلش نشسته بود نگریست، موهایش روی سرشانه‌هایش ریخته بود و مثل هاله‌ای از نور برق میزد، درحالی که به چشمان ماروین می نگریست با لحنی مهربان و خالص گفت:

لارا- از عشقی که آدما برای عزیزانشون بجا میذارن. منم عشقمو تا آخر دنیا برای تو میذارم... همیشه خداروشکر کردم که تورو دارم، هر زمان تو زندگیم گند زدم به خودم گفتم نترس، تو ماروینو داری که اوضاعو جمع و جور کنه. تو همون امید و اطمینانی بودی که منو سرپا نگه داشت ماروین

موقع بیان این جملات لبخند میزد، اولین بار بود که حس میکرد لارا با شیفتگی نگاهش میکند، به دیده‌ی تحسین!

لارا- اینو مطمئن باش، هر جا که باشم، هر چقدر که طول بکشه، برای داشتنت حریصم.. تو مال منی، و بالاخره میای پیش خودم. جایی که دیگه هیچکس نمیتونه بینمون فاصله بندازه و تا ابد باهمیم. باید اینو باور کنی! اونوقته که میتونی آروم بگیری

دست ماروین را بالا آورد و بوسید، لبهایش را برای لحظاتی بر پشت دست او نگه داشت و سپس ادامه داد:

لارا- تو یه مرد قدرتمندی، توان تغییر دادن اطرافتو داری. نذار بعد از من تموم عمرت صرف یأس و دلتنگی بشه، نذار از این مسیر پر از شگفتی بی بهره بمونی. رشد کن، به مردمتم خدمت کن، شخصی باش که اثر مثبتی روی دنیا میذاره. بیهوده تلف نشو ماروین، خودتو اصراف نکن

آنطور که عمیق به او نگاه میکرد، ابراز علاقه‌اش، صداقت حرفهایش، بدبختانه این چیزی جز وصیت نمیتوانست باشد

لارا- سخته که شاهد مرگ عزیزانت باشی ولی زندگی همینه. قبل از این راحت نبوده، بعد از اینم راحت نخواهد بود. هیچ وقت انتظار آرامش طولانی مدت نداشته باش، آدما برای خوشبخت بودن به این دنیا نیومدن چون همه چیز اینجا موقت و گذراست

مکث کوتاهی کردو برای اولین بار سرش را کمی پایین گرفت، نفس عمیقی کشید و سپس گفت:

لارا- همه‌ی اونایی هم که به جاودانه شدن توی این دنیا طمع کردن فقط به اندازه‌ی یه نفس با مرگ فاصله دارن... همونطور که دیدی، دانریک صدها سال به طمع قدرت برنامه ریزی کرد، ولی فقط اندازه‌ی یه دم و بازدم طول کشید که به درک بره

وقتی باره دیگر به ماروین نگریست اگرچه لبخند محوی بر لب داشت ولی چشمانش پشت پرده‌ی اشک بود:

لارا- اونموقع بود که فهمیدم هرچقدر برای این دنیا زندگی کردم اشتباه بوده و عمرم رو هدر دادم، چون ابدیت برای دنیای دیگه‌ست

ماروین که تاکنون درسکوتی یأس اور به او می نگریست لبخند تلخی زدو گفت:

ماروین- توی کلیسا بزرگ نشدی ولی خوب موعظه میکنی

لارا دست او را فشردو تاکید کرد- فقط میخوام اینو درک کنی، مرگ من شاید یه شب تاریک تو زندگیت باشه ولی ماروین طلوع دوباره‌ی خورشید اجتناب ناپذیره

سر تکان داد و نگاهش را از لارا گرفت، به چمن‌ها زل زد، میدانست به نقطه‌ای رسیده که فراری از آن وجود ندارد از همین رو گفت:

ماروین- برای چی اومدیم اینجا

لارا با همان لحن صادق و آرامش بخشش جواب داد- اونقدری باهوش هستی که بفهمی

فهمیده بود و مشتی مدام دور قلبش فشرده تر میشد، گرچه آرام بود، گرچه یک قدم از تشویش جلوتر رفته و حقیقت را پذیرفته بود ولی هنوز در سینه اش همان درد را حس میکرد

ماروین- نولان چی

نسیم نواری از موهای بلندش را به نرمی جلوی چشمش هل داد، چون با هر دو دستش دست ماروین را گرفته بود تابی به موهایش داد تا آنها را به حاشیه بفرستد

لارا- من امروز از همشون خداحافظی کردم، به نولان قول دادم که تو همیشه کنارشی و ازش مراقبت میکنی. میدونی که اون... برادر کوچولوی من... گرفتار یه نفرین دیگه ست...

مکث کردو آهی کشید، این اشاره ی تلخ باعث شد بازهم چشمانش پر از اشک شود با اینحال بغضش را به موقع قورت دادو سپس ادامه داد- گرچه درست نمیدونم چه اثری رو زندگیش میذاره ولی ازت میخوام همونجور که برای من صبور و قابل اتکا بودی، برای اونم باشی

ماروین دست ازادش را بسوی صورت روشن او بردو همانطور که موهایش را پشت گوشش می فرستاد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. زبانش به حرف زدن یاری نمیداد، محو تماشای صورت لارا بودو بر موهایش دست می کشید، باورش سخت بود که قرار است روزی برسد و دیگر نتواند این صورت را ببیند...

نسیم روح بخش شبانگاهی از جانب کوهستان می وزید و برگهای درخت آفرای کهنسالی که پشت سرشان بود را قلقلک میداد. برای لحظاتی طولانی به جنبش تارهای طلایی گیسوان لارا چشم دوخته بود، به نگاه آرام و چهره ی عاری را اضطرابش. افسوس میخورد که چرا قبلا چند شبی را با لارا به آنجا نیامده و در این خلوت زیبا کنارش ننشسته، حالا که موقع خداحافظی بود نمیتوانست از این لحظات سیر شود. لحظاتی طولانی گذشت و سپس لارا زمزمه کرد:

لارا- میتونم صداش بزوم؟

میدانست که منظورش چه کسی ست، جریان سردی داشت در انشعابات بدنش رخنه میکرد ولی این را در ظاهرش نشان نداد

ماروین - میشنوه؟

لارا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت - اره، اخه ازش خواسته بودم تا تموم شدن این قضیه همین اطراف بمونه

ماروین از سدريک خوشش نمی آمد، نه بخاطر نسبتی که با آرگوت داشت، بلکه چون میدانست به لارا علاقه مند است. البته لارا از احساس سدريک بی خبر بود و تنها دلیلی که باعث میشد ماروین بتواند حضور او را تحمل کند هم همین بود

لارا - جناب سدريک؟... شما اینجایی؟

این را درحالی گفت که نگاهش اطراف را میکاوید و صدایش کمی بلندتر از حد معمول بود. چند ثانیه ای طول کشید و سپس صدای بم جذابی از چند قدم دورتر به گوش رسید:

سدريک - شب زیباییه

ماروین بسوی صدا برنگشت اما لارا لبخند کمرنگی زد و رو به سدريک گفت:

لارا - بله خیلی زیباست. برای همین امشب رو ترجیح دادم

سدريک از سمت چپ پیش می آمد و وقتی ماروین باکراه به او نگریست از بازو به تنه‌ی درخت افرا تکیه زده بود و به آن دو که چند قدم دورتر روی چمن‌ها نشسته بودند نگاه میکرد. حضورش بلافاصله فوجی از آن رایحه‌ی جهنمی را در محیط پراکنده بود، شنل سیاهش را بردوش داشت و موهای بلندش بر روی شانه رها بود، صورتش روشن و بی نقص بود، عجیب بود که موجوداتی به این زیبایی میتوانستند تا چه اندازه پلید شوند!

سدريک - هردوتون؟

به ماروین که همچنان ساکت بود می نگریست، لارا دست او را فشرد و گفت - شوهرم به خواست من احترام گذاشته

سدريک با نزاکتی که از شخصیتش بعید بود گفت:

سدريک - بسیار خب لارا، من تابع شما دو نفرم. کمکی ازم برمیاد؟

لارا نگاهی به ماروین و جایی که نشسته بودند انداخت و سپس خطاب سدریک گفت:

لارا- ممکنه پیش ما بشینید؟ دوست ندارم بیفتم روی زمین، میخوام تو بغل ماروین باشم

قلبش تکان خورد و به لارا نگریست، با این حرف بلافاصله جسم بی جان لارا درحالی که بر زمین می افتاد پیش چشمش آمده بود. لحظه به لحظه این حقیقت نزدیکتر میشد که لارا قرار است پیش چشمانش بمیرد!

سدریک تکیه‌اش را از درخت برداشت و با تمأنینه بسویشان آمد، شنل بلندش پشت سرش کشیده میشد و شلوار چرمی که به تن داشت زیر نور ماه بر پاهای بلندش برق میزد، درحالی که لارا به آغوش ماروین نزدیکتر میشد سدریک خم شدو همانطور که کنارشان می نشست گفت:

سدریک- البته اگه نمی نشستی هم من نمیداشتم بیفتی زمین

لارا جووری نشسته بود که ماروین بازوی چپش را پشت کمر او بفرستد و بتواند سرش را بر سینه‌ی ماروین بگذارد. حتی پاهایش را هم دراز کرده بود و داشت دامن خود را مرتب میکرد تا پس از مرگ جسمش در حالت نابسامانی نباشد. درحالی که او بسوی دامنش خم شده و چین‌هایش را مرتب میکرد ماروین و سدریک چشم در چشم یکدیگر در سکوت سنگینی فرو رفته بودند که فقط خودشان معنایش را میدانستند. گرچه این زن متعلق به ماروین بود ولی او درد را در نگاه سدریک هم میدید، همان سدریک بی پروای عیاش که او فکرش را نمیکرد روزی چنین عمقی در نگاهش ببیند. بالاخره وقتی لارا بر مرتب کردن لباسش فائق آمدو دوباره کمر راست کرد به سدریک نگریست، انجا بود که سدریک وادار شد لبخند کمرنگی بزند و چهره‌ی آسوده‌خاطر قبل را به خودش بگیرد

سدریک- همیشه از این متعجب میشدم که چرا تپش قلب لرد نیکولاس در مواقع خطر تند نمیشه، حالا می بینم که تو هم مثل پدرت شدی. هیچ چیزت رنگ ترس نداره

لارا با ذوق زدگی لبخند زد، دو سمت بینی‌اش چین خورد و ردیف دندانهایش پیدا شد

لارا- گمونم این بهترین تعریف دنیاست

سدریک نیز با لبخند کمرنگی پاسخ او را دادو سپس لارا بسوی ماروین چرخید

لارا- ماروین؟

دستانش را بسوی گردن ماروین بالا آورد و او را در آغوش گرفت، لب داغش را برای لحظاتی طولانی بر گونه‌ی ماروین گذاشت و سپس گفت:

لارا- دوست دارم عزیزم

بازویش را پشت کمر لارا حلقه کرد و وقتی او آنقدری فاصله گرفت که بتوانند به چشمان یکدیگر نگاه کنند بالحنی سرد و امیخته به بیچارگی گفت:

ماروین- دارم یخ میزنم... چطور ممکنه بتونم شاهد این باشم که به خودت صدمه میزنی...

لارا سرانگشتان لطیفش را بر گونه‌ی او گذاشت و درحالی که نفس‌های گرمش مثل نسیم تابستانی بر صورت ماروین می‌وزید گفت:

لارا- من مدتها پیش به خودم صدمه زدم ماروین، الان تازه دارم خودمو نجات میدم

حلقه‌ی بازویش را از پشت کمر لارا کمی تنگ کرد تا به خود نزدیکترش کند، صورت‌هایشان آنقدر به هم نزدیک بود که فقط بند انگشتی تا تماس لب‌هایشان فاصله وجود داشت. اصلا اهمیت نمیداد که سد ریک آنجاست، میخواست از نفس‌های گرم لارا اشباع شود و با نگاه آسوده‌اش آرامش بگیرد

لارا- دیشب خواب پدر و مادرمو دیدم... جای خیلی زیبایی بودن، گفتن منتظرم هستن...

هنگام بیان این جملات چشمانش از اشک برق میزد، پلک‌های ماروین هم داغ شده بود

لارا- به من لبخند میزدن، جوری نگاهم میکردن که انگار باعث افتخارشونم. از وقتی دیدمشون آرامشم چندبرابر شده، بی تاب بغل کردنشونم... اونا منتظر من هستن

مکث کرد و اگرچه چشمانش پشت پرده‌ی اشک بود ولی لبخندی پر از عشق و اطمینان بر لبش نشست

لارا- حتی یادمه... بابا گفت بهت بگم اگه وقتی زنده بود دامادش میشدی برات سهم ارث جداگانه میذاشت که بخاطر حقوق بیشتر منت عمو هکتور رو نکشی...

درحالی که به لارا چشم دوخته بود داغی قطره‌ی اشکی را که از گوشه‌ی چشمش روان شد حس کرد، لبخند گرم لارا اکنون بر صورت او هم نقش بسته بود

لارا- مامان از این حرفش بلند خندید، نمیدونی چقدر دلم برای شنیدن صدای خنده‌ش تنگ شده بود...

درحالی که به لارا لبخند میزد و بغض باعث شده بود صدایش به اندازه‌ی یک زمزمه آرام شود گفت:

ماروین- پس عمو نیکولاس اونجا هم دست از تیکه انداختن برداشته

خُرم نفسهای لارا او را گرم کرده بود، لمس انگشتانش و صدای نرم و صمیمی‌اش، آنقدر نزدیک بود که ماروین را بی طاقت کرد و عاقبت نتوانست از بوسیدن لبش پرهیز کند. جسم ظریف او را بین هردو بازو فشرد و لبش را مکید، لارا صمیمانه او را همراهی کرد و برای چند لحظه‌ای با بوسه‌ی لب از شهد دهان یکدیگر چشیدند. در آخرین لحظه لارا لب پایین او را بین با دندانش گزید و سپس به گُندی رهایش کرد، چشمانشان را به یکدیگر دوختند تا اینکه ماروین خودش را راضی کرد و گره بازوانش را از دور او کمی شُل کرد تا بتواند کمی فاصله بگیرد و راحت بنشیند

سدریک- شاید بهتر باشه یکم بیشتر باهم وقت بگذرونید

با اکراه چشم از لارا گرفت و به سدریک نگریست، درست مقابلش نشسته بود و ماروین متعجب نشد وقتی دید به چمن‌ها چشم دوخته تا شاهد بوسه‌ی گرم و عاشقانه‌ی آنها نباشد. لارا که از آنچه در درون سدریک میگذشت بیخبر بود آنلحظه بالحنی آمیخته به شرم گفت:

لارا- نه جناب سدریک، الان از هر وقتی مناسب‌تره

این را گفت و سپس درحالی که بازوی چپ ماروین پشت کمر لارا بود دست راست او را هم روی دامن خود نگه داشت و با دو دست گرفت. رویش را بسمت سدریک کرد و بالحنی دوستانه گفت:

لارا- قبل از رفتنم... از شما هم تشکر میکنم بخاطر اونهمه لطفی که به من کردید و اونموقع معنیش رو نفهمیدم. میدونم که همین حالا هم با اومدن به اینجا جون خودتون رو به خطر میندازید

سدریک لبخند کمرنگی زد و متواضعانه جواب داد- اینو مدیون انسانهایی هستم که به من یاد دادن تو دنیا چیزایی وجود داره که گاهی از زندگی باارزش‌تره

دیدن زوایای دیگر از شخصیت سدریک برایش بسیار تازگی داشت. چشمان سیاه مکارش زمانی که به لارا می نگریست رام بود و حتی اگر هم به شوخی حرفی میزد عاری از تحقیر و تمسخر بود

لارا- قبل از رفتن برای خانوادم دعای خیر کردم، از خدا میخوام که شمارو هم از هر وسوسه‌ی پلیدی حفظ کنه. همونطور که حالا بنده‌ی خوب خدا هستید

لحن لارا مهربان و خالص بود، به سدريک می نگريست و اينها را ميگفت، يك تجربه‌ی چندصدساله لازم بود تا شخصی در جایگاه سدريک این چنین بتواند ظاهر خود را حفظ کند

لارا- دلم میخواد به وقتش من و شوهرم توی بهشت میزبان شما باشیم

پاسخی که سدريک به او داد يك لبخند اميخته به سپاس بود، شاید او هم مثل ماروین زبانش ديگر برای حرف زدن یاری‌اش نمیداد

لارا- خب گمونم...من ديگه آماده‌م

موهای طلایی خود را جمع کرد و از يك سمت شانه‌اش به جلو ریخت تا پشت گردنش بی مانع پیدا شود. بلافاصله بعد از اینکه موهایش را جمع کرد دوباره دست ماروین را که روی دامنش بود با دو دست گرفت، یکبار ديگر به ماروین نگريست و لبخند زد، بازوی ماروین پشت کمرش قرار داشت و لارا جوری به او نزدیک بود که از سمت راست به آغوشش سر میخورد

گرچه سعی کرده بود ظاهرش را برای لارا عادی نگه دارد ولی وقتی به سدريک نگريست نگاهش منجمد بود، این انجماد را در سدريک هم میدید. حتی متوجه وقت کُشی او هم بود ولی بالاخره نفسش را با تشویشی که در خود پنهان کرده بود بیرون داد و سپس به ماروین گفت:

سدريک- فکر میکنم توی آموزش‌های نظامی درباره‌ی شکستگی مهره‌ی گردن به پسرآ یاد میدن درسته؟

شکستن سریع مهره‌ی گردن راحت‌ترین راه برای خلاص کردن سربازان نیمه جان و مجروحان جنگی بود اینها را میدانست، نیازی به توضیح نبود به همین خاطر با لحنی سرد نجوا کرد- میدونم

سدريک- من اینکارو سریع و بادقت انجام میدم...

متوجه بود که سدريک میخواست او را خاطر جمع کند به همین خاطر حرف او را برید و گفت- متوجه‌م

نگاهی به آغوش خود که میزبان لارا بود انداخت، موهای او را بوسید و مطمئن شد راحت است. چشم از سدريک گرفته بود ولی متوجه میشد که او آرام به سوی آنها مایل میشود

سدریک- گرچه در گذشته مجبور بودم رفتار بی‌ادبانه‌ای نسبت به تو داشته باشم لارا، ولی حالا برای صداقت مرزی وجود نداره

ماروین به او نگریست، موهای لخت سیاهش از روی سرشانه‌هایش به جلو سُر میخورد، نگاهش با حالتی مهربان به لارا بود و دست راستش را آرام پیش می آورد

سدریک- از اونجایی که بانوی نجیبی هستی، عذرمیخوام که چند لحظه‌ای لمست میکنم

لارا نفس عمیقی کشید و لبخند زد:

لارا- تا دیدار دوباره، خدانگهدار هردوتون باشه

این را گفت و پلکهایش را با آسودگی برهم گذاشت، سدریک دستش را تا نزدیکی گردن او آورد و متوقف شد، نگاهش به ماروین بود و از او اجازه می خواست. چه میتوانست بگوید؟ حتی قادر به قورت دادن آب دهانش نبود و قلبش را درست زیر گلویش حس میکرد. روحش برای گریختن از کالبدش در تقلا بود و فقط میخواست که این کشمکش پایان پیدا کند. نفس سردش را بیرون فرستاد و با تکان سر به سدریک اجازه داد

سدریک دست راستش را به پشت گردن لارا رساند و برای لحظاتی انگشت اشاره‌اش را به نرمی روی مهره‌ی گردن او مالید. معلوم نبود میخواهد کدام لحظه اینکار را بکند ولی ماروین از همین حالا در حال قبض روح شدن بود، لبش را بر موهای لارا نشانده و آهسته گفت:

ماروین- دوست دارم عزیزم

در واپسین لحظات به سدریک نگریست و دید که چشمانش را بست و چشم از لارا گرفت، سپس گفت:

سدریک- سفر بخیر لارا

و به فاصله‌ی یک ثانیه، لارا دست ماروین را که در هر دو دستش بود محکم و خشک فشرد، چیزی از عمق سینه‌ی ماروین جدا شد و به اعماق زمین سقوط کرد، فشار دست لارا از میان رفت و جسم بی جان در آغوش او رها شد...

برای لحظاتی حتی جرأت نمیکرد نگاهش کند، همانطور خشکش زده بود و فقط سعی داشت نفس کشیدن را به یاد بیاورد. سدریک که تمام مدت ظاهر داری کرده بود مثل کسی که رمق نشستن ندارد دو دستش را از مقابل

بر زمین ستون کردو سرش را پایین انداخت، موهای سیاه بلندش از جلوی سر بر چمن‌ها ریختند و صدای نفس‌های مضطرب و لرزانش تنها چیزی بود که ماروین می شنید

نمیتوانست چیزی بگوید، نمیتوانست بغض کند یا گریه کند، اتفاقی فراتر از اینها افتاده بود، لارا مُرده بود! احساس میکرد تمام بدنش سِر شده، این حقیقت حالا بسیار سنگین‌تر از تصورات قبل بود. نگاهش را برای دیدن لارا کمی پایین آورد، سرش بر سینه‌ی ماروین بود، با آن نیمرخ بلوری و پوست روشن شبیه فرشته‌ای بود که در آرامش زیر نور ماه خوابیده. آغوشش را تنگ کرد و لبش را بر موهای او فشرد، در همین فاصله‌ی کم چقدر تغییر کرده بود، ماروین دیگر گرمایش را حس نمیکرد، خبری از آن نفس‌های داغ نبود، خاموشِ خاموش بنظر می رسید...

پلکهایش را برهم فشرد، این همان چیزی بود که لارا میخواست، آیا اکنون روحش آرامش داشت؟ آیا آنجا ایستاده بود و نگاهش میکرد یا به همین زودی به جهان بعدی رفته بود؟ حساب زمان از دستش در رفته بود، نمیدانست چه مدت گذشت و او هنوز حریصانه جسم بی‌جان لارا را به خودش می فشرد، سدریک هنوز آنجا بود، از لحظه‌ای که دوباره توانست سرش را بلند کند مثل بیچارگان به لارا نگاه میکرد، در سکوتی تلخ و رنج آور، انگار تاریکی شب به قلبشان نیز نفوذ کرده بود

سدریک - ممکنه چند لحظه اونو...

امکان نداشت، امکان نداشت همسرش را ذره‌ای از خود دور کند به همین خاطر با اخم‌هایی که بی اختیار درهم رفته بود خطاب به سدریک گفت:

ماروین - از اینجا برو

سدریک آهی کشید و با حالتی که انگار از همه چیز به تنگ آمده گفت - اون عشقشو به تو داد، الان این منم که ترحم‌انگیز بنظر میرسم. هیچ وقت حتی فرصتش پیش نیومد که بگم بهش علاقه دارم...

قطره‌ای بر گونه‌ای سدریک برق زدو سُر خورد، درحالی که نگاه دلشکسته‌اش را به ماروین دوخته بود با لحنی غرق در یأس و ناامیدی گفت:

سدریک - تو چند سال دیگه از این دنیا میری و بهش می پیوندی، ولی من باید قرن‌ها با تنهایی و دلتنگی سر کنم

برای لحظاتی همانطور به ماروین می نگریست، شیطان شرور و مکار سابق اکنون کمرشکسته بنظر می رسید

سدریک-..میخوام... دستشو ببوسم

هر دو دست لارا روی دامنش بود، سدریک محتاطانه سرش را خم کرد و دست رنگ پریده‌ی لارا را آرام به دست گرفت. ماروین مانع نشد، سدریک بوسه‌ای بر پشت انگشتان لارا زد و چند لحظه بعد دوباره دست او را روی دامنش گذاشت. سر بلند کرد و به ماروین نگریست، لحظاتی در سکوت گذشت و سپس بالحنی خسته و بی رمق گفت:

سدریک- هر وقت که به کمک احتیاج داشتی...

ماروین حرف او را برید- هیچ وقت ازت کمک نمیخوام

سدریک مأیوسانه سکوت کرد، سرش را برای ادای احترام به ماروین کمی پایین آورد و سپس به فاصله‌ی چرخش نسیمی سرد از مقابل دیده‌گانش محو شد. او ماند و جسدی بی جان، او ماند و سینه‌ای از قلب تهی، یخ زده و منجمد. لارا در آغوشش آرام گرفته بود و او در گردابی از تشویش به زیر کشیده میشد. تاریکی، سکوت، سرما و آغوشی که دیگر فرسنگ‌ها از زندگی فاصله داشت...

ساعتها همانجا نشسته بود، به لارا زل میزد و منتظر معجزه‌ای بود، منتظر اندک جنبشی در پلکهای بسته‌اش به امید اینکه باره دیگر چشمان زبرجدی‌اش را ببیند. لبه‌ایش را بوسید ولی سرد بود، سرمایی که تا مغز استخوان ماروین رسوخ کرد. کم کم داشت از این سکوت سنگین می‌ترسید، به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آمد و انگار میخواست روحش را بالا بیاورد. موهای لارا را نوازش داد و در دل خداوند را صدا زد، تاریکی و تنهایی داشت روحش را می‌بلعید، پرودگارا این حس چقدر دردناک بود، او چگونه میخواست عمری با این حس سر کند؟ به زانو در آمده و درهم شکسته بود، خودش را زیر آواری سنگین میدید، احساس زنده به گور شدن داشت...

سرش را کمی پایین آورد و پیشانی‌اش را بر پیشانی لارا گذاشت، اینکه نفس‌های او را حس نمیکرد شکنجه آور بود! دلش آغوش او را میخواست، یک آغوش گرم و صمیمی و مهربان، بدون او انگار تنهایی تمام دنیا را بسمت قلبش روانه کرده بودند..

مدتی طولانی گذشت تا اینکه گرمایی را بر شانه حس کرد، انگار دستی گرم به آرامی روی شانه‌اش نشسته بود تا او را دلداری بدهد، تا انجماد درونش را ذوب کند، چشم از لارا گرفت و به سمت شرق نگریست، نور طلایی

گرمی از افق سر بر می آورد و اولین اشعه‌های خورشید نرم نرمک رخ می نمودند. سینه‌ی تاریکی درحال شکافته شدن بود و انعکاس آواز بهشتی بلبل‌ها از قلب جنگل به گوش می رسید. آفتاب دست نوازش‌گرش را بر گستری پهناور زمین می کشید و روح زندگی را باره دیگر پیش چشمانش آشکار میکرد. درحالی که نگاهش به طلوع با شکوه خورشید بود پلکهایش داغ شد، عطر چمنزار شبنم زده به مشامش رسوخ کرد و چند برگ از شاخه‌های درخت آفرا رقصان و لرزان سوار بر چرخش‌های هوا در قلب نسیم آهسته بر زمین افتادند. یکبار دیگر به لارا نگریست، پرتو گرم آفتاب تارهای گیسوانش را مثل طلا به درخشش واداشته بود، چهره‌اش چنان آسوده بود انگار به آرامش بخش ترین خواب دنیا فرو رفته

«لارا- زندگی یه قدرته که دنیا رو استوار نگه میداره، این قدرت اجازه نمیده تو از پا بیفتی»..

اشک به چشمانش دوید و تصویر لارا را تار کرد، سینه‌اش درحال گرم شدن بود و نجوای پرمهر لارا را در سر می شنید

«لارا- میدونی این قدرت از کجا میاد؟... از عشقی که آدما برای عزیزانشون بجا میدارن... منم عشقمو تا آخر دنیا برای تو میدارم»...

پلک زد و لغزش اشک را بر گونه‌ی خود حس کرد، هاله‌ای گرم را هول حریم خود حس میکرد، تپش‌های قلبش آرام شده بود

«لارا- میخوام اینو درک کنی، مرگ من شاید یه شب تاریک تو زندگیت باشه ولی ماروین طلوع دوباره‌ی خورشید اجتناب ناپذیره» ..

نفس کشید و هوای سبک صبحگاهی را به سینه فرستاد، بوسه‌ای بر پیشانی لارا زد و بعد از اینکه او را بر بازوان خود گذاشت برای برخاستن خیز برداشت. کمر راست کرد و درحالی که لارا را در آغوش داشت ایستاد، نگاهی به دامنه‌ی تپه انداخت، قلمرو وسیع جنگلی و قلب مه گرفته‌ی کوهستان گرگها را از دور دست میدید، آفتاب بالا می آمد و زمین درحال بیدار شدن بود...

«لارا- تاحالا شده به این فکر کنی که دنیای ما چقدر بزرگه؟»



یکبار دیگر جای جای قصر طاق‌های سپید گل دیده میشد، تالار شلوغ از اشراف زادگان بود و چلچراغ‌ها و مشعل‌های طلایی شعله می افروختند. انگار همین دیروز بود که قصر لرد هکتور برای ازدواج او و لارا زینت داده میشد، و اکنون، میهمانان سیاه پوش، عروس در تابوتی طلایی آرمیده و قصر زیر سنگینی سکوت عزا درحال له شدن بود

ماروین درحالی که لباس سیاه عزا به تن کرده بود و نولان را در آغوش داشت کنار تابوت ایستاده بود تا پذیرای تسلیت گویی مراجعین باشد. نولان ساکت و آرام بود، پس از دیدن جسد خواهرش اصلا گریه نکرد و تنها سوالی که از ماروین پرسید این بود که آیا لارا هنگام رفتن دردش آمده یا نه. همانطور که کمر نولان را نوازش میداد بوسه‌ای روی موهای طلایی‌اش زد، کودک بازوان کوچکش را دور گردن او حلقه کرده و سر بر شانه‌اش خوابانده بود. غمگین و دلتنگ بنظر می رسید اما برای پذیرش اتفاقات تلخ بسیار قوی بود

نولان - داداش..

ماروین درحالی که چشمان خسته‌اش را به ورود تعداد دیگری از اشراف زادگان دوخته بود و پشت نولان را مالش میداد نجوا کرد - هوم؟

نولان - ... یچیزی بپرسم؟

چشم از مردم برداشت به نولان که در آغوشش آرام گرفته بود نگریست. آنها فقط یک قدم با تابوت مجلل طلایی رنگی که جسم بی‌جان لارا درونش بود فاصله داشتند و کودک مظلومانه به خواهرش نگاه میکرد

ماروین - بپرس عزیزم

این را اهسته گفت و بوسه‌ای طولانی بر سرشانه‌ی کوچک نولان زد. نمیتوانست یک لحظه از کودک غافل شود، او را مثل پاره‌ی تنش به خود نزدیک نگه میداشت، دائم از این میترسید که او احساس تنهایی کند، بترسد و خود را بی‌پشت و پناه بداند. کودکی که جگر گوشه‌ی نیکولاس و لیندا و لارا بود، و اکنون او و پدر و مادرش خود را درقبال آسایش و آینده‌اش موظف می‌دانستند.

نولان - ..خواهرم گفت میره به بهشت... ولی اون که هنوز اینجاست

میدانست نگاه نولان به تابوت است، او نیز برای هزارمین بار به لارا زل زد که در بستر نرمی از ابریشم سفید آرمیده بود و اطراف پیکرش گل‌های رُز چیده بودند. لباس زیبایی از حریر به تنش بود و صورت سفیدش در کادر

گیسوان طلایی‌اش به خوابی ابدی فرو رفته بود. چهره‌اش بی‌روح بود، دیگر خبری از سرخی در لب و گونه‌هایش نبود و ماروین هربار که صورت سرد او را میدید دنیا روی سرش آوار میشد

ماروین- اون رفته نولان، روحش به بهشت رفت

نولان باره دیگر نجوا کرد- روح چیه؟

جواب دادن به سوالات کودک دشوار بود، خصوصاً با وجود یک قلب زخمی، ولی او به لارا قول داده بود همیشه برای نولان حوصله داشته باشد به همین خاطر هرچور که شده جوابی سرهم میکرد. این را میدانست که کودک اکنون روحیه‌ی بسیار آسیب‌پذیری دارد و لازم است که درباره‌ی نگرانی‌هایش اطمینان پیدا کند

ماروین- روح چیزیه که هیچ وقت از بین نمیره، روح یعنی حقیقت

نولان چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس دوباره پرسید-... پس این یکی چی؟

ماروین نفس عمیقی کشید و تا جواب مناسبی پیدا کند کمی طول کشید، نولان سر از روی شانه‌اش برداشت و چشمان معصومش را به او دوخت تا پاسخی بگیرد

ماروین- وقتی آتما روی زمین به دنیا میان، روحشون توی یه بدن قرار میگیره که بتونه اینجا زندگی کنه. این بدن هم چیزیه که لارا توش بود. ولی حالا دیگه روحش آزاد شده و به بهشت رفته، پیش پدر و مادرت

نولان به فکر فرو رفت، آه که این چشمان سبز چقدر او را دلتنگ میکرد، اکنون حتی بیشتر از قبل متوجه شباهت‌های نولان و لارا میشد

نولان-..حالا... بدنش چی میشه؟

انگشتان کوچکش مشغول و رفتن با یقه‌ی کت ماروین بود و خودش منتظر پاسخ

ماروین- وقتی روح آتما به دنیای بعدی میره، جسمشون رو به دل خاک میسپریم، اینجوری هر سال بهار گلای رنگا رنگ ازش شکفته میشه

نولان بشکل معناداری سکوت کرد، معلوم بود چیزی فکرش را مشغول کرده، ماروین به صورت او نگریست و منتظر ماند تا اینکه کودک تردید را کنار گذاشت و پرسید:

نولان -...نمیشه بدن خواهرمو برای یادگاری نگه داریم؟...

دستی بر موهای لخت نولان کشید و جواب داد - نه عزیزم نمیشه، لارا از بهشت مارو میبینه، اگه نذاریم بدنش توی زمین استراحت کنه از دستمون ناراحت میشه

نگاهش به صورت نولان بود که صدای لوریانس را شنید

لوریانس - پسر م؟

هر دو به سمت چپ برگشتند، لوریانس درحالی که لباس سیاه بلندی پوشیده بود به نولان می نگریست

لوریانس - تو خیلی وقته اینجا، میخوای یکم استراحت کنی؟

آغوشش را به روی کودک باز کرد، نولان هیچ وقت دست رد به سینه‌ی لوریانس نمیزد و آنموقع هم بلافاصله خودش را بسمت آغوش او آویزان کرد. ماروین درحالی که کودک را به مادرش تحویل میداد گفت:

ماروین - یک ساعت دیگه باید حرکت کنیم مامان

لوریانس نگاه مطمئنی به ماروین انداخت و گفت - حواسم به ساعت هست

همانجا ایستادو به دور شدن لوریانس نگریست. بعد از اینکه جسد لارا را به قصر آورد چنان سست و بی‌رمق بود که چیزی بیشتر از یک ساعت را در آغوش مادرش گذراند. پای کاناپه‌ای که لارا را رویش خوابانده بود نشست و سر بر سینه‌ی مادرش گذاشت، لوریانس یک ساعت تمام مشغول نوازش و بوسیدن ماروین بود، حس میکرد اگر گرمای آغوش مادرش نبود همانموقع تمام تنش یخ میزد و دیگه نمیتوانست روی پا بایستد

چرخید و دوباره به لارا چشم دوخت، قبلا گفته بود میخواهد بعد از مرگ جسمش در مقبره‌ی خانوادگی کنار پدر و مادرش قرار بگیرد به همین خاطر لرد هکتور سریعاً برای تشیع پیکر او به رایولا دست بکار شد. فاصله‌ی زیادی تا آنجا بود، همین حالا هم حیاط قصر پر از کالسکه‌ی اشراف زادگانی بود که میخواستند آنان را تا رایولا مشایعت کنند. یک پیک سریع‌السير نیز جهت هماهنگی به رایولا فرستاده شده بود تا وقتی چند ساعت دیگر به آنجا می رسیدند هیچ معطلی نباشد و مراسم خاکسپاری با کمترین اتلاف وقت صورت بگیرد.

دستش را درون تابوت بردو انگشتان باریک لارا را که مماس با چند گل رُز سفید بود لمس کرد، دستش سرد بود و بغض ماروین را سنگین تر میکرد. نمیخواست در حضور انهمه آدم ضعیف و شکننده بنظر برسد به همین

خاطر نفسی فرو داد و دوباره بسمت جمعیت چرخید. از آن دور شخصی را میدید که با عجله وارد تالار شد، مرد قد بلندی بود که ابتدا نمیتوانست ببیند کیست ولی وقتی پیش تر آمد توانست تائوس را تشخیص دهد. لباس بومی قبیله‌اش را به تن داشت و یک پر عقاب انتهای گیس بافته‌اش اویزان بود. همچنان که تند قدم برمیداشت بی تفاوت به نگاه سنگین حاضرین اینطرف و آنطرف را میکاوید و دنبال کسی می گشت. بالاخره وقتی ماروین را دید راهش را مستقیم به سمت او کشید، حالتش مثل کسانی بود که تمام راه را دویده‌اند

تائوس - ماروین

مقابل ماروین ایستاد، نفس نفس میزد

ماروین - خوش آمدید جناب تائوس

اصلا نمیفهمید چرا اینقدر آشفته و حیران است، بدون اینکه با ماروین دست بدهد از مقابلش گذشت و مقابل تابوت ایستاد:

تائوس - تازه از قصر برگشته بودم نامه که به دستم رسید نفهمیدم چطور این مسیرو اومدم..

نفسش را بیرون داد و درحالی که نگاهش خیره بر جسد لارا بود با ناباوری لب زد:

تائوس - خدای من...

ماروین تا کنون نیز زیادی خود را کنترل کرده بود آن لحظه پرسید - مشکل چیه؟

بازوی تائوس را لمس کرد تا او را بسمت خودش برگرداند

تائوس - ماروین اون نفرین غیرقابل برگشت بود!

پتکی محکم به قلبش خورد و نگاهش روی تائوس یخ بست!

ماروین - ... چی؟

تائوس که هنوز درحال مرتب کردن نفس‌هایش بود با لحنی که هیچ شک و تردیدی در خود نداشت گفت:

تائوس - هیچ نفرین ابدی وجود نداره، اون دارو لارا رو درمان کرده بود امکان نداره که دوباره برگشته باشه. من هیچ تردیدی ندارم، اینو از چند تا طبیب تو قبيله پرسیدم... من اصلا نمیفهمم! چرا لوریانس و رمبیگ چیزی در اینباره بهم نگفتن؟؟

مغزش از تجزیه و تحلیل عاجز مانده و همانطور به تائوس زل زده بود، قلبش تمام سینه‌اش را پر کرده بودو داشت از خودش بیرون میزد

هکتور - تائوس

به پدرش نگریست، اصلا نفهمیده بود او کی به آنجا رسیده و حالا داشت به تائوس نگاه میکرد

تائوس - اینجا چه خبره لرد هکتور؟

هکتور پیش از اینکه جوابی به تائوس بدهد سرش را سوی ماروین چرخاندو با لحنی که نشان میداد از همه چیز با خبر است گفت:

هکتور - یه سری به جنگل بزن، باید یه بار دیگه با سدريک ملاقات کنی

سدريک! کاره دنیا به کجا رسیده بود که سدريک، لوریانس، هکتور و لارا یک تیم میشدند تا چنین چیزی را از او پنهان کنند! این حقیقت در سرش هوار می کشید که لارا صحیح و سالم به آغوش مرگ رفته و هیچ خبری از نفرین نبوده است! از مقابل پدرش و تائوس گذشت و درحالی که اصلا متوجه نبود دور و اطرفش چه خبر است مسیر درب پشتی قصر را پیش گرفت، قدم‌هایش را تند کرد، روحش او را جلو میکشید درحالی که جسمش کرخت و منجمد بود. به جنگل که وارد شد بدون اینکه دلیلش را بداند مسیر همان تپه‌ی بلند را پیش گرفته بود، همان تپه‌ای که رویش لارا از دنیا رفت. هزاران نجوا و زمزمه در سرش می شنید، چند باری نزدیک بود زمین بخورد، شیب تپه را بالا رفت و تازه دهان باز کرده بود تا نام سدريک را فریاد بزند که او را کنار همان درخت آفرای کهنسال دید. قدم‌هایش سست شدو سپس ایستاد، برای لحظاتی از دور به سدريک نگریست. کاملاً پیدا بود که منتظر ماروین است و از دیدن آشفته‌گی او هیچ تعجب نکرد. چهره‌اش آرام بود، وزش باد بهاری شنلش را به پشت هل میداد و در سکوت منتظر پیش آمد ماروین ایستاده بود .

چند لحظه‌ای همانجا ماندو بعد دوباره قدم برداشت، به سدريک نزدیک شدو مقابلش توقف کرد، زبانش برای بیان هیچ جمله‌ای یاری اش نمیداد

سدریک- منتظرت بودم

این را درحالی گفت که لبه‌ی برهم آمده‌ی لباس سیاهش را کنار میزد و از جیب زیرینش نامه‌ای بیرون می آورد

سدریک- این نامه رو برای تو گذاشت، ازم خواست بعد از مرگش بهت بدم

نامه را بسمت ماروین گرفت و با لحنی آمیخته به اطمینان گفت:

سدریک- بخونش، و بعدش اگه سوالی داشتی من اینجام که جواب بدم

دستش را بالا آورد تا نامه را بگیرد، نفس سردش را فرو داد و چشم از چهره‌ی سدریک برداشت. نامه را گرفت و باز کرد، با دیدن دست خط لارا یکبار دیگر دست و پایش شل شد و قلبش تکان خورد. کمی عقب رفت، از پشت به درخت تکیه زد تا بتواند لرزش عصبی دستش را کنترل کند و نامه را بخواند، درحالی که قلبش زیر گلو با بغضش دست به گریبان بود چشم به خطوط دوخت...

نامه‌ی لارا:

«سلامی دوباره به تو عزیزتر از جانم، اکنون دیگر کشمکش‌ها تمام شده و میدانم زمانی که این نامه را میخوانی من دیگر در این دنیا نیستم، پس از همین حالا یک دنیا عشق برای قلب شکسته‌ات می فرستم. کاش پیش از مرگم قادر بودم این را بگویم ولی باور کن از خدایم بود تنها مشکلم وجود کرمی در شکمم باشد تا به عشقت صدها و هزاران بار درد سوختگی در وان را به جان بخرم و برای زندگی در کنارت با نفرین بجنگم. اما افسوس که سرنوشت همیشه خواب‌های بدی برای آدم می بیند و درست آنجا که با خودت می‌گویی دیگر بدتر از این نخواهد شد، آسمان و زمین بهم میریزند تا نشانت دهند هیچگاه نباید به آرامش موقت این دنیا دل ببندی. از زمانی که به همسری تو درادم تازه چند ماه می گذرد، با پشت‌سر گذاشتن آنهمه گرفتاری تازه داشتم خیال میکردم خداوند مرا بخشیده و زندگی به رویم لبخند زده، هر بار که مرا در آغوش فشردی با فکر اینکه این آغوش گرم و قوی مردانه دیگر متعلق به من است قلبم ذوب شد، به من امید و نشاط دادی، توان دوباره خندیدن، آزادانه شیطنت کردن، احساس رها بودن و ارزشمند بودن، همه چیز در کنارت بی‌تردید امیدبخش بود ولی تصورش را نمی‌کردم اشتباهات گذشته‌ام دوباره قرار است گریبان گیرم شود. چاره چیست؟ دنیا همیشه حواسش به آدم‌های خطاکار هست و این میان من خطای بزرگتری نسبت به بسیاری از مردم مرتکب شدم. از واقعه‌ی

شاهزاده‌ی خون اکنون دیگر حدود دو سال میگذرد، تازه میخواستیم در کنارت از سنگینی بار آن خاطرات فرار کنم که زندگی یکبار دیگر به یادم آورد هیچکس را توان فرار از نتیجه‌ی اعمالش نیست. باید میدانستم که شیاطین هرگز فراموش نخواهند کرد پیشگویی بزرگشان کجا و توسط چه کسانی جامه‌ی عمل گرفته، اگرچه آنان انتهای کار شکست خوردند ولی چه جای تعجب است که دشمنان قسم خورده‌ی انسانها هیچگاه دست از تلاش برای سقوط نسل بشر برندارند؟

این قطعا از لطف و رحمت خداوند بود که در این آشفته بازار رعب‌انگیز قلب مردی به نام سدريک روشن بود و قدم به مسیری گذاشت که به هوشیار کردن دوباره‌ی ما بی‌انجامد. اینگونه بود که دانستیم شیاطین همچنان نگاهشان به سوی زیبان‌دو خیره است و در این مدت لحظه‌ای از زیر نظر گرفتن دختر نیکولاس غافل نشده اند، از قرار معلوم تنها دلیل رفتار محتاطانه‌یشان وجود اصیل زادگان بوده و گرنه خیلی پیش‌تر ممکن بود فاجعه تکرار شود. آری ماروین، آنها مرا میخواستند، کسی که از خون نیکولاس بود و یکبار شاهزاده‌ی خون را متولد کرد. آنها امیدوارند باره دیگر پیشگویی را عملی کنند و برای نابودی انسانها برنامه بچینند، این را میدانستم که دست از تلاش نخواهند کشید، حضورشان این اواخر پررنگ‌تر از قبل بود، گرگها این را حس میکردند که موجوداتی حوالی سابیجک درحال پرسه زدن هستند ولی بشکلی مرموز فاصله‌ی خود را حفظ میکنند. پدر و مادرت میدانستند، آنها ابتدا با من درمیان نگذاشته بودند و نمیخواستند مرا پریشان کنند، در نهایت این سدريک بود که پرده از این جریان برداشت و آنموقع بود که لردهکتور و بانو لوریانس نیز این حقیقت را تایید کردند. روزهای زیادی بفکر فرو رفتم، به جنگل می‌امدم که با سدريک و گرگها مشورت کنم، پدر و مادرت در جریان تمام مسائل هستند، من و آنها همگی فهمیده بودیم آینده بی‌تردید در تهدید اجتماع بزرگی از شیاطین است که اگر بتوانند مرا زنده و سالم بدست آورند یکبار دیگر شاهزاده‌ی خون را از بطنم متولد خواهند کرد، شیاطین باره دیگر برای زمین زدن انسانها به پا خواسته بودند و بزرگترین سلاح‌شان نیز لارا، دختر نیکولاس و نوه‌ی آدم بود. به دنبالم بودند، نزدیکتر می‌آمدند، دیگر آنقدری مصمم شده بودند که سدريک ترجیح داد مستقیماً به خودم هشدار دهد که چه چیز در راه است، همین مسائل باعث شد تا مقابل خود کسانی را ببینم که حاضرند همه چیزشان را برای محافظت از من بخطر بیندازند. لردهکتور مثل همیشه چیزی از پدری برایم کم نگذاشت، از یک قصر باشکوه نقره حرف میزد که توسط سربازان نقره پوش تجهیز شده باشد، او اطمینان داد که اگر بپذیرم به زودی زود این مکان امن را برایم خواهد ساخت تا از دست خوناشام‌ها در امان بمانم، بانو لوریانس شجاع و از خودگذشته حاضر بود جان خود و اصیل زادگان را به خطر بیندازد و برای جنگ مقابل شیاطین بایستد، و سدريک که تا به اینجای کار هم بسیار قانون شکنی کرده بود گفت که حاضر است مرا برای فراری

ابدی در هر نقطه از زمین همراهی کند. در میان اینهمه اصرار با خودم می اندیشیدم چند نفر باید قربانی شوند تا من این شانس را داشته باشم که چند سالی بیشتر زندگی کنم؟ آن هم نه یک زندگی عادی، بلکه مخفیانه و در حال فرار چراکه تهدید شیاطین همیشه به دنبال خواهد بود. میخوام این را بدانی ماروین، یک دنیا شرمسارم که مجبور شدم دوباره ی نفرین به تو دروغ بگویم ولی اگر غیر از این میگفتم امکان نداشت تو راضی به رفتنم شوی. شک ندارم که اگر تمام دنیا را قانع میکردم که زنده ماندم خطر بزرگی برای دیگران است، امکان نداشت از پس راضی کردن تو بریایم. تو برایم می جنگیدی و من مجبور بودم شاهد مرگ کسانی باشم که همه چیزم هستند! چرا باید اینگونه ادامه میدادم؟ اگر شروع به جنگ میکردیم باز هم این کشمکش تا لحظه ی مرگم ادامه می یافت و علیرغم خون های بسیاری که در این راه ریخته میشد احتمال خطرناک تری نیز وجود داشت و آن اینکه اگر در نهایت دست شیاطین به من رسید یکبار دیگر پیشگویی را عملی میکردند. پس من این حقیقت را پذیرفتم که زنده ماندم چیزی جز ضرر و زیان در پی نخواهد داشت. به سرم زده بود برای کودکان یتیم این کشور سرپناه بسازم ولی عاقبت دیدم زنده ماندم خود تهدید بزرگتری برای آینده ی کودکان زمین است. باره دیگر خدارا صد هزار مرتبه شکر میگویم که قبلا شاهد شجاعت و دلآوری پدر و مادرم بوده ام، خودم را از آنان میدانم، گرچه روزی اشتباه جبران ناپذیری انجام دادم ولی اکنون میخوام جوری از این دنیا بروم که باعث افتخار آنان باشم، میخوام با سربلندی به ارواح پدر و مادرم بیوندم و اکنون تنها خواهم از تو این است که مرا بخاطر این دروغ مصلحتی ببخشی. اکنون هرکجا که هستم یقین بدان نگاهم روی توست، دوستت دارم و دوستت دارم و دوستت دارم، پاره ی تنم شدی و آرزویم این است که ابدیت را با تو شریک شوم، مطمئن باش که در بهشت جایت در کنارم خالیست. تا زمانی که روز وصال دوباره ی ما فرا برسد، دلتنگ نباش ماروین، ما همه ذره ای از وجود خداوندیم، به هر گوشه ای از هستی که بنگری مرا خواهی دید. چرا که جهان، انعکاس نوریست که از خداوند می تابد. لارا» .

نامه تمام شدو چشمان او برای دقایقی همچنان برخطوت می دوید، دوباره و سه باره تمامش را خواند، مغزش همراهی اش نمیکرد، لرزش دستش بیشتر شده بود، سدрик قدمی بسوی او برداشت و بالحنی آرام که اطمینان خاصی در خود داشت گفت:

سدريك- میدونم الان شرایط برای درک این موضوع سخته. ولی تموم مدت حواسشون به لارا بود، به کسی که یذعه شاهزاده ی خون رو متولد کرد و قطعاً دوباره میتونه اینکارو بکنه

همه چیز در سرش بهم ریخته بود، نمیتوانست ذهنش را سامان بدهد و آرام بگیرد! امکان نداشت شیاطین بتوانند یکبار دیگر جهنم به پا کنند!

ماروین- داری مزخرف میگی

سدریک با قاطعیت ادامه داد- حقیقته! اگه تا الان محتاطانه عمل کردن و جلو نیومدن فقط به این خاطر بود که شما در مجاورت اصیلزاده ها زندگی میکنید. اونا لارا رو میخواستن. میخواستن برای پیشگویی ازش استفاده کنن ...

آن فاجعه را مرور میکرد، سرنخ ها را کنار هم میچید، شاهزاده‌ی خون، آن درخت ممنوعه‌ی واژگون لعنتی و لرد نیکولاسی که جلوی تخت پادشاهی کشور زنجیر شده بود...

ماروین- شاهزاده‌ی خون بدون نیکولاس نمیتونه پیشگویی رو عملی کنه

سدریک کمانی به ابروی سیاه بلندش دادو تاکید کرد:

سدریک- عده‌ای معتقدن که میتونه

زانوهایش سست بود، حتی نمیداست این توان را از کجا آورده که اکنون روی پا ایستاده و با سدریک حرف میزند!

ماروین- چطور ممکنه؟

فقط میخواست بداند، میخواست همه چیز را بداند، تشنه‌ی دانستن تک تک چیزهایی بود که از او پنهان نگاه داشته بودند، حقایقی که ضربان قلبش را به هزار می رساندند!

سدریک- وقتی لارا یه شاهزاده‌ی خون دیگه رو متولد کنه و درخت ممنوعه یکبار دیگه روی زمین رویانده بشه این شانس برای سالها وجود داره که پیشگویی دوباره عملی بشه

انگشتانش را لای موهایش فرو بردو پلکهایش را برهم فشرد، داشت دیوانه میشد!

ماروین- ولی این فقط شک و تردید!!

سدریک که برخلاف ظاهر درحال فوران ماروین با صبر و حوصله جوابش را میداد گفت:

سدريک- پيشگويی آزاک اونقدر برای شياطين اهميت داره که برای عملی کردنش دست به هر نوع ريسکی ميزنن

چشم از سدريک گرفت و ناباورانه به نامه نگريست، دستش می لرزيد و به زور نامه را نگه داشته بود. بغض راه نفسش را بسته بود، تمام مدت فکر میکرد لارا از زندگی فرار کرده و حالا میديد که او درواقع با مرگ خود ميخواسته خانواده‌اش و مردم را از خطر غلبه‌ی شياطين حفظ کند!

ماروين- خدای من... خدای من!... اون خودشو قربانی کرد..

زانوهایش لرزيد، سست و منجمد بر زمین به زانو افتاد. نگاه خيره‌اش اگرچه به چمن‌ها بود ولی افکارش فرسنگها دورتر را ميشکافت. از خودش مأیوس شده بود، او بايد در راه محافظت از لارا کشته ميشد نه اینکه به قيمت مرگ او زنده بماند

ماروين- من بايد برایش می جنگيدم ...

دستانش را بر زمین ستون کرد، سر به زیر انداخت و بی اختيار چمن‌ها را در مشتش فشرد:

ماروين-... ديگه چجوری ميتونم سرمو بلند کنم..!

سدريک- ما همه ميخواستيم برایش بجنگيم، هکتور، لوريانس، اصیل زاده‌ها، حتی من... درواقع... همگی ميدونستيم که جنگ بيهوده‌ای خواهد بود ولی لارا ارزشش رو داشت

پشتش از درد تير میکشيد، از فکر اینکه لارا چقدر خود را مقصر اين اوضاع دانسته، چقدر ترسيده که باره ديگر باعث ورود شياطين به دنياي انسانها شود، و در عاقبت برای اینکه از ديگران محافظت کند چاره‌ای جز مرگ نيافته

سدريک- اون به هيچ وجه نمی پذيرفت، راستشو بخوای... برای همه چيز دلايل قانع کننده‌ای داشت. هکتور بهش گفت برایش يه قصر پوشيده از نقره ميسازه که خوناشاما نتونن نزديکش بشن، ولی برای لارا قابل قبول نبود که تا اخر عمرش تو يه قصر قايم باشه

به سدريک گوش ميکردو نگاه يخ زده‌اش همچنان بر چمن و خاک زیر دستانش بود، سدريک خم شد آرام مقابلش به زانو نشست

سدريک- با اينکه خودمونم ميدونستيم بيهوده‌ست ولی بهش اطمینان داديم برای حفظ جونش با شياطين می جنگيم... ولی اون... به چیزایی مهم‌تر از جونش فکر میکرد ...

گرمی دست سدريک را بر بازوی راستش حس میکرد ولی از اين درد نمیتوانست سر بلند کند

سدريک- شياطين همه جای زمین پراکنده شدن، وقتی راهی برای نفوذ پیدا کنن قرن‌ها هم بجنگی بی فایده‌ست. لارا راه نفوذ اونا بود، هرچقدرم که میجنگيديم و هر تعداد ازونا رو که نابود میکرديم بالاخره زمانی می رسيد که ماهم کشته بشيم و اونوقت بود که لارا رو به چنگ می آوردن. اون اينو درک کرده بود، ميدونست نباید بذاره پیشگویی رو دوباره عملی کنن

پلکهایش داغ شده بود، فشار شدیدی در پیشانی‌اش حس میکرد و اشک دید چشمانش را تار میکرد

سدريک- درمقابل اصرار ما ایستادو گفت متوجه نیستين که اونا همينو ميخوان؟ ميخوان از ترس جونم مخفی بشم... منزوی بشم تا بالاخره يه روزی يه جایی گیرم بندازن... گفت نباید اجازه بدم نقشه‌شون رو عملی کنن... نمیخواست اجازه بده ازش سوءاستفاده کنن، با مرگش احتمال عملی شدن پیشگویی آزاک رو یبار ديگه باطل کرد

درحالی که لبهایش را به هم دوخته بود چانه‌اش لرزيد و چند قطره اشک پياپی از چشمش بر زمین ریخت، قلبش می سوخت، بار غمش آنقدر سنگین شده بود که داشت او را به قدر یک کودک خردسال ضعیف می کرد. مشتش را از زمین کند و آهسته سر بلند کرد، بی توجه به اشکهایش که بر گونه می غلطيد به سدريک که مقابلش نشسته بود و با همدردی نگاهش میکرد نگریست

سدريک- تنها نگرانی‌ش تو بودی، خیلی معذب بود که مجبوره بهت دروغ بگه... مطمئن بود اگه حقیقت رو بفهمی خودتو به کشتن میدی. میدونی ماروین هیچکدوم از ما با جنگیدن و کشته شدن مشکلی نداشتيم، با کمال میل حاضر بوديم برایش بجنگيم. ولی موضوع مهمتر اين بود اين جنگ هرچقدرم طول می کشيد لارا رو نجات نمیداد

پلک زد و باره ديگر اشکها سرازير شد، چشم به سدريک دوخته بود و ميخواست بيشر بشنود، ميخواست نگرانی‌ها و حرفها و دغدغه‌هايش را بداند، برای خودش متاسف شده بود که هيچ وقت لارا را آنطوری که باید نمیشناخته

سدریک- من و تو که نمیتونیم تک تک شیاطین روی زمین رو بکشیم نه؟ اگه اونا دستشون به لارا می رسید
فاجعه‌ی دیگه‌ای رخ میداد... فاجعه‌ای که خیلی بدتر از مرگ ما یا حتی مرگ لاراست

مکث کرد، بازوی ماروین را جوری که کمی دلداری‌اش بدهد فشرد و سپس آهسته گفت:

سدریک- تو باید اینو درک کنی، که اون چرا اینکارو کرد

چند لحظه‌ای همانطور نگاه سیاه مطمئنش را به چشمان خیس و غمبار ماروین دوخت و بعد انجایی که اشک
داشت به چشم خودش هم می دوید دستش را از بازوی ماروین برداشت و بیهوده به سمت دیگری نگریست.
نفس عمیقی به سینه فرستاد و پس از مکثی طولانی گفت:

سدریک- چند دست از لباساشو آورده بود، موقعی که میخواستیم باهم حرف بزیم اونارو روی ساق دستم
میداشت و ازم میخواست برای یک ساعت نزدیک خودم نگه دارم... که رایحه‌ی مگنولیا روش باقی بمونه

باز هم سکوت کرد، کاملاً پیدا بود که حرف زدن برای او هم سخت شده

سدریک- نگران بود برای اینکه مجبور شده بهت دروغ بگه نبخشیش. ماروین اگه اونو نبخشی روحش نمیتونه
در آرامش باشه

چند لحظه‌ای همانطور مقابل ماروین نشست و سپس با تمأینه از جا برخاست، در آخرین لحظه پیش از رفتنش
باره دیگر به ماروین نگریست و گفت:

ماروین- حالا که از دنیا رفته... اشکالی نداره که برای خودت گریه کنی، اما بدون کسی که سربلند به جهان
بعدی میره نیازی به گریه‌ی ما نداره

نسیم خنک معطری در هوا چرخید و سدریک مثل شبی تاریک از مقابلش محو شد. ماروین پلک برهم
گذاشت، دست خود را که آغشته به چمن و شبنم بود بر سینه فشرد تا شاید از درد قلبش کم کند، به عقب
مایل شد و پشتش را به تنه‌ی درخت زد، خم زانوهایش را باز کرد، به افق نگریست که در حاکمیت خورشید
فروزان بود، شعاع نور دید چشمانش را سخت میکرد ولی اهمیت نمیداد چراکه اگرچه آنجا نشسته بود ولی ذهن
و روحش در گذشته قدم میزد و خاطرات را به یاد می آورد

«لارا- دلم میخواست کاری کنم که دنیا جای بهتری باشه... ولی من از اون دسته آدمای نیستم

ماروین - کدوم دسته؟

لارا - آدمایی مثل تو. که وجودتون برای دنیا مفیده. ولی کسی مثل من... نه تنها سودی نداره بلکه پر از ضرره. شاید با مرگم به اینهمه آشفتگی خاتمه بدم...»

«ماروین - چی یه آدم رو به جایی می‌رسونه که مرگ رو مصلحت بدونه؟

لارا - میدونی ماروین... وقتی آدم به آگاهی میرسه نسبت به محیط اطرافش بیشتر احساس مسئولیت میکنه... صدای نرم و گوشنواز او را در سر می شنید، آنگونه که بی‌پروا و جسور شده بود، بسیار بزرگتر از لارایی که او می شناخت!

«لارا - دیشب خواب پدر و مادرمو دیدم... جای خیلی زیبایی بودن، گفتن منتظرم هستن... به من لبخند میزدن، جوری نگاهم میکردن که انگار باعث افتخارشونم. از وقتی دیدمشون آرامشم چندبرابر شده، بی تاب بغل کردنشونم... اونا منتظر من هستن...»

سرش را نیز از پشت بر تنه‌ی درخت خواباند و پلک برهم گذاشت، از همه چیز خسته و دلزده بود. دقایقی گذشت تا اینکه عطر آشنایی را در مشام خود حس کرد، چیزی شبیه مه صبحگاهی آغشته به عطر جوانه‌ی لیمو، نرمی خز یکدست مورن را سمت راست گونه‌اش حس کرد و بدون اینکه چشم بگشاید زمزمه کرد:

ماروین - دیدی چی شد...

مورن آرام و صمیمی پیشانی‌اش را به گونه‌ی او می مالید، حضورش باعث شده بود او بتواند حرف بزند

ماروین - از دستش دادم... خودشو برای محافظت از ما گشت...

پلکهای خیسش را آهسته باز کرد و به مورن که کنارش نشسته بود نگریست، چشمان کهربایی زیبایش بخاطر پرتو خورشید تالکو خیره کننده‌ای داشت

ماروین - تحمل این درد چقد سخته... حتی نمیتونم نفس بکشم...

چانه‌اش مثل یک پسر بچه لرزید، چشم از مورن گرفت و چند قطره‌ی دیگر بر گونه‌اش جاری شد. به جلو خم شد و نامه‌ی لارا را از زمین برداشت، آن را تا کرد و در جیبش گذاشت. مورن کمی به او نزدیک تر شد، با سر به سینه‌اش ضربه میزد و از او میخواست که برخیزد

ماروین - حوصله ندارم مورن... نمیتونم رو پام بایستم، باید درک کنی

گردن مورن را بغل گرفت و سرش را در گریبان نرم او فرو برد. نمیخواست برخیزد ولی مورن او را بسمت بالا می کشید، گردن خود را اهرمی برای بلند کردن ماروین قرار داد و بالاخره وادارش کرد که برخیزد. ایستاد و با دلخوری به مورن نگریست

ماروین - چه مرگته مورن؟ وضعمو نمیبینی؟

مورن نرم و موزن مقابل نور چرخی زد و دوباره به او نگریست، خز مخملین سپیدش زیر نور آفتاب برق میزد و نگاهش عمیق و باوقار بود، سرش را برای هل دادن سینه‌ی ماروین پایین آورد و سپس تا نیمه چرخید، کمر خود را به او نشان میداد، طوری می ایستاد که برای ماروین آشنا بود، همانگونه که رمبیک منتظر می ماند تا لوریانس سوارش شود!

ماروین - فکر میکردم این کار خلاف قانونه

او قبلا از مادرش خواسته بود بگذارد سواری بر پشت گرگها را امتحان کند ولی لوریانس میگفت اینکار برخلاف قوانین طبیعت وحشیست و فقط او که آلفای جنگل است میتواند اینکار را بکند

ماروین - تو قانون شکن متولد شدی نه؟

اصرارهای مورن بالاخره باعث شد او کمی خود را جمع و جور کند و بر پشتش بنشیند. مژگانش هنوز خیس و قلبش سنگین بود، این را میدانست که مورن میخواهد حال و هوای او را عوض کند، به او روحیه بدهد و ماروین هم آنقدر درد و رنج در خود حس میکرد که دلش میخواست با هر بهانه‌ای از این رنج فرار کند. نشستن بر پشت مورن مثل اسب آسان نبود، باید جای مناسب را پیدا میکرد و محکم می نشست آنهم بدون وجود زین و افسار. بر پشت او نشست و کمر راست کرد، نگاهی به دامنه‌ی تپه انداخت و سپس گفت - میتونی اونقدر سریع بری... که لااقل چند لحظه همه چیزو فراموش کنم؟

مورن گردن افراشت و از گلو غرید، ماروین کمی به جلو مایل شد، سرش را نزدیک گردن او نگه داشت و خزهای بلند و پرپشت او را برای اطمینان محکم نگه داشت، نگاهش را به شیب طولانی مسیر مقابل دوخت و نجوا کرد:

ماروین - برو رفیق

و مورن مثل تیر از چله رها شد! سرعتش بسیار فراتر از انتظار او بود و اگر کمی بی احتیاطی میکرد با شدت بر زمین پرت میشد. ولی او دیگر آب از سر گذشته بود، بی پروا و در پی رهایی! مورن تاخت و روح ماروین همراه او به پرواز درآمد، درختان مثل سایه از دوطرف می گریختند و سرعت مورن مدام بیشتر و بیشتر میشد، دقایقی بعد از جنگل خارج شده و گستره‌ی وسیع دشت را می پیمودند، سرعت مورن جوری بود که انگار روی هوا می دوید! هیجان به سینه‌اش هجوم آورد و جای آن غم فلج کننده را گرفت، مورن شیب یک تپه‌ی چمنی را بالا رفت و برای فرود بر زمین جست بلندی زد، هوا را شکافتند و هردو برای لحظاتی در حال پرواز بودند...

«دلتنگ نباش ماروین،

ما همه ذره‌ای از وجود خداوندیم

به هر گوشه‌ای از هستی که بنگری، مرا خواهی دید

چراکه جهان،

انعکاس نوریست که از خداوند می تابد» ...

پایان

در جلد بعدی یعنی پسر بهشت، ما توی قصر لرد هکتور میمونیم تا از چشم نولان به ماجرا نگاه کنیم و ببینیم
نفرین آرگوت چه تأثیری قراره روی زندگی خودش و بقیه داشته باشه

با تچکر، خانوم تراندویل ^_^

(همون م. قربانیور)

مارو در کانال تلگرام دنبال کنید:

@wildEmpire

ایدی شخصی نویسنده:

@wildsoul

شماره‌ی تلفن همراه نویسنده:

۳۸۵۷ ۵۷۱ ۰۹۳۶

بخاطر انتقادات یسری از مخاطبین لازم دونستم چندتا نکته رو درباره‌ی لارا توضیح بدم؛ این سوال ایجاد شده که چرا لارا جای اونکار خودشو عقیم نکرد که دیگه نتونه شاهزاده‌ی خون رو بدنیا بیاره؟

بینید دوستان، برخلاف تصور خیلی از شما من این مجموعه رو ننوشتم که برای فراغت و سرگرمی مطالعه بشه، هدفم این بود که یه بار مثبت درست و حسابی وارد ناخودآگاه شما کنم. رمان یه وجه سطحی داره که شما می بینید، و یه وجه درونی که من توش پنهان میکنم تا بهتون تلقین بشه. اتفاقی که برای لارا افتاد صرفاً یه بدببیری نبود، اون وقتی با اهریمن ازدواج کرد درواقع یعنی پیمان بست که فرمانبردارش باشه، خودشو به شیطان تسلیم کرد و زمانی که یه انسان اینکار رو بکنه دیوار نامرئی محافظ خودش رو از بین میبره و این یعنی شیاطین با قدرت ماورایی که دارن هر موقع که دلشون بخواد میتونن آزارش بدن، قربانیش کنن، بهش تجاوز کنن و هر چیز دیگه‌ای. اشتباه خودخواسته‌ی لارا باعث شد تا اخر عمر در تهدید شیاطین قرار بگیره حتی اگر هم شاهزاده خون متولد نمیکرد اونا برای مناسک شیطانیشون ازش استفاده میکردن. همونطور که سدریک گفت:

«شیاطین همه جای زمین پراکنده شدن، وقتی راهی برای نفوذ پیدا کنن قرن‌ها هم بجنگی بی فایده‌ست. لارا راه نفوذ اونا بود، هرچقدرم که میجنگیدیم و هر تعداد ازونا رو که نابود میکردیم بالاخره زمانی می رسید که ماهم کشته بشیم و اونوقت بود که لارا رو به چنگ می آوردن»

طرف صحبت‌م کسایی هستن که فکر میکنن اگر لارا عقیم میشد خطر از سرش میگذشت، نه چنین چیزی نیست. وقتی خودت در رو به روی شیاطین باز کنی، دیگه حتی پشیمون شدن هم فایده نداره و همیشه کنترلش کرد. تخیلی هم نیست، ارتباط با شیاطین همین امروز اتفاق میفته و نتایجش فاجعه آمیزه. قصد من این بود ب مخاطب القا کنم پیمان بستن با شیطان اونقدر خطرناک و غیر قابل برگشته که هیچی عواقبش رو برطرف

نمیکنه. اگه سرنوشت لارا غیر از این میشد، نمیتونستم بهتون بفهمونم این ریسک تا چه اندازه عواقب هولناکی داره.